

نام کتاب : آبرویم را پس بده

نویسنده: moon shine کاربر انجمن نودهشتیا

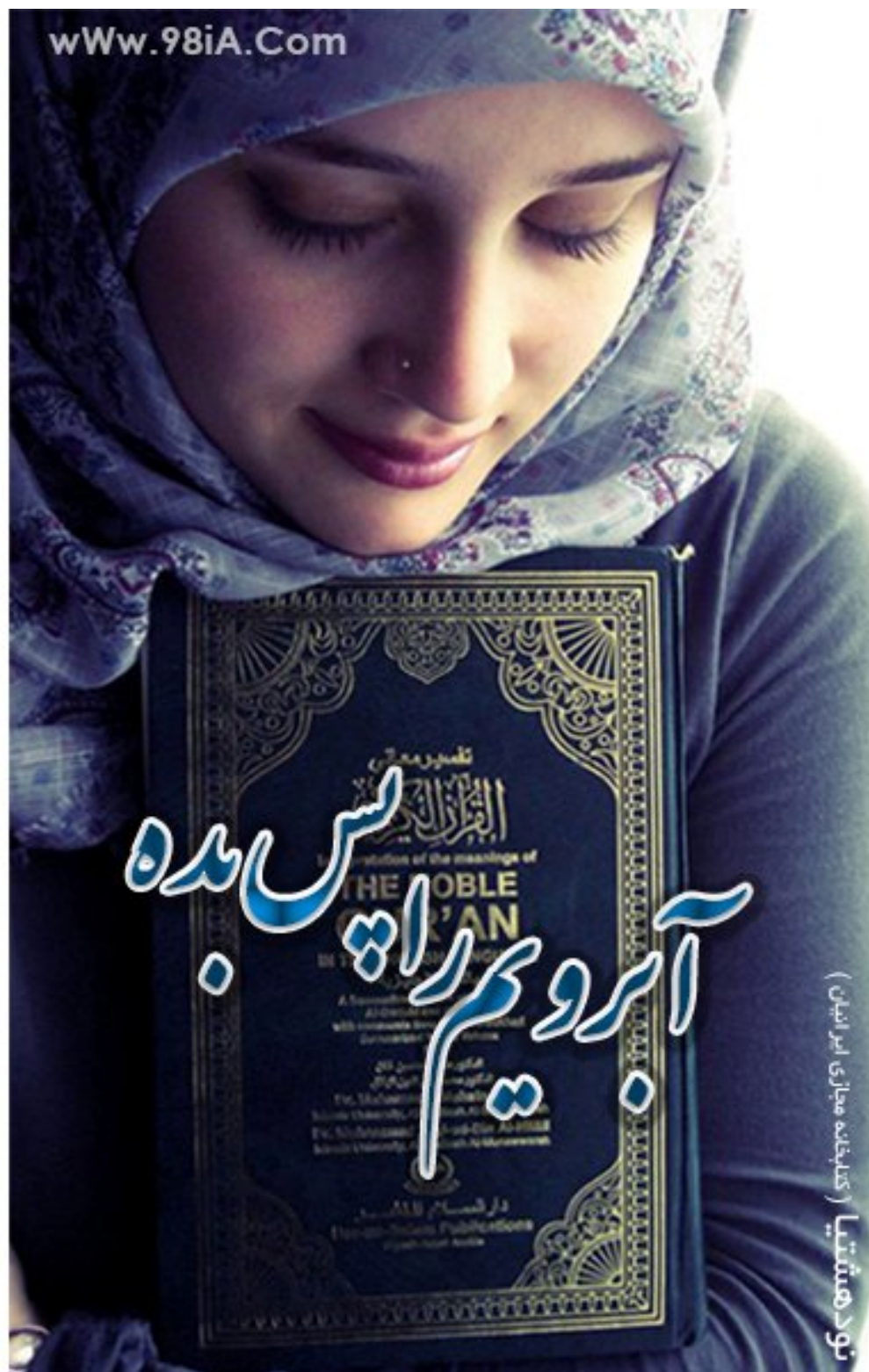
«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com





آبرویم را پس بده نویسنده: moon shine



کاربر انجمن نودهشتیا

طراح جلد: hayden

ویراستاران: Negar و makhmal_66 کاربران انجمن نودهشتیا

کاربر انجمن نودهشتیا

-Niloufar-

ناظر:

صحبتی با خواننده

سلام این روزها همه چی عوض شده ..یادمه زمون ما حتی دوست پسر دوست دختر بودن هم ننگ بود وگناه کبیره ..اون زمان حتی اگه با یه پسر نامحرم دست میدادی... میشدی فاسد ونااهل و...عقوبتت میشد تف ولعنت ..

وحالا تو این زمان ..این مشکل دوست دختر،دوست پسر داشتن حل که نشده هیچ ..صد درصد بدتر شده ...

حالا بعضی... (توجه کنید) ...بعضی ..دخترها با کلی پسر دوست که میشن هیچ ...دست میدن وروبوسی که میکنن هیچ ...بلکه کارهایی میکنن که یه وقتی من زن ...من مادر ...من همسر از غرایزی که خدا تو وجود انسان به ودیعه گذاشته حالم بهم میخوره .. این داستان رو برای اونهایی مینویسم که نمیدونن با دراختیار گذاشتن خودشون دربرابر تمام تمایلات ریز ودرشت خودشون ودوست پسرهایشون چه بلایی به سرشون میاد ...

این داستان رو از دل اون کسائی مینویسم که یه زمانی فکر میکردن اگه همهءدار وندارم رو دراختیار به اصلاح دوست پسر یا عشقم بذارم اونوقته که پیشش ارج و قرب پیدا میکنم

خیلی از این رابطه ها انی هستن ..زودگذر وسریع ..پیش هم هستن وبعد از یه مدت همه چی تموم میشه

ولی بعضی ها فکر میکنن نهاین مرد قراره یه روزی شوهر من بشه ..چرا جلوی رابطمون رو بگیرم ..

بزار باهاش باشم چه فرقی داره چهار تا کلمهءعربی بینمون بخونن

من ودوست پسر ..من ومرد اینده ام بالاخره مال همیم... پس دم رو غنیمته

این جور ادمها اگه شانس بیارن که بعد از یه مدت رابطهاون مرد از زندگیشون خارج میشه ودیگه هم نمیبیننش

ولی یه وقتی هم خدا راهی رو که دوست دارن جلوی پای این دخترها میذاره ..اینکه با همون مرد ازدواج کنن ..حالا باید دید این زندگی به کجا میرسه

فصل اول:

"شاخه ی تکیده، گل ارکیده."

- کفش و جورابات رو در بیار.

- چی؟

بغض تو گلوم و قطره های اشکم از هم سبقت گرفته بودن. دیگه از این همه خفت به فغان اومده بودم. خدایا من دارم به کدوم جرم بازجویی می شم؟

- گفتم کفش و جورابات رو در بیار.

با اشک هایی که دیگه حتی نمی تونستم جلوی ریزششون رو بگیرم، آروم کفشام رو در آوردم. کفش های ساده و قدیمیم رو که حتی گوشه هاش زخمی بود و مجبور بودم بخاطر معلوم نشدن سوراخ های کنار کفشم جوراب مشکی بپوشم. نمی خواستم جورابام رو در بیارم، نمی تونستم.

- یالا، گفتم جورابات.

نمی خواستم، خدایا می بینی؟ نمی خوام؛ ولی بندت؛ همین بنده ی مغرورت داره زورم می کنه. دستم به سمت جورابام رفت، یه قطره اشک درست کنار پام رو موزاییک افتاد که در باز شد.

- این جا چه خبره؟

اون قدر خفت کشیده بودم که همون جور که خم بودم، از درد تا شدم و صدای هق هقم اتاق رو گرفت. دستام رو، رو صورتم گذاشتم و زار زدم به بخت شومم. صدای امیرحافظ رو درست نمی شنیدم؛ ولی معلوم بود که از دیدن پدرش، اون هم تو این ساعت از روز، تعجب کرده.

- سلام حاجی، شما کجا؟ این جا کجا؟

- علیک سلام، این جا چه خبره؟

صدای طعنه آمیز امیرحافظ چنگ زد به اعصاب ناآرومم.

- خانم دزدی کرده، دارم دستش رو، رو می کنم.

نفس حاج رسولی به قدری سنگین بود که حتی من هم میون هق هق هام صداش رو شنیدم.

- لا اله الا الله، مگه تو خدایی که داری آبروی یه آدم رو می بری؟

- حاجی مطمئنم کار خودشه.

صدای نیمه بلند حاجی منو هم ترسوند.

- می شنوی چی می گم امیرحافظ؟ دارم می گم مگه خدایی که همه چی رو بدونی؟

- ولی حاجی ...

- برو بیرون، برو بیرون تا بیشتر از این گند بالا نیوردی.

اشکام بی مهابا می ریخت. بهم گفته بود دزد، تهمت دست کجی زده بود. به من، به منی که برای یه لقمه نون حلال حاضر بودم هر کاری بکنم؛ حتی طی کشیدن کارخونه. در که بسته شد، صدای گریم هم بلندتر شد. اون قدر تحقیر شده بودم که میون همون زار زار گریم نالیدم:

- می بینی حاج رسولی؟ می بینی پسرت با من چه کرده؟

صدای نادم حاج رسولی هم نتونست دلم رو آروم کنه.

- شرمندم دخترم.

- شرمندگی شما چی رو عوض می کنه حاج آقا؟

- بیوش دخترم.

اون قدر دلم پر بود که بی توجه به تمام محبت هاش، به تمام پدرگری هاش برام توپیدم.

- اگه دخترتون بودم، اون وقت پسرتون بهم تهمت ناروا نمی زد. منو این جا گیر نمی انداخت که نکنه یه ریال از تو کارخونتون ببرم بیرون.

منو نمی سپرد دست خانم شریفی تا لباسام رو بگرده.

- بیشتر از این چوب کاریم نکن دخترجان، امیرحافظ بچه س، جوونه، پخته نشده.

- حاج رسولی می دونید با آبروم بازی کرد؟ می دونید جلوی چند نفر خوار و خفیفم کرد؟ حالا من دیگه با چه رویی بین این آدم ها سر بلند کنم؟

زار زدم.

- چون پول ندارم؛ چون فقیرم؛ چون یه آدم آس و پاسم؛ باید آبرو هم نداشته باشم؟ باید هر انگلی که خواست بهم بزنه؟

یه نفس گرفتم و با بغض گفتم:

- حاج رسولی، بد کرد با من.

حاجی جعبه ی دستمال کاغذی رو از رو میز برداشت و کنارم خم شد. نگاهش رو با متانت به یه جای دیگه دوخته بود، انگار شرمش می شد

تو چشمام نگاه کنه و بگه تا پسرش رو ببخشم. خودش هم می دونست که پسرش چه بلایی به سر من آورده بود.

- شرمندم، جز شرمندگی حرفی ندارم.

چند تا دستمال کشیدم بیرون.

- شما چرا شرمنده ای؟ شما که بهت تهمت دزدی نزدن؟ شما که پول داری، افتخار داری، همه چی داری، همه پشت سرت نماز می خونن

حاج رسولی، من شرمندم، من روسیاهم، منم بنده ی بی آبروی خدا.

دست های حاجی مشت شد.

- چرا دلت این قدر پره دخترجان؟ آبروت رو برات پس می گیرم.

دستمال کاغذی تو دستم رو خرد کردم و پرت کردم رو زمین.

- آبروی من مثل تیکه های پخش شده ی این دستماله، می تونی جمعشون کنی حاجی؟ اگه می تونی بسم ا...؛ ولی بدون باید تا بشی، باید زانو بزنی، باید بگردی دنبال تک تک ریز ریزه هاش. می تونی حاجی؟ می تونی غرور خودت و پسرت رو بشکنی و آبروی منو برگردونی؟ نمی تونی حاجی!

چرا این قدر بی رحم شده بودم؟ این مرد حاج رسولی بود، کسی که هر بار بی مزد و منت کمکم کرده بود؛ ولی با این کار پسرش چشمم رو، رو همه چیز بسته بودم. حس می کردم کاسه ی چشم حاجی خیس شد.

- نمی تونم؛ ولی سعیم رو می کنم.

بغضم رو قورت دادم.

- نخواستم، تا حالا از صدقه سريتون نون بردم تو سفرم، نمی خوام سر خم کنيد، نمی خوام بخاطر من، شما خم بشيد. من می رم، به حرمت اون نونی که تو سفرم بردم، حرمتتون رو نگه می دارم و می رم.

شروع کردم به پوشیدن کفشام و بعد هم خم شدم رو زمین تا دستمال کاغذی ها رو جمع کنم. حالا اگه سر کارم بر نمی گشتم هم مهم نبود، حداقل تمام اون بار خفت و خواری رو، رو دوش حاجی گذاشته بودم. خدای من هم بزرگ بود. بالاخره یه جایی، یه کاری پیدا می کردم. حاجی کنارم خم شد و گوشه ی مانتوم رو گرفت.

- بلند شو دختر جان، می گم بیان تمیزش کنن.

- نه، جمع می کنم.

و جمع هم کردم و همه رو ریختم تو سطل آشغال، درست مثل ... خواستم برم سمت در که صدای حاجی بلند شد.

با همون چشمای خیس از اشک برگشتم به سمت حاجی. حاجی با شرمندگی پرسید:

- اړکیده خانم، ما رو بخشیدی؟

دوباره کاسه ی چشمام پر شد. کی قرار بود خلاص شم از این همه حقارت؟

- من کیم که ببخشم حاج رسولی؟ خدا از گناه پسرت بگذره، من که دارم می رم و ...

بغض تو گلوام اجازه نداد بیشتر از این حرف بزنم. امان از این بغض و درد تو سینه. چی می گفتم من؟ کجا می رفتم؟ تو این برهوت تنهایی

کجا رو داشتم که برم؟

صدای پر صلابت حاج رسولی پنجه کشید به افکارم.

- نه، شما نمی ری، شما می مونی تا همه چیز رو به حالت اولش برگردونم.

یه پوزخند ناخواسته نشست کنج لبم.

- ولش کنید حاج رسولی، آدم بزرگی نیستم که طبقم بالا باشه، همین که گفتین بهم اطمینان دارین برام بسه، دوست نداشتم حداقل شما

راجع به من فکر بد بکنین. بابت حرف هایی هم که زدم معذرت می خوام، درست نبود گناه پسرتون رو به پای شما حساب کنم.

- چرا بری دخترم؟ مگه آبروت رو نبرد؟ مگه جلوی همه بهت نگفت دزد؟ حالا بمون و به همه ثابت کن که دزد نیستی، با عملت به همه

بگو که پسر من اشتباه کرده.

تو دلم گفتم: "منو با کی در می اندازی حاجی؟ با پسرت؟ با نبض تپنده ی کارخونت؟ با کسی که با یه گوشه ی چشمش، ده تا مثل منو می خره و می فروشه؟ فکر می کنی تو این نبرد ناجوانمردانه کی می بازه؟ خب معلومه، ارنکد پیشونی سوخته!"

- حاج آقا چرا این کار رو می کنیدی؟ مگه من کیم؟ تو این مملکت هر روز کلی آدم متهم می شن و کسی هم جوابگو نیست. من هم مثل اون ها.

- من به اون آدمای کاری ندارم، به کار و کاسبی این مملکت هم کاری ندارم، بلکه با سرنوشت تو کار دارم. تو داری پیش من کار می کنی، پسر من بهت تهمت زده، نمی تونم ساده بگذرم. امیرحافظ باید درست بشه، باید یاد بگیره که رو قیافه ی آدم ها قضاوت نکنه.

- پس من رو برای تنبیه کردن پسرتون می خوایدی؟

- این چه حرفیه؟ من نمی تونم دو روز دیگه که افتادم مُردم، اون دنیا جواب دل شکسته ی تو رو هم بدم، هر چقدر که خوب باشم، حلال و حروم سرم بشه و دل خلق ا... رو بدست بیارم. باز هم تنم می لرزه که اون دختر بخاطر رفتار احمقانه ی پسر من بی آبرو شد. نمی تونم ولت کنم دخترجان.

دوباره عزم رفتن کردم؛ ولی با یادآوری چند دقیقه ی قبل برگشتم.

- حاج آقا یه سوال بپرسم؟

- بپرس دخترم.

- از کجا می دونید که من دزد نیستم؟ شاید واقعا اون چک رو برداشته باشم؟

حاجی یه لبخند ملایم زد.

- دخترجان من آدم شناس قابلیم. شصت و پنج سال، صحبت یه عمره. دو برابر تجربه ی تو و اون پسر. دیگه می دونم جنس گریه چیه؟ می دونم وقتی تو چشمت نگاه می کنم، غصه داری یا نه؟ می خواستم بهت بگم امروز رو مرخصی بگیر؛ ولی دیدم صلاح نیست. بمون سر کار و عزتت رو پس بگیر، از همین پسر بی فکر من هم پس بگیر. شاید با این اتفاق سرش به سنگ خورد و آدم شد. شاید فهمید که نباید این جور راجع به یه آدم بی گناه قضاوت کنه. واقعا برای خودم متأسفم که بعد از یه عمر خدا خدا کردن، پسر من تبدیل به کسی شده که خیلی راحت به دیگران تهمت می زنه و به عواقبش هم فکر نمی کنه. از روت شرمندم دخترم، ایشا... که حلالم کنی.

حس کردم شونه هاش زیر بار حرفام به قدری خم شده که دیگه راست نمی شه.

- برو دخترم، برو و حلالم کن.

نگاهم به صورت و محاسن زیبایش افتاد. این مرد غرق نور بود. برام یادآور محبت خدا بود. فقط خدا می دونه که تا حالا چقدر بهم کمک کرده و دستم رو گرفته! واقعا دلم نمی اومد با این سنگدلی، روح و روانش رو آزار بدم و کاری کنم که مدام شرمند باشه. درسته که پدر امیرحافظ بود، درسته که پسرش ناتو از آب در اومد بود و جنسش خراب بود؛ ولی مرد بود و من مدیون تموم محبت های پدرانش. برگشتم به سمتش و از ته دل گفتم:

- حلالید حاج رسولی، نگران نباشید.

"این روزهایم به تظاهر می گذرد

تظاهر به بی تفاوتی، تظاهر به بی خیالی، به شادی!

به این که دیگر هیچ چیز مهم نیست؛ اما ...

چه قدر سخت می کاهد از جانم این نمایش."

سوار سرویس شدم، باز هم نگاهم روی حسامی چرخید. کسی که از روز اولی که پام رو گذاشته بودم تو این سرویس؛ فقط بهم نگاه کرده بود. ساکت و آروم، بدون حرف. نگاهش روی صورتم چرخید؛ ولی من زودتر از اون چشمم رو گردوندم و رو گرفتم. امروز از اون روزهایی بود که نه حوصله داشتم، نه اعصاب و کشش کافی. صدای پیچ پیچ همکارام کم کم داشت برام واضح تر شد.

- مثل این که پسر حاجی مچش رو گرفته.

- وای راست می گی؟ به قیافش که نمی خوره دزد باشه؟!

- خب دیگه، اونی که ناخلفه، نمی یاد رو پیشونیش بنویسه من دزدم یا دستم کجه!

- آره والا، راست می گی. آدم دیگه تو این زمونه نمی تونه حتی به چشمای خودشم اطمینان داشته باشه.

نگاه حسامی سنگین تر می شه، سنگین و سنگین! تا جایی که پر چادرم رو، رو صورتم کشیدم و اشکایی که پشت پلک چشمم حبس شده بودن رو آزاد کردم. دلم به قد دنیا از همه ی دنیا گرفته بود. امروز از اون روزهایی بود که فقط می خواستم چشم ببندم و بمیرم تا ابد. زیر لب زمزمه کردم:

- کـــآش

می شد

آدمـــــ...

گآهی

به اندازه ی نیآز، بمیرد!

بعد بلند شود

آهسته آهسته

خآک هایش رآ بتکآند

گردهآیش بمآند

اگر دلش خواست،

برگردد به زندگی.

دلش نخواست،

بخوآبد تا ابد.

نه هوایی فرو کنی تو شش هات، نه انرژی ای بدی به قلبت برای تپیدن، فقط بمیری، بمیری و تموم.

از زیر چادر خیره شدم به شهر سُرّبی. به آدم های خاموش، به مردم مُرده. خدایا این جا کجاست که زندانیاش به حبس محکوم شدن؟ اون هم تا ابد؟ نفس نفس تا ابد؟ گهگاهی هم یه دل خوشکنک ساده برای راحت تر طی کردن عمر محکومیت. نگاه خیره ی یخ زده و سردابم به خیابون های پر از تلخی می افته. اشکام رو آروم آروم پاک می کنم و با احترام، حرمتشون رو نگه می دارم. حرمت قطره هایی که اگه

نبودن، تا حالا غمباد، این دلم رو زیر و رو کرده بود. سر کوچه که رسیدم، آقای خسروی ایستاد. مثل همیشه، مثل این دو سال، بی حرف و بی کلام و من پیاده شدم مثل همیشه، مثل این دو سال، بی حرف و بی کلام. نگاه حسامی بدرقه ی راهم شد تو پا گذاشتن به زهر هلاهلای که هر روز غلیظ تر از قبل می شد. قدم گذاشتم تو گنداب زندگیم. سلام بخت و پیشونی سوخته. ارکیده دوباره اومده تا تن بده به سیاهی هاتون، تا بسوزونه باقی عمر سوختش رو. پا گذاشتم رو زمینی که حتی شک داشتم که خدا از اون بالای آسمون ها، گوشه چشمی هم بهش داره یا نه؟ اصلا می دونه این تیکه زمین وجود داره یا مثل اون قسمت از مثلث برمودا، گم شده تو دل زمین؟ قدم هام سست بود. سست و بی جون. نگو چرا سست؟ نپرس چرا بی جون؟ مگه تو زندگیم رو ندیدی؟ مگه ندیدی قضا و قدرم رو؟ مگه لمس نکردی حقارت رو؟ این سستی هم مال یه حقارت دیگه س. مال زندگی کردن با موجودی به اسم سپهر. با حیوونی که سگ پاسوخته ی دم در حیاط هم شرف داره بهش. چهارچوب زنگ زده با در سبز لجنی، مثل هر روز بهم دهن کجی کرد. به این کسی که سست و بی جونه، از زندگی با سپهری که مرد نبود، نامرد هم نبود، حیوون و جن و انس هم نبود. هر چی بود، من عاجز بودم از کشفش، از کشف موجودی که سه ساله دارم سر به بالینش می ذارم و هر روز عطریه زن غریبه رو از لا به لای دکمه های صدفی لباسش بو می کشم. خیانت که شاخ و دم نداشت، مال پسر همسایه هم نبود، خیانت رو پر سفره ی من نشسته بود. چه با دعوت، چه بی دعوت. مثل یه ربات چادرم رو بالاتر کشیدم و کلید در رو انداختم و رفتم تو. به نظرت روزی سردتر و پژمرده تر از امروز هم وجود داره؟ نه، نداره! آخه امروز خدای اون بالا، دست جدیدی برام رو کرده بود. انگ دزدی، انگ دست کجی به منی که خودش می دونست حاضر بودم بمیرم و لقمه ی حروم از گلویم پایین نره. من که زندگیم رو رو پایه ی حلال و حرومی گذاشته بودم، این عاقبتم بود، چه برسه به بردن لقمه ی حروم سر سفرم.

در رو باز کردم. بخت سوخته و انتخاب غلط و اشتباهم بهم سلام کردن. پا گذاشتم تو حیاط سه در سه. انتخاب غلط پررنگ شد. پررنگ و پررنگ، تا جایی که منو حبس کرد تو خودش. تو جواب این انتخاب، تو عقوبت این خیره سری ها چادرم رو از سرم برداشتم. کمرم قد یه کوه سنگین شده بود.

"ای کاش می شد

آدم

گاهی

به اندازه ی نیاز، بمیرد."

التماس می کردم؛ مثل همیشه؛ مثل سه سالی که تنم به مزه ی کمر بندش بدجوری عادت کرده بود.

- نزن، بی انصاف نزن.

نزن که دیگه این تن و بدن خسته، طاقت یه ضربه ی بیشتر رو نداره. نزن که با هر شلاق اضافه، خون و جونی نمی مونه. آخه چرا می زنی؟ چرا کباب می کنی؟ چرا این تن به گل نشسته رو شکسته تر می کنی؟ مگه من چیم؟ کیم به غیر از یه زن؟ به غیر از یه همسر؟ تا کجا می خوای پیش بری؟ کی این ولع سیری ناپذیرت تموم می شه؟

باز هم شلاق بود و ضربه های مشت و لگد. دردشون اون قدر زیاد و زیاد زیاد شد که دیگه حس نمی کردم، که دیگه درک نمی کردم و داشتم می رفتم رو ابرها. داشتم آسوده می شدم از بند زن بودن؛ ولی باز هم میون ضربه ها التماس می کردم.

- نزن بی غیرت.

به تویی که داری زندگیم رو می بینی می گم. غیرت که به رگ برآمده نیست، به بازوهای برجسته نیست. به عدالته، به حفظ حریم زنانگیم. به این که وقتی عصبانی می شی با خودت بگی اون زنه و من مرد، اون نازه و من نیاز، اون حواست و من آدمی که به عشقش از بهشت رونده شدم؛ ولی چقدر زود فراموش کردی که تو آدمی و من حوام. چقدر سریع از یاد بردی که حوا همون حوای سابقه؛ ولی تو دیگه اون آدم قبل نیستی. اون عاشق بی قرار که آسمون رو به زمین می آورد نیستی. صدای نفس نفس از یه جای دور می یاد، از میون کلی مه و بوران. خسته شده، حق داره، زدن یه آدم کم چیزی نیست، انرژی می بره، خستگی داره، داره نفس تازه می کنه تا بره برای راند بعدی. راند بعدی؟! حکایت من حکایت همونیه که از درد زیاد زده به طبل بی عاری. پوست کلفت شده تو سختی ها. محکم شده تو چینش لوگوهای رنگارنگ زندگیش. باز هم بی اراده زمزمه می کنم:

- من همونم که یه روز می خواستم دریا بشم

می خواستم بزرگترین دریای دنیا بشم

آرزو داشتم برم تا به دریا برسم

شبو آتیش بزنم تا به فردا برسم.

رسیدم؛ اما به کجا؟ خب چی عاید شد از این رسیدن؟ شد این رویای کیره گرفته. شد این زندگی سر تا پا نجاست و کثافت. صدای زمزمم رو حتی بعد از این همه عصبانیت هم می شناسه. می شنوه و حالش عوض می شه، انگار تازه می فهمه. ا! دیدی چی شد؟ این که همون ارکید خودمه، همونی که پاشنه ی در خونشون رو برای بله گرفتنش از جا کندم. ای دل غافل، پس تو کی هستی؟ تویی که سر و صورت و بدنت پر از کبودی و زخم شده، چه جوری رخنه کردی تو زندگیم؟ حافظش دوباره می پره به گذشته. مرد شیک پوش من که عطر کینزو و ایرش تمام بینیم رو پر کرده، قلاب کمر بند رو آزاد می کنه از دستش. یادش سوخته! یه زمانی، تو دوران جاهلیتم، چقدر این رایحه رو دوست داشتم! دستاش بعد از چند ماه نبودن پَر می کشه برای در آغوش کشیدن جسم مُردم. می دونی چی تو این لحظات بدتر از مردن آزار دهنده س؟ این که نمی دونی عشق رو باور کنی یا نفرت رو؟ چه تصویری از من تو ذهنش ساخته که این جوری داره لِه می کنه. بیا، تو حداقل بهش بگو، بهش بگو اینی که داری از لمس پوستش مست می شی، همونیه که التماس می کرد تا نزنیش. همونیه که تا یه ساعت پیش از سگ خونت هم کمتر بود؟ بیا بهش بگو عصبانی شدی، کمر بند رو از کمر شلوارت باز کردی و به روی تن و بدنش کشیدی، عیب نداره، دستت درست؛ ولی دیگه چرخش کمر بند توی دستت و آزاد کردن قلابش، برای زدن تن و بدن این زن سیاه بخت چه حکمتی داشت؟ بس نبود این گوشت و خون رگه رگه شده؟ کافی نبود این کبودی های پهن دلمه دلمه شده ی رو شونه و کتف و کمر و رون پاش؟ باید حتما قلاب کمر بندت رو هم با تن و بدن ارکید سینه سوخته آشنا می کردی تا حرصت بخوابه؟

حالا که شده یه مرد دیگه، شده همون آدم هزار رنگ حوا. همونی که یه روزی به عشق فردوس برین که وعدهش رو داده بود، پا گذاشتم تو خونه اش و بله دادم به همه ی یا علی هاش؛ ولی الان از اون همه یا علی، یه قلاب کمر بند مونده و ضربه های محکم و درد تنم. این لحظه ها از اون موقع هایی که می خوام هوار بکشم، می خوام بگم اینی که داره زجر می کشه، چه فرقی با اونیه که یه ساعت پیش پنجهت رو تو موهاش فرو کرده بودی و پوست سرش رو با زور غلفتی می کنیدی داره؟ بدنم که از شدت درد مچاله می شه و سر بلند می کنم و نگاهم رو می چسبونم به سقف اتاق. اگه خونم سقف نداشت، حتم دارم که می رفت و می چسبید به حریم کبریایی خدا و اون وقت بود که می تونستم ازش بپرسم: "خدا بیا! خسته نشدی از این همه درس عبرتی که به بندت دادی؟ بس نبود تکلیف های شبی که هزاران هزار بار از رو

تصمیم کبری نوشتم و دم نزدم؟ کی می خوام تمومش کنی خداجون؟ یه وقتی اون قدیم ندیم ها خیلی مهربون بودی، بعد از کلی دعا و خدا خدا، حاجت روام کردی و آخر سر منو زن سپهر کردی؛ ولی حالا سه ساله که دخیل بستم به دامت. نیستی؟ هستی؟ نمی بینی؟ یا خودت رو به ندیدن می زنی؟ "لب می گزم و چشم می گنم از سقف خونم، جایی که زیرش یه عالم گناه و کُفر خوابیده. از زیر چشم، تو بین دردِ درد آور تنم، یه نگاه زیرزیرکی می اندازم به سقف کبره بسته ی خونم و مثل یه بچه ی دو ساله لب برمی چینم. "کافر شدم خداجون، نه؟ تو ببخش، این قلاب تمام فلزی، عجیب درد آورده. کافر می کنه مسلمونت رو، بی دین می کنه بندت رو، چه توقعی از ارکید بی جونت داری؟ ای کاش هیچ وقت این ساخته ی بشر نبود، اون وقت شاید من هم این قدر ازت سرد نمی شدم خداجون. این قدر دلزده از قضا و قدر و تقسیم زندگیم. "صدای نفس های سپهر درست مثل یه موسیقی ناهنجار گوش هام رو آزار می ده.

- بخون ارکید، بازم برام بخون.

ولی من نمی خوام بخونم. نمی خوام وسیله ی خوشی اش رو بیشتر کنم. دستش که به سمت سگک کمر بند می ره، زبونم باز می شه ناخواسته.

- توی چاله افتادم خاک منو زندونی کرد

آسمونم نبارید اونم سر گرونی کرد

حالا یه مرداب شدم، یه اسیر نیمه جون

یه طرف می رم تو خاک، یه طرف به آسمون.

- عاشقتم ارکید، تو تنها زنی، تویی که هر کاری بکنم باز هم هستی.

صدام دندونه دار می شه. "خدایا بگو این دل تا کی طاقت بیاره؟ تو فقط یه لطفی کن و زمان بگو، حداقل یه امیدی برام باشه این جوری که همش شده ذلت. همش شده سفر یک طرفه به جهنم روی زمینت. دردها، نفس کشیدن ها، چرا این قدر تهوع آور شده؟" باز هم بی اراده می خونم تا فراموش کنم. تا شاید برم تو شیرینی اندک رویاهای قدیمی.

- خورشید از اون بالاها، زمینم از این پایین

هی بخارم می کنن، زندگیم شده همین.

"درد، درد! خدایا صدام رو می شنوی؟ من الان می خوامت. گوشه چشمی بهم بنداز. به خداوندی خودت که من هم بندتم، درست مثل همینی که داره خوش میگذرونه، چه فرقی بین من و اون هست؟ به جز این که اون مرده و من زن؟ اون دام پهن کرد و من دونه ی اول رو نخورده تو دامش افتادم؟

- با چشام مردنمو دارم این جا می بینم

سرنوشتم همینه، من اسیر زمینم.

یه جورهایی حس می کنم که اصلا نفس نمی کشه و یا شاید هم هوایی برای نفس کشیدن نداره.

- بخون ارکید، بخون بذار تموم بشه.

و من می خونم. مگه با وجود اون کمر بند چرمی قلاب فلزی، چاره ای هم دارم؟ می خونم برای دل اون. برای نجات خودم از این دردی که فکر می کنم تمومی نداره، برای تموم شدن این زجر واپسین.

- هیچی باقی نیست ازم لحظه های آخره

خاک تشنه همینم داره همراهش می بره

خشک می شم، تموم می شم فردا که خورشید می یاد

شن جامو پر می کنه که می یاره دست باد

و تمام! تموم شد، ارکیده ی سه سال پیش هم تموم شد، یا شاید هم خیلی وقته که تموم شده و خودش خبر نداره و داره دست و پای بیخود می زنه برای زنده موندن. تازه می تونم نفس بگیرم. بعد از دقیقه هایی که نمی دونم چقدر طول کشیده تازه می تونم یه نفس از ته دل بکشم. کشون کشون با همون تن و بدن، با همون زخم های خون ریز بدنم، می رم گوشه ی دنج اتاقم پناه می گیرم و پشت می کنم بهش و رو به دیوار با سر انگشت لرزان می نویسم.

"این روزها به احساسم می گویم

نفس نکش

عجیب آلوده است هوای دل ها."

صداش رو از پشت سرم می شنوم.

- ارکید پاشو یه چایی بده.

سعی می کنم تن خرد و خستم رو از جا بلند کنم. اون قدر ضعیف و بی حال شدم که حتی نای بلند شدن رو هم ندارم؛ ولی باید بلند شم و برم برای راند سوم. حالا راند سوم چیه؟ کار کردن برای مردی که حتی از تنفس بوی عرق تند بدنش که تو فضای شیش متری اتاقکم می پیچه متنفرم. از سر راه دونه به دونه لباس هام رو جمع می کنم و تو نمی دونی که چه دردی رو برای خم و راست شدن و جمع کردن اون دو، سه تا تیکه لباس پاره تحمل می کنم.

"تو اگر می دانستی

که چه دردی دارد

که چه زجری دارد، خنجر از دست عزیزان خوردن!"

از برکت ضربات بی وقفه ی قلاب کمر بند مَردم، پام تیر می کشه و یه جورایی لنگ لنگون خودم رو به بیرون اتاق می کشونم. هوای تازه رو تو سینم پر می کنم و لباس های مچاله شده رو که با هر حس دردی تو دستم مچاله تر شده بود، یه گوشه می دارم تا سر فرصت رفوشون کنم. پول اضافه ای برای خرید همین سه تیکه لباس هم ندارم. باید با حقوقم، تا آخر ماه سر کنم. لباس های مرتب شدم رو از تو کمد گوشه ی راهرو در می یارم. جای زخم ها داره هوا می کشه و یه جور عجیبی می سوزه. انگار که تازه عصب های تن و بدنم درد رو حس کردن و فهمیدن چه بلایی سرشون اومده. با جون کندن، دقیقا عین کلمه ی جون کندن، لباس ها رو به تن می کنم. سلانه سلانه می رم سمت آشپزخونه ی سه متریم، یه آشپزخونه ی جمع و جور که به جز یه یخچال کوچیک پنج فوت و یه گاز سه شعله ی رومیزی که مش حیدر، پیرمرد مهربون همسایه برام جور کرده و یه کهنه شور دوقلوی سه کیلویی دست دوم، چیزی دیگه ای توش نشونه دار نمی شه. همه ی دار و ندارم از دار دنیا همین سه قلم جنس و اون کمد و فرش زیر پامه.

- پس چی شد این چایی؟ رفتی از کارخونه بسازی و بیاری؟

بعد از اون همه انرژی ای که مَردم مصرف کرده، حق داره با یه لیوان چایی، رمقی به جسم خستش بده. مَردم شدید خسته
س، خسته از کتک هایی نفس بُر من. زیر کتری رو که از همون اول با اومدن سپهر روشن کرده بودم کم می کنم و تو قوری کوچیک گل
سرخیم یه پیمونه چایی می ریزم و دم می کنم. سوزش گردنم نسبت به زخم های دیگم آزاردهنده تره. دستی به گردنم می کشم که رگه
های دلمه دلمه بسته روی دستم باعث می شه بچرخم به سمت ظرفشویی و خون خشکیده روی گردنم رو تمیز کنم. از بوی خون و کثافت
چندشم می شه، از خودم، از زن حقیر سپهر!

- ارکید!

دستام سریع شروع به کار می کنن. می دونم این ارکید گفتن یعنی بدو تا دوباره با کمر بندِ قلاب نشانم نیومدم سراغت. بجنب و تیز و بُز
اون لیوان چایی رو برسون به دستم تا خر نشدم و یه نشون دیگه از قلاب کمر بندم رو رو تنت امانت نذاشتم. پس می جنبم، قبل از این که
تن و بدن خرد شدم با درد آشنای کمر بند دوباره جلا پیدا کنه. تو لیوان دسته دار سادم که به اندازه ی سال های بدبختیم قدمت داره، چایی
خوشرنگ رو می ریزم. درسته که چاییم زیاد مرغوب نیست؛ ولی با چاشنی هل و دارچین اون قدر خوش عطر شده که بی هوا یه نفس از ته
ریه ام می کشم و خودم رو مهمون عطر خوش هل و دارچین می کنم. لیوان رو همراه قندون کوچیکم تو سینی دو نفرم می ذارم و لنگ
لنگون از آشپزخونم بیرون می رم. یه نگاه به سینی می اندازم. چقدر جمع و جور، چقدر غریب، درست مثل زندگیم، درست مثل بخت
سوختم، درست مثل پیشونی نوشته سیاهم. سینی رو که جلوش می ذارم، "چه عجب" زیر لبش رو می شنوم. یه جبه قند برمی داره و یه
جرعه چایی می خوره. مثل همیشه از خودم سوال می پرسم: "چه جوری می تونه چایی ای به این داغی رو بخوره؟ دمای این چایی صد
درجه س؛ شاید هم نود درجه، چه جوری اون زبون نیش مارش جزغاله نمی شه؟" با صدای دادش از جا می پریم.

- آه، این که باز مزه ی آب زیپو می ده.

لیوان رو با عصبانیت پرت می کنه تو سینی و قندون چپه می شه و تمام حبه قندهای ریز ریزی که تنها شیرینی این زندگی همیشه تلخه،
خیس از مایع قهوه ای رنگ چایی می شه.

- پس تو، تو خونه ی ننه و بابات چی یاد گرفتی؟ فقط عشوهِ گری و تور پهن کردن واسه پسرای مردم؟ سی سالته، هنوز بلد نیستی یه چایی
درست و درمون دست شوهرت بدی!

تو دلم مثل همیشه به کلمه ی شوهر نیشخند می زنم. چقدر هم که برازنده ی مَرد لجام گسیخته ی رو به رومه. کم کم عصبانی می شه
و با دست می زنه زیر سینی چایی و سینی و لیوان و چایی داخل سینی و قندون و حبه های خیس خورده، تمام اتاق کوچکم رو می گیره.

- مَرْدُم زن می گیرن، ما هم زن می گیریم. نه هنری، نه دستپختی، فقط بلد ی زهرمار درست کنی بدی به خورد شوهرت. پس تو کی می
خوای هنر شوهر داری رو یاد بگیری؟ هان؟

تو دلم می گم: "وقتی که یه نفر عاشق زندگیش باشه، همه ی هنرها هم تو وجودش جمع می شه؛ ولی وقتی یکی مثل من باشه، گنجینه ی
هنر هم که باشی، گند می زنی به تمام اون هنرها."

- کی می خوای بفهمی که باید چه جوری شوهر داری کنی؟ وقتی سرم رو گذاشتم زمین و مَرْدَم؟

یه آمین زیر لب به این حرفش می گم، شاید که مرغ حق همین جا زیر سقف همین اتاق کوچکم باشه و حرف دلم رو اجابت کنه.

- هر چند غیر از این هم از شازده خانم توقع ندارم، اون قدر تو خونه ی ننه و بابات خوردی و پروار شدی که دیگه وقتی برای یاد گرفتن هنر خونه داری نداشتی. فقط خوردی و خوابیدی و هیکل گنده کردی تا قاپ پسر مردم رو بدزدی.

از جا بلند شد. سعی کردم نگاهم رو از تک تک اعضای بدنش بگیرم، تا به وقت مثل دفعه ی قبل بالا نیارم و مهمون ناخونده ی کمر بند های اضافه ی دم رفتنش نشم. به نفس عمیق می کشم و سعی می کنم تا فکرم رو منحرف کنم. هر چند که نفس عمیق هم بخاطر حس بوی تنفر آور عرق بدنش بی بازدم می مونه. همون جواری غرغر می کنه.

- آه، باز ما اومدیم تو این دیوونه خونه، گند زد تو اعصابمون.

لباسش رو با حرص می پوشه و می ره جلوی آیینه و همون جواری که داشت جلوی آیینه دکمه هاش رو می بست موعظه هاش رو ادامه داد:
- برو زَنیَّت رو از زن های مردم یاد بگیر. چنان شوهر داری می کنن آدم حال می کنه، خوشگل، خوشتیپ، خوش هیکل، نه مثل توی نی قلیون که آدم برای دیدنت باید کفاره بده.

آخرین دکمه رو هم بست و ادامه داد:

- خدایا آخه من به چی این زنیکه دل بستم که خر شدم؟ اینی که معلوم نیست جز من با چند نفر دیگه بوده؟
برگشت سمت من و با چشمای دریدش غرید:

- جز من برای چند نفر دیگه ترانه خونده و با صداش دلبری کرده.

چشمام رو می بندم، مثل یه مجسمم، غیر از مجسمه بودن کار دیگه ای از دستم بر نمی یاد. این سناریوی همیشه تکراری رو قشنگ از برم، این داستانی رو که مَردم راوی اونه و یک طرفه می خوندش، سال هاست که دارم می شنوم و مشق شب می نویسم.

- می دونی ارکید؟ وقتی فکرش رو می کنم که چه جواری تو دامت افتادم از خودم بدم می یاد. منو چه به دختر دوست پسر بازی مثل تو؟

حرفی نمی زنم. خودش هم می دونه که اولین و آخرین دوست پسر من و ختم کننده ی اشتباهاتم سپهر صولتی بوده.

- حالا ببین، ببین زندگی منو به کجا کشوندی که تهوع می گیرم تو روت نگاه کنم، حالم ازت به هم می خوره ارکید.

یاد لحظات قبل برام تازه می شه. حالش به هم می خوره؟ دروغ می گه عین سگ.

- این که قبل از من با چند تا پسر دیگه دوست بودی مثل خوره روح و روانم رو می خوره. بیخودی هم برای من ادای آدم های مظلوم رو در

نیار که تو اولین و آخرین عشقم بودی. از کجا معلوم که جز من با کس دیگه ای نبودی؟ فکر کردی من اون قدر سادم که نفهمم؟

با این که به عمره دارم این حرف ها رو می شنوم، با این که سال هاست که عادت به شنیدن این اراجیف دارم؛ ولی باز هم هر بار با شنیدنشون لاله ی گوشام می سوزه و دلم آتیش می گیره از این عدالت ناجوانمردانش.

جرات ندارم حتی دستم رو به سمت گوشام ببرم. باید باز هم مجسمه باشم و باز هم سعی کنم نشنوم؛ ولی باز هم عجیب می شنوم و

عجیب دلم می سوزه. خدایا! ننگ به من که خام حرفاش شدم. خام اون زبون چرب و نرمش که حیثیتم رو به باد داد. خام اون لحظه

هایی که مسخ سر انگشت های سحرانگیز سپهر شدم. این هم از تشکر! خم می شه به سمت کمر بندشو دستش که به سمت کمر بند می ره

موهای تنم سیخ می شه و روزگار برام تنگ. گارد می گیرم و سر خم می کنم که نکنه دوباره هوس یه پذیرایی دیگه ازم رو داشته باشه؛

ولی انگار خدای اون بالا، همون خدایی که چسبیده به سقف خونم داره نظارم می کنه، این بار با منه؛ چون کمر بند رو دونه به دونه از بندینک

های کمر شلوارش رد می کنه و من با هر رد شدن یه پله به نفس کشیدن نزدیک می شم. دونه ی آخر رو هم رد می کنه و قلاب رو می

بنده و تمام! یه نفس عمیق، مهمون شش های مچاله شدم می شه. این نفس از اون نفس های راحتیه که فقط خدا می دونه که چه جوری حس شیرین رهایی رو به رگ و پیم تزریق می کنه. بُرسش رو از رو تلویزیون برمی داره و همون جوری که به موهایی که یه زمانی در دوران جاهلیتم، دیوانه وار عاشق هر تارشون بودم شونه می زنه ادامه می ده.

- ای تف به ذاتت اَرکید. آخه چرا منو بدبخت کردی؟ زندگی منو ببین، بخاطر این که اسم تو، تو شناسنامه، نه می تونم زن بگیرم، نه راه به جایی دارم. خیر سرت اون قدر هم پوست کلفتی که هر چه قدر کتک می خوری باز هم پا می شی و نمی افتم بمیری که حداقل از شرت راحت بشم.

با این جمله انگار عصبانیتش به قدری فوران می کنه که آنآ برمی گرده و بُرس تو دستش رو با ضرب پرت می کنه تو صورتم. ضربه کاری تر و سرعتی تر از اونه که بتونم عکس العمل نشون بدم و آخر سر اون چیزی که نباید بشه می شه. شونه با ضرب می خوره به شقیقم و گوشه ی ابروم رو زخم می کنه. باز تو دلم می گم: "خدا لعنتت کنه مُرد، این همه خودم رو کشتم تا خراشی به صورتم نیفته؛ ولی توی نامرد باز هم کار خودت رو کردی." نیشخندی می زنه و از کنارم رد می شه. انگار این کارش آبی بوده رو آتیش درونش. خودش خوب می دونه که چقدر برام مهمه که آبروداری کنم و نذارم کسی پی به زندگی سراسر لجنم ببره.

- دعا کن بیفتی بمیری که یه جماعت رو از شر خودت خلاص کنی، آخه من موندم، تویی که نه ننه و بابای درست و حسابی داری و نه پشت و پناهی، واسه ی چی خدا زنده نگهت داشته؟ بیخودی داری برای خودت راست راست می گردی و اکسیژن حروم می کنی. برو خودت رو بنداز زیر ماشینی، تریلی ای، والا به خدا ثواب می کنی و من بیچاره رو از بند آزاد می کنی. به خدا خسته شدم از این یه بوم دو هوایی. بابا جان چرا نمی فهمی؟ می خوام زن بگیرم. یا طلاق بگیر یا بمیر. هر کدوم رو که صلاح می دونی؛ فقط زودتر که یه موقع دیدی صبرم لبریز شد و خودم زدم کشتمت. بدبختی شانس هم ندارم، می ترسم بزنم لهت کنم ناقص بشی و بیفتی وبال گردنم. از بس که پوست کلفتی. با ادای آخرین کلمه لگدی به پهلوم زد که دیگه نتونستم مجسمه باشم و مثل مار به خودم پیچیدم. بی شرف زده بود روی زخم قلاب کمر بند. انگار همین عکس العمل کافی بود تا خیالش راحت بشه و از پله ها سرازیر بشه. نفس حبس شدم رو رها می کنم. بالاخره عزرائیل رفت! نفسی می کشم از ته دل، اندکی راحت، اندکی آسوده. همون جور که نگاهم به اتاق به هم ریخته خیره س، لب می زنم.

"اختلافی نداریم"

کمی جغرافیای ما متفاوت است.

قلب من در شمال غربی تنم می تپد و قلب تو در جنوب مرکزیت

من دلتنگ ماضیم که بعید شده

تو اسیر حالی، فرقی ندارد ساده یا استمراری.

فصل مشترکی که نود درجه اختلاف دارد

رویاهای تو، کابوس های من."

«- الو، بفرمایید؟

- الو؟ بابا؟

سکوت اون طرف خط باعث شد تا بغض تو گلویم بزرگ تر بشه.

- بابا صدام رو می شنوی؟ یا مثل تمام روزهایی که بهت زنگ زدم فقط گوش می دی و بعد هم بدون جواب قطع می کنی؟ دلت می یاد باز هم با من این کار رو کنی؟ من دخترتم، ارکید، همون دختر کوچولویی که می نشستم رو پاهات و با شونه ی انگشتت ریش هات رو مرتب می کردم. یادت می یاد بابایی؟

بغض صدام بیشتر می شه.

- بابا به خدا اشتباه کردم، هنوز چند ماه نیست که زنش شدم؛ ولی داغونم کرده، دارم نابود می شم بابا، ارکیدت، ارکید کوچولوت داره زیر بار زندگی با اشتباهش خرد می شه.

- انتخاب خودت بود، نبود؟

سکوت می کنم. جوابم جز یه آره ی سنگین چیز دیگه ای نیست.

- بابا پشیمونم.

صدای شکستش که انگار از ته قلب زخم خوردش بلند می شه، تیشه می زنه به همون روزنه های کوچیک امید.

- پشیمونی دیگه سودی نداره، روزی که با آبروم بازی کردی ...

نفسش سنگین شد، نفس من هم. بابا اون ور خط، من این ور خط. خدایا چرا حتی یه مولکول اکسیژن هم تو هوای این شهر پر دود و دُمت نیست؟

- چی کار کنم بابا؟

- وایسا پای اشتباهت.

- یعنی بسوزم و بسازم؟

با دل سنگی ای که بعد از اشتباه نابخشودنی من بهش دچار شده بود گفت:

- آره، بسوز و بساز، خاکستر شو، مردونه پای اشتباهت بمون.

- دلم تنگتون شده بابا، تنگ شما و مامان و امید!

- بهتره عادت کنی به این دلتنگی، ما داریم می ریم، امید بورسیه ی کانادا شده.

قلبم ایستاد. دنیا جلوی چشمم شد قد یه ارزن، بی ارزش، بی رنگ، بی نور و صدا. من شدم اون تیکه ی برفی که جلوی اولین تابش اشعه های خورشید ذره ذره آب می شه.

- چه جویری می تونی این قدر سنگدل باشی بابا؟ من دخترتم، مثل امید که پسرته. برای اون حاضری از خونه زندگی ای که یه عمر براش جون کندی بگذری؛ ولی برای من ...

- برای تو هم همه کار کردم، زندگیم رو به پات ریختم؛ ولی تو شدی گربه کوره و پنچول کشیدی به چشمام، به قلبم، به زندگیم. بد کردی باهامون ارکید، از دلخوشیم نیست که دارم می رم، از درد بی آبرویی که دارم چوب حراج می زنم به دار و ندارم و خاک غربت رو سرمه ی چشمام می کنم. از درد نیش و کنایه های مردمی که می خوام بشم شبگرد کوچه های غربت.

- بابا چرا منو یادت نمی یاد؟ یعنی این قدر بدم؟ سیاهم؟ نجسم که نمی خوای دستم رو بگیری و از این لجن درم بیاری؟ بابا منم ارکید، دخترت.

صدای سرد بابا خط صاف قرمز کشید رو التماس هام.

- من و زنم دیگه دختری به اسم ارکید نداریم.

- بابا؟!

- دیگه به این جا زنگ نزید خانم، اهالی این خونه قصد سفر دارن و دیگه هم بر نمی گردن.

- دلتون می یاد؟

صدای بوق اشغال، اشک های چیکه چیکم رو رگبار کرد. منو نمی خوان، منی رو که شش ماه پیش بزرگترین خبط زندگیم رو مرتکب شدم

نمی خوان، منی که رو سیاه عالم و آدمم رو نمی خوان، پدر و مادرم، ارکیده ی بی حیثیتشون رو نمی خوان.»

"این روزها عجیب

دلم می خواهد بخوابم

درست مثل ماهی حوضمان

که چند روزیست روی آب خوابیده است."

- به به، سلام خانم دزده!

بی تفاوت به امیرحافظ، پسر با نام و نشون حاجی، به کارم ادامه دادم. کاری که گهگاهی خوشی لحظاتم می شد. ردیف کردن خازن ها و

مقاومت ها، دی یودها و زنرها، پتانسیل ها و آی سی ها، همه چی و همه چی در کنار هم، روی یه مادربرد کوچیک، قد کف دست. این کار

رو دوست داشتم. رنگ های رنگارنگ مقاومت ها رو که هر کدوم یه اندازه ای رو مشخص می کرد. خازن ها رو، دی یودها رو، ال ای دی

های رنگی سبز و زرد و قرمز رو! کارخونه ی حاج رسولی پر از محصول بود. محصول های جالب الکترونیکی. از سنسور مخازن بزرگ آب

بگیر، تا کنترل سه فاز و تک فاز برق و حتی ساختن و تعمیر مادربردهای کامپیوتر. و کار من تو این کارخونه ی بزرگ حاج رسولی، درست

مثل یه چرخ دنده ی متحرک بود. یه وقت این جا، یه وقت اون جا. یه وقت در حال پیچ و مهره کردن قطعات، یه وقت در حال بسته بندی.

یه وقت هایی هم اگه شانس می آوردم، چینش مقاومت ها و خازن ها، کار مورد علاقم.

به سرعت از تو ظرف های کوچیک پنج در ده، مقاومت ها و جامپرهای کف برد رو می چیدم. دستم مثل یه ماشین، سریع کار می کرد.

عادت کرده بودم که مقاومت رو تو دستم بگیرم و با سر انگشت هام پایه هاش رو خم کنم و بزمن رو بورد نقشه دار. آی سی، دی یود و

زیر. حالا می رفتم سراغ قطعات پایه بلند. دنیایی بود برای خودش و من عاشق این دنیا. یه وقت هایی که کنار دست نرگس می ایستادم تا

براش قطعه سوا کنم. غبطه می خوردم بهش. اون همیشه اصل بود و من فرع! توقع زیادی نداشتم. باز هم شکر. می خواستم کم کم زمینه

رو برای آقای سیاحی بچینم تا بذاره پای ثابت مونتاژ بشم که این ماجرا پیش اومد و همون نم نم دلخوشی من هم پرید. هر چند که

امروز به یمن کمبود وقت، باز هم داشتم لذت غرق شدن تو دنیای زیبای رو لمس می کردم که با صدای نه چندان آروم پسر سرشناس حاج

رسول داغ شدم، سر شدم و خوشی از سرم پرید.

- پارسال دوست، امسال آشنا سرکار خانم!

سرش رو کمی نزدیک تر کرد و گفت:

- می شه از علیا مخدره بپرسم تصمیم به دزدی از کدوم قسمت کارخونه گرفتید؟

صدای خنده های ریز ریز از گوشه و کنار بلند شد.

- مونتاز؟ بسته بندی؟ قطعات انبار؟ ای وای یادم رفت، گاو صندوق کارخونه؟

با این حرف صدای خنده های ریز ریزش، کر کننده تر شد. نگاش نکردم. حتی دستم هم از حرکت باز نمود. نلر زیدم. من چیزهای بدتر از این رو گذروندم. آب دیده شدم در مقابل حرف و کنایه. فقط دلم سوخت و با خودم گفتم "شاید یه روزی بیخشت امیرحافظ رسولی؛ ولی اون روز، روزیه که مطمئنا آبروی رفتم رو ازت پس گرفته باشم" که فکر نکنم هیچ وقت بشه آب رفته رو به جوب برگردوند. این سبو شکسته آقای رسولی، بی خیال بخشش من شو.

- یه لطفی کنید خانم نجفی، دفعه ی بعد به بنده اطلاع بدید تا کارتون رو براتون راحت تر کنم. می خوامین اصلا رمز گاو صندوق رو بدم خدمتون تا یه موقع خدای نکرده تو زحمت نیفتید؟

نمی دونم اون چک بی صاحب کجا رفت و چی شد. اصلا دست کی موند؟ خرج شد، یا دود شد رفت هوا؟ ولی لکه ی ننگش نشست رو دامن من و انگار قرار نیست تا آخر عمرم از رو پیشونیم پاک بشه. حتی با وجود تمام محبت ها و دل گرمی های حاج رسولی. با خودم گفتم: "عیب نداره پسر حاج رسولی، شما هم بتاز! ارکیده، پیشونی باخته تر از این حرف هاست!"

"این روزها دلم اصرار دارد

فریاد بزند

اما؛

من جلوی دهانش را می گیرم

وقتی می دانم کسی تمایلی به شنیدن صدایش ندارد

این روزها من

خدای سکوت شده ام

خفقان گرفته ام تا آرامش اهالی دنیا

خط خطی نشود!"

- این جا چه خبره؟

جمع خنده کنان، مگسان دور شیرینی امیرحافظ، سکوت کردند. دست های من اما، نایستاد، نلر زید، بلکه مثل هر روز، برد کوچیک رو گذاشت کنار و رفت سراغ برد بعدی. یه جامپر، دو تا مقاومت سیصد و نود کیلو اهم، سه تا دی یود، یه دونه زینر شیشه ای و یه آی سی مشکی که کمی باید پایه هاش رو خم کنم تا راحت رو بورد سوار بشه.

- همتون برید سر کارتون.

سرم پایین بود. انگار نه انگار که بهم توهین شد، تهمت زده شد. باز با خودم گفتم، "بزار بگن؛ با حرف یه مشت لاف زن من که خراب نمی شم." ولی این حرفم دروغ محض بود، چون خراب شده بودم، و یرون و ... سر پا شدن سخت بود، خیلی سخت!

صدای زمزمه ی حاجی به این زخم ها مرهم شد. دست حمایتی شد برای سر پا شدن.

-بیخش بابا جان، جوونه و جاهل!

همون لحظه یه سوال چسبید به بیخ گلوم.

"مگه من جوون نبودم؟ جاهل نبودم؟ خبط نکردم؟ درست مثل امیرحافظ، شاید بدتر از خبط امیرحافظ؛ ولی دیدی که بابام چی گفت؟ گفت مردم براش، گفت دیگه ارکید نداره. خدایا، چقدر باباها با هم فرق دارن! یه بابا مثل بابا فرزین من، یه بابا مثل حاج رسولی که رو زخم زبون های تک پسرش، دردونه پسرش، شاه پسرش، ماله می کشه!"

باز هم دست های من نایستاد، نلرزید؛ بلکه رفت سراغ مقاومت های بزرگ، خازن های ایستاده و پتانسیل های سه پایه. دونه ی تسبیح تو دست حاج رسولی یه دونه افتاد. صلوات فرستاد یا استغفار کرد؟ نفهمیدیم. فقط صدای سین کشیدش دلم رو نرم کرد. این بار دستم ایستاد، لرزید. بغض تو گلوم نشست. خوب می دونستم که طاقت دل شکسته ی حاجی رو ندارم. حاجی جزء کسانی بود که بی اختیار راجع بهشون می گفتم.

"برایم در ردیف کسانی هستی

که

به قول نیمایوشیج:

یادت روشنم می دارد"

و واقعا هم همین بود. حاجی ارج و قرب بالایی پیش من داشت. حاج رسولی منجی بی قید و شرط من بود. برای بار دوم حرف چند روز پیشم رو تکرار کردم.

- حلالید حاج رسولی، غصه نخورید.

با این حرفم سبک که نشد هیچ؛ بدتر از قبل سنگین شد، درست مثل یه کوه. توقع بخششم رو نداشت؛ ولی من بخشیدمش. به حرمت همون دونه تسبیحی که نمی دونستم استغفار بود یا صلوات؛ ولی بدجور ناجوری دلم رو آروم کرد. بخشیدمش به این بغض تو گلوم که نه بابا می رفت و نه پایین. گیر کرده بود درست وسط گلوم. قلبی که هر روز تنگ تر می شد و مچاله تر. و من مدام می ترسیدم که نکنه یه روزی، یه جایی، دیگه چیزی از این قلب مچاله شده باقی نمونه. حاجی رفت و باز هم من چیدم، قطعات رنگی رنگی دنیام رو. این بار دیگه لذت نبردم. سیب قندک تو گلوم نمی داشت اون همه خوشی رو حس کنم!

- نرگس جان آماده شدی؟

پشت به من مکث کرده بود، انگار رو نداشت برگرده به سمتم. دستم رو گذاشتم رو شونش.

- چی شده نرگس؟

- ارکید!

برگشت به سمتم. چشم هاش قرمز و سرخ بود.

- الهی بگردم ارکید!

- خدا نکنه. چی شده نرگسی؟

- دلم طاقت نمی یاره کسی پشت سرت حرف بزنه و من بشنوم و چیزی نگم. اگه قسمم نداده بودی یه چند تا لیچار بار سبحانی می کردم. اون امیرحافظ ذلیل ...

لب گزیدم و نگاهی به این طرف و اون طرف انداختم. خدا رو شکر که کسی نبود.

- هیس نرگسی! نکن این کار رو عزیزم. چرا بیخودی اعصاب خودت رو خرد می کنی؟ بزار هر کی، هر چی دوست داره بگه. مهم دل من و خدای بالا سرمه.

شونم رو گرفت.

- چرا این قدر صبوری ارکید؟ چه جوری شدی این ارکید که هر کی، هر چی گفت، چشم می دوزه به زمین و حرف نمی زنه؟ زهرخنده ی رو لبم عمیق شد. شکاف خورد و وصل شد به سه سال زندگی با موجودی به اسم سپهر؛ ولی نرگس که سپهر رو نمی شناخت. فقط می دونست یه شوهر دارم. فقط می دونست یه آقا بالا سر دارم که گهگاهی با ماشین آخرین مدلش می یاد دنبالم و همیشه فردای اومدن سپهر ازم می پرسید "چرا با این مال و منال شوهرت، درست مثل سنگ زیرین آسیاب می سوزی و دم نمی زنی؟ کار می کنی و قناعت می کنی و زیاد به خودت نمی رسی؟" و من هیچ جوابی برای این سوال هایی که تازگی ها فقط با یه نگاه ازم پرسیده می شد، نداشتم. چی بگم بهش؟ تو بگو! بهش بگم شوهرم صاحب کارخونه ی ریسندگی صولتی و شرکاست؟ بهش بگم خودم یه روزی کیا و بیایی داشتم دیدنی؟ بهش بگم این دختر فرتوتی که تو جوونی دلش به قد یه پیرزن هفتاد ساله مرده س، یه زمانی به زمین و زمان فخر می فروخت؟ بهش بگم این دختر بدبخت، یکی از نخبه های فیزیک بوده؛ ولی اون قدر یه دفعه ای، بی واسطه و بی مقدمه از تو خونه ی کودکی هاش کشیدنش بیرون که حتی نتونست درسش رو تموم کنه؟ بگم این زنی که از نظر تو صبوره، یه روزی نه چندان دور بهترین زندگی رو

داشت؛ ولی الان شده یه دستمال کاغذی مصرف شده تو دست و بال سپهر که هر بلایی که خواست سر این دختر شاه پریون بیاره؟ یه آه از ته دل کشیدم. نمی شد که این دردها رو بگم. هر کدومشون یه مثنوی هفتاد من بود برای خودش. داستان عرش به فرش رسیدن من سر دراز داشت و حوصله ی غیر بهش قد نمی داد. نگفتم، هیچی نگفتم و خندیدم. حداقل تو می دونی که چرا؛ تو می دونی که نمی تونستم بیشتر از این جلوی دوست و آشنا خرد بشم. بیشتر از این تحقیر و تو سری خور بشم. همین انگ واضح دزدی، هفت پشت مرا بس!

- بریم نرگسی. عیب نداره، خدای من هم کریمه. بالاخره یه روزی آبروم رو از پسر حاج رسولی پس می گیرم.

- به خدا ارکید، اصلا وقتی حاج رسولی و پسرش رو می بینم اعصابم به هم می ریزه.

دستش رو گرفتم و لب گزیدم.

- نگو نرگس جان! حاج رسولی، حق پدری به گردن من داره. چه جوری می تونی همچین حرفی بزنی؟ اگه همین حاج رسولی نبود، من الان باید آواره ی کوچه خیابون ها در به در دنبال کار با یه حقوق بخور نمیر بودم.

- پس چرا جلوی پسرش رو نمی گیره؟

- تونست و نگرفت؟ نتونست نرگسی، وگرنه من می دونم که تو دل اون بنده ی خدا چی می گذره. یه سری حرف ها رو نباید گفت. باید بمونه تا ابد. بخاطر همون حرف هاست که دلم نمی یاید جز خوبیش چیزی بگم.

احساس کردم کاسه ی چشم های نرگس هم پر شد، درست مثل اون روز حاج رسولی. مگه چقدر حرف هام سوز داره که با نیم کلام من،

نم اشک به چشم هاشون می یاد؟

- خانمی به خدا خیلی می خوامت!

برای این که از اون حال و هوا در بیاد گفتم:

- ما بیشتر می‌خواهیم!

یه نگاه به سرویس که تقریباً پر شده بود انداختم.

- بجنب نرگسی که اگه از سرویس جا بمونم، تا دم خونم باید کولم کنی، چون دیگه جون وایسادن تو مترو و ایستگاه اتوبوس رو ندارم.

نفس نفس زنان رسیدم به سرویس و با نرگس خداحافظی کردم. سوار سرویس شدم و نشستم رو صندلی اول، مثل همیشه و حسامی خیره شد بهم، مثل همیشه. رو گرفتم ازش، مثل همیشه؛ خیره شد بهم، مثل همیشه! چرا دست برنمی داشت از این کار مداوم؟ چی تو صورت

من، ظاهر من، چادر سیاہ و خاکی من بود کہ خیرش می کرد؟ کہ ماتش می برد؟

روزهای اول عصبی می شدم. چند بار جام رو تغییر دادم، فایده نداشت. حتی یادمه یه بار تو کارخونه کشیدمش کنار بهش گفتم خوییت

نداره به زن شوهر دار خیره بشید؛ ولی اون حرفی نزد و باز هم خیره شد باز هم خیره موند. اوایل زن ها پشت سرمون حرف می زدن؛ ولی

با خطا نرفتن حسامی و ظاهر موجه من، حرف ها خواهید. سکوت شد. ولی حسامی دست از خیر گیش برنداشت. این کار شد کار هر روزش،

کار هر عصر و شیش. منم عادت کردم به این سنگینی نگاه. عادت کردم که راحت نفس بکشم. فراموش کردم به نفر با اختلاف چند تا

صندلی بہم خیرہ شدہ۔ بی حرف، بی کلام، بی صحبت۔

دوباره بهم دهن کجی کرد. رسیده و نرسیده سلام کردم به بخت سوختم، به جام

آبروی ریختم، به خونه ای که تنها پناه اشتباهم بود.

"شب‌ها زیر دوش آب سرد

رهامی کنم بغض زخم هایم را

در حالی که همه می گویند

خوش به حالش

چه زود فراموش کرد

- آقاي روحی پور؟

روحی پور، انبار دار شرکت از بین قفسه هایی که پر از قطعات مختلف الکترونیکی بود سرک کشید.

- سلام، خسته نباشید.

- سلام دخترم، مونده نباشی.

- می شه بیست تا آی سی بهم بدید؟

آقای روحی، پور به نگاهی بهم انداخت و بدون حرف به سمت قفسه های پشت سرش رفت. لوله ی کشیده و طلقی حاوی آی سی ها رو به

دستم داد.

- مرسى ممنون.

می خواستم راه بیفتم که صدام کرد.

– خانم نجفی؟

- بله؟

دفتری رو با نوک انگشت جلوتر آورد.

- ببخشید این حرف رو می زنم؛ ولی می شه این جا رو امضا کنی دخترم؟

یه نگاه مستقیم بهش انداختم.

- یعنی چی؟

- ببخشید؛ ولی آقا امیرحافظ ...

نفس کشیدم، عمیق عمیق تا شاید این بغض دویده تو گلوم رو محو کنم. با خودم گفتم، "صبور باش ارکید. خوب برخورد کن تا همه یه روزی شرمندت بشن." یه لبخند فقط برای حفظ ظاهر زدم و دفتر رو امضا کردم. اسمم رو نوشتم، تاریخ زدم و مقدار آی سی ها رو هم نوشتم.

- کافیه آقای روحی پور؟

آقای روحی پور که زیر چشمی می دید چی نوشتم. فقط سری تگون داد. بنده ی خدا شرمنده بود. دلم سوخت. اون چرا شرمنده باشه؟ امیرحافظ رسولی باید شرمش بشه و فکر عاقبت تهمت هاش رو بکنه.

-دوستت دارم ارکید؛ بگو که تو هم حس من رو داری.

داشتم، از ته دل دوستش داشتم؛ ولی روم نمی شد. هنوز خام بودم، پر شرم و حیا. هنوز در مقابل هر دوستت دارم، سرخ می شدم و دست و پام بیخ می کرد.

-بگو ارکید. حسرت یه دوستت دارم به دلم موند. خیلی می خوامت ارکید. بگو، بهم بگو که تو هم مثل من عاشقی. خاطرم رو می خواهی. بگو که بدون من هیچی!

و من گفتم. چشم هام رو بستم و از ته دل اعتراف کردم.

- دوستت دارم سپهر! با همه ی قلبم دوستت دارم!

چقدر تو اون لحظه لبخندش، برق نگاهش برام شیرین بود. حتی بوسه ی پشت دستم. درسته که باز هم سرخ شدم، ولی برام به اندازه ی دنیا ارزش داشت. من عاشق سپهر بودم همه این ها باعث می شد شیداتر از قبل بشم.

"حــوا که بغض کند

حتی خــدا هم

اگر اجازه برداشتن سیب را بدهد

چیزی به جز آغــوش آدم آرامش نمی کند."

هیجانی که با سپهر تجربه می کردم، من رو به عرش می برد، به بالاترین درجه ی خلقت. من عاشق بودم و دل باخته و نمی دونستم که این دلباختگی می شه زهر هلاهل تو وجودم، می شه خنجری که هر لحظه بیشتر از قبل قلبم رو می شکافت. کاش اون قدر خام نبودم، نارس، اون قدر که نفهمم این ره که می روی به هیچستان است!

دست هام تو دست سپهر مهر و موم شد. دیگه هم جدا نشد؛ ولی ای کاش می شد. ای کاش و صد ای کاش یه نفر پیدا می شد تا دست های به هم گره کردمون رو از هم جدا می کرد. ای کاش یکی می اومد و منو با خودش به ناکجا می برد. شاید که این طلسم نفرین شده تموم می شد و من از بند سپهر رها می شدم.

"دلم کمی خدا می خواهد

کمی سکوت

کمی دل بریدن می خواهد

کمی بهت

کمی آغوش آسمانی

کمی دور شدن از این جنس آدم ها."

آخر ساعت کاری بود. بردهای آماده شده رو رو میز وسط چیدم. واقعا با دیدن بردهای کوچولو کوچولو که هر روز بیشتر از قبل می شد لذت می بردم.

- ارکید بیا بریم دیگه. دل بکن از این قطعه ها!

یه لبخند بهش زدم و گفتم:

- بریم بابا! چرا این قدر غر می زنی؟

نرگس در حالی که کش و قوسی به بدن خستش می داد گفت:

- آخه من موندم تو که از صبح داری کار مونتاژ می کنی، دیگه این همه شوق و ذوق برای چیه؟ به خدا من از بس کار مونتاژ کردم همه چی رو شبیه دی یود و زنر می بینم!

-وای چطور دلت می یاد بگی نرگس؟ من عاشق قطعه هام. هزار سال هم این کار رو انجام بدم خسته نمی شم، تازه دارم سعی می کنم آمارم رو بیشتر از حد نصاب کنم.

نرگس با چشم های گشاد شدش نالید.

- وای نه ارکید تو رو خدا به من بیچاره رحم کن! من به زور می تونم شصت تا برد رو تو یه صبح تا شب تموم کنم. چه کاریه خب؟ آروم آروم کارت رو انجام بده.

رسیدیم به رختکن پرسنل، دست هامون رو شستیم و همزمان گفتم:

-لذتش به سرعتشه. من اگه بتونم یه روزی هفتاد تا برد رو تو یه شیفته کاری تموم کنم، شاید آقای سیاحی یا حاج رسولی بذارن بشینم پای ثابت مونتاژ.

نرگس در حالی که مانتوش رو، رو لباس آستین حلقه آیش تن می کرد، گفت:

- بابا جان من چند بار بگم خودم با آقای سیاحی حرف می زنم که جای من رو با تو عوض کنه؟

با همون سر انگشت های خیس، کلید رو از تو جیب روپوش کارم در آوردم.

-دیگه چی؟ همینم مونده که پیام جای تو! من اگه می خوام پای ثابت مونتاژ باشم، دوست دارم این کار رو کنار تو انجام بدم.

کمد رو باز کردم و با حوله دست و صورتم رو خشک کردم. نرگس که دو سوته آماده شده بود، دست هاش رو از پشت دور گردنم حلقه کرد.

- فدای تو دوست گلم بشم که این قده ماهی! به خدا یه دونه ای اریکیدا!

- قربون تو!

روی دستش رو بوسه زدم که حلقه ی دست هاش باز شد. همون جور که پشت به نرگس داشتم مانتوم رو می پوشیدم، صداش رو شنیدم.

- پنج شنبه رو چی کار می کنی؟

با خونسردی روسریم رو عوض کردم.

-هیچی، بلیط سفر به جزایر سلیمانم اوکی شده، می خوام با دوزتان برم به تعطیلات، خودم رو برنزه کنم!

خودم از فکر همچین برنامه ای خندم گرفت. نرگس با مشت به آرومی تو بازوم زد و گفت:

- گمشو! هر وقت ازت سوال می پرسم تو مسخره می کنی.

- خب چی کار می خوام بکنم؟ می شینم تو خونه، درسم رو می خونم. تو این چند وقته لای کتاب هام رو هم باز نکردم.

-وای اریکید، بس کن تو رو خدا!

یه کم کرم مرطوب کننده رو دست هاش مالید و گفت.

- این قدر از خودت کار نکش دختر جان. می دونی چند وقته یه کم استراحت نکردی؟ ما که هر وقت تو رو دیدیم داری با کار و درس خودکشی می کنی.

با سر انگشت نوک دماغم رو کشید که رایحه ی خوش لیمو تو بینیم پیچید.

- آدم خوب نیست با همچین شوهر پولداری، خسیس بازی در بیاره!

پوزخندی که به زور داشت رو لبم جا می گرفت رو عقب فرستادم و با خونسردی جواب دادم:

-بالاخره یه جوری باید خرج زندگی رو در آورد.

کش چادرم رو انداختم دور سرم و به همراه نرگس بیرون اومدم.

- اریکید بهت دروغ نمی گم. وقتایی که می بینم این جوری داری جون می کنی، فکر می کنم شوهرت بهت خرجی نمی ده که با کار کردن

زیاد داری خودت رو به کشتن می دی. همش کار، کار، درس!

با ناراحتی برگشتم به سمتش.

- نرگس جان هزار بار گفتم اون چیزی که تو می بینی همه ی زندگی آدم ها نیست.

- آره حق با توه؛ ولی بخشی از زندگیشون که هست. چطور شوهر تو ماشین آخرین مدل سوار می شه، عینک فلان مارک می زنه، بوی

ادکلنش از ده فرسخی جار می زنه، بعد تو این طوری می گردی؟ این قدر ساده؟ این قدر معمولی؟

وقتی این جوری ازم سوال می کنه برای بار هزارم به خودم می گم عجب غلطی کردم که بهش گفتم سپهر شوهرمه. یه وقت هایی واقعا دوست دارم به تندی جوابش رو بدم؛ ولی دوستی با نرگس، اون هم تو زمان قحط الرجال و الناس، اون قدر برام ارزش داره که دلم نمی یاد با حرف تند مانع کنجکاویش بشم.

"خیلی وقت است که بی تابم

دلم تاب می خواهد

و یک هل محکم

که دلم هُری بریزد پایین

هر چه در خودش تلمبار کرده"

دستش رو گرفتم تا وایسه و با تمام محبتی که تو قلبم بهش داشتم گفتم:

- مطمئن باش یه روزی همه ی زندگیم رو برات تعریف می کنم و اون وقت می بینی که همچین هم چیز عجیبی نیست؛ ولی تا اون روز بهم مهلت بده.

نگاه نرگس تو نی نی چشم هام چرخید.

- باشه ارکید جان. خدا گواهی من فقط نگران خودتم که هر روز داری بیشتر از قبل آب می شی.

- می دونم عزیزم و ازت ممنونم.

نگاه نرگس ازم جدا شد و به پشت سرم خیره. از لا به لای لب های به هم دوختش شنیدم که گفت:

- بهتره بری ارکید، شوهرت اومده دنبالت.

دست هام انا یخ کرد و مردمک چشم هام شروع به دو دو زدن کرد. یه نگاه به پشت سرم انداختم. آره خودش بود. —مرد من، تو همون بنز سیاه رنگش. نرگس که دستم رو فشرد. برگشتم به سمتش و روش رو بوسیدم.

- پنج شنبه، جمعه بهت خوش بگذره نرگس جان.

- ممنون عزیزم، امیدوارم با این حجم کار به تو هم خوش بگذره.

این بار واقعا دیگه نتونستم پوزخند کش اومده رو لبم رو دور کنم. مگه می شه سپهر باشه، ارکید هم باشه و بهشون خوش بگذره؟! گذشت اون زمونی که این دو موجود شگفت انگیز خلقت در کنار هم آسایش رو مزه مزه می کردن.

"این روزها...

احساسم دم دمی مزاج شده

گاهی آرام

گاهی —ارانی"

ازش جدا شدم و به سمت ماشین سپهر رفتم. از دور امیرحافظ رو دیدم که درست نرسیده به ماشین سپهر، دم در با چند تا از مدیرها وایساده بود و گپ می زد. چادرم رو محکم تر تو دست هام فشردم و با گام های محکم بهشون نزدیک شدم. این روزها، نمی دونم چرا؛

ولی دیدن امیرحافظ شده برام مصیبت عظمی، سخت و طاقت فرسا، نفس گیر و نفس شکن. همین که داشتم از کنارشون رد می شدم، صدای پوزخند صدا دار امیرحافظ در جا قدم هام رو میخکوب کرد.

- بعضی ها با پول دزدی به چه دم و دستگاهی که نمی رسن. فقط من موندم چرا این قدر رو دارن؟ آدم دزد ذاتش مشخصه، نمی تونه جلوی دست کجش رو بگیره و من به روزی آخر سر مچ اون بعضی ها رو باز می کنم. نفس شکستم رو دوباره از سر گرفتم. قدم های ثابتم رو به زور به راه انداختم.

"کاش می شد مُرد

مثل راه رفتن

خوابیدن

خرید کردن

کاش می شد خواست

و مُرد"

پشت به نگاه خیره ی مردها و امیرحافظ سر به زیر و مطمئن به سمت ماشین سپهر رفتم و در جلوی ماشین رو باز کردم. حتی بعد از سوار شدن هم سر بلند نکردم. دوست نداشتم نگاهم تو نگاهش بیفته. سپهر که راه افتاد من هم به کام عمیق از هوای ماشین گرفتم. نیمه نفس بودن واقعا سخت بود. سر که بلند کردم، همزمان نگاهم افتاد به حسامی، مرد خیره در سرویس. باز هم خیره بود. تعجبی نداشت. حسامی به عمره که به من خیره مونده بود و دست برنمی داشت از این مات زدگی کاذب. مثل همیشه نگاه ازش گرفتم و دوباره خیره شدم به بند انگشت هام. نمی دونم چرا سپهر این کار رو باهام می کرد. اگه دوستم داشت پس چرا زجرم می داد؟ و اگه من رو نمی خواست چرا چند وقت به بار به سراغم می اومد، آزارم می داد، کتکم می زد و در آخر، وقتی که قشنگ تمام روحم رو خرد کرد، می رفت؟ اصلا درکش نمی کردم. نمی دونستم هدفش از این کارها چیه؟ انگیزش چیه؟ اصلا چرا این کار رو می کنه؟ به وقت هایی فکر می کردم سپهر، شوهر من، مُرد من، به آدم دو شخصیته است، به بیمار روانی که من ندونسته پا تو زندگیش گذاشتم. حالا بعد از سه سال دیگه هیچ حس خوبی نسبت به سپهر تو وجودم نمونه بود، جز نفرت، جز اشمئزار، جز حس کثافت بودن من. از خودم بدم می اومد، از این که هر بار تحقیر می شدم، کتک می خوردم و باز هم ازم سوء استفاده می کرد. من براش هم نقش به کیسه ی بوکس رو داشتم هم به معشوق. نمی گم زن، نمی گم همسر، می گم معشوق؛ چون تو اون لحظه های خاص، سپهر بد جوری شیدا می شد. وقتی عصبانی می شد، بهم می گفت بمیر، می گفت گورت رو گم کن، می گفت دیگه نباش. وضعیت حالای من درست مثل به کلاف پیچیده بود که نه سرداشتم نه ته! گره خورده بودم به هم و باز نمی شدم از این تکرار مسلسل!

"دوستی ها کم رنگ

بی کسی ها پیداست

راست گفتی سهراب

آدم این جا تنهاست"

- می خوام برم خواستگاری دینا.

اوف! بالاخره به حرف اومد و منظورش رو از این تشریف فرمایی پر طمطراق متوجه شدم. هیچی نگفتم. فقط نفس کشیدم، آروم و بی صدا. نگاهم هنوز درگیر ناخون های دستم که بخاطر کار، سیاه و کثیف شده بود، بود. خیلی وقت بود که برام فرقی نداشت شوهرم مال خودم نیست، خیلی وقت بود که فهمیده بودم مجنون اون روزهای من، مجنون هزاران هزار لیلی دیگه است، خیلی وقته. بی نظم و ترتیب شعر سیاوش قمیشی تو ذهنم خونده شد.

"خیلی وقته دیگه بارون نزده

رنگ عشق به این خیابون نزده

خیلی وقته ابری پرپر نشده

دل آسمون سبک تر نشده"

نمی دونم چرا شعر سیاوش قمیشی این قدر سریع تو ذهنم نشست. شاید به خاطر تک کلمه ی اول بیت هاش.

"خیلی وقته

خیلی وقته"

- فکر کنم خوب بشناسیش. اصلا مگه می شه دوست زمان دانشجوییت رو شناسی؟ رفیق گرمابه و گلستان رو شناسی؟ به هر حال اومدم این بار مرد و مردونه باهات حرف بزنم. به خدا دیگه نمی کشم ارکید. بیا طلاق رو بگیر و خلاصم کن. بابا اصلا همین خونه ای که توشی رو از صاحب خونت می خرم و به نامت می کنم. تو فقط راضی به طلاق شو.

قسمت دوم شعر پا برهنه تو ذهنم می چرخید. تاب می خورد و سیاوش قمیشی با اون صدای پر هیجانش برام می خوند، از خیلی وقت ها!

"مه سرده رو تن پنجره ها

مثل بغض تو سینه ی منه

ابر چشم هام پر اشک ای خدا

وقتشه دوباره بارون بزنه"

- باشه ارکید؟ قبوله؟

جوابم یک کلام بود.

- نه!

نه گفتن من همان و تو دهنی آنی سپهر هم همان! مزه ی خون مثل یه قطره جوهر سیاه رنگ تو لیوان شفاف آب، تو دهنم پخش شد. صدای پر از حرصش رو از پشت حس های مختلف درد می شنیدم.

-چقدر تو قُدی ارکید! تا کی می خوای کتک بخوری؟

زبونم رو رو اماس لبم کشیدم. این نه، از ته دلم بود. سپهر من رو از ریشه سوزوند، من هم می سوزوندمش و خاکسترش می کردم، اون قدری که مثل گداخته های آتشفشان هیچی ازش باقی نمونه. شاید که با این گداختن، نفرت انباشته شده تو دلم آروم بگیره. حتما برات عجیبه که چرا سپهری که این قدر مشتاق جدایی از منه، خیلی راحت نمی ره و درخواست طلاق نمی ده؟ با این همه اشتیاق سپهر، چه احتیاجی به رضایت ارکید خراب؟ ولی سپهر نمی تونست طلاقم بده. بابام سر عقد، نه مهریه خواست، نه شیربها، نه چک زد و نه چونه،

مهمونی نخواست، هلهله و دست و شادی هم نخواست، فقط چند تا مورد رو مکتوب کرد. حق طلاق با ارکید، حق کار و حق پیشرفت تحصیلی و در آخر اگه سپهر به هر دلیلی می خواست بدون رضایتم طلاق بده، سه چهارم اموالش به نام من می شد. حالا ریش سپهر، گروهی من بود و بدتر از اون این که نمی تونست منو از همه پنهون کنه. اون آبروریزی ای که خانواده هامون راه انداختن، کافی بود تا تمام بازار و گردن کلفت ها بدونن که سپهر زن گرفته و حق طلاق با زنشه. یعنی من، یعنی ارکیدۀ نجفی سیاه بخت و من بخاطر تمام بدی هاش، بخاطر تمام کثافت کاری های که دامن من رو هم گرفته بود، می گفتم نه. کتک می خوردم و باز هم می گفتم نه. زجر می کشیدم و باز هم می گفتم نه. یادمه اوایل صبوری می کرد؛ ولی وقتی هفت ماه بعد از عقدمون حرفش رو اجرا کرد و رفتیم دادگاه خونواده و من قرص و محکم سر تمام حق و حقوقم موندم، رفتارش صد درجه بدتر شد. رزیلانه تر، تا جایی که یه وقت هایی از ته دل مرگش رو از خدا می خواستم. با نه گفتنم سپهر رو به آتیش می کشوندم و خودم هم تو این آتیش خاکستر می شدم. شاید این نه گفتن یه خودکشی خود خواسته بود. این قدر سیر بودم از زندگی که دیگه برام مهم نبود دارم تو آتیش انتقام از مَرَدَم خاکستر می شم!

یه تو دهنی دیگه من رو به خودم آورد، به حالی که انگار حال نبود، گذشته بود، شاید هم آینده! تو خودم جمع شدم و مزه ی خون رو هجی کردم.

- آدم نمی شی؟ نه آدم نمی شی! ای خدا من چی کار کنم از دست این عفریته؟ نه می میره، نه طلاق می گیره! آخه من با تو چی کار کنم ارکید؟! بابا من دینا رو دوست دارم. می خوام زندگیم رو درست کنم؛ ولی بدبختی شرط گذاشته که تا وقتی طلاق نامه رو نیارم زنم نمی شه. آخه چی می خوام از جون من؟ بابا منم آدمم، دلم یه زن درست و حسابی می خواد نه مثل تو دست خورده و خراب؛ یکی که هر روز با یه نفر دوست نبوده.

تو این جور مواقع گوش هام رو به خواسته ی خودم می بندم و نمی شنوم. تو ذهنم ادامه ی آهنگ سیاوش رو که هیچ ربطی به حال من نداره، می خونم و گوش هام رو همچنان بسته نگه می دارم. با غیظ برمی گرده به سمتم و می جوشه.

- ارکید یه کاری نکن که بندها زمت تو خونه و حبست کنم تا از گشنگی بمیری!

تو دلم یه پوزخند می زنم. آدم مُرده رو چه باک از مُردن؟! اگه این کار رو می کرد مسلماً لطفش شامل حالم شده بود. باز هم یه پوزخند دیگه از یادآوری اولین کلماتش تو دلم می زنم. چقدر جالب! حرف مرد و مردونه ی مرد من، حبس خونگی بود و تو دهنی های تو دهنم؛ نمی دونم اگه حرف غیر مردونه ای داشت چه می کرد! به آرومی زمزمه می کنم:

- خودت می دونی که نمی تونی.

- آره معلومه که می دونم و بخاطر همین هم خون خونم رو می خوره. اون بابای بیشرف تر از خودت فکر همه چی رو کرده بود. حق طلاق و کار و تحصیل، کم مونده بود بگه حق مردنت هم دست دختر خراب من!

پوزخند رو لبم رو که دید انگار دیگه طاقت نیاورد که با دست راستش پنجه کشید تو موهایی که از پشت بسته بودم و زیر چادر و مقنعم مشخص بود. بر خلاف تو دهنیش درد زیادی نداشتم؛ ولی مقنعه و چادرم تو مشتش اسیر بود.

- می دونی ارکید، این قدر ازت متنفرم که دلم می خواد همین جوری که موهات تو مشتمه، سرت رو بکوبم تو همین داشبورده. اون قدر بزمنت، اون قدر بزمنت که درجا ضربه مغزی بشی تا از دستت راحت بشم!

بادست چپم مچ دستش رو گرفتم و دست راستم رو داشبوردم ماشین گرفتم. از سپهر بعید نبود که همچین کاری رو انجام بده. مرد من تبحر و افری تو انواع و اقسام شکنجه های خاص داشت. با پیچیدن یه ماشین جلوی ماشینش سرم رو با ضربه به سمت داشبوردم هل داد. بی شرف بد جوری هم هل داد. پیشونیم به داشبوردم خورد و درد تو سرم پیچید. همون لحظه از ته دل نالیدم:

- خدایا، پس کی تمومش می کنی؟!

سعی کرد ماشین رو کنترل کنه که ای کاش نمی تونست و آخر سر هم بی حرف بعد از کلی فحش به من و راننده ی بیچاره، به سمت خونم به راه افتاد. همون محله ی دلگیر، همون پناه بی پناهی هام که دقیقا نمی دونستم برای من جهنمه یا بهشت! خدایا من که دیگه عادت کردم به این ذلت؛ ولی تو بیا خدایی کن و تمومش کن، همین.

"فریادها مرده اند، سکوت جاریست

تنهایی حاکم سرزمین بی کسی است

می گویند خدا تنهاست

من که خدا نیستم پس چرا از همه تنهاترم؟!"

تعجبم از طاقت تموم نشدنم بود. از این که این همه درد می کشیدم و باز هم در جواب طلاق خواستن سپهر می گفتم نه. دوباره فکرم رفت سمت این که چرا همیشه بهش می گم نه، چرا هر بار کتک می خورم و باز هم می گم نه. شاید هر کس دیگه ای جای من بود، یه بله می گفت و خودش رو راحت می کرد؛ ولی من نمی تونستم، اون هم به هزار و یک دلیل دیده و ندیده، اولین و آخرین دلیلش نفرت از سپهر بود. مهم ترینشون سوزوندن سپهر تو آتیش انتقامم بود؛ ولی بعد از اون مشکلات و سختی هایی بود که اگه از سپهر جدا می شدم دامنم رو می گرفت. تو این مدتی که تنها بودم، کم نبودن گرگ های مردنمایی که می خواستن بهم دست درازی کنن. وقتی گرگ های دور و برت بو بکشن که غریبی، که کسی رو نداری، اون وقته که کمین می کنن برای دریدنت. و من به تنهایی از پسشون بر نمی اومدم. اون هم تو محله ای که مجبور به زندگی درش بودم. سپهر خیلی وقت بود که خرجی نمی داد، خودش رو از هفت دولت آزاد کرده بود، حتی یه قرون یا به قول قدیمی ها یه پول سیاه هم کف دستم نمی داشت. مجبور بودم با همون چندرغازی که که در می آوردم، هزینه ی اجاره خونه و خورد و خوراکم رو بدم. درسته که سپهر هیچ وقت نبود، ولی همین که چند وقت به چند وقت، ماشین بنز سیاهش سر کوچه می ایستاد، یعنی این که این زن صاحب داره، مزاحمش نشید، دورش رو یه خط قرمز بکشید. و همین برام بس بود. بدون سایه ی مرد، بدون پشتوانه ی مادی و معنوی چه جور می تونستم سالم زندگی کنم؟ اون هم با شرایطی که من داشتم؟

من وقتی از سپهر جدا می شدم که یا می تونستم خونه ی بهتری، تو یه جای بهتر کرایه کنم تا کسی جرات نگاه چپ انداختن بهم رو نداشته باشه. یا باید پشتوانه ای پیدا می کردم که بعد از جدایی از سپهر بتونم بهش تکیه بدم و آسوده زندگی کنم. بر خلاف تمام حرف هایی که می زد، مطمئن بودم یه ریال هم کف دستم نمی ذاره. سپهر عادت کرده بود که برام خرج نکنه، بعید می دونستم که حاضر بشه خونه ای به نامم بخره. بارها بهش گفته بودم باشه خونه به نامم کن، یه جایی که بدونم مال خودمه. قبول نمی کرد و می انداخت پشت گوش. و من می دونستم که این حرف هیچ وقت عملی نمی شه. پول به جون سپهر وصل بود. حالا که می دیدم هیچ کدوم از خواسته هام تحقق پیدا نمی کنه؛ پس باید باهاش می سوختم و می ساختم. این تنها کاری بود که تو این شرایط به نظرم عاقلانه می اومد.

سر کوچه ماشین رو نگه داشت. پهنای بنز سیاه رنگ سپهر، به عرض کوچه سر بود و بخاطر همین همیشه سر کوچه می ایستاد. به تندی برگشت به سمت.

- پاشو گورت رو گم کن تا نزدِم نفلت کنم! در ضمن خوب گوش هات رو باز کن، دینا دوست صمیمی جنابعالی، برگ برنده ی منه! اگه باهاش ازدواج کنم، خیلی راحت می تونم تمام سهام کارخونه رو به دست بیارم، پس سعی نکن سد راهم بشی، چون ممکنه واقعا به قصد کشت بزنم و جنازت رو تو بیابون های بیرون تهران بسوزونم که هم خودت از این زندگی راحت بشی و هم من! بهم نزدیک شد و با قاطعیت گفت:

- ارکید بترس از اون روزی که من خر بشم و نذارم نفس بکشی؛ می فهمی؟

بدون این که جواب بدم یا حتی گوشه چشمی بهش بندازم، از ماشین پیاده شدم و قدم به کوچه گذاشتم. صدای گاز دادن شدید ماشین از پشت سرم اومد؛ ولی اهمیتی برام نداشت. خیلی وقت بود که تو زندگی من هیچ جایی برای ترس باقی نمونده بود. ترس وقتی به سراغ آدم می یاد که زندگیت برات ارزش داشته باشه، که زندگیت رو دوست داشته باشی؛ ولی من اون قدر زجر کشیده بودم که تا خرخره پر شده بودم و آماده برای خلاص شدن از این درد هر روزه.

کلید رو در آوردم و در رو باز کردم. صفیه خانم از بین موج های پرده ی حریرش سرک کشید بیرون. فقط به احترام سن و سالش سری به معنی سلام تکون دادم و راه افتادم به سمت اون هشت تا پله ی همیشگی که به تک اتاق بالا ختم می شد.

به یاد دینا افتادم. بیچاره دینا، نمی دونست سپهر عاشق پیشه ی جذاب، چه شیطان پلیدی تو بطنش داره. نمی دونه برای سپهر جذاب، سهم شرکت مهمه؛ نه خودش و نه وجودش. مطمئن بودم که دینا هم یه بدبختیه مثل من که سپهر برای مال و اموال پدریش دام پهن کرده بود. ای کاش دینا هم اشتباه منو نمی کرد و هیچ وقت دونه های چیده شده ی سپهر رو نمی چید، تا مثل من تو دام سپهر نمی افتاد. بیچاره دینا که داشت می شد ارکید دوم. شاید یه کم بهتر، شاید یه کم بالاتر؛ ولی با همون درجه و مقام. سپهر صولتی تمام محبت هاش بخاطر پول و سهم الارث پدری دینا بود و خدا اون روز رو برات نیاره دینا که آه در بساط نداشته باشی. اون وقته که همین سپهر فرشته صفت یوسف چهره، می شه اهریمن عزرائیل صفت. اون وقته که می شی یکی مثل ارکید، شاید یه کم بهتر، شاید یه کم بالاتر؛ چون تو پشتوانه داری و ارکید بدبخت هیچی نداره، هیچی جز خدای بالا سر که شاید یه وقت هایی از سر تفنن صفحه های پر درد ارکید رو هم بی حوصله ورق می زنه.

"چشمانم را می بندم

سیاهپوش خاطرات شده ام

چشمانم را می گشایم

سوگوار حقیقت به جا مانده ام

آی ایها الناس ...

پناهی می شناسید از این برزخ بی پایان؟"

«دست هام یخ کرده بود و تو رختکن حموم دور خودم می چرخیدم. خدایا چی کار کنم؟ وای چی کار کنم؟ لبم رو به دندون گرفتم، اون قدر محکم که خون لبم جاری شد. باکی نداشتم از این خون ریزی لب هام ولی ... چشم هام رو با حرص مالیدم و نالیدم:

- خاک بر سرت کنن ارکید! چی کار کردی؟ حالا می خوای باهاش چی کار کنی؟

وای نه! خدایا نه! اگه مامان بفهمه؟ بابا! وای نه آبروم می ره! خدایا حالا با این بچه چی کار کنم؟ کجا بندازمش؟ دوباره بی بی چک رو تو دستم گرفتم. اشک های رگبار بارانم حتی نمی داشت به خوبی صفحه ی بی بی چک رو بینم؛ ولی حقیقت تلخ واضح تو از اون بود که بتونم با تاری چشمهام نفیش کنم. خدایا نه! وای نه! دو تا خطه! ای بمیری ارکید! بمیری ایشا!... بری زیر هیجده چرخ! حالا می خوای جواب بابا و مامان رو چی بدی؟ نمی گن این بود جواب اعتمادمون به دختر دانشگاه رفتمون؟ وای سپهر، سپهر! آخه چرا مواظب نبودی؟ حالا من با این بچه چی کار کنم؟ بی بی چک رو گذاشتم رو کابینت رختکن و باز هم دور خودم چرخیدم. وای خدا چی کار کنم؟ چی کار؟ چی کار؟ اگه بابا بفهمه منو می کشه! خونم حلاله! وای نه! ای خدا چی کار کنم؟ از اضطراب و دلشوره حس می کردم افت فشار پیدا کردم و سرم گیج می ره. نشستم رو زمین و سعی کردم بدون گریه کردن فکر کنم؛ ولی تو همین لحظه یه تقه به در خورد و مامان در حموم رو باز کرد. با دیدن من تو اون وضعیت نگاهش نگران شد و سراسیمه اومد تو و من خوش بینانه سعی کردم با چنگ انداختن به مستطیل کوچیک بی بی چک اون رو مخفی کنم؛ ولی افسوس که دیر جنبیدم و مامان اون چیزی رو که نباید ببینه دید.

- اون چیه ارکید؟

دستم رو که مشت کرده بودم مثل بچه ها پشتم قایم کردم.

- هی ... هیچی!

چشم های مامان گشاد شده بود و با صورتی که انگار هر لحظه بیشتر از قبل خون صورتش رو می کشیدن پرسید:

- می گم اون چیه؟

ترسیده بودم، یه دختر ترسیده ی حامله! مامان که دید جوابی نمی دم، تو یه لحظه دستم رو کشید که بی بی چک از دستم در رفت و وسط حموم افتاد. دو خط تیره رنگ درست مثل دو خنجر تو چشم هر دومی فرو رفت. نگاه مامان دو دو می زد. نفس های من تند بود و مال مامان ... نمی دونم گند، شاید هم خفه.

با لکنت گفت:

- این ... این که ...

لب هاش در حال تقلا بودن تا اسم آزمایش گیر کوچیک خانگی رو ببره؛ ولی انگار جرات حرف زدن نداشت. می ترسید از به زبون آوردن اسم وسیله ی پخش شده رو کف حموم. من مثل بارون بهاری هق می زدم و مامان به آرومی دست دراز کرد تا اون وسیله ی کوچیک حاوی خبر بی آبرویی دخترش رو برداره. بی بی چک رو با چنان دست های لرزونی برداشت که حس کردم هر آن از دستش می افته. دو خط تیره رو از نظر گذروند.

- ارکید؟ این بی بی چک، دست تو چی کار می کنه؟

هنوز خوشبین بود، هنوز حتی فکرش رو هم نمی کرد که تک دخترش، نمونه دخترش، همچین بی ابروی رو مرتکب بشه. هق هقم به زار زدن تبدیل شد. تو میون اشکام زمزمه کردم:

- ببخشید، نمی خواستم این جووری بشه. نمی خواستم مامان، ببخشید.

- چی؟!

بی اراده پنجه انداخت تو موهام و بی بی چک رو به صورتم نزدیک کرد.

- با توام خیر ندیده، می گم این چیه؟ دست تو چی کار می کنه؟

درد موهام زیاد بود، خیلی زیاد؛ ولی مامان اون قدر کلافه بود که اصلا نمی فهمید داره چه بلایی سر موهای خوشگل دخترش می یاره.

- ارکیده حرف بزن! این برای کیه؟

موهام رو دوباره کشید که از درد جیغ زدم.

- ارکید!

و دوباره موهام رو کشید. به ناچار داد زدم:

- مال منه!

همین، همین جمله دست مامان رو ثابت کرد. نگاهش تو چشم های اشکیم می چرخید. انگار می خواست از تو چشم هام بخونه که راست

می گم یا دارم باهاش شوخی می کنم. تو عرض چند ثانیه صورتش سفید شد و لب هاش ... خدایا انگار که تمام خون لب هاش رو کشیدن.

- مال ... مال ...

با همون دستی که بی بی چک رو نگه داشته بود سینش رو مالش داد.

- مال توئه؟ یعنی چی؟

یه خنده ی عصبی کرد و ادامه داد:

- مگه می شه؟ چی می گی ارکید؟

دست هاش رو به آرومی از موهام جدا کرد و با قوت قلب و لب هایی که دیگه نمی تونست مانع لرزششون بشه نالید:

- حتما مال یکی از دوستانه؛ آره؟

اشکایی که می بارید و نگاه پر از درموندگیم به مامان ثابت می کرد که حرفم حقیقه؛ ولی مامان شیرین من، یه مادر بود. قلب کوچیکش

هیچ وقت طاقت این بی آبرویی رو نداشت. اشکام رو که دید با لحنی که سعی می کرد ملایم باشه گفت:

- راستش رو بگو ارکید جان. به خدا دعوات نمی کنم. بگو این رو از کجا آوردی؟ من هم گوش می دم. اصلا مال هر کی باشه مهم نیست.

تو فقط بگو مال کدوم دوستته؟ اصلا دست تو چی کار می کنه؟

من که دیگه همه چی رو تموم شده دیده بودم. زار زدم:

- نه مامان مال منه! من احمق! من نمی دونستم ... نمی خواستم مامان! فکر نمی کردم ... مامان نمی خواستیم این جور ی شه!

- پس یعنی ...

یه خنده ی عصبی درست مثل آدم های مجنون کرد.

- یعنی تو حامله ای؟!

فقط نگاهش کردم.

- یعنی دختر من، دختری که حتی ازدواج هم نکرده، با یه مرد بوده؟

سرش رو با ناامیدی بلند کرد. لبم رو به دندون گرفتم. نفس برای نفس کشیدن نداشتم.

- آره ارکید؟ آره؟

فقط لب زدم:

- آره!

بی بی چک از دست مامان افتاد و تو یه لحظه چنان به سمت یورش آورد که هیچی نفهمیدم، فقط وقتی به خودم اومدم که داشتم زیر آماج ضربه های مامان له می شدم.

-بی شرف! خراب! آشغال! چه بلایی سرمون آوردی؟ چی کار کردی تو؟ می کشمت ارکید، به خدا می کشمت!

با صدای داد و فریاد مامان در حموم بی هوا باز شد و امید و پشت بندش بابا اومدن تو. مامان که از شدت عصبانیت کف به دهن آورده بود و صورتش یه پارچه قرمز شده بود، همچنان من رو له می کرد. نفهمیدم چه جوری؛ ولی ضربه ها کمتر شد و امید مامان رو برد بیرون از حموم؛ ولی صدای داد و فحش هایی که می داد کافی بود تا هم امید و هم بابا همه چی رو بفهمن. و اون چیزی که نباید بشه شد. تشت رسوایی من از بوم به زمین افتاد. بابا نعره کشید:

-خفه شو! بگو چی شده؟

از همون در باز حموم قشنگ صدای داد بابا و مامان رو می شنیدم.

-چی شده؟ بگو چی نشده؟! دخترت حامله است! می فهمی آقا؟ دختر شوهر نکردت حامله است!

تا عمر دارم هیچ وقت نگاه خون چکان امید و بابا رو تو اون لحظه ها فراموش نمی کنم، هیچ وقت. اون کتک ها رو، اون ترس و لرز رو، اون ضربه هایی توی شکم رو که بابا و امید بدون توجه کردن به موقعیتم می زدن. همون ضربه هایی که بچه ی پا نگرفته تو بطنم رو از بین برد. هیچ وقت هیچی رو فراموش نکردم. ضربه هایی که بخاطر پا کج گذاشتن هام خوردم. فراموش نکردم و نمی کنم.

"سقط کردم فرزندِ مشروع - عشقم را

از وحشتِ این مردمان که

عقلشان در چشمشان است

می دان؟

عادت کرده اند

زنِ آبستنِ عشق را

خراب خطاب می کنند!"

برای بار هزارم فاصله ی دستشویی تا اتاق مونتاژ رو می دویم. اصلا نمی دونم چی خوردم که تا این حد سیستم گوارشیم رو بهم ریخته. آخه ارکید ی که همیشه غذاهای ساده و کم هزینه ای، مثل کوکو سیب زمینی می خوره، چرا باید دچار این حالت تهوع های دست و پاگیر بشه؟ امروز به قدری بالا آوردم که حس می کنم دیگه نه معده ای برام مونده، نه دستگاه گوارشی. انگار همه رو لا به لای زردابه های معده ی خالیم، بالا آوردم.

- ارکید جان خوبی؟

آبی به دست و صورتم می زنم. حس می کنم تمام انرژی داشته و نداشتم تموم شده. نرگس کمکم می کنه سر پا بشم. زیر بازوم رو می گیره و مثل یه جنازه من رو به دنبال خودش می کشه.

- آخه چی خوردی که به این حال افتادی؟

- خودت که دیدی، از صبح لب به هیچی نزدم.

نرگس نگاه عصبی ای به من می ندازه. یه حرفی تو چشماشه که عاجزم از خوندنش. حتی انرژی سوال پرسیدن هم ندارم؛ ولی خود نرگس، بی این که حرفی بزنم به حرف می یاد.

- ارکیده، شاید ... شاید یه خبری باشه؟

ثابت می شم. معنای واقعی مجسمه بودن رو تجربه می کنم. امکان نداره! نه، امکان نداره! خدا با من این کار رو نمی کنه. خدای من، خدایی که می بینم تا کجا خرد و خرابم، این بازی ناجوانمرانه رو با من شروع نمی کنه. مگه می شه با اون همه مراقبت، اون همه نگرانی، اون همه استرس، جنینی تو وجودم پا گرفته باشه؟ اصلا مگه می شه بعد از اون سقط جنین وحشتناک که هنوز بعد از سه سال مو به تنم سیخ می کنه رحم ناقص و بایرم، آمادگی پذیرش یه جنین دیگه رو داشته باشه؟ من که تو تمام این مدت مراقب بودم. من که با وجود تمام ضعف اعصاب و مشکلاتی که به سراغم می اومد باز هم هر شب، سر وقت، با کلی خون جگر قرص هام رو می خوردم که مبادا یه دفعه ای سپهر مثل بلای آسمانی رو سرم نازل بشه و کاری که نباید بشه ... مگه اصلا امکان داره؟

- آره ارکید؟

- نه!

همین قدر قاطع و محکم. اون قدر مطمئنم که حرفی توش نیست. امکان نداره حامله باشم، اون هم از موجود منزجر کننده ای به اسم سپهر صولتی!

- خانم نجفی؟ خانم سروری؟

صدای پر از طمطراق امیرحافظ سریعاً خون تو رگ هام رو منجمد می کنه. نه به اون موقعی که سال تا سال نمی دیدمش، نه به الان که کمین کرده برای له کردن من، برای گرفتن میج ارکیده نجفی.

- مثل این که شما این جا رو با پیک نیک اشتباه گرفتید!

انگشت های دستم بی اراده با شنیدن کنایه ی خوابیده در پس تک تک کلمات طعنه آمیز امیرحافظ رسولی، دردونه پسر حاج رسولی، مشت می شن. نرگس لبخند خجلی می زنه.

- ببخشید آقای رسولی. خانم نجفی حالشون خوش نیست.

امیرحافظ یه نگاه سخت، پر از حرص، پر از نفرت و از بالا به من می اندازه. جوری که از ذهنم می گذره این همه نفرت برای چیه؟ برای اشتباهی که مرتکب نشدم؟ یا برای این که حاج رسولی از روز گم شدن برگه ی چک به بعد، نشون داده که حرف من رو بیشتر از حرف پسرش قبول داره؟ اگه این باشه حق داره ناراحت باشه، حتی متنفر. جایگاه من کجا و تک پسر حاج رسولی کجا؟! تو این حالت که داره از بالا به من نگاه می کنه و این طور سینه جلو داده و پر غرور؛ حس یه بچه ی بی پناه رو دارم. پر از ترس، پر از لرز، بی پشتوانه ی مادر. می

خوام سنگینی وزنم رو از رو دوش نرگس بردارم؛ ولی خدا می دونه که نمی تونم، خدا می دونه که ارکیده نجفی هیچ جونی تو پاهاش نداره تا قد راست کنه، تا کنایه ی امیر حافظ رو جواب بده.

- ولی خانم نجفی که چیزیشون نیست. ماشاا... هر روز سر و مر و گنده تر از قبل تو کارخونه می گردن! والا من موندم پول مفت چه جوری از گلوی این خانم پائین می ره. نه کار می کنه، نه حرص و جوش می خوره! الان هم که مثل لُردها تو ساختمون جولون می دن.

تیزی و برندگی کنایه هاش، صاف قلبم رو نشونه می گیره. خوب می دونه درد دارم، خوب می دونه که حتی نا ندارم سر پا وایسم، خوب می دونه که با شنیدن خزعبلاتش همین اندک انرژی ای که برام مونده داره ته می کشه؛ ولی باز هم خودش رو زده به اون راهی که اسمش علی چپه! نرگس یه نگاه نگران بهم می ندازه. دیگه برای همگی عیان شده که امیرحافظ چند وقتی تیشه برداشته برای از ریشه در آوردن ارکیده ی بی پناه. صدای خش دار و ضعیفم رو که حتی خودم هم اون رو نمی شناسم، می شنوم که جواب امیرحافظ رو این جوری می ده:

- ببخشید آقای رسولی حق با شماست. بریم نرگس جان.

خدا می دونه که با چه جون کندی همین چند کلام رو هم از ته حلقم کشیدم بیرون و تحویلش دادم. نمی دونم بعد از گفتن این حرف، طعنه ی کلامم رو گرفت یا نه؛ ولی حرف بعدیش تیکه های قلبم رو چاک چاک کرد.

- پس اگه حق با منه؛ دفعه ی آخرتونه که می بینم وسط ساعت کاری، مونتاژ رو ول کردید و اومدید بیرون. با شما هم هستم خانم سروری، یه بار دیگه ازتون کم کاری ببینم مستقیما با حاج آقا حرف می زنم.

نفس هام به شماره می افته. یک، دو. یک، دو. نه، مثل این که امیرحافظ امروز، این جا، همین لحظه، قصد ویرونی من رو کرده. ناخواسته پنجه هام مشت می شن. اصلا نمی دونم از کجا انرژی وارد رگ و پیم می شه، اصلا نمی فهمم چه جوری آدرنالین خونم بالا می ره و من قصد می کنم که این مرد رو همین الان سر جاش بشونم. اون هم تو این لحظه هایی که دوباره تمام حجم معده ی خالی شدم، به نوسان افتاده و من حتی نایی برای حرکت ندارم؛ ولی فشار خون پایین و دست های سردم هم نمی تونه جلوی طغیان آنیم رو بگیره. یه قدم جلو می دارم، باز هم جلوتر، بوی تلخ و تند ادکلن امیر حافظ شدیدا معدم رو تحریک می کنه. تمام سعیم رو می کنم تا مانع بالا آوردن تو صورت امیرحافظ، تک پسر کارخونه دار بشم. امیرحافظ هم مثل یه گربه، چشم تیز می کنه به سمتم. خیره می شه به جلو اومدن های ناهماهنگم. نرگس می خواد مانعم بشه؛ ولی دیگه دیره. من امروز قصد کردم که پوزه ی این مرد رو به خاک بمالونم. بسه هر چی صبوری کردم و دم نزد.

- جناب آقای رسولی، محض اطلاعاتون باید بگم، بنده و خانم سروری موظفیم شصت تا برد رو تا انتهای ساعت کاری آماده کنیم؛ پس در نتیجه، اگه من و خانم سروری کارمون رو تا انتهای روز تحویلتون ندادیم، شما حق دارید شکایت ما رو پیش بزرگ ترتون ببرید. در غیر این صورت بهتون اجازه نمی دم با حرف هایی که هیچ ارزشی براشون قائل نیستم وقت ارزشمند من رو تلف کنید.

نفس می گیرم، باز هم نفس. معدم از این همه حجم هوایی که رایحه ی تند امیرحافظ رو با خود داره، متلاطم می شه، درست مثل هوای طوفان زده ی دریا. نفس های تند امیرحافظ نشون از به هدف زدن تیر حرف های منه. بالاخره جوابش رو دادم. سبک شدم؛ هر چند که ممکنه با همین جواب، اخراجم حتمی باشه؛ ولی دیگه برام مهم نیست. تو این لحظه ها، فقط می خوام معدم آروم بشه، برام مهم نیست که امیر حافظ نامی، می خواد اخراجم کنه یا نه. واقعا از ته دل می گم، فقط می خوام بمیرم!

"این روزها همه به من دلتنگی هدیه می دهند

لطفا آتش بس اعلام کنید

به خدا

تمام شد

دلم!"

هوای تنفسش روی ریه هام سنگینی می کنه. انگار که موقع عصبانیت تمام دی اکسید کربن رو تو صورت من می دمه. دهن باز می کنه که من رو زیر آماج حرف هاش له کنه که صدای فرستم یه بار دیگه نجاتم می ده.

- امیرحافظ؟

صدای ملکوتی حاج رسولیه، پدر دوست داشتنی مرد نفر انگیز مقابلم! برای هزارمین بار از وقتی که تو این کارخونه مشغول به کار شدم و با حاج رسولی مومن و معتمد آشنا؛ حسرت می خورم به جایگاه امیرحافظ منفور. ای کاش این مرد پدر من بود. کاش دست نوازشش رو سر من بود. ای کاش می شد یه بار، فقط یه بار سر روی زانوی پدرانش می داشتم و مثل اون قدیم ها که تو آغوش پدرم گریه می کردم و دردهای دلم رو خالی می کردم.

نگاهم گره می خوره به صورت نورانش، الحق که خدا تو وجود بعضی از بنده هاش نشونه هایی از وحدانیت و محبت خودش رو گذاشته. حاج رسولی هم برای من جزو اون بنده هاست که تمثالی از مهربونی خدای بالای سرمه. تو سلام کردن به مرد مومن مقابلم پیش دستی می کنم.

- سلام حاج رسولی.

بی این که چشم از امیرحافظ عصبانی بگیره، یه لبخند گوشه ی لبش می شینه.

- سلام دخترم، خسته نباشی.

نرگس هم به آرومی سلام می کنه.

- سلام خانمی سروری.

به جای جواب می پیچم به خودم. خدایا معدم! اون قدر سوزش دارم که حتی نمی تونم جواب سوال حاجی رو بدم. حاجی منتظر حرفم نمی شه.

- چی شده پسر؟

یه لحظه از ذهنم می گذره. پسر؟ دخترم؟ من و امیر حافظ بی اراده پوزخند می زنیم. من کم جون، اون پررنگ. پوزخند هامون رو می گم. - هیچی، خانم نجفی این جا رو با تریبون حمایت از کارگران تبیل اشتباه گرفته بود. داشتن برامون نطق می کردن. خب، می فرمودید خانم نجفی! پس اگه شما و خانم سروری نتونستید تا آخر ساعت کاری، شصت تا برد رو آماده کنید من حق دارم که به بزرگ ترم بگم؛ درسته؟ جلوی حاج رسولی خجالت می کشم. درسته که این پسر، مشمئز کننده ترین فرد بعد از سپهر تو زندگیمه؛ ولی اصلا دوست ندارم رو روی حاج رسولی باشم. این مرد حق پدری به گردنم داره. امیرحافظ نامرد، چرا این کار رو با من می کنی؟ سعی می کنم کم نیارم. دستم رو ناخواسته رو معدم می دارم. چشم هام از زور درد و سوزش معدم ریز می شه. می خوام جواب بدم و از حقم دفاع کنم؛ ولی بوی ادکلن امیرحافظ که بیش از حد بهم نزدیک شده، حتی اجازه ی این کار رو هم بهم نمی ده. مایع شکمم هجوم می یاره به بالا که بی درنگ با

آخرین انرژی ای که دارم، می دوئم به سمت دستشویی بانوان. نرگس هم از پشت سرم ارکیده کنان دنبالم می یاد. دوباره عق می زنم. دوباره و دوباره بالا می بارم و صد باره و هزار باره از خدا می خوام که مرگ ارکید نجفی رو زودتر برسونه. خدایا این درد چیه؟ من رو که داره از پا می ندازه. نکنه حرف نرگس ... دست و پام سر می شه. دارم می افتم که نرگس نگهم می داره.

- چی شده ارکید جان؟ آخه چته عزیزم؟

حتی نای حرف زدن ندارم. سعی می کنم دست نرگس رو رد کنم.

- برو نرگس. رسولی بهت گیر می ده. من که نمی توئم شصت تا برد رو کامل کنم، حداقل تو به کارت برسی.

- به جهنم که گیر می ده! کجا برم؟ تو داری از حالی می ری، بعد ولت کنم برم؟

مشت مشت آب به صورتم می پاشه. باز هم کمکم می کنه، در دستشویی رو که باز می کنه، چند قدم اون طرف تر حاج رسولی رو می بینم که داره با پسرش حرف می زنه. چین افتاده وسط ابروهاش. این چین های عمیق می گه ناراحته. سعی می کنم قدم بردارم. سعی می کنم قوی باشم. اما خیلی دلم می خواد چشم هام رو ببندم و بمیرم، درست مثل همون تیکه متنی که همیشه تو ذهنم جولان می ده.

"کاش

می شد

آدم

گاهی

به اندازه ی نیاز، بمیرد!"

ولی پنجاه تا برد ناتمومی که روی میز کارم انتظارم رو می کشه، اجازه ی بسته شدن رو از چشم هام می گیره. انگار که دی یودها و خازن ها من رو صدا می کنن. باید برم. باید تمومشون کنم. من جدای از حقوق این کار، به شدت علاقه ی زیادی به این دنیای رنگارنگ کوچکم دارم. نرگس بازوم رو می کشه که نگاه حاج رسولی و امیرحافظ می گرده روم. نگاه حاج رسولی نگران می شه، حتی نگاه امیرحافظ. یعنی تا این حد سست و شکننده به چشم می یام که نگاه همیشه پر از نفرت امیرحافظ هم نگران شده؟ نمی خوام این طور باشم؛ ولی چاره ای ندارم قدم بعدیم رو می خوام بردارم که دنیا دور سرم می چرخه. انگار که سوار یه چرخ و فلک شدم، دنیام شده اون چرخ و فلک و من دارم تو دنیام می گردم و می چرخم. زیر پام خالی می شه. بی هوا چنگ می اندازم به بازوی نرگس؛ ولی برای پایدار موندن دیگه دیر شده. تو همون تار و روشنی چشم هام می بینم که حاج رسولی و امیرحافظ به سمتم خیز برمی دارن؛ ولی بسته شدن چشم هام با داغ شدن بدنم همزمان می شه و من دیگه هیچی نمی فهمم.

"اگه این زندگی باشه

اگه این سهم از دنیاس

من از مردن هراسم نیست

یه حســـی دارم این روزا

که گـــاهی با خودم می گم

شاید مـــردم، حواسم نیست."

یه رایحه ی خاص می یاد، یه رایحه ای که بهم حس نفرت و انزجار رو منتقل می کنه. رایحه ای که تو بینیم پیچیده به قدری قویه که لا به لای سلول های بویایی ذهنم هم جا گرفته. این رایحه رو می شناسم و در عین حال بیگانم. می خوام چشم باز کنم؛ ولی نمی تونم. دارم جا به جا می شم. زمزمه می شنوم؛ ولی تشخیص کاملی از کلمات ندارم، خدایا تو که می دونی خیلی وقته که مردانگی دنیای من، به کمرندهای قلاب فلزی شوهرم خلاصه شده! دست ها دارن باز می شه. باز هم صدای زمزمه.

- چش شده؟

- از حال رفته.

چقدر صدا آشناست؛ ولی این تن صدا رو نمی شناسم. آخه صاحب این صدا همیشه بهم کنایه زده، لحن محبت آمیز ازش نشنیدم که بدونم.

"بودنت را دوست دارم

وقتی مرا در بر می گیری

و به آغوشت سفت مرا می فشاری

و ادارم می کنی که

به هیچ کس فکر نکنم

جز تو!"

«داشتم فیزیک کوانتوم رو دوره می کردم که سپهر کلید انداخت و در آپارتمان باز شد. تو این چند وقتی که از ازدواجمون گذشته بود، رابطه ی شیرین من و سپهر روز به روز زهرتر از زهر شده بود. انگار تازه می فهمیدم که برای هم ساخته نشدیم. اون قدر تفاوت فکری و عقیده داشتیم که حس می کردم مثل دو قطب همنام همدیگر رو دفع می کنیم. بدون این که سر بلند کنم، نگاهم رو، رو خطوط گردوندم.

- ارکیده پاشو یه چایی بده.

بی اهمیت به حرف و دستور سپهر نگاهم رو از صفحه جدا نکردم. تازگی ها با هر بار اومدنش عطر و بوی دیگه ای رو هم به حریم خونم می آورد که شدیداً دلم رو خون می کرد. سپهر شوهرم بود، مردی که شاید تنها چهار ماه از عقدمون گذشته بود.

-ارکید با توام! پاشو یه لیوان چایی بده.

باز هم اهمیتی ندادم. اون قدر دل گیر بودم که به زحمت بودنش رو تحمل می کردم. یاد ساعت های گذشته چرخید و چرخید توی ذهنم و شد یه قطره عرق شرم، شاید هم نجابت، روی تیره ی پشتم. هنوز نگاهم به خط های روی کتاب فیزیک کوانتوم بود که جلوی چشم های من کج و معوج می شد. حواسم نبود. یه دفعه ای، بی هوا، بی اخطار، کتابم از دستم کشیده شد.

-اِ سپهر، چی کار می کنی؟

با جدی ترین لحنی که تا حالا ازش شنیده بودم انگشتش رو به سمتم گرفت.

- دیگه حق نداری درس بخونی. دیگه نمی خوام بری دانشگاه.

چشم هام گشاد تر شد.

-حالت خوبه؟ شعر می گي ها!

خیلی راحت با طمانینه به سمت پنجره ی اتاق رفت. پرده رو کنار زد و پنجره رو باز کرد و جلوی چشم های متعجب من کتاب رو پرت کرد تو کوچه. مثل یه آدم منگ خیره شدم به حرکاتش. اصلا نمی فهمیدمش و از قوه ی درک و ادراکم خارج بود.

- چی کار کردی سپهر؟

- همون کاری که گفتم، دیگه حق درس خوندن نداری!

- مگه می شه؟ چی می گي تو؟ مگه می تونم درس رو ول کنم؟

- ولی کنی یا نه مهم نیست؛ مهم اینه که داریم از این جا می ریم و تو دیگه نمی تونی به دانشگاهت بری، آخه اون جایی که قراره بریم خیلی از دانشگاه جنابعالی دوره.

- بریم؟ کجا بریم؟ چی می گي سپهر؟ دیوونه شدی؟

سپهر دستش رو به کمرش گرفت.

- آره دیوونه شدم! از دست تویی که هیچی از حرف هام رو نمی فهمی دیوونه شدم. اרקیده دیگه به این جام رسوندی. ازت خسته شدم، بفهم!

- خب من هم خسته شدم. فکر می کنی زندگی با آدمی مثل تو برام راحت؟ از وقتی باهات آشنا شدم زندگیم رو داغون کردی. بین چی به سر زندگیم آوردی؟ مامان و بابام طردم کردن. دیگه هیچ کس رو ندارم. اون هم بخاطر کی؟ یه آدمی که معلوم نیست سرش به کدوم آخور گرمه!

در جا سیلی محکم سپهر صورتم رو سرخ کرد. گیج و گنگ بهش خیره شدم. تا حالا حتی انگشتش هم بهم نخورده بود؛ ولی حالا ...

- خفه شو اרקیده و گوش بده. همین که گفتم! فردا وسایلت رو جمع می کنی، خونه رو می خوام تحویل بدم. درضمن این دفعه ی آخریه که تو روی من می ایستی. آدمی که بی کس و کاره فقط می گه بله، چشم، فهمیدی؟

چشم هام پر اشک شد. هنوز گنگ بودم از ضربه ی پر قدرت مردم. درک نمی کردم درد روی پوست گونم ضرب دست سپهر بوده یا یه کابوس بد.

- تو؟ تو منو زدی؟

- آره زدم! اگه هارت و پورت اضافه کنی، باز هم می زنم. فکر کردی این جا هم خونه ی اون ننه بابای آشغالته که تو رو بند کردن به من؟!

قلبم آتیش گرفت. اون هر کاری می خواست می تونست بکنه؛ ولی این که به پدر و مادر از گل پاک ترم توهین کنه ...

- خفه شو!

ولی ضربه ی بعدی دوباره ساکنم کرد.

- تو خفه شو! یادت نره اרקید، همه ی زندگیت، همه ی آیندت دست منه؛ پس زر زر زیادی نکن. بشین سر زندگیت و خونه داریت رو

بکن. خوشم نمی یاد این حرف رو دو دفعه بگم؛ شیرفهم شد؟!

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید.

- ولی من به تو اجازه نمی دم. من حق دارم تحصیل کنم و درس رو ادامه بدم.

عصبی و عبوس غریب:

- ارکیده کاری نکن که بیام تو دانشگاهت و آبرو حیثیت برات نذارم؛ پس خفه خون بگیر و به پخت و پزت برس.

- قرارمون این نبود سپهر. ازت خواهش می کنم. همش چند ماه دیگه از درسم مونده.

- برام مهم نیست. چه یه ماه، چه صد سال، فرقی برام نداره. همین که گفتم، تو حق نداری به درست ادامه بدی.

- سپهر، خواهش می کنم این کار رو با من نکن. تو می دونی چه بلایی داری به سر من می یاری؟ من یکی از بهترین ها هستم. مثل من تو

این کشور کم پیدا می شه، بعد تو با این کارت داری مانع پیشرفتم می شی. اصلا ببخشید. باشه، هر حرفی تو می گی، هر چی تو بخوای، فقط

بذار برم. قول می دم به خونه زندگیم هم برسم. قول می دم هر کاری که تو بگی انجام بدم. فقط بذار درسم رو بخونم. این تنها چیزیه که

برام مونده. تو رو خدا جلوی درس خوندنم رو بگیر.

- ای بابا، تو مثل این که حالت نیست. می گم جایی که قراره بری از دانشگاهت دوره. فقط باید سه، چهار ساعت تو راه باشی که بری و

برگردی. منم خوشم نمی یاد زنم تو کوچه و خیابون راه بیفته و برام رقیب بتراشه.

- سپهر!

- کفریم نکن ارکیده. همین که گفتم؛ دیگه هم باهات بحث نمی کنم.

اصلا نمی تونستم قبول کنم. نمی تونستم آیندم رو بفروشم. سپهر داشت به سمت اتاق خواب می رفت که نمی دونم با کدوم جرات، شهادت

یا حتی انرژی ای پشت سرش گفتم:

- تو حق نداری! من اجازه ی تحصیل دارم، نمی تونی جلوم رو بگیری.

تو یه چشم به هم زدن مثل ببر غران به سمتم برگشت و سومین سیلی رو تو صورتم نواخت. این سومین سرخی گونه رو بخاطر کدوم

حرف به یادگار گرفتم؟ طلب حق و حقوقم؟ یا خواسته ی کاملاً قانونی خودم؟ به کدامین گناه؛ بی گناه محکوم شدم؟

- من هر کاری بخوام می کنم.

با ته مایه ی غرورم برای اندک آزادی هام جنگیدم.

- ولی من نمی دارم.

دچار جنون شد. شاید هم جنون داشت و عشق لایتناهی من این عیب بزرگ رو نمی دید.

- نمی داری هان؟ می خوای جلوم رو بگیری؟

دستش رو به سمت کمر بندش رفت. خدایا چند تا برزخ تو یه شب؟ مگه ارکیدت چقدر توان داره که این یکی رو هم تاب بیاره؟ شاید هم

داری امتحان الهی می گیری، اون هم از ضعیف ترین بندت؟ برای اولین بار تو عمرم از سپهر ترسیدم. از انگشت های دستش که با مهارت

سگک کمر بند رو باز کرد و تو یه حرکت ... آه خدایا، جهنم کجاست که از دست بنده ی سیاه روی زمینت، بهش پناه ببرم؟ اون جا تو

جهنم، حداقل تو هستی، مهربونیت هست، عشق به بندت هست؛ ولی این جا هیچی نیست، هیچی جز سیاهی، حقارت، درد و درد! امروز

این جا لحظه هایی رو می بینم که تحملش برای من زن، من همسر، از داغی شعله های جهنم هم سخت تره. جلوی چشم های بی تابم،

جلوی نگاه رمیدم، کمر بند کشیده شد. یه دور، دور دستش چرخونده شد و رو تن ارکید بیچاره فرود اومد. از تو می پرسم، مگه ارکیده چی

می خواست؟ توقع چی رو داشت که می خواست ازش دریغ کنه؟ مگه خودش این حق رو نداده بود؛ پس چرا حالا می زد زیر حرفش؟ چرا

مرد و مردونه رو حرف خودش نمی موند؟ دردی بود که توی بدنم می پیچید و چهار ستونم رو می لرزوند. دست هام رو جلوی کمر بند گرفتم که سر آزاد کمر بند از کنار دستم گذشت و روی صورتم نشست. تا ته قلبم سوخت. سوخت و خاکستر شد از این ناجوانمردی مردانه.

- نزن! باشه، باشه، نزن؛ تو رو خدا نزن!

همون جور که می زد، همون جور که گوشت و پوست و خون رو باهم قاطی می کرد، همون جوری که با دست هایی که یه روزی مهر می ورزیدن، درد رو به تنم هدیه می کرد مقطع و بریده بریده گفت:

- وقتی ... می گم ... حرف ... گوش ... کن ... یعنی خفه شو ... حرف نزن ... حالت شد؟

هر حرف مساوی بود با فرود اومدن یه ضربه. خط فاصله ها رو خودت پر کن با درد ارکید سینه سوخته. حساب کن تا این جا چند تا ضربه شد تا بریم سر چرتکه انداختن دردهای بعدی. وقتی که بی رمق شد، وقتی که به این نتیجه رسید که بسه، وقتی فهمید که اینی که غرق خون و درد رو زمین افتاده آدم شده و حالا دیگه اون قدر کتک خورده که فقط بگه چشم، کمر بند رو نفس نفس زنان پرت کرد رو مبل و دست به کمر بالای جنازم ایستاد. از زور درد حتی نمی تونستم چشم باز کنم و ناله هام یکسره شده بود. اون قدر اشک و خون روی صورتم قاطی شده بود که بوی زهم خون، معدم رو به تلاطم انداخته بود.

- این رو زدم که بفهمی نمی دارم تو برام تعیین تکلیف کنی. تا وقتی تو این خونه ای، حرف اول و آخر رو من می زنم؛ شنیدی؟
جوابم ناله و گریه بود.

"غیر گریه مگه کاری می شه کرد؟

کاری از ما نمی یاد زاری بکن!"

نایی برای جواب دادن نداشتم. نفسی هم نداشتم. انگار این نفس تو سینم گیر کرده بود و حمله گیر شده بود.
- نشنیدم؛ شنیدی آشغال؟

و با لگد ضربه ی محکمی به پهلوی زخمیم زد که درد تو بدنم پیچید و بالاچار زمزمه کردم:
- آره شنیدم، شنیدم.

"دلم خیلی گرفته است

این جا نمی توان به کسی نزدیک شد

آدم ها از دور دوست داشتنی ترند."

حال منو تو اون لحظه ها کی می دونه؟ کی می دونه چقدر درد توی وجودم تلمبار شده بود؟ چقدر زجر، چقدر تحقیر؟ کی باور می کرد که ارکید همون لحظه مرد. همون لحظه جنازه شد. وقتی که تو همون لحظه های پر درد به این فکر می کرد که دیگه هیچ پشتوانه ای نیست تا از ظلم سپهر ملعون بهش پناه بیره. حالا دیگه با طرد شدن از خونوادش هیچ کس رو نداشت، حتی خدای بالای سرش رو هم تو این لحظات نداشت. چرا که به همین خدایی که الان به شدت بهش نیاز داره، نارو زد. تو محضر خدا، تو دنیای خدا، با مردی بود که محرمش نبود، یه بیگانه بود و بس، یه غریبه که از ناکجا آباد وسط زندگی شیرین و آزاد ارکید پیدا شد و اسیر و عبیرش کرد. حالا با چه رویی دست به دامن خداهش می شد که من رو نجات بده از این جهنم مجسم؟ چطور می شد سر بلند کنه، دست هاش رو تو هم گره بزنه

و حاجتش رو از خدای خودش بخواد؟ مگه همین ارکید نبود که منکر خدا و شریعتش شد؟ مگه همین ارکید نبود که جلوی وسوسه ی زبون خوش سپهر کم آورد و تسلیمش شد؟ حالا با چه رویی به درگاه خدا زار می زد که یا...، یا ذالجلال والاکرام، یا ذالمن والامان، ارکیدت پشیمونه، پریشونه، ببخشش یا کریم و یا رحیم. واقعا کی می دونست؟ کی می فهمید؟ کی درک می کرد حال اون لحظه ی ارکید رو که همه چیزیش رو باخته بود. زندگیش رو، باکرگیش رو، عزت و نجابتش رو، حتی خونواده و در آخر، خدای خودش رو.

"آسمون سنگی شده، خدا انگار خوابیده

انگار از اون بالاها، گریه هامو ندیده"

سپهر رفته بود و من هنوز مثل یه میت رو زمین دراز کشیده بودم. سردی سرامیک های کف پذیرایی زخم های باز رو سیر کرده بود. جای کمربندها چنان می سوخت که هیچ فرقی بین گرمای جهنم و حالم نبود. تو این حال بدتر از جهنم خدای مهربونم، در حال سوختن بودم. اون جا اگه قرار بود جوابی پس بدم. خودم بودم و خدای خودم. همون خدایی که با ورود سپهر ازش دور شدم، بریدم و رسیدم به این جا؛ ولی این جا، وقتی حرف می زنم، حقم رو فریاد می زنم، جوابم می شه این کمر بند و اون سیلی ها. هیچ کس ندونست حالم رو، حال این دل زارم رو. هیچ کس ندونست، هیچ کس.

اون شب رو در حالی سحر کردم که سپهر به فاصله ی ده دقیقه لباس پوشید و مرتب و تمیز با بوی ادکلن کنزو وایرش که تازگی ها شدیداً با استشمامش از خودم متنفر می شدم، از خونه زد بیرون و من رو با اون همه درد فلج کننده تنها گذاشت و من در حالی شب زنده داری کردم که از ته دل پشیمون بودم و زیر لب به تصمیم احمقانم لعنت می فرستادم.

صبح با صدای زنگ گوشی تلفن از خواب پریدم. همون جور رو سرامیک کف سالن خوابم برده بود و تمام بدنم از سرما و درد رج های کمر بند، کوفته و داغون بود. تلفن همچنان زنگ می زد؛ ولی طی کردن اون فاصله برام از زنده موندن و درد نکشیدن هم دورتر بود. اون قدر ضعف و سستی تو بدنم بود که حتی نایی برای بلند شدن نداشتم. بعد از چند بوق، تلفن خودکار روی پیغام گیر رفت. - الو ارکید؟ کدوم گوری هستی پس؟ مگه نگفتم وسایل رو جمع کن می خوام خونه رو تحویل بدم؟ از وسایل خونه چیزی نمی خواد ببریم، فقط چمدون ببند و لوازم ضرورت رو بردار. ارکیده نیام بینم کتاب هات رو کارتون کردی ها. اگه بینم، اون خونه و زندگی و خودت رو با کارتن ها آتیش می زنم. بجنب ارکید! تا یه ساعت دیگه اون جام.

"و من چقدر دلم می سوزد به حال ماهی بیرون مانده از آب. بی یار، بی یاور، بی پناه، بی نفس، درست مثل حال امروز من!"

خودم رو رو زمین کشیدم و با کمک دیوار بلند شدم. دل خوش بودم به این که صبح فردا با عذرخواهی مُردم از خواب بیدار می شم؛ ولی فراموش کردم که تاریخ انقضای مرد من از وقتی که طرد شدم، گذشته. بوی نا می دهد این مرد نامرد، یا شاید هم بوی کثافت! فراموش کردم که ارکیده ی نجفی، برای سپهر صولتی از وقتی که به حریم زن دیگه ای پا گذاشت و بوی عطر تن نامحرمی رو گرفت مرده. حالا من و سپهر صولتی شدیم دو انسان غریبه، بی دل و بی دل داده.

"دل بریدن آسان است. کافیت چشم بگیری، چشم بندی و بروی. بی هیچ بهانه ای!"

با اون همه درد فقط تونستم خودم رو به زور سر پا کنم و برم زیر دوش آب گرم. شاید که گوشت و پوست دلمه دلمه شده به آرامش موقتی پیدا کنن. حتی رقت نکردم که جلوی آینه به زخم هام نگاه بندازم. هر کدوم از این زخم ها نشونه یه تحقیر بود، به رخ کشیدن دوباره و صد باره ی اشتباهم. یه وقت هایی یه سری اشتباهات شاید به چشم نیان، شاید اون قدر کوچیک باشن که خیلی ساده ازشون می گذری؛ ولی نمی دونی همین اشتباه کوچیک می شه جریان همون سوراخ کوچیک تو دل سد که کم کم از اطراف شکسته می شه، پخش می شه و همون سوراخ کوچیک می تونه دریایی از سیل و بدبختی رو به سرت نازل کنه. حالا حکایت من شده جریان همون سد شکسته. داشتم وایرون می شدم زیر آوار این اشتباه. تو خلسه ی موقت و کمرنگ آب گرم بودم که ضربه هایی به در حموم باعث شد همون یه ذره آرامش موقت هم از تن و بدنم رخت ببنده.

"روزگار غریبیست نازنین؛ روزگار غریبیست!"

وقتی که مردت، کسی که تنها نشونه ی مردونگیش حفظ آرامش قلبته، بشه قاتل تمام امنیت و آسایش، بشه تبر زن و تیشه بزنه به همون اندک امیدت، این جاست که با خودت می گی "روزگار غریبیست نازنین!"

-ارکیده مردی؟ بجنب دیگه! چرا چمدونت رو نبستی؟

و من پشت دری که فاصله انداخته میان من و او، زیر قطرات خلسه آور آب، فرو می دم آه فرو خوردم رو. لب می بندم و حسرت می خورم به روزهایی که قدر ندونستم و بی دونستن خطرات و سختی های راه، پا در مسیری گذاشتم که هیچ کس از انتهای خبری نداشت، حتی خودم.

خونه ای که قرار بود باقی روزهام رو توش سر کنم یه مخروبه بیشتر نبود. مخروبه چیه؟! یه سگ دونی در حد دختر بی کس و کاری درست مثل ارکید. سپهر کم کم اون روی حیوانیش رو برام رو می کرد. فقط نگاه کردم و هیچی نگفتم. حرفی هم نزد. نه حتی نیم نگاهی برای نشون دادن دلخوری. درد کمربندهای چسبیده به پوست و گوشتی که دیشب برای اولین بار چشیدم، نمی داشت که اعتراضی کنم. شده بودم شبیه همون گوسفند بُرده شده برای ذبح. خودم هم می دونستم که قرار بر کشتن روح و جسممه. وقتی یاد ضربه های دیشب می افتم، تازه می فهمم که حتی کتک های برق آسای بابا فرزین و امید هم شرف داشت به کمربندهای مرد من. اگر چه نطفه ی بسته شده تو بطنم رو از بین برد؛ ولی حداقل کاری به کمر بند چرمی قلاب فلزی نداشتن. مشت و لگد بود، فحش و نعره هم بود؛ اما جایی برای درد سینه سوز کمر بند نبود. حالا می فهمم که کتک هاشون از روی سوز دل بود، نه کینه و غرض ورزی.

در حیاط زنگ زده مثل سرنوشت من بود. پر از پوسته از رنگ های ریخته شده. مگه زندگی من غیر از این بود؟ در حیاط رو با یا... باز کرد. آه چه مردانه وارد شد. این هم فریب تازه ی مرد منه. مردانه وارد شدن به حریم زندگی دیگران.

- بفرما بفرما، در بازه.

حیاط کثیف و موزاییک های پر رگه، دلم رو آشوب کرد. اون آپارتمان نقلی و نوساز کجا و این حیاط کبره بسته کجا! از کجا به این جا رسیدی ارکید؟ کی ارج و قربت از اون دختر ناز پرورده و آزاد فرزین نجفی کارخونه دار به این جا رسید که لایق این خونه شی؟

- سلام صفیه خانم.

برگشتم به سمت زنی که از زور وزن زیاد حتی نمی تونست قدم برداره. در عجب بودم از خلقت همچین بشری.

- سلام آقای صولتی، بفرمایید خوش اومدید.

- مرسی، با خانمم اثاث آوردیم.

نگاه زن موشکافانه رو صورتم چرخ خورد. مطمئن بودم نگاهش ردهای کمر بند روی گونم رو نظاره می کرد. لعنت به تو سپهر! چقدر بی آبرو شدی که برات مهم نیست دیگران راجع بهت چی فکر کنن؟ چطور می تونی این قدر بی تفاوت باشی نسبت به این زخم های روی گونم؟

- بفرمایید خونه ی خودتونه. بالا آماده س.

پشت سر سپهر کفش هام رو کردم. همون جور که سپهر کند. موکت کثیف و چرک مرد دلم رو زیر و رو کرد. حتی از پا گذاشتن روی این تیکه موکت سیاه و کثیف هم کراحت داشتم. سر که بلند کردم با دیدن پله ها سست شدم. پله ها درست مثل پله های دوزخ بود. سرد، تاریک، سیاه و پر از حس خواری. نشمردمشون؛ حتی چشم بستم و گذشتم. تاب این همه تحقیر رو نداشتم؛ ولی مجبور بودم به زور کمر بند دل بدم به این تقدیر نوشته شده به دست سپهر. پله ها که تموم شد، یه پاگرد کوچیک داشت و دو تا پله در خلاف جهت پله های قبلی. حالا یه در بود و یه اتاق با یه آشپزخونه کوچیک با یه دستشویی که بعد ها فهمیدم بالکن بوده و ارزش دستشویی در آوردن که حالا با یه دوش سیار تبدیل به حموم و توالت شده. با دیدن دیوارهای سیاه و کف پراز زباله ی خونه پوزخندی به حرف زن زدم. واقعا که این اتاق بیش از حد آماده بود. سپهر چمدون در دستش رو پایین گذاشت. با دیدن فرش لاکی دست بافت که از استفاده ی بیش از حد تمام تار و پودش از هم گسیخته بود و گاز سه شعله رو میزی، پوزخندم پررنگ تر شد. شوهرم، مرد زندگیم، چه خانه ی تمام مبله ای برام مهیا کرده. سنگ تمام گذاشته بود شوی من!

- ارکید؟

صدا رو می شناسم و همین هم باعث می شه در جا خودم رو جمع کنم. من این صدا رو، این رایحه ی نشسته تو بینیم رو نمی خوام، چون همشون بدجوری یادآورد قلاب کمر بند فلزی شوهرم هستن.

- ارکیده؟ بیدار شو.

نمی خوام! خدا تو بگو مگه زوره؟ اگه همه چیزم به دست این مرد به ظاهر روشن فکره، این یه مورد دیگه دست خودمه. این که بخوام بیدار نشم، این که بمیرم و زنده نموم. بعد از سه سال زجر و زجر و زجر، صدای عزرائیل رو خیلی خوب می شناسم. این مرد نفرت انگیز سیاه رو که برخلاف ظاهر زیباش، منفورترین موجود زندگیمه. دلم می خواد چشم هام رو برای ابد ببندم، نفس هم نکشم. به قلبم هم بگم که دیگه نزنه و تمومش کنه این زندگی رو. چه اشکالی داره؟ یه نفر کمتر یا بیشتر به هیچ جای این عالم مزخرف برنمی خوره؛ ولی حیف، حیف که تپش های قلبم دست من نیست. مردش هم نیستم که تیغی بکشم رو شاهرگ حیاتی تنم و خلاص کنم خودم رو از این ذلت. حیف، حیف که نه مردم، نه استوار، فقط یه زنم. یه زن درد کشیده که نه مالی دارم و نه ضرب و زوری. تنها ته مانده ی نفسی مونده که گهگاهی می یاد و می ره، سخت و طاقت فرسا. از ته دل رنج کشیدم!

"هرکس از این دنیا چیزی برداشت؛ من از این دنیا دست برداشتم!"

- چشم هات رو وا کن ارکید، می دونم که بیداری.

صداش به قدری عصبانی و طوفانی که چهارستون بدنم رو می لرزونه. ناخواسته پلک می زنم و تو تاریک روشنای اتاق، سپهر صولتی، —مرد گهگاه غایب و آشکارم رو می بینم. بدون حرف خیره می شم به صورتش. اون قدر ازش دور شدم که برام غریبه است. انگار تازه می فهمم که دور چشم هاش دو سه تا چین کوچیک افتاده. حالا آقای سپهر صولتی، یه مرد تمام معنا شده کسی که وقتی می بنیش و نمی شناسیش حض می کنی از دیدنش، از طرز صحبت کردنش، حتی از بوی ادکلنش؛ ولی امان ... امان از وقتی که مثل ارکید بشناسی جنس این مرد رو. اون وقته که عفت می گیره از ذاتش. از وقتی که با سپهر ازدواج کردم، شدیداً عقیده پیدا کردم که سیرت نیکو بهتر از صورت زیباست.

سپهر واقعا زیباست. قد بلند، موهای مشکی که وقتی پریشون می شه دلت رو هم با خودش می بره، ابروهای پری که به هم پیوستگیشون باعث می شه دل و دینت رو واگذارشون کنی، چشم های قهوه ای تیره که وقتی با جذابیت بهت خیره می شه، می خوای تمام زندگیت رو برای یه نگاهش به آتیش بکشونی، بینی مردونه نه زیاد پت و پهن و نه زیاد کوچیک و چونه ی مربعی و جدی.

—مرد من خوش چهره س. قد بلند و رعنا، قوی و محکم، با شونه ها و سینه ای ستبر که می تونه لذت یه پناه رو به هر زنی هدیه بده؛ ولی این مرد خوش چهره، خوش پوش و جنتلمن، می تونه بشه عزرائیل لحظات. همون جوری که برای من شده. همین لب هایی که یه وقتی کعبه ی امالم بود، شده قاتل جونم. همین دست ها شده نفس بُر لحظه هام. خدایا، کی می دونه من چقدر از این آدم متنفرم؟ یه جورایی فکر می کنم این تنفر من به بی نهایت وصله.

—الو؟ کجایی ارکید؟ نکنه ضربه مغزی شدی؟

نگاهم رو ازش می گیرم. چیز دیدنی در این مرد وجود نداره که خواستار دیدنش باشم. دستش رو که داره جلوی چشم هام حرکت می ده پس می زنم. ابرو هام رو تو هم فرو می کنم.

— تو این جا چه غلطی می کنی؟

این قدر صدام گرفته و کم جونه که حتی خودم هم صدام رو نمی شناسم. ابروهای سپهر در هم فرو می ره.

— چیه بیدار نشده دوباره پاچه می گیری؟ به جای غر زدن به من که چرا این جام و از کار و زندگیم افتادم، توی اون گوشه بی صاحب موندت شماره ی دو تا آدم دیگه رو سیو کن که سر هیچ و پوچ من رو از کار و زندگی نندازی.

هیچ و پوچ؟! واقعا حال و احوالِ حال من هیچ و پوچه؟ یعنی این معده ای که تا این حد متلاطمه هیچه؟ این رنگ رخسار و این شدت ضعف دست و پام، پوچه؟

صدای غرغرش باعث شد دست از معادلات احمقانه ی ذهنم بردارم.

— بدبختی کس و کاری هم نداری هی باید جور کشت بشم. حالا چت شده بود که وسط کارخونه دراز به دراز افتاده بودی؟ نکنه به سلامتی یه مریضی مهلک گرفتی و داری ریق رحمت رو سر می کشی؟

بذار بهت اعتراف کنم که نه تو و نه خیلی های دیگه حتی سر سوزنی هم نمی تونن حال من رو درک کنن، حال این لحظم رو، لحظه ای که شوهرم، نزدیک ترین کسم، حتی از فکر مرگ من هم لبخند رو لبش می شینه و دلش غنچ می ره. اینه حال و هوای این روزهای من. پر از تحقیر و حقارت، تنفر لحظه لحظه با مرگ هم قدم شدن. کی می تونه درک کنه که تو دومیش باشی؟ هیچ کس، بهت قول می دم هیچ کس. با بی حالی توپیدم:

- پس چرا اومدی؟ می گفתי اشتباه زنگ زدید. می گفתי من زنی به اسم ارکید ندارم. اصلا ارکید کیه؟ تو که این قدر بی درد و عار شدی که برای زنت دیگران آقا بالا سری کنن، این هم رو اون ها. بالاخره یه مرد باجنم پیدا می شد که زنت رو بیاره بیمارستان. باز هم برق گرفتن چشم هام، باز هم سوزش، باز هم سیلی و باز هم همون حرف ها. می دونم که این کار اشتباهه. می دونم که با زدن این حرف ها مهر خراب بودنم رو پیش شوهرم پررنگ تر می کنم؛ ولی بذار یه بار بگم. بگم تا بدونم چه طعمی داره وقتی که هر بار که من رو می بینه همین طعم رو به لب های من می زنه.

- آدم نمی شی ارکید؟ یعنی عالم و آدم درست شدن، تو همون آشغالی که بودی هستی.

با نفرت صورتش رو جمع می کنه. دستش رو به آرومی روی شلوارش می کشه، انگار که داره یه نجاست رو از رو دستش پاک می کنه. خدایا چه جویری از اون همه عشق و عطش به این جا رسیدیم؟ چرا به حرف های پریناز فکر نکردم؟ چرا وقتی گفت تب تند زود عرق می کنه، دستش انداختم و باز هم به کارم ادامه دادم؟ حالا بین وضعیت من رو. این جا رو تخت بیمارستان، دارم غیرت نداشته ی شوهرم رو تو روش می کویم و اون بی کس و کار بودن من رو. خدا، زندگی من یعنی این؟ یه سوالی دارم ازت خدا جون. اگه من و سپهر قسمت هم نبودیم، اگه قرار بود زندگیمون به این فلاکت برسه، اصلا چرا ما دو تا رو در روی هم گذاشتی؟ خب می داشتی هر کدوم بریم دنبال جفت خودمون. من ازت شکایت دارم. تو می تونستی خیلی راحت سپهر رو از سر راهم برداری. اصلا می تونستی یه کاری کنی که هیچ وقت باهاش آشنا نشم. اگه باهاش آشنا نمی شدم، اگه مسخ این بر و بازو و اون تَن صداش و اون رایحه ی دلچسب بدنش نمی شدم، شاید هیچ وقت به این بن بست نمی رسیدیم. خدایا الان برم گلگیت رو به کی بکنم؟ از قضا و قدرت به کی بگم؟ با صدای کوبیده شدن در فهمیدم که سپهر رفته و زنش رو، زن شرعیش رو به امان خدا رها کرده. حتی براش مهم نیست که تو این گوشه ی دنیا ممکنه به کمکش احتیاج داشته باشم. قضیه ی من و سپهر به جایی رسیده که حتی مثل یه دوست هم دست هم رو نمی گرفتیم. و این زندگی یعنی فاجعه! یعنی سقوط حتمی!

«بابا فرزین که رهام کرد. امید که رفت و تنهام گذاشت. مامان هم ... مامان هم ازم برید و من موندم و حوض تنهاییم! سعی کردم سر پا شم، قد راست کنم؛ ولی نشد. سپهر بی مروت نداشت و مثل همیشه سد شد. سد راهم و من باز هم شکستم. بی پشتوانه، بی پناه، تو این درد تنهایی و بی کسی.

آدم های رنگ و وارنگ می اومدن و می رفتن. گه گاه با صورت های متورم و کبود، گه گاه با فریاد و بغض و گه گاه با اشک چشم هایی که خشک شده بود. نگاهم بی فکر و با فکر می چرخید و می گردید و ثابت می موند. یه وقت ها مات، یه وقت ها گیج، یه وقت هایی هم از سر کنکاش. بعد از هفت ماه از شروع زندگیم اومده بودم برای گرفتن حقم. حقی که باید سپهر در مقابل تمام کتک ها و خشونت هاش بهم برمی گردوند. چند روز پیش بود که بعد از این که سپهر با مشت و لگد به جونم افتاد و تمام تن و بدنم رو کبود کرد به خودم اومدم. دیگه خسته شده بودم از این یک طرفه کتک خوردن و صدمه دیدن. به فاصله ی سه چهار روز رفتم دنبال کارهای شکایت، کلانتری و پزشکی قانونی. به هر حال باید راهی برای ادب کردن سپهر پیدا می کردم که حداقل دست از این کتک های مداوم برداره.

- خانم نجفی بیاید تو.

وارد اتاق مردی که قرار بود به پشتوانش مردم رو آدم کنم شدم. ای کاش که می تونست حداقل با حکمی که می ده سپهر رو درست کنه، سر به راه کنه. هنوز بهش امیدوار بودم. هنوز اون قدر دل زده نشده بودم. فقط می خواستم بعد از چند ماه آدم بشه. یه اتاق کوچیک بود، با

یه میز معمولی و دو سه تا صندلی رو به روش. نه شبیه به دادگاه هایی که دیده بودم بود، نه شبیه به جایی که حداقل بتونم حقم رو بگیرم. شبیه به همه جا و هیچ جا بود. یه مرد پشت میز وسط نشسته بود که از همون اول با اون قیافه ی جدیش فهمیدم که قاضی پرونده ی ماست. یه نفر هم سمت چپش نشسته بود که صدام کرد. مرد برگه ها رو به دست مرد پشت میز داد. قاضی که مرد میانسال و پخته ای بود. نگاهی به برگه ها و نگاهی به من انداخت. برگه ی پزشکی قانونی رو از بین برگه ها بیرون کشید و دوباره رو کرد به مرد سمت چپیش.

- سپهر صولتی نیومده؟

- نه آقای فراهانی، هنوز نیومده.

همون لحظه یه تقه به در خورد و در با بفرمایید گفتن همون مرد سمت چپی که فکر می کنم منشی قاضی بود، باز شد. سپهر مغرور و جذاب مثل همیشه وارد اتاق شد. بوی ادکلنش دوباره دلم رو به هم پیچید. اعتماد به نفس ستودنی ای داشت این مرد. با دیدن من پوزخندی زد و چشم هاش درخشید. دست و پام یخ کرد. ارکیده نجفی این براقت چشم ها رو خوب می شناخت. مطمئنا نقشه ای داشت و ترفندی برای فرار. با ورود نفر بعدی، پشت سر سپهر، لب هام به هم دوخته شد. این، این جا چی کار می کرد؟

- آقای سپهر صولتی؟

- بله خودم هستم.

قاضی رو به زن همراه سپهر کرد. همون فرد مجهولی که بی نهایت برام آشنا بود و نزدیک.

- خانم بیرون باشید.

سپهر درجا پاسخ داد:

- آقای قاضی این خانم شاهد من هستن.

کلمه ی شاهد تو سرم نوشته شد. شاهد؟ چه شاهی؟ مطمئنا این شاهد، شاهد کتک های من نبوده. یعنی اصلا برای احقاق حق من نیومده.

پس ... پس شاهد چیه؟ اون هم این زن نا به کار؟

قاضی مقتدرانه گفت:

- خب پس بیرون باشید تا صдатون کنم.

مستانه بیرون رفت و من موندم با یه سوال بی جواب. مستانه، همسایه ی کناری خونم، چه ربطی به ماجرای دیه گرفتن من از سپهر داشت؟

اون شب کذایی که تا سر حد مرگ کتک خوردم و دم نزد کسی نبود که بخواد شاهد کتک خوردن های من باشه. پس حضور مستانه به

چه درد می خوره؟

- خانم ارکیده ی نجفی، این جور که این جا نوشته شده شما به جرم ضرب و شتم، از همسرتون آقای سپهر صولتی شکایت کردید؛ درسته؟

- بله درسته.

- برای گرفتن دیه اومدید؟

- بله، این آقا به ناحق منو زده. حالا می خوام بابت تموم صدمات جسمی ای که به من وارد شده ارزش دیه بگیرم.

قاضی برگشت به سمت سپهر.

- خب آقای صولتی چه توضیحی دارید؟

سپهر همون طور که خوش رو و جنتلمن به صندلی مندرس اطاق کوچیک تکیه زده بود، جواب داد:

- همش دروغه آقای قاضی. خانم من از پله ها پرت شده و برای گرفتن پول مفت از من همچین شکایتی کرده. در ضمن من شاهد هم دارم که این خانم از پله ها افتاده.

لب هام به هم دوخته شد و گلوم خشک. می دونستم، می دونستم که برق نگاه درخشان و روباه صفت سپهر بی جهت نیست. بی دلیل نیست.

خیلی خب، بگید شاهدتون بیاد تو.

منشی مستانه رو صدا کرد و من بعد از اومدنش، دیگه نه چیزی شنیدم، نه چیزی دیدم. نفهمیدم، درک نکردم، فقط این رو بگم که مستانه بعد از این که ثابت کرد همسایه ی خونه کناریمونه، با پروویی تمام خیره شد تو نگاهم. لبخند ملیحی زد و گفت وقتی برای گرفتن پیاز به در خونه ی صاحبخونم رفته بود، من رو دیده که از بالای پله ها پرت شدم پایین و تمام کبودی بدنم به خاطر پرت شدن از اون پله هاست. اون لحظه به لجن کشیده شدن رو با تمام وجودم حس کردم. این که خدا بد جوری داره تاوان اشتباهم رو به رخم می کشه.

مستانه رفت و قاضی شروع کرد به نصیحت من. فکر می کرد ناسازگارم و می خوام زندگیم رو خراب کنم و من در سکوت بدی که هیچ جوری نمی تونستم بشکنمش خیره موندم به موزاییک های کف اتاق. حتی قاضی با کمال بی رحمی بهم گفت که اگه سپهر بخواد می تونه ازم شکایت کنه و من لرزیدم از فکر به این که نکنه همین اندک حقوق ناچیزم رو هم به خاطر این حماقت ابلهانم از دست بدم. اون قدر درمونده و بی پناه بودم که فهمیدم راه به جایی ندارم. ناامید شدم از گرفتن هر حقی که داشتم. باید می سوختم و می ساختم! این تاوانم بود. تاوان شکستن خط و مرزها، تاوان پشت پا زدن به اون همه اعتقاد. خودم کردم. باید تو آتیش این حماقتم خاکستر می شدم تا می فهمیدم که اونی که اون بالاست جای حق نشسته.

با کلی حس بد از اتاق بیرون اومدم. این هم یکی دیگه از درهای بسته ای که سپهر با اندکی پول به مستانه خانم و زبون خوشش حلش کرد و من هیچ جوری نتونستم از این در رد بشم. سپهر با نامردی تمام زد زیر همه چیز و من پشت دستم رو داغ کردم که دیگه دنبال حق و حقوق داشته و نداشتم نرم؛ چون این جور که معلوم بود، با پول سپهر و جنس ناجور خرابش، خوب می تونست هر ادعای من رو به ناحق پایمال کنه. تو این دنیای سراسر مردانه، حقی برای زن پا کج گذاشته ای مثل ارکیده وجود نداشت. این همون چیزی بود که خدا مردانه بهم نشونش داد.

یه تقه به در خورد و نرگس سرش رو آورد تو.

- بیدار شدی ارکید جان؟

با دیدن چشم های باز من کاملاً اومد تو و در رو پشت سرش بست.

- حالت بهتره؟

یه لبخند نیمه زدم. بعد از اون دعوای لفظی که حتی نمی دونم نرگس هم شنیده یا نه، تمام انرژی ذخیرم تموم شده.

- مرسی نرگس جان، زحمتت شد.

- نه عزیزم، چه زحمتی؟ خدا کنه زودتر خوب شی. دکتر می گفت این قدر حالت تهوع داشتی فشارت اومده بود پایین یه سرم زد. یه آزمایش خون هم نوشته که بعداً انجام بدی. می گفت ممکنه مال کم خونی باشه.

از ته دل دعا می کنم که ایشا... مال کم خونی باشه، نه بچه ای که هیچ تمایلی، هیچ تمایلی برای به وجود اومدنش ندارم. تو همین لحظه یه تقه به در می خوره.

- خانم سروری، خانم نجفی بهوش اومد؟

صدای حاج رسولیه. مرد مردستان! مردی که غیرتش، محبت و مردونگیش از خیلی از مردهای امروزی بیشتره و من چقدر حسرت می خورم که زمونه ی مردهای این چنینی گذشته.

- بله حاج رسولی بفرمایید تو.

در باز که می شه حاج رسولی با اون قد و قامت و محاسن زیباش سر به زیر وارد اتاق می شه. می خوام نیم خیز بشم که می گه:

- راحت باش دخترم.

حتی نگاهم نمی کنه تا معذب نشم. حق دارم این قدر دوستش داشته باشم؛ نه؟ درست مثل یه پدر. پدری که وقتی انگ دختره خراب رو پیشونیم خورد، دیگه برام پدری نکرد و بدترین کار ممکن رو در حقم کرد. این که رهام کرد، دست حمایتش رو از رو شونه هام برداشت و من رو هل داد تو دل این دنیای نامرد.

- بهتری دخترم؟

این دخترم گفتن حاج رسولی مثل شیرینی عسل تو رگ و پیم می شینه.

- بله حاج آقا، به مرحمت شما.

- شکر خدا.

یه دونه تسبیح رو رد می کنه اون طرف تسبیح. گویا ذکر گفته یا صلوات.

- اگه حالتون بهتره مرخصتون کردن، بفرمایید که برسونمتون منزل.

شرمنده ی این همه محبتش می شم.

- نه حاج آقا، بیشتر از این زحمتتون نمی دم. با خانم سروری برمی گردم.

- این چه حرفیه دختر جان؟ ما بیرون منتظریم، تشریف بیارید.

و بدون این که حتی منتظر حرف من بشه، از اتاق بیرون می ره. کلمه ی "ما" تو سرم گیر می کنه.

- منظور حاج رسولی چی بود نرگس؟ مگه با کی اومدیم؟

نرگس با بی خیالی گفت:

- معلومه دیگه، با پسرش.

- چـــی؟ امیرحافظ؟

وای بر من!

- آره دیگه.

بعد مستقیم نشست کنارم رو تخت و با چشم های گشاد شده شروع به تعریف کردن جریان کرد.

- وای ارکید اصلا دوست ندارم برگردم به چند ساعت قبل. همین که اومدیم بیرون، تو به دفعه ای از حال رفتی. من که عین ماست کیسه ای و رفته بودم، اصلا نمی دونستم چی کار باید بکنم. تنفس دهان به دهان بدم بهت یا پاهات رو هوا کنم که فشارت بیاد بالا؟ هر چی هم به صورتت ضربه می زدم، سیلی می زدم افاقه نکرد و به هوش نیومدی که نیومدی. رنگ و روت شده بود عین هو شیر برنج. به خدا به لحظه گفتم تموم کردی، نبض نداشتی که اصلا. آخر سر حاجی گفت این جوری که نمی شه، ببریمش بیمارستان. خواست بره یکی از خانم ها رو برای کمک بیاره که امیرحافظ که تا حالا سایننت بود و فقط نگاه می کرد، بی توجه به حاجی دست انداخت زیر زانوت و بلندت کرد.

- چـــی؟ راست می گی؟

- آره بابا دروغم چیه؟ منو می گی، کم مونده بود شاخ هام در بیاد؛ ولی باز خدا خیرش بده، چون همین که رسیدیم بیمارستان، دکتر گفت اگه دیر آورده بودیمت به بلایی سرت می اومد. وای ارکید حاجی این قدر سرخ و سفید شد که نگو؛ ولی هیچی نگفت.

با همون حال خراب پرسیدم:

- سپهر رو هم دیدن؟

- معلومه که دیدن.

نگاهش پر از دلسوزی شد. پس حرف های سپهر رو شنیده بود. نفسی گرفتم. از همین می ترسیدم. این که حاجی و نرگس، مخصوصا امیرحافظ از جریان سپهر و زندگی سگیم بیشتر بدونن.

- ارکید جان، بگم بیان سرمت رو در بیارن.

فقط سر تکون دادم و نگاهم رو به پنجره دوختم. حالا دیگه حتی اگه می خواستم هم نمی تونستم مخفی کاری کنم. دستم برای همه رو شده بود. مخصوصا امیرحافظی که چشم دیدنم رو نداشت. به راحتی همه ی حرف ها و بی حرمتی های بینمون رو شنیده بود. چقدر من تو این لحظات احساس خواری می کنم. کاش سپهر نمی اومد. حداقل می گفتم نبود، نیست؛ ولی حالا که اومده بود، حالا که این جوری ناجوانمردانه ترکم کرده بود، از خودم و تقدیرم منزجر شده بودم. دل گرفته از این تقسیم ناعادلانه ی روزگار.

پرستار که اومد تو، نگاه از شیشه ی خاک گرفته ی پنجره گرفتم. این روزها، بد جور عجیبی می رم تو خلسه. انگار برام فرقی نداره که صبحه یا شب. فقط خیره می شم به یه جا و غرق می شم تو دنیای تاریک خودم.

- سلام خانم، بالاخره بیدار شدی؟

یه لبخند نیم بند رو لبم نشست. اون قدر فکر و ذهنم مشغول بود که همین لبخند هم به عنایت صورت مهربون و روی خوش پرستار نصیبش شد.

به زور چادرم و رو سرم کیپ می کنم و با کمک نرگس قدم های سستم رو به حرکت در می یارم. معده ی ملتهبم آروم شده؛ ولی این لختی و سری دست و پام بدجوری داره رمقم رو می کشه. از در که می ریم بیرون نگاهم به تسبیح دونه یاقوتی حاج رسولی گیر می کنه. اون قدر عاشق و شیفته ی حاج رسولی هستم که حتی حاضرم جونم رو هم براش بدم. تعجب نکن! حاج رسولی تو روزهایی که از بی پولی و بی کسی داشتم تو چاله ی رندان گرگ نمای زمونه می افتادم به دادم رسید. منو کشید بالا تا جایی که الان رسیدم. اون روز رو خوب یادمه، اون روزی رو که نمی دونم باید بگم خیر بود یا شر. هرچی که بود، ریسمانی شد برای بیرون کشیده شدنم از مردابی که داشتم تا خرخره توش فرو می رفتم.

امیرحافظ سرش تو گوشیش بود و حاج رسولی همون جور مثل همیشه زیر لب ذکر می گفت و من در حیرت می مونم از این همه تفاوت مابین پدر و پسر. یکی مثل امیرحافظ همچین پدری داره و یکی مثل من در حسرت یه دست نوازش حاج رسولی، مرد مومن دنیام. با شنیدن صدای پامون حاج رسولی سر بلند می کنه. نگاه نگرانش رو که می بینم، دلم می خواد از شرم آب بشم و برم تو دل زمین. چقدر شرمندگی این مرد هستم. شرمندگی محبت بی دریغ پدرانه ای که بی مزد و منت به پام می ریزه و من هیچ جوابی، برای این همه محبت این مرد ندارم. حاج رسولی نیم قدم جلو می یاد و باز نگاهش رو به رسم احترام می دزده؛ ولی امیرحافظ هنوز سرش تو موبایلشه و یه لبخند نیمه رو لبش.

- بهتری باباجان؟

- مرسی حاج رسولی شرمندگی، فقط براتون زحمت می تراشم.

- این چه حرفیه؟ تو هم مثل فاطمه ی من، چه فرقی بینتون هست؟

دلم ریش می شه و تو دلم می نالم، "ای حاج رسولی، از تفاوت های کثیر من و فاطمه ی شما همین بس که اون پدری مثل شما داره و من یه بچه یتیم که حتی نمی تونم بگم پدری دارم یا نه؟"

تازه امیرحافظ خان، شازده پسر حاج رسولی، سر از موبایلشون در می یاره و گوشه چشمی به من و نرگسی که سر پا ایستادیم می ندازه. حاجی که می بینم حتی تحمل سر پا نگه داشتن خودم رو هم ندارم، برمی گرده. -بفرمایید، ماشین تو پارکینگه.

امیرحافظ هم انگار با این حرف از بی تفاوتی در می یاد و جلوتر از ما به سمت پارکینگ می ره. برام عجیبه که پسر دائم العصبانی حاجی، چطور بی حرف و بی کلام از وقت آزادش زده و پا به پای حاجی تو بیمارستان موندگار شده. امروز از اون روزهایی که مشاعرم به کل از کار افتاده و درکم از اطرافم به زیر صفر رسیده. از پله ها که با زور نرگس پایین می رم.

دوباره شرم از رو سیاهیم سر تا به پام رو می گیره. چرا به جای سپهر، به جای مرد من، باید با سه تا غریبه به خونم برگردم؟ چرا سپهری که دید کارم به بیمارستان کشیده، این قدر از سنگ شده که حتی نموند تا منو به خونه برگردونه و آبروم رو جلوی سه تا غریبه حفظ کنه؟ دلم شدید و عجیب می گیره. کاسه ی چشمم پر می شه و تازه یادم می افته که باید با حاجی و پسرش و نرگس برگردم به خونه؛ ولی کدوم خونه؟ همونی که چهار چوب زنگ زدش از ده فرسخی جار می زنه که چه خونه ایه؟ یا همون محله ای که با تاریکی هوا حتی جرات قدم گذاشتن به بیرون از خونه رو نداری؟ واقعا کدوم خونه و سرپناه؟

دست و پام دوباره ضعف می ره. درسته که حاجی وضع و حال رو می دونه؛ ولی من جلوی نرگس و همین امیرحافظ یاغی آبرو دارم. حتی نمی تونم تصورش رو کنم که امیرحافظ یه دست آویز جدید برای به سخره گرفتن من پیدا کنه و نگاه دلسوز نرگس، ترحم آمیزتر از قبل بشه. نرگس بازوم رو می کشه که قدم هام بی اراده می ایسته. نرگس با تعجب برمی گرده به سمتم.

- چیه ارکید؟

- تو دیگه برو نرگس جان، نمی خوام بیشتر از این مزاحمت بشم.

- نه عزیزم این چه حرفیه؟ باهات می یام.

- نه به خدا نرگس جان، باهات که تعارف ندارم. از کیه الاف من شدی؟ دوست ندارم شوهرت ناراحت بشه.

- ولی ...

- برو عزیزم. تو رو خدا من رو بیشتر از این شرمنده نکن.

- مطمئنی که می خوای برم؟ آخه امیرحافظ ...

- آره عزیزم مطمئنم. اگه بتونم با حاج رسولی هم نمی رم، درست نیست مزاحمشون بشم.

- ولی حالت خوب نیست.

- با بی حالی می خندم.

- جهنم و ضرر! یه آژانس می گیرم و می رم.

- پس بذار به حاجی بگم.

و بدون این که منتظر حرف من بشه، قدم تند می کنه تا به حاجی برسه. چند کلامی با حاجی حرف می زنه که نزدیکشون می شم.

- پس حاج رسولی دست شما سپردم.

- برو دخترم، برو خیالت راحت. همسرت هم حتما خیلی نگران شده.

نرگس دستش رو رو بازوم گذاشت.

- ببخشید ارکید جان.

- تو ببخش نرگسی، زحمتت شد.

- چه زحمتی؟ شمارم رو که داری، کاری بود بهم بگو.

- چشم.

از حاج رسولی و حتی امیرحافظ هم خداحافظی می کنه. یه نفس عمیق می کشم تا نرگس ازمون دور بشه. بعد برمی گردم به سمت حاج

رسولی. چادرم رو جلوتر می کشم تا یه وقت از سرم نیفته.

- حاج رسولی، یه خواهش کنم؟

همون جور که منتظره تا امیرحافظ ماشین رو جا به جا کنه، برمی گرده به سمتم.

- بفرما دخترم.

- می شه خواهش کنم اجازه بدید خودم برگردم؟

نگاه حاج رسولی از آسفالت پارکینگ جدا می شه و تو نگاهم خیره. این بار من به جای حاج رسولی سرم رو پایین می اندازم.

- چیزی شده؟ بخاطر امیرحافظ می گی؟

- نه حاج رسولی، نمی خوام شما رو به زحمت بندازم. این قدر تو این چند وقته مزاحمتون شدم که دیگه روم نمی شه زحمتتون بدم.

- این چه حرفیه؟ گفتم که بهت تو هم جای فاطمم.

- شمام جای پدر من و من رو حساب پدر و دختری از شما این خواهش رو می کنم.

مکثی می کنه و بعد از چند لحظه با صدایی سنگین می گه:

- باشه دخترم. هر چند که می دونم بخاطر وجود امیرحافظ این حرف رو می زنی؛ ولی باشه هر جور صلاحته. حداقل تا به آژانس معتبر می برمت تا با ماشین بری. با این حالت اصلا نمی تونم اجازه بدم تنهایی برگردی.

جوابی در مقابل این همه لطف و درایتش ندارم، هیچی. پس فقط می گم:

- مرسی حاج رسولی، ایشا... به شادیتون جبران کنم.

- ممنون بابا جان، بیا بشین که هوا گرمه اذیت می شی.

با سستی رو صندلی عقب می شینم و سرم رو به شیشه تکیه می دم. اون قدر بی حال و بی بنیم که شک دارم بتونم این تن رنجور رو به خونه برسونم. صدای نوای ناله ی فلوت و علیرضا افتخاری تو گوشم می پیچه. درجه ی تعجبم بالااست. از پسر حاجی در تعجبم با این آهنگ سنتی و پر سوز و گدازش.

"شب که از ساز دلم ناله برخیزد

نغمه ها در جان من شعله می ریزد

سر به دیوار غمت می گذارد دل

اختران را تا سحر می شمارد دل"

چشم می بندم. فضای ماشین پر از آرامش ملکوتی وجود حاج رسولیه. باز هم تو دلم می گم "خوش به سعادت خنوادت حاج رسولی. کاش یه کم از سعادت فرزندان نصیب من می شد."

یاد اولین باری که حاجی رو دیدم دوباره برام زنده می شه. اون روز شوم، اون شب شام غریبان تنهایی من. دو روز بود که جز آب چیزی برای خوردن نداشتم. دریغ حتی از یه لقمه نون. سپهر دو هفته بود که بعد از کلی کتک رهام کرده بود و من حتی نمی دونستم باید به دامن کی پناه ببرم. ذخیره ی پولیم پاک پاک بود، درست مثل زندگی حالم که هیچ چیزی توش ارزش نداشت. نه تیکه طلایی داشتم برای فروش، نه مدرکی برای کار، نه حتی جرأتی برای گشتن و تموم کردن این زندگی سراسر نجاست. شب بود و من از گشنگی به گریه پناه آورده بودم. تو اون شب نفرین شده، اون قدر زجه زدم و از خدای خودم گلایه کردم که نایی برای حرکت نداشتم. ساعت ده شب بود و فردا صبح صفیه خانم برای گرفتن اجارش می اومد و اگر اجارش رو نمی دادم، تهدیدم کرده بود که تمام اسباب اثاثیه ی ناقابلم رو پشت در خونه می زاره.

صدای افتخاری من رو برد به همون ساعت ها، همون دقیقه های جهنمی، همون لحظه هایی که صد دفعه تا پای مرگ رفتم و برگشتم.

"یک ستاره می شود روشن و خاموش

همچو من گویا کشد بار غم بر دوش

تا سحر، در سفر، از دل شب ها، یکه و تنها

اختر من گه نهان، گه شود پیدا"

«خدا آخه این چه زندگیه؟ چرا باهام این کار رو می کنی؟ می خوامی حالیم کنی که چه بلایی سر زندگیم آوردم؟ باشه، حالیم شد، فهمیدم، غلط کردم. حالا بگو چی کار کنم؟ به کی پناه ببرم؟ صورت خیس رو با آستین لباسم پاک کردم و سرم رو به سمت سقف کبره بسته ی خونم بلند کردم.

- دیگه نمی کشم، به بزرگی خودت نمی کشم. دو روزه که لب به هیچی جز آب نردم. دیگه حتی مغازه دار هم بهم نسیه نمی ده. سپهر نیست شده. صاحب خونه صبح فردا برای گرفتن اجاره خونس می یاد و من حتی یه قرون پول ندارم تا اجاره ی این سگ دونی رو بدم. ببین وضعم رو. آخه دیگه چقدر بکشم؟ بسم نیست؟ بگو تا کی می خوامی لهم کنی؟ تا کی می خوامی تقاص اون گناهی رو که مرتکب شدم بگیری؟ چقدر بگم غلط کردم؟ ببخشید؟ چقدر به درگاهت بنالم که الهی الغوث الغوث؟ تا کی خدا؟ تا کی؟

مثل یه بچه که داره با مادرش دعوا می کنه و حقش رو می خواد یک طرفه می تازوند. یه دفعه ای مثل عصیان زده ها نالیدم:

-اصلا دیگه ازت نمی خوام ببخشیم. دیگه نمی خوام کمکم کنی.

تو یه تصمیم آنی از جا بلند شدم و ماتوم رو تم کردم. از زور فشار و گشنگی چند قلب آب خوردم و سر پله ها ایستادم. نگاهم به ظلمات و سیاهی پله ها خیره موند. با خودم پیچ پیچ کردم. با خدای خودم. انگار که درست کنارم ایستاده و داره پله ها رو می بینه.

- از این پله ها که رفتم پایین، دیگه بقیش دست خودت. یا بُکش یا یه فرجی کن. دیگه فرقی برام نداره. فرقی نداره که به عنوان یه خراب سوار ماشین یه از خدا بی خبر بشم یا برم زیر یه تریلی و تموم کنم.

قدم های اول و دوم رو سست و بی جون برداشتم حتی نای پایین رفتن از اون پله ها رو هم نداشتم. کفش هام رو آروم پام کردم و بدون کوچک ترین صدایی از لای در بیرون رفتم. حتی کلید رو هم برنداشتم، انگار که می دونستم امشب شب آخره. یا این بدبختی یه جوری تموم می شد، یا من تموم می شدم. برام فرقی نمی کرد به کجا می رسیدم. مهم این بود که یه جوری از این فلاکت راحت بشم.

قدم هام که به سر کوچه ی خلوت نزدیک شد. نبض های قلبم بی نظم شد. دیگه مغزم کار نمی کرد. فقط یه چیز رو می خواستم، این رو که اون بالایی، اونی که خالق همه من جمله منه، یه راه پیش پام بذاره، همین. یه نشونه بهم بده تا به این زندگی سگی ادامه بدم. تا سر کوچه با قدم هایی که می رفتن و برمی گشتن طی کردم. اون قدر فکرهای مختلف تو ذهنم تاب می خورد و گشت می زد که نمی دونستم می خوام چی کار کنم.

رسیدم به سر خیابون. قلبم وایساد. حالا نوبت خدا بود که راهی پیش پام بذاره. ماشین های رنگ و وارنگ از جلوی چشم هام رد می شدن. یه قدم دیگه، لرزان جلو گذاشتم. باز هم یه قدم دیگه. حالا دیگه کاملاً تو تیرس نگاه راننده ها بودم. یه پژو چهارصد و پنج درست کنارم زد رو ترمز. نگاه خریدار مرد از پشت شیشه خنجر شد به قلبم. خدایا اینه راهی که جلوی پام گذاشتی؟ اینه؟ واقعا اینه؟

انگار از نگاه تیز و سردم خوشش نیومد. شاید هم ترسید. آخه کدوم زن نرمالی، حتی خرابی، این وقت شب، با همچین قیافه ای، با یه صورت سرخ و چشم های سرد، این طوری بی پروا کنار خیابون وایمیسه که من دومیش باشم؟ نگاهش رو از نگاهم گرفت. دنده داد و راه افتاد. ترسید. حق داشت. منه نفس بریده، کم از مجنون های بی عقل نداشتم، کم از دیوونه های لجام گسیخته ی بی دین!

مرد که رفت، سر بلند کردم. پس این نبود سرنوشتم. یه قدم دیگه جلو گذاشتم. سر بلند کردم و خیره شدم به آسمون تیره ی شب. حالا نوبت خدا بود که برام دستم رو بُر بزنه. حالا تاس بعدی رو بندازه. خدایا من منتظر یه نشونه از توام تا ایمان بیارم و باز هم به این زندگی سگی ادامه بدم. آسمون بی ستاره با اون تاریکی مطلق چشم هام رو تر کرد.

ماشین ها از کنارم رد می شدن، حتی بعضی کنارم می ایستادن؛ ولی نه من نگاهشون می کردم، نه اون ها منو. انگار از دیوونه بودنم اطمینان داشتن که سمت نمی اومدن. می ترسیدن از این مجنون شب گرد. پوزخندی روی لبم نشست. باز هم خدا رو شکر، چون اگه یک نفر، حتی یکی از این راننده ها بهم پیشنهاد می داد، چشم از درگاهت می گرفتم و دیگه بهت نگاه هم نمی کردم، چون هر کی من رو شناسه تو یه نفر من رو خوب می شناسی. درسته که یه بار اشتباه کردم؛ ولی خودت خوب می دونی که چقدر تاوان دادم و به اندازه تار موهای باقی مونده روی سرم تنهایی کشیدم و یک تنه کتک خوردم و دم نزد، حتی یک بار هم تیغ به دست نگرفتم تا این زندگی رو تموم کنم. پلک زدم. اشکام سرازیر شد. خب حالا که این راه رو برام نداشتی، می رم سراغ راه بعدی.

همون جور خیره به آسمون یه قدم دیگه جلو گذاشتم. قطرات سنگین اشک از دو طرف صورتم سر خورد و زیر چونم گره زده شد. شاید قسمتم مُردنه. شاید این تصمیم بهتری باشه. می رم جلوتر، اگه عمرم به دنیا باشه که هیچ، اگه نه که می میرم و خلاص. مطمئن بودم که این لحظات آخر عمرمه. با اون مانتو و روسری مشکی و اون تاریکی شب بی ستاره، مسلماً آخر سر، حروم سرعت چرخ ماشین های گذری می شدم. یه قدم دیگه، یه سری اشک دیگه، نگاهم به آسمون تیرش بود. نورهای ماشین ها از کنارم می گذشتن و سرعتشون پَر روسریم رو به بازی می گرفت. یه قدم دیگه. حالا به جایی رسیده بودم که مطمئن بودم کارم تمومه. تو دل خیابون تاریک ایستاده بودم، بی امید، بی همت، بی تلاشی برای نجات، خاموش، ساکت و صبور، منتظر سوت نهایی بازی؛ ولی از شانس بد من ماشینی نبود. نه می اومد، نه می رفت. هیچی، سوت و کور، به قدری ساکت که صدای جیر جیر جیرجیرک ها رو هم می شنیدم. این لحظه های آخر، بدجوری وجودم میل به موندن داشت؛ ولی ذهن خسته و تن بی رمق نایی برای ادامه دادن نداشت. همون جوری ایستاده بودم وسط خیابون. بی حرکت. آخرین نگاه رو به آسمون کردم و سرم رو پایین آوردم. همون لحظه نور چراغ هایی صاف توی چشمم نشست. نور بهم نزدیک شد. دستم گوشه ی مانتوم رو چنگ زد و در نهایت، دلزده از زندگی یک سالم چشم هام رو با نفرت بستم و دست شسته بودم از این زندگی. به همین راحتی. صدای ترمز ماشین تو گوشم پیچید و بعد یه ضربه ی محکم که باعث شد پرت شم به سمت دیگه ی خیابون.»

- خانم نجفی رسیدیم.

چشم باز کردم. انگار که خواب منو برده بود به خاطرات سیاه بختیم. پلک زدم، همه چی تو مه بود، حتی حاجی و نگاه خیره ی امیرحافظ از تو آئینه وسط ماشین. باز هم پلک زدم و نگام رو به اطراف چرخوندم. دم یه تاکسی سرویس ایستاده بود. هوشیاریم رو تازه به دست آوردم و برگشتم به سمت حاج رسولی.

- مرسی، ممنون، لطف کردید.

سر به زیر ادامه دادم:

- از شما هم ممنون آقای رسولی، ببخشید، زحمتتون شد.

امیرحافظ که نگاه ازم گرفته بود، سرش رو به سمت شیشه ی کنارش چرخوند و بی اعتنا به حرف من سکوت کرد. رنجیدم، واقعا رنجیدم، یعنی این قدر خار شده بودم که حتی لیاقت یه "خواهش می کنم" رو هم نداشتم؟ ای امان از دست این تقدیر. حاج رسولی پشت سر من پیاده شد.

- حاج رسولی ممنون، شما زحمت نکشید.

- بریم دخترم، این چه حرفیه؟

همراه من، همقدم با من؛ مثل یه مرد، حرکت کرد و من چقدر دلم تنگ شده بود برای یک همراهی مردانه. سوار ماشین که شدم کمی به سمتم خم شد و همون جور که نگاهش به حوالی شونم و صندلی ماشین خیره بود گفت:

- به حاج خانم می گم بهت سر بزنه.

از ته دل گفتم:

- نه حاج رسولی، تو رو خدا شرمنده ترم نکنید، من همین جوری هم بار روی دوشتون هستم، نمی خوام بیشتر از این زحمتم به گردنتون بیفته.

حاجی مردد نگاهی بهم انداخت و دوباره نگاهش رو به جای دیگه ای دوخت و من دلم برای این حمایت و نگرانی مردانه آتیش گرفت

- هر جور که راحتی، پس اگه مشکلی بود حتما به حاج خانم یا فاطمه زنگ بزن.

- چشم، حتما.

- چشمت بی بلا بابا جان.

خواست از ماشین فاصله بگیره که دوباره صداش کردم:

- حاج رسولی؟

- بله بابا جان؟

دوباره خم شد.

- اگه می شه جلوی آقای رسولی به من زیاد محبت نکنید، فکر می کنم زیاد از این کار خوششون نمی یاد.

- تو مثل دخترمی، برام مهم نیست که امیرحافظ خوشش می یاد یا نه؟ اصل کاری اون بالاییه که راضی به خوشنودی بنده هاشه. برو دخترم، علی یارت.

حق داشتم به قبله و خدای این حاجی سجده کنم، نه؟ حاج رسولی فرشته ی بی قید و شرط من بود. در رو که بست، دلم گرفت. حالا باید باز هم بی پناه، بی همدم، برمی گشتم به همون دخمم. یه لحظه به عقب برگشتم. حاج رسولی همچنان نگاهش به ماشین بود. دستش رو آروم به معنای خداحافظی بالا آورد و بعد هم به سمت ماشین امیرحافظ رفت. به امیرحافظ و فاطمه حسودیم شد. این که امشب در کنار پدرشون. بی دلهره، بی استرس، بی دغدغه. هیچ کدومشون نمی دونستن که ارکیده تا چه حد آرزوی دیدن پدرش رو داره. خوشا به سعادتشون. کنار کنجی از مهر سر می کنن و نمی دونن که خیلی ها حسرت همین سایه ی محکم بالا سرشون رو دارن.

ماشین که ایستاد، خواستم حساب کنم که مرد راننده گفت:

- حساب شده.

باز هم شرمنده شدم. چه جوری می خواستم محبت های آشکار و نهان حاج رسولی رو جبران کنم؟ با کدوم زور؟ با کدوم پول یا کدوم پشتوانه؟ بی رمق و نالون طول کوچه رو طی کردم و کلید انداختم. پرده ی طبقه ی پایین حرکت کرد و من چشم بسته فهمیدم که صفیه خانم باز مثل همیشه از پشت پرده ی چروک طبقه ی پایین خیره شده به من؛ ولی اون قدر بی حال بودم که برخلاف همیشه نه نگاهم رو بالا آوردم، نه سلامی بهش کردم؛ فقط راه پله ها رو بالا رفتم تا زودتر این بدن بی رمق استراحتی بدم. بوی آش رشته ی صفیه خانم تو راه پله ها پر شده بود. دلم ضعف رفت از گشنگی. چند تا پله رو هم با زور بالا رفتم و در قفس کوچیکم رو باز کردم. مانتوم رو با همه ی بی جونیم از تنم در آوردم و بدون شستن دست و صورتم، حتی بدون این که یه جرعه آب بخورم، بالشتی گذاشتم و دراز کشیدم. بدنم بد جوری تحلیل رفته بود و دیگه رمقی برای ادامه نداشت. پَر چادر رو، رو خودم کشیدم و چشم از هر چی بدیه گرفتم.

"دلم آغوش می خواهد

نه زن و نه مرد

خدایا زمین نمی یایی؟"

«تو اون تاریکی شب، تو اون وانفسای واپسین، درد به قدری زیاد بود که نفس بُر شده بودم. زیر لب به خودم و تقدیر شومم نفرین فرستادم و باز هم تو دلم از خدای خودم گله کردم. "چرا تمومش نکردی؟ چرا این زندگی لجن رو تموم نکردی؟" مرد که محاسن سفید یک دستش، زیر نور چراغ برق می زد، بهم نزدیک شد.

- دخترم، دخترم خوبی؟ خدایا من چی کار کردم؟ زدم بهش، دخترم؟

سر بلند کرد و به اطراف نگاهی انداخت.

- یا خدا! چرا هیچ کس نیست بیاد کمکمون؟

با تردید زیر بازوم رو گرفت تا بلندم کنه، با این که تمام محاسنش سفید بود؛ ولی خوش بنیه و قوی به نظر می رسید.

- دخترم طاقت بیار، الان می ریم دکتر، خدا منو ببخشه که اصلا حواسم بهت نبود.

منو که از زور آه و ناله حرف هم نمی تونستم بزنم سوار ماشین کرد.

- بیا دخترم، شرمندم ندیدمت، خونوات کجان؟ این وقت شب این جا چی کار می کنی؟

فقط ناله می کردم و اشک می ریختم. شاکی بودم از خدا. چرا تمومش نمی کرد؟ چرا نمی داشت این زندگی سگی تموم بشه؟ چرا این

پیرمرد بیچاره رو تو سختی انداخته بود؟ آدم بهتری سراغ نداشت که این پیرمرد رو سر راهم گذاشته بود؟ منو نشوند رو صندلی عقب و

در رو بست و خودش هم با عجله سوار شد. زیر لب زمزمه کردم:

- چرا نمی بُری؟ چرا نمی بُری؟ چرا تمومش نمی کنی؟

- دخترم خوبی؟ پات درد می کنه؟ سرت؟

وسط گریه هام نالیدم:

- قلبم می سوزه.

تن صدای مرد ناله مانند شد.

- وای، نکنه بیماری قلبی داشته باشی! خدایا حالا چی کار کنم؟ جوابت رو چی بدم؟

ماشین رو دنده داد و زود حرکت کرد، همچنان زیر لب می نالید.

- این همه سال طاعتت رو کردم، بعد نمی گی بندم رو اذیت کردی؟ خدایا شرمندتم، ندیدیمش.

چقدر این مرد عجیب بود! عجیب و غریب. نکنه فرشته بود و از طرف خدا اومده بود؟ نکنه مُردم؟ نکنه نیستم؟ همون لحظه گوشیش زنگ خورد. صدای زنگ نوکیا مته کشید به اعصابم؛ ولی مرد مسن حواسش نبود و همون جواری که زیر لب زمزمه می کرد ماشین رو با سرعت بالا می روند. تماس قطع شد و دوباره زنگ موبایل گوشی مُرد. اون قدر بی رمق بودم و اعصابم تحلیل رفته بود که گفتم:

- آقا تو رو خدا جوابش رو بده.

مرد یه دفعه ای برگشت به سمتم.

- جواب چی رو؟

- موبایلتون آقا.

مرد دست به موبایل برد که با آخرین توانم گفتم:

- بنزید کنار، بعد جواب بدید.

- ولی شما واجب تری!

چشمام رو هم رفت. خلسه به بدنم حکمفرما شده بود.

- جواب بدید آقا، من حالم بهتره.

مرد ماشین رو کنار زد و زود گوشی رو جواب داد.

- جانم بابا؟ نه، با یه خانمی تصادف کردم، دارم می برمش بیمارستان.

...

- آره، آره، بهوشه، خدا بهمون رحم کرد.

دلم سوخت، دلم برای بچه ای که مرد بهش باباجان می گفت سوخت. تمام تقصیر این تصادف رو دوش من بود؛ پس چرا مزاحم این مرد محترم شده بودم؟ این مردی که کسایی توی خونه به انتظارش بودن و ممکن بود با مردن من کارش به زندان می کشید. با دست های لرزون تمام انرژی رو جمع کردم و دستگیره رو کشیدم که مرد برگشت.

- چی شده دخترم؟

- حالم خوبه آقا، ببخشید مزاحمتون شدم، حلالم کنید.

بدون شنیدن جواب مرد از ماشین پیاده شدم که صدای پیرمرد از پشت سرم اومد.

- صبر کن دختر جان، خانم ...

قدم هام یاری نمی کرد. لنگ می زدم؛ ولی باز هم به راهم ادامه می دادم. اصلا دلم نمی خواست با مرگم این مرد بیچاره رو به دردسر بندازم. اون که گناهی نداشت. من بودم که سر تا پا گناه بودم، مرد با چند قدم بلند به من رسید.

- کجا می ری دختر جان؟

چشمام از زور بی حالی روی هم می افتاد.

- جهنم آقا، می رید؟

چهره ی مرد در هم فرو رفت.

- خدا نکنه، حالت خوش نیست بابا جان، بیا ببرمت بیمارستان.

کم کم همه جا برام سیاه می شد. زیر لب زمزمه کردم:

- برید آقا؛ فقط ...

چشمام تاریک می شه و سرم سنگین. دست و پام شل می شه و من مثل یه شهاب سنگ که از دل آسمون رها شده روی زمین افتادم. آخر سر شکستم، بدجوری هم شکستم.

- حاج بابا، شما از کجا می دونی اون کیه؟ ببینید قیافش رو؟ داد می زنه گدا گودوله.

- امیرحافظ!

لحن عتاب آمیز مرد باعث شد هوشیار بشم؛ ولی هنوز توانی برای باز کردن پلک چشمام نداشتم.

- آخه پدر من، عزیز من، آدم هر کسی رو که از تو خیابون پیدا کرده، برنمی داره با خودش بیاره بیمارستان.

- چی می گی امیرحافظ؟ هر کسی یعنی چی؟ می گم زدم بهش.

- آره زدید؛ ولی دیدید که دکتر گفت هیچیش نیست و فقط فشارش پایینه که اون هم با یه سرم نمکی می یاد سر جاش. دیگه این همه بالا و پایین کردن نداره.

- حاج احمد آقا؟

صدای یه زن بود که مرد رو صدا می کرد.

- بله حاج خانم؟

- به امیرحافظ بگو بره بیرون، دلم نمی خواد این دختر بهوش بیاد و این حرف ها رو بشنوه.

- چشم حاج خانم، رو چشمم، شما فقط مراقبش باش.

- شما بفرمایید، من هستم، خیالتون راحت.

تو دلم گفتم: "چقدر مهربون، چقدر قشنگ، چه حس زیبایی بینشون بود، چقدر احترام، چقدر محبت." دستی دستم رو گرفت و روی پوستم رو نوازش کرد.

- دخترم؟ دختر جان؟

درد توی سرم پیچید و بی اختیار ناله کردم. بوی گلاب تو بینیم پیچید. انگار که حاج خانم بهم نزدیک شده بود.

- حالت خوبه دخترم؟

به زور پلک های سنگینم رو باز کردم. صورت ناواضح حاج خانم با اون چادر سیاه و عطر خوش گلابش دلم رو روشن کرد. کم کم صورت زن واضح شد و تونستم بینمش. چقدر نگاه این زن خدایی بود. یه زن میانسال بود که صورتش بدون هیچ آرایشی شیرین و خدایی بود. دروغ نگفتم بهت اگه بگم که با دیدنش دلم لرزید و خدا رو تو وجودش دیدم. مگه نه این که روح خدا تو وجود بنده هاش حلول می کنه و رد پای از وحدانیتش تو قلب هر بندش وجود داره؟

- دخترم بهتری؟

فقط پلک زدم. هنوز محو رنگ خدایی چشم های زن بودم.

- جاییت درد نمی کنه؟

سرم رو به معنی نه بالا بردم.

- خدا رو شکر، دکتر می گفت فشارت پایینه؛ ولی شکستگی نداشتی، یه کم کوفتگیه که با یه کم استراحت و یه دوش ولرم خوب می شه.

محو حرفاش بودم، بوی خدا می اومد و من چقدر محتاج این بو و این محبت رنگ خدایی.

- گرسنت نیست؟

فقط نگاهش کردم. با این که خسته بودم، درد داشتم و دل ضعفه گرفته بودم؛ ولی فقط دوست داشتم کنارم بمونه. یک سالی بود که از

محبت هیچ بنده ای لذت نبرده بودم.

- بذار یه کم برات غذا بیارم، فکر کنم فقط بخاطر گرسنگی فشارت افتاده.

خواست بلند بشه که دستش رو گرفتم. نمی دونم چرا تو اون لحظه فکر می کردم این خانم زیبا که صورتش مثل فرشته ها مهربونه رو تو

خواب می بینم و با رفتنش دوباره برمی گردم به همون خیابونی که چشم بسته توش ایستاده بودم. شاید هم فکر می کردم که مردم و با

رفتن این زن ممکنه نکیر و منکر به سراغم بیان و اول از همه پیرسن چرا بیشتر از این صبوری نکردم؟ چرا طلبکارانه حکم دادم و اجرا

کردم؟

- چیه عزیزم؟ چیزی می خوای؟

آره، می خواستم، من یه کم محبت می خواستم، یه کم عشق که تو تک تک کلمات زن بیداد می کرد. انگار التماس تو نگاهم رو خوند؛ چون

با مهربونی دستم رو گرفت و نوازش کرد.

- می یام عزیزم، برم یه کم برات غذا بیارم، بخوری جون بگیری.

دستم آروم شل شد و زن رفت. دلم گرفت. نکنه این زن تخيلم بوده باشه و نابود بشه؟ اشک تو چشمم نشست. دلم نمی خواست بره،

کاش زود برگرده. کاش برای همیشه پیشم بمونه تا من تو حوضچه ی محبتش تنی به آب بزنم و روح خستم رو جلا بدم.

در دوباره باز شد و زن با یه سینی تو دستش اومد تو اتاق. میز پایین تخت رو جلوتر آورد و سینی رو گذاشت روش. بوی سوپ و جوجه

دلم رو مالش داد. اون قدر گرسنم بود که فرقی برام نداشت این غذای بی رنگ و روی بیمارستانه. بی اراده قاشق تو دست گرفتم و مثل

قحطی زده ها قاشق ها رو پشت سر هم تو معده ی قرنطینه شدم سرازیر کردم. بعد از تموم شدن سوپ ظرف جوجه رو جلوتر کشید.

- بیا دخترم، بخور، نوش جونت، انگار خیلی گرسنته؟

تازه بعد از نیمه پر شدن شکم یاد زن افتادم. اون قدر گرسنم بود که حتی تعارف هم نکرده بودم.

- ای وای، ببخشید، یادم رفت تعارف کنم.

زن یه لبخند خدایی زد.

- خواهش می کنم عزیزم، تو بخور، نوش جونت.

قاشق های بعدی رو هم با ولع خوردم؛ ولی به قاشق سوم یا چهارم نرسیده یاد مشکلات و بدبختی هام افتادم. خونه ای که صبح فردا باید یا کرایه ی عقب افتادش داده می شد یا تخلیه می شد، جیب خالی از پولم، سپهر گم شده و آینده ی نامعلومم. غذا زهر شد به جونم. - چیه دخترم؟ چرا نمی خوری؟

چونم لرزید و نگاه خیسم به سمت زن برگشت. صورت زن نگران شد.

- الهی بگردم، حتما خوشمزه نیست، نه؟ بذار بگم پسرم برات غذا بگیره.

خواست بلند شه که دستش رو گرفتم.

زن ایستاد و تو نگاهم با نگرانی دیده دوخت.

"خدا یه سوالی بپرسم؟ چرا یه نفر؛ فقط یه نفر مثل همین زن مهربون رو سر راهم قرار ندادی؟ چرا کارم رو به این جا کشوندی؟"

- نه خانم، بخاطر غذا نیست.

دوباره بغض گلوگیرم شده بود و اجازه ی رد شدن یه لقمه ی اضافه رو هم بهم نمی داد. لب هام جمع شد، باز هم چونم لرزید. عصب های صورتم بی هوا رگ کرد و تیر کشید و قطرات اشک مثل خنجر چشمم رو درید.

- نکنه درد داری؟ می خوای پرستار رو صدا کنم؟

همون جوری که اشک پشت سر هم می ریخت، به معنی نه سر بلند کردم.

- پس چیه عزیزم؟ چته؟ چرا داری گریه می کنی؟

چی می گفتم؟ می گفتم که با این خرده محبت هات داری دلم رو خون می کنی؟ می گفتم بدبختی هام از سرم گذشته و دارم غرق می شم؟ واقعا چی می گفتم؟

- یه حرفی بزن دختر جان! آخه چرا این جوری گوله گوله اشک می ریزی؟

دستمال کاغذی رو از کنار تخت برداشت و صورتم رو خشک کرد. کف دستش که روی صورتم بود رو گرفتم و رو گونم گذاشتم.

- الهی بمیرم، چته پرستوی من؟ این همه درد نگاهت برای چیه؟

- تنهام خانم، یه اشتباهی کردم که خدا دیگه دوستم نداره.

اشک تو چشم های زن نشست. همون جور که دستش رو با دستم رو گونم نگه داشته بودم کنارم رو تخت نشست و با دست دیگش در آغوشم گرفت.

- بمیرم برای دل خون شدت، نگو چلچله ی من، خدا که با بنده هاش قهر نمی کنه. مگه می شه دیگه دوستت نداشته باشه؟

با بغضی که صدام رو نصف کرده بود نالیدم:

- پس چرا منو نمی بینه؟ من بدبخت رو؟ من بی کس رو؟

- عزیز دلم، کس همه خداست. تا وقتی که خدا رو داری، غمی نداری.

- نه، من دیگه خدا رو ندارم، دیگه دوستم نداره، اگه دوستم داشت تنهام نمی داشت، ولم نمی کرد، مگه من بندش نیستم؟ مگه نگفته از ته

دل توبه کنید، توبتون رو قبول می کنم.

از تو آغوشش بیرون اومدم. دستش هنوز تو دستم بود. برگشتم تو نگاهش خیره شدم.

- خانم مگه نگفته صد بار آگه توبه شکستی باز آی؟ پس چرا من که صد دفعه توبه کردم رو نمی بخشه؟

چشم های زن هم بارونی شد.

- چی تو دلته که این قدر سینه سوخت کرده؟ کس و کارت کجان عزیزم؟

- ندارم.

- خدا بیامرز دشون.

دوباره بغضم سر باز کرد و اشک هام تندتر بارید.

- زندن؛ ولی طردم کردن. خانم تو این دنیای با عظمت خدا، به جز یه شوهر بی وجدان که دو هفته س یه سر هم بهم نزده کسی رو ندارم.

دو روزه که حتی یه قلمه نون هم نخوردم. صاحبخونه گفته آگه اجاره ی عقب افتادش رو ندم، صبح فردا وسایلم تو خیابونه. امشب به خدا

گفتم دیگه زدم به سیم آخر، یا بُکُشه یا فرجی کنه. رفتم سر کوچه، بهش گفتم خدایی که اون بالایی، خودت راهم رو مشخص کن، آگه

حتی یه نفر، یه نفر از این هایی که می یان و می رن بهم پیشنهاد بدن باهاشون می رم؛ چون دیگه خسته شدم.

- الهی بگردم، چی کشیدی دختر جان؟

دوباره سر گذاشتم رو شونش.

- اشتباه کردم خانم. یه اشتباه بد؛ ولی بعد از اون نه، توبه کردم؛ ولی خدا نبخشید، نمی بخشه خانم.

یه دفعه ای ذهنم جرقه زد و برگشتم به سمتش.

- شما بهش بگید که ببخشه، بگید ارکیدۀ اون قدر بدبخت هست که آگه نبخشی دیگه هیچی تو دنیا نداره، شما که عطر یاس و گلاب می

دی، شما که محبتت از عسل شیرین تره، شما که با دیدنتون یاد خدا می افتم، به خدا بگید ارکیدۀ رو ببخشه، ببخشه و تمومش کنه این

زندگی رو، منو ببره خانم.

- نگو عزیزم، خدا دوستت داشته که حاجی رو سر راحت گذاشته.

- نه، دوستم نداشته. آگه دوستم داشت تمومش می کرد. گیرم امشب بهم لطف کردید؛ فردا رو چه کنم؟ من تنها، فردا، بی خونه، بی پناه چه

جوری سر کنم؟ دست به دامن کدوم بندش بشم؟ دست به دامن شوهر بی غیرتم که اصلا معلوم نیست کجاست؟ یا صاحبخونه ی

خیرندیدم که دلش برای بی کسیم نمی سوزه؟ چرا منو نکشت؟ اون همه ماشین، چرا یکیشون نزد به من تا تموم بشه؟

- ناشکری نکن عزیز دلم، خدا خیلی دوستت داشته که نداشته بلایی به سرت بیاد.

- شکم گرسنه و سر بی سامون که این چیزها حالیش نمی شه خانم. من باید می مردم.

از حق زیاد نتونستم حرفم رو ادامه بدم. زن با بوی بهشتی ای که می داد آغوشش رو تنگ تر کرد.

- گریه کن عزیز دلم، شاید این دل پر خونت با گریه سامون بگیره.

چنگ انداختم به چادرش. انگار که تنها پناهم بود این تیکه پارچه.

- حاج خانم؟

صدای همون مرد مسن بود، حاج آقا. یه تقه به در خورد و صدای یا ا... به گوشم رسید. دلم گرفت. خیلی وقت بود که کسی برای پا

گذاشتن به حریمم یا ا... و یا خدا نگفته بود. انگار امشب و این لحظات نقطه ی شروع قدرت نمایی خدای بالای سرم بود. در نیمه باز شد.

- بله حاج آقا؟

- حاج خانم بهشون بگید شماره بدن، تماس بگیریم خونوادشون بیان دنبالشون.

با شنیدن این حرف حق هقم بلندتر شد و حاج خانم غصه دارتر. صدای هراسون اون مرد مسن تو اطاق پیچید.

- چی شده حاج خانم؟ دکتر خبر کنم؟ چرا گریه می کنن؟

- نه حاج آقا، شما بفرمایید، من می یام خدمتتون.

چه با احترام و چه با عزت، چه زندگی زیبایی داشتن این حاج خانم و حاج آقا. غبطه خوردم به حلاوت و شیرینی رابطشون.

- آروم تر چلچله ی من، درست می شه.

- چه جوری درست می شه؟ شما جای من نیستی که بدونی چقدر بدبختم، چقدر تنهام، شوهرم تنها کسیه که دارم، اون وقت دو هفته س که

منو بی خرجی ول کرده و رفته پی عیاشیش. می دونید از چی دلم می سوزه و خون به جیگر می شم؟ از این که داراست؛ ولی به من که می

رسه حتی یه لقمه نون رو هم با زور و با منت می خره. از این که من بخاطر همین بی غیرت طرد شدم. خانم بدبخت تر از من پیدا نمی شه.

امشب که اومدم بیرون حتی کلید خونم رو هم برنداشتم، گفتم می رم می میرم و تموم می شه.

- عزیز، عزیز خانم یه دقیقه بیا!

زن به آرومی منو از آغوشش جدا کرد و گفت:

- ببخشید عزیزم، برم بینم پسرم چی کارم داره، تا من پیام تو هم یه لقمه بخور جون بگیرم، گوشت به استخونت نمونده مادر.

از جا بلند شد و در رو باز کرد. صدای عصبی همون مرد جوونی که امیرحافظ نام داشت می اومد.

- چی شده؟ چرا شماره نمی ده زنگ بزنی؟

- آروم تر امیرحافظ، می گه کسی رو ندارم.

- چـــی؟ دیدین گفتم؟! من می دونستم این کاره س.

- یواش امیر، مادر می شنوه.

بغضم بی صدا شکست و آروم آروم از جام بلند شدم.

لوله ی سرم که به دستم وصل بود کشیده شد. چسب های آنژیوکت رو باز کردم و سرم رو از تو دستم کشیدم بیرون. خون راه افتاد، چند

تا دستمال کاغذی کشیدم بیرون و زود گرفتم رو زخمم. همزمان دنبال کفش هام گشتم. صدای در که اومد، بی توجه به کارم ادامه دادم:

-، چرا از جات بلند شدی دختر جان؟

کفش هام رو از زیر تخت با نوک پا کشیدم بیرون و پوشیدم.

- براتون زحمت درست کردم، ببخشید خانم، شرمندم، فکر می کردم تموم می شه، نمی دونستم چند نفر دیگه رو هم تو مصیبت می اندازم.

سرم یه آن گیج رفت که زن با عجله برگشت به سمت در.

- خانم پرستار، خانم پرستار!

سرگیجم به قدری زیاد بود که به اجبار میله ی تخت رو گرفتم و نشستم زمین. زن و پرستار اومدن تو.

- تو چرا از جات بلند شدی؟ سرمت که هنوز تموم نشده!

- می خوام برم، نمی خوام بمونم.

دست انداخت زیر بازوم و با کمک حاج خانم بلندم کرد، برگشتم به سمت زن.

- خانم شما برید، نمی خوام مزاحمتون بشم.

- خدا منو بکشه، کی گفته مزاحمی؟

- حاج خانم چی شده؟ حاج خانم؟

- چیزی نیست حاج آقا، اومدم.

حاج خانم منو روی تخت نشوند و گفت:

- از جات تکون نخور تا پیام، باشه؟

سر خم کردم که از در بیرون رفت. پرستار دستمال ها رو از دستم گرفت و با یه پنبه و چند تا تیکه چسب، زخم رو بست.

- ببین چی کار کردی؟ آخه این چه کاریه؟

با بغض نالیدم:

- بهشون بگید برن خانم پرستار.

- مگه باهات تصادف نکرده؟

- نه، خودم خوردم به ماشینشون.

- به هر حال باید اول حالت خوب بشه، بعد زیر رضایت نامه رو پر کنی.

- باشه رضایت نامه رو بدید امضا کنم.

زن یه نگاه عجیب بهم انداخت.

- خب یه کم صبر داشته باش، چرا این قدر هولی؟ الان می گم بیان؛ ولی اول باید سرمت رو درست کنم.

دوباره یه آنژیوکت دیگه به دستم زد و سرعت قطرات سرم رو میزون کرد.

- یه کم استراحت کن تا بگم مامور مسئولت بیاد.

پرستار منو به زور خوابوند و خودش رفت بیرون. چشم هام رو بستم که در باز و بسته شد و بوی یاس و گلاب تو بینیم پیچید. زن دست گذاشت رو پیشونیم که چشم باز کردم.

- بهتری؟

فقط پلک زدم. شرمندشون بودم، تو این کار احمقانم اون ها رو هم به زحمت انداخته بودم.

- نگران نباش، همه چی درست می شه.

- دیگه نمی خوام هیچی درست بشه، دیگه حتی امیدی هم به بخشش خدا ندارم؛ فقط می خوام تموم بشه.

"این روزها نبضم کند می زند

قلبم تیر می کشد

دارم صدای خرد شدن احساسم را لا به لای

چرخ دنده های زندگی می شنوم."

تو خونه ی حاج آقام. همون حاج آقایی که با مهربونی، صبوری و بزرگواریش منو رها نکرد. خونه ی همون حاج خانمی که به من می گفت چلچله ی غریب من و من چقدر دلم از این لطف شیرین می گرفت و مالش می رفت. یک سال بود که نه تنها چلچله ی کسی نبودم، حتی دختر و همسر کسی هم به حساب نمی اومدم. دیگه عزیز نبودم که کسی منو این جوری دل خوش کنه. با محبت های قشنگشون تنهام نذاشتن و منو آوردن به خونهشون. به خونه ای که از وقتی درش به روم باز شد، بوی عطر کبریایی خدا رو با تموم وجودم لمس کردم. همین خوبی خداگونه باعث شد که نه نیارم و باهاشون راهی بشم. حتی اگر هم می خواستم باز هم نمی تونستم برگردم خونه. نصفه شب بود و من حتی کلید هم نداشتم و حالا این جا بودم، در خونه ی زن و مرد خدایی و حتی نمی دونستم که چرا اومدم و بعد از این باید چه کنم؟ هر چند که وجود پسرشون باعث می شد دو دل بشم و ندونم کارم درسته یا نه؟ یه تقه به در خورد و با بفرمایید گفتن من باز شد.

- سلام.

نگاهم به دختر ریز جثه ی کوچیک اندام افتاد. چه صورت معصومی داشت این دختر! خدایا این خانواده پر از نور و عطر تو هستن و چقدر این معنویت و ملاحظتتون به دل می شینه. به آرومی لب زدم:

- سلام.

- پیام تو؟

یه لبخند تلخ زدم. این خانواده چقدر به حریم ها احترام می گذاشتن؛ برخلاف سپهر که عادت کرده بود بدون اجازه، بدون اذن وارد تنهایی هام بشه. پلک زدم، آروم و آهسته سر خم کردم. حرف نگاهم رو خوند و در رو باز کرد و اومد تو.

- من فاطمم.

- من هم ارکیده.

- وای چه اسم قشنگی، درست مثل خودت.

- مرسی، لطف داری.

- مامان می گفت مهمون داریم، یه مهمون خیلی عزیز.

دوباره بغض نشست تو گلو. خدایا این ها از تبار کدوم آدم و حوان که این قدر محبت هاشون بی ریاست؟

- چند سالتو ارکیده؟

- بیست و شیش.

- آه، پس همسنیم، منم بیست و پنج سالمه و چقدر خوب که همسنیم.

مکثی کرد و دوباره پرسید:

- این جا رو دوست داری؟ اگه تو این اتاق راحت نیستی می برمت به اتاق خودم.

- نه، راحتم، ممنون، ببخشید که مزاحمتون شدم.

- این حرف ها چیه ارکیده جان؟ حاج بابا همیشه می گه مهمون حییب خداست.

چه اسم قشنگی داشت این مرد مومن. حاج بابا، چقدر دلنشین، چقدر گرم و مهربون!

- خب من می رم که تو راحت باشی. می خوام لباس راحتی برات بپارم؟

- نه، راحت، ممنون.

- به هر حال چیزی خواستی تعارف نکن، منو مثل دوستت بدون.

همون جور که نرم و آروم اومد، نرم و آروم می ره و من باز هم تنها می مونم با تنهایی هام و غم هام و ماتم هام.

حاج خانم دوباره اومد تو. یه سینی دستش بود پر از خوردنی؛ ولی من که بغضی به اندازه ی تمام دنیا، خفته در گلو دارم، چه جوری بخورم؟

چه جوری نفس بکشم؟

- بیا چلچله ی من، بخور یه کم جون بگیری.

- نمی خورم حاج خانم.

- نگو حاج خانم، بگو ساجده، بعدم باید بخوری عزیز من.

- آخه به چه امیدی لب باز کنم و غذا بخورم؟ صبح فردا که بیاد من حتی جایی برای زندگی هم ندارم.

- خدا بزرگه چلچله ی من، بخور دخترم.

یه مقدار خورشت آلو اسفناج ریخت رو برنج و قاشق رو پر کرد.

- همه چی رو بسپرد دست اونی که اون بالاست؛ به قول یه شاعر بیدلی، "گر نگه دار من آن است که من می دانم، شیشه را در بغل سنگ نگه

می دارد."

باز هم بغض و این بار ریزش چک چک اشک هام.

- نیست ساجده خانم، دیگه حتی خدا هم نگه دار من نیست.

- نگو عزیز من، نگو پرستوی من، مگه می شه خدا بندش رو فراموش کنه؟ مگه می شه یه مادر بچش رو از یاد ببره؟

- پس چرا مادرم منو از یاد برده؟ پس چرا پدرم فراموش کرده که یه دختری داره که یه روزی رو زانوهایش بزرگ شده؟ خطا کردم

درست، اشتباهی کردم نابخشودنی، اون هم درست؛ ولی چطوری دلشون اومد رهام کنن؟

- الهی بگردم برای دل پاره پارت مادر، چی بگم والا؟ ولی می دونم خدا همیشه همراهته، نگو نیست که خودت هم ته دلت ایمان داری به

بودنش. غصه نخور چلچله ی من، یه لقمه بذار دهنتم تا یه کم قوت بگیری تا ایشا... صبح ببینیم خدا چه تقدیری برات مقدر کرده.

صبح فردا بود که ایمان آوردم، اگه بد کردم، خطا رفتم و پا کج گذاشتم؛ ولی با اون همه توبه ای که کردم تا حدی بخشیده شدم. می گن

خدا به مو می رسونه؛ ولی نمی بُره. زندگی من هم شد مصداق بارز همین نبریدن. خدا از من بُریده بود و من حالا راحت تر می تونستم با

دژخیم زندگیم، سپهر صولتی، بجنگم. صبح فردا حاج آقا و ساجده خانم باهام راهی شدن به سمت همون دخمه. حاج آقا که حالا فهمیده

بودم اسمش حاج احمد رسولیه، بدهی صاحبخونه رو داد و بهم گفت که از صبح فردا می تونم برم سر کار، اون هم به کارخونه ی خودش.

بهش گفتم:

- حاج آقا، شوهرم ...

- دل نگرون نباش دختر جان، جواب شوهرت با من.

- می ترسم آبروریزی کنه. شرمندتون می شم حاج آقا.

- اگه اجازه ی کار کردن داری، اگه شوهرت موقع عقدتون این اجازه رو بهت داده؛ پس شرعا و عرفا و قانونا حقت که کار کنی. نگران باقی قضایا هم نباش و بقیش رو بسپار دست خدای بالا سر.

از دیشب، از همون لحظه ای که مانتو به تن کردم و پا گذاشتم به کوچه برای بریدن آخرین رشته های الفت خودم و خدای خودم، از وقتی با ماشین حاج رسولی تصادف کردم و راهی بیمارستان شدم و تا همین الان که زندگیم از این رو به اون رو شد و من امیدوار لطف و کرم خدای بالای سرم، نشمردم که چندین و چند بار نام خدا رو شنیدم و دلم لرزیده؛ فقط می دونم اون قدر زیاد بود، اون قدر عمیق و با خلوص نیت که به اندازه ی تمام خدا خدا نکردن هام شرمنده ی خدای بالای سرم شدم. نگاهم به صورت های معنوی حاج رسولی و حاج خانم خیره می مونه. خدایا این مردم رو با چه حسی به وجود آوردی که این قدر شبیه به توان؟ مهربون، پاک، با کلی خلوص و الفت. حالا که همه چیز حل شده بود، دوباره می تونستم سر پا شم، دوباره بعد از یک سال زندگی با سپهر، به سمت خدای خودم برگردم. حالا دیگه از ته دل فهمیده بودم که خدای من هنوز به یادمه، کنارمه، همراهمه.

"وفا نکردی و کردم، خطا ندیدی و دیدم، شکستی و نشکستم، بُریدی و نبریدم."

ساعت نزدیک پنج عصر بود و شصت تا برد من به هر زحمتی آماده. از دیروز که تو بیمارستان با اون وضع، سپهر ترکم کرد، حالم خراب تر از قبل شده بود. از صبح به جز دو، سه تا لقمه نون و پنیر چیزی نخورده بودم و بخاطر همین، ضعف و سستیم بیشتر شده بود. با این که نایی برای اومدن به کارخونه نداشتم؛ ولی باز هم اومدم. به پول این کار احتیاج داشتم. ای کاش این ضعف معدم و این فکر مخرب که نکنه یه بار دیگه از سپهر حاملم دست از سرم برمی داشت تا می تونستم مثل قبل به بدبختی هام برسم.

- نجفی؟

سر بلند کردم و به سمت خانم نعمتی، مدیر قسمت مونتاز، برگشتم.

- بله خانم نعمتی؟

- امروز اضافه کاری داری، بمون تا بردهای اضافه رو بیارم.

وا رفتم. اصلا بنیه ی کار کردن رو نداشتم. تا اومدم حرفی بزنم، نرگس توپید:

- یعنی چی خانم نعمتی؟ نجفی دیروز زیر سرم بوده، مرخصی که نگرفته هیچ، می خواید بهش اضافه کاری هم بدید؟

خانم نعمتی با ناراحتی نگاهم کرد. تو چشماش می خوندم که خودش هم حال و روزم رو خوب می دونه؛ ولی چاره ای نداره.

- دست من نیست سروری، از بالا گفتن بیست تا برد دیگه باید آماده باشه که فردا بتونیم کنترل فازها رو تحویل بدیم.

- خب چه کاریه؟ من می مونم.

- نه، گفتن خود نجفی باید بزنه.

لب گزیدم، با این که جوابم رو می دونستم؛ اما پرسیدم:

- کی گفته؟ آقای رسولی؟

خانم نعمتی فقط نگاهم کرد. هر سه می دونستیم کار کار امیرحافظه. نرگس باز هم از تکاپو نیفتاد.

- پس من هم می مونم کمکت می کنم.

- نه نرگس جان، تو قرار دکترا داری، نمی شه بمونی.

- نمی رم، می مونم.

دستش رو گرفتم و چند قدم از میز مونتاز دورش کردم.

- نرگس جان خیالت راحت، برو جون اریکیده، به خدا من به جای تو استرس دارم که زودتر نتیجه ی آزمایشت رو بدونم.

- ولی تو حالت خوش نیست، از صبح سه دفعه حالت بد شده.

- مهم نیست عزیزم، این هم جزیی از کاره.

- ولی ...

- برو نرگسی، فردا صبح منتظرم تا با خبرهای خوب خوب و یه جعبه شیرینی ناپلئونی ببینمت.

- دلم نمی خواد برم.

- ولی من هم دلم می خواد بری، هم مجبورت می کنم که بری. برو دیگه، الان دل شوهرت مثل سیر و سرکه می جوشه که خانمم کجا مونده.

- یعنی برم؟

- ای بابا، برو دیگه.

- ببخشید اریکیده جان، شرمنده.

- دشمنت شرمنده عزیز دلم، برو به سلامت.

با ناراحتی خداحافظی کرد و رفت. خانم نعمتی هم با همون نگاه نگران زیر لبی گفت:

- قطعه ها رو آماده کن تا بردهات رو بیارم.

یه نفس عمیق کشیدم و به میز کارم خیره شدم. نمی دونم چرا این قدر سختم بود. با این که عاشق این کار بودم؛ ولی اون قدر حالم بد بود که تا همین لحظش رو هم به زور سر پا ایستاده بودم. واقعا دیگه توانی برای نشستن نداشتم. با بی حوصلگی آشکاری شروع به در آوردن قطعات کردم و هر کدوم رو تو ظرف خودش ریختم. دلم می خواست برم خونه. حالم اصلا خوش نبود، خصوصا که با حالت تهوعی که داشتم، غذای زیادی هم تو معدم نمونده بود که انرژی ای برام بمونه.

- بیا نجفی، کاری نداری؟

- نه خانم نعمتی، به سلامت، خسته نباشید.

- تو هم خسته نباشی، کاری داشتی آقا سلیم تو نگهبانی، به اون بگو.

سری به معنی باشه تکون دادم. خانم نعمتی که رفت، کم کم محیط کارخونه خالی از هر آدمی شد. خلوت و سوت و کور. انگار که خاک مرده پاشیدن رو اون کارخونه ی همیشه پر هیاهو. سکوت سرد و یخ بسته ی سالن مونتاز به قدری غلیظ و تلخ شده بود که ناخواسته شروع به خوندن کردم. همون کاری که وقت های تنهایی می کردم تا دلم یه کم آروم بگیره. این جواری حداقل می رفتم تو گذشته و حالم رو فراموش می کردم.

"منو با تنهایی هام تنها بذار دلم گرفته
 روزای آفتابی رو به روم نیار دلم گرفته
 نقش من نقش یه گلدون شکسته س
 بی گل و آب برای موندن
 توی ایوون بهار دلم گرفته
 دلم گرفته دلم گرفته."

»
 -ارکیده حالا باید چی کار کنیم؟
 با پرسیدن سوالش هوشیار شدم.
 - نمی دونم به خدا، نمی دونم سپهر، بابام می گه نمی خوام به غریبه دختر بدم. به خدا موندم چی کار کنم؟
 - آخه این جوری که نمی شه. بین من چند بار اومدم خواستگاریت؟
 - می دونی سپهر؟ بابام هم همین رو می گه، می گه چرا این پسر به با خونوادش نمی یاد؟ چرا تک و تنها و مثل این بی کس و کارها پا می شه
 می یاد خواستگاری؟ اصلا شاید واقعا آقای صولتی مخالف این ازدواجه؟
 - ارکیده آخه یه حرفی می زنی! تو که دیگه اخلاق بابای من دستت اومده، اون دوست داره من دختر شریکش رو بگیرم، دینا، دوست
 خودت رو.
 لب گزیدم. آره دینا، دوست من، یه وقت هایی نمی دونم دینا دوستمه یا دشمنم؟ به خود دینا نمی تونم خرده بگیرم، اون که از رابطه ی من
 و سپهر خبر نداره. صدای شیطون سپهر دوباره تو گوشم پیچید.
 - اصلا دینا و بابات و بابام رو ولش کن، خودم و خودت رو عشقه.
 "گرگ هم که باشی
 عاشق بره ای خواهی شد
 که تو را به علف خوردن وا می دارد.
 و رسالت عشق این است
 تبدیل شدن به آنچه نیستی."
 تو رویاهای خودم بودم که با صدای افتادن یه جسم فلزی قلم به تپش افتاد و صدام قطع شد. این قدر صدا ناگهانی توی سالن پیچید و اِکو
 شد که سریعا از جام بلند شدم. قلم به شدت می زد و سنگین شده بود. ترس تو دلم نشست. صدای چی بود؟ برد نصفه کار شده رو توی
 دستم فشردم. سکوت وهم انگیز ساختمون ترسم رو بیشتر کرده بود. با صدایی که به زور از ته حلق خشک شدم در می اومد گفتم:
 - کسی اون جاست؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم. چرا هیچ صدایی نمی یاد؟

- آقا سلیم، شمایی؟

باز هم سکوت.

- کی اون جاست؟

آروم آروم به سمت جایی که صدا می اومد نزدیک شدم. کلی فکر ناجور و ترسناک تو ذهنم می چرخید. اگه کسی باشه که بخواد اذیتم کنه یا ... یا شاید امیرحافظ ... زبون به دهن گرفتم. امیرحافظ هر چی باشه به ناموس مردم کاری نداره. اون فقط تیکه می اندازه و طعنه می زنه. مطمئنم که پسر کسی مثل حاجی هیچ وقت همچین کاری نمی کنه. از ته دل ایمان دارم؛ ولی آخه پس چرا مجبورم کرد که بمونم؟ دوباره معدم به سوزش افتاد. دست های یخ کردم رو مشت کردم و پایه های قطعات تو دستم فرو رفت؛ ولی اون قدر ترسیده بودم که جرات باز کردن مشت هام رو نداشتم. چشمام از ترس دو دو می زد.

- کی اون جاست؟ آقا سلیم؟

کم کم از ترس در حال سکنه بودم. به سمت در ورودی قسمت مونتاژ راهم رو کج کردم. شاید تمام این ها در عرض چند ثانیه اتفاق افتاده بود؛ ولی من از ترس در حال قبض روح شدن بودم. مدام فکر امیرحافظ و انتقامی که می خواست ازم بگیره تو ذهنم می چرخید. پیچیدم به سمت در قسمت مونتاژ که ...

- سلام.

برد از دستم رها شد و ناخودآگاه دستم به سمت قلبم رفت. با همون دهن خشک شده و نفس های عمیق و سنگین منقطع گفتم:

- وای، آقای حسامی شماایی؟ منو ترسوندید.

نفس هام به شماره افتاده بود و حتی نمی توانستم کامل حرف بزنم. خم شدم به سمت برد که زودتر از من برد رو برداشت.

- ببخشید، نمی خواستم بترسونمتون.

با همون نفس های ناهماهنگ پرسیدم:

- شما این جا چی کار می کنید؟

با پرویی گفتم:

- این سوال رو من باید از شما بپرسم. یه ساعته که سرویس رفته.

برد رو به سمتم گرفت که به آرومی ازش گرفتم.

- اضافه کاری موندم.

- چی؟ چرا؟

با طعنه گفتم:

- چراش رو دیگه من نمی دونم.

به سمت میز کارم رفتم و یه نگاه دوباره به میز انداختم. وای، هنوز هشت تا دیگش مونده بود.

- می خواید کمکتون کنم؟

- مگه شما اضافه کاری ندارید؟

- نه، کارم تموم شده، داشتم می رفتم خونه که ...

مکت کرد و سرخ شد. منم سرخ شدم. اصلا حواسم نبود که داشتم با صدای بلند ترانه می خوندم. برای عوض کردن فضا و اون جو خفقان آور گفتم:

- به هر حال مرسی، خودم از پس کارام برمی یام.

همون طور که حتی برای یه لحظه نگاه خیرش رو از روم برنمی داشت گفت:

- ولی حس می کنم حالتون خوش نیست. رنگ و روتون بد جویری پریده؛ مثل این که دیروز هم تو کارخونه حالتون بد شده.

با این که نگاه خیرش اذیتم می کرد؛ ولی نمی دونم چرا ازش نمی ترسیدم. حسامی مرد آرومی بود. سرش تو لاک خودش بود، آسه می رفت و آسه می اومد. نمی دونم چرا خیره می شد به من؟ در هر حال ازش نمی ترسیدم؛ فقط دوست نداشتم با این نگاه خیرش اطراف من باشه. تازه تونسته بودم جلوی دهن این و اون رو بگیرم. برد رو روی میز گذاشتم.

- نه، حالم خوبه، اگه اجازه بدید کارم رو انجام می دم و می رم.

- بله، البته، به هر حال باور کنید نیت من خیر بود، می خواستم کمکتون کنم.

- ممنون آقای حسامی، لطف کردید.

- به به؛ پس این جویری اضافه کاری می کنید، نه؟

با شنیدن صدای امیرحافظ خون تو رگ هام منجمد شد. برگشتم به سمتش و زیر لب سلام کردم. اصلا نمی دونم چه جویری اومده بود که نه

من و نه حسامی متوجه نشدیم. حسامی هم پشت سر من سلام کرد امیرحافظ با تفاخر سری تگون داد.

- سلام، سلام، خیلی خوبه، واقعا عالی، شما تو ساعت اضافه کاری به جای کار کردن مشغول حرف زدند.

به قدری این جمله رو طعنه آمیز و منظوردار گفت که سرخ شدم و گر گرفتم. صدای مسلط حسامی به گوشم رسید.

- نخیر آقای رسولی، بنده که کارم تموم شده و در حال رفتن بودم، دیدم خانم نجفی هنوز مشغولن، گفتم پیام کمکشون.

- شما لطف می کنید آقای حسامی.

باز هم طعنه دار. باز هم به سخره گرفته بود من و حسامی رو.

- ولی خانم نجفی خودشون باید این کار رو تموم کنن. این طور نیست خانم نجفی؟

سعی کردم دست و پام رو جمع کنم و بیشتر از این مهلت بهش ندم.

- البته من به خود آقای حسامی هم گفتم، ایشون هم داشتن تشریف می بردن که شما اومدید.

امیرحافظ از فرصت استفاده کرد.

- پس بفرمایید آقای حسامی تا خانم نجفی هم به کارشون برسن.

حسامی نگاهی بین من و امیرحافظ انداخت. نگرانی نگاهش رو به خوبی حس می کردم.

- بله، با اجازه.

به قدری این کلمه سنگین بود که دلم گرفت. اگه قرار بود بین امیرحافظ رسولی و حسامی مجبور به انتخاب می شدم، اون انتخاب صد درصد حسامیه. امیرحافظ بیشتر از حد برام غریبه و تلخ بود. قدم های حسامی که از مون دور شد، سر جام نشستم تا این هشت تا برد طلسم شده رو تموم کنم. صدای قدم های حسامی که محو شد، من موندم و امیرحافظ. با این که سعی می کردم بی تفاوت به حضور پررنگ امیرحافظ در چند قدمیم باشم؛ ولی باز هم سایه ی سنگینش نفسم رو قطع و وصل می کرد.

دو قدم برداشت و کنار میز کار نرگس ایستاد. دستش رو گذاشت رو پستی صندلی نرگس و شروع به واری بردهای آماده شدم کرد. درکش نمی کردم. هیچ جوری این بشر دو پا رو درک نمی کردم. نمی دونستم این همه تحقیر و طعنه برای چیه؟ جاش رو تنگ نکرده بودم که بگم مقامش رو تصاحب کردم. من پوچ ترین ذره در مقابل ثبات و قدرت امیرحافظ رسولی بودم. بوی ادکلنش بهم نزدیک تر شد و دلم دوباره پیچ رفت و تو خودم جمع شدم. این تنهایی، این ساختمون خالی، این ساعت خلوتی کارخونه باعث می شد دستام بلرزه. قلبم بکوبه و نفسم بند بیاد. بدتر از همه و همه ی این حس ها، حالت تهوع ممتدی بود که هر لحظه تشدید می شد.

- خب خانم نجفی، توضیحتون چیه؟

دستم ثابت شد و سر بلند کردم.

- توضیح؟ چه توضیحی؟

امیرحافظ همون طور که پشت به میز کار نرگس تکیه داده بود، یکی از بردهای آمادم رو از جلوی دستم برداشت و بدون نگاه کردن به من جواب داد:

- چه توضیحی برای کارتون دارید؟ این که به جای اضافه کاری، با آقای حسامی ...

برگشت به ستم. تو چشمام خیره شد و برنده و سرد ادامه داد:

- دل می دادی و قلوه میگرفتی؟

گر گرفتم و سرخ شدم. باز هم طعنه می زد.

- این چه حرفیه؟

با این که من از سر تا به پا آتیش گرفته بودم؛ ولی اون خونسردانه قطعات برد رو با سر انگشت محکم می کرد.

- حق، حرف حق خانم مثلا محترم. بالاخره این ساعت خلوتی کارخونه و امواج نامرئی ای که بین شما و آقای حسامی وجود داره و همه هم ازش خبر دارن، شرایط مساعدی برای این جور کارهاست.

اون قدر عصبانی شدم که برد رو با ضرب کوبیدم رو میز و از جا بلند شدم، صندلی به شدت عقب رفت.

- بهتون اجازه نمی دم بهم توهین کنید.

- توهین؟ واقعا که رو داری! خودم دیدم داشتی باهاش دل می دادی و قلوه می گرفتی، این آخری ها هم که هر جا می رید، چشم های آقا مثل تلسکوپ روتون زوم شده.

از عصبانیت زیاد بغض کردم.

- بس کنید، آخه چی از زجر دادن من عایدتون می شه؟ مگه من چه بدی ای در حقتون کردم که دارید این جوری با اعصاب و روان من بازی می کنید؟

امیرحافظ هم به تبع برخورد من، برد رو پرت کرد رو میز.

- بین خانم، اگه فکر کردی من هم مثل بابای سادمم که بتونی راحت سرم رو شیریه بمالی و از قِلم به نون و نوایی بررسی کور خوندی. من حاج رسولی ساده دل نیستم که محض رضای خدا بهت کار داده و جلوی شوهر بدتر از خودت ایستاده.

- چی دارید می گید؟ پدر شما لطف کرد، بزرگواری کرد و به من کار داد.

- آره، کار داده، اون هم با حقوق عالی، اجاره خونت رو هم داده، شر اون شوهر بی همه چیزت رو هم کم کرده، دیگه چی می خوای؟ من که می دونم داری براش تور پهن می کنی تا با این چادرت و این اداهای مسخره خودت رو بهش ببندی. بیچاره اون شوهر بدبخت گفت؛ ولی من احمق باورم نشد؛ اما حالا می بینم نه، پُر بیراه هم نمی گه، خانم قصد کرده با چهار تا ناز و عشوه ی حاجی کش، دل پدر بدبخت و ساده ی منو به رحم بیاره تا قشنگ بتونه از این خان وسیع استفاده کنه.

نمی دونم با کدوم انرژی و فکر دستم رو بلند کردم و با نهایت انرژی سیلی محکمی تو گوش امیرحافظ زدم. نگاه امیر حافظ گشاد شد و دهن باز شدش باز موند.

- خفه شو، فقط خفه شو و دهن رو ببند. خوب گوشات رو وا کن بچه مرفه بی درد، من اریکدم، اریکیده ی نجفی. درسته که یه شوهر بی عار دارم که اصلا براش مهم نیست که زنش کجاست و چی کار می کنه؛ ولی هنوز اون قدر پست نشدم که با وجود داشتن شوهر، زیر پای مردی، اون هم کسی که مثل پدرم دوستش دارم، بشینم تا زندگیش رو خراب کنم. تو چی فکر کردی؟ که این قدر رذلم، پستم، بی شرفم که ...

نفس های تند و عصبی امیرحافظ حتی یه لحظه هم خللی تو تصمیم ایجاد نکرد.

- واقعا برات متاسفم که بعد از این همه سال نشست و برخاست با حاج رسولی، همچین طرز تفکری راجع به محبت بی ریاش داری. به خداوندی خدا که فقط به حرمت همون نون و نمکی که سر سفرتون خوردم چیزی نمی گم؛ وگرنه ...

کم آوردم. حالم دوباره خراب شده بود. داشتم از این همه درد جسمی و روحی از پا در می اومدم و هیچ کس نبود که به فریادم برسه. امیرحافظ یه قدم جلوتر می یاد که بی اختیار با کف دستم جلوی دهنم رو می گیرم و با دست آزادم شونش رو که مانع حرکت میزنم و به سمت توالت می دوئم. اون قدر این اتفاق سریع می افته که حتی به یک دقیقه هم نمی رسه و باز هم هر چی رو دارم و ندارم بالا می یارم. با سستی چند قدم بر می دارم. چشمم رو می بندم و تکیه می دم به دیوار. پاهام سست می شه و سر می خورم رو زمین. لحظه، درست مثل لحظه ی مردنه. انگار که دارم با تموم وجودم لحظه ی جون دادن رو تجسم می کنم. یه تقه به در می خوره.

- نجفی؟ هی نجفی؟

نه نایی برای پاسخ دارم، نه انگیزه ای برای جواب دادن. بند بند وجودم از این مرد گریزانه؛ پس چه حاجت به پاسخ؟

- نجفی خوبی؟ مردی؟ چرا جواب نمی دی؟

و من چقدر دلم می خواد که حرف های امیرحافظ واقعیت باشن. مرده باشم با همین حس دلمردگی.

- نجفی؟ دارم می یام توها، نجفی؟

در که باز می شه، صدای قدم های امیرحافظ رو می شنوم؛ چون درست پشت در نشستم منو نمی بینه.

- او ای نجفی، می گم کجایی؟ فکر نکنی زدی تو گوشم و قسر در رفتی، نه، من حساب تو یه نفر رو کف دستت می دارم؛ ولی فعلا نمی خوام شرت دامن کارخونه رو بگیره.

همون جووری که سرم از لختی و سستی، به دیوار تکیه دادم. چشمم ناخواسته داره بسته می شه. چقدر تو این حالت، ضعیف و زبون شدم؛ پس کجاست اون ارکیده ی قوی و صنوبر؟
در توالی رو می زنه. هنوز متوجه من نشده.
- ای بابا، کوشی پس؟

سرم کم کم روی شونم خم می شه. می دونم که سر تا به پا نجس شدم؛ چون رو زمین توالی بانوان نشستم؛ ولی حتی رمق ندارم که از جا بلند شم. از خودم بدم می یاد. چندشم می شه از این ارکیده ی بدبخت و نجس، درست مثل زندگی پر از نجاستم با سپهر؛ ولی باز هم این ارکیده ی نجس شرف داره به اون ارکیده ی سر تا به پا رخوت که از سر سرخوشی زندگیش رو به دست سپهر داد.
- نجفی پس کوشی؟ نکنه واقعا مردی؟

درها رو با سرعت بیشتری باز می کنه. انگار مرد بی خیال مقابلم واقعا نگران شده. نه بخاطر من، بخاطر این که می ترسه نکنه بمیرم و اون مجبور بشه به این و اون جواب پس بده. کاش می دونست که اگه ارکیده بره، به هیچ کجای دنیا بر نمی خوره. انگار که ارکیده روی زمین زیادیه. تو این لحظات بی حسی و کرختی، تو این لحظه های آخر، تفریح جالبی پیدا کردم. همون جووری که دارم می رم و چشمم داره بسته می شه، خیره می شم به مردی که داره دنبال همون به اصطلاح دختره ی بی کس و کار می گرده. دستش رو رو در چهارم می ذاره؛ ولی انگار سنگینی نگاهم رو حس می کنه که سریعا به سمتم برمی گرده. چشمش از تعجب گشاد می شن.
- یا خدا، چته تو؟ نکنه واقعا داری می میری؟

به سمتم می یاد و چشم های بی رمق آخرین جرعه ی بیداری رو سر می کشن و بسته می شن. تو آخرین لحظات هم می تونم بدن کرختم رو که روی زمین سراسر نجس توالی می افته حس کنم. دست هایی که تگونم می دن، سر انگشت هایی که نبضم رو می گیرن و به صورتم ضربه می زنن، صدای هیاهویی که روزنه ی گوش هام رو پر می کنه. حتی تو این لحظات هم ذهنم پوزخند می زنه. دارم همه چی رو فراموش می کنم. خودم رو، سپهر رو، دنیای نامردم رو، حتی خدام رو. این لحظه عین مرگه، سبک و راحت. شاید هم سخت و سنگین. هر چی که هست برای ارکیده عالیه، دیگه نه وحشت از دنیا داره، نه ترس از نیش و کنایه ی بنده ی خدایی به اسم امیرحافظ و چقدر خوبه این حس آسودگی، آرامش، لختی و رهایی.

"بگذار کسی نداند که چگونه من

به جای نوازش شدن، بوسیده شدن،

گزیده شدم!

بگذار هیچ کس نداند، هیچ کس!

و از میان همه ی خدایان

خدایی جز فراموشی بر این همه رنج آگاه نگردد."

«سپهر برای بار سوم به خواستگاریم اومده بود، باز هم تنها، باز هم با یه سبد بزرگ پر از گل های ارکیده و سرخ. مردانه رو به روم نشسته بود و لبخند سنگینی روی لب هاش بود. بیشتر از این که حواسش به من باشه به بابا بود که جرعه جرعه چاییش رو تو استکان کمر باریک کار شده می خورد.

- خب آقای صولتی، باز هم که شما تنها تشریف آوردید؟

سپهر نگاهی به من انداخت.

- گفتم که خدمتتون جناب نجفی، متاسفانه یه مشکلاتی هست که احتیاج به زمان داره و من چون فوق العاده به دختر شما علاقمندم، ترجیح دادم زودتر خدمتتون برسم.

بابا فرزین ابرو در هم کشید.

- آقای صولتی من که دفعه ی قبل هم بهتون گفتم، تا وقتی مشکلاتتون حل نشده و خانواده راضی به این وصلت نیستن، صلاح نمی دونم حرفی راجع به ازدواج شما و دخترم زده بشه. دختر من به قدر کافی خواستگار داره و من به هیچ عنوان دوست ندارم با خانواده ی شما که حتی بعد از سه جلسه راضی به این ازدواج نیستن وصلت کنم. پسر جان چه توقعی از من داری که یه دونه دخترم رو بدون پشتوانه به عقدت در بیارم؟

سپهر سرخ شد. متاسفانه تمام حرف های بابا فرزین درست بود. بعد از دو سه ماه سپهر هنوز نتونسته بود خونوادش رو راضی به این ازدواج کنه.

- درسته، حق کاملاً با شماست؛ ولی این وسط تکلیف علاقه ای که بین من و دخترتونه چی می شه؟

بابا فرزین چنان چشم غره ای بهم رفت که دست و پام یخ کرد و سرم رو پایین انداختم.

- دختر من خوب می دونه که این علاقه وقتی صحیح و به جاست که خانواده ی شما هم راضی باشن؛ نه با این وضع که ما بعد از سه جلسه حتی نتونستم روی جناب صولتی رو ببینیم.

سپهر درست مثل یه غریق دوباره به دست و پا افتاد.

- آقای نجفی، درسته که خانواده ها مهم هستن؛ ولی مهم تر از اون من و دختر شما هستیم.

ابروهای بابا فرزین بیشتر از قبل تو هم فرو رفت.

- نه؛ مثل این که متوجه حرف های من نمی شی. بذار آخرین حرف رو هم بزنم تا هم تو خیالت راحت بشه، هم دختر من دست از این علاقه ی احمقانش برداره. من به هیچ عنوان راضی به این ازدواج نیستم و حتی اگه پدرت هم نظرش عوض بشه، نظر من دیگه عوض نمی شه. من به هیچ عنوان دخترم رو به دست مردی که تا این حد کوته فکرة نمی دم.

اشک تو چشمام جمع شد. بابا فرزین آب پاکی رو ریخت و من و سپهر تا عمر داشتیم حق نداشتیم با هم ازدواج کنیم. سر بلند کردم و با همون نگاه خیس به سپهر خیره شدم. سپهر سنگین تر از همیشه از جا بلند شد و با عذرخواهی کوتاهی به سمت در رفت. با هر قدم دور شدن سپهر قلب من بود که ذره ذره کنده می شد و خونابه هاش وجودم رو می گرفت. در بسته شد و صورت من غرق از دونه های اشک و عشق. به سمت بابا برگشتم و ملامت بار نگاهش کردم؛ ولی بابا زمزمه کرد:

- یه روزی بخاطر این که از این سرنوشت نجات دادم ازم تشکر می کنی.

با دلخوری و غصه رو برگردوندم و به سمت اتاقم دویدم و هیچ وقت نفهمیدم که اون تارهای سفید روی سر بابا فرزین بخاطر کوله بار تجربش سفید شده.

"برگرد و نگاه کن از من چه ساخته ای؟"

ویرانه ای از پوست و استخوان

و مشتی شعری عاشقانه

این عاقبت کسی است که "ساده" دل به تو داد.

ای کاش می فهمیدم که منِ خام، منِ ناپخته، منِ نارس، مو می بینم و پدرمم پیشش مویی که داشت زندگیم رو تباه می کرد و حیف و صد حیف که دیر فهمیدم. خیلی دیرتر از اونی که بشه برگشت و به راه راست رفت.

بالا و پایین می رم. نرم نرم و روون. انگار سوار به تخت سیارم. صدای بوق ماشین می یاد، صدای سایش چرخ ها. تازه هوشیار می شم و با یادآوری اتفاقات گذشته مخصوصا سیلی محکمی که روی صورت امیرحافظ به یادگار گذاشتم، سریعا چشم باز می کنم. تو ماشینم؟ آره یه ماشین با روکش های چرمی که بوش دلم رو مالش می ده و حس تهوع دوباره به سراغم می یاد. سریعا تو جام می شینم تا مایع داخل شکمم دوباره به دهنم هجوم نیاره که نگاهم همزمان به نگاه متعجب امیرحافظ تو آینه می افته. دستم رو جلوی دهنم می گیرم تا بالا نیارم و می نالم:

- نگه دار.

با همون نگاه متعجب می پرسه:

- چی؟

- نگه دار، حالم بده.

انگار تیزتر از این حرف هاست؛ چون آناً می پیچه تو یه فرعی و کنار پیاده رو نگه می داره و من با تمام انرژی ای که برام مونده در رو باز می کنم و باز هم کنار جوب پیاده رو عق می زنم.

این بار برخلاف دفعه ی قبل چیزی بالا نمی یارم. باز هم می ترسم از نطفه ای که ممکنه از ذات من و سپهر باشه. با وجود اون همه حالت تهوع فقط عق می زنم. اصلا چیزی نمونده که بخوام بالا بیارم. - بیا صورتت رو بشور؛ مثل این که واقعا داری افقی می شی.

دلم بد جور ناجوری می گیره. چرا این قدر تا این حد، به این غلظت، امیرحافظ رسولی ازم متنفره؟ مگه من چه کردم؟ مگه ارکیده ی بیچاره چه هیزم تری بهش فروخته که داره با همون هیزم تر منو می سوزونه و خاکسترم می کنه؟ بطری آب رو از دستش می گیرم، نه برای این که اهمیتی به طعنش ندنم، نه؛ فقط برای این که دارم له له می زنم برای جرعه ای آب. دستم از خنکای آب سر می شه و بدنم کرخت. سر شیشه رو باز می کنم و قبل از شستن صورتم چند جرعه می خورم و بعد به آهستگی صورتم رو می شورم. سرمای بدنم بیشتر می شه و به خودم می لرزم. در بطری رو می بندم و تازه نگاهم به مانتوی کثیفم می افته. خدایا این منم؟ همون ارکیددی که یه زمانی با

کوچک ترین لکی روی لباس هام اون ها رو دور می ریختم؟ واقعا این ارکیده ی سر تا پا نجس همون ارکیده ی سه سال پیشه که با اومدن هر مد و استایلی با کارت بانکی که همیشه فول فول بود خرید می کرد و حتی براش مهم نبود که آیا عمر خوشبختیش اون قدری هست که بتونه از اون لباس ها استفاده کنه یا نه؟ تو این لحظه که لکه های تیره روشن روی مانتوم رو می بینم که گله به گله مانتوم رو بد بو و زننده کرده، به امیرحافظ حق می دم که حتی نخواست سوار ماشینش بشم. صدای امیرحافظ به خودم می یاردم.

- اگه حالت بهتره سوار شو.

سر بلند می کنم و به آرومی از جا بلند می شم. بطری آب رو سفت می چسبم و لب می زنم.

- ببخشید که مزاحمتون شدم؛ اصلا نمی دونم چرا این قدر حالم بد شد.

- به هر دلیلی باشه برام مهم نیست، بابا اگه بشنوه حالت بد شده و من نبردمت بیمارستان کچلم می کنه. بعد از اون دیگه پای خودت، هر غلطی که می خوای بکن.

- نه، لازم نیست، می رم خونه.

امیرحافظ پوزخندی می زنه و برنده می گه:

- به جهنم، فعلا سوار شو که کلی از کار و زندگیم بخاطر توی عفریته افتادم.

دلم می خواد بعد از این همه تحقیر و توهین نرم، اصلا پام رو تو ماشینش نذارم، اون قدر مغرور باشم که تو صورتش تف بندازم و بگم حاشا به مردانگیت که با یه زن ضعیف این طوری برخورد می کنی. اون قدر غرورم جریحه دار شده که حس می کنم به اندازه ی تمام وزن دنیا روی دوشم سنگینی می کنه؛ ولی مجبورم که باهاش برم و پا تو ماشینش بذارم، با دست خالی و این مانتوی کثیف چاره ای به جز سوار شدن ندارم. جدای از اون نایی هم ندارم که حتی از این جا تا سرکوچه برم. مجبورم سوار شم.

- رفتی گلاب بیاری نجفی؟ بیا دیگه، کار دارم.

لب می گزم و یاد سپهر گذشته تو ذهنم تازه می شه. یه وقت هایی حس می کنم که امیرحافظ و سپهر رو از یه گل ساختن، یه گل بدون سنگ.

"روز اول که سرشتند ز گل پیکرشان

سنگی اندر گلشان بود همان شد دلشان."

«- سلام خانم میرزایی، خسته نباشید.

- سلامت باشید خانم نجفی، امروز کلاستون بالاست.

- باشه، ممنون؛ فقط پلوکی ها رو که زدید، آخر ساعت بگید بیارن سر کلاس.

- باشه، شما بفرمایید، تموم که شد می گم براتون بیارن.

- مرسی، خسته نباشید.

- همچنین.

از پله های قدیمی ساختمون دو طبقه که به نوعی موسسه ی آموزشی بود بالا رفتم. همون جور که دونه به دونه ی پله ها رو طی می کردم، یاد دو سه هفته ی پیش افتادم. نه ماه از ازدوایم با سپهر گذشته بود و من به معنای واقعی با سپهر به بن بست رسیده بودم. من و سپهر به جایی رسیده بودیم که دیگه هیچ تعلق خاطری به هم نداشتیم و این اتفاق که بعد از نه ماه افتاده بود، فاجعه ی بزرگی تو زندگی هر دوی ما بود. از وقتی مجبور به اسباب کشی و بریدن از درسم شدم، سپهر هر روز بدتر از دیروز شد. براش مهم نبود که من چی می کشم، که چه جوری دارم از عرش به فرش می یام و تو این سقوط دائم چه جوری از خودم و اشتباهی که مرتکب شدم متنفر می شم! خوی وحشیگری و ذات بد سپهر رو شده بود و من تازه می فهمیدم که به یک شیطان بله گفتم. تازه درک می کردم که سپهر نه اون بهشت موعود رو برام به ارمغان می یاره و نه حتی یه زندگی آسوده و آروم و سراسر عشق رو. سپهر مرد دیگه ای بود و من بخاطر تمام حماقت هام اون رو فرشته ای دیده بودم که خدا تنها و تنها برای سعادت مند کردن من فرستاده بود و من چقدر ابله بودم که دیر متوجه این موضوع شدم، که سپهر نه تنها یک تکیه گاه نیست، نه تنها یک مونس و هم دل نیست، حتی یک مرد هم نیست که به پشتوانه ی محبت هاش بتونم این تنهایی و این فقر شدید رو تاب بیارم. سپهر همون جوری که گفت مانع از درس خوندنم شد. با این که حق تحصیل داشتم، ولی از ترس آبروریزی ای که سپهر ید طولانی ای درش داشت، جرات امتحان کردن شانسم رو هم نداشتم و انصراف دادم و دیگه نرفتم. موندم تو همون تک اتاق و صبح تا شب و شب تا صبح به خودم لعنت فرستادم که چرا با اشتباه احمقانم این زندگی رو برای خودم رقم زدم. سپهر که خیالش از بابت درس نخوندن من راحت شد، رفت که رفت و دیگه هم برنگشت. یه روز، دو روز، چهار روز. مجبور شدم بگردم دنبال کار. با دست و بال بستم حتی نمی تونستم اجاره ی خونه رو بدم. آخر سر هم با کمک یکی از دوستانم این موسسه رو پیدا کردم و مشغول کار شدم. یک هفته ای که گذشت با مساعده ای که از موسسه گرفتم تونستم اجاره خونه رو بدم و یه خرید جزئی برای خورد و خوراکم کنار بذارم.

در کلاس رو باز کردم و بچه ها طبق معمول دویدن سر جاشون و نصفه نیمه به احترامم بلند شدن و سلام کردن. کیف و وسایلم رو، رو میز گذاشتم و جواب سلامشون رو دادم. همین که بسم ا... گفتم و شروع به درس دادن کردم، صدای همهمه و فریاد تو سالن پیچید و باعث شد دلشوره به جونم چنگ بزنه. به راحتی می تونستم تن صدای ملعونی رو که نه ماه باهاش سر کرده بودم بشناسم. صدا، صدای سپهر بود، صدای مرد من، وای! همون لحظه در کلاسم باز شد و یکی از بچه ها صدام کرد.

- خانم نجفی زود بیاید، خانم میرزایی کارتون داره.

قلبم ایستاد. می دونستم، می دونستم که سپهره. می دونستم که بالاخره می یاد و پیدام می کنه.

با همون رنگ و روی پریده کیفم رو چنگ زدم و از در کلاس اومدم بیرون. تک و توکی معلم ها سرک می کشیدن. هر چی از اون پله های قدیمی پایین تر می رفتم، استرس و ضعفم بیشتر می شد. انگار که خبر اومدن عزرائیل رو از بین همون نعره ها و فریادهای رعب آسا می شنیدم و تحلیل می رفتم.

- کی اصلا به شما اجازه داده بدون اجازه ی من به زخم کار بدید؟ آقا من اصلا نمی خوام زخم کار کنه. آی ایها الناس، مگه بد می گم؟ نمی خوام زخم کار کنه، باید بشینه سر خونه و زندگیش و به شوهرش برسه، نه این که برای شما حمالی کنه.

- آروم تر آقای محترم، من که گفتم خانم شما گفت از نظر شوهرش مشکلی نداره و می تونه به راحتی کار کنه.

به پایین پله ها که رسیدم، دیگه جونی برام باقی نمونه بود تا به جنگ دیو سه سر برم. سپهر با دیدن من ساکت شد و خانم میرزایی با صورت کبود و سرخ به سمتم برگشت. سپهر بی هوا جوشید:

- زنیکه ی فلان فلان شده تو این جا چه غلطی می کنی؟ کی به تو اجازه داد که کار کنی؟

خانم میرزایی باز هم غرید:

- صداتون رو بیارید پایین آقا، چند بار بگم؟

به سمت من برگشت و گفت:

- مگه شما نگفتید که مشکلی ندارید؟ مگه نگفتید هیچ مسئله ای پیش نمی یاد؟

چی می گفتم؟ درسته که اجازه ی کار داشتم؛ ولی تا وقتی ملعونی مثل سپهر رو داشتم حتی حکم پادشاهی هم به دردم نمی خورد. کیفم رو

محکم تر تو دستم گرفتم و آخرین پله رو هم پایین اومدم و زمزمه کردم:

- متاسفم خانم میرزایی، نمی خواستم این اتفاق بیفته.

و بدون حرف دیگه ای از کنار سپهر گذشتم. سپهر هم به دنبالم اومد و دست انداخت زیر بازوم و با غرغر به سمت ماشین بردم. بدون

حرف دنبالش راه افتادم. همه چیز برام به پایان رسیده بود و حالا چیز دیگه ای برای از دست دادن نداشتم. سپهر آبرویی نداشت و آبرویی

برام نمی داشت که بخاطرش تقلا کنم.

- کی به تو اجازه داد بری سر کار؟

حرفی نزد. دلزده تر از اون بودم که بخوام از حقم دفاع کنم، حق قانونی خودم. خودش خوب می دونست که این حقمه؛ ولی خودش رو

زده بود به ندونستن. از قصد خودش رو به خواب زده بود تا حقیقت رو نشنوه و من هیچ جوری نمی تونستم این آدمی رو که ادای خوابیدن

رو در آورده بیدار کنم.

- با توام زنیکه ی خراب، کی به تو اجازه ی کار داد؟

حقم بود؟ نبود؟ تمام این حرف ها و تحقیرها رو خودم انتخاب کردم، خودم پذیرفته بودم، حالا حقم بود که بهم بگه خراب و من نتونم حتی

از خودم دفاع کنم، چرا؟ چون اشتباه کردم؛ چون اون وقتی که باید سفت و محکم جلوی وسوسه ی زبون خوش و اخلاق اهورایی سپهر

ایستادگی می کردم، شل اومدم و وا دادم؛ چون نتونستم تنها داراییم رو حفظ کنم و ساده لوحانه دو دستی تقدیم به مردی کردم که

متاسفانه تو فرشته بودنش شکی نداشتم.

پنجش رو دور بازوم پیچید و داد زد:

- مگه با تو نیستم؟ کی به تو گفت بری سر کار؟

از فشار سر انگشتاش جوشیدم.

- وقتی پولی نداشتم که یه لقمه نون بخرم یا حتی اجاره صاحب خونه رو بدم؛ چه جوری باید اموراتم رو می گذروندم؟ تو اصلا چیزی به اسم

عاطفه تو وجودت پیدا می شه؟ چند وقته که منو گذاشتی و رفتی؛ حتی برات مهم نیست که مردم یا زنده، بعد می خواستی دست رو دست

بذارم تا از گشنگی تلف بشم؟

- تو که این قدر جونت برات مهمه، چرا طلاق نمی گیری که بری؟ برو شرت رو کم کن.

از ته دل فریاد زدم:

- کجا برم؟ کجا رو برم گذاشتی که برم؟ به کی پناه ببرم؟ فکر کردی به همین آسونیه؟ اگه من دارم تو این آتیشی که برام روشن کردی می سوزم، تو هم باید کباب بشی، من هم همین کار رو باهات می کنم.

- تو غلط می کنی، فکر می کنی سرخود شدی؟ من اون ننه و بابای نداشته رو به عذات می شونم. از فردا حق نداری بری سر کار؛ چون اگه بری باز هم آبرو ریزی می کنم تا با یه اُردنگی بندازنت بیرون.

- بی انصاف من حق کار و تحصیل دارم، بهت اجازه نمی دم این حق رو از من بگیر.

- یک کلام به ز صد کلام. همین که گفتم ارکید، امتحانش هم مجانی. درسته که من خر نفهم احمق، بهت حق کار و تحصیل و کوفت و زهر مار دادم؛ ولی از اون طرف خیلی راحت می تونم مثل همین امروز چنان آبرو ریزی ای راه بندازم که همون لحظه بیرون ت کنن. هیچ کس آدم شری مثل تو رو سر کارش نگه نمی داره.

- تف به ذاتت سپهر!

پوزخندی زد.

- بهت که گفتم ارکید، راضی به طلاق شو تا من هم بی خیال این کارها بشم، بابا جان اصلا برو خونه ی بابا بزرگت، عمویی، عمه ای، دایی، بالاخره یه نفر تو این فامیل پیدا می شه که تو رو قبول کنه.

- آره، ماشا... با اون آبرو ریزی ای که جنابعالی راه انداختی و آبرو حیثیت برام نذاشتی، هیچ کس حاضر نیست سرپرستی ارکید ی بی آبرو رو قبول کنه.

- بین ارکید، بیا مثل بچه ی آدم جدا شو. قول می دم تا موقعی که کارهامون انجام بشه، هر نوع آزادی ای که می خوای رو بهت بدم، تو فقط جدا شو.

با نفرت رو برگردوندم.

- به خواب ببینی سپهر خان، اصلا هر غلطی که می خوای بکن.

- خیلی خب، حالا که این طوره بچرخ تا بچرخیم ارکید خانم.

و چرخید. سپهر چرخید و چرخید و منو هم مثل یه موش در گردونه همراه خودش گردوند، تا جایی که چیزی از ارکید باقی نمود، جز یه ذهن خسته و جسم داغون و خراب که هیچ چیزی نمی تونه این ارکید رو به همون ارکید ی گذشته بدل کنه.

"دست هایم را بگیرید

مواظب باشید،

اشک های بی کسیم را پاک کنید

مرهم شوید برای زخم های این دل شکسته

نترسید از من

به خدا قسم این طور که می گویند نیست

من دیوانه نشده ام

من فقط دنیایان را نمی شناسم!"

سوار ماشین می شوم و با بی جونی در رو می بندم. امیرحافظ هم راه می افته و دور می زنه و برمی گرده به خیابون اصلی. این بار برخلاف دفعه ی قبل که با هزار زحمت نداشتیم آدرس خونم رو پیدا کنه، مجبورم آدرس بدم. "ای خدا! یعنی این یه خرده آبرو رو هم به من نمی بینی؟ باید هر چی دارم و ندارم جار بزنی؟"

- کدوم طرف برم؟

با صدایی که خودم هم به زور می شنوم، آدرسی حوالی خونم رو می دم. با خودم گفتم شاید جونی برام موند و تونستم خودم رو از بین اون کوچه های پیچ در پیچ به خونم برسونم؛ حداقل این که امیرحافظ اون چارچوب در فلزی پوسته پوسته شده رو نمی بینه و آبروم بیشتر از این نمی ره. هر چی به جنوب شهر نزدیک تر می شدیم رنگ از رخسارم بیشتر می پره و ضعفم بیشتر می شه. ای کاش یه نقطه ی پایانی وجود داشت. یه جایی که سوت پایان بازی رو می زدن و تمام. به خداوندی خدا من خسته از این نود دقیقه بازی ناجوانمردانه ی زندگی هستم.

"خداایا!

یا نوری بیفکن یا توری

ماهی کوچکت از تاریکی این اقیانوس می ترسد."

درسته که مقصر بودم، درسته که اشتباهی کردم نابخشودنی؛ ولی بعدش که جبران کردم، بعدش که اصلاح شدم؛ پس چرا هنوز هم خدا با چوب ندیدش منو می زد؟ حالم به قدری بد شده که فقط چشم می بندم و سرم رو به صندلی نرم ماشین تکیه می دم. تو این لحظات حتی از یه چلچله ی زیر باران مانده هم بی پناه ترم.

با صدای زنگ گوشی سر بر نمی گردونم. هنوز دارم به خیابون هایی که هر لحظه به اون محله ی داغون نزدیک ترم می کنه نگاه می کنم.

- الو، سلام حاج بابا.

پس حاج رسولی پشت خط بود.

- کار دارم، بعدش می یام.

...

- چی؟ کی به شما گفته؟

با صدای نیمه عصبی امیرحافظ از جا می پریم؛ ولی سر برنگردوندم. سنگینی نگاه امیرحافظ رو از تو آینه ی وسط ماشین حس می کنم؛ ولی باز هم سر بر نمی گردونم.

- خب آره، من گفتم وایسه، حاج احمد این چه حرفیه؟ من حق دارم بگم کی اضافه کاری وایسه و کی واینسته.

...

- اصلا شما از کی شنیدی؟ من باید بدونم کی داره جاسوسیم رو می کنه.

...

- باز من هیچی نمی گم، شما حرف خودتون رو می زنید. آخه این که نشد ...

...

- اصلا من شب می یام باهاتون حرف می زنم.

...

- من چه می دونم کجاست؟ شما که از همه ی جیک و پیکش خبر دارید، برید از اون شوهر گور به گور شدش پیرسید که همیشه برامون شر می تراشه.

...

- وای حاج بابا، دیوونم کردی، برو از اون شوهر گردن کلفتش پیرس.

...

- به من ربطی نداره، بسه بابا، من هیچی نمی دونم، خب که چی؟ اصلا شما چرا نگرانشی؟ مگه شما باباشی؟ برادرش؟ عموشی یا داییشی؟ چه نسبتی با این زنیکه داری که این قدر پی کارهاش می ری؟

...

- شما جواب منو بده، مگه این دختر بی کس و کار کیه که شما دارین این همه سنگش رو به سینه می زنید؟ غیر از اینکه که همون جوری که اون شوهر بیچارش رو بدبخت کرده، داره زندگی ما رو هم داغون می کنه؟

لبم رو به دندون گرفتم و نفس کشیدم. عمیق عمیق، هر چند هوایی برای تنفس نبود، می دونستم، از همون اول می دونستم که تمام حرفاش راجع به منه.

سنگینی نگاه و حرفاش مثل یه پتک رو سینم سنگینی می کرد و نفس کشیدن رو دشوار. خدایا داری می بینی؟ نیستی؟ هستی؟ با خودت رو به ندیدن زدی؟

- همین که گفتم پدر من، این زن دزده، پسته، نگاه به اون چادرش نکن ...

نفس کم آوردم، دستام رو بیشتر مشت کردم.

- یه خراب پشت اون چادر قایم شده که علاوه بر داشتن شوهر با مردهای کارخونه هم می ریزه رو هم. معلوم نیست چه سوسه ای برای حسامی بیچاره اومده که بیست و چهار ساعته میخ این خانمه. بابا من جنس این آدم ها رو خوب می شناسم، این هم لنگه ی همون مینا، خراب و فاسد.

ناخواسته از کمبود هوا و این همه تحقیر دستگیره ی در رو گرفتم و کشیدم. در باز شد و صدای بوق بوق ماشین بلند شد. صدای فریاد امیر حافظ رو از پشت هیاهو می شنیدم.

- چی کار می کنی احمق؟

دستم رو گرفته به مقنعم و با تمام توانی که مونده بود گفتم:

- نگه دار.

امیرحافظ گوشیش رو ول کرد و با سرعت ماشین رو کنار خیابون نگه داشت. به محض نگه داشتن ماشین پیاده شدم و با اندک توانی که برام مونده بود دویدم به سمت پیاده رو. صدای امیرحافظ رو می شنیدم؛ ولی هیچی برام مهم نبود. من دنبال یه ذره اکسیژن و یه خرده آسایش بودم که هیچ جا یافت نمی شد یا شاید هم همه جا بود و برای من زیاد بود.

"گاهی

حس می کنم روی دست خدا مانده ام

خسته اش کرده ام

خودش هم نمی داند با من چه کند."

« دیگه سرخ نمی شدم، گر نمی گرفتم. عشق سپهر شده بود مثل اون شراب هفتاد ساله که نم نمک تو وجودم رخنه می کرد و منو با خودش به عرش می برد. دیگه برام مهم نبود که این سر انگشت ها به تن و بدن و سر شونه های من محرم نیستن. هیچی برام نبود. نه شرع خدا، نه میزان گناهی که مرتکب می شدم، نه حتی قهر خدای بالای سرم و نه غضب تنها پناه با ارزشم؛ خدای خودم. نمی دونم کی بود؟ چند وقت از این دوستی می گذشت که من به قدری سحر شدم و افسون که تن به عشق سپهر دادم و دل و دیده و بدنم، همه رو به یک اشاره و قمار بزرگ باختم.

"عشق یعنی

سرت را بگیرد در آغوش

و موهای سپیدت را، بشمارد دانه دانه

و تو حیرت کنی

که از کی، این قدر پیر شده ای!"

من شدم یک زن. یک زن که نه بله ای به اون کلمات عربی داده بود و نه "النکاح سنتی، فمن رغب عن سنتی" شنیده بود. ارکیده فقط به بله ی قلبی داد به مردی که فکر می کرد بهترین آدم روی زمینه. ارکیده نفهمید که تو اون لحظات پا گذاشتن به دنیای زنانگی؛ داره غرق می شه تو باتلاقی که بیرون اومدن ازش سخته و گاه نشدنی. ارکیده فرو رفت تو این باتلاق. اون قدری فرو رفت که بالاخره نفس کم آورد و غرق شد. ارکیده حامله شد، ارکیده نه، من حامله شدم، چرا می گم من؛ چون اگه من همون ارکیده ی گذشته بودم، هیچ وقت به این جا نمی رسیدم، به این کثافت و نجاست. من شکستم و قلبم به دو نیم شد و تازه فهمیدم که اون لذت های ناچیز و اون غرق شدن تو خوشی های لحظه ای تا چه حد احمقانه و جنون آمیز بودن. نفهمیدم که چه جویری و جرعه جرعه جام زهری رو نوشیدم که تو رگ و پیم ریشه دوند و ارکیده رو کشت. کاش یکی بود تا بهم می گفت، کاش یکی می اومد دستم رو می گرفت و منو می برد. از این شهر، از این دیار، از این جایی که مرداش حتی حاضر نیستن مردانه پای اشتباهاتشون بایستن. دروغ چرا؟ بعد از مردن جنین در بطنم فهمیدم که مرد من زیاد هم مرد نیست. بعدها فهمیدم که حتی خیلی نامردتر از تمام نامردهای دنیاست؛ ولی حیف که دیر شده بود. اون قدر دیر که هیچ راه برگشتی از این بیراهه ناپیدا نبود. من گم شدم تو این دنیای مرد نامردم و مُردم، مردم و هیچ وقت سر برنداشتم از این بیراهه.

"خدایا

آنقدر خرابم که هیچ مرهمی آرامم نمی کند.

مرا در آغوش خود بگیر؛

دلم کمی آرامشِ خدایی می خواهد."

.:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

و من به چه حالی از آن کوچه گذشتم. با اون مانتوی کثیف، با اون ظاهر دیوانه وار، با اون پاهای بی رمق خودم رو به زور رسوندم به خونه. بگذریم از این که هر چی انرژی تو رگ های بدنم ذخیره بود تموم شد. قدم هام حتی یاری نمی کرد که اون چند قدم رو تا خونه طی کنم. دست به دیوار گرفتم و کشون کشون خودم رو رسوندم به در؛ ولی دیگه رمقی نمونده بود. کلید نداشتم. همه ی وسایلم تو کارخونه جا مونده بود. با اندک توانم در زدم، صدایی نیومد؛ فقط از ته دل دعا کردم صفیه خانم خونه باشه. دوباره با کف دست به در کوبیدم، هر چند که اون قدر ضعیف و کم توان بود که اگه صفیه خانم هم نمی شنید عجیب نبود.

- کیه؟ اومدم.

نفس آسودم رو بیرون دادم. در که باز شد، صفیه خانم با همون چشم های ریز و صورت پف کردش سرک کشید.

- وا، تویی دختر؟! این چه ریخت و قیافه ایه؟!

انگار که به آخر دنیا رسیده بودم؛ چون که زانو هام تا شدن و خم شدم از بی حالی.

- ای وای، چی شدی ارکیده؟

زیر بازوم رو گرفت و سعی کرد بلندم کنه. در عجب بودم از این همه توانی که داشت! شاید هم من بخاطر وزن کم بی بنیه شده بودم.

- چت شده آخه؟ پاشو بیا تو، این چه وضعیه؟ انگار که از خاک گور بلند شدی دختر.

سعی کردم با تکیه به صفیه خانم قدم بردارم. دو، سه قدم بیشتر نرفته بودم که زنگ دوباره به صدا در اومد. صفیه خانم غرغر کرد:

- ای بابا، این دیگه کیه؟

من رو روی پله ی حیاط نشوند و رفت سراغ در.

- اِوا، شمایی حاج خانم؟ بفرمایید تو.

صدای تعارف ساجده خانم دلم رو آروم کرد. چقدر تفاوت بین این مادر و پسر بود. یکی مثل امیرحافظ که عزرائیل مجسم بود و یکی مثل

مادرش، ساجده خانم، دریای مهر و عطوفت و نشونی از محبت خالق.

- وای، چی شده چلچله ی من؟

سرم رو که به دیوار تکیه داده بودم بوسید و عطر یاس و گلاب دوباره تو بینیم پیچید. با اندک صدایی جواب دادم.

- چیزی نیست.

- یعنی چی که چیزی نیست؟ رنگ به روت نمونده، بلند شو، بلند شو بریم بیمارستان. این بار خودم می یام ببینم چته؟ چرا چند روزه به این

حال افتادی؟

- نه، خوبم؛ فقط یه کم استراحت کنم، خوب می شم.

- چی داری می گی؟ تو به این حال و روز می گی خوب؟ بلند شو و حرف رو حرفم نزن.

- نمی تونم ساجده خانم، لباس هام کثیفه.

ساجده خانم به محض شنیدن این حرف از پله ها بالا رفت و با یه مانتو و شال تمیز و چادر کهنه ی دیگه ای که داشتم از پله ها پایین اومد.

با زحمت کمکم کرد تا لباس هام رو عوض کنم.

زیر بغلم رو گرفت و با کمک صفیه خانم تا سر کوچه برد. همین که به زانتیای نقره ای حاج رسولی نزدیک شدیم، حاج رسولی نگران و ناراحت از ماشین پیاده شد.

- یا خدا! چی شده حاج خانم؟

- نمی دونم والا، رفتم دم خونشون، دیدم بی حال و لاجون نشسته تو حیاط.

- سلام حاج رسولی، شرمنده.

چشماش پر از اشک شد.

- دشمنت شرمنده باباجان، سوار شید بریم بیمارستان.

برگشتم سمت ساجده خانم.

- ساجده خانم، گفتم که من خوبم، به خدا نمی خوام مزاحمتون بشم.

- بسه دختر، چقدر چونه می زنی؟ تو بد بودن حالت شکی نیست؛ پس سوار شو بریم دکتر.

حاج رسولی هم تایید کرد:

- راست می گه حاج خانم، باید بریم بیمارستان، حالت اصلا خوش نیست بابا جان.

با کمک صفیه خانم نشستم رو صندلی عقب و حاج رسولی از بین اون کوچه های تنگ و باریک ماشین رو بیرون برد. سرم رو تکیه دادم به شونه ی ساجده خانم و باز هم بو کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

- ساجده خانم؟

- جانم عزیزم؟

- شما بوی بهشت می دی.

لبخند مهربونی روی لبش نشست.

- مرسی عزیز دلم؛ ولی همه ی بنده های خدا این بو رو می دن.

- نه ساجده خانم، همه نه، دلم می خواد تا عمر دارم همین جوری تو بغلتون بمونم تا بمیرم.

- خدا نکنه چلچله ی من.

- خسته شدم ساجده خانم، نفس بریدم، پس کی تموم می شه؟

- نگو عزیزک من، نگو عروسکم.

- دلم تنگ مادرمه، همین جوری بغلم کنه، نازم کنه.

صدام خود به خود تحلیل می رفت و بدنم داغ تر از قبل می شد. انگشت های ساجده خانم منو بیشتر به خودش فشرد و رو به حاجی کرد.

- حاج آقا تندتر برو، نمی دونم اون امیرحافظ خیر ندیده چه بلای سر این بچه آورده که به این وضع افتاده.

صدام هر لحظه بیشتر از قبل بریده بریده می شد.

- نگید ساجده خانم، تقصیر خودمه، اگه این جوری ذلیل شدم، حقیر شدم، خودم کردم. یه روزی پدر داشتم، مادر و خونواده. حالا هیچ کدوم رو ندارم. دوست دارم بمیرم ساجده خانم، دوست دارم تموم شم.

- نگو چلچله ی من، نگو، خدا نیاره اون روز رو. همه چی درست می شه، من بهت قول می دم.

- دیگه نمی خوام ساجده خانم، شما هم اگه دوستم دارید ولم کنید. بذارید به درد خودم بمیرم.

- آقا تو رو خدا بجنب، این دختر داره از دستمون می ره.

صدای حاجی داشت ازم دور می شد. دور دور.

- چی کار کنم حاج خانم؟ معلوم نیست کدوم از خدا بی خبری راه رو بند آورده.

چشمام کم کم بسته می شد. ساجده خانم با کف دست ضربه ی ملایمی به صورتم زد.

- ارکید جان، مادر گوش بده به من.

چشمام بسته و بسته تر شد. غرق شدم تو رویای نوازش سر انگشت ها. اصلا نمی دونستم این سر انگشت ها مال کیه؟ فقط مهم حس آرامش وصف ناپذیری بود که به من هدیه می کرد.

«دسته گل رو تو دستم فشردم و خیره شدم به آپارتمان نقلی سپهر. یکسره از محضر به این جا اومده بودیم. امروز روزی بود که بعد از مدت ها به خواسته ی دلم رسیده بودم. درسته که تو راه رسیدن به این خواسته تحقیر شدم، کتک خوردم، فحش شنیدم؛ ولی همین که حالا می تونستم دست تو دست سپهر قدم به این خونه ی زیبا که تمام رویای ناچیز من در این چند وقت شده بود بذارم، کلی برام ارزش داشت.

- بیا تو ارکید جان، بیا خانمی، به خونه ی خودت خوش اومدی.

یه لبخند کوچیک زدم و با همون کفش های ساده ی سفیدم وارد اتاق شدم. تو این لحظه هیچی برام مهم نبود، نه نبود خونوادم و نه ازدواج ساده و عقد محضریمون و نه حتی جنین مرده ای که مشروعیت هم نداشت، مهم این بود که من بعد از کلی اصرار و تحقیر و سرزنش همسر سپهر شده بودم و حالا همین خونه ی نقلی شصت متری با یه خواب کوچیک بهشت برین من بود. واقعا که بعضی وقت ها، سقف رویاهامون چقدر کوتاهه. همین خونه و همین مرد کنارم برای تمام عمرم بسه. سپهر دستم رو گرفت و در رو پشت سرم بست.

- خوست می یاد ارکید؟

یه لبخند زدم. خوشم می اومد؟ این تمام رویای من بود.

- می دونم کوچیکه؛ ولی اول زندگیمونه، ایشا... کم کم خونواده هامون کوتاه می یان و می تونم زندگی بهتری برات درست کنم.

برگشتم به سمتش و با همون مانتو شلوار روشن که تنها رخت عروسیم بود تو نگاهش خیره شدم.

"شب آتیش بازی چشمای تو یادم نمی ره."

- همین زندگی هم برای من غنیمته، همین که کنار تو باشم برام بسه.

سپهر لبخند دلبرانه ای زد که تنم از خوشیش لرزید. سپهر بالاخره مرد من شده بود. مردی که تمام چند ماه گذشته هر روز و هر لحظه از خدا خواسته بودم تا از بین تمام مردهای دنیا نصیب من بشه. سپهر روی دست هام رو بوسید و تو چشمام خیره شد.

- فدای خانم قانع خودم که هر چی دارم و ندارم برای توئه. ارکید بهت قول می دم یه روزی بهترین و قشنگ ترین زندگی رو برات بسازم.

دستش رو فشردم.

- می دونم سپهر، تو فقط با من باش، برای من باش، دیگه از خدا چیزی نمی خوام.
"بگذار زمانه از حسادت بترگد .

انگشتانِ مَن

چه به انگشتانِ تو می آیند."

چه رویایی قشنگی داشتم. چه اشتباه زیبایی کردم. سپهر برام موند. برای من شد؛ ولی من، من احمق نفهمیدم که این بودن صد برابر بدتر از نبودنش. رویای شیرین من و سپهر تنها دو ماه پابرجا بود. دو ماه.

دقیقا خاطرم هست اون روز کذایی رو که مرگ این رویای شیرین بود.

- ارنکیده بالاخره چی شد؟

تازه از خونه ی بابا فرزین اومده بودم و چشمام از زور گریه باز نمی شد. چقدر زار زده بودم، التماس کرده بودم که اشتباه گذشته ام رو ببخشن؛ ولی نبخشید و قبول نکرد و باز هم بیرونم کرد.

- قبول نکرد، هر چی به بابا فرزین التماس کردم هیچی به هیچی. اون ها هیچ وقت منو نمی بخشن.

بغض تو گلوم نشست. حالا که دو ماه از ازدواجم گذشته بود جای خالی خونوادم به شدت آزار دهنده شده بود. سخت و سنگین.

- چی؟ مگه می شه؟ تو دخترشونی.

- بابا فرزین پشت کرد بهم و گفت دیگه دختری به اسم ارنکیده نداره و امید ...

اشکم چکید.

- امید بیرونم کرد سپهر. باورت می شه؟ امید منو، تک خواهرش رو به زور بیرون کرد و به هیچ کدوم از گریه ها و التماسام اهمیت نداد.

برگشتم به سمت سپهر و با تموم وجودم گفتم:

- سپهر مامان و بابای من دیگه منو نمی بخشن، از حالا به بعد تنها تکیه گاه من تویی، تنها کسی که پشت و پناه منه تویی.

با همون چشم های اشکی و سرخ، با تمام امید و آرزو هام تو نگاهش خیره شدم؛ ولی خاموش شدن برق امیدی که تو چشماش بود نگاهم

رو سرد کرد، تا جایی که از این سردی نگاه یخ زدم و مردم. من به پشتوانه ی این مرد از همه ی تعلقاتم، از هر چی داشتم و نداشتم و دار و

ندارم گسسته بودم؛ ولی حالا می دیدم که سپهر نه تنها یک پشتوانه ی محکم نیست؛ بلکه می خواست به پشتوانه ی من و پدر من به اون

زندگی رویایی ای که دلش می خواست برسه. سپهر با حيله، با نیرنگ، همه چیزم رو ازم گرفت تا به آرزوهاش برسه. تو این بین این من

بودم که هر چی رو داشتم و نداشتم از دست دادم و نابود شدم. من هیچ وقت نفهمیدم که بهای چی رو پس دادم؟ بهای عشقی که فکر می

کردم سپهر به من داده یا بهای ساده لوحیم رو؟ هر چی که بود من تنها بازنده ی بی قید و شرط این بازی شدم،

صدا و هیاهو می اومد. پیچش و گردش. صدا تو سرم می پیچید و مثل رد شدن از هزاران دالان می گشت و عاصیم می کرد. اون قدر خسته

بودم که حتی نمی توانستم جلوی این ازدحام در ذهنم رو بگیرم.

- آقای دکتر حالش چطوره؟

- شما پدرش هستید؟

- بله، من پدرشم، دخترمه، تاج سرمه.

صدای دردمند حاج رسولی دلم رو خون کرد.

- متاسفم پدرجان؛ ولی دخترتون به شدت دچار سوء تغذیه شده. از طرف دیگه کم خونی خیلی شدید داره. چطور تا حالا متوجه حالت هاش نشدید؟

صدای بغض دار حاجی پلک هام رو لرزوند. دلم هوای آغوش بابام رو کرد.

- نمی دونستیم، کوتاهی کردیم.

- به هر حال مراقبتش باشید.

- آقای دکتر چرا مدام بالا می یاره؟ تو این چند روز حالش خیلی خراب تر شده.

صدای ساجده خانم بود.

- آزمایش ها رو دیدم. فکر می کنم همش عصبیه، تو مواردی که اعصاب بیش از حد تحریک می شن همچنین اتفاقاتی طبیعیه. این اواخر دخترتون دچار استرس یا ترس بیش از حد نشده؟

- چرا آقای دکتر.

- پس همنه، مراقبتش باشید و یه فضای آرام براش محیا کنید. اگه بیشتر از این دچار استرس بشه ممکنه زمینه ی افسردگی هم پیدا کنه،

هر چند الان هم شک دارم که این خانم از نظر اعصاب و روان سلامت باشن.

صدای نالان ساجده خانم تو هیاهوی ذهنم پیچید.

- یا خدا، حاج آقا چه کنیم؟

- مادر من آرام تر. من این حرف رو نزدم که بترسید، من گفتم تا بیشتر مراقبت کنید، شرایط ایشون لب مرزه، اگه بیشتر از این استرس

بهش وارد بشه، ممکنه شرایطتش حادثر از الان بشه.

تمام حرف های دکتر رو قبول داشتم. می دونستم که افسردم. می دونستم که اسماً دارم از سپهر انتقام می گیرم؛ بلکه دارم از خودم و

اشتباهی که مرتکب شدم انتقام می گیرم. من داشتم تو شعله های این نفرت گداخته می شدم و می سوختم و خاکستر می شدم و دم نمی

زدم و در پس تمام این ها می دونستم که این من بودم که نباید به بیراهه می رفتم، این من بودم که نباید وسوسه می شدم و دل به دل

گمراه سپهر می دادم. من خواسته و از ته دل دست به خودکشی تدریجی زده بودم و داشتم ذره ذره آب می شدم و دم نمی زدم و تمام این

ها برای خطایی بود که مرتکب شدم.

من نه از دهر بلکه از خود باختم

من نه از خود بلکه از دل ساختم

من که خود دانسته ام بد کرده ام

من که خود از خود به خود کم کرده ام

عاقبت خود را به دستان خودم

دیدم که من جانانه ویران کرده ام

نیک من دانم که این خود کرده را تدبیر نیست

لیک در پس این پرده ها من خود نهانش کرده ام."

«پنج شنبه بود و طبق معمول بابا فرزین همکاراش رو دعوت کرده بود. هیچ وقت از این مهمونی ها و این دورهمی ها که پر از حرف کار و کاسی و به رخ کشیدن اموال و دارایی بود خوشم نمی اومد.
- ارکیده بالاخره آماده شدی یا نه؟

با بی حوصلگی نگاهی به جوک لوسی که پیمان برام فرستاده بود انداختم و همزمان به مامان گفتم:

- آخه مامان شیرین من پیام برای چی؟ من حوصلم سر می ره.

- ای وای ارکیده، هزار بار بهت گفتم نمی شه نباشی؛ پس مثل بچه ی خوب و حرف گوش کن آماده شو.

لب و لوچم رو آویزون کردم.

- من حوصلم نمی یاد.

- کوفت و حوصلم نمی یاد. آقای صولتی و زن و بچش بعد از عمری دارن می یان. نمی شه که هم تو، هم امید نباشید.

با نرمشی که همیشه شگرد کارش بود به سمتم برگشت و نازم رو خرید.

- پاشو مادر، پاشو عزیز دلم، یه ده دقیقه بشین، بعد پاشو. باشه؟

با بی میلی قبول کردم:

- باشه؛ ولی من بیشتر از ده دقیقه نمی شینم، گفته باشم.

- باشه قربون شکل ماهت، تو بیا، بعد اگه نخواستی وایسی کسی بهت کاری نداره.

مجبوری یه بلوز و دامن کار شده بیرون آوردم و پوشیدم. پشت میز توالت نشستم و یه آرایش زیبا هم روی صورتم کردم. تا به خودم بجنبم صدای همهمه و هیاهو سالن رو برداشته بود. آروم در رو باز کردم و بیرون رفتم. همکارهای بابا به همراه خانواده هاشون رسیده بودن و سالن خونه پر شده بود از آدم هایی که من حتی اسم بعضی هاشون رو هم نمی دونستم. سلام نیمه بلندی دادم که تقریباً نصفی شنیدن و به سمتم برگشتن. چشم های بابا فرزین از غرور درخشید.

- بیا دخترم، بیا کنار من.

آروم و نرم به سمت بابا رفتم و در بین راه با کسایی که می شناختم احوالپرسی کردم. سنگینی نگاهی باعث شد تا سر برگردونم و در جستجوی نگاه سر بچرخونم؛ اما صدای بابا مهلتی بهم نداد.

- بیا ارکیده جان، می خوام با آقای صولتی و خونوادش آشنا کنم.

با لبخند شیرینی که از همون اول رو لب هام سنجاق شده بود به سمت خونواده ای که حالا می دونستم خونواده ی آقای صولتی هستن رفتم. تو همین حین سر بلند کردم. همون سنگینی نگاه! پس این نگاه متعلق به پسر صولتی؟

- چطوری صولتی جان؟

مرد مسنی که پشت به ما داشت برگشت.

- سلام فرزین جان، الحمدا...
- بابا دستش رو دور کمرم گذاشت.
- این هم از عزیز کرده ی خونه ی ما، ارکیده ی من.
- لبخند نازی زدم و با تک به تکشون دست دادم. نوبت که به مرد جوان رسید، با چشم های براقش تو نگاهم خیره شد. حس می کردم دارم ذوب می شم از این همه خیرگی. داشتم گداخته می شدم زیر هرم نگاهش.
- حالتون چگونه؟ من سپهر صولتی هستم.
- خوشبختم.
- سپهر جان مثل این که تو هم تو کار نساجی هستی؟
- سپهر با شکسته نفسی سری خم کرد.
- چوب کاری نفرماید آقای نجفی. ما خرده پاها کجا و شما قدیمی های این کار کجا؟
- نگو پسر جان، بالاخره آدم از یه جایی باید شروع کنه. واقعا خوشحالم که جوان رعنائی مثل تو به این کار علاقه منده.
- لطف دارید، بنده نوازی می فرمائید جناب نجفی.
- آقای صولتی، پدر سپهر هم ادامه داد:
- اتفاقا تو خونه ذکر و خیرته فرزین جان. سپهر همیشه می گه: "خیلی دوست دارم چم و خم کار رو از آقای نجفی یاد بگیرم."
- به به این عالیه، این همه علاقه و پشتکار مطمئنا باعث پیشرفتت می شه پسر جان. به هر حال، هر جا احتیاج به کمک داشتی من هستم.
- ممنون جناب نجفی، چشم، ایشا... به وقتش مزاحمتون می شم.
- خب فرزین جان، بیا بریم که می خوام راجع به یه سری جنس باهات صحبت کنم.
- مادر سپهر با لبخند به سمتم برگشت.
- خب عزیزم، از خودت بگو، چند سالته؟
- بیست و سه سال.
- ماشا...، آفرین، درس خوندی؟
- فیزیک مهندسی.
- ارکیده؟ این جایی؟
- آره مامان، داشتم با فرنگیس خانم حرف می زدم.
- خوبی فرنگیس جون؟
- فرنگیس خانم چتری هاش رو با ناز کنار زد و لبخند دیگه ای تحویل مامان شیرین داد.
- مرسی عزیزم، خوبم، ماشا... چه دختر خوشگلی داری.
- چشمات قشنگ می بینن.
- باز هم سنگینی نگاه و باز هم آب شدن بند بند وجودم.

- فرنگیس جان اومدی؟

- سلام شیما جان، خوبی خانم؟

چشمم به جمع سه نفره ی فرنگیس خانم و شیما خانم و مامان شیرین بود که صدای مردونه ی سپهر باعث شد دلم بریزه.

- ببخشید ارکیده خانم، می تونم وقتتون رو بگیرم؟

به سمت سپهر برگشتم و از ته دل گفتم:

- البته.

- پس بفرمایید این طرف که راحت تر صحبت کنیم.

ناخواسته از مامان و فرنگیس خانم که حالا هر سه مشغول صحبت کردن راجع به عمل بینی شیما جون بودن فاصله گرفتیم. یه صندلی

تعارفم کرد و خودش هم کنارم نشست. خیره شده بودم تو نگاه سنگین و بزرگش. چه جادویی داشت این چشم ها!

- همون طور که متوجه شدید اسمم سپهره و در زمینه کاری پدرتون کار می کنم.

- خوشبختم، منم ارکیدم.

جنتلمانه لبخندی زد.

- چه اسم زیبایی.

- ممنون، لطف دارید.

یه نفس عمیق کشیدم و بوی عطر خوشش رو تو سینم پر کردم. هیچ کدوم حرفی برای گفتن نداشتیم جز نظر بازی بینمون.

سعی کردم نگاهم رو ازش بگیرم؛ ولی جادوی چشمش به قدری قوی بود که رهایی ازش امکان پذیر نبود.

- ارکیده؟

لب گزیدم. دست های یخ کردم رو تو هم فشردم. حس می کردم دو گلوله ی آتیش رو گونه هام سنگینی می کنه.

- بله؟

- من قبلا هم تو مهمونی آقای شهرابی دیده بودمت، حس می کنم خیلی وقته می شناسمت و حالا با دیدنت می بینم که این حس دو طرفه

س. می شه ازت بخوام با هم بیشتر آشنا بشیم؟

ته دلم لرزید. یعنی اون هم حسی مثل من داشت؟ یه نگاه به چشم هاش کردم و سست شدم. مگه می شد که نخوام؟ پیمان و بقیه ی

دوست هام برن به درک.

- باشه ارکیده؟

پلک زدم و به آرومی گفتم:

- باشه.

و همین شد شروع آشنایی که به این جا ختم شد. به این جهنم یک سره. به این قعر تاریکی. به این دلی که دیگه هیچ چیزی از اون عشق

درش باقی نمونده.

نوازش دست های زبر و کار کرده ی حاج خانم آروم کرد. همه ی در ذهنم رو از بین برد و آروم چشمام رو باز کرد.

- سلام دخترم.

زمزمه کردم:

- سلام.

- حالت بهتره؟

یه قطره اشک از چشمم چکید. جوابم واضح بود، نه! حالم بهتر نبود که هیچ، هر لحظه و هر ثانیه خراب تر می شد. هر چند که خوشی برادر نبودم، بین این همه بدی و سیاهی گم شده بود. صدای زمزمه مانند ساجده خانم که همزمان با نوازش موهای روی شقیقم بود، حواسم رو از تنهایی هام پرت کرد.

"چه دعایی کنمت بهتر از این

که خدا پنجره ی باز اتاقت باشد

عشق محتاج نگاهت باشد

عقل لبریز زبانت باشد

و دلت وصل خدایت باشد."

با همون چشم های اشکی نالیدم:

- ساجده خانم حامله نیستم؟

اشک تو چشم ساجده خانم نشست.

- نه، نیستی عزیزم.

چشم بستم و نفس کشیدم.

- خدایا شکرت.

ساجده خانم هم با همون نگاه غمگین زمزمه کرد:

- آره عزیزم، شکر.

اون روز بعد از مرخصی با یه کیسه دارو به خونه برگشتم، در حالی که کابوس روزهایی که زیر پای امید و بابا فرزین له می شدم دوباره به ستم هجوم آورده بود. دلمرده بودم. دیگه دلی برام نمونده بود. ارنکیده تو دست کابوس هاش در حال از هم پاشیدن بود.

«روز سومی بود که سر کار می رفتم و تو کارخونه ی حاج رسولی شروع به کار کرده بودم. حیاط سه در سه رو رد کردم و از پله ها بالا رفتم؛ ولی با دیدن کفش های واکس خورده ی سپهر یخ کردم. سپهر اومده بود، اون هم بعد از تقریباً سه هفته. یک هفته بعد از اون شبی که می خواستم احمقانه خودم رو بکشم برگشته بود. اون هم حالا که همش سه روزه به مرحمت لطف حاج احمد رسولی سر کار رفته بودم. ناخودآگاه فشارم افت کرد و دست هام سرد شد. با قدم های سست، پله ها رو بالا رفتم. دستم رو که رو دستگیره ی در گذاشتم مکث

کردم. نفس گرفتم، عمیق و آرام، شاید که تپش قلبم کم بشه و تو به لحظه در رو باز کردم. سپهر رو که دیدم قبض روح شدم؛ مثل یه شیر
 نر وسط اتاق می چرخید که با باز کردن در ایستاد و تو به لحظه به سمتم هجوم آورد.

- بیا این جا ببینم آشغال، حالا دیگه کارت به جایی رسیده که واسه ی خودت وکیل وصی می تراشی؟

بازوم رو چنگ زد و پرتم کرد تو اتاق و در رو پشت سرم بست.

- حالا دیگه بدون اجازه ی من می ری سر کار و با کله گنده ها می گردی، آره؟ به چه حقی با اون رسولی بی شرف هم کاسه شدی؟ هان؟

اون قدر عصبانی بود که دوباره با مشت و لگد به جونم افتاد.

- فکر ... کردی ... چون ... بهت اجازه ی کار دادم ... هر غلطی ... می تونی بکنی؟ مثل این که یادت رفته که تا من نخوام تو حتی حق نداری
 پات رو از تو خونت بیرون بذاری؟

زیر رگبار مشت و لگدش فقط درد می کشیدم و از ته دل زار می زدم. اگه حرفش حقیقت بود؛ پس این حق و حقوق به چه دردم می خورد؟

- می کشمت ارکیده، همین فردا می رم از دست تو و این حاجی قلبی شکایت می کنم.

نفسم برای چند لحظه بند اومد. حق نداشت، حق نداشت از اون مرد مومن شکایت کنه.

- نه، نه، تو رو خدا، باشه، دیگه نمی رم، اصلا غلط کردم نبودم، پول نداشتم، چی کار باید می کردم؟

یه نفس گرفت از زور عصبانیت بالای سرم چرخید.

- می مردی؛ می فهمی تن لش؟ می مردی و منو خلاص می کردی. قبرت رو با دستات کندي ارکیده، فردا می رم شکایت می کنم، قلم جفت
 پاهات رو خرد می کنم. حالا دیگه کارت به جایی رسیده که می یام سر کار خانم، می رم دنبال زنم، حاج آقا و پسرش برام گردن کلفتی می
 کنن و می افتن به جونم.

وای بر من، وای! سپهر اومده بود سر کار؟ یعنی با حاجی و امیرحافظ حرفش شده بود؟ آخه از کجا آدرس رو فهمیده بود؟ خدایا آبروم
 رفت. با وجود دردی که تو تموم وجودم می پیچید رو زانو بلند شدم و جلو رفتم.

- به خدا دیگه نمی رم، غلط کردم سپهر، حاج رسولی مرد آبرو داریه، آبروش رو نبر.

چشم های سپهر جرقه زد.

- اگه ازش شکایت نکنم حاضری در مقابلش برام چی کار کنی؟ طلاق می گیری؟

لب بستم. این کار محال بود، تو این بی پولی کجا رو داشتم برم؟ سپهر جوشید.

- پس نمی گیری، هان؟ خیلی خب، خودت خواستی. حالا که این طوره، اول از همه از اون حاجی قلبی شکایت می کنم. آبرو و حیثیتش رو
 می برم ارکیده. چنان بی آبروش می کنم که تف هم تو صورتش نندازن ارکیده.

رو زانو به سمتم خم شد و با سنگدلی گفت:

- بی آبروش می کنم.

با گفتن این حرف زود از اتاق بیرون رفت و من با همون تن و بدن کبود سعی کردم دنبالش برم؛ ولی زودتر از اون چیزی که بتونم سپهر
 رفته بود و منو با عذاب وجدان شدید تنها گذاشته بود.

با لب های خشک شده بالای پله ها نشستم. "خدایا چه کنم؟ به کی پناه ببرم؟ نکنه واقعا آبروی حاج رسولی رو ببره؟ نکنه؟ وای نه، نه، خدا چه کنم؟ غلط کردم، اشتباه کردم، تو رو به عزتت قسم نذار آبروی آدمی مثل حاج رسولی بره. اون ها بزرگواری کردن، لطف کردن، اون وقت ..."

اشکام مثل ابر بهاری می چکید. "چه کنم خدایا؟ چه کنم؟" در پایین باز شد و تا به خودم بجنبم صفیه خانم با همون صورت گردش از در اومد بیرون.

- باز چیه ارکیده؟ چرا این قدر شوهرت رو خون به جیگر می کنی؟

همون جوری که اشک می ریختم، خواستم بلند شم که با لحنی که نمی دونستم طعنه توش خوابیده یا مهربونی گفت:

- یه کم با دلش راه بیا، خورش می یاد صبح تا شب تنهات بذاره و وقتی هم که می یاد خرد و خمیرت کنه؟

دو، سه تا پله ی پایین اومده رو برگشتم بالا و تو همون اتاق کوچیک دور خودم چرخیدم. "چه کنم خدایا؟ چه کنم؟" نشستم رو زمین. برای اولین بار بود که از ته دل ناامید بودم، زانو زدم رو زمین. همون جور که اشک هام می ریخت، دست های بی حس شده از مشت و لگدم رو، رو هم گذاشتم و برای اولین بار بعد از یک سال با تموم وجودم خیره شدم به سقف کبره بسته ی اتاقم.

- خدا، خداجون، تو که گفתי گناه کنی آبروتون رو نمی برم، خطا کنی می بخشمون، امروز ارکیده اومده به پابوسیت. نه برای خودش؛ بلکه برای یکی از بنده های خوبت. خدای آسمون و زمین ازت تمنا دارم، نذار آبروی حاج رسولی بره، نذار شرمندشون بشم، نذار لکه ی ننگم دامنشون رو بگیره، خدایا خودت به دادم برس، یا مقلب القلوب و الابصار، نجات بده حاج رسولی رو از شر سپهر ملعون. می ترسم سپهر بد کنه باهاش، غلط کردم، دیگه نمی رم دنبال حق و حقوق خودم، می مونم و زیر دست و پای سپهر جون می دم؛ ولی جیک نمی زنم؛ فقط جلوی سپهر رو بگیر.

اون قدر درد تو دلم بود که حدی براش قائل نبودم. تو تمام این مدتی که کتک های سپهر رو تاب آوردم، از درسم بریدم، بی آبرویی های سپهر رو دیدم و تهمت هاش رو شنیدم، تا به امروز این قدر مستاصل نبودم. حتی چند شب پیش هم مثل امروز نبود. داشتم از زور عذاب وجدان خفه می شدم. نمی تونستم، نمی تونستم دست رو دست بذارم.

- می گن مهربونی، می گن رفیق بنده هاتی، می گن از ته دل صدات کنم صدام رو می شنوی. بشنو ناله ی دل ارکیدت رو. نذار سپهر آبروی اون مرد خوب رو ببره. تو رو به بزرگیت قسم می دم، اون مرد در حقم خوبی کرده، سر و سامونم داده، به دلم نور امید و ایمان داده، نذار، خدا نذار.

از ته دل زار زدم و سرم رو مثل سجده روی زمین گذاشتم.

- ببخش، ارکیدت رو ببخش و نذار آبروی بنده ی خوبت بره، قول می دم، از ته دل قول می دم که آدم شم، درست شم، طاقت بیارم و مردونه پای جنگم با سپهر بایستم؛ فقط قبول کن، تو رو به عظمتت قسم، تو رو به آسمون و زمینت قسم حاجی رو نجات بده. عمر ارکیده رو بگیر؛ ولی نذار سپهر آبروش رو ببره، نذار، خدایا نذار.

زار زدم و گریه کردم. قسم خوردم و قسم دادم و در آخر خواب چشم های خسته و بدن تب دارم رو ربود. نفهمیدم کی خوابم برد و تو فراموشی گم شدم.

"روی پرده ی کعبه این آیه حک شده است"

نَبِّئْ عِبَادِي أَنِّي أَنَا الْغَفُورُ الرَّحِيمُ

و من هنوز و تا همیشه به همین یک آیه دلخوشم

بندگانم را آگاه کن که من بخشنده ی مهربانم."

چشم باز کردم. همه جا سیاه و تاریک بود. تاریک و غلیظ. نمی دونستم کجام. همه چی رو انگار فراموش کرده بودم؛ ولی تو یه لحظه ... حاجی؟ سپهر؟ شکایت؟ خدایا سپهر! نفهمیدم چه جوری سر پا شدم و در رو باز کردم و با همون مانتو مقنعه چروکی که از ظهر در نیاورده بودم، از پله ها سرازیر شدم.

- صفیه خانم، صفیه خانم؟

کوییدم به در.

- صفیه خانم هستی؟

- چیه؟ صبر کن اومدم، پاشنه ی در رو کندی.

در که باز شد هجوم بردم به اتاق کوچیکش.

- باید تلفن کنم، تو رو خدا صفیه خانم، وقت ندارم برم سر کوچه، چون هر کسی دوستش داری بذار زنگ بزنم، پای آبروی یه آدم در میونه.

صفیه خانم نمی دونم چی تو صورتم دید که یه چشم غره رفت و گفت:

- باشه؛ ولی دفعه ی آخرت باشه ها!

از ذوق چشمم برق زد و رفتم سراغ تلفن قدیمیش. گوشی رو برداشتم؛ ولی شماره ... خدایا شمارش چی بود؟ خیره شده بودم به شماره ها.

- چیه؟ چرا زنگ نمی زنی؟

دوباره گوشی رو گذاشتم و همون جور که به سمت در می رفتم جواب صفیه خانم رو هم دادم.

- شمارشون رو یادم رفتم برم بیارم.

نمی دونم با چه سرعتی پله ها رو بالا دویدم و کیفم رو یکسره خالی کردم. مطمئن بودم یه شماره تلفن از ساجده خانم داشتم. با کف دست وسایل تو کیفم رو پخش کردم. ورق کاغذ کوچیک، چشمام رو ستاره بارون کرد. کاغذ کوچیک رو چنگ زدم و از پله ها سرازیر شدم که بخاطر سرعت زیادم، سه تا پله ی آخر رو لیز خوردم و کمرم به لبه ی پله خورد. درد تو کمرم پیچید؛ مخصوصا که قبل از این سپهر بد جوری کتکم زده بود.

- چی کار می کنی دختر؟ آروم تر!

همون جور که کمرم رو گرفته بودم، با اشکی که تو چشمام جمع شده بود نالیدم:

- نمی تونم صفیه خانم، حرف آبروی یه نفره.

آروم تر از قبل رفتم سراغ تلفن و با دست های لرزون شماره گرفتم. تو این لحظه تنها هدفم هشدار به حاج رسولی بود. این که نذارم سپهر آبروی همچین مرد شریفی رو با کولی بازی و شکایت بی جاش ببره. یه بوق، دو تا بوق. لبه ی ناخون شستم رو به دهن گرفتم و گوش به زنگ الو گفتن پشت خط.

- الو؟ بفرمایید.

گرفت. خدا رو شکر که هستن.

- الو فاطمه جان؟ سلام منم ارکیده.

- سلام، چطوری خوبی؟

همون جور که عجله داشتم تند تند گفتم:

- آره خوبم. فقط با حاج رسولی کار داشتم؛ هستن؟

- آره گوشی دستت. حاج بابا؟ حاج بابا ارکیده س.

نمی دونم چقدر طول کشید، یه عمر یا چند ثانیه، هر چی که بود دیر می گذشت، کشدار و کند.

- سلام ارکیده خانم، خوبی بابا؟

آروم شدم. مگه می شد با این اسوه ی مهربونی صحبت کنم و آروم نشم؟ تکیه زدم به دیوار و سر خوردم پایین.

- الو باباجان؟

بغض تو گلوم نشست.

- سلام حاج رسولی.

- سلام دخترم. فکر کردم قطع شد. خوبی بابا جان؟

سرم رو تکیه دادم به دیوار پشت سرم و بغضم ناخواسته سر باز کرد. صفیه خانم با ناراحتی بهم نگاه می کرد. چشم هام رو بستم و گفتم:

- نه حاج رسولی. چرا بهم نگفید که سپهر اومده کارخونه؟

سکوت اون طرف خط مطمئنم کرد که سپهر بلوف نزده و رفته.

- چه فرقی داشت بابا جان؟

- فرقش اینه که می خواد ازتون شکایت کنه، می خواد منو بیشتر از این شرمندتون کنه.

- نگران نباش دخترم، اتفاقی نمی افته.

- حاج رسولی، سپهر نامرده. من می دونم، یک ساله که دارم باهاش سر می کنم و هر بلایی که خواسته سرم آورده. قسم خورده بی

آبروتون کنه. بار خفتم رو بیشتر می کنه حاج رسولی.

- گریه نکن دختر، همه چیز رو بسپر دست خدا. اونیه که اون بالاست همه چیز رو درست می کنه ونمی ذاره آبرویی ریخته بشه.

- اگه این کار رو کرد چی حاج رسولی؟ اون وقت چه جوری تو روتون نگاه کنم؟ جواب ساجده خانم و فاطمه رو چی بدم؟

اون قدر غصه ی دلم زیاد بود که به حق حق افتادم.

- تو نمی خواد کاری کنی دخترم. شماره ی سپهر رو بده خودم باهاش حرف می زنم.

- بد دهنی می کنه حاج رسولی.

- گفتم که تو غصه نخور. سپهر با من؛ خوبه؟

چه حرفی داشتم بزنم جز این که باز هم بگم:

- باشه حاج رسولی، هر چی شما بگید. فقط تو رو خدا مراقب باشید. بترسید از این نامرد.

- هر چی خدا صلاح بدونه. حالا شمارش رو بده.

شماره ی موبایلش رو گفتم و حاجی باز هم دلداریم داد و قطع کرد.

با تنی خسته از جا بلند شدم. صفیه خانم نه حرفی زد، نه حرکتی کرد. پله ها رو سنگین تر از قبل بالا رفتم. حالا دیگه فقط باید صبر می کردم تا سپهر بیاد و برام خبر بیاره که چه کرده. مطمئن بودم که سپهر می یاد. سوزوندن دل من کلی براش لذت داشت. تازگی ها تفریح و سرگرمیش دق دادن اراکیده بود!

تا صبح توی اتاق کوچیکم راه رفتم و دعا کردم. به خودم و خدای بالا سرم قول دادم و نذر کردم برای نجات حاج رسولی از دست سپهر اهریمن. اون قدر تو اون لحظه به وجود خدای بالای سرم ایمان آورده بودم که ناخواسته آستین هام رو بالا زدم. وضو گرفتم و تو تاریکی شب و خفقان خونم قامت بستم با تیکه مهری که از روز اول تو آت و آشغال های خونه مونده بود و با چادری که مامان شیرین سر سفره ی عقد لطف کرد و رو سرم انداخت.

التماس کردم و زار زدم که خدایا بعد از یک سال مردی مثل حاج رسولی رو سر راهم گذاشتی تا بفهمم هنوز به فکرمی؛ ولی حالا ازت می خوام همه چیز برگرده به سر جاش. قول می دم از گرسنگی بمیرم؛ ولی لب به گله باز نکنم. فقط همین یه بار با دلم راه بیا. آبروی بنده های خوبت رو نبر.

نفهمیدم کی روی زمین خوابم برد؛ ولی با باز شدن در و نوری که توی چشم هام زد بیدار شدم. صبح شده بود و خورشید وسط آسمون بود. صدای پوزخند سپهر باعث شد از رو زمین بلند شم و خیره بشم به دهنش تا لب باز کنه، تا حرف بزنه، تا خدا بهم ثابت کنه که هنوز براش مهمم. اصلا من نه، حاج رسولی براش مهمه، آبروی بندش براش مهمه.

- پاشو یه چایی بریز گلوم خشک شده.

مثل فشنگ از جا پریدم. حاضر بودم تا قله ی قاف برم و هر چی می خواد براش بیارم، فقط بفهمم چی بین سپهر و حاج رسولی گذشته. مثل فرفره دور خودم می چرخیدم. چایی دم کردم و لیوان رو تو سینی گذاشتم و عاقبت با دست و پای لرزون، جلوی سپهر خم شدم و سینی رو با قندون داخلش جلویش گذاشتم. ازش فاصله گرفتم و تکیه دادم به دیوار و زانو هام رو تو بغلم گرفتم. چشم دوختم به لب هاش که حالا با خونسردی جرعه جرعه چایی می نوشید.

تمام چایی رو که زیر نگاه ریز بینش به من خورد. سکوت رو شکست.

- این حاجی دم کلفت رو از کجا گیر آوردی؟

گیج شدم. انتظار هر حرفی رو داشتم جز این.

- باهاش تصادف کردم.

سپهر با سر انگشت فکش رو خاروند.

- چه تصادف میمون و مبارکی! پس شانس زده؛ نه؟

نمی فهمیدم چی می گه. شانسم زده؟ این چه ربطی به اون شکایتی که سپهر می خواست از من و حاج رسولی بکنه داشت؟

- باهاش حرف زدم. خرس خوب می ره. با هم توافق کردیم که از فردا بری سر کار.

توافق کردن؟ سپهر و حاج رسولی به تفاهم رسیدن؟ سر چی؟ سپهر در ازای این که بهم حق کار کردن بده، حق این رو که برای شکم کار

کنم چی از حاجی خواسته بود؟ ازش چی می خواست که علیرغم تمام لجاجت هاش حاضر شده بود برم سر کار؟

- ازش چی خواستی سپهر که حاضر شدی برم سر کار؟ اون هم تویی که می خواستی از من و اون بنده خدا شکایت کنی؟

نیشخندی زد.

- این چیزهاش به تو مربوط نیست. فقط بدون به نفعمه که فعلا بری تو اون کارخونه جون بکنی. فکر کنم خیلی خوشحالی؛ نه؟ از اول هم

دلت می خواست بری سر کار.

- سپهر جواب من رو بده. چی ازش خواستی؟ چه کلاهی سرش گذاشتی؟

لبخند سپهر باعث شد دست و پام ضعف بره.

- گفتم که، اونش به تو مربوط نیست. یه معامله ی پا یا پای کردیم. اون یه کاری برای من کرد؛ من هم اجازه ی کار بهت دادم.

عصبانی شدم و خون تو رگ هام جوشید. حاضر نبودم بخاطر شکم خودم حاج رسولی مجبور به کاری بشه. مطمئن بودم اون قدر به دل

سپهر راه اومده که سپهر از خیر شکایت گذشته.

- نمی خواد. دیگه نمی خوام برم سر کار. بهش می گم که همه چی رو به هم بزنه.

سپهر غرید:

- تو غلط می کنی! آستین سر خود شدی؟ حرف های ما مردونه بوده و به ناقص العقلی مثل تو ربطی نداره.

- سپهر!

- بسه دیگه ارکید. از فردا می ری سر کار و خرج خودت رو در می یاری، چون من دیگه یه پاپاسی هم کف دستت نمی ذارم.

- نمی تونی این کار رو کنی. تو وظیفته که بهم نفقه بدی.

- چرا خیلی خوب می تونم. تو هم تا دلت می خواد می تونی پله های دادگاه رو گز کنی و آخر سر هم به جایی نرسی. یادت که نرفته؟ اون

بار هم می خواستی ازم دیه بگیری که تیرت به سنگ خورد.

خودت می دونی که اون بار نخواستم پیگیر ماجرا بشم؛ وگرنه صد دفعه با کمر بند زدی و کبودم کردی.

- آره خب، راست می گی. همون بهتر که دیگه دنبال جریان نرفتی؛ وگرنه من می دونستم و تو!

- چه جوری این قدر نامرد شدی؟

- نامرد بودم عزیزم، تو دیر شناختی.

- جواب خدا رو چی می دی؟

- تو به اونش کاری نداشته باش. از فردا به فکر کار کردن تو اون کارخونه باش. موفق باشی عزیزم.

از جا بلند شد و میون دلشوره و ناراحتی من از اتاق زد بیرون. نمی دونستم این معامله ای که سپهر تا این حد ازش راضی بود چی بوده. هر چی که بود دلشورم رو بیشتر می کرد و دلم رو غصه دارتر. هر طوری که شده باید با حاج رسولی حرف می زدم. همون لحظه پاشدم و مانتو تن کردم و رفتم سر کوچه. با دست لرزون کارت تلفن رو زدم و شماره ی کارخونه رو گرفتم بعد از کلی جواب پس دادن آخر سر تونستم صدای حاج رسولی رو بشنوم.

- سلام بابا جان. حالت چطوره؟ بهتری؟

بدون این که حواسم باشه که بهش سلام نکردم، با بغض گفتم:

- حاج رسولی، چی به سپهر دادید که قانع شد؟

سکوت اون ور خط دل آشوبم رو بیشتر کرد.

- چرا این قدر بیتابی دخترم؟ اون چیزی که می خواست بهش دادم تا آزادت بذاره. حالا هم می تونی به درست برسی. از این به بعد سپهر نمی تونه اذیتت کنه.

- حاج رسولی ...

- دخترم دیگه نگران چیزی نباش، همه چی حل شده. از فردا با خیال راحت بیا سر کار.

- ولی به چه قیمتی حاج رسولی؟ می دونم خواسته ی سپهر اون قدر بزرگ بوده که حاضر به همچین کاری شده.

- بسه بابا جان. قضیه ی معامله ی من و سپهر رو ول کن. فعلا به این فکر کن که دوباره می تونی درست رو بخونی و سر کار بیایی. فردا منتظرتم دخترم. امروز هم حاج خانم می یاد دیدنت. دل نگرونت بود.

-چه جووری جبران کنم حاج رسولی؟ چه جووری؟

-همین که دلت خوش باشه و خدا راضیه برام بسه. تو هم مثل فاطمه ی من. برو دخترم. حالا دیگه می تونی کم کم روی پای خودت وایسی. خدا فراموش نکرده بابا جان.

دل گرم شدم و اشک به چشمم نشست.

- خانم زودتر، می خوام تلفن کنیم.

- برو باباجان، فردا منتظرتم.

عصر که حاج خانم به دیدنم اومد حتی شرم داشتم تو روش نگاه کنم؛ ولی ساجده خانم اون قدر مهربون بود که حتی به روم نیاورد که حاج رسولی چه بهای سنگینی برای کار کردن و آزادی نسبی ارکیده پرداخت کرده.

- ساجده خانم؟

- جانم ارکیده جان؟

با تردید پرسیدم:

- حاج رسولی چه معامله ای با سپهر کرده؟

چشم های مهربونش رو بهم دوخت.

-معامله؟ چه معامله ای دخترم؟

- سپهر از حاج رسولی چی خواسته که حاضر شده برگردم سر کار؟
- نمی دونم ارکیده جان. این ها حرف مردونه س، بیا راجع به خودمون حرف بزنیم.
- ساجده خانم، شما می دونید؛ نه؟
- مطمئن بودم که حاج رسولی همه چیز رو براش تعریف کرده؛ ولی اون قدر خانم بود که حتی نمی خواست حرفی بزنه. سکوتش مطمئنم کرد. نمی خواست دروغ بگه. سرم رو گذاشتم روی زانوش.
- باشه نگید. نمی خوام مجبور تون کنم؛ ولی بدونید که تا عمر دارم مدیون شما و حاج رسولی هستم.
- این جواری نگو دخترم. ماها وسیله ایم، این خداست که بهت نظر داره.
- موهای روی پیشونیم رو کنار زد که گفتم:
- ساجده خانم؟
- جانم چلچله ی من؟
- می خوام یه چادر بدوزم.
- دستش روی سرم ثابت موند و یه لبخند شیرین روی لب هاش نشست.
- باشه عزیزم، خودم برات می دوزمش. اتفاقا یه قواره چادری اعلا دارم که از مکه خریدم.
- سر از روی زانوش برداشتم.
- نه ساجده خانم، می خوام خودم با اولین حقوقم بخرم.
- حالا تو صبر کن من این بار برات بدوزم؛ چادر بعدی رو خودت با حقوقت بخر.
- ولی ساجده خانم ...
- ولی بی ولی پرستوی من. بذار ثواب دوختن اولین چادرت رو من ببرم.
- آخه نمی تونم این محبتتون رو جبران کنم.
- کی خواست تو جبران کنی؟ ولی اگه می خوای جبران کنی بهم بگو چی شد که می خوای چادر سر کنی؟
- دوباره سرم رو روی پاهاش گذاشتم.
- نذر کردم. دیروز که سپهر اومد و گفت می خواد از حاج رسولی شکایت کنه دست به دامن خدا شدم که آبروی حاج رسولی رو بخاطر بنده ی ناخلفی مثل من نبره. نذر کردم که اگه این مصیبت از سر حاج رسولی بگذره، برگردم به سمتش. آدم بشم.
- قطره اشکی روی پیشونیم افتاد. دریای محبت ساجده خانم به غلیان افتاده بود.
- از خدا ممنونم که دختر دل پاکی مثل تو نصیبم کرده. قلبت پاکه عزیزم. برگشتنت به آغوش خدا مبارک!

چادری که ساجده خانم برام آورد بوی خدا می داد، بوی خاندان حاج رسولی. سر کردم و اشک ریختم. همین که بعد از یک سال الغوث الغوث و طلب بخشش، خدا حاج رسولی و ساجده خانم رو سر راهم گذاشته بودم برام کفایت می کرد. حالا دیگه می دونستم فراموشم

نکرده و بخشیدم. ساجده خانم یه هدیه ی دیگه هم برام داشت. یه سجاده و چادر نماز زیبا که بوی گلاب و یاس می داد. بوسه زدم به دست های زبر ساجده خانم و خدا رو از ته دل بخاطر این محبتش شکر کردم. وجود ساجده خانم و حاج رسولی اون قدر برام عزیز بود که حالا به حرمت همون مهربونی هاشون دوباره به آغوش خدا برگشته بودم.

روز اولی که بعد از یک هفته با چادر به سر کار رفتم و امیرحافظ منو دید هیچ وقت فراموش نمی کنم. اون نگاه پر از نفرت، اون نگاهی که بهم ثابت می کرد امیرحافظ بیشتر از قبل باهام سر ناسازگاری می داره و من اصلا نمی دونستم که چه هیزم تری بهش فروختم که تا این حد ازم نفرت داره.»

ساعت پنج بود و مثل هر روز هفتاد تا برد من آماده. همه عالی، همه بی نقص.

- باز هم که ده تا برد بیشتر آماده کردی.

لبخند شیرینی به نرگس زدم.

- بالاخره یه روزی منم می شم مونتاژ کار ثابت. حالا ببین کی گفتم!

نرگس چشم و ابرویی اومد و با ناز گفت:

- خدا کنه، ما که بخیل نیستیم.

- تو عسلی، مامان کوچولوی منی. راستی حال جوجت چطوره؟

نرگس سرخ شد و لب برچید.

- هیس اریکیده، زشته یه نفر می شنوه.

اخم تصنعی کردم.

- وا؟ چه حرف ها می زنی. طرف می فهمه مامان یا بابا می شه کل کارخونه رو شیرینی می ده؛ بعد تو می گی زشته؟ پاشو پاشو جمع کن برو خونه تا لهت نکردم.

- دلت می یاد؟ من الان دو نفرم!

یه لبخند تلخ رو لبم نشست. من هم یه روزی جای نرگس بودم. دو نفر حساب می شدم؛ ولی حیف! حیف که نامشروع بود و تو اون لحظه ای که ثابت شد وجود داره، پدری نداشت که مراقبش باشه. تا اطرافیانم اون قدر طوفانی نشن که بهش رحم نکنن. به کوچولوی در بطنم حتی اجازه ی نفس کشیدن هم ندادن. هر چند که از مرگش هنوز عزادارم، هر چند که هنوز گاهی وقت ها حرکت مار ماهی ماندش رو حس می کنم و زیر شکمم نبض می گیره؛ ولی خدا رو شکر می کنم که بردتش. اگه بود، اگه نفس می کشید و هست می شد، اون وقت بود که تو همچین شرایطی علاوه بر خودم اون هم زجر می کشید. یه وقت هایی حکمت خدا اینه. بردن، بریدن و دل کنده!

"حرف تازه ای برای گفتن ندارم

در فکرهایم

زنی زندگی می کند

که برای روزهای مرده اش کفن می دوزد

و فکر می کنم

چقدر شبیه شده ام

به زن چروک توی آیینه

و چقدر سقف این اتاق کوتاه است."

- شما و کوچولوت تاج سری. بریم که زیاد سر پا وایسادن برات خوب نیست.

- خانم نجفی؟

نفسم به شماره افتاد. صدای خونسرد و طعنه آمیز امیرحافظ مثل صدای ناقوس کلیسا تو گوشم پیچید. تازگی ها حاضرم خفه بشه و حرف

نزنه. یا کر بشم و نشنوم که چه جوری طعنه می زنه، می چزونه، می شکنه غرورم رو، قلبم رو، شخصیتم رو. نرگس با نگرانی نگاهم کرد.

خوب می دونست که امیرحافظ تازگی ها فقط دنبال شر می کرده. برگشتم به سمتش.

- بله آقای رسولی؟

- این لیست قطعات رو امضا کنید.

لیست رو به ستمم گرفت. بدون این که لیست رو ازش بگیرم محکم و قاطع پرسیدم:

- چرا باید امضا کنم؟

دور و برمون بچه های اتاق مونتاژ وایساده بودن و به حرف های من و امیرحافظ گوش می دادن. این که میون ده پونزده تا مونتاژ کار فقط

من باید لیست قطعاتم رو امضا می کردم یه توهین آشکار بود و من دیگه نمی تونستم به حرمت حاج رسولی دندون رو جیگر بذارم.

- لیست قطعاتیه که تو این مدت گرفتید. آخر هر هفته باید امضا بشه.

- ولی من همون موقع که قطعات رو گرفتم امضا کردم.

امیرحافظ با عصبانیت نفسش رو فوت کرد رو صورتم.

- فرقی نمی کنه، این لیست باید امضا بشه.

مردد نگاهم به دستش بود. نباید این کار رو باهام می کرد. نباید تا این حد وجهم رو جلوی بقیه ی مونتاژ کارها خراب می کرد؛ ولی با یه

نگاه تو چشم های خشمگینش خوب می فهمیدم که راه چاره ای ندارم. اگه جلوش وایمیستادم کار به حاج رسولی می رسید و دوست

نداشتم دوباره شرمندگی رو بخاطر کارهای پسرش تو چشم هاش ببینم. دستم رو بلند کردم تا لیست رو بگیرم؛ ولی لیست جلوی چشم

های من مثل پر کاه رو هوا رها شد. لبخند موزیانه ای روی لب های امیرحافظ نشست که وجودم رو به آتیش کشوند.

- آخ ببخشید دستم خسته شد.

خم شدم برش دارم که امیرحافظ گوشه ی کفشش رو روی لیست گذاشت. همون جوری که جلوی پای امیرحافظ خم شده بودم تا بخواد

بهم رحم کنه و نوک کفشش رو از رو لیست برداره. از خودم و وجودم حالم به هم خورد. بین به کجا رسیدی ارکیده؟

- چی شده؟ چرا همه وایسادین؟

صدای حاجی بود که باعث شد امیرحافظ پاش رو به آرومی از رو لیست برداره. دستم هنوز رو برگه بود که صدای عصبانی حاج رسولی

برای اولین بار منو ترسوند.

- باز این جا چه خبره؟

برگه رو برداشتم و قد راست کردم. دلم بد جوری شکسته بود. بار خفتی که روی دوشم سنگینی می کرد، پشتم رو خم کرده بود.

- چیزی نیست حاج رسولی، لیست رو به خانم نجفی دادم که از دستشون افتاد.

سرم پایین بود و نگاهم به لیست در دستم. این جنگ ناعادلانه بود، واقعا ناعادلانه.

- بیاید تو دفترم؛ هر دوتون.

همون جور با برگه ی تو دستم و بغض تو گلوم سر به زیر و روم پشت سر امیرحافظ از میون بچه ها گذشتم و به سمت اتاق مدیر کل رفتم.

نگاه نگران نرگس رو جا گذاشتم و رفتم. از روی حاجی شرمنده بودم؛ ولی خدا خودش می دونست که من این بار بی تقصیر بودم.

در که پشت سرم بسته شد، حاج رسولی کنارم ایستاد و برگه ی تو دستم رو که بخاطر فشار و استرس، گوشه ی اون مچاله شده بود از دستم گرفت.

- جریان این برگه چیه؟

امیرحافظ با بی خیال روی صندلی اداری اتاق نشست. از اون صندلی خاطره ی خوبی نداشتم. دقیقا همون صندلی ای بود که تو اون روز شومی که امیرحافظ محکوم به دزدیم کرده بود روش نشسته بودم و مثل یه مجرم بازخواست می شدم.

- لیست قطعاتیه که ارکیده خانم گرفتن.

با بی مهری نگاهش کردم؛ ولی امیرحافظ خیلی راحت تو صورتم نیشخند زد. حاج رسولی ما بین من و امیرحافظ وایساد.

- اولاً ارکیده نه و خانم نجفی! صدا کردن اسم کوچیک، اون هم تو محیط کارخونه اصلاً کار درستی نیست. دوما هیچ احتیاجی برای امضا نیست.

- حاج بابا!

- بس کن امیرحافظ. من هیچی به تو نمی گم، تو داری هر روز بدتر از روز قبل به این دختر بیچاره سخت می گیری.

نمی خواستم بین پدر و پسر دوری بیفته. مخصوصاً بین حاجی و امیرحافظ که می دونستم چقدر بهم علاقه دارن. بی اراده گفتم:

- حاج رسولی مهم نیست.

- چرا خانم نجفی. همین جا باید این مشکل حل بشه و من می دونم که هیچ کس به اندازه ی امیرحافظ مقصر نیست.

- یعنی چی حاج بابا؟ اصلاً چه اشکالی داره که من از این خانم بابت تمام قطعاتی که استفاده می کنه رسید بگیرم؟

- امیر جان پسر، چرا درک نمی کنی؟ درسته که این جا یه کارخونه ی مونتاژ قطعاته، ولی خودت می دونی که همه ی کسانی که تو این کارخونه کار می کنن آدم های نجیبین.

- بله درسته؛ مثل سرکار خانم نجفی!

قلبم تیر کشید. این طعنه رو نمی تونستم تاب بیارم؛ ولی چاره ای نداشتم. اگه حاج رسولی می خواست، تا آخر عمر سکوت می کردم. صدای داد حاج رسولی باعث شد یه قدم عقب برم.

- بس کن امیرحافظ! دیگه شورش رو در آوردی. اصلاً تو از کجا می دونی این دختر دستش کج؟ چرا به همین راحتی به مردم تهمت می

زنی؟ یه عمر سر سفره ی من بزرگ شدی. خودم تو دهنتم لقمه گذاشتم و گفتم خدا نیاره اون روز رو که خونوادم به کسی تهمت نا به جا

بزنن. حالا داری تو روش بهش تهمت می زنی؟

امیرحافظ قیام کرد.

- آره یادم دادید، خوب هم یاد گرفتم؛ ولی چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است! سماواتی خودش با جفت چشم هاش دیده که این خانم دزد اومده تو اتاق شما. چک هم که رو میز بوده. معلومه که برداشته، اصلا جز این خانم کسی تو اتاق نیومده.

حاج رسولی با سر انگشت گوشه ی چشمش رو مالید.

- گیرم که سماواتی دیده باشه. باز دلیل نمی شه که بگی کار این دختر بوده. چرا ندیده رو دیده می کنی پسر جان؟ بعد هم هر کی اون چک رو دزیده دیگه به دردش نمی خوره. دیگه این همه دعوا و مرافعه نداره.

- داره حاج بابا، داره. مهم این نیست که دیگه چک به دردش نمی خوره، مهم نفس کاره، مهم نیتشه. این خانم دزده! اصلا من از این زن بدم می یاد! متنفرم از ادا اصول هاش، از ظاهر فریب کارش، از چادرش که درست فردای اون آبروریزی ای که شوهرش تو کارخونه راه انداخت سرش کرده. حاج بابا چرا چشم هات رو وا نمی کنی؟ این زن اومده تلکتون کنه، اومده دار و ندارتون رو به یغما ببره.

- بسه امیرحافظ بسه!

تمام مدت سکوت کردم؛ ولی دیگه نتونستم. نتونستم و نالیدم:

- تو رو خدا دعوا نکنید. تقصیر من بود حاج رسولی. بخاطر من با هم دعوا نکنید.

امیرحافظ بُرنده به سمتم برگشت و با تحقیر گفت:

- بخاطر تو؟ تو اصلا ارزش نداری که بخوام راجع بهت حرف بزنم. مشکل این جاست که پدر ساده ی من همه چیزش رو به پای توی خراب داده و رفته.

صدای سیلی محکم حاج رسولی توی اطاق پیچید. بی اختیار به قدم به سمتشون برداشتم وبا بهت زمزمه کردم:

- حاج رسولی!

دست های مشت شده ی حاج رسولی و صورت مبهوت امیرحافظ دلم رو خون کرد. "دیدی ارکید؟! دیدی بالاخره شرت دامن این خونواده رو هم گرفت؟" حاج رسولی در حالی که دست های مشت شدش می لرزید زمزمه کرد:

- من همچین پسری تربیت نکردم. پسری که بی جهت به دیگران همچین انگي بچسبونه.

امیرحافظ به سمتم برگشت وبا نفرت تو صورتم خیره شد.

- حاج بابا اشتباه کردی. اشتباه کردی که بخاطر این دختر که خودت هم می دونی کیه و چی کاره س تو صورت تک پسر سیلی زدی. حاج بابا با قاطعیت می گم که این زن یه آشغاله. لنگه ی مینا و ریحانه. کسی که قبل از ازدواجش به پسر مردم پا می ده و تا حدی پیش می ره که بچه ی نامشروعش دستش رو، رو می کنه، لیاقت این طرفداری رو نداره. بد کردی حاج بابا! حقش نبود که منو به این زن خراب بفروشی.

تو یه لحظه از کنارم گذشت و من و حاج رسولی رو تنها گذاشت. امیرحافظ بعد از گفتن تمام حقیقتی که سعی کرده بودم تو تمام این مدت پنهانش کنم رفته بود و حاج رسولی رو با شونه های خمیده و مشت های در هم جا گذاشت. اون قدر وضعیتم به هم ریخته بود که حتی اشک هم نمی تونست آروم کنه. حاجی با سنگینی خودش رو روی صندلی انداخت. با درد تو دلم نالیدم "دیدی شرمنده شدم؟ دیدی

رابطه ی پدر و پسر رو خراب کردم؟" بیشتر از این صبر نکردم تا خرد شدن بیش از حد حاجی رو ببینم. خودم خراب کرده بودم؛ خودم هم باید درستش می کردم. تو این وسط ارکیده ی پیشونی سوخته چیزی برای از دست دادن نداشت.

در رو باز کردم و با تمام سرعتی که داشتم به سمت پارکینگ کارخونه راه افتادم. باید امیرحافظ رو برمی گردوندم. باید همه چیز رو از نو می ساختم. من مدیون حاجی بودم و این تنها کاری بود که در برابر محبت های حاجی می تونستم انجام بدم. از دور امیرحافظ رو که به سرعت به سمت پله های کارخونه می رفت، دیدم. نفسی برام نمونده بود؛ ولی باید بهش می رسیدم. باید همه چی رو تموم می کردم. پله ها رو با سرعت پایین رفتم. صدای انعکاس کفش هام تو خلوتی ساختون کارخونه می پیچید. اطاق مونتاژ رو هم رد کردم و چند قدم مونده به امیرحافظ صداش کردم.

- امیرحافظ؟

وایساد. شاید برای چند لحظه؛ ولی دوباره به راه افتاد. همون ایستادن اندک هم باعث شد تا بهش برسم و جلوش قد علم کنم. تا بهش رسیدم غریب:

- چیه؟ حرف دیگه ای هم مونده که بارم نکرده باشه؟ نکنه دیدن این سیلی گِمت بوده و می خوام برگردم تا یه بار دیگه هم سیلی بخورم تا روح و روان جنابعالی آروم بشه؟

همون جور که نفس نفس می زدم، دستم رو به معنی صبر کن جلوی سینه ش گرفتم.

- صبر کن. تو اشتباه می کنی. برگرد، نباید از دست حاج رسولی عصیان بشی.

- انتظار داری باور کنم نیت خیره؟ توی کثافت کاری کردی پدری که سی ساله جز محبت کاری نکرده، دست روم بلند کنه. توی خراب، با اون قدم نحست، رابطه ی من و خونوادم رو به گند کشوندی. دیگه چی می خوام؟

قلبم آتیش گرفت. اشک تا پشت پلک هام می اومد و می رفت. چه جوری می تونست به این راحتی بهم بگه خراب؟ هر چند که بودم. منی که قبل از ازدواج تن به یه رابطه ی نامشروع داده بودم غیر از این اسم دیگه ای نداشتم.

- خواهش می کنم. تو نباید با حاج رسولی دعوا کنی. تقصیر از منه، مقصر اصلی منم. اصلا ... اصلا می رم. قول می دم برم و دیگه منو نبینی؛ ولی با حاج رسولی این کار رو نکن.

با تنفر و فک منقبض شده جوشید:

- فکر می کنی با رفتنت چیزی حل می شه؟ اون قدر تو زندگیمون نفوذ کردی و مثل یه زالو خونمون رو مکیدی که دیگه نمی تونیم از شرت خلاص شیم.

- چرا می رم. قول می دم که برم.

- چه فرقی برام داره که بری؟ دوباره حاجی می یاد سراغت و با منت برت می گردونه.

- اگه این دفعه هم حاجی بیاد دیگه نمی یام. قول دادم امیرحافظ.

چشم های امیرحافظ درخشید.

- و اگه برگشتی چی؟

- قول بهت می دم نه فردا و نه پس فردا، دیگه منو نبینی.

امیر حافظ آروم تر از لحظه ی اول شده بود؛ ولی من دل مرده تر از قبل. حالا دیگه حتی نمی تونستم حمایت حاج رسولی رو هم داشته باشم. همون جور که بغض تو گلوم نشسته بود از کنارش گذشتم و گفتم:

- با این که تو تمام این مدت بی جهت منو له کردی و از نابود کردنم لذت بردی، با این که سه ساله اصلاح شدم و تو باز هم بهم انگ می چسبونی، با این که می دونم اون شوهر نامردم صد برابر حرف های بدتر از این راجع به من زده؛ ولی باز هم ازت می خوام حلالم کنی. منو بخاطر صدماتی که ناخواسته به زندگیت وارد کردم ببخش. ببخش که من هم تو رو بخاطر تموم آزارهاست بخشیدم.

سنگین بودم و سنگین تر شدم. خدایا بخاطر رضای بندت از زندگیم گذشتم. حالا دیگه فقط من موندم و تو. تویی که تو این دو سال حاج رسولی رو مثل یه فرشته ی نجات سر راهم گذاشتی و نجاتم دادی. حالا دیگه حاج رسولی رو هم ندارم. سنگین و خسته از پله ها بالا رفتم. حالا باید با حاج رسولی حرف می زدم. یه تقه به در زدم و به آرومی وارد شدم. حاج رسولی همچنان بی جون و بی حال روی صندلی نشسته بود. دستش روی قلبش بود و نگاهش به موزاییک های لکه دار کف اتاق. دلم از اون همه غم تو صورتش گرفت. واقعا حق حاج رسولی نبود که این جوری پسرش رو از دست بده.

- حاج رسولی؟

- دیدی دخترم؟ دیدی دست پروردم رو که کلی بهش افتخار می کردم؟

سر بلند کرد و با بار غمی که روی دوشش بود نالید:

- خدایا، کجا رو کج رفتم که پسرم به این جا رسید؟

اشک پشت پلک چشم هام جمع شده بود؛ ولی باز هم سکوت کردم. الان وقت گریه کردن نبود. تمام این دلتنگی و بغض ها بمونه برای شب و خلوت خونم.

- تقصیر از من بود حاج رسولی. اشتباه از من بود.

- نه نبود. تقصیر تربیت من و مادرشه، شاید هم تقصیر ریحانه.

- شرمندتونم حاج رسولی. قول می دم برم و دیگه منو نبینید.

- چی می گی بابا جان؟ این ها تقصیر تو نیست.

- چرا حاج رسولی، قدم نحس من بود که زندگیتون رو خراب کرد. حاج رسولی برای آخرین بار ازتون یه خواهشی دارم.

- بگو دخترم.

- قول می دید هر چی خواستم گوش بدیدی؟

- چی می خواهی بابا جان؟

- قول بدید حاج رسولی.

- اگه در توانم باشه رو چشمم.

- هست. فقط کافیه قول بدید که اگه من از این جا رفتم دیگه دنبالم نیاید.

- چی می گی؟ مگه می تونم؟

- حاج رسولی از همون شبی که خدا شما رو سر راهم قرار داد، به خداوندیش ایمان آوردم. فهمیدم که فراموشم نکرده. شاید تو همه ی این روزها ازش گلایه کردم، غر زدم؛ ولی می دونم که بخشیدتم و هوام رو داره. حالا هم مطمئنم اگه ازتون جدا بشم باز هم بهم کمک می کنه.

با التماس بیشتری گفتم:

- حاج رسولی ازتون خواهش می کنم نذارید رابطتون بخاطر من خراب بشه.

حاج رسولی آهی کشید.

- اگه رهاش کنم، اون هم بخاطر تربیت غلط پسر، اون دنیا جواب خدا رو چی بدم؟

- شما حتی بیشتر از پدر و مادرم به گردنم حق دارید. مطمئن باشید این منم که نمی دونم با چه زبونی جواب محبت هاتون رو بدم.

- ولی ...

از ته دل خواهش کردم:

- ازتون خواهش کردم حاج بابا. اگه واقعا مثل فاطمتون دوستم دارید بذارید به حال خودم باشم. به امیرحافظ غضب نکنید. بار عذابم رو بیشتر نکنید.

- من نمی تونم. مسئولیت به گردن منه.

- نه، مسئول من خداست، خودش هم ازم حمایت می کنه. حاج رسولی فقط حلالم کنید.

- نگو بابا جان. این تویی که باید من و امیرحافظ رو حلال کنی. خواستم تکیه گاهت باشم؛ ولی مثل این که استخون لای زخمت شدم. متأسفانه امیرحافظ ذهنیت بدی پیدا کرده؛ وگرنه اون همچین آدمی نبود. همچین آدمی که تو روی کسی راجع بهش بد بگه و دل کسی رو بشکنه. به حرفت گوش می دم، چون به خدای بالای سرم اطمینان دارم و از طرف دیگه می دونم وجود امیرحافظ به جای خیر، شره. برو بابا جان، خدا پشت و پناهت.

حتی برای یه لحظه ی دیگه هم نایستادم. طاقت خداحافظی رو نداشتم. قدم هام بی اراده به سمت دراتاق راه افتاد. دیگه وقت رفتن بود، وقت دل کندن. تا ببینم خدا چه تقدیری رو برام نوشته. به آرومی به سمت اتاق مونتاژ رفتم و از همون درگاهی نگاهی به محیط ساکتش انداختم. حتی دل خداحافظی رو هم نداشتم. چشم برگردوندم به سمت رختکن سوت و کور کارخونه. داشتم قدم به قدم دل می بریدم!

"پرم از بغض

بغض هایی که نمی شکند

بغض هایی که همانند جلادی گردنم را گرفته اند

و می خواهد مرا خفه کنند

پرم از بغض هایی بی رحم"

دست و روم رو برای بار آخر شستم و لباس هام رو عوض کردم. تمام وسایلم رو تو یه پلاستیک جا دادم و کلید رو روی در کمد باقی گذاشتم. بدون این که نگاه آخر رو به اطراف بندازم از رختکن بیرون اومدم و از پله ها سرازیر شد. دستم رو رولبه ی نرده کشیدم و نفس

گرفتم. خدایا این بار به اعتبار تو دل بریدم. می دونم که اگه بخوای به اشاره ای زندگیم رو درست می کنی، پس پناهم باش تو این بی پناهی. آقا یاور رو که دیدم دلم گرفت.

- سلام خانم نجفی، بیاید، حاج رسولی گفتن برسومتون به خونه.

دلم آتیش گرفت. حاج رسولی حتی تو این لحظه های آخر هم به فکرم بود. در ماشین رو باز کردم؛ اما موقع سوار شدن چشمم تو نگاه امیرحافظ قفل شد. نمی دونم تو نگاهش چی بود؛ ولی مطمئنا اون خوشحالی ای که فکر می کردم با رفتن من به وجودش تزریق می شه نبود. انگار اون هم فهمیده بود که لحظه ی وداع رسیده و حالا دیگه ارکیده هیچ خطری براش نداره. نگاهم رو ازش گرفتم و سوار شدم و دل دادم به این تقدیر نوشته شده. به این پیشونی نوشتی که می گفت این جا دیگه جای ارکیده نیست. وقتشه که بره و دست از سر زندگی آروم و بی دغدغه ی حاج رسولی برداره. اون هم به جبران تمام محبت هاشون. حالا وقت اون رسیده بود که حداقل گوشه ای از محبت هاشون رو جبران کنم، تا حداقل پیش خودم و خدای خودم شرمندشون نباشم. اشکام رو دوباره پس زدم. چقدر دل بریدن سخت بود. خدایا با وجود همه ی این نامهربونی های امیرحافظ و تحقیرهایی که شدم، باز هم شکرت. ماشین آقا یاور که سر کوچه وایساد. چشم باز کردم.

- خانم نجفی رسیدیم.

- مرسی، زحمت کشیدید.

- خواهش می کنم.

دست رو دستگیره ی ماشین گذاشتم و گفتم:

- بدی خوبی دیدید حلالمون کنید آقا یاور.

- این حرف ها چیه خانم نجفی؟ سرتون سلامت. من از چشم هام بدی دیدم از شما ندیدیم!

- لطف دارید، به دخترتون سلام برسونید. با اجازه.

با دلی سنگین از ماشین پیاده شدم. قدم هام یاری نمی کرد به اون دخمه پا بذارم؛ ولی چاره ای نبود. اون قفس سوخته، تنها پناه ارکیده بود. کلید انداختم و سنگین و خسته از پله ها بالا رفتم. با این که خودم خواسته بودم، با این که توکل کرده بودم به خدا و بریده بودم؛ ولی دلتنگ بودم، افسرده بودم. در اتاق رو باز کردم و همون جا، گوشه ی دخمه پناه گرفتم. از صبح ریخته بودم تو این دل واموندم و حالا وقت عقده گشایی رسیده بود. اشکام دونه به دونه سرازیر شد. برگشتم به سمت طاقچه ی کوچیک گوشه ی اتاق و کتاب دعایم رو برداشتم. شروع کردم به خوندن جوشن کبیر. شاید که با زمزمه ی اسامی خدا دلم آروم بگیره و باز هم قد راست کنم برای نگه داشتن باقی زندگیم.

"منزهی تو ای که نیست معبودی جز تو فریاد فریاد برهان ما را از آتش، ای پروردگار"

دعا که تموم شد، کمی آروم شده بودم. هر چند که دلم برای حاج رسولی و ساجده خانم و فاطمه به قد دنیا تنگ شده بود؛ ولی دیگه همه چی رو سپردم دست خودش و آروم گرفتم. اشکی نمونده بود بریزم. دردی هم نبود. تو خلا بودم، خنثی و بدون درد.

- ارکیده؟ ارکیده بیا مهمون داری.

چشم باز کردم. مهمون؟ کیه این مهمون ناخونده؟ یعنی حاج خانمه؟ نه، فکر نکنم. ساجده خانم که مهمون نیست. بعد هم حاجی قول داد که دیگه سراغم نیاد. چادر نمازم رو کشیدم رو سرم و قدم تو پله ها گذاشتم. دو تا پله رو پایین رفتم و پاگرد رو پیچیدم که با دیدن یوسف گمگشتم اشک تو چشم هام نشست. نفسم بند اومد. زمزمه کردم:

- آمدی جانم به قربانت ...

اشکم چکید رو گونم.

- ولی حالا چرا؟!

سر بلند کردم به سمت سقف خونم. همون جایی که مطمئن بودم معبودم نشسته و داره نگاهم می کنه. ممنونم خدا. ای مُتَّهَى الرَّجَايَا (ای منتهی امیدها)، الحق که برازنده ی این صفاتی. صدای زمزمه ی مهمون ناخونده و خوندن باعث شد تا دوباره بهش خیره بشم.

- ارکیده؟

دست و پام ضعف رفت. آروم نشستم رو پله و زمزمه کردم:

-جان ارکیده؟ اومدی امید جان؟ ولی چرا این قدر دیر؟

اشک هام جلوی دیدم رو گرفته بود.

- آره دیر اومدم؛ ولی اومدم.

- طاقتم از دستم رفت. ارکیده پژمرد. حالا اومدی؟

- اومدم عزیزم، برگ گلم، اومدم.

دست هاش رو به سمتم دراز کرد که با ته مونده نایی که برام مونده بود از پله ها سرازیر شدم و پناه بردم به آغوشی که سه سال تموم ازش محروم بودم. چقدر دل تنگ این آغوش آشنا بودم. خدایا ممنونم که خداییت رو باز هم بهم ثابت کردی!

"صدای

خنده خدا را می شنوی؟

دعاهایت را شنیده

و به آنچه محال می پنداری

می خندد!"

فصل دوم:

"عطر ریحان بوی خوش بهار نارنج"

"امیرحافظ "

سه سال قبل ...

«در پارکینگ رو که باز کردم، یه نفر با صدای ملایم و آرومی صدام کرد.

- سلام امیر آقا.

برگشتم به سمت صدا. ریحانه دختر همسایه بود که به تازگی ساکن خونه ی نقلی و کوچیک بغل خونمون شده بودن. به محض دیدنش سرم رو پایین انداختم. یکی دو باری برای گرفتن وسایل دم خونه اومده بود و مامان مثل همیشه با خوشرویی به استقبالش رفته بود. این بار

هم دست خالی نیومده بود و یه کاسه آش رشته که بوش هوش از سر آدم می برد، تو دست هاش بود. نگاهم رو به پایین چادر گلداز و سفیدش دوختم و گفتم:

- سلام از ماست. بفرمایید.

- براتون آش نذری آوردم.

صدای ظریف دختر بیش از حد نرم و لطیف بود. زیر لب استغفراللهی گفتم و با دست به سمت خونه اشاره کردم.

- لطف کردید. خدا قبول کنه. بفرمایید حاج خانم هستن در خدمتون.

به سمت در رفتم و تک زنگی زدم. در اصلی حیاط رو هم با کلید باز کردم که صدای مامان تو گوشی پیچید.

- چی شده امیرحافظ؟

- دختر خانم همسایه بغلی اومدن. زحمت کشیدن آش نذری آوردن.

- خوش اومدن. بفرما تو دخترم.

محترمانه با دست اشاره کردم.

- بفرمایید، زحمت کشیدید.

- خواهش می کنم. چه زحمتی؟ نوش جونتون.

همون طور که مصرانه سعی می کردم نگاه رو به جز نوک کفش هام یا احوال فضا اطرافم به جایی ندوزم، ادامه دادم:

- اگه اجازه بدید بنده مرخص می شم.

- خواهش می کنم، به سلامت.

با خداحافظ کوتاهی با عجله به سمت ماشین رفتم و بالاخره زانتیای بابا رو از پارکینگ در آوردم. همون جور که دنده می دادم، نگاهی تو آینه ی ماشین به ظاهر موجهم انداختم. بین دوست هام، من تنها کسی بودم که شدیداً به پدرم و خدایی که می پرستید اعتقاد داشتم و همیشه به عقاید می بالیدم. با وجود تمام سنگ های جلوی راهم یا حتی دوست هایی که تو زندگیم می اومدن و می رفتن، باز هم از راه حاج بابا و خدای بالاسرم منحرف نمی شدم. من ایمان به خوبی خودم و خونادم داشتم. دستی روی ریش و سیل مرتب شدم کشیدم. با این که این روزها به افراد شبیه به من توهین می کردن و کلمه هایی مثل امل، آدم فروش، جاسوس و عصر حجر و هزار تا کنایه ی ناشایست دیگه می گفتن؛ ولی هیچ کدوم این ها برام مهم نبود.

من امیرحافظ بودم، پسر احمد رسولی، کسی که من اولین نفری بودم که پشت سرش به نماز می ایستادم و رو به قبلش خدا رو ستایش می کردم. شاید ساده بودم، شاید با وجود داشتن اون کارخونه ی مونتاژ قطعات الکترونیکی سرمایه ی خوبی داشتیم؛ ولی خدا می دونست که حاج بابا برای ریال به ریال پولش زحمت کشیده بود و باز هم با همین پول زحمت کشیده دست خیلی ها رو گرفته بود. پدر من یه مرد به تمام معنا بود و من از ته دل آرزو داشتم که یه روزی همون طوری که حاج بابا مومن و معتقده، من هم باشم. نگاهم تو آینه ی ماشین افتاد و لبخندی روی لب هام نشست. من با وجود این ظاهر معمولی و این زندگی ای که داشتم، راضی و خوشحال و شکر گذار خدا بودم؛ ولی نمی دونستم که همین خدای مهربون، همین خدایی که همه چیزش رو حساب و کتابه، خیلی راحت با چند تا امتحان کوچولو به خوبی می فهمه که بندش چند مرده حلاجه و حرف هاش راسته یا دروغ.

تازگی ها ساعت هفت صبح که می شه، تو میون خواب و بیداری، قلبم بی اراده شروع می کنه به تپیدن. پلک هام بی هوا باز می شن و چشم هام به سمت خورشید تو قاب پنجره می چرخه. نمی فهمم چه جوری تو عرض بیست دقیقه آماده می شم و صبحونه خورده و نخورده از پله های حیاط سرازیر می شم؛ ولی همین که قدم می ذارم رو موزاییک های تق و لق حیاط، قلبم وایمیسته. بوی عطر بهار نارنج تو بینیم می پیچه و قدم هام کند می شن. سنگینی نگاهی که مطمئنم از پنجره ی کوچیک طبقه ی سوم خونه ی همسایه است، نفس کشیدن رو برام سخت می کنه. نقل امروز و دیروز نیست، یک ماهه که هر روز با قدم گذاشتن به حیاط، از پشت شیشه ی طبقه ی سوم، لمس می کنم بودنش رو، نگاه خیرش رو؛ ولی من تو تمام این یک ماه حتی سر بلند نکردم، رو برنگردوندم. مثل همیشه بی حرف، بدون لحظه ای مکث در پارکینگ رو به آرومی باز کردم و زانتیای حاج بابا رو دم خونه پارک می کنم تا حاج بابا بعد از یه ربع سر برسه و فقط خود خدا می دونه که من هر روز بیشتر از دیروز دچار می شم، دچار این سنگینی نگاه.

"دچار یعنی عاشق و فکر کن که چه تنهاست اگر که ماهی کوچک، دچار آبی بیکران باشد."

حالا دیگه حس می کنم تو تمام بیست و چهار ساعت شبانه روز، فقط همین یه ربع بیست دقیقه است که می تونم نفس بکشم و زندگی کنم. کاش می شد این جوری نباشه، کاش می شد وقتی از سر کار برمی گردم خونه و یه وقت هایی ریحانه، دختر بزرگه ی همسایه رو تو کوچه می بینم بتونم به راحتی ازش چشم بگیرم. کاش این چشم ها این قدر التماس و لابه برای دیدنش نمی کردن. ای کاش ... ای کاش ...

بسته ی میوه ها رو برداشتم و از پله های خونه ی قدیمی مون بالا رفتم. حاج خانم امروز سفره ی حضرت ابوالفضل داشت و می خواست همسایه ها و افراد بی بضاعت رو سر سفره بنشونه. در رو با نوک پا باز کردم و از همون دم در صدا زدم:

- حاج خانم؟ ساجده خانم؟ یا...! بیا که شازده پسر ت اومده.

همین که وارد سالن خونه که دور تا دور پر از پشته های کرم رنگ همراه با رویه های گلدوزی شده بود، شدم، با دیدن دختری که چادر سفید فوق العاده آشنایی به سر داشت سرم رو پایین انداختم و بلافاصله با شرمندگی عقب نشینی کردم. صدای مادر باعث شد سر بلند کنم به سمتش. هر چند که خیلی سعی داشتم تا نگاهم به دختر چادر به سر که از بوی عطر خوشش به راحتی می تونستم تشخیص بدم ریحانه س، نیفته.

-سلام امیرحافظ، بیا تو مادر. ریحانه جون دختر همسایه ی بغلیه.

بدون این که سر بلند کنم به آرومی و با متانت سلام کردم.

-سلام امیر آقا، بفرمایید تو. ببخشید تو رو خدا ساجده خانم، انگار بد موقع مزاحم شدم. با اجازتون رفع زحمت می کنم.

عزیز با همون خوش رویی ذاتیش گفت:

- نه مادر چه مزاحمتی؟ از قول من از مادرت تشکر کن و حتما بهش بگو برای عصری منتظرشم.

- ایشا... چشم، اگه عمری باقی بود مزاحمتون می شیم.

- چشمت بی بلا دخترم.

من که هنوز بین ایسادن و رفتن مردد بودم به ناچار با همون سر به زیری تعارف کردم.

- تشریف داشته باشید، من مزاحمتون نمی شم.

صدای شیرینش دلم رو برد.

- نه امیر آقا، دیگه باید رفع زحمت کنم، ببخشید. راستی ساجده خانم، اگه کاری دارید پیام کمکتون.

- نه عزیز دلم، بچه ها هستن.

- به هر حال من هم مثل دخترتون.

- زنده باشی. سلام به مادر برسون.

- چشم.

ریحانه از کنارم گذشت. رایحه ی خوش عطر و بوی ملایم چادرش توی بینیم پیچید. ناخواسته چشم بستم و هوای اطرافم رو بلعیدم. تا جایی که تمام منافذ بینیم پر از عطر خوش بدنش شد؛ ولی با فکر به این که کار من گناهه، زود استغفار گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم. هر چند که عطر خوش ریحانه، دختر محبوب همسایه به قدری توی هوا پخش شده بود که رهایی از استشمام این عطر امکان پذیر نبود. به سرعت میوه ها رو تو آشپزخانه رها کردم و به سمت اتاقم رفتم. حس می کردم حتی با ایستادن تو محیط پذیرایی و استشمام عمدی و غیر عمدی این رایحه، از خودم و خدای خودم و مهم تر از همه، سیره ی حاج بابا دور می شم.

با همون لباس ها روی تخت خوابیدم و چشم هام رو بستم. خدا می دونست که تازگی ها مقابله ی دل و عقلم سخت شده و هر بار این عقلم که جلوی خواهش های دل کم می یاره و عقب نشینی می کنه. این روزها ریحانه که با چادر سفید گل دار سر راهم سبز می شه، بدجوری دلم رو به بازی گرفته. چشم باز کردم و خیره شدم به سقف اتاقم. خدایا چه کنم؟ این دختر بد جوری تو وجودم ریشه دونده. بی اراده بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. دستم رو زیر آب خنک شیر گرفتم و نیت کردم و وضو گرفتم. نیت کردم برای آرامش دل خودم، برای اون چیزی که خدا صلاح می دونه جلوی پام بگذاره. با همون دست های خیس، سجاده ی کوچیک و پر از معنویتم رو کف اتاقم پهن کردم و قامت بستم.

"دل من تنها بود

دل من خراب نبود

دل من عادت داشت، که بماند یک جا

به کجا؟!

معلوم است، به در خانه تو

دل من عادت داشت

که بماند آن جا، پشت یک پرده توری

که تو هر روز آن را به کناری بزنی

دل من ساکن دیوار و دری

که تو هر روز از آن می گذری

دل من ساکن دستان تو بود

دل من گوشه یک باغچه بود

که تو هر روز به آن می نگری

راستی دل من را دیدی؟! "

قامت بستم و نیت کردم تا خدا دلم رو آروم کنه. به راه راست هدایتم کنه. دوست نداشتم حتی برای یک باره هم که شده از راه حاج بابا عقب بیفتم.

- ا... اکبر!

رکعت دوم بودم که ضربه ای به در خورد.

- مالک یوم الدین إِيَّاكَ نَعْبُدُ وِإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ.

- امیرحافظ مادر، خوابیدی؟

دست هام رو بلند کردم و از ته دل آروزهام رو به زبون آوردم و آخر سر دعا کردم که خدا منو از شر آتش جهنم در امان نگه داره. در به آرومی باز شد. همون طور که به آرومی کلمات عربی رو ادا می کردم. مادر به کنارم اومد و روی تخت نشست. تشهد خوندم و سه مرتبه ا... اکبر گفتم.

"ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلمو تسلیما"

- قبول باشه مادر.

- قبول حق.

- چی شده امیر جان، این وقت روز نماز می خونی؟

با لبخند گفتم:

- مگه باید اتفاقی بیفته که آدم یاد خداهش و محبت هاش بیفته؟

مادر نگاه عمیقی به چشم هام کرد.

- من مادرم! راز نگاه بچه هام رو خوب می فهمم. چیه که این قدر درگیرت کرده؟

سکوت کردم و تسبیح رو برداشتم.

- امیرحافظ، به من که مادرتم اطمینان نداری؟

ا... اکبری گفتم و دونه ی تسبیح افتاد.

- نه مادر من این چه حرفیه؟ فقط یه مدته که کسل و خستم. یه چند وقتی به حال خودم باشم حالم خوب می شه.

- خدا کنه اینی که تو می گی باشه.

ا... اکبر، یه دونه ی تسبیح دیگه.

- همینه مادر من نگران نباش.

مامان نفسی تازه کرد.

- من برای حرف دیگه ای سراغت اومده بودم؛ ولی مثل اینکه فعلا حوصلش رو نداری.

- این چه حرفیه مادر من؟ شما تاج سر منی!

با دست آزادم دستش رو گرفتم و پشت دستش رو علی رغم مخالفتش بوسه زدم.

- پیر بشی مادر. عزیز منی. فقط امیرحافظ ...

- جانم ساجده خانم؟

- به نظرت این دختر همسایه هست.

با این که می دونستم منظورش کیه؛ ولی باز هم پرسیدم.

- کدوم دختر همسایه؟

- ریحانه رو می گم.

- آهان همین خانمی که تو سالن بود و با اومدن من رفت؟

- آره مادر، اون جوری که فهمیدم این دختر از تو خوشش می یاد. دختر خوبی هم هست. محجبه، آروم، مهربون. فکر می کنم عروس خوبی برای ما بشه.

چشم بستم. با وجود تمام خود داریم قلبم پر شد از عشق. عزیز راز دلم رو خونده بود و چون می دونست که من آدمی نیستم که بخوام حرفی بزنم، خودش پا پیش گذاشته بود. هر کاری کردم نشد که نشد تا اون لبخند رو از رو لبم جمع کنم. صدای شیرین عزیز تو گوشم پیچید.

- مبارکه پسر! ایشا!... بخت بلند باشه. فردا صبح با مادرش حرف می زنم، وقت می گیرم ازشون بریم برای خواستگاری. اگه قسمت هم باشید بله رو هم می دن.

- امیرحافظ؟

- بله حاج خانم؟

- فردا عصر بیکاری مادر؟

- چطور مگه؟ من بیکار هم نباشم برای شما همیشه وقت دارم.

- قرار گذاشتم برای صحبت کردن با خانواده ی آقای ربیعی.

بوی عطر بهار نارنج ریحانه دختر سربه زیر و محجوب همسایه تو بینیم پیچید. ترس از رسوایی باعث شد سر به زیر بگم:

- من کاری ندارم عزیز.

- خیلی خب پس فردا عصری آماده باش که بریم. دعا کن هر چی صلاح همون بشه.

عزیز که رفت، یکسره رفتم سراغ مهر و تسبیح. باید نماز می خوندم و از ته دل دعا می کردم تا نه تنها اون چیزی که من می خوام، بلکه اون چیزی که به صلاحم هست سر راهم بگذاره. قامت بستم و ا... اکبر گفتم. از بزرگی و یکتاییش حرف زدم و حمد و ستایشش کردم.

آخر سر هم بعد از تشهد دوباره سجده کردم و دل دادم به مشیتش، به حکمی که برام مقدر کرده بود. به خدای بالای سرم اطمینان داشتم؛ پس چشم بستم و به دنبال تقدیری که ناجوانمردانه برام رقم خورده بود به راه افتادم.

"من خدایی دارم، که در این نزدیکی هاست

نه در آن بالاها

مهربان، خوب، قشنگ

چهره اش نورانیست

گهگاهی سخنی می گوید، با دل کوچک من، ساده تر از سخن ساده من

او مرا می فهمد."

تو مجلس خواستگاری به همراه فاطمه و حاج بابا و عزیز نشسته بودم. از وقتی که اومدیم حتی برای یک ثانیه هم چشم از کف اتاق نگرفته بودم و سر به زیر حرف بزرگترها رو گوش می دادم. بابا که رشته ی کلام رو به دست گرفت. ریحانه هم با یه سینی چایی وارد پذیرایی کوچیکشون شد. با توجه به موقعیت مالی خوبی که داشتیم شاید می شد گفت تفاوت زیادی از نظر مالی بین ما دو خانواده بود؛ ولی خدا خودش می دونست که تنها چیزی که برای من و خونوادم مهم نبود، شرایط مالی خانواده ی مقابلمون بود. سینی چایی که جلوم گرفته شد، بدون این که حتی نگاه زیر زیرکی ای به ریحانه بندازم، سنگین و مقتدر یه فنجون برداشتم، هر چند که بوی عطر بهار نارنج بیش از حد وسوسه کننده بود. با اجازه ی پدرهامون برای صحبت های مقدماتی بلند شدیم. ریحانه با همون چادر سفیدی که شیفته ی تک تک گل های سرخ و عنابیش بودم جلوتر راه افتاد و در اتاق کوچیکی رو باز کرد.

- بفرمایید امیر آقا.

همون جور سر به زیر و سنگین گفتم:

- اول شما بفرمایید.

ریحانه هم تعارف بیشتری نکرد و وارد اتاق شد. یه اتاق معمولی که دو تا کمد تک و یه میز توالت مندرس داشت. بیش از حد ساده به نظر می رسید. هر چند که حق داشتن، با وجود داشتن سه تا بچه، اون هم تو یه خونه ی شصت متری، دیگه خبری از تخت و کامپیوتر و کتابخونه ی شخصی نبود. ریحانه به پشتی گوشه ی اتاق اشاره کرد و با خجالت گفت:

- ببخشید، دیگه بفرمایید.

فکرهای جور واجور رو پس زدم و تکیه دادم به پشتی. ریحانه هم با حفظ فاصله به پشتی دیگه ی اتاق شیش متری تکیه داد. سعی کردم دست از سکوت بردارم تا بیشتر باهاش آشنا بشم. حالا که قسمت منو به این سمت کشیده بود و خواسته ی دل و عقلم یکی بود، باید از این فرصت نهایت استفاده رو می بردم. تک سرفه ای کردم و گفتم:

- خب اول شما شروع می کنید یا بنده شروع کنم؟

- شما بفرمایید.

با اعتماد به نفس و ذکر خدای خودم شروع کردم.

- همون جور که می دونید، تو کارخونه ی مونتاژ قطعات الکترونیک پدرم کار می کنم. یه خواهر کوچیک تر از خودم دارم و از زندگیم هم راضیم. از نظر دینی آدم معتقدی هستم؛ البته نه افراط گرا. از هر چیزی در حد متعادل استفاده می کنم و دوست دارم که همسرم مثل شما حجاب مرتبی داشته باشه؛ ولی این که بخوام اجبار کنم، نه! هر کسی حق داره نوع پوشش رو در حد متعادل انتخاب کنه.

به سمتش برگشتم و برخلاف دقایق قبل تو صورتش نگاه کردم. می خواستم عکس العملش رو موقع شنیدن این سوال که مهم ترین سوال تو زندگیم بود بدونم.

- ببخشید این سوال رو به این واضحی می پرسم، شما نماز می خونید؟

ریحانه مکثی چند ثانیه ای کرد که باعث شد من هم به فکر فرو برم.

- بله.

نفس سنگینم رو بیرون دادم.

- خب خدا رو شکر؛ چون اگه غیر از این بود، متأسفانه باید از حضورتون مرخص می شدم. من علاقه ی زیادی به نماز و نزدیکی به خدای بالای سرم دارم. اسوه و راهنمای من هم پدرم هستن. خب حالا نوبت شماست، یه کم از خودتون بگید.

ریحانه مکثی کرد و با همون تن صدای شیوا و ظریفش که منو هر لحظه بیشتر از قبل شیدا می کرد گفت:

- اسمم رو که می دونید، بیست و دو سالمه و دیپلمه هستم. شرایط مالیومن طوری نبود که بتونم درس رو ادامه بدم. من هم مثل شما به دینی که دارم افتخار می کنم و امیدوارم اگه روزی این وصلت صورت بگیره همسر خوبی براتون باشم.

لبخند گرمی روی لب هام نشست. این بار نگاهم رو با احتیاط روی صورتش که در حال صحبت کردن بود چرخوندم. این گل خوش بوی زیبا، جای زیادی تو قلبم باز کرده بود. همون شب با بله دادن لفظی ریحانه، حاج بابا صیغه ی محرمیتی بین من و ریحانه خوند و قرارهای بعدی رو به هفته ی آینده موکول کرد. انگار از اون شب به بعد همه چیز رو دور تند افتاد. یک هفته با رفت و آمدهای من و ریحانه گذشت و زودتر از اون که بتونم با قاطعیت بگم ریحانه رو شناختم، تو یه محضر کوچیک با مهریه ی سه دنگ از خونه ی پدریم به عقد هم در اومدیم. رابطه ی من و ریحانه تنها دو هفته بعد از خواستگاریم رسماً شروع شد. من و ریحانه محرم شدیم. محرم دل و دین هم. خوشحالی بیش از اندازه ای تمام وجودم رو گرفته بود. ریحانه اولین جنس موثی بود که محرم دلم شد و تاج سرم. روزهای اول به قدری برام دوست داشتنی و در عین حال لطیف بود که از خوشی زیاد سر به آسمون ها می ساییدم و سجده بر زمین می زدم و از ته دل این مائده ی زمینی رو قدر می دونستم و از خدا بخاطر این لطفش سپاسگزار بودم. قرار عروسی برای شش ماه بعد گذاشته شده بود تا خانواده ی ریحانه بتونن جهیزیش رو فراهم کنن. هر چند من اون قدر مسخ لطافت و ملاحظت ریحانه شده بودم که از ته دل می خواستم تمام این شش ماه می شد یک شب و من زودتر از سد اون یک شب می گذشتم تا به وصال یارم برسم

"چراغ ها را خاموش کن، نور نمی خواهم.

نگاهم که می کنی برق نگاهت من را که هیـــــــــــــــــچ، تمام شب را مچاله می کند."

واقعا که چقدر احمق بودم و خدا چقدر دوستم داشت که این شش ماه رو تو تقدیرم نوشته بود. یه وقت هایی سقف آرزوهای آدم اون قدر کوتاه می شه که اجازه نمی ده بدی ها رو، تلخی ها رو، واقعیت های نیمه عریان زندگی رو ببینی.

روز اولی که بعد از عقد بیرون رفتیم هیچ وقت یادم نمی ره. ریحانه اون قدر پر از شرم و حیا بود که حتی موقع صحبت کردن هم سرخ می شد و حالا که من خیلی راحت می تونستم تو صورتش خیره بشم و نگاهم رو بین اجزای صورتش بگردونم، می دیدم که قلبم تندتر از قبل می تپه. تو زمین خشک و بایر دلم، ریحانه مثل یه سرو صنوبر قد کشید و ریشه دووند و کم کم همه چیزم رو مال خودش می کرد. دل و دین و قلبم رو. توی جای دنج، تو حیاط با صفای رستوران نشسته بودیم و داشتیم ناهار می خوردیم.

- امیر آقا؟

سر بلند کردم و با لذت پرسیدم:

- بهتر نیست باهام راحت تر صحبت کنی؟ چند ساعت از عقدمون گذشته و تو هنوز منو جمع می بندی.

- خب آخه...

- اصلا اسم کاملم رو می دونی؟

با شرم سر به زیر انداخت.

- بله، می دونم.

- خب اسم کاملم چیه؟ آخه همیشه بهم می گی امیر آقا.

یه لبخند کوچیک زد و گفت:

- امیرحافظ.

- دیدی اسمم رو گفتی؟ طلسم شکسته شد. دیگه هیچ کاری نداره ریحانه خانم.

به طعنه ی در حرفم خندید که گفتم:

- خب حالا حرفت رو بزن.

با تعجب گفت:

- حرفم؟ یادم رفت.

دلم می خواست می تونستم تو بغلم بگیرمش؛ ولی دروغ چرا؟ می ترسیدم، از این هیولایی که به تازگی تو وجودم به تب و تاب افتاده بود

می ترسیدم. ریحانه اون قدر شیرین بود که نگران بودم مبادا کار دست جفتمون بدم. مخصوصا که حاج بابا شرفم رو گروه گرفته بود که تا

زمان ازدواج رسمیمون به ریحانه بیش از حد نزدیک نشم. ای خدا، کاش این شش ماه زودتر می گذشت.

- ریحانه؟

سر بلند کرد و لقمش رو قورت داد.

- بله؟

- توقعات از من چیه؟ چی رو دوست داری؟ از چی بدت می یاد؟

با سر چنگال تیکه های جوجه رو توی بشقابش بالا و پایین کرد.

- توقع آن چنانی ندارم؛ فقط اخلاق برام مهمه که شما دارید.

- ولی من ازت توقع دارم.

با جدیدت تو صورتم خیره شد. منتظر بود تا برایش از توقعاتی که می خوام تو زندگیمون رعایت کنه بگم. نگاهم تو نگاه مشکمی و معصومش چرخید.

- بهم قول بده همیشه پشت و پناه هم باشیم و هر مشکلی که بود اول به خودم بگی. ریحانه من و تو دیگه دو نفر نیستیم؛ بلکه ما به خونواده هستیم. هر حرفی، سخنی، مسئله ای باید تو خودمون حل بشه، از هر کی ناراحت شدیم باید به همدیگه بگیم. ازت توقع دارم به من نه به عنوان یک مرد یا یک شوهر؛ بلکه به چشم یه همسر یا یه دوست نگاه کنی. من و تو سال های درازی رو باید در کنار هم طی کنیم، تو این راه خیلی اتفاق ها می افته. قهر و آشتی ها، تفاوت نظرها، اختلاف ها؛ ولی قول بده هیچ وقت تنهام نذاری، کنارم باشی و همپای راهم. من هم از ته دل بهت قول می دم در همه ی موارد زندگیم با تو مثل یک شریک واقعی برخورد کنم. هر چیزی که دارم در طبق اخلاص بذارم و پیشکشت کنم.

ط اخلاق برام مهمه که شما دارید.

- ولی من ازت توقع دارم.

با جدیدت تو صورتم خیره شد. منتظر بود تا برایش از توقعاتی که می خوام تو زندگیمون رعایت کنه بگم. نگاهم تو نگاه مشکمی و معصومش چرخید.

- بهم قول بده همیشه پشت و پناه هم باشیم و هر مشکلی که بود اول به خودم بگی. ریحانه من و تو دیگه دو نفر نیستیم؛ بلکه ما به خونواده هستیم. هر حرفی، سخنی، مسئله ای باید تو خودمون حل بشه، از هر کی ناراحت شدیم باید به همدیگه بگیم. ازت توقع دارم به من نه به عنوان یک مرد یا یک شوهر؛ بلکه به چشم یه همسر یا یه دوست نگاه کنی. من و تو سال های درازی رو باید در کنار هم طی کنیم، تو این راه خیلی اتفاق ها می افته. قهر و آشتی ها، تفاوت نظرها، اختلاف ها؛ ولی قول بده هیچ وقت تنهام نذاری، کنارم باشی و همپای راهم. من هم از ته دل بهت قول می دم در همه ی موارد زندگیم با تو مثل یک شریک واقعی برخورد کنم. هر چیزی که دارم در طبق اخلاص بذارم و پیشکشت کنم.

با نیرویی که از قلبم سرازیر می شد دستش رو تو دستم گرفتم. لذت و آرامش قلبم رو پر کرد.

همه چیز من مال تو، تو فقط هم پام باش. مرد و مردونه، صاف و صادق، دیگه هیچی ازت نمی خوام. لبخند ریحانه دلم رو آروم کرد، مطمئنم کرد. نرمی و لطافت دستاش قلبم رو نوازش کرد. حالا می فهمم که تا به حال چه اشتباهی کردم که خودم رو از این منبع آرامش دور کرده بودم.

- مطمئن باش امیرحافظ، بهت قول می دم که تو همه ی مراحل زندگی کنارت باشم. سنگ صبورت، این رو از ته دلم بهت قول می دم.

اون روز شیرینی و قوت قلبی به دلم سرازیر شد که تمام وجودم رو گرفت. این که بعد از مدت ها همپای راهم رو پیدا کردم، این که خدا بهترین مشیت رو سر راهم قرار داده، من مردونه و پا بر جا به قولم عمل کردم؛ اما ریحانه ... ریحانه همپای راهم نبود، یا شریک دردهام. ریحانه یه نسل با من تفاوت داشت. چیزی که بعدها فهمیدم. بعد از پا گذاشتن مینا به زندگیمون.

- مطمئن باش امیرحافظ، بهت قول می دم که تو همه ی مراحل زندگی کنارت باشم. سنگ صبورت، این رو از ته دلم بهت قول می دم.

اون روز شیرینی و قوت قلبی به دلم سرازیر شد که تمام وجودم رو گرفت. این که بعد از مدت ها همپای راهم رو پیدا کردم، این که خدا بهترین مشیت رو سر راهم قرار داده، من مردونه و پا بر جا به قولم عمل کردم؛ اما ریحانه ... ریحانه همپای راهم نبود، یا شریک دردهام. ریحانه یه نسل با من تفاوت داشت. چیزی که بعدها فهمیدم. بعد از پا گذاشتن مینا به زندگیمون.

- وای امیرحافظ، چقدر اتاقت قشنگه.

یه لبخند به هیجانش زدم.

- از اتاقم خوشت می یاد؟ دوستش داری؟

از کنار سجامد که گوشه ی اتاق پهن بود گذشت و به سراغ لپ تاپم رفت.

- وای تو لپ تاپ داری؟

چنان با ذوق و هیجان این حرف رو زد که یه لحظه فکر کردم آپولو دارم و خودم خبر ندارم. شروع کرد به کار کردن با لپ تاپ. ناخواسته رفتم کنارش. به سمت برگشت.

حالا فاصله ی صورت هامون با هم به قدری کم بود که نگاهم رو شیفته وار به دنبال اجزای صورتش می گردوند. دستش رو به آرومی بالا آورد و گونم رو به نرمی لمس کرد.

- روزهای اول که دیدمت، اون قدر مردونگی و جذبه تو وجودت بود که منو می ترسوند. با خودم می گفتم چقدر قرص و محکم راه می ره، چقدر سنگین و متین. بعد از یه مدت عادت شد که هر روز ساعت هفت صبح به حیاطتون خیره بشم تا تو بیای و برای چند لحظه ببینمت. امیرحافظ تو اون روزها دیدنت و صحبت کردن باهات برام شده بود یه آرزو.

بازوم رو دور کمرش محکم تر فشردم. قلبم با سرعت بیشتری می تپید. سر انگشتش رو چونم حرکت داد.

- بعد از یه ماه رویای صبح و شب دیدن تو بود. امیرحافظ من عاشقت شده بودم، عاشق این که وقتی در پارکینگ رو باز می کنی، هیچ وقت سر بلند نمی کنی و کوچه رو دید نمی زنی. این که اگه دختری از دم در رد می شد سرت رو پایین می انداختی و به کارت می رسیدی. تو پاک بودی امیرحافظ و همین پاک بودنتم هم دلم رو بُرد. خوشحالم که همسرت شدم، خوشحالم که منو تو زندگیت راه دادی. تو تمام آرزوی این چند ماهم بودی.

اون قدر شیرینی اعترافش لذت بخش بود که بی اراده خم شدم و روی پیشونیش رو بوسه زدم. کاش می فهمید که من هم همین حس رو داشتم. روزهایی که سنگینی نگاه پشت پنجره ی خونشون رو حس می کردم و دلم می خواست تنها یه بار؛ فقط یه بار قانون خدا رو زیر پا بذارم و سر بلند کنم تا نگاه خیره ی پشت پنجره رو شکار کنم. لب هام رو روی پیشونیش چسبوندم. ای کاش می دونست اون هم تمام آرزوی این روزهام شده. ای کاش می دونست که چقدر دارم خودداری می کنم تا نکنه پا از حریمم جلوتر بگذارم. کاش می دونست که دوست داشتم الان تو خونه ی خودمون بودیم و می تونستم به راحتی اون جواری که شایسته عشقم رو بهش نشون بدم.

دو ماه شیرین از زمان عقدمون گذشت. دو ماهی که من تازه معنی زندگی رو لمس کردم. از وقتی که ریحانه رو عقد کردم و محرم هم شدیم، تازه فهمیدم که ریحانه ی من گلی از بهشته. گلی که خدا خواست تو زندگی ساکت و سوت و کور من وارد بشه. ریحانه رو جرعه جرعه شناختم. اخلاقش رو، محبوبیت بیش از اندازش رو، حتی شرم و حیایی که دلم رو با خودش می برد. بعد از دو ماه ریحانه تمام آمال و آرزوی من شده بود. تمام ذوق و شوق من برای زیستن، برای حیات. انگار که خدا من و ریحانه رو خلق کرده بود که بعد از سال ها به هم برسیم و از وجود هم سیراب بشیم. ریحانه گل بی نظیری بود که فقط یه خار داشت. اعتماد بیش از حدش به هم جنس خودش. تقریباً دو ماه و نیم از عقدمون گذشته بود که ریحانه ی من پله پله شروع به تغییر کرد و این تغییر زمانی به وجود اومد که مینا قدم به زندگی ریحانم گذاشت. یه حوا نه از جنس حوای من، یه هم جنس نه از جنس ریحانه ی من؛ بلکه یه دیو در جلد یک فرشته.

روز اولی که مینا رو دیدم خوب یادمه. اولین نقطه ی شروع ویرانگی ریحانم رو. خوب یادمه اون روز رو، انگار که تا ابد هم از یادم نمی ره.

- سلام ریحانه جان.

- سلام آقای خودم، کجایی؟

- تو راه، آماده شو پیام دنبالت.

- چرا الان می گی؟ من مهمون دارم.

با شیطنت پرسیدم:

- مهمونتون واجب تره یا آقاتون؟

با ناز گفت:

- خب آقامون.

دلم ضعف رفت براش.

- خب پس آماده شو که آقاتون داره می یاد.

داشتم باهاش شوخی می کردم؛ وگرنه اهل زورگویی و منم منم نبودم. خودش می دونست که با زبون خوش به خوبی می تونه رامم کنه.

- آقایی؟

چشمام خمار این محبت شد.

- جان آقایی؟

- دوستم اومده خونمون؛ نمی شه که تنهات بذارم یا بیرونش کنم. حالا نمی تونی بذاری برای یه وقت دیگه؟

- کدوم دوستت خانمی؟

- مینا، نمی شناسیش، تازه باهاش آشنا شدم. وای امیرحافظ نمی دونی چه دختر خوبی، تازه خیلی هم موفقه. خونه، ماشین، کار، خوشگلی، همه چی تمومه.

- آه، همچین می گی که انگار راجع به وزیر، وکیلی صحبت می کنی.

- کم از وزیر و وکیل نیست. این مینا خانم من، یکی از سهام دارهای کارخونه ی پوشاکه.

نمی دونم چرا هر چی با ریحانه بیشتر صحبت می کردم، دلشورم بیشتر می شد. من دوست های اندک ریحانه رو می شناختم. سلیقش دستم اومده بود؛ ولی این دختری که ریحانه با تمام وجود ازش حرف می زد به ریحانه ی من نمی خورد.

برخلاف لحظات قبل، خیلی جدی پرسیدم:

- از کجا باهاش آشنا شدی؟

- تو استخر دیدمش، تازه اومدن تو این محل، با هم تا نزدیک خونه اومدیم که تعارفش کردم و اون هم اومد بالا. وای امیرحافظ، تو نمی دونی تو عرض همین چند ساعت، انگار یه عمره که می شناسمش.

حرف های ریحانه هر لحظه بیشتر از قبل نگرانم می کرد. ذهن حسابگرم به کار افتاده بود. دختری که همش چند ساعت با ریحانه آشنا شده، به چه جراتی قدم تو خونه ای که حتی صاحبانش رو بیشتر از چند ساعت نمی شناسه گذاشته؟ معمولا این جور افراد از نظر من زیاد برای رفت و آمد مناسب نبودن.

- الو امیرحافظ؟ قطع شد.

- نه عزیزم، حواسم به خیابون پرت شد.

- پس قرار رو می اندازی برای یه روز دیگه؟

مکثی کردم. این دوست جدید ریحانه تمام ذهنم رو مشغول کرده بود و چیزی که بیشتر از دوست ریحانه ازش می ترسیدم، ساده دلی و زود باوری ریحانم بود که همیشه به همه کس خوش بین بود.

- می خوای یه کار دیگه کنیم؟

- چه کاری؟

- من می یام خونتون، دوستت که رفت، با هم می ریم بیرون.

مکثی که کرد به نظرم خوشایند نبود.

- باشه امیرجان، منتظرتم، دیر نکنی ها.

- نه، الان سر چهارراهتونم. تا پنج دقیقه ی دیگه دم درم.

گوشی رو قطع کردم و پشت چراغ ایستادم. دلشوره ی بدی اذیتم می کرد. متأسفانه ساده دلی ریحانه بیش از حد بود و به همه زود اطمینان می کرد. غافل از این که خیلی از افراد به دنبال پر کردن کیسه هاشون و کلاهبرداری از سر مردم بودن. اصلا از کجا معلوم برای دزدی نیومده؟ برای این که راه و چاه خونه رو یاد بگیره و یه شب ناغافل برای دزدی بیاد؟ باید بینمش تا خیالم راحت بشه. استرس بدی داشتم. از ماشین پیاده شدم و زنگ رو زدم و از پله ها بالا رفتم. ریحانه با روی باز دم خونه منتظرم بود. از همون جا تو دلم قربون صدقش رفتم. ریحانه ی من عطر بهشت می داد.

- سلام خانمم.

- سلام آقامون، بفرما تو.

- مرسی.

به آرومی ازش پرسیدم:

- مهمونت هنوز نرفته؟

- نه، چطور مگه؟

- هیچی، همین جوری پرسیدم.

پریسا خانم به استقبال اومد.

- سلام امیر جان.

- سلام مادر، خوبید شما؟

- مرسی، بیا بشین، خوش اومدی.

نشستم و با نگاهم ریحانه رو که به سمت اتاقش می رفت بدرقه کردم. ریحانه دستش رو، رو دستگیره گذاشت؛ ولی به سمتم چرخید و لبخند شیرینی زد که جوابش رو با لبخند دادم.

همزمان که در باز شد، دختر بدون حجابی با تاپ و موهای بسته تو چهارچوب در مشخص شد. سریع سر چرخوندم؛ ولی حس می کردم نفس هام کند شده. اصلا فکر نمی کردم دوست ریحانه تا این حد ولنگار باشه؛ حتی مراعات نکرده بود که یه پوشش مناسب داشته باشه.

- بیا پسرم، چایی رو تازه دم کردم.

به سختی خودم رو کنترل کردم.

- زحمتتون شد.

- این چه حرفیه؟ ساجده خانم و حاج آقا چطورن؟ فاطمه جان چطوره؟

- الحمدا...، همگی سلام می رسونن، راستی مادر؟

- بله پسرم؟

- این دوست ریحانه، همین دوستش که تو اتاقشه، شما می شناسیدش؟

- نه، ریحانه رفته بود استخر، با هم آشنا شدن. راستی دستت درد نکنه پسرم، تو این چند وقته خوب زیر پر و بال خونواده ی ما رو گرفتی.

از وقتی که دست آقا کریم رو بند کردید، وضع زندگیمون بهتر شده. از نظر مالی خیلی تحت فشار بودیم. بیچاره ریحانم بخاطر وضع مالیمون حتی نتونست دانشگاه بره، خدا خیرت بده پسرم.

- من که کاری نکردم مادر، ریحانه و شما خیلی برام عزیزید.

- لطف داری، من واقعا از این وصلت خوشحالم؛ ایشا... که به پای هم پیر بشید.

- ایشا... سایه ی شما و آقا کریم صد سال بالا سر بچه هاتون باشه.

همون لحظه در باز شد و ناخواسته نگاهم رو ریحانه و دختر پشت سرش افتاد. به احترام ریحانه و دوستش از جا بلند شدم. با این که همون لحظه سرم رو پایین انداختم؛ ولی طرح چهره ی دختر کاملا تو ذهنم موند. یه دختر معمولی بود؛ ولی بخاطر آرایش چهره و تیپ و لباسش زیباتر به نظر می رسید. سلامی گفت که زیر لب جوابش رو دادم.

- بفرمایید، خواهش می کنم.

برگشت به سمت پریسا خانم و گفت:

- ببخشید پریسا جون، مزاحم شدم.

- این حرفا چیه عزیزم؟ خونه ی خودته، هر موقع دوست داشتی بیا، قدمت سر چشم.

با وجود این که از صمیم قلب هیچ تمایلی برای ادامه ی دوستی ریحانه و این دختر نداشتم؛ ولی تو اون لحظه به احترام پریسا خانم و نون و نمکی که سر سفرشون خورده بودم سکوت کردم و با خودم عهد کردم حتما تو یه فرصت مناسب با ریحانه حرف بزنم. مینا رفت و ریحانه هم تو عرض بیست دقیقه آماده شد و هر دو با هم از خونه زدیم بیرون. تو ماشین نمی دونستم که چه جوری سر صحبت رو باز کنم؛ ولی مطمئن بودم که من اصلا نمی تونم با وجود همچین دختری تو زندگی همسر من کنار بیام. کسی که به فاصله ی چند ساعت آشنایی به خونشون می یاد و خیلی راحت تو اتاق ریحانه لم می ده و براش مهم نیست که آدم های بیرون با دیدن سر و وضعش چه طرز فکری راجع بهش دارن، دوست خوبی برای همسر من نبود. اصلا چه جوری می تونست به خونواده ی ریحانه اطمینان کنه؟ از کجا معلوم که خونواده ی ریحانه آدم های خوبی بودن؟ آخه اون دختر چه جوری می تونست به این راحتی اطمینان کنه و پا تو این خونه بذاره؟ اصلا گیرم ریحانه دروغ گفته بود و چند تا مرد تو این خونه زندگی می کردن. واقعا که از همین الان معلوم بود چند مرده حلاجیه!

- ریحانه خانم؟

- جانم؟

- می شه یه خواهشی ازت بکنم؟

- چه خواهشی؟

- این دوست جدیدت ...

- منظورت میناست؟

- آره، همین مینا خانم، می شه ازت خواهش کنم که دیگه باهاش رابطه نداشته باشی؟

- چی؟ چرا؟

- به نظرم دختر خوبی نیومد.

- چی می گی امیرحافظ؟ دختر به اون خوبی. این قدر راحت و صمیمی بود که تو عرض یه ساعت باهاش عیاق شدم. وای نمی دونی امیرحافظ چه دختر موفقیه. می گفت تو یه شرکت هم سهام داره، هم مدیر اجراییه. همسن منه ها؛ ولی این قدر تو زندگیش پیشرفت کرده که واقعا بهش غبطه می خورم. من آس و پاس کجا و اون کجا؟

اصلا از حرف هایی که ریحانه می زد خوشم نمی اومد. ریحانه حق نداشت خودش رو با اون دختر ولنگار مقایسه کنه.

- اولاً شما خانم منی، هر چی که من دارم مال توه؛ دوما که شاید دروغ گفته باشه، تو چرا حرفاش رو باور کردی؟

ریحانه با ناراحتی نگاهی بهم انداخت.

- وا خب چرا باید دروغ بگه؟ چقدر بدبینی امیرحافظ.

- مردم دلیل های زیادی برای دروغ گفتن دارن.

- ولی من با این حرفت موافق نیستم، نه من مال و منالی دارم، نه اصل و نسبی که بخواد برای رسیدن به اون ها با دروغ بهم نزدیک بشه.

سکوت کردم و حرف دیگه ای نزد. جز این راهی نداشتم. نمی تونستم تمام دلایلی که برام مهم بودن رو بهش بگم. نمی تونستم بگم به دختری که به این راحتی خودش رو در معرض دید دیگران می ذاره و خیلی راحت با کسی که تنها چند ساعته باهاش آشنا شده صمیمی می شه و بدون هیچ شناختی به خورش می ره نمی شه اعتماد کرد. نمی تونستم بگم حس مردانم آلارم های بدی راجع به این دختر می ده. این که اون دیدی که من به زندگی داشتم و ریحانه نداشتم، تو این چند سال بعد از مواجه شدن با کلی آدم، آدم شناس قابلی شده بودم و ریحانه ساده تر از اون بود که متوجه این هشدارها بشه. به اجبار سکوت کردم و ترجیح دادم صبر کنم تا مینا دوست جدید ریحانه رو بیشتر بشناسم. خوشبینانه فکر می کردم ممکنه این دوستی موقت باشه و بعد از یه مدت ریحانه از این دوستی دست می کشه. برای فراموش کردن این دلخوری به سمتش چرخیدم.

- خب خانم خانم ها، حالا بگو کجا بریم؟

با لذت به سمتم برگشت. به خیال خودش تونسته بود قانعم کنه و حالا چشماش از خوشی برق می زد.

- هر جا آقامون بگه.

- پس حداقل بگو چی می خوری؟

- هر چی آقامون بخوره

لپش رو کشیدم و گفتم:

- ای شیرین زبون؛ پس احتمالا اگه آقاتون هوس یه دست کله پاچه ی فرد اعلا رو کرده باشه، شما باهاش مشکلی نداری، نه؟

- ای، امیرحافظ حالم بد شد.

صدای خند بلند شد و ریحانه با ناز صورتش رو برگردوند.

- قربون خانم گلم برم من. کی این وقت شب کله پارچه می خوره که ما دومیش باشیم؟ باهات شوخی کردم ریحانه ی من. بریم افتخاری؟

لب های ریحانه یه بار دیگه خندید.

- بریم، سالاد های افتخاری معرکه س.

با دلی خوش و فراموش کردن مشکلات، پا روی پدال گاز گذاشتم و رندم به سمت رستوران؛ غافل از این که این کوتاه اومدن بی موقع،

این سکوت بی معنی، باعث کلی مشکلات می شه که در آینده می تونه زندگی ها رو پیاشونه، همون جوری که زندگی منو پاشوند.

با باز شدن پای مینا به زندگی ریحانه، پس لریزه های اون شامل زندگی من هم شد. توقعات کوچیک و بزرگ ریحانه بی هوا از میون پایه

های رابطمون سر در آورد. توقعاتی که گاهی اجرا کردنشون برام راحت بود و گاهی سخت و مشقت بار. اولین اون ها کلاس های ورزشی و

تفریحی ای بود که ریحانه بی صبرانه شروع به نام نویسی تو هر کدوم کرد. برای هر برنامه ای شهریه ای جدا می خواست که بعد از تقریبا

دو هفته دیدم درست نیست که هر بار ریحانه مثل مواجب بگیرها دستش رو به سمتم دراز کنه؛ بخاطر همین یه حساب پس انداز براش باز

کردم و سعی کردم هفتگی پول واریز کنم تا مشکلی نداشته باشه. آقا کریم حقوق بالایی نداشت و همون حقوق ناچیز هم کفاف خوش

گذرونی های ریحانه و دوست مثلا صمیمیش مینا رو نمی داد. تو این یک ماه زبونم مو در آورد از بس که با ریحانه صحبت کردم تا این

رشته ی دوستی احمقانه رو که هر روز مستحکم تر از قبل می شد رو بیره؛ ولی ریحانه حرف به گوشش نمی رفت. نه تهدید، نه تشویق، نه

ملایمت و زبون خوش. هیچ کدوم تاثیرگذار نبود. مینا ناخونده اومد و صاحب دل و روح ریحانه ی من شد؛ حتی بعضی از وقت ها می

خواستم به سراغ مینا برم و خودم شخصا باهاش سنگام رو وا بکنم؛ ولی می دونستم تا وقتی که ریحانه قانع نشه، این رابطه گسسته نمی شه. اوایل وقتی ازم خواست تا به کلاس های تفریحی بره، زیاد برام عجیب نبود. به ریحانه حق می دادم که هفته ای دو جلسه برای شنا یا اروبیگ بره؛ ولی وقتی در کنار این ها کلاس زبان و خرج و مخارج کوه و سینما رفتن و خرید مانتو و شلوار مد روز هم اضافه شد؛ دیدم نمی تونم از پس این همه ولخرجی ریحانه بر بیام. بارها و بارها گوشزد کردم که این مدل خرج کردن درست نیست، در شان همسر من نیست که با هر مد جدید تو پاساژها چرخ بزنه و تا ریال آخر پولش رو خرج وسایلی کنه که از نظر من هیچ ارزشی نداشتن. درسته که خدا رو شکر به حد نیاز به من و خونوادمون داده بود؛ ولی من به زنی احتیاج داشتم که اگه یه روزی ازش می خواستم با نداری و دست تنگم بسازه، همراهم می شد و نه نمی آورد؛ ولی انگار ریحانه برخلاف شخصیت در ذهنم بود. ریحانه از اون کسانی بود که می گفت دم غنیمته. مشکل دیگه ای هم که تو این چند وقت به شدت آزارم می داد، رابطه ی بیش از حد صمیمانه ی ریحانه و مینا بود. رابطه ای که کمرنگ نشده بود هیچ؛ بلکه هر روز مستحکم تر از قبل می شد. مینایی که حالا وقتی می دیدمش، به هیچ وجه نمی تونستم وجودش رو در کنار ریحانه باور کنم. اگه ریحانه تا این حد ساده دل نبود، شاید مشکلی نداشتم؛ ولی متأسفانه هر روزی که می گذشت ریحانه بدتر از قبل از اون ریحانه ی گذشته فاصله می گرفت و به شخصیتی مثل مینا نزدیک تر می شد. اون روزی که باورم شد اثرات مخرب مینا خیلی بیشتر از اون چیزیه که فکر می کردم رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. ریحانه داشت تغییر می کرد و این تغییر رو زمانی دیدم که دیگه کار از کار گذشته بود. ریحانه ی من جزئی از وجود مینا شده بود.

روز سه شنبه بود و من برخلاف تمام روزها برای برداشتن مدارک به خونه رفته بودم. ساعت نزدیکی های یازده صبح بود و هیچ کس خونه نبود. مامان طبق معمول برای کمک به خانم های مسن به آسایشگاه سالمندان رفته بود و فاطمه هم که دانشگاه بود. شناسنامه ی خودم و کارت ملی و کپی هاشون رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. همون جور که به سمت سر کوچه می رفتم، از دور دو نفر رو که شباهت زیادی به ریحانه و مینا داشتن دیدم. تمام تعجبم از این بود که تنها تفاوت این دختر با ریحانه ی من چادری بود که به سر نداشت. دختری که کنار مینا راه می رفت لااقل از نظر ظاهر و پوشش هیچ شباهتی به ریحانه ی من نداشت. حداقل نه با اون مانتوی تنگ کوتاه و اون شالی که ولنگارانه و از سر بی حوصلگی روی سر انداخته بود. ماشین رو بی اراده کنار کوچه پارک کردم. مینا و دختر بدون توجه به من از کنار کوچه رد شدن و در نهایت آه از نهادم بلند شد. ریحانه بود، زن من؛ ولی این که دیگه ریحانه ی من نبود. این دختری که تا این حد آرایش کرده بود و جلف و زننده می خندید، هیچ شباهتی به اون ریحانه ای که با هر قربون صدقم گونه هاش سرخ می شد و چشماش رو از شرم به زمین می دوخت نداشت. بی اراده از ماشین پیاده شدم. هر لبخند و قهقهش تیری بود که به قلبم فرو می رفت. من آدم خشکه مقدسی نبودم؛ اما این وضع ریحانه برام عجیب بود. باور نداشتم چیزی رو که چشمم می دید و عقلم حکم می کرد. ریحانه و مینا همچنان در حال بگو و بخند بودن. دم در خونه ی ریحانه ایستاده بودن که مینا که به سمت من بود، لحظه ای نگاهش به سمت من چرخید. تو همون لحظه حس کردم رنگ از رخس پرید و متعاقب اون ریحانه بود که به سمتم چرخید. تو یه لحظه دست ریحانه بالا رفت و شال رو پایین تر کشید و تمام موهایش رو پوشوند. ناخواسته پوزخندی روی لبم نشست. اون چیزی رو که نباید بینم دیده بودم. دیگه پوشوندن موهایش تو این حالت اهمیتی نداشت. از خودم و از زندگی بدم اومد. من همچین آدمی نبودم. من زنم رو زندانی نکرده بودم که حالا ریحانه با دیدن من

این جوری بترسه و رنگش عوض بشه. من به نظرش و عقایدش احترام می داشتم. اگه می خواست چادری نباشه باید بهم می گفت. از همون اول بهم می گفت، باید می گفت تا راحت تر تصمیم بگیرم. شاید برام سخت بود؛ ولی به نظرش احترام می داشتم. این سیرت حاج بابا بود. اولین قدم در راه رضای حق، احترام به بنده هاش و اطرافیانم؛ مخصوصا همسر و فرزندان هر کسی بود.

بهش که رسیدم با لکنت سلام کرد.

- س... سلام ...

فقط سر تگون دادم، حالم خیلی خراب بود. اعتماد زیادی ای که به ریحانه داشتم، جلوی چشمم پودر شده بود. مینا هم که با حضور من کاملا معذب شده بود و از اون خنده های عشوه گرانش دیگه خبری نبود، زودی یه سلام و خداحافظی کوتاه کرد و رفت. به آرومی گفتم:

- بیا ریحانه، باید با هم حرف بزنیم.

با همون رنگ و روی پریده که حتی از پشت خروارها لوازم آرایش هم می تونستم تشخیص بدم گفت:

- ولی مامان نگرانم می شه.

کاملا مشخص بود که ازم می ترسه. سعی کردم با آرامش کارم رو پیش ببرم، هر چند به قدری سر خورده شده بودم که از خودم و زندگیم بدم اومده بود. چند قدم بهش نزدیک شدم که ترسید و خودش رو به سمت در خونشون کشید. باز هم پوزخندی روی لب هام نشست. از من می ترسید. از منی که همیشه و در همه حال باهاش مهربون بودم می ترسید. یعنی تو این چند ماه نفهمیده بود که من با مردهای دیگه فرق دارم؟ نفهمیده بود که هر چی باشم، کتک زدن و آزار جسمی یه زن تو مرام و قاموسم نیست؟ به آرومی دستم رو دراز کردم و زنگ خونشون رو زدم.

- بله؟

- سلام مادر، منم، امیرحافظ.

- سلام امیرجان، خوبی؟ چی شده این وقت روز خونه ای؟

از صدای دستپاچش حدس زدم که اون هم از این تغییر روش ریحانه خبر داره.

- کار برام پیش اومد.

- حالا بیا تو مادر.

- نه، مزاحم نمی شم، دارم ریحانه رو با خودم می برم بیرون، زنگ زدم نگران نباشید.

صداش دستپاچه تر شد.

- ریحانه؟ ریحانه پیش شماست؟

- بله، با اجازه تون کارش دارم.

دیگه فرصتی برای صحبت بیشتر به پریسا خانم ندادم و به آرومی بازوی ریحانه رو گرفتم و به سمت ماشین هدایت کردم. همین که نشستیم تو ماشین، استارت زدم و راه افتادم. زنگ زدم به حاج بابا و تو چند تا جمله به صورت خلاصه گفتم که برای یکی از دوستان مشکلی پیش اومده و دارم می رم کمکش. حاج بابا هم حرفی نزد و قبول کرد. تو تمام این مدت سکوت کردم و به خودم اجازه دادم تا کمی آروم بشم. عصبانی نبودم، دیوونه هم نبودم؛ فقط بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم دلخور بودم، شاید هم سر خورده. انتظار و توقع این بی

اعتمادی رو نداشتم. اگه بهم گفته بود، اگه می دونستم و حتی بدتر از این وضعیت هم می دیدمش، تا این حد دلخور نمی شدم. باید حرف می زدم باهاش. باید دلیل این تغییرات بد و ناجور رو می پرسیدم. هر چند که نپرسیده هم می دونستم که این ها تاثیرات همنشینی با دختری مثل میناست. هنوز چند دقیقه ای از قطع کردن تلفن نگذشته بود که بی هوا صدای حق ریحانه ماشین رو پر کرد.

- ببخشید امیرحافظ، اشتباه کردم.

ماشین رو با کلافگی کنار زدم و نفس عمیقی کشیدم. تو سکوت خیره شده بودم به خیابون خلوت و گوش سپردم به حق ریحانه. اون قدر از دستش دلخور بودم که حتی صدای گریش هم نمی تونست حس دلخوری رو کمرنگ کنه.

- به خدا بار اولم بود.

قلبم تیر کشید. مطمئنا بار اولش نبود. کسی که اون طور راحت شال رو رو سرش نگه می داشت بار اولش نبود. نخوردیم نون گندم؛ اما دیدیم دست مردم. ریحانه قطعا بار اولی نبود که با این سر و شکل بیرون رفته و معلوم نبود که تا حالا چند بار به دور از چشم من تیپ عوض کرده بود و به هوای کلاس شنا و زبان از خونه بیرون رفته بود. واقعا تو به لحظه غیرتم به جوش اومد و غریدم:

- قسم نخور ریحانه، قسم نخور، هم تو و هم من می دونیم که بار اولت نیست.

برگشتم به سمتش و ادامه دادم:

- به سوال من جواب بده ریحانه. من تا حالا بهت سخت گرفتم؟ تو این مدت سه، چهار ماهه کوتاهی کردم؟ تا حالا زندانیت کردم یا مجبورت کردم کاری رو که دوست نداری انجام بدی؟

صدای گرفته ی ریحانه دلم رو ریش کرد.

- نه.

با درد نالیدم:

- پس چرا؟ چرا ازم مخفی کردی؟ چرا از همون اول بهم نگفتی که دلت نمی خواد چادر سر کنی؟ چرا مثل احمق ها گولم زدی که الان این حس بد رو نسبت به خودم و رفتارم داشته باشم؟ می دونی که با این کارت چه توهینی به من و شعورم کردی؟ وقتی این جوری دزدانه در غیاب من با همچنین تیپی بیرون می ری، احساس می کنم به انسان بدوی و عقب افتاده و جاهل هستم که زنم از ترسش مجبور شده جلوش با چادر بگردد و پشت سرش با مانتو بیرون بره.

- ببخشید، تو رو خدا ببخشید.

- ریحانه تو می فهمی با این کارت چی کار کردی؟ به منی که همیشه سعی داشتم بهت احترام بذارم بی حرمتی کردی، به منی که جز رضای دلت هیچ چیز دیگه ای برام مهم نبود. با این که سختم بود، هر چی خواستی گفتم چشم. نه برای این که خُرده، بُرده ای باهات داشتم؛ بلکه می خواستم از ته دل از این که با من هستی خوشحال باشی. نه تنها مالی؛ بلکه از همه لحاظ، چه معنوی و چه مادی بهت رسیدم؛ چون می خواستم بهت ثابت کنم که خدا خدا کردن هام به زبون نیست، به دلمه، به اعمالمه، به احترام به شعور و فرهنگ زنم به عنوان یه انسانه. ریحانه ازت توقع نداشتم، اصلا ازت توقع نداشتم. خردم کردی، منو، من مرد رو بد جوری شکستی.

با همون چشم های اشکی که حالا بخاطر گریه و استفاده از لوازم آرایش سیاه و بد منظره به چشم می اومد دگفت:

- تو رو خدا نگو امیرحافظ، دلم می خواست یه بار با میل خودم بگردم، دوست داشتم من هم مثل بقیه بودن رو تجربه کنم، مثل دخترهای هم سن و سال خودم. وقتی دوستانم مسخرم می کردن که شبیه به مامان بزرگ ها می گردم، که امل و قدیمی هستم، ناراحت می شدم. با ناراحتی چرخیدم به سمتش و با عصبانیت دستم رو کشیدم بیرون.

- هیچ می دونی چی می گی ریحانه؟ تو بیست و دو سالته، دیگه یه دختر نوجون سیزده، چهارده ساله نیستی که حرف و نظر دوستان برات مهم باشه.

- درسته؛ ولی این من نبودم که چادر رو انتخاب کردم، بابام بود که به اجبار از همون اول کاری کرد که بدون قدرت تصمیم گیری چادر به سر کنم.

با مکث برگشتم به سمتش. هیچ از حرف هایی که می زد خوشم نمی اومد. من فکر می کردم ریحانه فهمیده تر از بقیه ی دخترهاست. شاید هم عشق و علاقه ی بیش از حدم این فکر رو تو کلم انداخته بود؛ ولی حالا می دیدم که نه تنها نوع پوشش رو اجبارا انتخاب کرده؛ بلکه به درجه ای رسیده که از اون پوشش زده شده و حالا می خواد سبک و نوع زندگی امثال مینا و دوستاش رو امتحان کنه.

- ریحانه، عزیز دلم، از همون اول هم تو جلسه ی خواستگاری بهت گفتم که من به هر کسی برای انتخاب نوع پوشش حق می دم؛ البته در حد معقول. اگه تو هم راضی نیستی که چادر به سر کنی، با این که واقعا ناراحت می شم؛ ولی بهت زور نمی گم. حق انتخاب با خودته؛ ولی ازم نخواه کنار بایستم و شاهد باشم که ریحانه ی محجوب و ساده ی من تبدیل به این دختری که حتی نمی دونم چه لقبی براش بذارم بشه. ریحانه هم من، هم خودت، خوب می دونی که همه ی این ها تاثیرات مخرب دوستی تو با میناست.

با وجود گریه تشر زد:

- امیرحافظ!

- خوب می دونی که حرفام عین حقیقته. ما سه ماهه که به هم محرمیم و تو این یه ماهه که تو با مینا دوست شدی، از این رو به اون رو شدی. اگه می خوای به دوستیت با مینا ادامه بدی، دیگه حرفی نمی زنم؛ چون یک ماهه که دارم بهت می گم ازش فاصله بگیر و تو به حرفم گوش نمی دی؛ ولی این که بخوای مثل اون باشی نه، نمی تونم ریحانه.

- مگه اون چشه؟

با تعجب برگشتم به سمت ریحانه. یعنی تا این حد بنده ی مینا بود که این طور تغییر وضعیت بده؟ حالا دیگه گریه نمی کرد، حق هق هم نمی کرد؛ بلکه داشت مثل یه ببر ماده از رابطش با مینا حمایت می کرد.

- چشه؟ یعنی نمی بینی که تو و اون دو تا آدم متفاوتید؟ تفاوت های تو و مینا به قدری زیاده که من حتی باورم نمی شه تو هنوز به دوستیت با مینا ادامه بدی. ریحانه یه بار دیگه ازت خواهش می کنم. این دوستی رو قطع کن. کم کم داری عوض می شی، دیگه اون ریحانه ای که می شناختم نیستی.

ریحانه پر توقع جواب داد:

- یعنی اگه همون جور تو سری خور و کودن و پیپه باقی می موندم خوب بود؟

- ریحانه!

با چنان ناراحتی ای اسمش رو بردم که سکوت کرد. کاش این علاقه ای که تو دلم این جوری ریشه دار شده بود، نبود. کاش این همه دوستش نداشتم، کاش تک ستاره ی دلم نبود تا بتونم به راحتی باهاش بحث کنم؛ ولی حیف، حیف که علاقه ی من به ریحانه اون قدر زیاد بود که باعث می شد خیلی از مشکلات رو نبینم. خیلی از تفاوت ها و همین تفاوت ها شد آفت زندگیمون. شاید هم عشقمون. نفس عصیم رو به زور بیرون فرستادم. کم کم این بحث ها اون قدر فرسایشی شده بود که حس می کردم دیگه گنجایشش رو ندارم.

- آگه از نظر تو دختری که حریم ها رو رعایت می کنه و محرم و نامحرم سرش می شه و با دیدن شرم و حیای وجودش لذت می بردی، کودن و پیپه به حساب می یاد، آره. من اون دختر کودن رو به این دختری که حتی دیگه نمی شناسمش ترجیح می دم.

ریحانه یه دفعه ای برآشفتم.

- تو حق نداری بهم توهین کنی.

- خودت می دونی که توهینی در کار نیست. بذار واقعیت رو بهت بگم ریحانه. من به هیچ عنوان این تعقیبات نامعقول رو درست نمی دونم و ترجیح می دم تو تمام رابطه با مینا رو قطع کنی و به روال همون دختر صاف و ساده ای که به راحتی می تونستم محبت و علاقه رو تو چشماش ببینم برگردی. یادمه همین چند وقت پیش بهم گفتی که یه روزی عاشق من بودی.

سکوت ریحانه باعث شد ادامه بدم:

- ریحانه باور کن هیچ کس تو دنیا تو رو به اندازه ی من دوست نداره. این من و تویم که باید تمام عمرمون رو کنار هم سر کنیم. امثال مینا توی زندگیمون می یان و می رن؛ پس نباید اجازه بدیم که وجودشون خدشه ای به رابطه ی قشنگمون وارد کنه. خواهش می کنم ازت عوض نشو؛ همون ریحانه ی معصوم گذشته بمون. من تمام دنیام رو زیر پای همون ریحانه ای که بوی عطر بهار نارنج می داد می ریزم.

- یعنی می خوای اجبارم کنی که چادر سر کنم؟

با ناراحتی نفس عمیقی کشیدم. این طور که معلوم بود ریحانه قصد بازگشت به رفتار و منیش گذشته رو نداشت، یا آگه هم داشت دیگه دوست نداشت چادر سر کنه. اجبارا کوتاه اومدم. دوست نداشتم نقش یه آدم عقب مونده ی جاهل رو براش اجرا کنم. من باید با پای دلم پیش می رفتم، نه با قدرت و زور بازویی که خدا بهم داده بود، تا بتونم دل ریحانه رو بدست بیارم. برگشتم به سمتش و صلح جویانه گفتم:

- نه عزیز دلم، آگه می بینی سخته، لازم نیست چادر سر کنی. چادر سر کردن حرمت داره، قداست داره، دوست ندارم مثل بعضی از دخترها که چادر رو فرمالیته برای رد شدن از یه سری محدودیت ها سر می کنن سر کنی. تو مختاری ریحانه؛ ولی بدون یه سری خط قرمزها برام مهمه. اون ها رو رعایت کن و سعی کن دوباره با فکر به حجاب و چادر نگاه کنی؛ مطمئنا چادر سر کردن به اون سختی ای که تو می گی نیست.

صدای خوشحال ریحانه تو ماشین پیچید.

- آخ جون امیرحافظ، مرسی، مرسی. تو نمی دونی چقدر برام سخت بود.

نفسش رو با رضایت و راحتی بیرون فرستاد.

- تو آگه اجازه بدی بابا هم راضی می شه. آخیش، دیگه راحت شدم.

با تاسف سری تکون دادم و خیره شدم به ماشین های عبوری. حرف من چیز دیگه ای بود؛ ولی ریحانه نه تنها گوش نداده؛ بلکه فقط با تیکه برداری از رو حرف های من به اون هدفی که می خواست رسید. نمی خواستم مهجور باشم؛ وگرنه می تونستم به راحتی آب خوردن از

قدرتم سوء استفاده کنم؛ ولی خودم هم می دونستم که این کار هیچ دردی ازم دوا نمی کنه. با این که سختم بود، با این که اصلا نمی تونستم این ریحانه ای رو که هر روز به سمت مینا و منیش متمایل تر می شه رو قبول کنم؛ ولی باز هم دندون رو جیگر گذاشتم و حرفی نزد. باید با حاج بابا حرف می زدم تا راهی پیش روم بذاره. بعد از سه ماه محرم شدن حالا باور داشتم که از این ریحانه ی متغیر می ترسم. کنار میز حاج بابا که داشت کاغذهای روی میز رو دسته می کرد ایستادم و سینی چایی خوش عطر عزیز رو روی میز گذاشتم.

- خسته نباشی حاج بابا.

- مونده نباشی، چطوری بابا جان؟

با بی حوصلگی روی صندلی کنار میز نشستم.

- خوبم حاج بابا.

حاج بابا از پشت شیشه ی عینک مطالعش بهم خیره شد. به اجبار سرم رو پایین انداختم.

- ولی من که فکر نمی کنم خوب باشی، اتفاقی افتاده که از صبح که اومدی خونه، تو همی؟

- راستش حاج بابا، خودتون می دونید که من چقدر براتون احترام قائلم، از اون طرف خیلی وقت ها مشکلات زیادی داشتم که با کمک شما حل شده، حالا اومدم تا هم باهاتون درد و دل کنم، هم ازتون کمک بخوام.

حاج بابا با اخم کمرنگی که روی پیشونیش نشسته بود سری تکیه داد و منتظر بهم خیره شد.

- راستش ریحانه ...

حاج بابا با نگرانی پرسید:

- ریحانه چی بابا؟ اتفاقی افتاده؟ حالش خوبه؟

- نمی دونم، شاید آره، شاید هم نه. من و ریحانه سه ماهه که به عقد هم در اومدیم، دو ماه اول خوب بود؛ یعنی عالی بود. حس می کردم ریحانه همونیه که می خوام، همونی که یه عمری از خدا می خواستم تا سر راهم قرار بده؛ ولی از ماه پیش که با دختری به اسم مینا آشنا شد، ریحانه هم شروع به تغییر کرد، کم کم توقعاتش بالا رفت، اخلاقش به مرور عوض شد، خرج و مخارجش سرسام آور شده و خب یه جورایی از اون دختر ساده و معصومی که من تو روزهای اول دیده بودم فاصله گرفته. راستش حاج بابا، مینا دوست جدید ریحانه زیاد به نظرم دختر خوبی نمی رسه.

- امیرحافظ بهتره راجع به مردم قضاوت نکنی.

- مجبورم حاج بابا، ریحانه عوض شده، خرج و مخارج کلاس و مانتو و روسری به کنار، امروز دیدم که حتی دیگه چادر هم به سر نمی کنه.

اخم پیشونی حاج بابا پررنگ تر شد.

- از دوستش برام بگو.

- چیزی رو که دیدم براتون می گم. تقریباً یه ماه پیش ریحانه با این خانم تو استخر آشنا می شه و ظرف یک ساعت چنان با هم صمیمی می شن که با ریحانه تا دم خونشون می ره و بعد از اون هم به تعارف ریحانه چند ساعتی رو مهمونشون می شه. خب از همین جا بود که من نظرم راجع به این خانم کمی منفی شد. مطمئناً آدم با هر دوستی ای، پا به خونه زندگی اون شخص نمی ذاره؛ وقتی تو پذیرایی خونشون نشسته بودم ریحانه بی هوا در اتاق رو باز کرد و خب راستش اصلاً حجاب مناسبی نداشت. شاید اگه ریحانه برادر ساده ای داشت؛ خیلی

راحت می تونست تحت تاثیر پوشش دوست ریحانه قرار بگیره. بعد از اون هر کاری کردم تا دوستی ریحانه و این خانم قطع بشه، نشد که نشد.

- چه جور دختریه؟ کس و کارش چیه؟

- این طور که ریحانه می گفت چند ساله که ازدواج کرده و حالا از همسرش جدا شده و با مهریه ای که گرفته تونسته تو یه شرکت سهام دار بشه و از طرف دیگه مدیر اجرایی اون شرکت هم به حساب بیاد. ریحانه بیشتر بخاطر موفقیت و خوش سر زبونیش و مخصوصا تیپ و نوع زندگیش حاضر نیست از این خانم دست بکشه. یه جورایی اون رو الگوی خودش قرار داده و هر روز بیشتر از روز قبل کارهایش و رفتارهایش شبیه به اون خانم می شه.

- حالا می خوای چی کار کنی بابا جان؟

- نمی دونم حاج بابا، صبحی که ریحانه رو با اون مانتو و تیپ و قیافه دیدم، حالم خیلی بد شد. اصلا توقع همچین پوششی رو نداشتم. بد برخورد نکردی که؟

- نه حاج بابا، اتفاقا بهش گفتم در حد متعادل حق داره پوشش رو خودش انتخاب کنه، ریحانه هم از خدا خواسته قبول کرد. نفس سنگینی کشیدم و ادامه دادم:

- حالا دیگه نمی خواد چادر سر کنه.

حاج بابا به آرومی به سمت پنجره رفت و دستاش رو از پشت به هم گره زد.

- بهت حق می دم امیرحافظ که نگران باشی، که بترسی؛ ولی اگه بخوای بیش از حد به ریحانه سخت بگیری، مجبور می کنی تا بهت دروغ بگه تا دوستیش رو از تو قایم کنه. باید از راهش وارد بشی. درسته که دوست ریحانه بی تاثیر نیست؛ ولی اگه بتونی ذهن ریحانه رو شفاف کنی، اون وقته که دوستش هر کاری کنه باز هم نمی تونه روش تاثیر بذاره. ریحانه باید به حدی برسه که بتونی بدون حرف بهش اطمینان کنی؛ مثل خود تو یا فاطمه. خیلی ها تو زندگیت اومدن تا تو رو شبیه به خودشون کنن؛ ولی تو راه خودت رو ادامه دادی، شک نکردی. حالا هم وظیفه داری تا ریحانه رو با واقعیات زندگی آشنا کنی؛ مثل این که من و مادرت هم اشتباه کردیم. ریحانه اون طور که به نظر می رسید هنوز پخته نشده و تاثیر پذیریش از دوستش نشون می ده که باید بیشتر از همیشه با محبت، با روی خوش و زبون ملایم به راه بیاریش.

همون جور که نگاهم رو گل های قالی گیر کرده بود زمزمه کردم:

- می ترسم حاج بابا، می ترسم برای هر کاری دیر شده باشه.

حاج بابا با همون ملایمت همیشگی گفت:

- امیدت به خدا باشه پسرم، هر چی که اون بالایی صلاح بدونه همون می شه.

نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم. فکر می کردم با اومدن به این اتاق و حرف زدن با حاج بابا سبک می شم؛ ولی با حرف ها و هشدارهایی که حاج بابا داد، فهمیدم که قضیه به اون آسونی ها نبود که من فکر می کردم، مشکل بغرنج تر از این حرف ها بود. سعی کردم عزمم رو جزم کنم تا دوباره ریحانه رو به همون ریحانه ی گذشته بدل کنم؛ غافل از این که ریحانه با مینا و رویه ی زندگیش به سرعت

شکل گرفته بود و دیگه نمی تونستم بدون شکستش تغییرش بدم. اون هم شکستنی که ممکن بود صدمات جبران ناپذیری به روح و روان ریحانه وارد کنه.

همین که مینا رو دم در خونه ی ریحانه دیدم، قدم هام رو تند کردم. بالاخره اون روزی رسیده بود که خودم تنهایی باهاش صحبت کنم. باید با این دختر حرف می زدم و می فهمیدم چی کاره س. من رو که دید داخل حیاط خونه ی ریحانه شد و من هم پشت سرش رفتم. دیگه برام مهم نبود که همسایه ها چی می بینن و چه حرف هایی ممکنه پشت سرم بزنن.

- سلام مینا خانم، کجا به سلامتی؟ چند لحظه تشریف داشته باشید باهاتون حرف داشتم.

مینا برخلاف سری های قبل با فاصله نزدیکی رو به روم ایستاد. جوری که مجبور شدم یک قدم عقب بگذارم و همین کار هم باعث شد تا پوزخند مسخره ای رو لب های آرایش کردش بشینه.

- بفرمایید، گوش می دم.

عزمم رو جزم کردم و گفتم:

- ببین خانم، من دیگه نمی تونم وجود شما رو تو زندگی همسرم تحمل کنم، شما پاتون رو از گلیمتون بیشتر دراز کردید. مینا با پوزخند دست به سینه شد و گفت:

- من که فکر نمی کنم کار خلافی کرده باشم، این شمايید که با اخلاق و عقاید احمقانتون زن بیچاره رو اسیر کردید، انگار که اون برده س و شما آقا بالا سرش.

- کی همچین حرفی زده؟ من هر کاری که می تونم برای خوشی و به دست آوردن دل ریحانه انجام می دم؛ ولی وجود شما باعث شده ریحانه عوض بشه. دیگه اهمیتی به آبرو و حیثیت خودش و من نمی ده. شما با کارهاتون ذهنش رو خراب کردید.

- امیرحافظ!

صدای ریحانه بود که مرتب و آماده دم پله ها ایستاده بود. با دیدن صورت آرایش شدش پوزخندی زدم و گفتم:

- بفرمایید، این هم از دست پرورده ی شما. واقعا این زن منه؟ کسی که آفتاب و مهتاب رنگش رو ندیده بود.

- بس کن امیرحافظ، تو به مینا چی کار داری؟

با حرص برگشتم به سمتش.

- مینا، مینا، زندگیت شده مینا! بعضی وقت ها فکر می کنم اگه مجبور به انتخاب شی، بین من و این خانم حتما این خانم رو انتخاب می کنی.

مینا - آهان؛ پس جنابعالی حسودیتون می شه.

به لحن پر کنایه ی مینا نیشخندی زدم.

- ببین خانم، خوب گوشتات رو باز کن، ریحانه زن منه، درسته که هنوز سر خونه زندگیمون نرفتم؛ ولی از نظر خدا پیغمبری و شرع و قانون، من شوهر ریحانم. زنم رو هم خیلی دوست دارم و از این که با گشتن با شما داره تبدیل به یه شخصیت دیگه می شه متنفرم. من بهت اجازه نمی دم ریحانه ی ساده ی منو هم مثل خودت تغییر بدی.

ریحانه - امیرحافظ تمومش کن.

- این تویی که باید تمومش کنی، دیگه نمی تونم صبر کنم و خراب شدن زندگیمون رو ببینم. من و تو تا چند وقت دیگه ازدواج می کنیم؛ ولی به جای این که تو این مدت به هم نزدیک تر بشیم، از هم دور و دورتر شدیم. اون هم فقط و فقط بخاطر دوستی بی ارزشی که با این خانم به ظاهر محترم داری.

مینا با مشت های گره کرده جوشید.

- احترام خودت رو داشته باش امیرخان، اگه ریحانه زن توئه و حاضره بهش دستور بدی و اون مثل یه بره ی احمق اجرا کنه، من نیستم. من جلوی امثال تو پسر حاجی ها وایمیستم. به کسی اجازه نمی دم حقم رو پایمال کنه. ریحانه خودش می خواد با من دوست باشه. من هم مشکلی نمی بینم. اگه تو مشکل داری، اشکال از ذهنیت خرابته. بهتره دیگه هم به من توهین نکنی؛ چون دفعه ی بعد با این ملایمت باهات حرف نمی زنم.

و به فاصله ی چند ثانیه عقب گرد کرد و از در خونه رفت بیرون. ریحانه از پله ها پایین دوید تا دنبالش بره که مچ دستش رو گرفتم.

- نرو ریحانه، اون دوست تو نیست، این زن با این ذهن مسموم لیاقت تو رو نداره.

ریحانه دندون هاش رو، رو هم سایید.

- می دونی امیرحافظ، یه وقت هایی حس می کنم اصلا نمی شناسمت، بخاطر همین ترجیح می دم تو این لحظه ها اصلا نبینمت.

با حرص دستش رو از تو دستم کشید بیرون و از پله های خونشون بالا رفت. با ناراحتی نفسم رو بیرون فرستادم و سرم رو به سمت آسمون بلند کردم. خدایا خودت به خیر بگذرون. این دختر مثل یه بیر زخمیه و فقط چنگ انداختن به مردهاست. دارم کم کم فکر می کنم که دیگه نمی تونم باهاش مقابله کنم.

- ریحانه جان، عزیز دلم، من که بهت گفتم، تو مختاری حجابت رو انتخاب کنی؛ ولی نه تا این حد. این پوشش اصلا در شان تو و خونوات نیست.

- تو داری منو مجبور می کنی. من هر جور دوست داشته باشم می گردم.

به سختی تونستم خودم رو کنترل کنم تا صدام بالا نره. الان وقت داد و بیداد نبود، باید قانعش می کردم. خونواده ی ما تو این محل آبرو داشت. سالیان سال بود که اهالی محل ما رو می شناختن و درست نبود که عروس حاج احمد رسولی، معتمد و ریش سفید محل با این سر و شکل، مثل دخترهای ولنگار می گشت.

- آخه این چه حرفیه که می زنی ریحانه؟ اگه قرار باشه هر کسی به خواسته ی خودش عمل کنه که سنگ رو سنگ بند نمی شد. با سرتقی توپید:

- مگه من چه جوری می گردم؟ برو دخترهای مردم رو ببین، به نسبت اون ها من مثل دهاتی ها لباس می پوشم!

- من به مردم چی کار دارم؟ تو زن منی، نه اون ها. شاید یه نفر بخواد بدون روسری بیاد تو خیابون؛ تو هم باید همون کار رو کنی؟ آخه چرا دیگه به حرف هام گوش نمی دی ریحانه؟

خواستم دستش رو بگیرم که نگاهم به رنگ صورتی مات و ملایمی که روی ناخنش بود افتاد. حرفم رو به کل فراموش کردم و با تعجب به ناخون های لاک زده ی ریحانه خیره شدم.

- تو لاک زدی ریحانه؟!!

ریحانه زود دست هاش رو مشت کرد. پوزخندی روی لب هام نشست. پس همون بود که نمی خواست به دنبالش برم، چون دوست نداشت تیپ و قیافه ی جدیدش رو که هر روز عجیب تر از قبل می شد ببینم.

- آره لاک زدم؛ مشکلیه؟

نفسم سنگین شده بود.

- پس ... پس چه جووری نماز می خونی؟

- اونش به خودم ربط داره.

ناخودآگاه گر گرفتم. من با هر مسئله ای می تونستم کنار بیام؛ الا کاهلی تو نماز خوندن. مچ دستش رو تو یه لحظه گرفتم و کشیدم.

- جوابم رو درست بده ریحانه. تو نماز خوندن رو هم کنار گذاشتی؟ آره ریحانه؟

ریحانه با یه نگاه فهمید چقدر عصبانیم. اون قدر کلافه بودم که حتی حالیم نبود که دارم فشار زیادی روی دست می یارم.

- آیی دستم! آیی امیرحافظ، مچ دستم رو شکوندی.

نفس عمیقی کشیدم و با حرص چشم هام رو مالیدم به آرومی مچ دستش رو رها کردم. از من آروم وساکت بعید بود که بخوام همچین عکس العملی نشون بدم. صدام رو پایین تر آوردم و دوباره پرسیدم:

- ریحانه خواهش می کنم راستش رو بهم بگو. خودت می دونی که راجع به این موضوع اصلا شوخی ندارم. تو نماز نمی خونی؟ همون جووری که دستش رو می مالید، گفت:

- کی گفته نماز نمی خونم؟ هر زنی یه روزهایی تو ماه نمی تونه نماز بخونه.

به جای این که ریحانه از گفتن این حرف خجل بشه؛ من سرخ شدم و سر به زیر انداختم. هنوز اون قدر با ریحانه ندار نشده بودم که راجع به این مسائل به این راحتی باهام حرف بزنه. چند تا نفس عمیق کشیدم تا دوباره خونسردیم رو به دست بیارم. لب که باز کردم دیگه خبری از اون خجالت تو صدام نبود.

-ریحانه برای اولین و آخرین بار بهت می گم، اگه می خوای آرایش کنی و لاک بزنی، این کارها مال تو خونه است.

هر وقت که رفتیم سر خونه زندگیمون، قول می دم بیرمت بهترین مغازه ی لوازم آرایشی و از هر نوع مارک و مدلی که بخوای برات بخرم. تو یه زنی و من اصلا ازت انتظار ندارم طبیعتت رو عوض کنی. اگه دوست داری این کار رو انجام بدی، انجام بده، اون هم جلوی محارمت؛ حتی حاج بابا با تمام عقاید سفت و محکمی که راجع به تربیت فاطمه داشت، وقتی که وارد هیجده سالگی شد یه ست کامل از لوازم آرایشی براش خرید و گفت اگه دوست داره می تونه توی خونه آرایش کنه. ریحانه فراموش نکن هر کسی که لاک روی ناخونت رو ببینه فکر می کنه یا به کل مرتدی و بی دینی، یا مشکل زنانه داری که در هر دو حالت واقعا پیغام زشتی رو به طرف مقابلت می رسونه.

ریحانه در سکوت هنوز مچ دستش رو مالش می داد. از این که دور مچ دستش سرخ شده بود، ناراحت شدم. من اصلا آدم خشنی نبودم. من با دلم جلو می رفتم. من از مردانگیم سو استفاده نمی کردم. با عجز نالیدم:

- ریحانه ازت خواهش می کنم تغییر نکن. من همون ریحانه ی گذشتم رو می خوام.

ولی ریحانه با جدیت گفت:

- اون ریحانه مرد! اصلا تو چی از من می خوای؟ که جوونی نکنم؟ که مثل همسن و سال هام نباشم؟

- ریحانه!

- بین امیرحافظ، من بعد از عمری دوست دارم خوشتیپ باشم، جلوی دوست هام کم نیارم. بسه هر چی شنیدم که بهم گفتن امل، در داهاتی! امیرحافظ من حق دارم به سر و وضعم برسم. ازدواج کردم که راحت باشم، نه این که یکی بدتر از بابام بهم امر و نهی کنه! با عصبانیت گفتم:

- بس کن ریحانه! نمی خوام بشنوم. این حرف آخر منه.

ریحانه با دریدگی که حتی فکرش رو هم نمی کردم براق شد به سمتم.

- این هم حرف آخر منه، تو نمی تونی بهم زور بگی.

از جا بلند شد که دستش رو گرفتم.

- خیلی خب، حالا که این طوره من هم نمی تونم اجازه بدم به کلاس بری. مطمئن باش اگه می تونستم، حتما جلوی رابطه رو هم با مینا رو می گرفتم.

با بهت گفت:

- امیرحافظ!

جوابی ندادم.

- تو واقعا داری منو از امکاناتی که برام مهیا کردی منع می کنی؟ داری بهم زور می گی؟ مگه تو نبودى که می گفتمی هر چی دارم و ندارم مال توئه؟ حالا داری به پشتوانه ی مال و اموالت عقیدت رو به خورد من می دی؟ با درد برگشتم به سمتش. خدا می دونست که من همچین آدمی نبودم. من یه آدم عقده ای مرد سالار نبودم؛ ولی راه دیگه ای نداشتم. این حمله ها فقط برای نجات دادن همسرم و زندگی مشترکمون بود. همسری که تو دست های مینا مثل یه عروسک چرخونده می شد. - برای حمایت از تو و زندگیمون مجبورم این کار رو کنم. متاسفم ریحانه!

اون لحظه تو نگاه ریحانه خاموش شدن تک به تک نورهای امید رو دیدم و تنها ستاره ای تو نگاهش موند که تو اون لحظه هیچ اهمیتی برام نداشت؛ ولی بعدها بهم ثابت کرد که از اون روز به بعد ریحانه دیگه جزیی از ما نبود، جزیی از زندگی من، بلکه شمشیر بست به نابودیم، اون هم زیرکانه و با نقشه و همکاری دوست عزیزش، مینا.

دو هفته از اون روزی که با ریحانه اتمام حجت کردم گذشته بود. تو این مدت ریحانه آروم می رفت و می اومد. دیگه به اون اندازه ی قبل آرایش نمی کرد. ساده می پوشید و وقتی که باهاش بودم، آروم وبی صدا کنارم می موند. نگران بودم. با این که از رسیدن به هدفم ته دلم راضی بود؛ ولی به هیچ وجه دوست نداشتم با به نمایش گذاشتن قدرت مردانه و تحکم های بی جا زندگی رو به کام خودم و ریحانه تلخ کنم. خیلی ناراحت بودم. ریحانه کنارم بود و من انگار نداشتمش. تو این دو هفته مثل یه مرده در سکوت کنارم می شست، به حرف هام گوش می داد و حرفی نمی زد. چنان تو تب و تاب گذشتمون و اون ریحانه ی سرحال و مهربون گذشته می سوختم که حدی براش قائل نبودم. دلم می خواست دوباره با روی خوش ببینمش. دوباره مثل گذشته با دیدنم چشم هاش برق بزنه و از شوق چشم هاش، دلم لبریز از محبت بشه. حالا بعد از دو هفته که در سکوت هم دیگه رو دیده بودیم. برای این که بهش ثابت کنم اون آدم زورگویی که از من پیش خودش ساخته نیستم اومده بودم به دیدنش. صبح باهاش هماهنگ کرده بودم که بعد از کار می رم خونشون. باید باهاش حرف می زدم. از

دلش در می آوردم و اگه قول می داد که حریم ها رو رعایت کنه، باز هم هر نوع امکاناتی رو که بخواد براش فراهم کنم. خدا می دونست که من زورگو نبودم. عقده ای نبودم. دلم خوش بود به خوشی دل ریحانه.

نگاهی به جعبه ی توی دستم که زیبا کادوپیچ شده بود، انداختم و زنگ در رو زدم. برای آشتی کردن دوبارمون، یه نیم ست قشنگ خریده بودم. می خواستم واقعا از دلش در بیارم. می خواستم دوباره برق محبت رو تو چشم هاش ببینم. دلم برای لمس اون عشق و علاقه ی تو نگاهش تنگ شده بود.

- بیا تو امیرحافظ.

دلم تنگ صداش شده بود. تو این مدت حتی اسمم رو هم نبرده بود. ریحانه در حیاط رو با اف اف باز کرد و من با چند قدم بلند از حیاط کوچیک آپارتمانشون گذشتم و پله ها رو به سمت طبقه ی سوم بالا رفتم. دستم به سمت زنگ نرفته بود که در باز شد. کفش هام رو کندم و به عادت همیشه که مادر ریحانه زود در رو باز می کرد سر به زیر وارد شدم. با این که پریسا خانم رسماً به من حلال بود؛ ولی باز هم سعی می کردم مراعات کنم. تنها کسی که الان به دل و جسم من محرم بود ریحانم بود که اون هم تو این دو هفته از هر نامحریمی غریبه تر شده بود.

- سلام.

لبخند رو لبم نشست و به سمت صدا برگشتم که برخلاف تصورم ریحانه رو با تیپی متفاوت از همیشه دیدم. چشم هام آتیش گرفت و دلم از داغی این حس سوخت. ریحانه با یه بلوز و دامن بنفش رنگ با موهایی افشون و گل سر یاسی رنگ زیبایی که به سر زده بود، پشت در ایستاده بود. اون قدر به تلاطم افتاده بودم که فقط سر چرخوندم. با این که حلالم بود؛ ولی تا حالا ریحانه رو این طوری ندیده بودم. صدای نرمش که از همون اولین دیدار من رو شیفته کرد - امیرحافظ، چرا روت رو برگردوندی؟

اولین جمله ای که به ذهنم اومد پرسیدم:

- مادرت کجاست؟

- رفتن کرج.

دست هام رو مشت کردم و جعبه ی کادو پیچ شده رو محکم تر فشردم. این تاپ تاپ قلب و این نگاه حسرت زده کم کم داشت مهار نشدنی می شد. مخصوصاً حالا که می دونستم وقتی خونواده ی ریحانه به کرج می رن، امکان نداره تا شب برگردن.

- پس من می رم. فردا می یام تا با هم صحبت کنیم.

به سمت در برگشتم که صندل های یاسی رنگ ریحانه رو جلوی چشم هام دیدم.

- نرو امیرحافظ. من از صبح دلم رو صابون زدم که بعد از چند ماه می تونیم بدون وجود کسی با هم باشیم.

- ولی این درست نیست. تازه تو این دو هفته به قدری از من فاصله گرفتی که من اصلاً فکر نمی کردم که تو تمایلی به دیدن من داشته باشی.

- امیر به من نگاه کن.

نمی تونستم، خدایا نمی تونم. درسته که تو این مدت ازش دلخور بودم؛ ولی حالا که درست مثل روزهای اول چشم هاش بهم می خنده و لب هاش عنابی می شه، باز هم نمی تونم. اگه سر بلند کنم، اگه دیده به چشم های شهبلاش که از برق شیطنت نمی تونستم بهشون خیره

بشم، اگه نتونم جلوی این حرارت بدن تب دارم رو که از استمشمام رایحه ی عطر تن ریحانه اون هم از نزدیکی بیش از حدش هر لحظه بیشتر می شد بگیرم، اون وقته که معلوم نبود چه بلایی سرمون می یاد.

- امیرحافظ؟

دلم ضعف رفت و ناخواسته سر بلند کردم و خیره شدم تو نگاه ریحانم. افسون شدم، مسخ! خدا می دونه که چقدر دلتنگ بودم، چقدر محتاج این بودم که دستام رو دور کمرش حلقه کنم و با تمام وجودم به آغوش بکشمش.

- جانم ریحانه جان؟

- بمون؛ باشه؟

من قول داده بودم. نمی تونستم. من شرافتم رو گروی این کار گذاشته بودم. درسته که حلالم بود، درسته که بودن باهاش لذت بخش ترین نعمتی بود که خدا بهم عطا کرده بود؛ ولی می دونستم بودنم، اون هم با این تب شدید، فاجعه باره!

- آخه تو این شرایط؟

نگاهش خیس شد.

- من که بهت محرمم. چه اشکالی داره که منو این شکلی ببینی؟ حتما هنوز از دستم دلخوری. من که گفتم درست می شم، پس چرا هنوز باهام سر سنگینی؟

سست شدم و بی اراده برای اولین بار پیش قدم شدم و به حاجت دلم لبیک گفتم.

- هیچ اشکالی نداره ریحانه ی من؛ مشکل منم که دست و دلم برای این گل رعنا ضعف می ره.

لبخند زد خدایا چقدر این لحظات رو دوست داشتم، انگار بعد از مدت ها مثل یه آدم عطش زده به وسعت دریا رسیده بودم.

- منو بخشیدی؟

خدایا شیداتر از من هم پیدا می شد؟ واله تر از حال من؟

- این تویی که باید منو ببخشی. خدا گواهی که نمی خواستم قدرتم رو به رخت بکشم، فقط می خواستم حواست رو جمع کنی. ریحانه اگه همون جور ادامه می دادی از دستت می دادم.

لبخند شیرینی زد.

- دوستت دارم امیرحافظ، از همون اول دوستت داشتم. تو مرد منی. با دنیا عوضت نمی کنم!

قلبم گرم شده بود. باز هم از محبت ریحانه تو ابرها سیر می کردم. ریحانه نگاهی به بسته ی تو دستم انداخت.

- اون چیه تو دستت؟ برای من آوردی؟

درست مثل یه بچه گربه چشم هاش می درخشید. بسته رو بالاتر آوردم.

- تقدیم به خانم گل خودم، با کلی محبت!

بسته رو با شوق ازم گرفت و به آرومی بازش کرد. جرقه هایی که با دیدن نیم ست طلا سفید تو چشم هاش زد، دلم رو شاد کرد. نگاهش

رو از نیم ست گرفت و دستش رو به دور گردنم حلقه کرد و گونم رو بوسید.

- مرسی امیرحافظ. این خیلی قشنگه، ازت ممنونم.

سرش رو که خم کرد، تپش قلب من هم بیشتر شد. خرمن موهاش روی شونه ی بازش ریخت. سر شدم. نکن با دلم ریحانه! آتیشم نزن عزیزم. من ... من نمی تونم. من باید برم! ولی ریحانه امروز جور دیگه ای شده بود. انگار یک سره برای از پا انداختن من اومده بود، مجهز و آماده. دیگه طاقت این همه نزدیکی رو نیاوردم.

- من می رم.

- امیرحافظ!

- ریحانه بسه، من شرایطم خوب نیست.

- امیرحافظ!

تو دلم نالیدم: "نگو! صدام نکن. بیشتر از این سستم نکن. بذار برم." ولی حتی لب هام هم به هم نخورد. خیره شده بودم به صورتش التماس کردم.

- ریحانه، بذار برم!

لب برجید و بغض دار تو نگاهم خیره شد.

- پس هنوز منو نبخشیدی؟

آه از نهادم بلند شد. خدایا این دیگه چه امتحانیه؟ چرا این قدر سخت و طاقت فرسا؟ من از پشش برنمی یام خدا، خودت یه فرجی کن.

- نه ریحانه، آخه این چه حرفیه عزیزم؟ من فقط نمی تونم کنارت بمونم. من قول دادم، تو دست من امانتی.

- ولی من دوستت دارم!

با ضعف گفتم:

- منم دوستت دارم شیرینم؛ ولی نمی خوام اتفاقی بینمون بیفته که بعدها پشیمونمون کنه.

- دوستم داری امیرحافظ؟

فقط خدا می دونست که تمام جسم و روح من متعلق بهش بود.

- دارم عزیز دلم، دارم.

- پس تنهام نذار.

بی اراده و مسخ از حرارت دل نشین دستش، سرم رو پایین تر آوردم و بوسه ی آرومی روی پیشونیش گذاشتم.

- اگه نرم خیلی اتفاق ها میفته که نمی تونم جلوش رو بگیرم. باید برم!

بوسه ی روی پیشونیش آروم که نکرد هیچ، لطافت بدنش تمام وجودم رو به غلیان در آورد. خواستن چنان تو وجودم پیچیده بود که نه راه پس داشتم نه راه پیش. عقل همچنان نهیب می زد که برگرد، که پا پس بکش، که به قول شرف عمل کن، بیشتر از این وا نده؛ ولی امان از این دل که این حرف ها حالیش نبود. من مجنون شده بودم. دیوانه و شیدا! وسوسه ی ریحانه اون قدر زیاد شد که ناخواسته و بی اراده وا دادم، اشتباه کردم، پَر به پَر ریحانه دادم. شاید هم قسمت بود که این اتفاق بیفته، تا من قبل از اینکه پیمان زندگیم رو با ریحانه محکم تر کنم، ذات واقعی ریحانه رو بشناسم.

کنار ریحانه بودم و تازه به عمق قضیه فکر می کردم. اصلا نمی فهمیدم چه جوری به این جا رسیدم. از دست خودم شاکی بودم. عصبانی بودم. خونواده ی ریحانه به من اطمینان کرده بودن، حاج بابا، عزیز؛ ولی من نامردی کردم. نباید ... نباید تا قبل از ازدواج بهش نزدیک می شدم. نباید این اشتباه رو می کردم. درسته که محرمم بود؛ ولی من قول داده بودم. برگشتم به سمت ریحانه. گلم درد زیادی کشیده بود. با این که تمام سعیم رو کرده بودم تا اذیت نشه؛ ولی باز هم زجر کشیده بود.

- ریحانه جان، خوبی عزیزم؟

برگشت به ستم. قلبم مچاله شد. با سر انگشت گونش رو نوازش کردم.

- ببخش عزیزم، شرمندم، نمی خواستم این اتفاق بیفته.

با بی حسی و چشم هایی که دیگه هیچ برقی توشون نبود، زمزمه کرد:

- مهم نیست.

- چرا مهمه. من نباید این کار رو می کردم. من قول داده بودم، باید صبر می کردم؛ ولی ...

خودش رو جمع کرد و باز هم سکوت کرد.

- ریحانه حالت خوش نیست؟

- خوبم امیر. می شه تنهام بذاری؟

با ناامیدی نالیدم:

- ریحانه جان ...

- خواهش می کنم امیرحافظ. حالم اصلا خوب نیست.

- می خوای بریم دکتر؟

- نه، فقط تنهام بذار.

- اگه می دونستم نمی خوای ... فکر کردم تو هم می خوای که با هم باشیم. فکرش رو هم نمی کردم که این جوری اذیت بشی. ریحانه؟

باز هم حرفی نزد. حس می کردم وجودم تو این لحظاتی که ریحانه فقط و فقط احتیاج به آرامش و استراحت داره، اضافه است. اشتباه کرده

بودم و حالا باید پای اشتباهم می موندم. هر چند تو اون لحظه ها ریحانه به قدری باهام همکاری کرده بود که فکر نمی کردم بعدش همچین

رفتاری رو نشون بده. لباس پوشیدم کمکش کردم. رختخوابش رو در پهن کردم و با چند تا مسکن خوابوندمش. دیگه کاری از دستم

برنمی اومد. از خونه زدم بیرون. این اتفاقی که افتاده بود خارج از حد تصورم بود.

داشتم برمی گشتم خونه که ویبره ی موبایلم باعث شد تا گوشیم رو نگاه کنم. فاطمه بود.

- الو؟ سلام آبی کوچیکه.

- الو داداش؟

ضربان قلبم کند شد. صدای فاطمه پر از استرس بود.

- چیه؟ چی شده؟

- چیزه ... یعنی چیزی نیست ها، فقط آدرس می دم بیا دنبالم.

- چی شده فاطمه؟

- می گم چیزی نیست.

- خوبی تو؟

- آره به خدا، فقط بیا کافی شاپ باران.

- فاطمه؟

- داداش بیا سر خیابون منتظر تم.

نفهمیدم چه جوری گوشی رو قطع کردم و پیچیدم. ظرف ده دقیقه خودم رو رسوندم به خیابونی که توش کافی شاپ بود. خیابون رو که پیچیدم، فاطمه رو که یه گوشه ایستاده بود دیدم. همین که دیدم سالمه و هیچ خبر نگران کننده ای نیست خیالم راحت شد و نفسم رو راحت بیرون فرستادم. کنار پاش ترمز کردم که زودی سوار شد.

- سلام، چه زود رسیدی.

- چی شده فاطمه؟ من که تا به این جا برسم جونم به لبم رسید.

همون جور که نگاهش به کافی شاپ بود گفت:

- باید باهات حرف بزنم.

- می گم چی شده فاطمه؟

- ببین راستش دوست های من یه وقت هایی به این کافی شاپ می یان. امروز که داشتم باهاشون می اومدم، ریحانه رو دیدم.

قلبم وایساد. پس حرف ریحانه بود؟

- خب، بقیش؟

- راستش داداش زیاد سر و ظاهرش ... می دونی که؟!

آره می دونستم. از شبی که رابطه ی من و ریحانه جدی شده بود، ریحانه دیگه خدا رو هم بنده نبود. بدتر از قبل می گشت و به هیچ کدوم از حرف های من هم گوش نمی داد. انگار که از اون شب پرده های حیا برای ریحانه دریده شده بود. یه وقت هایی فکر می کنم نکنه رابطمون همچین بلایی سرش آورده. یا اصلا شاید بخاطر این که راحت تر بتونه به کارهاش برسه اجازه ی اون رابطه رو بهم داد. هر چی که بود، ریحانه دیگه اون ریحانه ی قبل نبود.

- خب، حرف آخرت رو بزن.

- قول می دی هر چی گفتم آروم باشی؟

با استرس گفتم:

- آره قول می دم. حرف بزن فاطمه!

- با چند تا از دوست هاش بود. رفتن تو کافی شاپ.

ناخواسته پرسیدم:

- مینا هم بود؟

- آره بود.

با کارهایی که از ریحانه دیدم، رفتنش به کافی شاپ، اون هم با چند تا از دوست هاش زیاد هم عجیب غریب و ترسناک نبود.

- خب حالا این همه استرس بخاطر این که با تیپ بد اومده کافی شاپ؟

خیالم اون قدر راحت شده بود که این حرف رو به مسخره گفتم. واقعا ریحانه کارهایی می کرد که ده برابر بدتر از اومدن به کافی شاپ بود.

- نه راستش دوست هاش ...

دوباره استرسم زیاد شد. حتما یه چیزی هست. این که ریحانه به کافی شاپ بیاد، اصلا چیز مهمی نبود.

- دوست هاش چی فاطمه؟ بگو و خلاصم کن.

- چند تا پسر هم باهاشون بودن.

حس کردم برق سه فاز بهم وصل شده. ریحانه با چند تا پسر و دختر به این کافی شاپ اومده بود؟ ریحانه ی من؟ زن عقد کرده ی من؟ تو یه لحظه مثل کسانی که افسار پاره کردن از ماشین پیاده شدم و به سمت کافی شاپ دویدم. حتی صدای امیر امیر گفتن های فاطمه هم تاثیری نداشت. پشت شیشه های مات کافی شاپ مکث کردم. توان رو به رو شدن با همچین صحنه ای رو نداشتم. طاقت نداشتم بینم که ریحانه میون چند تا پسر نشسته و داره گل می گه و گل می شنوه. دستم رو رو دستگیره ی در گذاشتم و تو یه حرکت بازش کردم. حالا فضای خفه و دم گرفته ی سالن کافی شاپ تو دیدم بود. بدتر از اون نگاه ریحانه که درست رو به روم، میون چهار تا پسر و سه تا دختر نشسته بود و به من خیره شده بود. پس فاطمه راست گفته بود. پس من احمقانه سعی کرده بودم خودم رو گول بزنم که فاطمه اشتباه کرده. چیزی رو که می دیدم باور نداشتم. باور نداشتم که ریحانه ی من به این راحتی تو جمعی نشسته که حتی فکر کردن بهش هم خونم رو به جوش می یاره. نگاهی به دوست هاش انداختم. قیافه ی پسرهای از صد فرسخی هم داد می زد که چه کارن و مینا که مثل یه دختر چهارده ساله صورتش مثل یه گل شکفته شده می خندید.

دوباره نگاهم رو ریحانه چرخید. با همون چشم های گشاده شده از ترس یا تعجب زیر لب اسمم رو برد. مثل یه مجسمه ی مسخ و ترسناک بهش خیره شده بودم. نگاه دخترها و پسرهای هم با دیدن رفتار ریحانه به سمتم چرخید؛ ولی من باز هم چشم از ریحانه برنداشتم. انگار می خواستم یه نفر بهم بگه که این خوابه، خیاله، یه کابوس وحشتناکه! کاش یه نفر بود که منو با یه سیلی محکم توی گوشم بیدار می کرد. خدایا باور نمی کنم. آخه این زن منه؟ چطور تونسته به این جا برسه؟ انگار که ریحانه زودتر از من به خودش اومد، چون تو یه حرکت کیفش رو برداشت و به سمتم اومد.

چند قدم مونده وایساد.

- امیرحافظ؟

دیگه مهلت ندادم. خودش بود. زن من، ریحانه ی من، میون سه چهار تا گردن کلفت! همین کافی بود تا من دستش رو با خشونت بکشم و از کافی شاپ بیرون بزنم. فاطمه ترسان و نگران بیرون کافی شاپ ایستاده بود. وقتی صورت سرخ و کبود منو دید زمزمه کرد:

- امیرحافظ تو رو خدا ...

- تو دخالت نکن فاطمه! برو خونه.

- نه، منم می یام.

برگشتم به سمتش و شمرده شمرده گفتم:

- برو خونه فاطمه. نگران نباش، قرار نیست اتفاق بدتری بیفته.

فاطمه از ترسش خفه خون گرفت. مچ دست ریحانه رو گرفتم و پرتش کردم تو ماشین. اون قدر عصبانی بودم که بعید نبود حتی خون ریحانه رو هم بریزم. زن من، زن عقدی من، زنی که از هر کسی بهم نزدیک تر بود، زنی که تا چند وقت قبل همه ی دنیام متعلق به اون بود، حالا میون جمعی که از قیافه هاشون معلوم بود چه جور کسایی هستن، نشسته بود. شاید برای خیلی ها مهم نباشه. شاید خیلی ها براشون اهمیت نداشته باشه که زنشون در کنار مردی بشینه و گل بگه و گل بشنوه؛ ولی برای من فاجعه بود، چون می دونستم که این رابطه ها به کجا می رسید، چون طرز فکر مردها رو می دونستم، چون می دونستم اگه مردی با زنی دوست بشه، مطمئنا به فکر خودش و نیازهاشه.

- امیرحافظ؟

مشتم رو از عصبانیت بیش از حد بالا آوردم؛ ولی وسط راه دستم رو نگه داشتم. علیرغم تمام کاری که کرده بود، به خودم اجازه ی دست بلند کردن نمی دادم. زنم بود، برام مهم بود و من حق نداشتم حتی اگه بدترین کار دنیا رو هم انجام بده روش دست بلند کنم. مشت رو پایین اوردم و با ضرب روی فرمون کوبیدم. ریحانه که از ترس گوشه ی ماشین جمع شده بود با صدای لرزونی گفت:

- جریان اون چیزی نیست که تو فکر می کنی. من با کسی دوست نیستم.

خدایا من چرا این همه تمایل دارم تا مشت رو تو فک ریحانه بکوبم؟!

- جریان هر چی باشه برام مهم نیست. من اون چیزی رو که دیدم باور می کنم. این که زنم میون چهار تا پسر نشسته بود.

ریحانه با پررویی تمام تشر زد:

- امیرحافظ! -

- چیه؟ چه توجیهی داری؟ این که اون ها دوست پسر دوست هات بودن؟ یا این که تو باهاشون کاری نداشتی و بر حسب اتفاق دیدیشون؟ کدومش می تونه وجود تو رو بین چهار تا پسر توجیه کنه؟ فقط نگو که اون پسرها با اون سر و شکل مسخرشون همسر دوست هات بودن که همین جا خفت می کنم. اصلا تو چرا باید با همچین کسایی دوست باشی؟ واقعا متاسفم ریحانه. حالا می فهمم که بعضی ها حقشونه تا توی فقر و امکانات کم دست و پا بزnen، تو به نفر لیاقت شرایط مناسب و مساعد رو نداری.

با وقاحت تموم به سمت برگشت.

- تو حق نداری به من توهین کنی.

- توهین؟ تو به کاری که انجام دادی چی می گی؟ به نظرت کارت توهین به من و رابطمون نبود؟ یه دهن کجی بزرگ به اسم توی شناسنامت؟

ریحانه توپید:

- من کار خلافی نکردم.

شاکی تر شدم. مثل این که هر چی باهاش مدارا می کردم اون بدتر رفتار می کرد.

- کار خلاقی نکردی؟ روت رو برم ریحانه! دست پیش رو گرفتی که پس نیفتی؟ تو می فهمی چی کار کردی، یا خودت رو به نفهمیدن زدی؟

- بین امیرحافظ، تو داری شور به درش می کنی! دوستی یا رابطه ی اون ها هیچ ربطی به من نداره.

اون قدر عصبانی شدم که ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و در جا پیاده شدم. اگه این کار رو نمی کردم حتما یه بلایی سر خودم یا ریحانه می آوردم. طرز فکر ریحانه از بیخ و بن خراب شده بود. وقتی که ریحانه حتی به بد بودن کارش فکر هم نمی کرد، من نمی توانستم به هیچ عنوان ذهنیتش رو درست کنم. چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم مشتم رو که بر اثر فشار، سفید رنگ شده بود باز کنم؛ ولی نمی شد. هر کاری می کردم آروم نمی شدم. کاری که کرده بود بس نبود. حالا حرف هایی می زد که حتی تصورش هم برام دشوار بود. ریحانه اصلا خودش رو مقصر نمی دونست؛ چه برسه بخواد بخاطرش عذرخواهی کنه. تو یه تصمیم ماشین رو دور زدم و در سمت ریحانه رو باز کردم. تو چشم هاش خیره شدم و گفتم:

- خوب گوش هات رو باز کن ریحانه. مثل این که تو جزء اون دسته از افرادی هستی که باید با زور و از موضع قدرت باهاشون حرف زد. از فردا حق نداری بری کلاس. نه کلاس زبان، نه شنا، نه ارویک. حق نداری بری خرید، جز با خودم. حق نداری تلفنی یا با موبایل با هیچ کدوم از دوست هات صحبت کنی، مگر با اجازه و صلاح دید من. حسابت فعلا خالی می شه تا پولی برای ولخرجی های آنچنانی و یللی تللی نداشته باشی.

نیشخندی که روی لبش نشسته بود غرورم رو جریحه دار کرد.

- آخرین مطلب این که همین هفته با پدرت حرف می زنم تا ماه دیگه بریم سر خونه زندگیمون.

ریحانه با شنیدن آخرین جملم براشفت.

- تو نمی تونی بهم زور بگی. من اصلا آمادگی زندگی با تو رو ندارم.

با خونسردی ای که واقعا تو این شرایط ازم بعید بود گفتم:

- تو می توانستی قبل از بله دادن تو محضر این فکرها رو بکنی. حالا که تو عقد کرده ی من هستی دیگه هیچ اختیاری از خودت نداری.

خواستم در رو ببندم که دوباره باز کردم.

- در ضمن از همین لحظه دیگه دوستی به اسم مینا نداری. این مهم ترین نکته ایه که باید رعایت کنی؛ وگرنه مطمئن باش همین فردا ازش به جرم مزاحمت تو زندگی دیگران و از راه به در کردنت شکایت می کنم.

حس ختام حرف هام هم کوبیدن در ماشین به هم بود.

پشت رل نشستم که ریحانه با عصبانیت جوشید:

- تو حق نداری. بهت اجازه نمی دم برای زندگی من تعیین تکلیف کنی.

با خونسردی آشکاری استارت زدم.

- تو دیگه در حدی نیستی که بخوای برای چیزی تصمیم بگیری. تو مثل یه بچه می مونی که حتی نمی تونی راه رو از چاه تشخیص بودی؛ پس این وظیفه ی منه که به عنوان بزرگتر همه چیز رو کنترل کنم. اجازه ی تو دست منه؛ پس لطفا سعی کن مثل یه همسر خوب به حرف شوهرت گوش بدی.

دست های کوچیکش رو مشت کرد و با عصبانیت فریاد زد:

- مستبد دیکتاتور، من برده ی تو نیستم!

نفسم کند شد. چرا این فکر رو می کرد؟ کی گفته بود که اون برده ی منه؟ اگه می خواستم برای حفظ و حفاظت از زندگیمون یه سری امکانات رو ازش بگیرم و مجبور به انجام کاریش کنم، می شدم مستبد؟

- کی گفته تو برده ی منی؟ اگه برده ی من بودی و من هم صاحب تو مطمئنا تو الان زنده نبودی.

دندون هام رو رو هم ساییدم و غریدم:

- مطمئن باش ریحانه. دم همون کافی شاپ یه بلایی سرت می آوردم که اون سرش ناپیدا.

ریحانه با حرص فریاد زد:

- بی شعور!

من هم که دیگه واقعا کاسه ی صبرم لبریز شده بود، جوشیدم:

- احترام خودت رو نگه دار ریحانه. در ضمن فراموش نکن این آدم بی شعور، احمق، زورگو، مستبد و برده دار فعلا شوهر توئه؛ پس باهام کل کل نکن ریحانه.

دم خونشون نگه داشتم که با حرص گفت:

- می دونم باهات چی کار کنم امیر خان. حالا صبر کن و ببین!

خواست از ماشین پیاده بشه که گفتم:

- از امروز همه ی زندگیت و امکاناتت تغییر می کنه. آخر هفته هم می یام تا با پدرت حرف بزنم. خودت رو آماده کن ریحانه، تا ماه دیگه سر خونه زندگی خودمون هستی.

ریحانه با نفرت تو صورتم خیره شد و تو کسری از ثانیه در ماشین رو کوبید و پشت در خونشون گم شد. از این همه تفاوت، از این همه خیره سری و بی شرمی متعجب بودم. چه طور ریحانه ی ساده ی من به این جا رسیده بود؟ آیا همه ی این ها تاثیر دوستی نا به هنگام ریحانه با مینا و امثال مینا نبود؟ یا شاید همه ی این ها بخاطر ذات خود ریحانه بود. تازگی ها داشتم به این نتیجه می رسیدم که ریحانه آب نمی دیده؛ وگرنه شناگر ماهری بوده!

ماشین رو دوباره به راه انداختم. مثل احمق ها فکر می کردم اگه زودتر باهاش ازدواج کنم یا هر دو بریم زیر یه سقف می تونم با محبت و نزدیکی آرومش کنم؛ ولی وقتی چند روز بعد احضاریه ی دادگاه به دستم رسید، فهمیدم ریحانه ی معصوم و مظلوم من به قدری بد و خبیث شده که حتی در تصور هم نمی گنجید. ریحانه مهریش رو به اجرا گذاشته بود. سه دونگ از خونه ی پدری و من اصلا نمی دونستم باید با چه رویی به حاج بابا بگم تا سه دونگ خونش رو به نام ریحانه کنه. فقط تو اون لحظه خدا رو شکر کردم که خودم خونه بودم و تونستم نامه ی دادگاه رو تحویل بگیرم.

همون لحظه در رو بستم و رفتم سراغ ریحانه. به خوبی می تونستم سنگینی نگاهش رو از پشت شیشه ی طبقه ی سوم حس کنم؛ ولی مثل گذشته دیگه گرم و داغ نمی شدم؛ بلکه این بار می دونستم رابطه ی من و ریحانه به ناکجا آباد رسیده. در بی سوال و جواب باز شد و من با ذهنی که به راحتی نمی تونستم رو هیچ چیز تمرکز کنم به سمت طبقه ی سوم رفتم. در باز بود با کف دست بازتر کردم که پریسا خانم با روی خوش اومد جلو. اون قدر از دست ریحانه و به خصوص مادرش شاکی بودم که به سنگینی سلام کردم. اگه پریسا خانم تا این حد به ریحانه پر و بال نداده بود و کارهایش رو لاپوشونی نمی کرد شاید ریحانه هیچ وقت به همچین موجودی تبدیل نمی شد.

- سلام پسرم خوش اومدی.

- ریحانه کجاست مادر؟

- تو اتاقش. چیزی شده امیرحافظ؟

بدون این که جوابی بدم به سمت اتاق رفتم که در باز شد. چشم هام با دیدن ریحانه از خشم درخشید. هر دو مثل دو سردار منتظر حمله به طرف مقابل بودیم. از کنارش گذشتم و همون جور که بازویش رو می کشیدم پا گذاشتم به اتاقش. در رو پشت سرم بستم و بازویش رو رها کردم. ریحانه با تظاهر به خونسردی پشت میز توالتی که حالا پر از لوازم آرایشی متنوع بود نشست. برگه ی خطاریه رو به سمتش گرفتم.

- این چیه؟

با خونسردی احمقانه ای، برس موهایش رو برداشت و شروع کرد به شونه کردن موهای رنگ شدش.

- من چه می دونم.

دو قدم بلند برداشتم و برگه ی خطاریه رو رو میز توالیت کوبیدم. جوری که بعضی از وسایل روی میز چپه شد.

- این چیه ریحانه؟

صدام به قدری بلند بود که مطمئنا پریسا خانم هم شنیده بود.

- ای! مثل اینکه برگه ی خطاریه س. چقدر زود اومد.

با عتاب توپیدم:

- ریحانه!

- چیه؟ رفتم دادگاه خونواده و مهریم رو اجرا گذاشتم؛ حرفیه؟

دست هام رو مشت کردم تا به وقت نکنه تو به تصمیم سریع و بی فکر کار دست خودم و ریحانه بدم. روزی که تو همین اتاق به فاصله ی چند قدم با اون دختر ساده و معصوم صحبت می کردم، هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم که اون دختر ساده به این عجوبه تبدیل بشه، به این زنی که نمی شناختمش.

- هیچ معلوم هست چه غلطی کردی؟

- آره معلومه. وقتی که جنابعالی همه ی امکاناتم رو ازم می گیری و با من مثل به زندانی رفتار می کنی، من هم این جوری عکس العمل نشون می دم.

- کی رفتی درخواست دادی؟

با خشونت خیره شد تو چشم هام.

- تو فکر کن فردای همون روزی که بهم تعدی کردی!

کلمه ی تعدی از بند بند وجودم رد شد و به عصب هام رسید. من تعدی کردم؟ من؟ چطور می تونست همچین حرفی بزنه؟ با شنیدن این حرف دیگه نفهمیدم چی کار می کنم. مثل یه آدم افسار گسیخته گوشه ی آینه ی میز توالت رو گرفتم و پرت کردم. قاب آینه از کنار ریحانه گذشت و روی زمین هزار تیکه شد. از عصبانیت و شدت خشم داشتم سنگ کوب می کردم. صدای پریسا خانم رو از پشت در اتاق شنیدم.

- ریحانه؟ امیرحافظ؟ چی شده؟

با تمام عصبانیتی که داشتم در رو باز کردم.

- چیزی نیست پریسا خانم، آینه شکست. شما بفرمایید.

- حالتون خوبه؟

- بله هر دو خوییم. بفرمایید خواهش می کنم.

و بلافاصله در رو پشت سرم بستم. ریحانه که از شدت ترس و تعجب همون جور مسخ روی عسلی نشسته بود، از ترس بلند شد. از کنار تیکه های بزرگ آینه گذشتم. کف پام به سوزش افتاد؛ ولی بی توجه زمزمه کردم:

- من بهت تعدی کردم، آره ریحانه؟ این تو نبودی که با وجود خودداری های من باز هم جلو اومدی؟

- تو ... تو ...

از ترس نمی تونست جملش رو کامل کنه.

- من چی؟ آره، آره، شاید هم من مقصرم که به دختری که جنبه ی این زندگی رو نداشت آزادی دادم. متاسفم برای خودم متاسفم که سرنوشت من رو با دختر بی ظرفیتی مثل تو گره زدم. مهریت رو می خوا؟ باشه، تو همین هفته به نامت می کنم؛ ولی بعد از اون به هیچ عنوان ازم توقع نداشته باش که همون امیرحافظ گذشته باقی بمونم. یه سری چیزها عوض شده. تو هم عوض شدی و کاری کردی که من هم عوض بشم. شاید باید تو تصمیم گیریمون تجدید نظر کنیم.

همون لحظه از کنار تکه خرده های آینه رد شدم. سوزش پام و درد دلم امونم رو بریده بود. بدون توجه به نگاه نگران پریسا خانم، از خونشون بیرون زدم و پله ها رو پایین رفتم. بدون این که ذهنم یاری کنه پشت رل نشستم و استارت زدم. باید از این جا می رفتم تا یه کم فکر کنم، تا ببینم چه بلایی سرم اومده، تا بفهمم به کجا رسیدم. دو ساعت تموم تو یه خیابون فرعی خیره شدم به ماشین های عبوری و فکر کردم. سوزش پام با این که زیاد بود؛ ولی یه جورهایی خودم رو مستحق این درد می دونستم. نمی دونستم کجای راه رو اشتباه رفته بودم که به این جا رسیدم. فقط می دونستم زندگی مشترکی که هنوز حتی شروع هم نشده بود؛ نفس های آخرش رو می کشید، درست مثل یه انسان رو به موت!

فکر کردم. فکر کردم و درد کشیدم و بیشتر از همه شرمنده شدم. از روی حاج بابا خجالت می کشیدم. دادن مهریه ی ریحانه مشکلی نبود. حقش بود، حقی که دانسته بهش داده بودم؛ ولی مطمئنا با رابطه ای که بین من و ریحانه اتفاق افتاده بود، حالا باید مهریه ی کاملش، یعنی سه دنگ خونه ی پدری رو بهش می دادم و اگه حاج بابا می فهمید، اگه متوجه می شد که من چی کار کردم، ازم دل چرکین می شد. شرفم رو به امانت گرفته بود؛ اما من احمق، مثل یه بچه ی شونزده ساله ی تازه بالغ شده. دست و پام رو گم کردم و کاری رو انجام دادم که حالا

صد در صد به ضررم تموم شده بود. از خودم بدم می اومد. از ساده لوحی احمقانم، از این که نفهمیدم ریحانه با نقشه جلو اومده، از این که تمام رابطمون یه حيله ی ماهرانه بود تا بتونه به جای نصف مهریش، همه ی مهریش رو بگیره و من چقدر ساده و خوش باور بودم که فکر می کردم این رابطه، تنها و تنها برای مستحکم تر شدن زندگیمنه. خدایا من چی کار کردم؟ این چه حماقتی بود که مرتکب شدم؟ درسته که زخم بود؛ ولی نباید ... نباید رابطمون به این جا می رسید. خدایا حالا چه جوری به حاج بابا بگم؟ چه جوری تو صورتش نگاه کنم و بگم پسرت امانت دار خوبی نبوده؟ با زنگ موبایلم از خلسه بیرون اومدم. حاج بابا بود.

- الو؟ سلام حاج بابا.

- سلام بابا جان. کجایی؟

- تو راهم، دارم می یام.

- باشه مادرت نگرانت شده بود. منتظریم، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و با بی فکری ماشین رو روشن کردم. باید با حاج بابا حرف می زدم؛ حتی اگه تو گوشم می زد حق داشت. حالا دیگه بعد از کلی سرزنش کردن خودم، آماده ی رو به رو شدن با اشتباهم بودم.

تو هوای سرد زمستون کنار ایوون ایستاده بودم و فکر می کردم. تمام خاطرات خوش گذشته جلوی چشم هام جولون می داد و حالا همه ی اون خاطرات قشنگ، مثل یه خار تو قلبم فرو می رفت و من رو از درون خرد می کرد. از عصر مدام به این فکر می کردم که چه جوری این خبر رو به حاج بابا بدم. تو این سه چهار ساعتی که برگشته بودم، به قدری ذهنم مشغول بود که همه متوجه شده بودن. نگاهم به آسمون نیمه ابری بود که صدای جیر جیر در باعث شد سر بچرخونم.

- امیرحافظ چرا تو سرما وایسادی بابا؟

- فکرم مشغوله حاج بابا.

- کمکی از دستم برمی یاد؟

با افسوس به سمت حاج بابا برگشتم. چه زود وقت اعتراف رسیده بود.

- یه اشتباهی کردم که روی حرف زدن راجع بهش رو ندارم.

صدای حاج بابا بهم نزدیک تر شد

- دل نگروم کردی امیرحافظ. بگو چی شده.

یه نفس عمیق گرفتم و خیره شدم به فضای حیاط. حتی فکر سهیم شدن این خونه با ریحانه آزارم می داد.

- امروز از دادگاه خوانواده برام احضاریه اومد.

صدای متعجب حاج بابا دلم رو لرزوند.

- دادگاه خوانواده؟

به سردی ادامه دادم:

- ریحانه مهریش رو اجرا گذاشته.
- چی؟ چی می گی امیرحافظ؟ ریحانه همچین دختری نبود.
- نبود حاج بابا؛ ولی حالا هست. ریحانه تغییر کرده، عوض شده، بد شده. دیگه اون دختر ساده و مظلوم چند ماه پیش نیست که با هر حرف و سخنی سرخ بشه و محجوبانه سر به زیر بندازه.
- حاج بابا سکوت کرده بود. دلم خون شد.
- حالا می خوای چی کار کنی؟
- مهریش رو می دم؛ البته با اجازه ی شما.
- دوباره مکث کردم و حرفم رو مزمره کردم.
- اما این وسط یه مشکل دیگه هم هست.
- قدمی جلو گذاشتم و سر به زیر ادامه دادم:
- من باید کل سه دنگ مهریه ی ریحانه رو به نامش کنم.
- چی؟ ولی شماها که فقط عقد کردید!
- سر افکنده بودم، سر افکنده تر شدم. حتی زبونم زیر و بالا نمی رفت تا حرف دلم رو بزنم.
- امیرحافظ حرف بزن.
- اشتباه کردم حاج بابا. به اعتمادی که بهم کردید خیانت کردم. من ... من ...
- برای اولین بار تو عمرم اشک تو چشمم جمع شد.
- من خراب کردم. دست خودم نبود. من بچگی کردم حاج بابا. منو ببخشید.
- دست سرد حاج بابا به آرومی شونم رو لمس کرد. نفسش به قدری سنگین بود که حتی نفس من رو هم برید.
- آروم باش پسرم. درسته که نتونستی پای حرفت بمونی؛ ولی توقع من هم ازت زیاد بود.
- نگید حاج بابا، این جوری هیچی ازم باقی نمی مونه.
- حرف حق رو می زنم پسرم. با علاقه ای که تو به ریحانه داشتی، باید می فهمیدم که عمل کردن به این خواسته چقدر دشواره. عیب نداره بابا جان، کاریه که شده. درسته که شرع و عرف و قانون به تو این اجازه رو داده بود؛ ولی به هر حال کار اشتباهی بوده که تو مرتکب شدی، حالا هم نمی شه کاری کرد. باهات صحبت کن سه دنگ خونه رو به نامش بزنم.
- نه حاج بابا این چه کاریه؟ من خودم پولش رو جورش می کنم.
- صدای حاج بابا به سختی سنگ بود.
- از کجا می تونی؟ می دونی سه دنگ این خونه چقدر می شه؟ ما تازه تونستیم قد راست کنیم و کارخونه رو به جایی برسونیم، حالا اگه بخوایم تمام سرمایمون رو از کارخونه خارج کنیم، اون وقته که دیگه نمی تونیم سر پا شیم.
- ولی این جا خونه ی ماست من نمی تونم. اصلاً با ریحانه حرف می زنم تا یه مدت دست نگره داره.
- نه امیرحافظ، روزی که من به عنوان بزرگترت سه دنگ این خونه رو مهریه ی ریحانه کردم، فکر این جاش رو هم کرده بودم.

ازم فاصله گرفت که بی هوا گفتم:

- بعد از دادن مهریه دیگه نمی تونم با ریحانه ازدواج کنم. این دختر ...

- امیرحافظ!

حاج بابا چنان شماتت بار اسسم رو صدا کرد که سکوت کردم.

- فراموش نکن که مهریه تنها حق قانونی و شرعی یک زنه که حتی از شیر مادر هم براش حلال تره. تو وظیفته که به عنوان یه مرد مهریه ی زنت رو بدی؛ پس این مسئله رو از ذهنت بیرون کن. نمی خوام این برنامه تاثیری روی رفتارت داشته باشه. این جوری به قضیه نگاه کن که ریحانه یه طلبی از تو داره و تو هم باید سر وقت بدهکاریت رو پس بدی، پس بدون این که به فکر چیزهای دیگه باشی طلبت رو بده و خودت رو از زیر بار دینی که به ریحانه داری در بیار.

نفسی گرفتم و با سر تائید کردم. شاید حق با حاج بابا بود. فعلا باید به فکر مهریه ی ریحانه می بودم تا بعد از اون با فکر راحت به آینده ی ازدواجمون و تاهل فکر کنم.

بعد از به نام شدن سه دنگ، ریحانه خونه رو برای فروش گذاشت و حاج بابا به اجبار مجبور شد خونه رو بفروشه.

خونه رو فروختیم و با یه مقدار پس انداز، یه خونه ی کوچیک تر تو یه محله ی دیگه خریدیم. مهریه ی ریحانه رو دادم؛ ولی ... ولی مشکل این جا بود که با دادن مهریه ی ریحانه، مهرش هم کم کم از دلم بیرون رفت. تازگی ها حتی چشم دیدنش رو هم نداشتم. مخصوصا که حالا با داشتن پول و امکاناتی که از اول می خواست، به کس دیگه ای تبدیل شده بود. به زنی که نمی دونستم از اول تو جلد یک شیطان فرو رفته بود یا به تازگی گول مار خوش خط و خالی مثل مینا رو خورده بود.

کم کم داشتم از خودم و این تقدیری که خدا برام نوشته بود خسته می شدم. از این که قلب پاکم رو دو دستی تقدیم به کسی کردم که هیچ ارزشی برام قائل نبود. این روزها ذهنم بدجوری مشغول بود. مدام با خودم درگیر بودم. این که خدا با دونستن رفتار و عقاید من، چرا باید کسی مثل ریحانه رو سر راهم قرار می داد؟ چرا؟ چرا قسمتم این دختر ناپخته بود؟ شاید هم تقصیر دلم بود که بی جهت به سمتش کشیده شد. شاید اگه بهش دلبسته نمی شدم، عزیز، ریحانه رو پیشنهاد نمی داد و من هیچ وقت به این نقطه نمی رسیدم. از دست خدا دلگیر بودم. بنده ی بدی نبودم که توقع همچین درس عبرتی رو داشته باشم. با پرداخت مهریه، تازه می فهمیدم که من و ریحانه از دو سرشت جداییم. سرم رو بلند کردم و خیره شدم به سقف اتاقم.

"خدا، چرا باهام همچین معامله ای کردی؟ مگه من چی می خواستم؟ جز یه زندگی آروم و بی دغدغه چی ازت خواسته بودم؟ چرا این آرامش رو ازم دریغ کردی؟ من که توقع چندانی نداشتم، پس چرا؟ چرا زندگیم رو به این جا کشوندی؟"

مهر و تسبیحی که پناه هر لحظه از تنهایی هام بود، حالا دیگه برام بیگانه شده بود. حالا دیگه وقت های بیکاری، به جای سجده کردن و سر تسلیم فرود آوردن به عرش کبریایی خدا، ناراحتی هام رو یک تنه به دوش می کشیدم و برای فرار از این درد استخوان سوز به کار و کارخونه پناه برده بودم. حاج بابا می دید و گهگاهی باهام حرف می زد؛ ولی درد دل من با این حرف ها آروم نمی شد. ریحانه ی من، زنی

که قرار بود تا دو ماه دیگه زیر یک سقف مشترک باشیم، بهم نارو زده بود. از سادگی و دل پاکم بدترین بهره ها رو برده بود و حالا که همه چیز برایش مهیا بود، دیگه حتی گوشه ی چشمی هم به من نداشت.

دو هفته ی دیگه هم تو بی خبری من از ریحانه گذشت. دیگه حتی برام مهم نبود که چه حرف هایی پشت سرم گفته می شه. یا یک ماه و نیم دیگه تاریخ ازدواجمونه و من حتی یه خرید ساده هم برای ریحانه نکردم. ریحانه با دوست هاش و مگسان دور شیرینی ای که اطرافش رو گرفته بودن خوش بود و من با این دردی که هر روز بیشتر از دیروز کمرم رو خم می کرد کلنجار می رفتم. حاج بابا و عزیز و فاطمه همه راهی رو رفتن؛ ولی من یکسره کار می کردم. کار و کار تا فراموش کنم چه بلایی داره به سرم می یاد، تا این که آخرین ضربه به پیکره ی این رابطه زده شد. آخرین رشته ای که این پیوند رو حفظ می کرد، بریده شد و من از هر چی بود و نبود فاصله گرفتم. من امیرحافظ رسولی، پسر حاج احمد رسولی معتمد محل، باختم، بد جور ی هم باختم.

کنار ریحانه رو نیمکت سرد و یخ زده ی پارک نشسته بودم. نمای پارک ساکت و سرد بود، درست مثل زندگی من و ریحانه. ساعت های گذشته مثل یه فیلم از جلوی چشم هام رد شد. تماس پریسا خانم با حاج بابا و رفتن به کلانتری. "وای بر من!" چشم هام که از استرس و اضطراب دو دو می زد. "وای!" راهروهای پر از آدم و بالاخره صورت خیس از گریه ی ریحانه که با کلی آرایش زشت و زننده به چشم می اومد. آخر سر دیدمش، آخر سر برام واضح شد که حقیقت داره که زن من، ریحانه ی من، با دوست هاش تو یه پارتی دستگیر شده بودن. تو اون لحظه حاضر بودم جنازه ی ریحانه رو ببینم؛ ولی تعهد دادن ریحانه رو نبینم؛ ولی آدم های اطرافش رو که یکی بدتر از دیگری بود، نبینم، کمر خم شده ی حاج بابا رو که تو عمرش پاش به کلانتری باز نشده بود رو نبینم، صدای نعره های آقا کریم رو که تازه بعد از یه عمر زندگی آبرومند کارش به کلانتری کشیده بود نشنوم. نبینم، نشنوم، بمیرم، تموم بشم و باز هم نبینم! صدای گریه های احمقانه ی ریحانه تو گوشم می پیچید. دوست داشتم داد بزنم: "خفه شو! بس کن! این بود اون چیزی که می خواستی؟ این بود اون کعبه ی آمال و آرزوها؟ این بود جواب آقا کریم بنده خدا که از صبح تا شب برای توی نمک به حروم جون می کند؟ واقعا این رو می خواستی؟ خب حالا که بهش رسیدی. دیگه این همه گریه و زاری به چه درد می خوره؟"

همون لحظه ای که پام رو از تو کلانتری بیرون گذاشتم، همون لحظه ای که درک کردم دیگه این ریحانه به ریحانه ی گذشته بدل نمی شه، بُردم. آخرین ساقه ی ترد بین من و ریحانه هم بریده شد. دوباره خیره شدم به سکوت عصر گاهی پارک.

بعد از یک هفته انزوا و فکر و فکر، حالا رسیده بودم به این جا. به این جایی که همه چیز رو تموم کنم. درست مثل روز اول. انگار که نه خانی اومده و نه خانی رفته. هر چند که تو این اومدن و رفتن احمقانه، دل من هم مابین ضربه ها لگدمال شده بود.

- فردا می رم دنبال کارهای طلاق.

صدای بغض آلود ریحانه حتی یک درصد هم نتونست تاثیری روم بذاره.

- امیرحافظ!

سرم رو به سمت آسمون سرد و نیمه ابری پارک بالا گرفتم. خورشید رفته بود و همه چیز داشت تو گرگ و میش دم غروب محو می شد.

- همه چی تموم شد ریحانه. رابطه ی من و تو به مقصد نرسیده، تموم شد.

صدای گریه ی آروم ریحانه بلند شد.

- چه جور ی می تونی این قدر بی انصاف باشی؟ من زنتم! هنوز دوستت دارم!

- دیگه برام مهم نیست. این منم که دیگه دوست ندارم، این منم که همه ی اعتمادم به تو رو از دست دادم.
- نگو امیرحافظ. قول می دم درست شم، قول می دم.
- یادته ریحانه؟ یادته چند بار بهت گفتم دست از کارهات بردار که درست زندگی کن تا همه چیزم رو به پات بریزم؟ ولی گوش ندادی ریحانه، منو احمق فرض کردی.
- نه این طور نیست.
- چرا، خودت هم می دونی ریحانه. من با کلی عشق به خواستگاریت اومدم. اون موقع ها ایمان داشتم که خدا لطف کرده و خواسته ی دل و عقلم رو اجابت کرده. گفتم ریحانه هم مثل منه، کسی که نون قلبش رو می خوره؛ ولی نمی دونستم اون ریحانه آب ندیده س و با دیدن آبی دریاچه، منو ول می کنه و می ره.
- نه امیرحافظ، من اشتباه کردم، قول می دم عوض بشم.
- تو عوض شدی ریحانه. دیگه احتیاجی به عوض شدن دوباره نیست. از همون وقتی که مینا رو دیدم بهت هشدار دادم گفتم از این زن دور باش. قبول نکردی. هر روز بیشتر از قبل بهش نزدیک شدی، حالا هم به جایی رسیدی که دیگه راهی برای برگشت نیست.
- یه نفس سنگین گرفتم.
- فردا برای طلاق توافقی می رم.
- ریحانه زار زد:
- نه امیر، نمی تونم ازت جدا شم. فقط یک ماه و نیم دیگه وقت مونده تا ازدواج کنم.
- به سردی نفسم رو بیرون دادم. گرمای نفس هام ابر شده و تو یه لحظه ناپدید شد. درست مثل عمر کوتاه خوشبختی من و ریحانه.
- اگه هنوز پیش از ارج و قرب دارم، اگه هنوز هم برات مهمم، پس هر وقت که گفتم بیا دادگاه و با میل خودت تمومش کن.
- امیرحافظ؟ چه جوری می تونی همچین حرفی رو بزنی؟ تو دوستم داری!
- با حسرت آه کشیدم.
- آره یه روزی دوستت داشتم. حاضر بودم برای یه لبخندت، آسمون رو به زمین بیارم؛ اما دیگه دوستت ندارم. من اون ریحانه ی معصوم رو که تک تک گل های روی چادرش رو می شناختم، دوست داشتم، نه این دختری که پاش به پارتی و کلانتری باز شده، نه دختری رو که از بدنش سوءاستفاده می کنه تا بتونه کل مهریش رو بگیره، نه این زنی که هیچ ارزشی برای آبروی شوهرش قائل نیست. ریحانه همه چی تموم شده. به این ریسمان های نازک چنگ نزن!
- امیرحافظ بهت التماس می کنم. این جوری ذلیل نکن، یه وقت دیگه بهم بده.
- برگشتم به سمتش. حتی دوست نداشتم تو صورتش نگاه کنم. دل زده بودم و دیگه هیچ علاقه ای تو وجودم نمونده بود. همه چیز ته کشیده بود. عشقم، غرورم، علاقم، زندگیم و حتی ایمانم به خدای بالای سرم! بد معامله ای باهام شده بود. منی که همه چیز رو تو طبق اخلاق گذاشته بودم، حالا دستم از همه چیز کوتاه شده بود.
- اگه بخوام هم نمی تونم ریحانه. دیگه نمی تونم حتی برای یه لحظه تحملت کنم. خواهش می کنم ریحانه، تمومش کن، بی حرف، بی گریه. این آخرین خواسته ای که ازت دارم.

ریحانه بینیش رو بالا کشید و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- باشه، حالا که تو این رو می خوای باشه، از زندگیت می رم. امیدوارم ...

بعض باعث شد ادامه ی جملش رو لرزون تر از قبل بگه.

- امیدوارم منو ببخشی.

از کنارم بلند شد و رفت. حتی نگاهش هم نکردم. دیگه برام مهم نبود، هیچ چیز مهمی باقی نمونده بود.

سرم رو بلند کردم و خیره شدم به آسمون سیاه و تاریک شب. تو دلم پیچ کردی: "باهام بد تا کردی خدا، بد کردی. کسی رو سر راهم گذاشتی که نیمه ی گمشدم نبود، حتی شبیه به من هم نبود. به تقدیری که برام رقم زده بودی اطمینان داشتم، به بزرگی و وحدانیت؛ ولی بهم نشون دادی که فکرم اشتباه بود. باشه خدا. تو عرض شیش ماه امتحانی ازم گرفتی که یک سره توش رفوزه شدم. به این جا رسیدم که ختم همه چیزه. حالا دیگه برام مهم نیست چی رقم زدی. بتازون خدا. دیگه هیچ توقعی ازت ندارم. از این به بعد خودمم و خودم. روی پای خودم وایمیستم، به جای این که با تیکه بر تو زندگیم رو به آتیش بکشونم. این جور ی اگه اشتباه کنم خطا کنم و به بیراهه برم، می گم خودم کردم، می گم خودم باختم؛ ولی اون جور ی بدتر می شکنم و دیگه هم سر پا نمی شم."

چند روز بعد، تو سکوت، میون یه عالم حرف گفته و نگفته، از ریحانه جدا شدم. هر چند که درد تو دلم بیشتر از غصه چشم های ریحانه بود. ریحانه ای که می گفت اشتباه کرده؛ ولی من باز هم نمی تونستم ببخشمش، چون می دونستم تا وقتی که مینا تو زندگیش هست، من یه بازنده ی بدبختم که حتی علاقه ی ریحانه هم نمی تونه دردی ازم دوا کنه. تو یه روز سرد پاییزی، درست بعد از پنج ماه نزدیکی، با یه اسم تو شناسنامه و یه صیغه ی طلاق، از هم جدا شدیم و گسستیم. شاید هم راحت شدیم از این قید و بند دست و پاگیر.

از همون لحظه ای که پا تو اتاقم گذاشتم مهر و سجاده ی گوشه ی اتاقم رو جمع کردم. من با دلم جلو رفته بودم و حالا بی دل و دین، حتی از یک مرده هم کمتر شده بودم. دیگه امیرحافظ نبودم، پیرو خط حاج رسولی هم نبودم. یه پسر تنها و بی کس بودم که شروع به تنیدن تارهای تنهایی کردم. به ساختن پيله ای به دور خودم که نه راه نفوذی داشت نه روزنه ی امیدی، خلاصی هم نداشت. من باختم. بد هم باختم و حاج بابا و عزیز تو این میون لب بستن، نه تقبیح کردن، نه نصیحت. خوب می دونستن که هیچ کدوم جواب نمی ده. من بریده بودم، به پایان خط رسیده بودم، پس همگی سکوت کردن تا من با خودم و خدای خودم و این سینه ی خالی کنار بیام؛ ولی نیومدم. امیرحافظ تو یک کلام مرده بود. با پا گذاشتن به کلانتری و خون دل هایی که تو این چند ماه خورده بود، تموم شده بود.

لب بستم. دل کندم و بریدم، از زندگی بریدم. کار کردم و کار کردم. بالا رفتم و بالاتر. به جایی رسیدم که می شد بگم حتی خدا رو هم بنده نبودم. یه آدم آهنی شدم که دیگه حتی چشم های غصه دار عزیز و آه های سینه سوز حاج بابا هم براش مهم نبود. فقط یه حرف داشتم، منو به حال خودم رها کنید. دیگه اون امیرحافظی که ساعت ها پای بحث های فلسفی حاج بابا و فاطمه می شست و از عقاید و راه و روش دم می زد، مرده بود. از مردی که یک تنه می خواست تا دنیا رو بسازه خبری نبود. امیرحافظی که مونده بود، یه جنازه بود که فقط روزها رو سر می کرد و هر روز آتیش کینه و نفرتی که تو دلش تلنبار شده بود رو شعله ورتر می کرد، تا به خدای خودش بگه دیدی؟ دیدی بدون

تو هم می شه زندگی کرد، می شه برد، می شه بالا رفت. چه فرقی می کنه که دیگه دلی نمونده؟ دیگه آسایشی نمونده؟ مهم اینه که من دارم بالا می رم، بالا و بالاتر و هر روز ازت فاصله می گیرم. اینه اون چیزی که تو این شیش ماه بهش رسیدم، دور شدن و بالا رفتن. "پیش از آنکه درباره ی زندگی، گذشته و شخصیت من قضاوت کنی

خودت را جای من بگذار

از مسیری که من گذشته ام عبور کن

با غصه ها

تردیها

ترس ها

دردها و خنده هایم زندگی کن

یادت باشد هر کسی سرگذشتی دارد، هر گاه به جای من زندگی کردی، آن گاه می توانی درباره ی من قضاوت کنی."

فصل سوم:

لب های بسته

"امیر حافظ"

صدای بوق اشغال باعث شد تا دوباره شماره ی حاج بابا رو بگیرم. چند تا زنگ خورد و صدای حاج بابا تو گوشی پیچید.

- الو؟ حاج بابا؟

- جانم بابا؟

- کجایی؟ دارید می یاید خونه؟

- نه، با یه خانمی تصادف کردم، دارم می برمش بیمارستان.

- چی؟ تصادف کردین؟

نگاه نگران عزیز و فاطمه دردم تیره شد. با سر به فاطمه اشاره کردم تا هوای عزیز رو داشته باشه.

- چه جووری تصادف کردین؟ حالش خیلی بده؟ هوش و حواسش سر جاشه؟

- آره، آره بهوشه، خدا بهمون رحم کرد.

تا اومدم حرف بزنم، صدای حاج بابا تو گوشی پیچید. انگار که داشت با کسی که باهاش تصادف کرده بود صحبت می کرد.

- چی شده دخترم؟

- حالم خوبه آقا، ببخشید مزاحمتون شدم، حلالم کنید.

- صبر کن دختر جان، خانم.

مغزم هنگ کرد. دختر صبر کنه؟ اون جا چه خبره؟

- الو؟ الو حاج بابا؟

صدای باز شدن در و بعد هم خش خش. فکرم تو لحظه به سمت هزار تا اتفاق مختلف و درعین حال بد رفت. وای، نکنه دزد باشن یا زورگیر؟ نکنه همش یه نقشه باشه؟ آخه یه دختر اون هم این ساعت شب وسط خیابون چی کار می کرده که حاج بابا بهش بزنه؟ این قدر تو روزنامه و صفحه ی حوادث و محفل های خنوادگی خونده بودم که همه رو از حفظ بودم.

- چی شده امیرحافظ؟

با بی حوصلگی رو کردم به عزیز.

- چیزی نیست عزیز، شما برو تو.

- بابات با کی تصادف کرده؟

- با یه دختر، معلوم نیست این ساعت شب تو خیابون چی کار می کرده.

دوباره صدای حاج بابا و زمزمه هاش تو گوشی پیچید.

- الو حاج بابا، صدام رو می شنوی؟ الو؟ الو حاج بابا؟

دوباره صدای عزیز از بیخ گوشم اومد.

- چی شده امیرحافظ؟ چه بلایی سر بابات اومده؟

- ای بابا، می گم چیزی نیست عزیز، شما بمونید تا من برم دنبالش.

- آخه کجا می خوای بری؟ آدرس نداری که!

- مهم نیست، یه جوری باهاش حرف می زنم.

- پس صبر کن تا من هم بیام.

- نه عزیز، تنها می رم. استرس برای قلبت خوب نیست.

- می گم صبر کن امیرحافظ.

همون لحظه چادر و مقنعه رو هول هولکی سر کرد و پشت سرم از پله ها پایین اومد. فاطمه هم با یه چادر رو سرش از پله ها سرازیر شد

که توپیدم:

- تو کجا؟

- منم می یام خب!

- لازم نکرده، تو خونه بمون شاید حاج بابا زنگ زد، اگه زنگ زد خبرش رو بهم بده، یادت نره فاطمه.

- باشه.

همون جور که دزدگیر ماشین رو می زدم، همزمان گوشی رو هم به گوشم چسبوندم. صدای اون طرف خط کمتر شده بود. تو ماشین

نشستم و استارت زدم. همزمان دوباره تو گوشی گفتم:

- الو حاج بابا، حاجی صدام رو می شنوی؟

نمی دونم بعد از شش ماه خدا صدام رو شنید، یا حاج بابا گوشش تیز شد که گوشی رو برداشت.

- الو امیرحافظ، هنوز پشت خطی؟

- چی شده بابا؟
- حالش بد شده بابا جان، از هوش رفته.
- چی؟ مگه می شه؟ این که تا همین الان بهوش بود.
- از ماشین پیاده شد که از حال رفت. امیرحافظ من نمی تونم حرف بزnm دارم، می رم بیمارستان (...)، بیا اون جا.
- باشه، من اومدم، خداحافظ.
- صدای لرزون عزیز باعث شد تو آینه نگاه کنم.
- چی شد امیرحافظ؟ دختره حالش بد شده؟
- نمی دونم عزیز؛ فقط تو رو خدا شما نگران نباش.
- چه جوری می تونم نگران نباشم؟ بابات زده به یه دختر جوون و بعد نگران نباشم؟
- بخاطر استرس و عصبانیتی که تو وجودم بود غریدم:
- اون دختر غلط می کنه نصفه شبی راه بیفته تو خیابون که بابای بنده خدای من هم باهاش تصادف کنه.
- عزیز تشر زد:
- امیرحافظ!
- باشه عزیز، باشه؛ من فعلا حرفی نمی زنم؛ ولی شما خودت می ری می بینی، من جنس این جور آدم ها رو می شناسم، برای این که پول مفت گیر بیارن، خودشون رو می اندازن جلوی ماشین.
- بس کن امیر، چرا پشت مردم حرف می زنی؟ تو اصلا اون دختر رو نمی شناسی.
- باشه عزیز، باشه.
- دم در بیمارستان نگه داشتم و به همراه عزیز وارد قسمت اورژانس شدیم، حاج بابا دم در اورژانس ایستاده بود.
- چی شده احمد آقا؟
- حاج بابا چشم غره ای بهم رفت.
- چرا مادرت رو با خودت آوردی؟
- با کلافگی نگاه دلخوری به عزیز انداختم.
- چی کار کنم؟ از پشش برنیومدم.
- عزیز با بی صبری میون حرفم پرید.
- به جای این حرف ها بگو حالش چگونه؟
- تو اتاقه، دکتر داره معاینش می کنه، حاج خانوم به سر بزن بین حالش چگونه؟
- عزیز لای در رو باز کرد و با نگاهی که به داخل اتاق انداخت صورتش رو چنگ زد.
- یا امام زمان، این که یه دختر بچه س.
- حاج بابا سرش رو پایین انداخت، خواستم از گوشه ی در این موجود شگفت انگیز رو ببینم که دکتر اومد بیرون.

- آقای دکتر حالش چگونه؟

باز هم عزیز پرسید.

- خوبه خانم، خدا رو شکر مشکل جدی نداره؛ فقط یه چند تا کوفتگیه جزئی، عکس از سرش هم انداختیم، مشکلی نبود. یه اُفت فشار

جزیی بوده که اون هم سرمش تموم شد مرخصه. به خونوادش خبر دادین؟

این بار هر سه به حاج بابا خیره شدیم.

- نه، هیچی همراهش نبود.

- خیلی خب، بهوش اومد ازش بگیرید.

عزیز که حالا خیالش راحت شده بود از کنار دکتر گذشت و وارد اتاق شد. پشت سر عزیز ناخواسته قدم به اتاق گذاشتم. صورت بیش از

حد کثیف و چشم های پف آلود دختر به همراه لباس های مندرس و کفش های پاره ای که تا به تا پایین تخت رها شده بود حدسم رو به

یقین تبدیل کرد. معلوم بود دختره از اون هفت خط هاست.

- حاج بابا وسایلش کو؟ باید زنگ بزنیم بیان دنبالش.

- گفتم که، هیچی همراهش نبود.

رو کردم به عزیز.

- عزیز جیب هاش رو بگرد، ببین شماره ی تلفنی، چیزی پیدا می کنی.

- آروم تر امیرحافظ، چه خبرته؟ بذار بهوش بیاد، از خودش می پرسیم.

- وای عزیز، از دست شما. از همون موقع که حاج بابا زنگ زد گفتم این دختر این کاره س.

- خاک به سرم، این چه حرفیه می زنی مادر؟

حاج بابا هم در ادامه توپید.

- امیرحافظ، مواظب حرف زدنت باش.

- آخه حاج بابا، خودت بگو کدوم دختر با پدر و مادر داری نصفه شب با این ریخت و قیافه وسط خیابون وایمیسته.

حاج بابا با خوشبینی ذاتی خودش جواب داد:

- ما که از دل مردم خبر نداریم، شاید مشکلی داشته، شاید کار داشته، مجبور شده بیاد بیرون.

- آخه حاج بابا، شما از کجا می دونی اون کیه؟ ببینید قیافش رو؟ داد می زنه گدا گودوله.

- امیرحافظ!

- آخه پدر من، عزیز من، آدم هر کسی رو که از تو خیابون پیدا کرده، ور نمی داره با خودش بیاره بیمارستان.

- چی می گی امیرحافظ؟ هر کسی یعنی چی؟ می گم زدم بهش.

- آره، زدید؛ ولی دیدید که دکتر گفت هیچیش نیست؛ فقط فشارش پایینه که اون هم با یه سرم نمکی می یاد سر جاش. دیگه این همه بالا

و پایین کردن نداره.

- حاج احمد آقا؟

- بله حاج خانم؟

- به امیرحافظ بگو بره بیرون؛ دلم نمی خواد این دختر بهوش بیاد این حرف ها رو بشنوه.

- چشم حاج خانم، رو چشمم، شما فقط مراقبش باش.

- شما بفرمایید، من هستم، خیالتون راحت.

- پوزخندی زد و با حاج بابا اومدیم بیرون.

- حاج بابا چشم غره ای رفت.

- چرا جلوی دهنش رو نمی گیری امیرحافظ؟ من کاری به زندگی این دختر ندارم، با ماشین زدم بهش، تاوانش رو هم می دم، خدا رو خوش

نمی یاد پشت سر بندش این جوری حرف بزنی.

- ای حاج بابا، شما چقدر ساده ای! خدا چیه؟ بنده ی خدا چیه؟ این ها یه مشت فقیر بیچارن که کیسه دوختن برای مال و منال بقیه.

- چشمشون که به یه ماشین مدل بالا می افته، آب از لب و لوچشون سرازیر می شه.

- بس کن امیر، بس کن! تو این شش ماه که از جداییت از ریحانه می گذره، فکر می کنم که دیگه نمی شناسمت، انگار که تو همون بچه ای

نیستی که تو بغل من و مادرت بزرگ شده. داری چی کار می کنی با زندگیت پسر؟ چرا نمی خوای دست از این بدبینی برداری؟ تا کی می

خوای با دید منفی به آدم های دور و برت نگاه کنی؟ کم کم به جایی رسیدی که فکر کنم من و مادرت رو هم قبول نداشته باشی.

- حاج بابا حرفش رو زد و با تاسف دوباره به سمت اتاق رفت. تقه ای به در زد و گفت:

- حاج خانم؟

- بله حاج آقا؟

- حاج خانم بهشون بگید شماره بدن، تماس بگیریم خونوادشون بیان دنبالشون.

- به محض گفتن این حرف صدای گریه از اتاق اومد که حاج بابا هراسون گفت:

- چی شده حاج خانم؟ دکتر خبر کنم؟ چرا گریه می کنن؟

- نه حاج آقا، شما بفرمایید، من می یام خدمتتون.

- با نوک کفشم از عصبانیت به زمین ضربه می زدم. هر لحظه که می گذشت، من بیشتر از قبل به تمام حرفام ایمان می آوردم. دیگه نتونستم

صبر کنم. شاکی می شدم که کسی منو خر حساب کنه. از کنار حاج بابا که منتظر بود گذشتم و یه تقه به در زدم.

- عزیز، عزیز خانم یه دقیقه بیا.

- عزیز که اومد بیرون توپیدم:

- چی شده؟ چرا شماره نمی ده زنگ بزنینم؟

- آروم تر امیرحافظ، می گه کسی رو ندارم.

- چـــی؟ دیدین گفتم، من می دونستم این کاره س.

- یواش امیر، مادر می شنوه.

- به جهنم که می شنوه. بین عزیز، من از همون اول گفتم که این آدم شارلاتانه، اگه نمی خواید به حرف من گوش بدید و دوست دارید همین جوری به کارهای خیرخواهانتون ادامه بدید، من دیگه حرفی ندارم. این شما و اون هم خانم مصدومتون.

.. این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است..

نشستم تو ماشین و با حرص در ماشین رو کوبیدم. از دست حاج بابا و عزیز شاکی بودم. تجربه ی احمقانم راجع به ریحانه بس نبود که حالا داشتن به این دختره ی بی کس و کار اعتماد می کردن؟ آخه از کجا می دونستن که طرف دزد و شارلاتان نیست؟ چرا این قدر به این دختر اطمینان داشتن؟ با حرص استارت زدم و ماشین رو روشن کردم تا بیان. مثل این که خانم مهره ی مار داشت و قرار بود امشب ببریمش به خونه ی خودمون. دوباره گر گرفتیم. من نمی فهمم، آخه حماقت تا کجا؟ بابا جان، آدم دزد که هوار نمی زنه من دزدم؟ همین آدم های به ظاهر مظلوم هستن که از پشت به آدم خنجر می زنن. همین جوری با خودم غرغر می کردم و خودخوری می کردم. بدبختی این جا بود که وقتی حاج بابا و عزیز تو یه موضوعی اتفاق نظر داشتن، دیگه هیچ کاری از دست هیچ کس بر نمی اومد. همون لحظه گوشیم زنگ خورد. نگاه کردم، از خونه بود. وای، اصلا حال و حوصله ی جواب پس دادن به فاطمه رو نداشتم.

- الو؟ چیه فاطمه؟

- چی شد؟ دختره حالش خوبه؟

- آره بابا، سر و مر و گنده، از من و تو هم سالم تره؛ ولی حاج بابا و عزیز می خوان بیارنش خونه.

- چرا خونه؟ نکنه ضربه به سرش خورده و همه چیز رو فراموش کرده؟

- اوف فاطمه، چرا فیلم هندی می کنی؟ نه بابا، دختره هیچیش نیست؛ فقط خودش رو زده به مظلومیت که من کسی رو ندارم. فاطمه حاضرم باهات شرط ببندم که طرف یه ریگی تو کفششه.

- نه بابا، حاج بابا و عزیز زیاد هم ساده نیستن، حتما دختره واقعا بی کس و کاره.

با بد خلقی گفتم:

- فعلا که هر چی هست، حاج بابا و عزیز بد جوری پشتشن.

- چیه؟ حسودیت می شه؟

- برو بابا دلت خوشه، حسودی کدومه؟ من می گم این دختر بی کس و کار رو چرا می خواید بیارید تو خونه زندگیمون؟ بعد تو می گی

حسودیت می شه؟ از کجا معلوم دزد نباشه؟ قاچاقچی و معتاد نباشه؟

- وای امیرحافظ، تو هم که دیگه خیلی بدبینی.

- تو هم مثل حاج بابا و عزیز خیلی ساده ای، اصلا من چرا دارم با تو بحث می کنم؟ فعلا که حاج بابا امر فرمودن خانم رو مثل پرنسس ها

ببریم خونه و ازشون مراقبت کنیم.

- خیلی خب؛ پس منتظرم، کاری نداری؟

- نه؛ فقط اتاق خودت رو برای خانم درست کن.

- حالا چرا اتاق خودم؟

- چون اتاق تو از اطراف راه در رو نداره، یه موقع شبی، نصفه شبی خواست خونه رو خالی کنه، می تونیم جلوش رو بگیریم. این جوری خیالمون راحت تره.

- باشه بابا، من که سر از حرف های تو در نیاوردم. یه جوری راجع به دختره حرف می زنی که انگار سر کرده ی گروه گانگسترها قراره بیاد خونمون.

- خانم خوشبین، همیشه مدعیت رو شیر بگیر. دیگه پخمه تر از ریحانه که سراغ نداشتیم، دیدی که به چه هیولایی تبدیل شد.

- نگاه به پله های بیمارستان کردم. دختره با کمک عزیز داشت بیرون می اومد. با یه خداحافظی هول هولکی گوشی رو قطع کردم و دندون هام رو از حرص رو هم ساییدم.

- واقعا دوست نداشتم یک بار دیگه رو دست بخورم. بس بود هر چی ریحانه و مینا سرم کلاه گذاشتن و من مثل احمق ها فقط نشستم و نگاه کردم که چه جوری دارن از قِلم سود می برن. هر چی عزیز و دختر جلوتر می اومدن؛ نفرت من هم بیشتر می شد. انگار بهم وحی منزل شده بود که این دختر دزده. حاضر بودم قسم بخورم که این دختر یه شارلاتان واقعی؛ مخصوصا با اون قیافه ی مظلوم و غلط اندازش. با کمک عزیز سوار شد و سلام کرد. حتی عارم می اومد جواب سلامش رو بدم. حاج بابا که حالا کنارم نشسته بود چشم غره ای بهم رفت؛ ولی من بی اعتنا ماشین رو راه انداختم و تصمیم گرفتم تمام شب رو گوش به زنگ باشم تا نکنه بخواد کاری انجام بده.

- همین جور خیره به دهن حاج بابا بودم. از دیشب که اون دختر مرموز و مثلاً بی کس و کار به خونه زندگیمون پا گذاشته بود، من هر لحظه بیشتر از قبل شوکه می شدم. مخصوصا حالا که حاج بابا با عزیز به خونه بردنش. حرف های حاج بابا که تموم شد، حس کردم داره از کلم دود بلند می شه. با عصبانیت گفتم:

- شما چی کار کردی حاج بابا؟ آخه برای چی اجازه خونش رو دادی؟ اصلا مگه اون کیه؟

عزیز با لحن مسالمت آمیز همیشگی خودش قریبون صدقم رفت.

- امیرحافظ جان، پسر گلم، آروم تر، اتفاقی نیفتاده که؟! من و بابات فقط به یه بنده ی مستحق کمک کردیم. این که عیب نداره، تو خودت بارها دیدی که من و پدرت همچین کارهایی انجام بدیم.

- آخه مادر من، عزیز من کمک کردن خوبه؛ ولی هر چیزی یه حدی داره، می گین می خواستین کمکش کنید، خب بهش کار دادید، اجازه دادید بیاد سر کارخونه کار کنه، نون در بیاره، عیب نداره. دیگه چرا اجازه خونش رو دادید؟ اصلا کی از شما انتظار داره به بدبخت بیچاره ها برسید؟

حاج بابا با بی حوصلگی آشکاری جواب داد:

- بسه دیگه امیرحافظ، من نمی دونم ریحانه چه بلایی سرت آورده که تا این حد سنگدل شدی. من و مادرت فقط به وظیفه ی انسانیمون عمل کردیم.

- هه، وظیفه ی انسانی! من نمی دونم چرا دیگران در مورد ما، به وظیفه ی انسانیشون عمل نمی کنن؟ انگار برای ما همیشه از زمین به آسمون می باره. این دختر هم مثل ریحانه دیده ما قیافمون به پخمه ها می خوره، گفته بذار تا می تونم تیغشون بزنم. بس کنید حاج بابا، دارید با این خرج های سرسام آور خونواده رو بدبخت می کنید.

حاج بابا با عصبانیت قیام کرد.

- فقط از خدا می خوام که قبل از این که سرت به سنگ بخوره، به راه راست برگردی؛ چون تا وقتی که طرز فکر تو اینه، من هیچ حرف دیگه ای با تو ندارم.

با دل چرکینی غر زدم:

- حاج بابا چه طوری می تونید بخاطر یه دختر پاپتی پسر تون رو کنار بذارید؟

عزیز نالید:

- تو رو خدا بس کن امیرحافظ، جلوی این زبون نیش مارت رو بگیر. بد جوری داری دل خلق ا... رو با حرفات می سوزونی.

با حرص غریدم:

- روزی که خدا ریحانه رو سر راهم گذاشت و من خر از رو سادگی بهش دل بستم و عقدش کردم امیرحافظ مرد. ازم توقع نداشته باشید هنوز هم همون آدم سابق باشم.

- امیرحافظ احترام مادرت رو نگه دار.

- مگه من چی گفتم حاج بابا؟ شما بخاطر یه دختر بی کس و کار دارید من رو کنار می ذارید، حق ندارم از خودم دفاع کنم؟

حاج بابا همون جور که بهم پشت کرده بود گفت:

- حرف اون دختر بیچاره نیست، حرف، حرف توئه، تویی که دیگه نمی شناسمت. چند ماه پیش زندگیت رو دستی دستی به آتیش کشیدی و بعد هم بدون این که به من یا حتی مادرت و فاطمه حرفی بزنی، رفتی و طلاق توافقی گرفتی. خودت می دونی که با این کارت چه بلایی سر ما آوردی، ولی باز هم از رو نرفتی. شش ماه از جداییتون می گذره و تو این مدت با تمام بد اخلاقی هات و کوتاهی هات کنار اومدم. هر روز با کلی امید به اتاقت اومدم و باز هم با دیدن سجاده ی جمع شدت ناامید برگشتم و حرفی نزد؛ ولی دیگه نه. حساب تو و خدای بالا سرت به کنار، می خوام نماز بخونی بخون، نمی خوام نخونی نخون. اون قدر بزرگ و عقل رس شدی که بدونی چی اشتباهه و چی درست؛ ولی بحث این دختر جداست. تو داری جلوی من و مادرت رو می گیری تا دست بنده ی خدا رو بگیریم و من بهت اجازه ی این کار رو نمی دم. این دختر حق داره که کار کنه تا نون در پیاره. نه من، نه تو، نه هیچ کس دیگه، حتی شوهرش حق نداریم جلوی اراده ی خدا رو بگیریم.

- یعنی این حرف آخرته حاج بابا؟ یعنی بین من و اون دختر ...

- وای امیرحافظ بس کن.

- باشه، باشه، خفه می شم و صبر می کنم تا یه روزی بهتون ثابت کنم این دختر واقعا کیه و چی کاره س!

خواستم از اتاق بیرون برم که حاج بابا گفت:

- می دونی مشکل تو چیه؟ مشکل تو این جاست که چون یه بار با تموم وجودت اعتماد کردی و بدی دیدی، دیگه نمی تونی به هیچ احد الناسی اعتماد کنی. تقصیری هم نداری، سخته دوباره سر پا شدن؛ ولی بدون تمام مشکلات زندگیت با ریحانه تقصیر ریحانه و مینا نبود. بعد از جدا شدنتون بارها بهت گفتم که باید با ما مشورت می کردی، باید زودتر به فکر درست کردن زندگیت می افتادی. باید به من یا مادرت می گفتی تا یه راه درست پیش پات بذاریم، نه این که با لاپوشونی اون گند رو به زندگیت بزنی. حالا هم همه چیز تموم شده و رفته. هر چی بوده رو باید بذاری کنار و دوباره زندگیت رو بسازی. اون هم با ذهن باز، نه با این بدبینی ای که هر روز داره بدتر از دیروز می شه. الان هم بهت می گم، داری راجع به این دختر اشتباه می کنی.

عزیز هم در ادامه گفت:

- بابات راست می گه امیرحافظ. سرشت این دختر پاکه؛ وقتی بغلش می کنم مثل یه آهوی زخم خورده س. باید بهش کمک کنیم. دلم نمی یاد تنهاش بذاریم. این قدر داغون و خرابه که ممکنه با رها کردنش یه بلایی سر خودش و زندگیش بیاره. تو چشمش همون معصومیتی رو می بینم که یه روزی تو چشمای تو بود. پسرم باور کن این دختر با امثال مینا و ریحانه فرق داره. این قدر بدبین نباش. با برندگی گفتم:

- شماها که انتخابتون رو کردید؛ پس دیگه چه احتیاجی به قانع کردن منه؟ راهی که به نظرتون درسته رو برید؛ فقط امیدوارم که مثل همیشه اشتباه کرده باشم و دختره شارلاتان و دزد از آب در نیاد.

سه روز از شروع کار اרקیده، همون دخترک ژنده پوش در بیمارستان، گذشته بود. با این که تا حدی وجودش رو قبول کرده بودم و سعی می کردم خودم رو به بی خیالی بزنم؛ ولی شدیداً دوست داشتم تا ذات واقعیش رو نشون بده تا من بتونم تمام حرفام رو به حاج بابا ثابت کنم. داشتم فاکتور سفارش ها رو می نوشتم که تلفن داخلی زنگ خورد.

- بله، بفرمایید؟

- آقای رسولی، زودتر بیاید، دم ورودی شماره ی دو دعوا شده.

اصلاً نفهمیدم چه جوری خودم رو از ساختمان مرکزی به دم ورودی شماره ی دو رسوندم. اصلاً نمی تونستم حدس بزنم چی شده، آخه ما که تا حالا از این مشکلات نداشتیم! از دور دیدم که ده، دوازده نفر از مردهای کارخونه جمع شدن و مرد قوی هیکلی رو دارن از حاج بابا جدا می کنن. با دیدن این صحنه چنان جوشی شدم که دویدم به سمتش. کسی حق نداشت به حاج بابای من دست بزنه یا توهین کنه. مشت گره کردش رو به زور از یقه ی حاج بابا جدا کردم. مرد کمی عقب نشست و با نفس نفس زدن شروع به تجزیه و تحلیل من کرد. ظاهر مرتبی داشت و به نوعی می شد گفت جذاب و شیک پوشه.

- تو دیگه چی می خوای جوجه حاجی؟

دست از محک زدن مرد برداشتم و توپیدم:

- مودب باشید آقا، این جا محل کسب و کاره، نه عربده کشی و فحاشی.

حاج بابا به آرومی گفت:

- تو دخالت نکن پسرم.

مرد بدون توجه به حرف من دوباره به سمت حاج بابا چرخید.

- بین حاجی مسلمون، ارکیده زن منه، اختیار دارش هم منم که منم دوست ندارم به زنم اجازه بدم تا کار کنه، روشن شد؟

پس این مرد شوهر ارکیده بود؟ مگه اصلا ارکیده ازدواج کرده بود؟ خدایا این جا چه خبره؟ این مرد کیه؟ این کسی که این جوری بی

شرمانه تو صورت حاج بابا خیره شده بود و احترامش رو نگه نمی داشت کی بود؟ حاج بابا با خونسردی ای که واقعا عجیب بود گفت:

- همسر تو حق کار داره، خودت بهش این حق رو دادی؛ پس من مختارم که بهش کار بدم تا بتونه خرج خودش رو در بیاره.

- تو غلط می کنی پیری، فکر می کنی حالیم نیست؟ قیافش رو دیدی، و هم برت داشته نکنه همون جور که زیر پای من نشسته، زیر پای تو

و این شازده پسر هم نشسته؟

دیگه قاطی کردم و تو یه لحظه دست مشت شدم رو با ضرب رو صورتش کوبیدم. هر کی می خواست باشه، دیگه برام مهم نبود، این بی

شرفی که تو روی من به پدرم فحش می داد و ازش بدگویی می کرد، پاش رو از گلیمش بیشتر دراز کرده بود. حاج بابا دستم رو گرفت و

اجازه نداد که ضربه ی بعدی رو هم بزنم. مرد خون روی لبش رو پاک کرد.

- چیه؟ کجاست داره می سوزه شازده حاجی؟ خوشگله، نه؟

واقعا وقاحت تا چه حد؟ اون حتی به زن خودش هم رحم نمی کرد.

- خفه شو آشغال بی ناموس؛ اون مثلا زننه.

اون قدر عصبانی بودم که دستم رو از دست های حاج بابا کشیدم بیرون و یه مشت دیگه هم تو صورتش کوبیدم. یقش رو کشیدم و

برگشتم به سمت جمعیت و داد زدم.

- همتون برید سر کارتون.

یقه ی مرد رو دوباره چنگ زدم و کشون کشون به سمت جای خلوتری بردم. اگه همین جور به خزعلاتی که به هم می بافت ادامه می داد،

دیگه آبرو و حیثیت برامون نمی موند. صدای حاج بابا رو از پشت سر می شنیدم؛ ولی اهمیتی نداشتم. مرد بعد از چند قدم با خشونت دستم

رو پس زد. حالا که همه رفته بودن و جز من و حاجی کس دیگه ای نبود، راحت تر می تونستم خودم رو کنترل کنم. یقش رو با ضرب

مرتب کرد و گفت:

- با بد کسی در افتادین، با جفتتونم. فکر نکنید با کم کسی طرفید، من سپهر صولتیم، پسر امجد صولتی، دمار از روزگار خودتون و اون

کارخونه ی زیرتیتون در می یارم.

با غیض توپیدم:

- تو غلط می کنی. مگه شهر هرتّه؟

- آره که هست، زن من با شما دو تا غول تشن دستش تو یه کاسه س، بعد انتظار داری همین جوری وایسم و دست رو دست بذارم؟

صدای ملایم حاج بابا کمی آروم کرد.

- آخه پسر جان، حرف حسابت چیه؟ تو که به زنت نفقه نمی دی، چند وقت پیش داشت از گشنگی هلاک می شد، حالا که می خواد خودش

خرجش رو در بیاره، جلوش رو می گیری؟

- غلط کرد با هفت پشت جد و آبادش. زنی که قبل از عروسیش به راحتی آب خوردن به پسر مردم پا می ده و شکم بالا اومدش تشت رسوایش رو از بوم می اندازه، همون بهتر که از گشنگی بیفته بمیره.

چنان ناگهانی به سمت حاج بابا برگشتم که رگ گردنم گرفت. پس این دختر واقعا این کاره بود؟ یه زن خراب؟ ولی آرامش صورت حاج بابا حرف دیگه ای می زد. انگار که می دونست، انگار که از همه چیز این دختر خبر داشت و این ها حرف تازه ای نبود.

- بین پسر جان، کارت درست نیست، تو داری پشت سر زن خودت همچین حرفی رو به دو تا مرد غریبه می گی؟ حیا کن، شرم کن. - شرم کیلویی چنده حاجی؟ آقا من این زن رو نمی خوام، به کی بگم؟

- پس چرا طلاقش نمی دی؟

- من که از همون اول گفتم بیا طلاق رو بگیر و بعد برو هر غلطی که خواستی بکن؛ ولی کو گوش شنوا؟ خانم زبون داره قاعده ی شش متر، می گه منو بدبخت کردی، بدبخت می کنم. بابا این زن روانیه، مشکل ذهنی داره، تو هم حواست رو جمع کن حاجی، گول این بره ی مظلوم رو نخور، اون یه گرگه کمین کرده برای مالتونه. همون جوری که برای مال و اموال من نقشه کشیده بود تا همه رو بالا بکشه؛ ولی کور خونده بود. من صد تای مثل این رو تا لب چشمه می برم و تشنه برمی گردونم. حالا شماها فکر می کنید به همین سادگی دست از سرتون برمی داره؟ اون قدر خودش رو به مظلومیت می زنه تا به هدفش برسه. از من گفتن بود دیگه، باقیش با خودتون. امروز رو می رم؛ ولی اگه بدونم باز هم قرار باشه برگرده سر کار، مطمئن باشین با مامور می یام سراغتون.

دوباره به سمتش هجوم بردم که این بار نامردی کرد و یه مشت محکم تو چونم خوابوند. از پشت افتادم رو زمین که داد زد:

- پدرتون رو در می یارم، حالا می بینید، به اون زن خراب هم بگید پشت گوشش رو دید، کار کردن تو این کارخونه رو هم می بینه.

با سرعت به سمت ماشین بنز مشکی رنگش راه افتاد و تو یه چشم به هم زدن ناپدید شد. حاج بابا زیر بازوم رو گرفت؛ ولی من هنوز تو شوک حرف هایی بودم که سپهر گفته بود. حاج بابا پرسید:

- خوبی؟

بدون این که جوابی بدم پرسیدم:

- راسته حاج بابا؟ این دختر، زن این مرتیکه س؟

- آره، زنشه.

- چی؟ شما به زن همچین دیوونه ای پناه دادید؟

- من به شوهرش چی کار دارم؟ من به اون دختر کمک کردم، حالا می خواد زن هرکی باشه، برام مهم نیست.

- چی می گی حاج بابا؟ نشنیدی پسره چی می گفت؟ می گفت دختره قبل از ازدواج ...

حاج بابا غرید:

- دهنتم رو ببند امیرحافظ، هر چی بوده گذشته و رفته.

- یعنی شما، شما می دونستی و باز هم کمکش کردی؟ آخه شما چطور می تونی همچین دختر کثیفی رو سر سفرمون بیاری؟ تو خونمون؟

تو کارخونه؟ بعد می گی هر چی بوده گذشته و رفته؟

- آره؛ چون آدم ها اشتباه می کنن، خطا می کنن، دلیل نداره که وقتی توبه کردن و از اشتباهاتشون درس گرفتن، باز هم با چوب زدشون!

- حاج بابا من دارم دیوونه می شم، این دختر نجسه، ناپاکه، از همون اول که دیدمش به شما گفتم آدم درستی نیست، باید از زندگیمون بندازینش بیرون.

- این امکان نداره، اون دختر به من و مادرت پناه آورده و من تا آخرین لحظه ای که توان دارم ازش حمایت می کنم.
- آخه این چه حمایتیه حاج بابا؟ این همه آدم فقیر و بیچاره، برید به اون ها کمک کنید، نه کسی که زندگیمون رو خراب می کنه.
- همین که گفتم امیرحافظ، من و مادرت به هیچ عنوان این دختر رو رها نمی کنیم.
- یعنی حتی اگه من از شما بخوام؟

- امیرحافظ دست از این بازی مسخره بردار! تو پسر می، هر چند که تو این چند وقته دیگه نمی شناسمت؛ ولی مطمئن باش هیچ وقت نمی تونی منو وادار کنی بین عشق و بهچم و کار خیر یکی رو انتخاب کنم.

- حاج بابا ببینید چند بار می گم، این کار اشتباه محضه، من کاری به اون دختر ندارم؛ ولی دلم نمی خواد پاش تو خونه زندگیمون باز بشه. اون هم یکی مثل ریحانه، مثل مینا. باز هم گلی به گوشه ی جمال ریحانه، حداقل از اول این کاره نبود؛ ولی این دختر مثل این که ختم این کاره هاست.

- امیرحافظ همه رو با یه چوب نرون. اصلا گیرم این دختر اشتباه کرده، من و تو در حد و اندازه ی قضاوت راجع به این موضوع نیستیم، من وجدانم قبول نمی کنه دختری رو که این همه دست و پاش بسته س، رها کنم و تو خونم راحت بخوابم.
با حرص غریدم:

- پس این طور که معلومه، شما انتخابتون رو کردید.

حاج بابا که معلوم بود کلافه شده، با ناراحتی نفسی کشید.

- چرا این قضیه رو ول نمی کنی؟ چرا موضوع این دختر رو به من و مادرت واگذار نمی کنی؟

- باشه، هر جور صلاح می دونید، اصلا من خر کی باشم؟ این شما و این هم شوهر اون خانم که فردا، پس فردا با مامور می یاد دنبالتون. اصلا به من چه؟

با عصبانیت راهم رو کج کردم و به امیرحافظ گفتن های حاج بابا هم اهمیتی ندادم. من هر چی می گفتم باد هوا بود. حاج بابا تصمیمیش رو گرفته بود و کوتاه هم نمی اومد.

- امیرحافظ چرا غذات رو نمی خوری مادر؟

با بی اشتهاهی لوبیاهای قرمه سبزی رو با سر چنگال جا به جا کردم و زیر چشمی نگاهی به حاج بابا انداختم. از ظهر که با هم بحث کرده بودیم، دیگه حرفی بینمون گفته نشده بود.

- حاج احمد چی شده؟

حاج بابا با همون آرامش همیشگیش پلک زد و گفت:

- چیزی نیست حاج خانم، شما غذات رو بخور، چی کار به کار این پسر داری؟ دیگه وقت ناز کشیدن از پسر ت گذشته.

با حرص چنگالم رو هل دادم تو ظرف که تو همین لحظه تلفن زنگ زد. فاطمه که کنار تلفن بود جواب داد. از حال و احوال پرسیش گوشام تیز شد. حدس می زدم که ارکیده باشه. حاج بابا رو صدا کرد و گوشی رو روی میز گذاشت. خیلی دوست داشتم بدونم این دختر برای چی

زنگ زده؟ خیره شدم به دهن حاج بابا؛ ولی با هر جمله ای که حاج بابا می گفت اعصاب من بیشتر از قبل به هم می ریخت. حاج بابا می خواست چی کار کنه؟ می خواست با سپهر کنار بیاد؟ می خواست با این آدم بی فرهنگ زبون نفهم معامله کنه؟ آخه حاج بابا چه جوری می تونست این آدم بی چاک و دهن و بی آبرو رو ساکت کنه؟ شماره ی سپهر رو یادداشت کرد و بعد هم گوشی رو قطع کرد. از جا بلند شدم. این دیگه بدترین کاری بود که حاج بابا می خواست انجام بده. دست حاج بابا هنوز به سمت تلفن دراز بود که پرسیدم:

- می خوام چی کار کنی حاج بابا؟

حاج بابا کنایه زد:

- تو که همه چی رو شنیدی؟ خب این رو هم حدس بزن، کاری نداره که!

عصبی تر شدم.

- حاج بابا الان وقت کنایه زدن نیست، چه جوری می خواید از پس اون حیوون بریاید؟ آخه شما چه حرفی با این بی شرفی که حتی به زنش و آبروی خودش اهمیت نمی ده دارید؟

- تو دخالت نکن امیرحافظ، این بین من و اونه.

- حاج بابا!

- بسه دیگه امیر، تمومش کن.

به جای شماره گرفتن گوشی رو سر جاش گذاشت و به سمت اتاق کارش رفت.

- من می رم تو اتاقم صحبت کنم.

اون قدر این حرف برام سخت و ثقیل بود که بی توجه به دهن باز مونده ی عزیز و فاطمه گفتم:

- شما چرا برید؟ شما بمونید، من می رم. مثل این که اونی که زیادیه منم!

دیگه صبر نکردم که عزیز مثل همیشه پادرمیونی کنه. به سمت اتاقم رفتم و در اتاق رو به هم کوبیدم. اون قدر حس حمایت تو حاج بابا زیاد بود که حس می کردم جای من و اون دختر با هم عوض شده. هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسه که حاج بابا منو از تصمیماتی که می گیره کنار بگذاره. با عصبانیت شروع کردم به متر کردن اتاقم. دندون هام رو از خشم رو هم ساییدم. ارکیده، ارکیده، من یه روزی بالاخره حسابم رو باهات تصفیه می کنم! حالا ببین کی گفتم! بالاخره می فهمم تو اون ذهنت چی می گذره. با عصبانیت نشستم رو تخت که ضربه ای به در خورد.

- امیرحافظ؟!

نفس حرصیم رو با عصبانیت فوت کردم و گفتم:

- بیا تو عزیز.

عزیز با همون نگرانی ای که از وقتی ارکیده پاش رو به زندگیمون گذاشته بود تو چشمش جاگیر شده بود گفت:

- خوبی پسرم؟

با ناراحتی صورتم رو برگردوندم. عزیز نشست کنارم.

- آخه چرا این کار رو با ما می کنی پسرم؟ تو که بابات رو می شناسی، نمی تونه یه محتاج رو به امون خدا رها کنه.

با غیظ گفتم:

- این همه آدم محتاج، چرا بند کرده به این زنیکه؟ هیچ می دونی این کیه عزیز؟ هیچ می دونی شوهرش چه حرف هایی پشت سرش می گفت؟ هیچ می دونی ...

لب بستم و به عادت گذشته لا اله الا ... گفتم. عزیز دستش رو، رو دست مشت شدم گذاشت.

- می دونم عزیز، خوب می دونم. نه حاج احمد گفته، نه علم غیب دارم؛ بلکه خود ارکیده همه چیز رو همون شب برام تعریف کرد. با تعجب برگشتم به سمت عزیز.

- یعنی شما می دونستید و باز هم کمکش کردید؟

- آره مادر، می دونستیم و کمکش کردیم و باز هم کمکش می کنیم. امیرحافظ ذهنت خراب شده، دیگه به جنس مخالفت ایمان نداری، هر کسی که سر راهت می بینی، فکر می کنی ریحانه س یا مینا؛ ولی این طور نیست. حداقل این دختر نه شبیه به میناست، نه ریحانه. چشمات رو باز کن امیرحافظ. داری تو این بدبینی خفه می شی پسرم. این همه تهمت، افترا، حرف و حدیث بخاطر هیچ و پوچ، بخاطر یه سری افکار غلط.

- کدوم فکرم غلطه عزیز؟ این که از همون اول گفتم دختری که نصفه شب وسط خیابون ایستاده آدم درستی نیست؟ امروز شوهرش اومد کارخونه، هر چی از دهنش در می اومد، بار من و حاج بابا کرد. حالا حاج بابا با خیال راحت می خواد با این مرتیکه حرف بزنه تا راضیش کنه زنش همچنان بیاد سر کار. آخه یکی نیست به حاج بابا بگه به من و شما چه؟ شوهرش حتما یه چیزی دیده که نمی خواد زنش بره سر کار. - قضاوت نکن پسرم. تو رو به جون بابات این قدر بهتون نزن. تو این دختر رو نمی شناسی، نمی دونی کیه، چرا این قدر باهاش بدی؟ - می دونی چرا عزیز؟ چون حاج بابا بعد از این همه وقت، منو به اون دختر پاپتی فروخته؛ چون برای رضای خاطرش حتی جلوی من هم ایستاده.

- نه، این طور نیست.

- خودت دیدی که بود. یه روزی می رسه که هر دوتون به حرف من می رسید، من آخر سر مچ این خانم رو باز می کنم. عزیز نفس سنگینش رو کشید.

- می ترسم امیرحافظ، می ترسیم یه روزی برسه که تو همین اتاق به اشتباهات اعتراف کنی، که از بار شرمندگی این همه تهمت و افترا پشیمون بشی؛ ولی دیگه راه برگشت نداشته باشی، اون وقته که شاید دیگه خدا و بنده ی خدا نبخشنت. بترس از اون روز امیرحافظ، که نکنه آه این دختر مظلوم دامن رو بگیره.

پوزخندی زدم و گفتم:

- من به حرفام ایمان دارم، هر چی هم می گذره شکم بیشتر به یقین تبدیل می شه. روزی رو می بینم که شما و حاج بابا از این اعتماد کورکورانتون پشیمون بشید.

- خدا بزرگه پسرم؛ حداقل تو اون روز شرمنده ی خدای خودمون نیستیم؛ ولی اگه تو به این کارهات ادامه بدی، دیگه راه برگشت نداری.

عزیز حرفاش رو زد و رفت. نمی دونم چرا بعد از رفتنش یه لحظه؛ فقط برای یه لحظه ترسیدم. با این که از حرفام مطمئن بودم؛ ولی باز هم برای یه لحظه ترسیدم که نکنه این حرفا حقیقت داشته باشه. نکنه واقعا من اشتباه کرده باشم و این دختر اونی نباشه که من فکر می کنم؟ که اگه واقعا بهش تهمت زده باشم، دیگه نمی تونم تو روی حاج بابا و عزیز نگاه کنم.

صبح فردا ارکیده سر کار نیومد. لبخند خوشحالی ای که روی لبم بود رو هیچ جویری نمی تونستم مخفی کنم. نفس راحتم رو بیرون فرستادم. آخیــــش، بالاخره شرش کم شد؛ ولی صبح روز بعد با پا گذاشتن به اتاق مونتاژ بود که فهمیدم زهی خیال باطل. این دختر هیچ جویری دست از سر من و زندگیم برنمی داشت. با توپ پر رفتم تو اتاق حاج بابا. روحی پور انباردار رو دک کردم و غریدم: - این دختره که باز اومده سر کار؟

- امیرحافظ مودب باش، این خانم اسم داره، خانم ارکیده نجفی. دوست ندارم تو محیط کار از الفاظ زشت استفاده کنی. رفتم جلو با حرص گفتم:

- چه جویری شوهرش رو راضی کردید که بیاد سر کار؟ بهش پول دادید؟ رشوه دادید؟ پیشنهاد شراکت؟

حاج بابا از کنارم گذشت:

- ضامنش شدم.

- چی؟ ضامنش شدید؟

- آره، ضامنش شدم تا با چند تا از کارخونه دارها مشارکت کنه.

- چی می گی حاج بابا؟ شما بخاطر یه آدم بی چاک و دهن از حیثیت و آبروتون خرج کردید؟ من همین چند ماه پیش اون همه به جلیز و ولز

افتادم که ضامن بشید؛ ولی شما حتی بخاطر وام کارخونه هم همچین کاری نکردید، اون وقت ...

- مطمئن باش اگه بیشتر از این هم می خواست حتما انجام می دادم.

با بهت گفتم:

- حاج بابا!

- این قضیه تموم شده س امیرحافظ؛ بهتره دیگه کشش ندی.

- ولی ...

- امیرحافظ!

با عصبانیت برگشتم و گفتم:

- باشه حاج بابا، خودتون خواستید.

با حرص از اتاق زدم بیرون و با قدم های بلند سالن رو طی کردم. بی اراده دم اتاق مونتاژ ایستادم. نگاهم رو با نفرت رو دختری که داشت

قطعه ها رو از هم سوا می کرد چرخوندم. انگار که تو اون لحظه صورت دختر از جلوی چشمم کنار رفت و قیافه ی بزک کرده ی مینا به

جاش نشست. دستام رو مشت کردم و زیر لب گفتم:

- بالاخره من دست تو رو، رو می کنم. بالاخره یه روزی ثابت می کنم حق با منه و این دختر هم یکی لنگه ی مینا و ریحانه س. من دیگه

بهش اجازه نمی دم که مثل اون ها منو بازی بده.

دم در ورودی کارکنان ایستاده بودم و داشتم با بچه ها حال و احوال می کردم که سرویس کارکنا رسید. همون جور که داشتم با بهروز سماواتی خوش و بش می کردم، نگاهم به ارکیده افتاد که گوشه ی چادرش رو جمع کرده بود و از پله ها به آرومی پایین می اومد. چشمم چهار تا شد. چادر سر کرده بود؟ پلک چشم راستم پرید. چادر سر کرده بود؟ دستام مشت شد. چادر سر کرده بود؟! نگاهم مثل یه چاقوی برنده سر تا به پای ارکیده رو که آروم و بدون استرس از رو به رو می اومد می کاوید. چادر سر کرده بود، چادر! خاطره ی خوبی از سر کردن چادر نداشتم. ریحانه ی من هم یه روزی به همین راحتی که این خانم چادر به سر کرده بود چادرش رو کنار گذاشته بود. یه لحظه انگار جنون به سراغم اومد. اون همه ادعای مظلومیت و نقش بازی کردن کافی نبود، حالا متوسل شده بود به چادر؟ خون خونم رو می خورد. اگه می تونستم در جا جلو می رفتم و یه مشت محکم تو چونش می خوابوندم. درسته که دست رو ریحانه و مینا بلند نکردم؛ ولی مطمئنا اگه ارکیده به همین کارهای عوام فریبانش ادامه می داد خودم از خجالتش در می اومدم.

- چیه امیرحافظ؟ چرا این جوری به این دختره نگاه می کنی؟

دست مشت شدم رو پایین آوردم و سعی کردم نگاه نفرت انگیزم رو ازش بگیرم. دوباره صدای بهروز سماواتی تو گوشم پیچید.

- هی امیر، می گم چته؟ دختره کاری کرده؟

با فک منقبض شده غریدم:

- نه، فعلا کاری نکرده.

بهروز با خونسردی گفت:

- آره، به قول تو فعلا کاری نکرده، معلوم نیست کی کند کارهاش در می یاد!

چنان برگشتم به سمتش که بهروز ترسید.

- چیه بابا؟ جنی شدی؟

با موشکافی گفتم:

- تو چی گفتی؟

- آروم تر پسر، چته؟ الان سخته می کنیا!

حوصله ی اراجیف بهروز رو نداشتم؛ فقط می خواستم زودتر حرف بزنه.

- بهروز، بنال!

- خب راستش خودت که می دونی، تو کارخونه هر کی که می یاد، بچه ها زودی آمارش رو در می یارن ...

با بی صبری گفتم:

- خب این چه ربطی داره؟

بهروز نگاهی به ارکیده که از کنارمون رد می شد انداخت و بعد از این که خیالش راحت شد حرفامون رو نمی شنوه گفت:

- عرضم به حضورت این خانم به همه گفته متاهله. از اون طرف هم که چند روز پیش شوهر گردن کلفتش اومد تو کارخونه و اون دعوا

مرافعه رو با حاج رسولی و تو راه انداخت و آوازش همه جا پخش شد؛ ولی موضوع اصلی این جاست که خانم علاوه بر شوهرش، یکی دیگه

رو هم تو آب نمک خوابونده.

- چـــی؟! -

پیشونیم از حرص و عصبانیت نبض می زد. انگار که داشتم از خشم و غیرت می ترکیدم.

- آروم تر پسر!

- باقیش رو بگو بهروز!

- دیگه باقی نداره، همش رو گفتم.

- اسمش چیه؟

- اسم کی؟ دختره؟

- نه بابا، اونی که باهاش تیک می زنه.

- آهان، حسامی.

یه لحظه هنگ کردم، حسامی؟

- چـــی؟ حسامی؟ همین حسامی خودمون؟ طاها حسامی؟

- آره بابا.

فکرم به قدری مشغول بود که زمزمه وار گفتم:

- ولی اون که اصلا تو خط این کارها نیست، اون قدر سنگین و متینه که کاری به کار کسی نداره.

واقعا امکان نداشت. طاها به قدری مرتب و مودب بود که اصلا قیافش به این حرفا نمی خورد. حاضر بودم قسم بخورم آخرین کسی که

ممکنه به امثال ارکیده توجه کنه حسامیه. بهروز ابروهاش رو با بدجنسی بالا برد.

- خب دیگه! بین دختره تو این چند روزه چقدر تر و فرزند عمل کرده که آقا از اول تا آخر تو سرویس بهش خیره می شه.

- مگه می شه؟

- به جون خودم راست می گم. اصلا می خواي از بچه هایی که با سرویس می رن بپرس. دختره رو از اول تا آخر می پاد.

مشت دستم کم کم باز شد و یه لبخند رو لبم نشست. خب ارکیده خانم، این جور که معلومه نیومده دامت رو پهن کردی. خیلی خوبه، عالیه،

یک هیچ به نفع من.

چشمام از تجسم چیزی که تو ذهنم می چرخید درخشید.

- گوش کن بهروز.

بازوش رو گرفتم تا بهم نزدیک تر بشه و کسی حرفامون رو نشنوه.

- جانم داداش؟

- بین می تونی اطلاعات بیشتری از این دختره به دست بیاری؟ یه جوری که بتونم پته هاش رو بریزم رو آب و با یه اردنگی از کارخونه

بندازمش بیرون؟ فقط حواست باشه که باید دست پُر باشی تا بتونم یه سره کار رو تموم کنم.

- اوکی داداش، حواسم هست. چنان مدارکی بر علیهش پیدا کنم که خودش هم کف بُر بشه.

یه لحظه ترسیدم. نکنه دارم خطا می رم؟ نکنه دارم با نامردی جلو می رم؟ درسته که بریده بودم؛ ولی تعلیمات حاج بابا تا ریشه هام نفوذ کرده بود؛ بخاطر همین ادامه دادم:

- بهروز یه موقع مدرک جعلی درست کنی ها، رو اصول جلو برو.

- باشه داداش، حواسم هست. این دختری که من دیدم زده می رقصه. می رم تو نخش تا ببینم چی گیر می یارم!

- باشه، قربونت؛ پس منتظر خبرش هستم.

"دو سال بعد"

دست هام رو با خستگی تو جیب شلوارم فرو بردم و کنار شیشه ی قدی اتاق وایسادم و نگاهم رو به در خروجی ساختمون دوختم. به جایی که کارکن ها دونه به دونه بعد از یک روز کار و خستگی، هر کدوم به سمت خنوشون می رفتن. نگاهم مثل هر روز به دنبالش بود. حالا دیگه بعد از یک سال تکاپو و دنبال مدرک بودن، دستم به هیچ جا بند نبود. همه ی تیرهام به سنگ خورده بود و من هنوز نتونسته بودم بعد از این همه وقت، مچ ارکیده رو باز کنم. برخلاف تمام وقت و انرژی ای که برای لجن مال کردن ارکیده به هدر داده بودم، ارکیده همچنان تو کارخونه کار می کرد، همچنان چادرش رو به سر می کرد و همچنان حسامی داخل سرویس بهش خیره می شد. همچنان ملایم و آروم بود و همچنان با خونوام در ارتباط بود. هر چند که هر جا ارکیده بود، من نبودم و توی خونه هم حرفی ازش گفته نمی شد. ارکیده اما؛ به هیچ کدوم از کارهام اهمیتی نمی داد. تو محیط کار احترامم رو نگه می داشت و بدتر از همه این که تمام امید من برای این که یه روزی از این بازی احمقانه خسته بشه و دیگه چادر به سر نکنه، نقش بر آب شده بود. ارکیده تو این دو سال هیچ فرقی نکرده بود. همون ارکیده ی سابق بود. متین و با حجب و حیا، درست مثل یک آدم مقید و اصیل. یه وقت هایی فکر می کنم اگه اون پیش زمینه ی فکری رو از ارکیده نداشتم، به هیچ عنوان نمی تونستم قبول کنم که این زن سنگین و با وقار کسی بوده که قبل از ازدواجش با پسری رابطه داشته.

بعد از دو سال حالا دیگه ارکیده برام شده بود یه جعبه ی معما. چرا با این که می تونست از حاج بابا کمک بگیره تا طلاقش رو از شوهر گردن کلفتش بگیره این کار رو نمی کرد؟ چرا تمام کمک های مالی حاج بابا رو رد می کرد و حتی پول اجاره خونه ای رو هم که حاج بابا داده بود تا ریال آخر برگردونده بود؟ چرا هنوز با همون مانتو شلوار مندرس به کارخونه می اومد؟ چرا هر روز تو کارش پیشرفت می کرد و هر پیشرفتش مثل یه خار تو چشم و قلب من فرو می رفت؟ چرا تو این دو ساله ریحانه رو به کل فراموش کردم و ارکیده شده تمام دغدغه ی ذهنی من؟ چرا تا این حد و با تمام توانم می خواستم ثابت کنم که این زن یه شارلاتانه؟ این فکر از کجا به ذهنم رسوخ کرده بود که حالا نمی تونستم از بطن و ذهنم پاکش کنم؟ و چرا وقتی که شوهرش به دنبالش می یاد، من دل چرکین تر از قبل می شم؟ چرا؟ چرا؟ این سوال ها و کلی سوال دیگه و بدبینی ای که تو وجودم بیشتر از قبل موج می زد، ذهنم رو مشغول کرده بود. نگاهم به ارکیده که با همون ظاهر ساده تازه از ساختمون اصلی بیرون اومده بود، خیره شد. داشت با نرگس سروری، مونتاژ کار کارخونه به سمت سرویس می رفت. نگاهم دوباره تو بین کارکن ها چرخید. آهان؛ این هم از آقای طاها حسامی معروف، بادیکارد مفت و بی جیره مواجب سرکار خانم. بعد از دو سال هنوز نفهمیده بودم که حسامی کیه و چرا از همون روز اول خیره به ارکیده است. هیچ وقت تا این اندازه رابطه ی دو نفر برام مبهم نبود.

یاد چند ماه پیش افتادم. همون روزهایی که حس کردم باید دست این دختر رو جلوی حاجی باز کنم. تصمیمم رو گرفتم که حرف حسامی و ارکیده رو به گوش حاج بابا برسونم. واقعا که چه تلاش مزبوحانه ای بود؛ ولی این آخرین تیر ترکشم برای خراب کردن ارکیده و دل بریدن حاج بابا از این دختر بود. به حاج بابا گفتم:

- ثابت می کنم ارکیده با طاهای حسامی سر و سری داره.

عصبانیت حاج بابا رو هیچ وقت یادم نمی ره. مثل یه آتشفشان خاموش فوران کرد.

- خفه شو امیرحافظ! دیگه کارت به جایی کشیده که داری به حسامی سر به زیر تهمت می زنی؟ این خشم و بدبینی تا کجا می خواد چشم های تو رو کور کنه؟

با خونسردی گوشه ی ناخونم رو کردم.

- تهمت کجا بود حاج بابا؟ معلوم نیست چه نخعی به این پسر ی ساده داده که از اول تا آخر میخ خانومه.

- امیرحافظ!

- حاج بابا اگه به حرف های من اطمینان نداری از بچه های سرویسی بپرس.

- که چی؟ که همین یه ذره آبروش رو هم ببرم؟

با کلافگی گفتم:

- ای بابا! خب چی کار کنم؟ من که هر چی می گم شما توش نه می یاری.

حاج بابا با اخم های در همی که به ندرت شاهدش بودم، شماره ی داخلی رو گرفت و گفت طاهای حسامی رو بفرستن دفتر مدیر عامل. یه نیشخند رو لبم نشست. حسامی نمی تونست حاشا کنه. همه ی عالم و آدم می دونستن وقتی ارکیده دور و ور حسامیه، همه ی وجود حسامی می شه چشم و خیره می شه به ارکیده. با سرخوشی نشستم رو صندلی اداری و دست هام رو تو هم گره کردم. پیشاپیش این پیروزی رو به خودم تبریک می گفتم و از خوشحالی تو دلم قند آب می شد.

تقه ای به در خورد و حسامی سر به زیر، مثل همیشه وارد شد.

- سلام حاج رسولی.

برگشت به سمت من و با سر سلام کرد که همون جور جوابش رو دادم. اون قدر خرسند بودم که داشتم با دمم گردو می شکستم! اگه حسامی حرف می زد، اون وقت بود که حاج بابا تمام اعتمادش به ارکیده رو از دست می داد. هر چند نمی دونستم که چه جوری می خواد از زیر زبون طاهای حرف بکشه.

- امری با من داشتید حاج رسولی؟

- آره پسر، بشین. یه مسئله ای پیش اومده که می خوام راجع بهش حرف بزنم.

طاهای مودبانه نشست. پسر خوبی بود. یه پسر ساکت و آروم که یه جورایی شبیه به گذشته ی خودم بود. سرش به کار خودش گرم بود و کاری به کار کسی نداشت.

- ببین طاهای جان، یه حرف هایی پیچیده که ترجیح دادم اول از خودت بپرسم. به هر حال درست نیست یه سری حرف ها تو محیط کارخونه دهن به دهن بگرده.

حسامی با فک منقبضی که معلوم بود بخاطر جدیت حرف های حاجی جمع شده، به حاج بابا خیره شد.

- راستش بی مقدمه می رم سر اصل مطلب، خانم نجفی رو می شناسی؟

نگاه حسامی برگشت. به شخصه چنان نور و روشنایی تو چشم هاش دیدم که دلم به حالش سوخت. دیگه تو صورت حاجی خیره نشد و سرش رو پایین انداخت. حاج بابا نگاه کلافه ای به من انداخت. کاملاً از واکنش حسامی می شد یه چیزهایی رو حدس زد.

- بله، من ایشون رو می شناسم.

صداش یه مدلی بود. انگار که هم حسرت زده، هم نگران، هم می خواست مقاوم باشه، هم محکم؛ ولی هیچ کدوم نبود.

- مشکلی پیش اومده حاج رسولی؟

یه دفعه ای سر بلند کرد و این سوال رو پرسید، جوری که هم من و هم حاج بابا برای چند لحظه بهش خیره شدیم.

- گفتم که پسر، یه حرف هایی تو کارخونه گفته می شه.

حاج بابا رو درک می کردم. براش سخت بود راجع به همچین مطالبی حرف بزنه. بر پدرت لعنت اרקیده که کار ما رو به این جا کشوندی.

حسامی با برنده ترین لحنی که تا حالا از کسی نشنیده بودم، نداشت حرف حاج بابا ادامه پیدا کنه.

- هر حرفی که هست، هر سخنی، هر شایعه ای، احمقانه و بی پایه س. این خانم واقعا شخصیت والایی دارن و من اصلاً دلم نمی خواد که حتی راجع به حرف هایی که گفته می شه فکر کنم.

حاج بابا که یه کمی به خودش مسلط شده بود، گفت:

- پس خودت هم می دونی چه حرف هایی پشت سرتون می گن؟

حسامی مثل یه شیر نر خروشید:

- یه مشت چرت و پرت، خیالات، اوهام. من اهمیتی به حرف های صد من یه غاز نمی دم. اجازه هم نمی دم که کسی به خانم نجفی توهین کنه. اگه مشکلی هست، حرفی هست، تقصیر منه. از این به بعد هم سعی می کنم که دیگه نباشه.

نگاه حاج بابا و من گنگ و گیج بود. از طرفی داشت مثل یه مرد از اרקیده حمایت می کرد و از طرف دیگه اقرار می کرد که یه مشکلی هست. حاج بابا با کلافگی بهم نگاه کرد و دوباره به سمت حسامی برگشت.

- طاهای جان خودت می دونی که من تو رو مثل امیرحافظم دوست دارم. وقتی هم که این حرف ها رو شنیدم واقعا ناراحت شدم؛ ولی یه سوالی برام پیش اومده. تو که وضع مالیت خوبه، تا همین چند وقت پیش هم که با ماشین خودت به کارخونه می اومدی، حالا چرا از وقتی که خانم نجفی اومده ...

حسامی با کلافگی نفسش رو بیرون فرستاد. انگار معذب بود. کاملاً می شد فهمید که ناراحت و کلافه س. نگاهی به حاج بابا و بعد به من انداخت که حاج بابا همون لحظه گفت:

- امیرحافظ لطفا بیرون باش.

برق از چشم هام پرید. حالا که وقت مچ گیری بود، حالا که بعد از کلی دوندگی تونسته بودم یه برگ برنده رو کنم، بیرون وایسم؟ با عصبانیت پوفی کردم که حاج بابا چشم غره ای رفت. بالاچاره مجبور شدم تنهاشون بذارم و از اتاق بیرون بیام، هر چند که تمام هوش و حواس من پشت درهای اتاق موندگار شد.

بعد از حدود یک ساعت، حسامی با صورتی به بی رنگی گچ دیوار، از کنارم گذشت. بی صبرانه یه تقه به در زدم و وارد شدم. حاج بابا رو به روی شیشه ی قدی اتاق وایساده بود و نگاهش به درخت های کهنه ی توی حیاط ساختمان خیره بود.

- حاج بابا چی شد؟

- هیچی.

- منظور تون چیه؟ بالاخره نگفت برای چی با سرویس می ره؟ چه سر و سری با این دختره داره؟

- امیرحافظ؟

- بله حاج بابا؟

- ازت خواهش می کنم دست از سر ارکیده بردار. این دختر داغون تر از اینه که تو بخوای تیشه به ریشش بزنی.

- این چه حرفیه حاج بابا؟ می گم دختره داره هم از توبره می خوره هم از آخور! شوهر کرده؛ ولی داره با حسامی تیک می زنه. بعد شما می گید ...

- امیرحافظ!

با بدخلقی روم رو برگردوندم.

- هیچی بینشون نیست، دیگه پی قضیه رو نگیر.

- گیرم من پی قضیه رو نگرفتم، بقیه هم همین کار رو می کنن؟ داستان این لیلی و مجنون افتاده سر زبون ها.

- یه مدت که بگذره همه یادشون می ره.

- پس شما همه ی حرفتون همینه؟

- آره.

دستم به کل بسته شد. تمام امیدی که داشتم ناامید شد. دیگه عقم به جایی قد نمی داد. همه ی تلاشم رو کرده بودم، آخر سر هم هیچی به هیچی. پرونده ی حسامی و ارکیده فعلا بسته شد. اون هم بدون این که سوال های بی جواب من جواب داده بشه. نگاهم هنوز به فضای خالی کارخونه خیره بود. ارکیده، ارکیده نجفی! این اسم کم کم داشت منو به جنون می رسوند. پس کی قرار بود شرش رو از زندگیمون کم کنه؟ یه نفس عمیق کشیدم و عقب گرد کردم. امروز خسته تر از اون بودم که فکرم کار کنه؛ ولی بالاخره یه راهی پیدا می کردم که این دختر رو از زندگیمون بیرون کنم.

اسم و مشخصاتم رو پر کردم و اومدم تو صف بانک وایسادم که گوشیم زنگ خورد. بهروز بود.

- الو امیرحافظ؟

- چیه؟ چته؟

- کجایی؟

- بانکم، چی شده؟

- آب دسته بذار زمین بیا کارخونه.

لب هام خشک شد. همون جور که برگه دستم بود از صف بیرون اومدم و همزمان توپیدم:

- می گی شده یا نه؟ حاج بابا طوریش شده؟

- نه، مچ دختره رو گرفتم!

- چی می گی؟

- بیا کارخونه امیر. دختره یه موقع در می ره.

- اون قدر فکر ناجور تو ذهنم می چرخید که اصلا نمی فهمیدم چی می گه.

- دختره؟ دختره کیه؟ کی قراره در بره؟

- ای بابا، ارکیده نجفی رو می گم.

- چشم هام برق زد. تازه هوشیار شدم. خیالم یه کم راحت شد و با یه نفس آسوده گفتم:

- مگه چی کار کرده؟

- چک بابات رو دزدیده.

- چی؟

- آه امیر! تو هم که امروز مشنگ می زنی. بدو تا دختره در نرفته. اگه بره دیگه دستت بهش نمی رسه.

- کاغذ بانک رو با خوشی تو دستم مچاله کردم و نشستم پشت فرمون.

- تو از کجا می دونی ارکیده دزدیده؟

- صبحی داشتم با یکی از بچه های مونتاژ کار بحث می کردم که دیدم دختره رفت تو اتاق مدیر عامل. حالا بابات هم تو اتاق نبود.

- خب؟

- هیچی دیگه، بعد از دو دقیقه اومد بیرون. الان که بابات اومده از سیاحی پرسید کسی رفته تو اتاق من؟ سیاحی هم بی خبر از همه جا

گفت چطور؟ حاجی گفت دسته چکم رو میز ولو بود و یه برگش هم کنده شده.

- کس دیگه ای هم جز تو دیدتش؟

- نه؛ ولی اگه بجنبی می تونی چک رو پیدا کنی.

- خیلی خب حواست باشه در نره پیام.

- ظرف ده دقیقه تو کارخونه بودم. شانسی که آوردم حاجی رفته بود بانک تا جلوی کار چک رو بگیره و حالا من خیلی راحت می تونستم از

پس ارکیده بر پیام. علنا داشتم با دمم گردو می شکستم. دمش گرم، آخر سر بعد از یک سال دستش رو شد.

وقتی که به خانم شریفی گفتم ارکیده رو بیاره، صورت ارکیده به قدری آروم بود که خودم هم جا خوردم. به خانمی شریفی گفتم تا ارکیده

رو تفتیش بدنی کنه. ارکیده چنان جا خورد که انگار به هیچ عنوان از هیچی چیزی خبر نداره. نه جریان چک و گم شدنش و نه رفتنش به

اتاق. تا موقعی که شریفی قشنگ ارکیده رو بگرده، کلیدهای زاپاس رو از آقا سلیم گرفتم و رفتم سراغ گشتن کمدش؛ ولی چیزی نبود.

سر تا ته اون کمد نیم وجبی رو گشتم، حتی کیفش رو خالی کردم که جز یه مفاتیح کوچیک و چند تا خرت و پرت ساده هیچ چیز دیگه ای

پیدا نکردم. برگشتم به سمت بهروز که با چشم داشت وسایل شخصی ارکیده رو دید می زد. نمی دونم چرا یه جوری شدم. زودی در کمد

رو قفل کردم و کلیدها رو تو جیبم گذاشتم.

- بهروز تو مطمئنی؟

- آره بابا، خودم دیدم رفت تو اتاق. بعد هم که حاجی اومد گفت یه برگ چک گم شده.

- خیلی خب تو حواست به بقیه باشه، من برم سراغ دختره بالاخره به حرفش می یارم.

عزمم رو جزم کرده بودم که با پیدا شدن چک، حتی پای پلیس رو هم به جریان باز کنم؛ ولی وقتی پیدا نکردم و شریفی هم گفت که چیزی پیدا نکرده، مثل ماست وا رفتم. لعنت به این شانس! پس چی کارش کرده؟ رفتم تو اتاق. کز کرده بود رو صندلی و آروم داشت گریه می کرد. با نفرت بهش نگاه کردم. من همین الان باید اون چک لعنتی رو پیدا می کردم. قبل از این که حاج بابا بیاد و با حمایت هاش کاسه کوزم رو به هم بریزه. رفتم سمتش و زمزمه کردم:

- کجا قایمش کردی؟

با همون صورت خیس سر بلند کرد.

- من نمی دونم راجع به چی حرف می زنی.

- چرا خوب می دونی. برگه ی چک رو کجا قایم کردی؟

- کدوم چک؟ من چکی ندارم.

- که این طور؟! یعنی داری حاشا می کنی که یک ساعت پیش رفتی به اتاق مدیر عامل و یه برگه چک سفید دزدیدی؟

اشک هاش تندتر بارید.

-دروغه به خدا، من دزدی نکردم.

نشستم پشت صندلیم و نگاهم رو به سر تا پاش دوختم. اگه تو جیبش و لباس هاش نبوده پس کجا بوده؟ یه نگاه به سر تا پاش انداختم که

نگاهم به کفش هاش افتاد. غریدم:

-کفش و جوراب هات رو در بیار!

کفش هاش رو در آورد؛ ولی تو همین لحظه از شانس گند من حاج بابا سر رسید. اون قدر از دستم عصبانی بود که منو شست و انداخت

سینه ی آفتاب. با نفرت نگاهم رو از ارکیده گرفتم و از اتاق زدم بیرون.

پشت در اتاق رژه می رفتم. فقط امیدوار بودم این بار دیگه حاجی خر نشه و بخاطر قلب مهربونش گول این شیطان رو نخوره. همین که

ارکیده با چشم های سرخ و پف آلود از اتاق بیرون اومد، با توپ پر وارد اتاق شدم. بالاخره باید همین امروز پروندش رو می بستم. دیگه

خسته شده بودم از این همه عوام فریبش. همین که رفتم تو حاج بابا جوشید:

- کی به تو اجازه داده با آبروی مردم بازی کنی؟

با خونسردی گفتم:

- من همچین کاری نکردم. دنبال حقیقت بودم.

- حالا این حقیقت رو پیدا کردی؟

نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم.

- نه، خانم زبل تر از این حرف هاست.

حاج بابا چند قدم به سمتم برداشت.

- فقط دعا کن دلش به رحم بیاد و ازت بگذره، چون این دختری که من دیدم، با آبرو ریزی ای که کردی محاله ببخشدت.

- کی محتاج بخشش خانمه؟ من دروغ نگفتم که حالا دست و پام بلرزه، سماواتی خودش دیدتش که اومده تو اتاق، بعد هم که چک شما گم شده.

- خب چرا همون موقع که از سیاحی پرسیدم، خود سماواتی نیومد جلو؟ اصلا این چه ربطی به ارکیده داره؟ شاید کس دیگه ای برداشتش.
- بس کن حاج بابا، تا کی می خوای طرفداری این دختر رو کنی؟ تا کی می خوای با هر سازی که زد برقصی؟ حقیقت واضح تر از این؟ زیر چشم های من و شما دزدی کرده، باز هم داری هواداریش رو می کنی؟

- تا وقتی که چک رو تو دست های ارکیده نبینم، حتی به مخیلم هم خطور نمی کنه که راجع بهش فکر بد کنم، تو هم دفعه ی آخرت باشه که همچین تهمت بزرگی به مردم می زنی.
گیج و مات پرسیدم:

- حاج بابا، یعنی می خوای باز هم تو کارخونه نگهش داری؟

- معلومه که نگهش می دارم. من ذات این دختر رو می شناسم. اگه این کاره بود، زودتر از این ها دست به کار می شد، نه این که این قدر احمقانه با دزدیدن یه برگ چکی که هر بچه ای می دونه به دردش نمی خوره، خودش رو خراب کنه. در ضمن ذات تو رو هم می شناسم که بی خودی به کسی همچین تهمتی نمی زنی؛ وگرنه مطمئن بودم خودت این کار رو کردی تا ارکیده رو از چشمم بندازی.

- واقعا که حاج بابا! من موندم دیگه چه جوری باید بهتون ثابت کنم این دختره دزده.

- بس کن امیرحافظ! فقط تمومش کنم. تا حالا این قدر به این دختر ظلم کردی که فکر نکنم هیچ وقت ببخشدت. برو از دلش در بیار امیرحافظ، نزار روزی برسه که بفهمی همه ی حرفات و تهمت هات اشتباه بوده و دیگه راه برگشتی نمونده باشه.

با نفرت صورتم رو جمع کردم.

- من برم از این دختره ی خراب ...

- امیرحافظ خفه شو!

با بهت گفتم:

- حاج بابا!

- حاج بابا و مرگ! هر چی باهات کنار می یام، تو بدتر می کنی. به خدا از این همه آبرو ریزی ای که راه انداختی رو ندارم تو چشم های این دختر نگاه کنم.

سر بلند کرد و با درد نالید:

- خدایا سر افکندم با این اولادی که تربیت کردم. باقی الصالحاتم که نشد، قاتل خیر و ثواب این دنیا هم شده. برو بیرون امیرحافظ، دیگه شرمم می یاد که تو رو پسر خودم بدونم.

با مشت های گره کرده از اتاق بیرون اومدم و در رو به هم کوبیدم. ازش متنفرم! از ارکیده نجفی و قدم نحسش حالم به هم می خوره. از دختری که زندگیم رو به گند کشید بیزارم.

راه پارکینگ رو در پیش گرفتم که بهروز از اتاق مونتاژ اومد بیرون.

- چی شد امیرحافظ؟

با کلافگی دندون هام رو، رو هم ساییدم.

- هیچی.

- چی؟ یعنی چی هیچی؟

- یعنی که اگه تمام عالم و آدم هم به حاجی بگن این دختره دزده، حاجی دین و ایمونش رو می ده که این دختر پاکه.

دست هام رو مشت کردم و غریدم:

- لعنتی تو مشتم بودها! زبل خان در رفت. تیرم به خطا رفت بهروز؛ ولی می دونم باهاش چی کار کنم.

بهروز شیشکی ناجوری بست و گفت:

- دِهکی! یعنی باز هم قراره بیاد سر کار؟

- آره حاج بابا قبول نکرد. این دختر سریشی که من می بنیم، صد برابر بدتر از این حرف ها رو هم بشنوه، از رو نمی ره و فردا دوباره باید

قیافه ی نحسش رو تحمل کنم. لامصب رو که نیست؛ سنگه پای قزوینه!

- ای بابا حالا می خوای چی کار کنی؟

- فعلا صبر می کنم تا آب ها از آسیاب بیفته، بعدش دوباره شروع می کنم. من کم نمی یارم بهروز، بالاخره دستش رو، رو می کنم.

- باشه داداش حرص نخور. من هم پایم، بالاخره از پشش برمی یایم.

خواستم دوباره راه بیفتم که دوباره پرسیدم:

- راستی جریان حسامی به کجا کشید؟

- هیچی بابا، یا دختره پا نمی ده یا حسامی بی جربزه تر از این حرف هاست. فقط نگاهش می کنه.

- اه من اصلا نمی فهمم چرا حاج بابا گیر داده به این دختر؟

بهروز دستش رو برای دلداری روی شونم گذاشت.

- ولش کن. کم حرص بخور پسر، آخر سر از دستش سخته می کنی ها. بیا بریم، بعدا بیشتر باهم حرف می زنیم.

از کنار اتاق مونتاژ گذشتم و با غیض و نفرت روم رو بگردوندم. این حس انتقامی که تو وجودم ریشه دونده بود، هر روز بیشتر از قبل قلبم

رو تیره می کرد. فکری که مثل خوره روح و روانم رو می خورد. عزیز و حاج بابا رفتارشون سردتر از قبل شده بود و تو این بین، فاطمه نمی

دونست که طرف کدوممون رو بگیره. خونه و کارخونه هر دو برام جهنم شده بود. من به خون ارکیده تشنه شده بودم و از هیچ کاری برای

زجر دادنش ابا نداشتم. ارکیده قاتل روابط خوب من و خونادم شده بود با ادا و اطوارهاش، با مظلوم بازی ها و گریه هاش، خونادم رو،

مخصوصا حاج بابا رو ازم گرفته بود.

وارد اتاق مونتاژ شدم و نگاهم رو اول از همه به میزهای مونتاژ دوختم. با دیدن ارکیده که بی خبر از همه جا سرش به کار خودش گرم بود،

دستم مشت شد. نگاهم رو بردهای رو به روش خیره شد. باز هم مثل همیشه کارش از بقیه بهتر بود و بدبختانه همین سرعت عملش دست

و پام رو بسته بود. قبلا امید داشتم که نتونه کار رو به خوبی یاد بگیره و من بتونم به عنوان این که به دردمون نمی خوره بعد از چند وقت

بیرونش کنم؛ ولی حالا می دیدم که نه، کارش از همه بهتر بود که هیچ؛ بلکه حتی همیشه از آماری که بقیه تحویل می دادن بهتر می تونست کار انجام بده. تا حالا صد دفعه آقای سیاحی خواسته بود مونتاژ کار ثابتش کنه؛ ولی من نذاشتم. دلم نمی خواست ارکیده به هدفش برسه. خوب می دونستم که ارکیده عاشق مونتاژ قطعاته بخاطر همین، با این که به نفع کارخونه بود؛ ولی اجازه ی این کار رو بهش نمی دادم. بهروز اومد کنارم. زیر لب غریدم:

- باز این که نشسته مونتاژ می کنه.

زمزمه وار جواب داد:

- به سیاحی گفتم بفرستش سراغ یه کار دیگه؛ ولی سیاحی می گه برای سفارش های جدید لازمش داریم.

با حرص برگشتم سمت بهروز.

- مگه تو مدیر قسمت مونتاژ نیستی؟ به سیاحی چی کار داری؟

با غرغر جواب داد:

- یه چیزی می گی امیرحافظ! درسته که من مثلاً مدیر قسمت مونتاژم؛ ولی این سیاحی که کارها رو چک می کنه. تو که خودت بهتر می دونی از وقتی نیازی رفته کار مونتاژمون عقبه. همین صبح اول صبحی، باز هم سیاحی می گفت ارکیده رو پای ثابت کنیم. حتی از نرگس سروری هم کارش بهتره. حداقل روزی ده تا برد بیشتر از آمارش تحویل می ده؛ ولی باز هم گفتم نه.

- خوب گفتی. کارها که یه کم رله شد، بلندش کن. دوست ندارم پای مونتاژ بشینه.

- راستی امیرحافظ؟

- دیگه چیه؟

- یه حرفی.

- بگو.

حرفش رو زمزمه کرد.

- نظرت چیه به روحی پور بگی هر وقت این دختره رفت قطعه بگیره ازش امضا بگیره؟

چشم هام رو ریز کردم.

- که چی بشه؟

با لاقیدی شونه ای بالا انداخت.

- کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

- این چه ربطی داره؟ مثلاً با دزدیدن چند تا قطعه، قراره مایه دار بشه؟

- آخه خره چرا حالت نیست؟ می خوایم این جواری فشار روانیش رو بیشتر کنیم تا زودتر سوتی بده. تازه این جواری مونتاژ کارها هم دیدشون منفی می شه و دیگه بهش اعتماد نمی کنن. حرف هایی که تو همین چند وقته تو کارخونه پخش شده کمرش رو خم کرده. مگه نمی بینی هیچ کس باهاش کاری نداره؟

دستی به چونم کشیدم و با بدجنسی نگاهم رو به سمت ارکیده که حالا داشت برد بعدی رو به دست می گرفت چرخوندم.

- بد فکری هم نیست. راست می گی، این جوری بهتر می تونیم بهش فشار بیاوریم. خیلی خب، با روحی پور حرف می زنم. دمت گرم بهروز، خوب ایده ای بود.

- چاکرتم! من هم حواسم بهش هست خیالت تخت.

با همون خنده ی رو لیم نگاهم رو از ارکیده گرفتم. باید با روحی پور حرف می زدم. از اون جایی که این کارها جزء وظایف من بود، حاج بابا متوجه نمی شد و من راحت می تونستم پوزه ی ارکیده رو به خاک بمالونم.

جلوی چشم های متعجب من و حاج بابا و نرگس سروری از هوش رفت. باورت می شه؟ از هوش رفت. بهروز گفته بود که از صبح حالش خرابه، گفته بود حتی ده تا دونه برد رو هم کامل نکرده. دوباره خبیث شدم و رفتم سراغش. وقتی دیدمش، رنگ و روش با گچ روی دیوار توفیری نداشت؛ ولی باز هم بهش توپیدم. بهش زمان ندادم. مخصوصا که امروز برخلاف همیشه، جلوی حرف هام قد علم کرد. تا این که حاج بابا اومد و باز هم حالش بد شد. حاج بابا مثل همیشه شمتاتم کرد. من باز هم غیظ کردم و غریدم، از حقی که کم کم داشت ازم گرفته می شد دفاع کردم؛ ولی به محض این که ارکیده و نرگس از توالی بیرون اومدن، از هوش رفت. کپ کردم! من ... من واقعا فکر نمی کردم تا این حد حالش بد باشه. یه عذاب وجدان بد سر تا پام رو گرفت. نیمه ی خوب وجودم که خیلی وقت بود جوابی بهش نمی دادم، بیدار شد. "ببین چی کار کردی؟ دختره از حال رفت."

با چشم های بهت زده فقط به حرکات و صدا کردن های نرگس سروری نگاه می کردم. نیمه ی بد وجودم غرید:

"به من چه؟ مگه تقصیر منه؟"

معلومه که تقصیر توئه. این قدر بهش گیر دادی که کم آورد.

"به درک همون بهتر که ..."

نتونستم جملم رو کامل کنم. حالا که این طور بی دفاع و مظلوم درست مثل یه میت رو زمین افتاده بود، نمی تونستم همچین حرفی بزنم. از سنگ که نبودم، آدم بود. راضی به مرگش نبودم.

حاج بابا با نگرانی گفت:

- صبر کنید خانم سروری، مثل این که به هوش نمی یاد. می رم چند تا از خانم ها رو خبر کنم با کمکشون ...

نمی دونم اونی که خم شد و تو یه لحظه دست زیر زانوی ارکیده برد و با دست دیگش جسم بی جون ارکیده رو به شونش تکیه داد کی بود؟ امیرحافظ دل رحم گذشته؟ یا وجدان خفتم که بعد از تقریبا دو سال و نیم بیدار شده بود؟ نه نگاه به حاج بابا انداختم نه نگاه به سروری. یه راست به سمت در راه افتادم. خوب می دونستم که تو نگاه هردوشون پر از تعجب؛ ولی مهم نبود. الان ارکیده، ارکیده نجفی ای که خیلی وقته کمر به نابودیش بسته بودم به کمک احتیاج داشت. بعد از چند لحظه حاج بابا و نرگس سروری دنبالم راه افتادن. دست های ارکیده مثل یه واکنش غیر طبیعی تو سینم مشت شد. قلبم وایساد! وای، این دیگه چه حس مزخرفیه؟ بدون این که نگاهش کنم با احساسی که هر لحظه تو دلم بیشتر می شد، با عجله از پله ها پایین رفتم. حس می کردم یه نیروی عظیم به قلبم فشار می یاره. با این که ازش متنفر بودم، با این که دوست داشتم سر به تنش نباشه؛ ولی حالا که این جوری بی جون و بی حس تو آغوشم بود گیج شده بودم. نیمه ی پلید غر زد:

"چه غلطی می کنی امیرحافظ؟ بزارش زمین اون زنیکه ی خراب رو. کم از دستش کشیدی که حالا به فکر سلامتیست هستی؟"

نیمه ی خوب وجودم جواب داد:

"تو خفه شو! امیرحافظ هر کاری کنه، ضعیف کش نیست."

قهقهه ی نیمه ی پلید بلند شد. ضعیف کش نیست؟ حق داشت، نداشت؟ مگه تو تمام این یک سالی که ارکیده قدم به زندگیم گذاشته بود ضعیف کشی نکردم؟ مگه تیشه به ریشش نزدم؟ سرم داشت از هجوم این همه حرف می ترکید. به زور و با آخرین قدرت ارکیده رو تو ماشین گذاشتم و نرگس سروری هم زود کنارش نشست و سر ارکیده رو روی پاش گذاشت. فکم از دیدن رنگ و روی پریدش منقبض شد. نیروی خیر وجودم توپید:

"پسر احمق! امیرحافظ احمق!"

نشستم پشت فرمون و با آخرین سرعت به سمت اولین بیمارستان به راه افتادم. قلبم همچنان می تپید. نمی دونم تاثیر از هوش رفتن ناگهانی ارکیده بود یا در آغوش گرفتنش. هر چی که بود سخت می تپید، بدون لرزش، پرتپش و پر زور، درست مثل قبل ... دست هام فرمون رو مشت کرد. ادامه ی جلم بی هوا تو ذهنم نوشته شد. درست مثل اون لحظه هایی که روزهای اول در کنار ریحانه داشتم. لب گزیدم و با عصبانیت نفسم رو بیرون فرستادم. الان وقتش نیست امیرحافظ. وقت فکر کردن به این قلب پر تپش و جادوی اولیه ی ریحانه نیست. بجنب امیرحافظ. باید برسونیش بیمارستان. باید با آخرین سرعتت بری، چون اگه بلایی سرش بیاد مطمئنم که تا آخر عمرت خودت رو نمی بخشی.

با دهن باز داشتم به سپهر که بوی ادکلنش بیش از حد تند بود، نگاه می کردم. داشت می رفت، نیومده داشت می رفت، پیش زنش نمونده داشت می رفت. امروز چه خبر بود؟ صدای داد و بیدادشون رو حتی من هم شنیده بودم. باز هم فکرم هرز رفت. چرا تا این حد مشکلاتشون زیاده؟ اصلا مگه ارکیده چی کار کرده بود که شوهرش حتی حاضر نیست تو این حالت هم کنارش بمونه؟ دچار دوگانگی شده بودم. امیرحافظ ملایم گذشته تنبیهم می کرد و امیرحافظ جدید کنایه می زد. نمی دونستم عذاب وجدان دارم یا نه؛ حتی نمی دونم که الان چه حسی به ارکیده دارم. پیش خودم غرید:

"گور بابای حس و ارکیده و هفت جد و آبادش! فعلا که همین یه الف بچه چنان تو و خونوادت رو، رو انگشتش می چرخونه که بیا و ببین. داره بدبخت می کنه بعد تو وایسادی فکر می کنی که چه حسی به این دختره داری؟"

شونه هام رو با لاقیدی بالا انداختم. فعلا حق با نیروی پلید بود. حالا که ارکیده خوب شده بود و خیالم راحت بود که با طعنه های من نمی میره؛ پس اصلا آدم نبود که بخوام فکرم رو درگیرش کنم. گوشیم رو از تو جیبم در آوردم و مشغول خوندن اس هام شدم. زیر لب زمزمه کردم:

- گور بابای ارکیده و حس های احمقانم!

ساعت پنج و نیم عصر بود. کارخونه تقریبا خلوت شده بود و تنها کسانی که تا این ساعت روز مونده بودن، من بودم و آقا سلیم به همراه ارکیده. امروز رو نداشتم بره. به هوای این که کارها عقبه نگهش داشتم. می خواستم بعد از تقریبا دو سال رو در رو باهاش حرف بزنم و

قال قضیه رو بکنم. خسته شدم از بس تو خفا دنبال گرفتن مچش بودم. حالا که هیچ جوری نمی شد از شرش خلاص شم، شاید با یه پیشنهاد اغواگرانه می تونستم کاری کنم تا از حاج بابا و خونوادم فاصله بگیره. راهرو خالی از هر جنبنده ای بود و صدای قدم هام سکوت رو می شکست. به سمت اتاق مونتاز راه افتادم که صدای خفیفی باعث شد گوش کشی کنم. یه نفر داشت زمزمه می کرد. جلوتر رفتم. صدا واضح تر شد. یه نفر داشت می خوند.

"شب آتیش بازی چشمای تو یادم نمی ره

هر غم پنهون تو یه دنیا رازه"

چشم هام درشت شد. قدم تند کردم و به در باز اتاق مونتاز رسیدم. آره یه زن داشت می خوند و صدای اون زن خیلی خیلی شبیه به صدای ملایم ارکیده بود. مسخ شدم. همون جا کنار در ایستادم و چشم هام رو بستم. چقدر صداش ملایم بود. چقدر قشنگ و پر سوز می خوند. به خودم تشر رفتم.

"داری چه غلطی می کنی امیرحافظ؟ وایسادی به صدای زن مردم گوش می دی؟"

ولی کاری ازم بر نمی اومد. خیلی قشنگ می خوند. بی اراده قدم جلو گذاشتم. ارکیده تنها ی تنها، میون یه عالم میز و صندلی و برد و قطعه نشسته بود و کار می کرد. دلم پیچ خورد. صداش بیش از اون چیزی که فکر می کردم دل نشین بود. مخصوصا که با خوندنش حال و هوای دلم عوض شد. گرفته شد.

عقل نهیب می زد:

"واینستا! گوش کردن به صدای اون زن درست نیست. اون هم زنی که خودش شوهر داره، اون همون دختریه که تو این دوساله خونت رو تو شیشه کرده. حالا وایسادی داری به خوندنش گوش می دی؟ بیا برو رد کارت!"

"باید باهاش حرف بزnm."

"بگو دلم می خواد همین جا وایسام تا اون بخونه و من لذت ببرم. دست بردار امیرحافظ، کارت اشتباهه."

ولی نتونستم. با وجود تمام حرف هایی که می دونستم باز هم ایستادم. چشم بستم.

"منو با تنهایی هام تنها بذار، دلم گرفته

روزای آفتابی رو به روم نیار، دلم گرفته

نقش من نقش یه گلدون شکسته س

بی گل و آب برا موندن

توی ایوون بهار، دلم گرفته

نازی ناز کن از آبی دوست داشتنی"

ولی با افتادن یه جسم سنگین پلک هام رو از هم باز کردم. خلسه پریده بود. با براقیت خیره شدم به ارکیده. ارکیده هم به سمت مخالفش جایی که صدا ازش اومده بود چرخید. حتی از همون فاصله هم می تونستم بفهمم چقدر ترسیده. حق داشت. فضای ساکت و خلوت کارخونه وهم آور بود. از جا بلند شد و صدا کرد:

- کسی اون جاست؟

صداش می لرزید و به آرومی به سمت دیگه ی سالن می رفت.

- آقا سلیم، شمایی؟

یه قدم دیگه رفت.

-کی اون جاست؟

اون قدر ترسیده بود که صداش رو موج دار می کرد. کنجکاو بودم که کی اون جاست، کیه که این ساعت هنوز تو کارخونه است. مطمئن بودم همه رفتن و جز من و آقا سلیم و ارکیده. کس دیگه ای ...

با دیدن حسامی و برد رها شده از دست ارکیده شوکه شدم. اخم هام آنا تو هم رفت. ناخواسته دستم مشت شد و فکم منقبض. صداشون رو از اون فاصله نمی شنیدم. حسامی رو زمین خم شد و برد رو به دست ارکیده داد و هر دو به سمت میز کار ارکیده راه افتادن. با نفرت زیر لب زمزمه کردم:

- دختره ی بی شرف! کثافت خراب! ببین چه قرار مداری با آقا گذاشته؟ شوهر بیچارش حق داره که حتی واسه ی یه دقیقه هم حاضر نیست تحملش کنه. خانم حسابی سر و گوشش می جنبه. اصلا فکرش رو هم نمی کردم که حتی از این ساعت های اضافه کاری هم سواستفاده کنه.

با غیظ بهش خیره شدم. به قدری عصبانی بودم که اگه جزء کس و کارم حساب می شد، همون جالت و پارش می کردم. با تاسف سر تکون دادم. واقعا چرا هر بار که می یام تا مرد و مردونه باهاش حرف بزنم، همه چی رو خراب می کنه؟ چرا همیشه یه اتفاقی می افته تا ذهنیت من رو خراب تر از قبل کنه؟ خون خونم رو می خورد. دیگه نفهمیدم چی شد، دیگه نفهمیدم با اون حرص و عصبانیتی که خونم رو به غلیان انداخته بود چی کار می کنم، چی می گم و چه برخوردی دارم. داشتم منفجر می شدم از اون همه حرص و نفرت. فقط وقتی به خودم اومدم که سیلی محکم ارکیده روی صورتم نشست. چنان عصبانی و شوکه شدم که اگه می تونستم حتما جواب سیلیش رو می دادم؛ ولی قبل از اون که حتی فکری برای تنبیه کردنش داشته باشم، با کف دست دهنش رو گرفت و با دست دیگش شونم رو پس زد و به سمت توالت دوید. هنوز سینم از تصور کاری که کرده بود بالا و پایین می رفت. دختره ی احمق! به چه جراتی همچین کاری کرده بود؟ پدرش رو در می یارم! حالا کارش به جایی رسیده که تو گوش من می زنه؟ همینه دیگه، وقتی بابای آدم این جور از طرف دفاع می کنه، اون هم به خودش حق می ده همچین کارهایی کنه.

با همون دست های مشت شدم به سمت توالت رفتم. گوش کشی کردم؛ ولی صدایی نمی اومد. ته دلم یه ندایی می گفت:

"نکنه بلایی سرش اومده؟"

دوباره امیرحافظ پلید غرید:

"به درک اسفل السافلین!"

تشر زد:

"تو خفه بمیر که هر چی می کشم از نیش زبون های توئه. اگه بلایی سرش بیاد؟"

چشم هام گشاد شد. اگه بلایی سرش می اومد حاج بابا من رو می کشت. حتی از تجسمش هم اعصابم به هم ریخت. ارکیده بیش از اندازه برای حاج بابا مهم بود. یه تقه به در زد.

- نجفی؟ هی نجفی؟

باز هم صدایی نیومد. دل شورم بیشتر شد. نکنه مثل اون بار غش کرده؟ ای وای اگه حاج بابا بفهمه.

- نجفی خوبی؟ مردی؟ چرا جواب نمی دی؟

باز هم سکوت. یه ندایی بهم می گفت وضع و حال ارکیده خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم خرابه. خاک بر سرت امیرحافظ!

دختره همین دیروز از زیر سِرم در اومده، بعد تو هم بهش اضافه کاری می دی، هم طعنه می زنی؟

- به من چه؟ وقتی داره با یه مرد غریبه قرار می داره، باید فکر این موقع ها هم باشه.

- نجفی؟ دارم می یام توها! نجفی؟

دیگه دست دست نکردم. در رو باز کردم و آروم تو رفتم. اگه از هوش رفته بود باید زودتر به بیمارستان می رسوندمش.

- اوی نجفی، می گم کجایی؟ فکر نکنی زدی تو گوشم و قسر در رفتی. نه، من حساب تو یه نفر رو کف دستت می گذارم؛ ولی فعلا نمی خوام شرت دامن کارخونه رو بگیره.

اصلا نمی فهمیدم چی می گم، فقط می خواستم یه جوری باهام حرف بزنه تا بدونم به هوشه. به سمت در توالی رفتم و آروم شروع به باز کردنشون کردم. هر لحظه انتظار داشتم با جنازه ی ارکیده رو به رو بشم.

- ای بابا کوشی پس؟

بدبخت شدی امیرحافظ. معلوم نیست چه بلایی سرش اومده که حتی جواب هم نمی ده.

- نجفی؟ پس کوشی؟ نکنه واقعا مردی؟

نمی دونم رو چه حسی برگشتم به سمت در ورودی. با بسته شدن در، ارکیده رو دیدم که نیمه بیهوش از لای چشم های نیمه بستش نگام می کرد.

- یا خدا! چته تو؟ نکنه واقعا داری می میری؟

انگار با دیدن من آخرین انرژیش هم ته کشید، چون چشم هاش بسته شد و روی زمین افتاد. وای خدا خودت به دادم برس. نبضش رو گرفتم. تکونش دادم؛ حتی توی صورتش ضربه زدم، ولی حتی پلک هم نزد. دیگه دست دست نکردم. دست انداختم زیر زانوهاش و تو بغلم کشیدمش. نیمی از مانتو و شلوارش بخاطر روی زمین نشستن خیس و نجس بود؛ ولی چه اهمیتی داشت؟ ارکیده واقعا داشت از دست می رفت. قلبم تیر کشید. وای نه! درسته که دو ساله داره خونم رو تو شیشه می کنه؛ ولی راضی به مرگش نیستم. حالا جواب حاج بابا رو چی بدم؟ دست هام رو محکم تر دور بدن بی جونش پیچیدم.

- نباید بمیره، نباید یه مو از سرش کم بشه. مهم نیست که تو گوشم زده، فقط نباید طوریش بشه.

اگه بلایی سرش بیاد، جواب حاج بابا رو چی بدم؟ جواب اون شوهر گردن کلفتش رو چی بدم؟ با تمام سرعتی که می تونستم پله ها رو پایین رفتم و به سمت ماشینم که تو فضای خالی پارکینگ بد جوری تو چشم می زد رفتم. در عقب رو باز کردم و ارکیده رو، رو صندلی عقب خوابوندم. یه نگاه به رنگ و روی زردش باعث شد دلم هری بریزه. دیگه صبر نکردم. در رو محکم کوبیدم و پشت رل نشستم. چنان پام رو رو پدال گاز فشار دادم که ماشین در جا پرواز کرد. نمی دونم چقدر تو خیابون های شلوغ ویراژ دادم که یه لحظه تو آینه صورت مثل میت ارکیده رو دیدم.

- نگه دار!

یا امام حسین! انگار که مرده از تو گور بلند شده باشه، اون قدر دیدن رنگ و رو و چشم های بی حالتش شوکم کرده بود که حتی صداش رو هم نشنیدم. با گنگی پرسیدم:

- چی؟

- نگه دار حالم بده.

تازه دوزاریم افتاد و ماشین رو تو یه خیابون فرعی پارک کردم. زودی از ماشین پیاده شد و دوباره حالش بد شد. از دیدن وضع و حالش، با اون مانتوی مندرس و کثیف چندشم شد. چقدر رقت انگیز بود. انگار نه انگار همون دختری بود که تو سالن کارخونه بهم سیلی زده بود. بعد از این که حالش بهتر شد، یه بطری آب به دستش دادم و سوار ماشین شدم. هر چند که واقعا حتی تحمل یه لحظه تحملش رو نداشتم. نمی دونم این چه حس های مسخره ای بود که من داشتم. وقتی حالش بد می شد اون قدر خودم رو تنبیه می کردم که انگار مهم ترین آدم زندگیمه؛ وقتی هم که حالش خوب می شد، من دوباره همون آدم پر نفرت گذشته می شدم که می خواستم هر جوری که می تونم ارکیده رو از زندگیمون بیرون کنم. گوشیم که زنگ زد از فکر بیرون اومدم. حاج بابا بود.

- الو؟ سلام حاج بابا.

- سلام. کی می یای خونه؟

- کار دارم، بعدش می یام.

- تو امروز ارکیده رو تو کارخونه نگه داشتی؟

چشم هام برق زد و اخم هام تو هم رفت. از کجا می دونست؟

- چی؟ کی به شما گفته؟

دندون هام رو، رو هم فشردم. حتم داشتم حسامی ناجنس به حاج بابا گفته؛ وگرنه هیچ احدا الناسی تا لحظه ی آخر نمی دونست که ارکیده برای اضافه کاری تو کارخونه مونده.

- اونش مهم نیست که کی گفته. من می گم تو گفتی با اون حال خرابش اضافه کاری بمونه؟

- خب آره، من گفتم وایسه.

- تو بیخود کردی!

- حاج احمد این چه حرفیه؟ من حق دارم بگم کی اضافه کاری وایسه و کی واینسته؟

- راجع به هر کسی همچین صلاحیتی داشته باشی، راجع به ارکیده حق نداری همچین کاری انجام بدی. اون دختر مریض احواله، به زور

امروز رو سر کار وایساده بود. بعد تو گفتی با اون حالش اضافه کاری وایسه؟

دوباره صحنه ای که حسامی و ارکیده محو صحبت با هم بودن جلوی چشم هام جون گرفت. با غیظ پرسیدم:

- اصلا شما از کی شنیدی؟ من باید بدونم کی داره جاسوسیم رو می کنه.

- هر کی گفته باشه مهم نیست. من می گم حق نداری این قدر به این دختر گیر بدی.

- باز من هیچی نمی گم، شما حرف خودتون رو می زنید. آخه این که نشد.

- همین که گفتم امیرحافظ، بار آخر ته که سر خود برای این دختر کار می تراشی.

وقتی دیدم حاج بابا به هیچ صراطی مستقیم نیست به اجبار گفتم:

- اصلا من شب می یام باهاتون حرف می زنم.

- حالا الان کجاست؟

- من چه می دونم کجاست. شما که از همه ی جیک و پیکش خبر دارید. برید از اون شوهر گور به گور شدش پیرسید که همیشه برامون شر می تراشه.

- من دارم از تو می پرسم. مثل این که تو کارخونه با تو بوده ها.

- وای حاج بابا دیونم کردی. برو از اون شوهر گردن کلفتش پیرس.

- خوب گوشت رو وا کن امیرحافظ. مسئولیت اون دختر با منه، خدا نکنه بلایی سرش بیاد؛ وگرنه من می دونم و تو! حالا بگو کجاست.

- به من ربطی نداره که کجاست، من هیچی نمی دونم.

- امیرحافظ، حرف بزن. چه غلطی کردی؟ آقا سلیم می گفت که اصلا نفهمیده کی راه افتادی بعد هم خبری از ارکیده تو کارخونه نبوده.

- خب که چی؟ اصلا شما چرا نگرانش؟ مگه شما باباشی؟ برادرش، عموشی یا داییشی؟ چه نسبتی با این زنیکه داری که این قدر پی

کارهاش می ری؟

- این حرف ها یعنی چی؟

نگاه های خیره ی حسامی تو سرم جلون می داد، خلوتی ساختمون. دست هام مشت شد. نفرت دوباره تو دلم بیداد می کرد. این دختر

آشغال شوهر داشت و با حسامی تیک می زد. از حرص و عصبانیت نفسم تنگ شده بود. یاد روزی افتادم که ریحانه هم مثل ارکیده با وجود

داشتن شوهر میون چند تا پسر نشسته بود. تپش های قلبم کند شد. ریحانه و ارکیده، هر دو شوهر داشتن؛ ولی وفادار نبودن. نفرت مثل یه

قطره ی زهر تو خونم جوشید. داشتم از بی غیرتی های خودم خفه می شدم. حال آدمی رو داشتم که تازه می فهمید چقدر اشتباه کرده و

حالا صد برابر بدتر از قبل در صدد جبران براومده بود. من احمق همه چی رو دیدم و حرفی نزد، زیر نگاهم هر کاری خواست کرد و من

هیچ کاری نکردم. نهایتش دو تا داد و محروم کردنش از امکانات. واقعا این ها می تونست جبران کارهای ریحانه باشه؟ با غیظ جوشیدم:

- شما جواب من رو بده. مگه این دختر بی کس و کار کیه که شما دارین این همه سنگش رو به سینه می زنید؟ غیر از اینه که همون جوری

که اون شوهر بیچارش رو بدبخت کرده، داره زندگی ما رو هم داغون می کنه؟

چشم هام رو از خشم رو هم فشردم. شاید هیچ کس نمی فهمید که من دارم به جنون می رسم. یه دفعه ای منفجر شدم و هر چی که لیاقت

ریحانه و امثال ارکیده رو داشت بارشون کردم. جوشیدم و غریدم و تمام ذهنیت مسموم رو بیرون ریختم. گفتم و گفتم، سوزوندم و آتیش

گرفتم و نفهمیدم که چی کار می کنم؛ ولی لحظه ای به خودم اومدم که در سمت ارکیده باز شد و بوق ماشین بلند شد.

ارکیده در رو باز کرده بود. نعره زد:

- چی کار می کنی احمق؟

دستش رو به گلویش جایی که مقنعهش بود گرفت و با صدای ضعیفی گفت:

- نگه دار!

گوشیم از دستم رها شد و ماشین رو سریع کنار خیابون پر از تردد نگه داشتم که همون لحظه پیاده شد و جلوی چشم های ناباور من به راست به سمت پیاده رو رفت.

از ماشین پیاده شدم و صداش کردم که حتی برگشت. خواستم برم دنبالش که صدای بوق ماشین های پشت سرم بلند شد. مجبور شدم ماشین رو راه بندازم. با نگاهم دنبالش می گشتم؛ ولی بین جمعیت گم شده بود. ماشین رو پارک کردم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. کف ماشین افتاده بود. گوشی رو که برداشتم عکس دو نفرم با حاج بابا رو گوشی نمایان شد. ضربان قلبم کند شد. بدبخت شدی امیرحافظ! حالا جواب حاج بابا رو چی می دی؟ همون جور خیره شدم به عکس دو نفرمون. دوباره نگاهم رو بالا آوردم و بین جمعیت چرخوندم. نبود، گم شده بود، درست مثل یه قطره آب تو دل دریا. صدای زنگ گوشیم قطع شد و سکوت ماشین رو فرا گرفت. انگشت هام رو با ناراحتی لا به لای موهام فرو کردم. چی کار کردی امیرحافظ؟ چی کار کردی؟ دوباره صدای زنگ موبایلم تو ماشین پیچید. سرم رو گذاشتم رو فرمون. با دختری که تا پای مرگ رفته و برگشته بود چی کار کردی؟ دست هام مشت شد. من چی کار کردم؟ این دختر هر چی بود حق نداشتم با این حالش ... نفس سنگینم رو بیرون دادم. تو یه تصمیم استارت زدم و راه افتادم. دوباره صدای گوشی قطع شد. باید پیداش کنم، باید! اگه وسط راه دوباره از حال بره؟ اگه دوباره بیهوش بشه؟ مخصوصا که هیچ پولی هم همراهش نبود.

چه غلطی کردی امیرحافظ؟ بدبخت شدی! چشم گردوندم بین جمعیتی که تو پیاده رو می رفت و می اومد. صدای زنگ موبایلم برای بار چندم بلند شد. جواب ندادم. باید ارکیده رو پیدا می کردم؛ وگرنه حاج بابا دیگه منو نمی بخشید؛ ولی هر چی چشم می گردوندم نبود. هیچ جا نبود؛ حتی تا جایی که آدرس رو داده بود جلو رفتم؛ ولی باز هم نبود که نبود. صدای زنگ موبایل دوباره باعث شد یاد حاج بابا بیفتم. چه کنم؟ نفس گرفتم و با اضطراب دکمه ی سبز رو لمس کردم.

- الو امیرحافظ؟ الو امیر؟ صدام می یاد؟

- ارکیده رفت.

- چی؟

- وسط راه از ماشین پیاده شد و رفت. نتونستم پیداش کنم.

- یعنی وقتی که داشتی اون حرف ها رو می زدی، پیشت بود؟ تو ماشین بود؟

جوابی نداشتم. صدای نفس های طوفانی حاج بابا باعث شد شرمنده بشم. حق نداشتم به یه دختر مریض احوال اون حرف ها رو بزنم. کار من آخر ناجوانمردی بود.

صدای بوق اشغال و بعد هم قطع شدن تلفن بهم فهموند که حاج بابا گوشی رو قطع کرده. حرفی نزده بود؛ ولی معلوم بود که بی نهایت از دستم ناراحته.

برای بار هزارم گوشی حاج بابا رو گرفتم؛ ولی باز هم خاموش بود. کلافه دستی تو موهام کشیدم و دوباره زنگ زدم. باز هم "دستگاه مشترک مورد نظر ... " نگاهم به فاطمه افتاد که با عصبانیت نگاهم می کرد. غریدم:

- چیه؟ چرا زل زدی به من؟

- می خوام ببینم شیطون چه شکلیه!

بهم برخورد.

- حرف دهنش رو بفهم فاطمه.

فاطمه کوسن تو دستش رو پرت کرد رو مبل و از جا بلند شد.

- تو واقعا فکر کردی کی هستی؟ استغفرا... خدا یا پیغمبر خدا که راجع به هر کسی نظر می دی و حکم صادر می کنی و بعد هم هر جوری که بخوای مجازات می کنی؟ فکر می کنی فقط تویی که آدم ها رو می شناسی؟ فقط تویی که بهت ظلم شده؟ اگه جای ارکیده بودی چی کار می کردی؟ اصلا می دونی این دختر با چه وضعی داره زندگیش رو می گذرونه؟ می دونی صورتش رو با سیلی سرخ نگه می داره؟ اون وقت توی بچه مسلمان، هر آنکی که می خواد بهش می چسبونی؟ واقعا برات متاسفم امیرحافظ! اون از زندگیت با ریحانه که بخاطر مشورت نکردنت با حاج بابا و عزیز به گند کشیدی و بدون این که به کسی بگی ریحانه رو سر یه هفته طلاق دادی؛ این هم از ارکیده که داری نمک به زخمش می پاشی. برای خودم هم متاسفم که یه روزی بهت ایمان داشتم و فکر می کردم که کسی بهتر از داداشم رو زمین پیدا نمی شه. با غیظ از کنارم گذشت و به اتاقش رفت. سعی کردم گوش هام و رو حرف های فاطمه ببندم، سعی کردم فراموش کنم چی گفته. فعلا مهم این بود که اون دختر سالم باشه. باقیش به من ربطی نداشت. می خواست آدم باشه تا به این سرنوشت دچار نشه. باز هم شماره گرفتم و باز هم مشترک مورد نظر ... گوشیم رو پرت کردم رو مبل و نشستم. مثل این که حاج بابا بیشتر از اونی که فکر می کردم از دستم عصبانیه؛ وگرنه مطمئنا تا حالا گوشیش رو روشن کرده بود یا یه خبری از خودشون می داد.

یه هفته از اون روز گذشته بود. ارکیده همچنان حال ندار بود؛ ولی دیگه برام مهم نبود. همین که زنده بود و سر کار می اومد برام بس بود؛ چون اگه بلایی سرش می اومد، هیچ وقت خودم رو بخاطر صدمه زدن به یه انسان نمی بخشیدم. احمقانه یا اشتباه، طرز فکرم راجع به ارکیده همین بود. تا جایی که پای سلامتی ارکیده وسط نبود، من می تازوندم و بهش حمله می کردم.

- امیرحافظ؟

- دوباره چیه بهروز؟

- مگه من چی گفتم؟

- وقتی این جوری صدام می کنی؛ یعنی یه حرفی داری.

- آ باریک ا... گل پسر، خوب فهمیدی ها!

- خب حالا، بگو!

یه کم من من کرد که با چشم غره ی من حرفش رو زد.

- امیرحافظ تو راضی هستی که این دختره این جوری با بابات بگرده؟

سرخ شدم، حرفش خیلی بد بود.

- چی می گی؟ خجالت بکش.

- بابا جان تو یه دقیقه گوش بده ببین چی می گم. من می گم حاجی ساده س؛ ولی این دختره هفت خطه. صبحی دیدم داره برای بابات خودش رو لوس می کنه.

با عتاب غریدم:

- سماواتی؟!

- چیه؟

- دهننت رو ببند تا خودم نبستم.

- امیرحافظ حواست رو جمع کن، بابای تو اهل هیچ فرقه ای نیست، این رو نه فقط من؛ بلکه همه می دونن. ولی دختره هست، یه موقعی دیدی چشم باز کردی و دیدی بابات برای این که به دختره کمک کنه طلاق شوهرش رو گرفت و دختره شاخ شد برات.

- خفه شو سماواتی.

- ای بابا تو که دختره رو می شناسی، همه فرقه ای هست؛ پس همچین بعید نیست این کار رو کنه. امیرحافظ از من به تو نصیحت. زودتر شر این دختره رو از سر زندگیت کم کن. اینی که من می بینم هیچ ارزش بعید نیست که بعد از حسامی زیر پای تو یا بابات بشینه.

به قدری عصبانی شدم که تو یه لحظه یقه ی بهروز رو چنگ زدم و سینه ی دیوار کوبیدمش.

- حرف دهننت رو بفهم.

بهروز دستاش رو به حالت تسلیم بالا آورد.

- باشه، باشه، آروم تر، من که چیزی نگفتم؟!

سرم رو به صورتش نزدیک کردم.

- خودت می دونی چه گهی خوردی.

- آره می دونم چی گفتم، بچه هم نیستم که با هارت و پورت های تو خفه خون بگیرم. من تنها دوست صمیمیت هستم امیرحافظ، بدت رو که نمی خوام. دارم بهت می گم، حواست رو جمع کن. تو فکر می کنی این همه آدمی که زن دوم گرفتن مریض ج...ی بودن یا زنشون سرد مزاج و شلخته بوده؟ نه جانم.

با کف دست زد زیر دستم تا آزادش کنم. یقه ی لباسش رو درست کرد و ادامه داد:

- طرف با یه زن می گرده، بعد می بینه ای دل غافل، چقدر من از این زن خوشم می یاد. بعد کم کم مهر اون زن براش صد برابر می شه تا جایی که می بینه نمی تونه بدون اون زن سر کنه. بعد هم خر می شه و زنه رو صیغه می کنه، والا تو این دوره زمونه کم نبودن مردهای همسن بابای تو که دخترهایی اندازه نجفی رو صیغه یا حتی عقد کردن. من می ترسم یه روزی به خودت بیای که برای هر عکس العملی دیر شده و ...

با غیظ گفتم:

- حرف دهننت رو بفهم آشغال. ارکید به جای فاطمه س. چه جوری به عقل ناقصت همچین فکری می رسه؟

- خیلی خب، حق با توهئه، اصلاً بیا راجع به یه نکته ی دیگه حرف بزنیم. حاجی مرد خوب و ساده ای، بخاطر دست خیری که داره بعید نیست یه پول قلمبه به شوهر دختره پیشنهاد بده تا طلاق نجفی رو بگیره. اون وقت یه روز چشمات رو باز می کنی که دختره تمام مال و اموال رو زیر زیرکی بالا کشیده و یه آبم روش. والا با رفتاری که من از حاج احمد دیدم، این که اجاره خونه ی عقب افتاده ی دختره رو می ده یا حقوقش رو بیشتر از دیگران می کنه یا راه به راه دختره مریض می شه و می برش دکتر، بعید نیست همچین کاری کنه.

با این که نیمی از حرف های بهروز خزعلات بود؛ ولی به شدت با قسمت آخر حرف هاش موافق بودم. بعید نبود که حاج بابا برای کمک کردن به ارکیده، معامله ی کلونی با سپهر می کرد. اون وقت بود که باید خر می آوردم و باقالی بار می کردم. نگاهم رو به اطاق مونتاز و صندلی ارکیده دوختم. کی می شه از شرت خلاص بشم ارکیده ی نجفی؟ باید فشار روی ارکیده رو بیشتر می کردم. باید کاری می کردم که خودش بره. باید اون قدر تحقیرش می کردم تا زیر بار حرف و کنایه تاب نیاره. جرقه ای که تو ذهنم زده شد، باعث شد به سمت انبارداری برم. لیست قطعات ارکیده رو گرفتم و یک سره به سمت اطاق مونتاز رفتم. باید مثل همیشه جلوی جمع خردش می کردم. ساعت کاری تموم شده بود که من از میون مونتاز کارهایی که کارشون تموم شده بود گزاشتم و تو چند قدمی ارکیده ایستادم. چشمام از تجسم خفتی که ارکیده در لحظات آتی می کشید برق زد. امیدوار بودم این بار برخلاف بقیه ی وقتا باهام بحث کنه تا بتونم یه دعوای حسابی راه بندازم و از آب گل آلود ماهی بگیرم. داشت با نرگس سروری صحبت می کرد و برای اولین بار می خندید. ارکیده ندرتا می خندید. دیدن لبخندش جزء عجایب بود. صداش کردم. اخم هاش آنا در هم شد. لیست رو به سمتش گرفتم. همون جور که انتظار داشتم این بار دیگه کوتاه نیومد. پای حیثیت و آبروش پیش مونتاز کارها در میون بود؛ ولی عمر این امید زیاد هم طولانی نبود؛ چون با چند لحظه مکث قبول کرد. شوکه شدم. یعنی قبول کرد امضا کنه؟ چرا داد و قال نمی کنه؟ چرا از حقش دفاع نمی کنه؟ چرا این دختر تا این حد تو سری خوره؟ دستش رو به سمت لیست دراز کرد که از قصد برگه رو رها کردم. غم توی نگاهش حتی یک لحظه هم سستم نکرد. ارکیده باید از زندگی من حذف می شد. زانو زد تا برگه رو برداره؛ ولی من گوشه ی کفشم و روی برگه گذاشتم. نمی دونم چرا هم لذت می بردم، هم زجر می کشیدم. چرا هم می خواستم پام رو بردارم، هم دلم می خواست تا عمر دارم ارکیده رو همین جوری تحقیر شده و زانو زده ببینم؟ ولی صدای حاج بابا باعث شد دوباره لعنتی ای زیر لب بگم. دوباره جست، دوباره پرید. از همون لحظه که صدای فریاد حاج بابا رو شنیدم، شصتم خبردار شد که حاج بابا از همیشه عصبانی تره. با همون تن صدای بلند که ندرتا شنیده بودم گفت که به دفترش بریم. با غرور سینم رو جلو دادم و زودتر از ارکیده راه افتادم. امروز روز منه. بالاخره کیش و ماتت می کنم ارکیده ی نجفی.

چشمام از شدت ضربه ی سیلی حاج بابا و عمق ناراحتی ای که بهم وارد شده بود گشاد موند. حاج بابا، حاج بابایی که تمام عمرش جز به نرمش صحبت نکرده بود، مردی که همه ی وجودم بهش احترام می داشت، بخاطر یه دختر پاپتی و خراب بهم سیلی زده بود. لب هام به هم دوخته شده بود. هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی حاج بابا روم دست بلند کنه. مگه من چی گفتم؟ جز حقیقت؟ جز واقعیت؟ این که این دختر آب زیرکاست؟ این که ذهنیتش اینه که از قیل من و خونوادم سود ببره؟ مگه دروغ گفتم؟ مگه تا حالا بخاطرش کلی ضرر مالی و معنوی نداده بودیم؟ پس این سیلی برای چی بود؟ مثل یه آتشفشان خاموش تو یه لحظه فوران کردم. حقم نبود که حاج بابا بخاطر همچین دختری دست روم بلند کنه. این نهایت بی انصافی بود. نفرتی که از ریحانه و مینا تو وجودم پا گرفته بود، دوباره زبونه کشید. دوباره ارکیده رو ریحانه دیدم. با همون نفرت سیاه در قلبم که هنوز پابرجا بود، خودم رو خالی کردم و آخر سر با دلی سنگین از اطاق بیرون زدم. برام سخت بود. سخت بود که باور کنم حاج بابا بین من و اون دختر غریبه، ارکیده رو انتخاب کنه. سخت بود برام تا باور کنم تمام جایگاه من رو همین زن مکار گرفته. صدای قدم هایی که تو سالن اکو شد از پشت سرم می اومد. دیگه برام مهم نبود، هیچی برام مهم نبود. من تو این بازی باختہ بودم و حاج بابا خیلی وقت بود که انتخابش رو کرده بود و من ابلهانه فکر می کردم که هنوز هم فرصت دارم. ارکیده نجفی بالاخره برنده شده بود. صدام کرد. یه لحظه ایستادم؛ ولی باز هم راه افتادم. اون قدر دلزده بودم که حتی دوست نداشتم باهاش حرف بزنم؛ ولی زودتر از اون که بتونم وارد محوطه ی پارکینگ بشم جلوم قد کشید. اون قدر عصبانی بودم که جوشیدم:

- چیه؟ حرف دیگه ای هم مونده که بارم نکرده باشه؟ نکنه دیدن این سیلی گمیت بوده و می خواهی برگردم تا به بار دیگه هم سیلی بخورم تا روح و روان جنابعالی آروم بشه؟

همون جور که نفس نفس می زد دستش رو جلوی سینم گرفت. من زجر شدم از حضورش. کاش می تونستم برم و دیگه نبینمش.
- صبر کن ... تو اشتباه می کنی ... برگرد ... نباید از ... دست حاج ... رسولی ... عصبانی بشی.
با نفرت داد زدم:

- انتظار داری باور کنم نیتت خیره؟ توی کثافت کاری کردی که پدری که سی ساله جز محبت کاری نکرده، دست روم بلند کنه. توی خراب با اون قدم نحست رابطه ی من و خونوادم رو به گند کشوندی. دیگه چی می خواهی؟

واقعا که چقدر بی حیا شده بودم. اون امیرحافظ گذشته که حتی تو حرف زدن هم همه ی حرمت ها رو نگه می داشت کجا رفته بود؟
- خواهش می کنم ... تو نباید با حاج رسولی دعوا کنی ... تقصیر از منه ... مقصر اصلی منم ... اصلا ... اصلا می رم. قول می دم برم و دیگه منو نبینی ... ولی با حاج رسولی این کار رو نکن.
از این که مثلا داشت بهم لطف می کرد و قدم نحسش رو از تو زندگیم می کشید بیرون حالم به هم خورد. با تنفر و فک منقبض شده جوشیدم:

- فکر می کنی با رفتنت چیزی حل می شه؟ اون قدر تو زندگیمون نفوذ کردی و مثل یه زالو خونمون رو مکیدی که دیگه نمی تونیم از شرت خلاص شی.

- چرا، می رم، قول می دم که برم.

- چه فرقی برام داره که بری؟ دوباره حاجی می یاد سراغت و با منت برت می گردونه

- اگه این دفعه هم حاجی بیاد دیگه نمی یام، قول دادم امیرحافظ.

نگاهم درخشید؛ پس می رفت. دمت گرم امیرحافظ، آخر سر برنده شدی.

- و اگه برگشتی چی؟

- قول بهت می دم نه فردا و نه پس فردا، دیگه منو نبینی.

نفسم رو راحت بیرون فرستادم. قرار بود بره. بره و دیگه تا عمر دارم نبینمش. قرار بود بعد از دو سال راحت بشم از این سایه ی سنگین روی زندگیم؛ ولی خوشی تو دلم ثانیه ای دووم نیاورد. صدای زمزمه ی ارکیدۀ حالم رو خراب تر کرد.

- با این که تو تمام این مدت بی جهت منو له کردی و از نابود کردنم لذت بردی، با این که سه ساله اصلاح شدم و تو باز هم بهم انگ می چسبونی، با این که می دونم اون شوهر نامردم صد برابر حرف های بدتر از این راجع به من زده؛ ولی باز هم ازت می خوام حلالم کنی. منو بخاطر صدماتی که ناخواسته به زندگیت وارد کردم ببخش. ببخش که من هم تو رو بخاطر تموم آزار هات بخشیدم.

قلبم تیر کشید. نمی دونم بغض توی صداش بود یا نگاه خیسش که تازه برای اولین بار می دیدم. هر چی که بود باعث شد حس بدی پیدا کنم. دو سال بود که می خواستم راحتمون بذاره؛ ولی حالا که داشت می رفت، حالا که خودش می خواست جنگ رو واگذار کنه، دیگه خوشحال نبودم. از کنارم گذشت و به سنگینی از پله ها بالا رفت. همون جا مسخ و گنگ ایستاده بودم. انگار که پاهام به زمین میخ شده باشن. با خودم گفتم: "مگه همین رو نمی خواستی؟ مگه دو ساله نمی خواهی که بره؟ پس دیگه چه مرگته؟" چی تو نگاهش بود؟ چرا حس

یه برنده رو ندارم؟ چرا فکر می کنم که واقعا حرف های حاج بابا درست بوده و من به یه مظلوم ضربه زدم؟ چرا برخلاف رویای تمام این دو سال هیچ حس خوبی ندارم؟ نمی دونم چقدر تو اون حالت موندم که با دیدنش دوباره نگاهم رو بهش دوختم. چادر سر کرده بود. حتی تو این لحظاتی که می دونست دیگه ما رو نمی بینه چادر به سر داشت. آقا یاور جلوش ایستاد. چقدر ماتم تو صورتش خوابیده بود. خواست سوار ماشین کارخونه بشه که نگاهش به من افتاد. تو این لحظه هر حسی داشتم به جز خوشحالی، به جز حس شیرین پیروزی. با این که داشت می رفت، با این که مطمئن بودم دیگه بر نمی گرده، با این که قول داده بود تا دیگه نینمش؛ ولی حس می کردم باز هم باختم. فرقی نداشت. حس لعنتی تو وجودم فریاد می زد که امیرحافظ رسولی باختی. آخر سر به ارکیده نجفی باختی.

"گاهی فقط دلت می خواهد

زانوهایت را تنگ در آغوش بگیری

و گوشه ای از گوشه ای ترین گوشه ای که می شناسی

بنشینی و فقط نگاه کنی

گاهی دلگیری

شاید از خودت

شاید!"

فصل چهارم

سایه ی سیاهی ها

"ارکیده"

چه حکمتی داشت این آغوش که ارکیده ی مرده رو زنده کرد؟ که دل سنگ شده رو به تپش انداخت؟ چقدر شیرین بود پناه بردن. چقدر لذت داشت که دیگه تک نبودم، تنها نبودم، همون ارکیده ی بی پناه ساعت های قبل نبودم. دست هام رو تو بغلش مشت کردم.

- کجا بودی امید جان؟ ارکیده که تموم شد تا تو بیای.

- نشد عزیز دلم، ببخش. می دونم دیر اومدم؛ ولی بالاخره اومدم.

- می دونی چی بهم گذشت؟ می دونی خرد شدم؟ می دونی انقدر زندگی بهم سخت گرفت که استخون هام هم پودر شد؟ چه طور دلت اومد امید؟ چه جوری تونستی سه سال رهام کنی؟

- ببخش ارکیده؛ اومدم که جبران کنم. اومدم بند دلت رو محکم گره بزنم، اومدم بگم دلت قرص، امیدت دوباره اومده که تو دیگه زجر نکشی.

- چه فایده؟ دیره، اون قدر دیر که دیگه نمی تونم سر پا بشم.

منو تو آغوشش فشرد. خوابم نه؟ این لحظه چقدر شبیه رویاهام می مونه. شبیه همون وقت هایی که با لذتِ یه خواب صادقانه چشم باز می کردم.

- می تونی عزیز دلم، با هم سر پا می شیم.

"تو آمدی

به ناگه آمدی

مانند یک پادشاه؛ بدون تاج و تخت

یک فرشته ی بدون بال پر

عزیزم تو انعکاس نفس های خدایی."

با تک سرفه ی صفيه خانم از آغوش امید فاصله گرفتم. دستش رو کشیدم و گفتم:

- بیا بریم، باید بهم بگی، همه چی رو بگی.

با انرژی ای که تو وجودم تزریق شده بود از پله ها بالا رفتم. پاگرد رو پیچیدم و همون طور که از پله ها بالا می رفتم دست امید رو کشیدم.

در رو که باز کردم و وارد اتاقم شد، برگشتم به سمتش. می خواستم باور کنم که حقیقته، که وهم و رویای شب هام نیست؛ ولی نگاه امید رو

من نبود، دور تا دور اتاق چرخ خورد، تاب خورد، خیس خورد، تر شد و در آخر بارید.

- این جا دیگه کجاست ارکیده؟

بغض بیخ گلوم رو گرفته بود.

- قفس اشتباهاته، دخمه ی دو سالمه. خوست می یاد داداش؟ تمام دار و ندار ارکیدتون از دنیا، همین اتاق و اون آشپزخونه س.

- آخه چه طوری؟ اون بی شرف که ...

بغضم رو قورت دادم.

- بیا بشین، بیا بشین که به اندازه ی تمام نگفته هام، به اندازه ی تمام روزهای این سه سال کلی درد دارم، کلی حرف دارم، ناله دارم امیدم.

"لبخندم را بریده ام

قاب گرفتم

به صورتم آویختم

حالا با خیال راحت،

هر وقت دلم بخواهد بغض می کنم."

نشستم رو زمین که زانو زد کنارم. توی نگاه خیسش، تو اون چشم های طوفانیش کلی درد خوابیده بود. دلم می خواست پیرسم: "تو دیگه

چرا؟ تو دیگه چرا این قدر غم داری؟ مگه طردم نکردی؟ مگه بار غمت رو سبک نکردی؟ مگه ازم دل نکندی تا دلت آروم شه و آبروت

حفظ؟ پس این همه درد خوابیده تو تخم چشمتا برای چیه؟"

- بگو ارکیده، چه بلایی به سرت اومده؟ چه جوری از اون خونه، از اون عشق آتشین به این جا رسیدی؟

اشکم چکید رو سر انگشتم. شاید یه قطره بود؛ ولی کلی درد تو دلش بود.

- اشتباه کردم، تاوان هم دادم. می بینی؟ این تاوانمه، این خونه ی بی مرد.

سینم رو چنگ زدم.

- این دل پر خون.

زخم روی پیشونیم رو لمس کردم.

- این زخم های روی تن.

دستش رو گرفتم:

بد جوری تاوان ولنگاری هام رو دادم. برای هر زجری که کشیدید، زجر کشیدم، برای هر ناله ای که کردین زجه زدم، پیر شدم امید، پیر شدم از ناله. دیگه توان اضافه برام نمود.

تلخ خندی زدم و دستش رو تو دستم گرفتم:

- ولی امروز برام روز خوییه. از اون روزهایی که تو زندگیت روشنن. سفید و پر نور. امروز ظهر من بودم و خدا. نمی دونی چقدر تنها شدم، نمی دونم که تمام پناهم رو از دست دادم؛ ولی خدا تو رو برام فرستاد. هیچ چیزی قشنگ تر از اومدنت نبود امید. ممنونم که اومدی.

سر انگشت هاش رو بوسیدم که دستش مشت شد و دوباره منو تو آغوشش گرفت.

- چقدر عوض شدی ارکیده!

- پیر شدم، نه؟ زموئه بدجوری بهم تاخت، نداشت حتی نفس بکشم. چه روزهایی رو گذروندم.

امید تلخ خندی زد.

- درست مثل ما، سه سال گذشته بدتر از همیشه بود.

یه دفعه ای بوی مامان شیرین تو مشامم پیچید.

- راستی امید، مامان و بابا، اون ها کجان؟

- می یان عزیزم، به زودی می یان. الان هم اومدم دنبالت که با هم برگردیم خونه.

دلم روشن شد. يَا خَيْرَ الْغَافِرِينَ (ای بهترین آمرزندگان) چه خوب جوابم رو دادی.

- وسایلت رو جمع کن، این دخمه دیگه شایسته ی دردونه خواهر من نیست.

شیرینه نه؟ اون قدر وجود و حمایت هاش شیرینه که فکر می کنم تمامش خوابه و چه خواب زیبایی.

- زود باش ارکیده، وقت رفتنه.

دلم از شوق دیدار لبریز می شه. از جا بلند شد؛ ولی همین که چند قدم ازم دور شد، بند دلم پاره شد. نکنه بره؟ نکنه با رفتنش دوباره همه

چیز مثل قبل بشه؟ صدا زدم:

- امید؟

- جان امید؟

- هستی دیگه؟ قول می دی نری؟

چشماس روی صورتم چرخید و روی زخم شقیقم ایستاد. به آرومی لب هاش رو، رو زخم پیشونیم گذاشت و بوسید.

- این جام ارکیده جان، تا تو وسایلت رو جمع کنی من ماشین رو می یارم نزدیک تر.

بوی عطر تنش، بوی بچگی ها و حمایت ها واقعی بود. گرمای روی پیشونیم هم واقعی بود. ترس از بند بند وجودم پرید. حالا که حسش

واقعی بود؛ پس چه جای ترس؟

"می دانی؟! بعضی ها را هر چه قدر بخوانی خسته نمی شوی!

بعضی ها را هر چه قدر گوش دهی عادت نمی شوند!

بعضی ها هر چه تکرار شوند، باز بکنند و دست نخورده! دیده ای؟

شنیده ای؟! بعضی ها بی نهایتند!"

- باشه، الان وسایلم رو جمع می کنم.

امید که رفت نگاهم رو دور اتاقم چرخوندم. داشتم می رفتم و چه هجرت شیرینی بود. درسته که وجود این قفس، پیوند دوبارم با مُنْقَسَ الْغُمُومِ (غمگشای غم ها) بود؛ ولی خدا خودش می دونست که جز تلخی، یادگار دیگه ای از این محبس نداشتم. انگار که این دو سال شدیه کابوس بد میون رویاهام. حالا دیگه واقعا وقت رفتن رسیده بود.

با شوق و ذوقی بی حد، تک کمد تو راهرو رو باز کردم. چیز زیادی برای بردن نداشتم. دست انداختم و از بین تک و توک لباس هام چادر مشکی هدیه ی ساجده خانم رو برداشتم. اون قدر برام عزیز بود که به جز ماه اول دیگه به سر نکردم و همون جور نو نگهش داشتم. چادر رو تو ساک کوچیک دستیم گذاشتم. جز مانتو و شلوار تنم، لباس مرتب دیگه ای نداشتم. چشمم به سجاده ی گوشه ی اتاق افتاد که صدای زمزمه از طبقه ی پایین بند بند تنم رو لرزوندد. صدای سپهر بود. قاتل خاموش شب و روز اریکیده.

سپهر - در چرا بازه صفیه خانم؟

صفیه خانم - من نمی دونم، حتما مهمونتون باز گذاشته.

- مهمون؟ کدوم مهمون؟

لب گزیدم و با ترس زمزمه کردم:

- نگو صفیه خانم، نگو، لب ببند.

ولی نبست و گفت.

صفیه خانم - نمی دونم والا، یه آقای جوونی بود که خوب خانمت رو می شناخت. چنان خانمت با دیدنش گریه ی شوق کرد که انگار یار سفر کردش اومده.

دستام مشت شد و لب هام لرزید. یا خدا، فهمید! صدای فریاد سپهر لرزه انداخت به جونم.

- اریکیده، کدوم گوری هستی س ... ه؟

پاشنه ی در که به هم کوبیده شد، دست های یخ کردم رو مشت کردم. تنم از فکر کمربند و قلاب تمام فلزی مور مور شد. همون جور که کنار کمد خیمه زده بودم به سراغم اومد و دست انداخت تو موهام.

- کی اومده بود؟

محال بود که لب باز کنم. حتی اگه می مردم هم لب باز نمی کردم که نکنه به امیدم آسیبی برسونه؛ فقط دلخوش به این بودم که تا امید بره و ماشین رو بیاره من وقت دارم.

- با توام، تو بغل کدوم گردن کلفتی بودی؟

با همون چشم های ترسیده خیره شده بودم بهش. سپهر مرز جنون و دیوونگی رو هم رد کرده بود.

وقتی دید حرفی نمی زنم، وقتی دید حتی کشش موهای بسته شدم هم نمی تونه تاثیری روم بذاره، پنجه انداخت دور گردنم. نفسم تو یه لحظه رفت. همون جور با زور سر پنجه هاش بلندم کرد و سینه ی دیوار نگهم داشت.

- حرف بزن تا نکشمت، زیر گوش من چه غلطی می کنی زنیکه؟

تمام رگ های بنفش رنگ روی پوستش باد کرده بود و تو چشم می زد. ارکیده ی سینه سوخته این رگ های برجسته رو خوب می شناخت. آخه یه وقت هایی عاشق لمسشون بود؛ ولی حالا خوب می دونست وقتی که سپهر جنون می گرفت، متورم می شدن و خبر از درد و تن ارکیده می دادن. به ثانیه نکشید که اولین سیلی رو تو صورتم زد. افتادم رو زمین که رحم نکرد و با مشت و لگد به جونم افتاد. خودم رو مثل یه جنین جمع کردم تا بیشتر از این آسیب نبینم؛ ولی بی وجدان، بی وجدان بی وجدان به زور یقم رو گرفت و پرتم کرد سمت دیگه ی اتاق. ناخواسته دستم رو برای محافظت از خودم بالا آوردم که درد توی مچ دستم پیچید و تمام وزن بدنم روی مچ دستم افتاد. از ته دل ناله زدم:

- یا خدا!!

ولی سپهر نامرد رحم نکرد. دید که دستم زیر بدنم حبس شده و من مثل یه حیوون مویه می کنم؛ ولی باز هم دل سنگش به رحم نیومد.

- بهت می گم اون مرده کی بود؟

باز هم حرف نزد، لب بستم، درد کشیدم و لب بستم. محال بود بگم. اگه دیوونه تر از حالش می شد؟ اگه بلایی سر امیدم می آورد چی؟ محال بود، محال! حاضر بودم جون بدم، حاضر بودم بدتر از دردی که توی ساقه ی تنم می پیچید رو تحمل کنم، ولی لب باز نکنم؛ ولی سپهر رو به جون امیدم نندازم.

- نمی گی نه؟

خواستم جا به جا بشم که با لگد روی آرنجم کوبید. نالم به هوا رفت. حس خرد شدن تک تک قسمت های دستم رو لمس کردم. چه دردی داشت ترک خوردن بند بند وجود. دوباره پنجه انداخت تو موهام.

- بگو ارکیده تا نکشمت، مرده کی بود؟

با آخرین توانم، با انرژی ای که ته کشیده بود، آخرین دفاعیم رو هم کردم و تف انداختم تو صورتش. سپهر مکث کرد. چه سکوت خفقان آوری. چشماش مثل دو تا سنگ سیاه درخشید؛ درست مثل یه گرگ. لرز و درد تو تنم پیچید. همون جور که پنجه تو موهام فرو کرده بود، سرم رو با نهایت قدرتش به گوشه ی ستون کوبید. بی مروت بود، نبود؟ ضعیف کش بود، نبود؟ نامرد بود، نبوده؟ خدا یا مردن یعنی همین، نه؟ همین درد، همین دل شکسته ی پیوند نخورده، همین زجر و زجر و زجر. چشم های گشاد مونده از خشم سپهر تو نگاهم قفل شده بود. انگار تازه فهمید چه بلایی سر ارکیده آورده، سر زنش، سر کسی که سه ساله تحمل کرده. خیسی و لزجی مایعی که روی گردنم سرازیر شد بدنم رو کرخت کرد. صدای نعره باعث شد از لا به لای پلک خونی خیره بشم به پشت سر سپهر.

- بی شرف بی ناموس، چی کار کردی؟

صدای امیدم بود، پشت پناه تازم، بعد از خدا و حاج رسولی. سردم شد، خیلی سرد، نکنه بلایی سرش بیاره؟ سپهر که از دیدن امید شوکه شده بود، تو یه لحظه غافلگیر شد. امید مشت سهمگین اول رو تو صورتش زد و سپهر که گیج شد، امید حمله کرد. تلخ خندی رو لبم نشست، مزه ی انتقام چقدر شیرین بود. وقتی ضربه های بی امان امید رو می دیدم دلم روشن می شد. خیلی وقت بود مهر سپهر بی وجدان

تو دلم خاموش شده بود و حالا جز رضایت هیچ حس دیگه ای نداشتم؛ ولی سپهر هم رحم نکرد. امید می زد و سپهر جواب می داد. پنجه انداخت دور گردن امیدم. خدایا نه، امیدم نه، پناهم نه! مایع لزج تا روی تیره ی پشتم پایین اومد. هوا سرد بود یا بدن ارکیده داشت یخ می کرد؟ زیر لب، ناتوان و بی حال، میون هاله ی روشن اطرافم زمزمه کردم:

- امید!

نشید. داشت عقده های چند ساله رو خالی می کرد. داشت لگد محکم سپهر رو پس می داد. پلک چشمم سنگین شد. اون قدر سنگین که انگار تمام وزن و غم دنیا رو پلک هامه. با آخرین رمق زمزمه کردم:

- امیدم!

ولی بدن کرختم میل شدیدی به استراحت داشت، به خودم گفتم: "نه؛ الان نه، الان وقتش نیست ارکیده. وقت خوابیدن و چشم بستن نیست. قوی باش ارکیده." و جواب گرفتم: "نمی تونم، یه لحظه؛ فقط برای یه لحظه اجازه بده چشم رو هم بذارم. به خدا که دیگه توانی ندارم حتی برای باز نگه داشتن همین پلک های خسته."

"لب هایت طعم خون می دهند.

چقدر زمخت و بی رنگ

دیگر برای بوسه های طولانی گرم نیستند

من آغوش سرد مرگ را می خواهم

او در بوسیدن ماهرتر از توست."

درد توی صورتم پیچید که ناله کردم.

- ارکیده جان، بیدار شدی مادر؟

لب های خشک و به هم دوختم لرزید. درد تو گوشه ی لبم پیچید. انگار که زخم جوش خورده ترک برداشت. به آرومی زمزمه کردم:

- مامان شیرین؟

- جان مامان؟

لب هام کش اومد. انگار که بخوام بخندم، دردش مهم نبود. آخه رویای شیرینی داشتم. رویای بودن خونوادم. رویای آغوش مهربون مامان شیرین. سعی کردم سر انگشت هام رو حرکت بدم؛ ولی درد، امان از درد استخون سوز!

- تکون نخور ارکیده.

مامان؟ صدای مامان بود؟ واضح واضح. انگار واقعا پیشم بود. انگار واقعی واقعی بود. درست مثل دردی که هر لحظه تو تنم می پیچید. باز هم زمزمه کردم:

- مامان.

سرانگشت هام، با سرانگشت هایی لمس شد. چقدر گرم بود. چقدر مهربون بود. درست مثل دست های زبر و مهربون ساجده خانم. ساجده خانم؟ دلم بد جوری تنگشه. امیرحافظ بی انصاف نداشت دیگه بینمشون. انگار همون یه ریزه خوشی رو هم بهم نمی دید.

- ارکیده، مامان، چشمت رو باز کن عزیزم.

فقط خدا می دونست که توان نداشتم، حتی برای باز کردم پلک هام؛ ولی جادوی سر انگشت های گرم باعث شد پلک بزنم.
- آفرین دختر گلم، باز کن چشم های قشنگت رو.

چقدر شیرین بود؛ مثل شهد و عسل. صدای مامان بود که مثل خون تو رگ و پی یخ زدم پیچید و مستم کرد. دوباره با قدرت بیشتری پلک زدم. نور چراغ چشمام رو زد. خواستم دستم رو بگیرم جلوی نور که درد دوباره تو دستم پیچید و نالم رو بلند کرد.
- الهی بگردم، تکون نده دستت رو مادر.

دوباره پلک زدم و این بار تو هاله ی روشنایی و نور، صورت مامان شیرین رو دیدم. با همون لب های ترک ترک صدا زدم:
- مامان؟

- جان مامان؟

دست دیگم رو بلند کردم. باید لمسش می کردم تا برام هست می شد. مامان دستم رو گرفت. مامانم بود، مامان شیرینم؛ ولی چرا این قدر پیر؟ چرا این قدر شکسته و ویروون؟ دست دیگه ی مامان رو صورتم نشست. چشمام رو از شیرینی این لمس بستم. خدایا تا حالا بهت گفتم ممنونتم؟ تا حالا از ته دلم گفتم الحمد...؟ پس بذار حالا بگم. حالا با بند بند وجودم بگم شکرت. بخاطر لمس دوباره ی این دست ها شکر. بخاطر تمام این حس قشنگ تو دلم، الحمد...!

"گاهی خدا برایت همه پنجره ها را می بندد

و همه درها را قفل می کند

زیباست اگر فکر کنی

آن بیرون طوفانیست

و خدا دارد از تو مراقبت می کند."

- مامان اومدی؟

- آره، اومدم مادر.

- پس چرا این قدر دیر؟

- خیلی وقته که اومدم؛ ولی تو نبودی عزیز دلم، همه جا رو دنبال گشتیم، نبودی ارکیده ی من. کجا بودی مادر؟ اگه بدونی چی کشیدیم؟
اگه بدونی چه به روز ما اومد؟

اشکام سرازیر شد. سر انگشت مامان میون راه اشکم رو گرفت. با بغض تو گلوم، با همون چونه ی همیشه لرزون نالیدم:

- ببخشید گفتنم دردی دوا می کنه؟

- نگو مادر، نگو، همش که تقصیر تو نبود.

سر پنجه هام رو با قدرت بیشتری تو پنجه هاش فرو کردم.

- چرا رفتی مامان؟ من که به بابا زنگ زدم، من که گفتم غلط کردم؛ پس چرا رفتی؟ می خواستی ادب بشم؟ آدم بشم؟ خب همون موقع هم

شدم، دیگه لازم نبود دو سال و نیم ترکم کنید، می دونی سپهر چه بلایی به سرم آورد؟

اشکام با سرعت بیشتری چکید. زندگی با سپهر اون قدر تلخ بود که جز گریه کاری نداشتم.

"غیر گریه مگه کاری می شه کرد

کاری از ما نمی یاد زاری بکن."

- می دونی چی کشیدم مامان؟ روزی هزار بار مردم و زنده شدم. حرف شنیدم مامان. حرف هایی که جیگرم رو سوزوند. دلم خونه مامان شیرین.

اشکام خونابه های دلم بود که می چکید.

- می دونی بدتر از این ها چی بود؟ که همه ی حرفاتون راست بود، راست حسینی. سپهر منو نمی خواست، پول بابا رو می خواست. درست همون جوری که بابا گفته بود.

دستش رو بیشتر از قبل لا به لای انگشتام حبس کردم. می ترسیدم این هم یکی از رویاهام باشه که با طلوع خورشید محو می شن.

- می دونی بدتر از بدش چی بود؟ این که هیچ کس رو نداشتم. هیچ کس مامان، محرم راز دلم در و دیوار قفسم بود.

"باز هم مثل همیشه که تنها می شوم

دیوار اتاق پناهم می دهد

بی پناه که باشی قدر دیوار را خوب می دانی."

اشکای مامان شیرین صورتش رو خیس آب کرد؛ ولی من بی محابا می گفتم. سه سال نگفته بودم و حالا داشتم عقده گشایی می کردم. دلم پر از زهرابه های حرف های سپهر بود. پراز بغض و کینه.

- مامان دق کردم، جوون مرگ شدم، سپهر باهام بد کرد، به هوای پول و پارتی بابا فرزین جلو اومد؛ ولی وقتی دید ترکم کردید، وقتی دید فقط خودم هستم و خودم ذاتش رو نشون داد. حالا می بینی حال و روزم رو؟ نفرین هات از همون موقع دامنم رو گرفت. دیگه ارکیده ی قبل نیستم، دیگه حتی زنده هم نیستم، دیگه بهم نگو ارکیده، بگو گل پرپر. خلاصت کنم مامان شیرین، یک کلام، مُردم!

"این روزها آنقدر زمین خورده ام

که رنگ آسمان را فراموش کرده ام.

بوی خاک می دهد تمام آرزوهایم."

- نگو عزیزم، دلم رو بیشتر از این خون نکن. کدوم مادریه که ناله نفرین هاش از ته دل باشه؟ به خدا نرفته پشیمون شدیم. بابات مریض شد، قلبش طاقت دوریت رو نداشت. شش ماه آزرگار ویلون بیمارستان ها بودیم. به خدا تموم اون شش ماه حرفمون حرف تنهایی تو بود.

- پس چرا رفتید؟

چشم های خیسش رو ازم گرفت.

- امید مجبورمون کرد، اون موقع ها جوون بود و پر از غیرت. وقتی می دید پشت سرت لیچار می گن امیدم آب می شد. غیرتش قبول نمی کرد که تو فامیل و غریبه حرف از کارهای خواهرش باشه. پاش رو تو یه کفش کرد که بریم. بابات هم اون روزها به قدری عصبانی بود که قبول کرد؛ ولی خدا می دونه همین که پامون رو از ایران بیرون گذاشتیم، من و بابات پشیمون شدیم. مخصوصا که تلفن تو دل بابات رو به رحم آورده بود. همش می گفت: "شاید واقعا ارکیده پشیمون شده باشه، حالا دیگه تنبیه شده." ولی جرات نداشتیم به امید حرفی بزنیم. بابات طاقت نیاورد و راهی بیمارستان شد. بعد از شش ماه الاخون والاخونی امید آروم تر شده بود. وقتی دید من و بابات هر روز بیشتر از

قبل برای دیدنت پرپر می زنیم، قبول کرد که برگردیم. شکر خدا هنوز کارخونه ی بابات پابرجا بود. با دل خوش و کلی امید برگشتیم؛ ولی نبود.

چشماس دوباره پر از اشک شد.

- دو ساله که دنبالتیم، رفتیم در خونه ی سابقه؛ ولی گفتن فروختن و از اون جا رفتن. بابات دوباره حالش بد شد. مخصوصا وقتی یاد حرف هایی که گفته بودی می افتاد خودش رو ملامت می کرد. می گفت ارکیده هر کاری کرد تقصیر خودمون بود، تقصیر من بود که پای اون حیوون رو به خونم باز کردم.

لبم رو به دندون گرفتم. تمام این چند سال فکر می کردم که از قصد ترکم کردن؛ ولی حالا می فهمیدم که ارکیدشون رو بخشیده بودن.

- بابا چی مامان؟ حالش خوبه؟

- آره عزیز دلم، از وقتی که شنیده تو رو پیدا کردیم بهتر شده.

- پس کجاست؟ چرا نیومده؟

- می یاد عزیزم، می یاد.

یه ضربه به در خورد و باز شد. با همون دید تارم خیره شدم به قامت رعنا میامدم. چقدر مرد شده بود، چقدر سنگین. سر و صورتش کبود شده بود و روی پیشونیش یه زخم عمیق خورده بود. نامرد چه بلایی به سر امیدم آورده بود؟

- اومدی امید؟ بیا، خواهرت بهوش اومد.

لب هاش خندید؛ ولی ته چشماس پر از درد شد. هنوز اون قدر گیج بودم که نمی دونستم چه بلایی سرم اومده؛ ولی چشم های پر آب امید و مامان شیرین بهم می گفت این بار ماورای دفعه های دیگه س. این بار سپهر حیوون بد بلایی به سرت آورده ارکیده. موهای روی شقیقم رو کنار زد و با سر انگشت اشک صورتم رو خشک کرد.

- حالت خوبه؟

باید لبخند می زدم؛ ولی نشد. تلخ خند رو لب های ترک ترکم جا خوش کرد. برای جواب فقط پلک زدم. جوابم کاملا واضح و روشن بود، نه! مطمئنا با این دردی که تو دستم می پیچید، با این لب های خشکیده و چاک چاک، با این درد بدتر از درد توی سینم خوب نبودم.

- دکتر عکس و آزمایش هات رو دیده، خدا رو شکر احتیاجی به عمل نداری؛ فردا مرخصت می کنن.

باز هم پلک زدم. حرفی نداشت؛ فقط یه سوال تو ذهنم می چرخید. به آرومی نجوا کردم:

- سپهر، سپهر چی شد؟ چه بلایی سرت آورد؟

منقبض شدن فک امید، رگ های روی گردنش رو متورم کرد.

- بهتره فکر اون آشغال رو نکنی، فعلا که دیروز خوب حقش رو کف دستش گذاشتم.

- چی شد داداش؟ بهم بگو.

اشک تو چشم های مغرورش نشست. برگردم برای دل خون برادرم. می بینی ارکید؟ همش تقصیر تو بود.

"غم هایی که چشم ها را

خیس نمی کنند

به استخوان رسیده اند."

- تو رو که با اون وضع دیدم، اون قدر اعصابم به هم ریخت که با سپهر گلاویز شدم. نفهمیدم چند تا زدم و چند تا خوردم که آخر سر همسایه هاتون ریختن تو خونه و جدامون کردن؛ ولی تو از حال رفته بودی. همسایه ها زنگ زدن صد و ده و اورژانس. واقعا شانس آوردیم که ضربه ی به سرت چندان عمیق نبود.

چشمام رو می بندم. تو این روزها خدا بد جووری داره خودش رو بهم نشون می ده. کم کم دارم ایمان می یارم که جای حق نشسته. وقتی اون روز تو کارخونه فقط و فقط به پشتوانه ی خودش از حاج بابای مهربونم دل بریدم، هیچ وقت فکرش رو نمی کردم عصر همون روز امیدم رو ببینم. حالا هم بدون وجود سایه ی قاتل خاموشم، در کنار آغوش امن خونوادم باشم. خدا چقدر مهربون شدی تازگی ها! شاید هم بودی و چشم های کور ارکیده درهای رحمت رو نمی دید! صدای نجواهای مامان شیرین و امید باعث می شد تو خلسه ی شیرین آرامبخش ها گوش تیز کنم.

- به بابات گفتی؟

- آره، گفتم. می خواست همراهم بیاد، گفتم بذار ارکیده که مرخص شد بعد.

- می ترسم امید، اگه ارکیده رو با این سر و وضع ببینه.

صدای ناامید امیدم دلم رو ریش کرد.

- نتونستم بهش بگم شوهر بی شرفش این بلا رو سرش آورده، گفتم ارکیده تصادف کرده؛ ولی حالا حالش خوبه.

- باور کرد؟

- نمی دونم، به زور تونستم قانعش کنم خونه بمونه.

با صدای هق هق مامان شیرین عصب های بینیم تیر کشید.

- می بینی نامرد چه بلایی سرش آورده؟

- غصه نخور مامان، درستش می کنیم.

- چه جووری؟ تازه مگه با درست کردن تو، ارکیده ی من خوب می شه؟ دو ساله که دنبالش گشتیم، اون وقت بی شرفت هر بار که رفتیم

سراغش، لب از لب باز نکرد.

صدای پر از خشم امید رگ های متورم گردنش رو به یادم آورد.

- آره، کثافت آشغال فقط گفت طلاقش رو گرفته و نمی دونم کجاست. حالا می فهمم که آقا می دونسته و فقط برای انتقام گرفتن جواب سر

بالا می داده.

حرف ها تو سرم می پیچه. صدای هق هق مامان هم.

- آروم تر مامان، بیدار می شه، گناه داره، بذار یه ذره استراحت کنه.

- چی کار کنم مادر؟ وقتی این صورت کبود و چشم های مظلومش رو می بینم قلبم آتیش می گیره. دلم می خواد با دست های خودم جفت

چشم های اون بی همه چیز رو در بیارم.

- خدا بزرگه مامان، بالاخره حق به حق دار می رسه.

- کدوم حق امید؟ ارکیدم رو ببین، شده پوست و استخون. واقعا این همون دختر سه سال پیشه؟ بی شرف چنان بلایی سر روح و روانش آورده که تو خواب همش حق می کنه. خدا ازش نگذره. کم این دختر براش مایه گذاشت؟ کم از دل و جون به پاش نشست و همه چیزش رو فداش کرد؟ آخر سر اینه مزد دستش و صبوریش؟ که از کبودی بیش از حد صورتش، حتی نتونم چشم های قشنگش رو ببینم؟

- ماما جان آروم تر، الان بیدار می شه.

- نمی تونم امید، به خدا نمی تونم، دلم خونه، ببینش آخه؟!

- اصلا بیا بریم بیرون، قشنگ گریه هات رو کن، یه کم که سبک شدی برگرد، باشه؟

صدای حق هق ماما شیرین پشت در بسته شده گم شد. پلک زد و اشک های جمع شده پشت پلکم چکید. مقصر کی بود؟ سپهر پول پرست و نامرد که دست رو آدم اشتباهی گذاشته بود؟ یا ارکید ی گستاخ و بی عار که همه ی هست و نیستش رو قبل از ازدواج بر باد داده بود؟ شاید هم خونوادم که بیش از حد بهم آزادی دادن تا به این جا برسم؟ هر چی که بود حالا دیگه قصد رج زدن گذشته ها رو نداشتیم. اون قدر از این بازی سه ساله خسته بودم که فقط می خواستم چشم ببندم و استراحت کنم. روح و روان ارکید به بیشتر از حد ساییده شده بود، حالا فقط یه جرعه آرامش می خواست. همون یه جرعه کافی بود تا به نبرد دیو سه سر زندگیش بره.

"دلم آرامش می خواهد

به اندازه ی خوردن یک فنجان چای کوتاه باشد!

یا به اندازه ی قدم زدن روی سنگفرش خیس پیاده رو

طولانی!

فرقی نمی کند

فقط آن لحظه را می خواهم

آن لحظه که تمام سلول های بدنم

آرام می گیرند."

.:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

با همون دست گچی بعد از دو روز از بیمارستان مرخص شدم. دکتر می گفت استخون اسکافوئید میج دستم شکسته و استخون ساعد دستم هم ترک خورده. خوشبختانه احتیاج به عمل نداشتم؛ ولی به جاش تا چند ماه باید دستم تو گچ می موند.

- ماما برام چادر آوردی؟

نگاه ماما دوباره با کنجکاوی رو صورتم نشست. هنوز متعجب بود که چه جوری اون ارکید ی ولنگار به این ارکید ی مقید تبدیل شده.

- آره مادر، بیا.

- می شه سرم کنی؟

- آخه چه اجباریه با این وضع دست؟

- سرم کن مامان، بدون چادر نمی تونم بیرون برم.

مثل تمام این مدت سر خم کرد و مظلومانه گفت:

- باشه، هر جور دوست داری عزیزم.

دلم برای دیدن بابا بیتاب بود.

- مامان دلم برای بابا خیلی تنگ شده.

- اون هم همین طور عزیزم، از دیروز با تلفن هاش ما رو کلافه کرده.

بعد از مدت ها یه لبخند رو لبم می شینه.

- مامان بابا چش شده بود؟

- قلبش عزیزم، عمل قلب باز کرده. دکتر گفته استرس بیش از حد براش خوب نیست. بخاطر همین هم نخواستیم که بیاد بیمارستان. می ترسیدم با دیدنت حالش دوباره بد بشه.

دلم می گیره. بین چه کردی با خونوات ارکیده؟ همش بخاطر هوس بازی و حماقت توئه. اشک تو چشمم جمع شد.

- مامان منو می بخشی؟

نگاه مامان هم تر می شه و دستاش رو دورم حلقه می کنه.

- معلومه عزیزم، کدوم مادریه که بچش رو نبخشه؟ تو دخترمی ارکیده، هر جور باشی باز هم پاره ی تنمی.

- فکر می کردم دیگه دوستم نداری!؟

چشم های مامان بالاخره بارید. مادران رقیق القلبند، لطیفن؛ درست مثل برگ گل، با اندکی حس. حال و هواشون زود عوض می شه، بارونی می شه، طوفانی می شه، بهاری می شه.

"مرا به کعبه چه حاجت!

طواف می کنم "مادری" را که برای لمس دستانش هم

وضو باید گرفت."

- مگه می شه گل من؟ به خدا زندگیمون بی تو زندگی نبود. روزهای اول که رفتیم فکر کردم بابات همه چیز رو فروخته؛ ولی نفروخته بود.

امید داشت که دوباره برگردیم.

- اشتباه کردم مامان، بد اشتباهی کردم. خدا منو بخاطر تمام این سختی هایی که کشیدید ببخشه.

- چی می گید شما مادر و دختر؟ بابا دل بکنین از هم. دو روزه که عین چسب دو قولو چسبیدید به هم.

با غصه گفتم:

- سه سال پیش تو بوده، یه چند روزی رو با دل من راه بیا.

از تو آینه لبخند آشنایی بهم زد. دم خونه که می رسیم چشمم علنا می بارن. خونه همون خونه س، زمین و آسمون هم همون هاست؛ پس من چرا این قدر پیر شدم؟ خدایا یعنی تو این چند سال اون ها همین جا بودن و من باز هم زجر کشیدم و با بدی های سپهر ساختم؟

حکمتش چی بوده خدا؟ که ذات سپهر رو بشناسم؟ یا خودم آبدیده بشم؟ در و دیوار آشنای خونه برام حکم درهای بهشت رو داشت؛ مثل
یه مسافر سفر کرده بودم که تازه معنی آرامش خونه رو می فهمیدم. در که باز شد، برای چند ثانیه مرد جلوی روم رو نشاختم. موهای تک
و توک جو گندمش حالا یه دست سفید شده بود. قامت همیشه ایستادش کم از سرو شکسته نداشت. چه بلایی سر خونوات آوردی
ارکیده؟ اینه اون بابا فرزین همیشه افراشته؟ با کمک عصای در دستش چند پله رو پایین اومد. لبه ی چادر از دستم در رفت. پرواز کردم به
سمت آغوشش. حتی حاضر نبودم یه لحظه ی دیگه رو بی آغوش امنش سر کنم. دستاش که به دورم گره خورد تازه قلبم شروع به تپیدن
کرد.

- بابا جون، الهی بمیرم، چی به سرت اومده؟ الهی خدا مرگم رو برسونه شما رو با این وضع نبینم.

- خدا نکنه بابا جان.

- شرمندم، به خدا شرمندم.

اشک هام حتی نمی داشت نفس بکشم. همون جور که تو آغوشش بودم سر بلند کردم و با دست روی چین های صورتش کشیدم. بابا هم
با سر انگشت سرم رو نوازش می کرد که با دیدن رنگ و رخم بلورهای شفاف اشک جاری شد.

- چه بلایی سرت اومده؟ چرا این جوری شدی؟

- چیزی نیست بابا جون، من خوبم، شما رو که دارم خوب خوبم.

بابا زمزمه کرد:

- غم دوریت من و مادرت رو پیر کرد، چه روزهایی بود.

دستش رو تو دستم گرفتم و خواستم ببوسم که نداشت.

آ غلط کردم بابا فرزین، به خدا تو تمام این چند سال روزی نبود که نگم عجب اشتباهی کردم.

- بسه دیگه بابا جان، دلم نمی یاد اشکات رو ببینم. به حد کافی تو این چند سال اذیت شدی.

امید وسط حرفامون پرید.

- ای بابا بسه دیگه، چقدر گریه می کنی ارکیده؟ حالا که همدیگه رو پیدا کردیم باید جشن بگیریم، سور بدیم.

بابا فرزین شقیقم رو نوازش کرد و بوسید.

- آره بابا جان، بیا بریم تو، بیا دخترم.

ساعت های بعد از اون مثل خواب بود و رویا، شیرین و ملمس. آغوش بابا، بوسه های روی موهام، چشم های اشکی مامان شیرین و گهگاه
نگاه های پر حسرت بابا فرزین. هر چی که بود برای ارکیده ی تشنه مثل یه لیوان شربت گوارا بود.

ساعت نزدیک دوازده شب بود که بعد از بوسیدن روی مامان و بابا به اتاقم رفتم. با باز کردن در، حسرت روزگار جوانی تو دلم زنده شد.
وقتی می گم جوانی، باور کن که حال یه زن سالخورده رو داشتم، زندگی زناشویم از من یه پیرزن فرتوت ساخته بود. نشستم رو تخت، درد
دستم رو که به کل از یاد برده بودم به مرور زیادتر می شد؛ ولی اون قدر خوشحال بودم که اهمیتی نمی دادم. نمی دونم چقدر تو خاطرات
گذشته غرق بودم که با تقه ای به در به خودم اومدم.

- ارکیده خوابیدی؟

- نه امید جان، بیا تو.

با یه سینی دارو و شربت اومد تو اتاق.

- داروهات رو یادت رفت بخوری.

- آره، می دونم؛ ولی دیدن شما از هر دارویی تاثیر گذارتره.

نشست کنارم و با حوصله همه رو به خوردم داد.

- حالت بهتره؟

با لذت پلک زدم، گوتم رو به نرمی لمس کرد. اون قدر حسرت تو چشماش زیاد بود که چشمای من رو هم پر از غم کرد.

- کاش زودتر می اومدم.

لب گزیدم و زمزمه وار گفتم:

- کاش هیچ وقت خام حرفاش نمی شدم.

با حسرت گفتم:

- کاش بیشتر دنبال می گشتم.

- کاش بیشتر مراقب بودم.

یه قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید.

- کاش بیشتر مراقبت بودم.

با سر انگشت اشکش رو گرفتم.

- بسه داداش، خودت رو اذیت نکن.

با ناراحتی گفتم:

- بهم زنگ زد و گفت فردا می یام دنبال اریکیده.

دست هام یخ کرد و سه تا انگشت بیرون مونده از گچ کبود شد. همون جور نجوا گونه گفتم:

- تا چند روز پیش مدام به خودم می گفتم باید بسوزم و بسازم. وقتی پول ندارم، پشتوانه ای هم ندارم؛ پس چه جوری طلاق بگیرم؟ کجا

برم؟ به پشتوانه ی کی از سپهر حیوون جدا بشم؟ ولی حالا با بودن شما، با این دست شکسته و با این قفسه ی سینه ی بی دل می خوام جدا بشم.

- فکرات رو کردی؟

با تعجب پرسیدم:

- تو نظر دیگه ای داری؟

دستش از گوتم جدا شد و دست آزادم رو تو دست گرفت.

- روزی که فهمیدم هنوز زن اون بی شرفی و سپهر تا حالا به دروغ گفته که طلاق داده، می خواستم خودم با دستام خفش کنم. دو سال

تموم دنبال بودیم. بابا و مامان جلوی چشمم آب می شدن و عذاب وجدان یه لحظه هم رهام نمی کرد، این که من بابا رو مجبور کردم

بریم، این که من باعث شدم تا ازت دور بشیم، این که اگه نمی رفتیم شاید خیلی زودتر می تونستیم پیدات کنیم، این که معلوم نیست خواهر کوچولوم به چه سرنوشتی دچار شده و کجای این شهر داره تو کدوم خونه زندگی می کنه. دو سال دنبالت بودیم ارکیده. اوایل با وجود این که چشم دیدن سپهر رو نداشتم رفتم به دیدنش. ازش آدرست رو پرسیدم؛ ولی بهم گفت که ازش طلاق گرفتی. می دونی چه به روزمون اومد؟ حالا بابا بدتر شد. همش می گفت ارکیده داره چی کار می کنه؟ کجا زندگی می کنه؟ اون قدر بیتابی کردن که شروع کردم دنبالت گشتن. آگهی دادم تو روزنامه، چند سری پشت سر هم. به دانشگاهت سر زدم که گفتن اصلا نمی ری. هر موسسه ای که می دیدم سر می زدم؛ ولی هیچ جا نبود. حتی به عقلم هم نمی رسید که تو شغل دیگه ای داشته باشی. راستی تو این چند سال چی کار کردی؟ نفس سنگینم رو بیرون فرستادم.

- سال اول سال دیدن واقعیت ها بود، سپهر بد جوری ذاتش رو نشون داد داداش. اون قدر بهم سخت گرفت که آخر سر تصمیم گرفتم خودم رو بکشم.

انگشت های امید با شدت انگشت هام رو مشت کرد.

- رفتم وسط خیابون و سرم رو گرفتم بالا. گفتم خدا خودت یه فرجی کن، یا بکش یا یه جوری راه گشام شو. همون شب بود که با حاج رسولی آشنا شدم. بهم کمک کرد، پناهم داد امید. دو سال تو کارخونش بهم کار داد، جوونمردی کرد در حقم امید.

امید پشت دستم رو بوسید و گفت:

- هنوز هم که هنوزه وقتی فکر می کنم هر بار که سراغت رو از سپهر خان صولتی می گرفتم، می گفت نمی دونه تو کجایی، می خوام گردنش رو بشکنم.

پوزخندی رو لبم نشست، غیر از این از سپهر نامرد توقع نداشتم.

- از همون لحظه عهد کردم تا طلاق رو از این مرد نگیرم راحت نشینم؛ ولی نمی خوام تو رو مجبور به کاری کنم. هر چند که معلومه زندگی تو با سپهر به کجا کشیده؛ ولی می خوام خودت با فراغ بال انتخاب کنی.

دستش رو تو دستم محکم گرفتم.

- داداش حکم مردی که خیانت کاره، تهمت زنه، بی آبروئه و دست بزن داره چیه؟ مردی که هر بار وارد خونم شد، عطر یه زن دیگه رو هم به حریمم آورد. حکم مردی که نه تنها تهمت زد، فحش داد، جیگرم رو سوزوند؛ بلکه آبروم رو پیش کس و ناکس برد چیه؟ این مرد دیگه مرد من نیست. مرد هر کسی باشه، مرد من نیست. به اشتباه تو تقدیرم راهش دادم. تاوان این اشتباه رو هم با گوشت و خونم پس دادم. بسمه دیگه داداش، ظرفیتم خیلی وقته که تکمیل. الان فقط می خوام جدا بشم، راحت نفس بکشم، سه ساله که این ریه ها نفس نکشیده.

بوسه ای روی دستم زد.

- فردا خودم جوابش رو می دم.

- نه داداش، حالا که وضعیت عوض شده، رفتار سپهر هم عوض می شه، باید خودم باهاش حرف بزنم.

- مطمئنی ارکیده؟ من می ترسم دوباره ...

- نترس امید جان، با وجود شماها اون قدر محکم که نه سپهر و نه هیچ ملعون دیگه ای نمی تونه بهم آسیب برسونه. شماها پشتم رو خالی نکنید، اگه پاش بیفته جلوی دنیا هم وایمیستم.

لبخند شکسته ای بهم زد و بی هوا در آغوشم گرفت. صدای خش دارش دلم رو لرزوند.

- اگه بابا رو مجبور نمی کردم؟ اگه تهدیدشون نمی کردم؟

با دست آزادم چنگ انداختم به پیرهنش. دل شکستم احتیاج به این همه مرهم داشت. اشکم چکید سر شونش.

- من چی کار کردم ارکیده؟ سه سال از عمر خودم و شماها رو به سختی گذروندم؛ اون هم بخاطر یه کینه و عصبانیت. نفسم رو با آه بیرون فرستادم.

- تو همون کاری رو کردی که هر مرد با غیرتی می کرد.

ازش فاصله گرفتم و صورت خیسش رو بالا گرفتم.

- می دونی امید، تو این سه سال خیلی درس ها گرفتم. یاد گرفتم باید قوی بود، یاد گرفتم این روزها، این حس ها، می یاد و می ره، یاد گرفتم که یه چیزهایی مشیت خداست، نباید پیرسم چرا، نباید تردید کنم. حالا که سه سال گذشته، با خودم فکر می کنم شاید باید می رفتید، شاید باید از هم جدا می شدیم تا من آدم بشم، تا شماها من رو ببخشید، تا سپهر ذات واقعیش رو نشون بده، تا قوی تر بشم. شماها که رفتید، سپهر هم رفت و ولم کرد.

اشکاش رو با سر انگشت پاک کردم.

- بعد دیدم فقط خودم موندم و خودم. نه تو بودی، نه بابا فرزین، نه حتی مامان شیرین و از همه مهم تر، نه حتی سپهر. هیچ کس دور و برم نبود. اون وقت بود که دیدم مهم تر از شماها، بالاتر از شماها، مهربون تر از شماها، هنوز باهام هست، هنوز هوام رو داره. خدا زندگیم رو ساخت. قویم کرد امید. ببین منو! کتک خوردم، له شدم، زمین خوردم؛ ولی هنوز ایستادم، هنوز می خندم، هنوز امید دارم.

- چقدر حرف هات قشنگه.

- خدامون هم قشنگه. بخاطر اینکه که حرف هام بوی خدا رو می ده.

"دست هایم به آرزوهایم نرسید. آن ها بسیار دورند؛ اما درخت سبز صبرم می گوید امیدی هست، دعایی هست، خدایی هست!"

سرش رو انداخت پایین و دست هاش دوباره مشت شد. من این امید رو نمی شناختم. این همه عصبانیت و خشمش رو جز روزهای آخر ندیده بودم. دستم رو، رو دست مشت شدش گذاشتم.

- چیه امید جان؟

سر بلند کرد. فک منقبض و صورت سرخش دلم رو سوزوند. چه کردی با خونوادت ارکید؟

- اگه فردا اون بی شرف اذیتت کنه یا حتی مجبورت کنه دوباره برگردی چی؟ اگه تهدیدت کنه، اگه قبول نکنه طلاق رو بده چی؟

- آروم تر داداش. خدا بزرگه! یه حاج بابایی داشتم که عین بابا فرزین می پرستیدمش. حامی تمام این دو سال بود. خدا مثل یه فرشته برام نازلش کرد. مرد با خدا و مهربونی بود، از اون هایی که وقتی می بینیشون از محبتشون، از دل پاکشون لبخند می زنی. اون می گفت، همه ی غم ها و دل نگرانی هات رو تنهایی به دوش نکش، بسپر همه رو دست خدا. بگو خدایا، به امید تو! بعد بین خدا چه جوری برات دونه به دونه حلشون می کنه. نگران نباش امید جان. سپهر خیلی وقته که می خواد ازم جدا بشه. تمام این سختی ها و این در به دری ها هم برای

این بود که خسته بشم و حاضر به جدایی؛ ولی من چون جایی رو نداشتم، چون حقوقم کم بود و خرج و مخارجم نمی رسید، مجبور بودم سایش رو تحمل کنم. فردا که سپهر بیاد، تکلیف همه چیز معلوم می شه. در ضمن از وکیلت بخواه فردا بیاد که بریم سراغ کارهای شکایت. می خوام دیه ی تک تک این کبودی ها و این آسیب ها رو از سپهر بگیرم.

امید لبخند زیبایی زد و نفسش رو با آسایش بیرون فرستاد.

- خدا رو شکر! می ترسیدم که هنوز بخوای باهاش باشی.

- سپهر برام مرده داداش. دیگه از این فکرها نکن.

نگاهی به ساعت انداخت.

- دیر وقته؛ بخواب که فردا جون داشتی باشی.

از کنارم بلند شد و مجبورم کرد دراز بکشم.

- کاری داشتی من اتاق کنارم.

پیشونیم رو بوسید.

- شبت بخیر ارکیده جان.

گوش رو بوسیدم و گفتم:

- ممنون داداش.

لبخند شیرینش بهم ثابت کرد که ارکیده رو بخشیده، حداقل دیگه ازم دل چرکین نیست.

"به قیمت سپید شدن موهایم تمام شد

ولی آموختم که

ناله ام سکوت باشد

گریه ام لبخند

و تنها همدم، خدا!!"

ساق پام رو انداختم رو پام و بالش زیر دستم رو مرتب کردم. درد دستم بعد از سه روز بهتر شده بود؛ ولی هنوز گهگاهی از دردش خوابم نمی برد. نگاهم رو به سپهر دوختم. قبل از اومدنش از مامان و بابا خواسته بودم که پاشون رو تو اتاق نذارن. دوست نداشتم با دیدن سپهر بیشتر از این اعصابشون به هم بریزه. مخصوصا که سپهر آدم بی چاک و دهنی بود و معلوم نبود چی تو فکرش می گذره. امید با همون سگرمه های در هم، با عصبانیت کنارم نشسته بود و خیره شده بود بهش. ازش خواسته بودم تا جایی که می تونه آرامش خودش رو حفظ کنه، هر چند با نفرتی که امید از سپهر پیدا کرده بود، این کار محال بود. دست هام رو، رو سینه حلقه کردم و پرسیدم:

- خب؛ امرتون؟

سپهر تای ابروش رو بالا برد.

- نه خوبه، خیلی خوبه! خوشم اومد! همچین که پشتت به خونوات گرم شد سر زبونتم برگشت.

با بی حوصلگی صورتم رو چرخوندم.

- حرفت رو بزن سپهر. دکتر برام استراحت نوشته، نمی تونم بیشتر از این بشینم. اگه حرفی نداری، گورت رو گم کن و بعدا با وکیل حرف بزن.

سپهر فنجونی رو که تازه به دست گرفته بود، کوبید رو میز و غرید:

- واسه ی من ادا در نیار. خوبه همین چند روز پیش ضرب شصتم رو امتحان کردی.

دست های امید که در کنارم نشسته بود مشت شد. با عصبانیت نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم جو رو آروم نگه دارم. از امید بعید نبود که به تلافی تمام آزارهای سپهر، بلایی به سرش بیاره، مخصوصا که حالا دست ما جلوی سپهر پر بود و نمی تونست کاری انجام بده. دوست نداشتم دوباره بخاطر کتک کاری روونه ی کلانتری بشه.

- حرفت رو بزن سپهر؛ وگرنه گم شو.

- حرفم؟ من که با تو حرفی ندارم، فقط اودم تکلیف جداییمون رو مشخص کنم. این جور که معلومه، جنابعالی دیگه بهانه ای نداری و اگه خدا بخواد قراره ازت جدا بشم. از دادگاه وقت می گیرم برای طلاق توافقی.

پوزخندی زدم.

- آره فکر خوبی؛ ولی قبل از اون یه کار کوچیک می مونه.

براق شد به سمتم. هر چیزی که سپهر رو از رسیدن به اهدافش باز نگه می داشت، جری ترش می کرد.

- و اون چیه؟

- چند روز پیش بخاطر کتک کاری افتادی زندان، حالا وکیل گرفتم و تا آخرین قرون دیه ی این کبودی ها و دست شکسته و سر زخمیم رو ازت می گیرم.

چنان پوزخندی زد که انگار براش جوک گفتم.

- چی؟ مثل این که تو یادت رفته دفعه ی قبل چه بلایی سرت آوردم.

با خونسردی گفتم:

- نه یادم نرفته؛ اما این بار با آمادگی کامل می یام. کافیه باز شاهد دروغی سر هم کنی که پدر تو و اون شاهد دروغیت رو با هم دربیارم!

- تو غلط می کنی زنیکه ی عوضی!

تو عرض چند ثانیه بلند شد و به سمتم خیز برداشت که به سرعت از جا بلند شدم. قبل از رسیدن بهم، امید جلوش رو گرفت.

- عوضی آشغال، یه قدم دیگه به خواهر من نزدیک بشی قلم جفت پاهات رو خرد می کنم و ازت به عنوان مزاحم شکایت می کنم.

سپهر با نفرت صورتش رو جمع کرد و از کنار امید سرک کشید به سمتم.

- خیلی خب ارکیده خانم، خیلی خب. پس این جور یاست؛ نه؟ پس بدو برو دنبال دیه ات ببینم چه جوری می خوای ازم بگیری.

یه لبخند باز زدم. برگ برنده دست من بود.

- اگه دیه ام رو به هر طریقی ندی که خودت می دونی باید بدی؛ من هم طلاق نمی گیرم و از اون جایی که شما خیلی دلت می خواد زودتر

به وصال دینا خانومت برسی؛ پس مجبوری درخواست طلاق بدی که در اون صورت سه چهارم اموالت به من می رسه.

از من می شنوی بدون دردرسر دیه رو بده و خودت رو خلاص کن. واقعا در مقابل تمام اون کتک هایی که من خوردم رقمی نیست.

سپهر دندان هاش رو، رو هم سایید و با غیظ غرید:

- خیلی خب ارکیده خانم، این بار رو تو بردی. دادگاه هر چقدر برید می دم. سگ خورد!

به محض در اومدن این حرف، امید چنان مشت محکمی تو دهن سپهر کوبید که ناخواسته روم رو برگردوندم.

-حرف دهنش رو بفهم آشغال!

سپهر همون جور که خون از لب هاش می ریخت؛ غرید:

- پدرتون رو در می یارم، ازت شکایت می کنم.

امید شونش رو هل داد.

- به درک! برو هر غلطی که می خوای بکن. دیگه هم این طرف ها پیدات نشه که من می دونم و تو! تا اطلاع ثانوی فقط حق داری با وکیل

ارکیده حرف بزنی.

سپهر بی توجه به حرف های امید غرغر کنان از سالن بیرون رفت و در رو پشت سرش کوبید. با رفتنش پاهام سست شد و آوار شدم رو

زمین.

واقعا کی می تونستم از شر این ملعون آزاد بشم؟

- خوبی ارکیده؟

سر بلند کردم. صورتم خیس از اشک های اضطراب و ترس بود.

- گریه نکن ارکیده جان. نترس، من و بابا و مامان همراهتیم.

- خدا می دونه که نمی ترسم. این دفعه حقم رو ازش می گیرم. هرچند که چیز زیادی نیست؛ ولی نمی دارم حقم رو پایمال کنه.

- ارکیده؟

صدای مامان که تو گوشم پیچید. دست سالم رو به سمتش دراز کردم. مامان آغوشش رو برام باز کرد.

- نگران نباش عزیزم، نمی دارم اذیتت کنه.

- می دونم مامان. اگه شماها باشید سپهر هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

امیر با کمک مامان بلندم کرد.

- با قیاسی صحبت می کنم که همین الان باقی کارها رو انجام بدیم. مثل این که زبون خوش حالی این بشر نمی شه

با همون صورت درب و داغون دنبال کارهای داسرا و پزشکی قانونی رفتیم. بگذریم از این که هر سری با هر سوال و هر نگاهی چقدر

زجر کشیدم، چقدر شکستم، چقدر خرد شدم در این اشتباه بی جبران. درسته که این بار برخلاف سری قبل دلم قرص بود که خونوام

پشتمن، که دیگه تنها نیستم و سپهر نمی تونه با اون افتضاحی که بار آورد از معرکه فرار کنه؛ ولی باز هم تو هر پیچ، تو هر حرف، هزاران

هزار بار شکستم و از نو سر پا شدم. دکتر جزء به جزء زخم هام رو دید، از فرق سر تا نوک پا. همه چیز رو مو به مو با مدارک بیمارستان

تطبیق داد و آخر سر هم یه گزارش کامل نوشت. سپهر صولتی، بهت قول می دم که تا آخرین قرون دیه ام رو، تا آخرین ریال این پول

کثیف رو ازت می گیرم. این رو مطمئن باش.

- ارکیده جان بیداری؟

به حالت نیم خیز رو تخت نشستم و گفتم:

- آره داداش بیا تو.

- مزاحمت نیستم؟

- نه داداش، چیزی شده؟

- آره، می خواستم اگه می تونی آماده شی یه سر بیایی اتاقم، می خوام با یه نفر آشنات کنم.

- کی؟

- یه دوست قدیمی. الان تو اتاقمه.

- ولی داداش با این ریخت و قیافه ی من ...

- مهم نیست. آماده شو، یه مطالبی هست که باید بشنوی.

- آخه داداش ... من روم نمی شه. تو که وضع و حال من رو می بینی. اصلا واجبه؟ بذارش برای یه روز دیگه.

- به حرفم گوش بده ارکیده. من و دوستم تو اتاقم منتظر تیم.

بعد از گفتن این حرف در رو باز کرد و بیرون رفت. گیج و گنگ به در بسته شده ی اتاق خیره موندم. منظورش رو نمی فهمیدم. چرا باید من رو با دوستش آشنا کنه؟ اصلا تو فکر امید چی می گذشت؟ نفسم رو با کلافگی بیرون دادم و از جا بلند شدم. لباسی رو که مامان برام آماده کرده بود تنم کردم و به سختی چادر گلدار سفیدم رو به سر کردم. یه نگاه تو آینه به ظاهرم انداختم. چشم چپم هنوز کوچیک تر از حد معمول باز می شد و تمام کبودی های صورتم بالا و پایین چشمم ریخته بود. گوشه ی لبم هنوز جوش نخورده و به شکل خط اریبی تا پایین لبم امتداد داشت. پانسمان زخم دور سرم هم دیگه بدتر از همه بود. تو یک کلام افتضاح بودم. باز هم دلم ترک خورد. سپهر بی انصاف رحم نداشت. یه وقت هایی فکر می کنم تو تمام این مدت با یه حیوون زندگی کردم. حتی به نظرم اون حیوون هم شرف داشت به این سپهر بی شرف. چشم کبودم خیس از آب شد. هنوز بعد از چند روز به قدری کبود و متورم بود که حتی دلم نمی اومد تو صورت مامان شیرین و بابا فرزین خیره بشم. وقتی چشم های مهربونشون با دیدن کبودی هام پر آب می شد، وقتی مامان شیرین طاقت موندن کنارم رو نداشت، وقتی امید با سر انگشت های گرمش دلسوزانه دست های لرزونم رو نوازش می کرد، تازه می فهمیدم که چقدر حالم خرابه، چقدر ویروون و داغونم.

سعی کردم چادر رو پایین تر بکشم تا حداقل کبودی های صورتم زیاد معلوم نشه. کاش امید این همه اصرار نمی کرد. با همون دردِ دستم، لبه ی چادر رو به دندون گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. دم در اتاق امید، یه تقه به در زدم که در باز شد. سر به زیر وارد اتاق امید شدم. روم نمی شد تو صورت دوست امید نگاه کنم. چادرم رو باز هم پایین تر کشیدم و لبش رو تا روی لب هام بالا آوردم. جوراب های طوسی مرد رو کنار تخت امید دیدم که به احترامم سر پا شد. آروم سلام کردم. صدای سلام مرد باعث شد بی هوا سر بلند کنم. من این صدا رو خوب می شناختم. این تن و این بمی صدا رو. نگاهم پر از تعجب بود. باورم نمی شد.

-ش ... شما؟

امید در رو بست و مایینمون قرار گرفت.

- معرفی می کنم ارکیده جان؛ طاها حسامی دوست قدیمی من!

پلک زدم. باورم نمی شد. حسامی، مرد خیره در سرویس؟ مرد همیشه آروم و ملایم کارخونه؟ نگاهم با تعجب بهش خیره بود؛ ولی حسامی سر به زیر ایستاده بود و حرفی نمی زد. برگشتم سمت امید.

- یعنی شماها با هم دوستید؟

این قدر برام عجیب بود که حس می کردم سرگیجه گرفتم. امید که دید حالم خوش نیست، به آرومی کمکم کرد روی تک مبل اتاقش بشینم.

- امید جوابم رو بده.

این بار حسامی با همون سر به زیری جواب داد:

- من و امید نزدیک به چهار ساله که با هم دوستیم.

انگشت های دست گچ گرفتم رو مشت کردم.

- ولی پس چطور من شما رو نمی شناختم؟

امید قد راست کرد.

- بشین طاها جان، من فکر کنم شما دو نفر حرف های زیادی برای گفتن داشته باشید.

اون قدر سردرگم بودم که حتی رفتن امید هم باعث نشد نگاهم رو از حسامی سر به زیر بگیرم. واقعا عجیب بود. این همه سال مدام بهم خیره شده بود؛ ولی حالا که باید سر بلند می کرد و تو نگاهم خیره می شد و باهام حرف می زد، سر به زیرتر از همیشه نشسته بود. در پشت سر امید بسته شد که به حرف اومدم.

- آقای حسامی حرف بزنید. چه جوری شما دوست امید هستید؛ ولی من نمی شناسمتون؟

- بخاطر این که شما هیچ وقت منو ندیدید. چهار سال پیش، من و امید، به واسطه ی دوست های مشترکمون با هم دوست شدیم. علایق یکسانی داشتیم و زود با هم بُر خوردیم. امید جوون خوبی بود و بخاطر رفتارش خیلی زودتر از اون که فکرش رو کنم با هم عیاق شدیم. هر چند این دوستی بیشتر تو محیط خارج از خونه بود. من اصولا زیاد با روابط خانوادگی موافق نبودم و امید هم به نظرم احترام می داشت. من اطلاعات زیادی از امید نداشتم، فقط در همین حد می دونستم که جز خودش، یه خواهر کوچیک تر هم داره. تا این که چند ماه بعد کم کم اخلاق امید عوض شد. پرخاش جو شده بود. عصبی بود و با همه کنتاک می کرد. باهاش مدارا می کردیم؛ ولی باز هم افاقه ای نکرد. تا این که یه روز برای دیدنش تا دم خونتون اومدم. همون روز اولین باری بود که شما رو دیدم.

سرش رو بلند کرد که این بار ناخواسته من سرم رو پایین آوردم.

- هر چند که شما اصلا من رو ندیدید. تو اون روزها من هر کاری که از دستم برمی اومد برای امید انجام دادم؛ ولی امید هر روز بدتر از قبل می شد. افسرده شده بود و با هر حرفی جبهه می گرفت. تا این که یه روز اومد و گفت، داره از ایران می ره. حتی ازمون خداحافظی هم نکرد. امید رفت و ماها هم برگشتیم سر زندگیمون.

با بهت و تو همون حالت سر به زیری پرسیدم:

- یعنی از همون روزی که من پا به کارخونه گذاشتم، شما منو می شناختید؟

- راستش رو بخواید، بله!

- حس کردم صدایش دستپاچه شد.

- خب از همون لحظه ای که شما رو دیدم دقیقا شما رو بخاطر آوردم؛ هر چند که خیلی تغییر کرده بودید.

- ساعد دستم تیر کشید.

- پس چرا ... چرا تو این چند سال نگفتید؟

- من فکر کردم امید رفته. یه جورهایی هم از دستش دلخور بودم، چون امید بعد از رفتنش با هیچ کدومون تماس نگرفت. نه ازمون خداحافظی کرده بود؛ نه یه زنگ زده بود. از دستش شاکی بودیم. فکر می کردم شاید واقعا علاقه ای به ادامه ی دوستیمون نداره. در ضمن شما ازدواج کرده بودید و با آوازه ای که از شوهرتون شنیده بودم، ترجیح می دادم زیاد نزدیکتون نشم. این موضوع ادامه داشت تا یک روز قبل از این که شما از کارتون استعفا بدید. روز قلبش من یکی از دوست های مشترکم با امید رو دیدم. حرفمون بعد از مدت ها گل انداخت و آخر سر هم صحبت به امید کشید. در کمال تعجب من، اون دوستم گفت که امید دو ساله برگشته و در به در دنبال تک خواهرشه. اولش باورم نشد. آخه چه جوری ممکنه دو سال تمام من شما رو ببینم؛ ولی امید نتونه پیداتون کنه؟ کدوم برادریه که تا این حد از خواهرش بی خبر باشه؟ ولی وقتی شبونه به سراغ امید رفتم، گفت که دو ساله دنبال شماست و هیچ خبری ازتون نداره. راجع به همسرتون ازش پرسیدم، این جوری به امید گفته بود که شما طلاق گرفتید و هیچ خبری ازتون نداره.

لب زخمیم رو بی اراده به دندون گرفتم. خدا لعنتت کنه سپهر که آبروی من رو پیش هر کس و ناکسی بردی.

- من هر چیزی رو که می دونستم برای امید تعریف کردم، از شرایطتون تو کارخونه تا حتی همسرتون. قرار شد روز بعد امید به سراغتون بیاد که شما از کار استعفا دادید و باقی قضایا.

نفسش رو به سنگینی بیرون فرستاد و سکوت کرد. با بغض گفتم:

- پس من پیدا کردن دوباره ی خونوادم رو مدیون شما هستم؟

حسامی با ناراحتی بهم خیره شد. سرم رو پایین تر آوردم جوری که چونم به سینم چسبید.

- نگید خانم نجفی. من رو شرمنده تر از قبل نکنید. اگه تو این دو سال غرور احمقانم رو کنار می داشتتم و سراغی از امید می گرفتم، شاید هیچ وقت این همه از خونوادتون دور نمی موندید.

بین چه به سرم آوردی سپهر که قصه ی غصه های من گوش عالم و آدم رو پر کرده. چه سرنوشت پر طمطراقی داشتی اریکیده.

- خانم نجفی؟

سعی کردم کاسه ی پر شده ی چشم هام رو خشک کنم. الان وقت مویه کردن برای اشتباهات گذشته نبود.

- بله؟

- دیگه برنمی گردید کارخونه؟

چونم لرزید. دلم هوای محبت های بی ریای حاج بابا و ساجده خانم رو کرد، هوای دوستی بی قل و غش فاطمه، هوای قطعه های رنگی و دنیای رنگارنگم.

نه بر نمی گردم.

- چرا؟ شما که کارتون خوب بود. این جور که آقای سیاحی می گفت، کار شما از همه بهتر بوده و تو این مدت کارها لنگ مونده.

- نمی تونم آقای حسامی.

- آخه دلیلش چیه؟

چرا این همه اصرار؟ این همه خواهش؟ چرا این همه تمنا تو صداش بود؟

- چون به آقای رسولی قول دادم.

صدای ناراحتش غصم رو بیشتر کرد.

- امیرحافظ؟

فقط سر تکون دادم. هنوز دلش رو نداشتم تا با این وضع و حال کبود صورتم، تو صورتش نگاه کنم.

- بودن من تو اون کارخونه کم کم تو رابطشون تاثیر گذاشته بود. من حاج رسولی رو مثل پدرم دوست داشتم و خب آقای رسولی طاقت

این محبت رو نداشت.

نفسش رو مثل آه بیرون فرستاد.

- به هر حال جاتون خیلی خالیه.

چنان این جمله رو با ناراحتی گفت که دلم گرفت. دلم خواست. دلم هوای همون روزهای ساکت کارخونه رو کرد.

دیگه حرفی نداشتیم. حسامی از جا بلند شد.

- با اجازتون من دیگه رفع زحمت می کنم.

به آرومی از جا بلند شدم که گوشه ی چادر زیر پام گیر کرد و کشیده شد. چادر از دستم در رفت و صورت کبودم مشخص شد. سعی کردم

چادرم رو مرتب کنم؛ ولی سنگینی نگاه حسامی باعث شد بی اراده سر بلند کنم. حسامی با چشم های متعجب بهم خیره شده بود. زیر لب

زمزمه کرد:

- یا خدا! چه بلایی سرتون اومده؟

با اون دست شکسته هیچ جوری نمی تونستم صورتم رو پوشونم؛ پس ترجیح دادم به جای پوشوندن صورتم قوی باشم و فکری برای

جواب دادن به حسامی کنم.

- خانم نجفی کی این بلا رو سرتون آورده؟

نمی دونم چرا لحن نگران صداش بغض تو گلویم رو بیشتر کرد. نفس عمیقی کشیدم. باز هم یه نفس دیگه؛ ولی چونه ی لرزونم کار دستم

داد. قطره ی اول اشک که چیکد، حسامی قدمی جلو گذاشت. دیگه سر به زیر نبود، بلکه با نگرانی منتظر جواب سوالش بود.

- چی شده اریکیده خانم؟

اون قدر کنترل کردن این بغض نفس گیر برام سخت بود که حتی به فکرم نرسید که حسامی برای اولین بار اسمم رو صدا کرده.

- کتکتون زده؟

کاملاً مشخص بود که منظورش کیه. مردم، مرد نامردم! یه قطره اشک دیگه، یه قدم جلو گذاشتن دیگه از حسامی. حالا فاصله ای نداشتیم. صدای حسامی پر درد شد.

- چطور تونسته؟

با دست آزادم، فقط لبه ی چادر رو رو صورتم کشیدم. حسامی پر دردترو از قبل زمزمه کرد:

-متاسفم! من رو بخاطر اهمال کاریم ببخشید، اگه زودتر امید رو پیدا می کردید ...

با صدایی آروم که از تاثیر گریه خشار شده بود، نالیدم:

-مهم نیست آقای حسامی. بیشتر از این شرمندم نکنید.

دسته ای حسامی جلوی چشم هام مشت شد.

- متاسفم، فقط بدونید از ته دل متاسفم.

تو عرض چند ثانیه حسامی رفت و چادر از سرم رها شد. پاهام نای نگه داشتن این حجم از غصه رو نداشت. در باز شد و امید اومد تو. سعی

کردم اشکام رو پاک کنم؛ ولی تلاش احمقانه ای بود. امید زودتر از عکس العمل من، اشک هام رو دید.

-ارکیده چی شده؟

زانو زد و دست هام رو گرفت. سر بلند کردم.

- طاهای حرفی زد؟

سرم رو به معنی نه بالا بردم.

- خبری شده؟

باز هم همون جواب رو دادم.

- پس چته؟

دست آزادم رو انداختم دور گردنش و لب هام رو رو شونش گذاشتم.

- دلم از اشتباهی که کردم گرفته. هر بلای که سرم می یاد، هر تحقیر و هر بی آبرویی، بخاطر همون انتخاب اشتباه بود. چقدر بهم گفتید و

گوش ندادم. بابا فرزین خودش رو کشت تا جلوی این علاقه ی احمقانه رو بگیره؛ ولی من باز هم با سر ته چاه رفتم. حالا چه جوری این

اشتباه رو از زندگیم پاک کنم؟ چه جوری زندگی با سپهر رو از زندگیم حذف کنم؟

- آروم باش عزیزم. خودت گفتی خدا بزرگه.

- آره بزرگه؛ ولی دل من کوچیکه. امروز پیش آقای حسامی آب شدم از غصه. دوست نداشتم دردم رو ببینه.

- تقصیر من بود، ببخشید.

- نه اتفاقاً خوب شد. حالا می فهمم چرا یه وقت هایی هوام رو داشت، چون خواهر تو بودم. چقدر فکرهای اشتباه راجع بهش داشتم.

گنااهش رو بی خودی شستم، داداش.

- عیب نداره. طاهّا مرد خوبیه، هیچی تو دلش نیست. باروت نمی شه این چند روزه چقدر خودش رو ملامت کرد که چرا زودتر به دیدنم نیومده. حالا دیگه همه چی درست شده. اشکات رو پاک کن آبجی کوچیکه. این چند روزه از وقتی که اومدی یه سره داره آبغوره می گیری!

"خدایا"

لیست آدم های اشتباهی شده

اسم من ایوب نیست؟! "

تا روز دادگاه حاضر نشدم از خونه بیرون برم، اون قدر از زندگی گذشتم خسته بودم که ترجیح می دادم تو حوضچه ی آرامش خونه ی پدری تنی به آب بزنم. قرار بود تمام کارها رو وکیل دنبال کنه و دیگه احتیاجی به من و اعصاب خرابم نبود که اون پله های منفور دادگاه خونواده رو رج بزنم و غم ها رو از سر دوره کنم. روز دادگاه، تو میون سکوت خونوادم و لحظه های پای سجاده ی من رسید. روزی که می تونستم بعد از سه سال کوچک ترین حقم رو از مردّم بگیرم. با وجود این که دلم می خواست تو دادگاه باشم؛ ولی بخاطر نگاه نگران امید نرفتم. ترجیح دادم به جای تلف کردن وقتم تو دادگاه و انبار کردن کینه های بیشتر تو دلم، پای سجاده ی هدیه ی ساجده خانم بشینم و مثل اون روزهایی که تمام سنگ صبورهام در و دیوار دخم بود، اسامی خدا رو دونه به دونه اسم ببرم و بخشایش بخوام. ازش مدد بخوام تا این دل پر از نفرت رو آروم کنه. ترجیح می دادم به جای دامن زدن به اون همه غم و درد، به زندگی جدیدم فکر کنم. به درسم تو رشته ی الکترونیک که به خواسته ی حاج رسولی و با توجه به علاقم شروع کرده بودم، ادامه بدم و کابوس های زندگی زناشوییم رو تو همون چهار دیواری نفرت انگیز جا بذارم.

امید که برگشت، لب هاش پر از گل خنده بود. نگفته می دونستم با دست پر برگشته؛ ولی به جای لبخند روی لبم زهرخندی نشست. گرفتن این حق ناچیز ذره ای در مقابل اون همه حسرت، اون همه خواری و اون همه تحقیر ارزش نداشت.

- آخر سر محکومش کردن اרקیده. آقای قیاسی کارش حرف نداشت، چنان دلیل و مدرک رو کرد که دهن سپهر باز مونده بود. تازه پرونده ی قبلیت رو هم باز کرده بود. هر چند به دردمون نخورد؛ ولی نظر قاضی رو خیلی تغییر داد. قاضی گفت بیست میلیون تومن بخاطر ضربه به سر، شکستن دست و مچ، کبودی چشم و صورت باید بده. قیافش دیدنی بود اרקیده. تازه فقط این نبود. به یه سال حبس هم محکوم شد؛ ولی از شانس گندمون، بی شرف قرار گذاشت جزای نقدیش رو بده. باورت میشه اרקیده؟ بیست میلیون!

نگاهم رو صورت بابا و مامان چرخید. اون ها خوب می دونستن که این پول ها دیگه دردی ازم دوا نمی کنه. نگاهم به گوشه ی اتاق گیر کرد. تو اون لحظه حال سپهر رو به خوبی می تونستم تجسم کنم. سپهر پول پرست و پول دوست، احتمالا تا حالا رو به قبله شده بود. بیست میلیون در مقابل تمام شکنجه های روحی و جسمی من که هیچ شاهی جز خدا نداشت، پول زیادی نبود؛ ولی برای سپهر که پول به جونش بسته بود بیش از حد بود.

- خوشحال نیستی اרקیده؟ حقت رو گرفتم.

عصب های بینیم تیر کشید و چونم لرزید.

- نه داداش، چند ساله که دارم کتک می خورم، چند ساله که خیانت مردم رو می بینم و دم نمی زنم، چند ساله که دارم تحقیر می شم، بی آبرو می شم، حالا این بیست میلیون کجای زخم های اون دردها رو پر می کنه؟ کجای اون بار خفتی رو که تا عمر دارم رو پیشونیمه، سبک می کنه؟

دست های مامان شیرین به آرومی دورم حلقه شد. سرم رو گذاشتم رو شونش و بغضم رو رها کردم.

- فقط می خوام ازش جدا بشم. تو رو خدا تمومش کن امید. اون بیست تومن رو هم یه سره بده کهریزک. نمی خوام حتی یه ریال از پول اون بی شرف به دستم برسه.

بابا فرزین با درد اسمم رو برد.

- ارکیده جان بابا، همه چی درست می شه.

- آره بابا درست می شه؛ ولی نه به این زودی. فعلا اون قدر پرم که باید چند وقتی فقط چشم رو هم بزارم تا زندگیم به روال عادی برگرده.

- الهی بگردد برای دل خونت مادر!

رو دست مامان بوسه زدم و رو کردم به امید.

- امید جان تا حالا منت گذاشتی و این همه کار برام انجام دادی، این خواسته ی آخرم رو هم گوش بده. یه کاری کن تو همین هفته با طلاق توافقی از هم جدا شیم. دیگه حتی دوست ندارم یک روزه دیگه اسم اون نامرد تو شناسنامم باشه.

لب های بسته ی امید به هم خورد:

- نگران نباش، همه چیز رو بسپر دست من.

با کوله بار سنگین دلم از جا بلند شدم. هوس بوی تربت سجاده ی ساجده خانم رو کردم. الان تنها و تنها باید دست به دامن خدا می شدم تا این دل نابسامون رو سامون بده.

ظرف چهار روز جدا شدم. باورت می شه؟ همش چهار روز! یعنی چهار روز بعد، تو یه روز ملس پاییزی، پرونده ی زندگی سراسر لجن من و سپهر بسته شد. با پیگیری های مداوم امید و وکالت من، آقای قیاسی همه ی کارها رو به تنهایی انجام داد؛ حتی برای خوندن صیغه ی طلاق هم نرفتم. تنها کاری که تو این مدت انجام دادم یه آزمایش خون برای تشخیص بارداری بود. تو این چهار روز نه سپهر رو دیدم، نه حرفی باهاش زدم. ظرف چهار روز همه چی، همه چی تموم شد. اون قدر راحت، اون قدر سبک که انگار هیچ وقت تو زندگیم نبوده. انگار نه انگار سه سال به جونم حرص ریخت، سه سال بهم توهین کرد، سه سال با بدترین حرکات خردم کرد تا آخر سر جدا شدیم. انگار نه خانی اومد و نه خانی رفت! فقط ارکیده شکست و شکست. وقتی که امید شناسنامم رو با یه مهر طلاق به دستم داد، بدترین حس های دنیا رو داشتم. درسته که چشم دیدن سپهر رو نداشتم؛ ولی این مهر طلاق بارها و بارها به یادم می آورد که با بچه بازی، با دل دادن به خواسته های نا به جام به این جا رسیدم. به این نقطه ی صفر مطلق، به این جایی که مثل یه زن شکست خورده با یه مهر طلاق و انگ مطلقه تو پیشمونیم خونه نشین شدم. امید و مامان و بابا دل نگرون منتظر عکس العمل بودن. یه لبخند تلخ بهشون زدم تا بدونن ارکیده هنوز زنده س، هنوز پابرجاست. برگشتم به سمت امید.

- امید جان من رو می بری شاه عبدالعظیم؟

نگاهش برق زد از اشک.

- باشه خواهری تا تو آماده بشی، من هم حاضر شدم.

برگشتم و از پله ها بالا رفتم. امروز به اندازه ی دنیا دلم پر بود، دیگه حتی سجاده ی ساجده خانم هم آروم نمی کرد.

در اتاق رو که باز کردم، با دیدن سجادم دلم تنگ ساجده خانم شد. کاش به امیرحافظ قول نمی دادم، کاش می تونستم به دیدنشون برم و بعد از دو سال محبت، بهشون مژده بدم که بالاخره خونوادم رو پیدا کردم. بهشون بگم که آخر سر سایه ی مردم از سرم کم شد. کاش امیرحافظ اون قدر ازم متنفر نبود که مجبور شم قول بدم. حیف! واقعا حیف از اون پدر و مادر. هر چند بیشتر از این هم نمی تونستم از امیرحافظ توقع داشته باشم. حرف هایی که مرد گذشتم، نزدیکترین کسم، راجع بهم گفته بود، کافی بود تا ذهنیت هر انسانی رو عوض کنه. این جور وقت ها واقعا خدا رو شکر می کردم، چون اگه حاج رسولی و ساجده خانم هم مثل باقی آدم ها بودن شاید رفتارشون دست کمی از امیرحافظ نداشت.

روزها تو دل مردگی من و آه های سینه سوز مامان شیرین و نگاه های پر حسرت بابا فرزین و امید می گذشت تا این که ... خوب یادمه اون روز سرد نیمه پاییزی رو که دلم از زور غصه و غم در حال پینه بستن بود، خوب یادمه که زنگ در خونه به صدا در اومد. حتی از جام حرکت هم نکردم. مثل تمام این مدت نگاهم به آسمون صاف تو قاب تک پنجره ی اتاقم بود و لب هام مشغول ذکر صلوات. تو این روزهای جهنمی سکوت، همین دعاها و نیایش ها می تونست کمی دلم رو آروم کنه و باعث می شد زیر بار این شکست مفتضحانه تاب بیارم.

- اریکیده جان؟

- جانم مامان؟

در باز شد.

- بیا مهمون داری.

- مهمون؟ کی هست؟

- نمی دونم مادر. یه آقای مسنیه، گفت از آشناهاته.

- باشه مامان، الان می یام.

اون قدر بی حس و حال بودم که حتی کنجکاو نشدم که اون مرد کیه. بلند شدم و یه بلوز دامن مرتب تنم کردم و به عادت دو ساله، چادر سفیدم رو که برخلاف چادر قبلی نو و تازه بود به سر کردم. گوشه ی چادر و رو دست گچ گرفتم انداختم و باز هم نفسم رو با بی حوصلگی بیرون فرستادم. خدا بگم چی کارت کنه سپهر؟ یه ماه که دستم تو گچه، معلوم نیست تا کی هم باید تو گچ بمونه. از اتاق بیرون اومدم. خدا رو شکر که زخم ها و کبودی های بدنم تا حد زیادی خوب شده بود و چیزی از اون شب طوفانی تو ظاهرم معلوم نبود. هر چند که هنوز بعضی از شب ها با کابوس لگدها و تجاوز های بی رحمانه ی سپهر از خواب می پریدم و تو ظلمات شب، باز هم به مهر و سجادم متوسل می شدم، تا شاید برای لحظاتی این دل بی سامون آروم بگیره. همین که وارد پذیرایی شدم، از دیدن مرد رو به روم لب هام به هم دوخته شد، چشم هام به اشک نشست و نفس سنگینم سبک شد. خدایا چقدر زود حاجت روام کردی. قدم جلو گذاشتم و از ته دل لبخند زدم.

- سلام حاج بابا.

ناخواسته بود این لقب، حرف دلم بود که به سر زبونم جاری شد؛ ولی مگه حاج بابام نبود؟ حاج بابا که به احترامم سر پا شده بود لبخند مهربونی زد.

- سلام بابا جان، حالت چطوره؟ بهتری؟

لبخندی که روی لب هام نشست بود، بازتر شد. اون قدر مهر این مرد مومن تو دلم زیاد بود که یه وقت هایی دوست داشتم مثل بابا فرزین دست هام رو دور گردنش حلقه کنم و تو آغوش امنش پناه بگیرم. گفته بودم که بهت، حاج بابا جزء آدم هایی بود که یادش روشنم می دارد.

- خوبم حاج رسولی، شما رو که دیدم عالیم. بفرمایید تو رو خدا، خیلی خوش اومدید.

نشستم رو مبل کناری و با ذوق پرسیدم:

- چقدر خوب کردید که اومدید؛ پس ساجده خانم کجان؟ فاطمه؟ حالشون خوبه؟

- الحمدا... حاج خانم خیلی دلش برات تنگ شده بود.

حسرت دیدن ساجده خانم و فاطمه رو کنار زدم.

- دل به دل راه داره حاج رسولی، به خدا روزی نیست که تو این خونه ذکر و خیر خونواده ی شما نباشه. همه ی خونوادم دعائون می کنن.

اگه به پسر تون قول نداده بودم، حتما با خونوادم برای تشکر مزاحمتون می شدیم.

- این حرف ها چیه دخترم؟

مامان با سینی چایی تو اومد که با شوق گفتم:

- مامان ایشون همون حاج آقای هستن که تو این دو سال گذشته کلی بهم کمک کردن.

مامان که در حال گذاشتن سینی چایی روی میز بود قد راست کرد.

- وای شما حاج بابا هستید؟

من و حاج رسولی خندمون گرفت. آخه من ناخواسته همیشه حاج بابا صداش می کردم. مامان جلو اومد از ته دل گفت:

- نمی دونم چه جووری باید ازتون تشکر کنم. به خدا ما پدر و مادر بی مروتی نیستیم، ارکیده رو گم کردیم. شوهر نامردش بهمون گفت

ارکیده طلاق گرفته و خبری ازش نداره در صورتی که ...

آه سنگینی کشید و ادامه داد:

- خدا ازش نگذره، با دخترم بد تا کرد. الان یه ماه که دست دخترم تو گچه، جدای این که هنوز افسرده س و لبخند به لبش نمی یاد. خدا

خیرتون بده حاج آقا، خدا از آقای کمتون نکنه.

- شما لطف دارید خانم.

- اصلا نمی دونم چه جووری باید محبت هاتون رو جبران کنیم. ارکیده همیشه از کارهای شما و ساجده خانم تعریف می کنه.

- ارکیده خانم هم مثل دخترم؛ هر کاری کردم برای دخترم بوده.

تو حرف هاشون پریدم.

- راستی حاج رسولی چه جوری آدرس خونمون رو پیدا کردید؟

ابروهای حاج رسولی در هم گره خورد و دستی به محاسنش کشید. ماما که جو رو جور دیگه ای دید، عذرخواهی کرد و از پذیرایی بیرون رفت تا من و حاج رسولی راحت باشیم.

- حاج رسولی چی شده؟

- راستش بابا جان دو، سه روز بعد از این که از کارخونه رفتی، حاج خانم طاقت نیاورد و اومد سراغت؛ ولی صاحبخونت گفت ...

یه مکث کرد و نفسش رو بیرون فرستاد. انگار ادای کلمات براش مشکل بود.

- گفت که با شوهرت دعوات شده و کارت به بیمارستان کشیده. نمی دونی با شنیدن این خبر به چه حالی افتادیم. چند روز پیش متوجه شدم که حسامی آدرس خونت رو داره. گویا از دوست های قدیمی برادرت بوده.

سر تگون دادم.

- بله؛ ولی من تا همین یه ماه پیش ایشون رو نمی شناختم.

- مجبور شدم تا برای دیدنت از ایشون کمک بگیرم.

- خیلی خوب کردید حاج رسولی. از خدام بود یه بار دیگه شما رو ببینم، دلم می خواست یه جوری محبتت هاتون رو جبران کنم. دوست نداشتم فکر کنید دختر بی معرفت و بی عاطفه ایم که وقتی بهتون نیاز داشتم کنارتون بودم و حالا که خونادم رو پیدا کردم شماها رو فراموش کردم.

- واقعا می خوام جبران کنی؟

بند دلم پاره شد. این سوال اون قدر سخت بود که نگرانم کرد. نکنه اتفاقی برای کسی افتاده؟ چی شده که حاج رسولی همیشه استوار همچین حرفی می زنه؟ با روی گشاده گفتم:

- معلومه که می خوام. از ته دلم می خوام تا حتی شده یه گوشه ی کوچیک از محبت هاتون رو جبران کنم، شما اون قدر به من لطف کردید که تا قیام قیامت هم مدیون محبت هاتونم.

- این حرف رو نزن دخترم؛ تو هم مثل فاطمه ی من.

- تن و بدن فاطمتون سالم باشه. من در خدمتتونم حاج رسولی.

- مطمئنی که نه نمی یاری؟

لبخند روی لبم که احمقانه سعی داشتم حفظش کنم کم کم محو شد.

- دل نگروم کردید حاج رسولی؛ چی شده؟ شما حتی اگه جون من رو هم بخواید دریغ نمی کنم، تمام زندگی من مال شماست.

- نه جونت رو می خوام، نه زندگیت رو. فقط یه خواهش ازت داشتم.

با استرس خیره شدم به صورت متفکر حاج رسولی.

- شما امر بفرمایید حاج رسولی.

- برگرد کارخونه!

ضربه به قدری محکم بود که در جا وا رفتم. نگاهم از حاج رسولی به چایی سرد شده ی روی میز افتاد.

- ولی ...

- صبر کن دخترم؛ بذار همه چیز رو برات تعریف کنم. تو این یه ماهی که از رفتن تو می گذره کلی اتفاق افتاده که نه من حوصله ی گفتنش رو دارم نه وقتش رو. فقط بهت بگم که بر اساس یه سری مسائل مجبور شدم بهروز سماواتی رو از کارخونه اخراج کنم.

قلبم تیر کشید و انگشت های دست گچ گرفتم زیر چادر مشت شد. این اسم رو خوب می شناختم. رفیق فابریک امیرحافظ، دومین آدم مهم بعد از امیرحافظ، مدیر مسئول قسمت موتاژ، بهروز سماواتی. همون کسی که به دروغ به امیرحافظ گفته بود منو موقع رفتن به اتاق مدیر عامل دیده. صدای حاج بابا نداشت بیشتر از این گذشته ها رو نقب بزنم.

- کارخونه چند وقته که بی مدیر مونده. من پیر شدم و زیاد نمی تونم تو کارخونه بمونم، امیرحافظ هم اون قدر از طرف دوستش ضربه خورده که اصلا نمی تونه کارخونه رو جمع کنه.

تلخ خندی رو لب هام نشست. کاملا مشخص بود کسی که به دروغ به یه آدم بی گناه تهمت می زنه چه جوری آدمیه. رودست خوردی امیرحافظ رسولی!

- کلی سفارش رو دستمونه که حتی به مرحله ی موتاژ هم نرسیده. سیاحی بنده ی خدا تمام تلاشش رو می کنه؛ ولی باز هم عقیم. صدای مشتری ها در اومده. کارخونه به هم ریخته. مشکل این جاست که تو این شرایط به هیچ کس دیگه ای جز تو اطمینان ندارم. بهروز که دوست صمیمی امیرحافظ بود تو زرد از آب در اومد، وای به حال یه غریبه. واقعا به کمکت نیاز دارم دختر. با صدایی خسته گفتم:

- ازم نخواйд حاج رسولی، من به پسر تون قول دادم.

- می دونم؛ ولی من تو این شرایط به دانش و علاقه ی تو به این کار نیاز دارم.

- خواهش می کنم حاج رسولی، آخه این چه اصراریه که شما می کنید؟ خودتون که بار آخر دیدید چه اتفاقی افتاد. پسر تون حتی حاضر نیست منو ببینه؛ چه برسه که حضورم رو تو کارخونه تحمل کنه. روزی که من استعفا دادم، به پسر تون قول دادم که دیگه هیچ وقت منو نبینه. حتی با وجود علاقه ی زیادی که به شما و خونوادتون داشتم، جلوی خودم رو گرفتم که نکنه زیر قولم بزنم و بدقول بشم. - اگه حرفت فقط امیرحافظه، امیرحافظ با من، خودم درستش می کنم.

- نه حاج رسولی نمی تونید. شما که این اواخر از مشکلات بین من و پسر تون خبر داشتید. من به آقای رسولی حق می دم که ذهنیتشون نسبت به من تا این حد منفی باشه. وقتی شوهر یه نفر، نزدیک ترین کس به اون زن، بیاد اون حرف ها رو راجع به همسرش بزنه، من چه توقعی می تونم از پسر شما داشته باشم؟ من دیگه نمی خوام ایشون رو آزار بدم. خدا رو خوش نمی یاد هر بار با دیدن من حرص بخورن و اعصابشون به هم بریزه. کاملا مشخصه که از وجود من رنج می برن، مخصوصا وقتی که علاقه ی پاک بین من و شما رو می بینن. حاج رسولی ازتون خواهش می کنم، شما جونم رو هم بخواید من دو دستی تقدیمتون می کنم؛ ولی این کار رو نه، نمی تونم. دیگه در توانم نیست که با این وضع و روحیه ی خرابم با پسر تون به مشکل بر بخورم و آره بدم و تیشه بگیرم!

حاج رسولی سر به زیر انداخت. وقتی به حرف اومد اون قدر صدایش پر از غم بود که عصب های بینیم تیر کشید.

- من فکر می کردم بعد از چند سال می تونم برای اولین و آخرین بار یه خواهش ازت بکنم، فکر می کردم می تونم رو کمکت حساب کنم تا بتونم سفارشات مردم رو زودتر بدم.

نالیدم:

- نگید تو رو خدا حاج رسولی! من جونم رو مدیون شمام. به خدا حاضرم خودم رو جلوی پای شما و خونواتون قربونی کنم؛ ولی ازم نخواستید. اصلا من به جهنم؛ پسر تون من رو می کشه.

حاج رسولی با غیظی که به دفعه تو صحبتش نشست، گفت:

- مگه تو حرفت امیرحافظ نیست؟ من درستش می کنم. قول می دم از گل بالاتر بهت نگه.

- آخه فرقی نمی کنه حاج رسولی. اصل دل آدمه، دل پسر شما پر از نفرت از منه. گیرم یه بار، دو بار، یه ماه، اصلا یه سال تونست جلوی زبونش رو بگیره؛ ولی بالاخره یه روزی، یه جایی این نفرت خودش رو نشون می ده. دل پسر شما با من صاف نمی شه. اون فکر می کنه من ... من یه دختر کثیفم، کسی که برای مال شما نقشه کشیده، کسی که فقط و فقط به فکر اینه که از کنارتون یه چیزی بدزد. آخه من چه جور ی با پسر تون کنار بیام؟

- یعنی این حرف اول و آخرته؟

کم مونده بود از زور فشار غصه و ماتم زار زار گریه کنم. با بغض نالیدم:

- حاج رسولی!

حاج رسولی نفسی گرفت، سنگین و پر درد. قلم تیر کشید. سر انگشت دست گچ گرفتم مشت شد. نکن حاج رسولی، با دل من این کار رو نکن. خدا خودش می دونه که حاضرم پیش مرگ تک تکتون بشم؛ حتی همون امیرحافظ قسی القلب؛ ولی این کار ...

- عیب نداره دخترم، خدای من هم بزرگه. اصلا نباید بهت رو می انداختم.

اشکم سرازیر شد. خدایا چه کنم؟ من قول دادم. از جا بلند شد.

- مراقب خودت باش دخترم. ببخش که تو این شرایط مزاحمت شدم.

از این همه زبونی خودم حالم به هم می خوره. ارکیده نگاه کن، حاج بابات داره ناامید از این جا می ره. بعد از چند سال یه خواسته ازت داره و تو این جور ی داری دست خالی از در خونت می رونیش. خدایا ببخش؛ باشه؟ این بار رو بخاطر گل روی مهربون ترین بندت، از سر تقصیر ارکیده بگذر. ارکیده مجبوره، مدیونه حاج رسولیه. طاقت ناراحتی هر کسی رو داشته باشه؛ طاقت ناراحتی و دل شکسته ی این انسان رو نداره. حاج رسولی از کنارم گذشت که بی اراده صدا زدم:

- حاج بابا؟

برگشت به سمتم.

- باشه می یام.

لبخند رو لب هاش نشست. حس کردم قدش برافراشته شد.

- لطف می کنی دخترم.

لب هاش که به لبخند باز شد. نفس خستم رو بیرون فرستادم. خدایا دلگیر نشو. اگه قبول نمی کردم حق حاج رسولی تموم عمر رو گرفته ام سنگینی می کرد. مجبور بودم. فقط ازم دلگیر نشو؛ باشه؟

- کی پیام سر کار؟

- از همین فردا.

با مکث و دو دلی پرسیدم:

- شما با پسر تون حرف می زنید؟

حاج رسولی که حال و هواش تغییر کرده بود، با سرخوشی گفت:

- خیالت راحت دخترم. محاله حرف تلخی از امیرحافظ بشنوی.

سر به زیر انداختم. بارِ قولی که به امیرحافظ داده بودم رو شونه هام سنگینی می کرد.

- اگه هم بشنوم عیبی نداره، تاوان بعضی از اشتباهات مادام العمره.

سر بلند کردم و پرسیدم:

- حاج رسولی ازم که دلگیر نیستید؟

حس کردم چشم های حاج رسولی پر آب شد.

- خدا نکنه بابا جان. اگه قبول نمی کردی هم دلگیر نمی شدم. تو دختر منی!

- شما هم مثل پدر من. بی خود نیست که همیشه تو خونه بهتون می گم حاج بابا. راستی می شه با پسر تون صحبت کنید بتونم ساجده خانم

رو هم ببینم؟

- معلومه دخترم، دل حاج خانم یه ماه که برای چلچلش تنگ شده.

لبخند مظلومی رو لبم نشست. خدایا دلگیر نباشی یه وقت. مجبور بودم، مجبورا کاش من رو هیچ وقت تو این شرایط نمی داشتی.

نگاهم به دختر چادر پوش تو آئینه گیر کرده بود. ده دقیقه س که همین جور مستاصل به آئینه خیره شده بودم. بعد از تقریباً یک ماه

داختم برمی گشتم به کارخونه. به همون کارخونه ای که توش تحقیر شدم، مستقل شدم، خوار شدم، قوی شدم؛ ولی این بار یه تفاوت بزرگ

با گذشته داشتم. این بار دیگه زن سپهر نبودم. یه زن شوهر دار نبودم که از ترس شوهرش روزها رو با تن و بدن لرزون بگذرونه، این بار

یه زن مطلقه بودم با یه مهر طلاق تو شناسنامه، یه دختر مرفه که لباس های تنش با گذشتش زمین تا آسمون فرق داره. برای بار هزارم

تو دلم نالیدم: "کاش حاج رسولی ازم نمی خواست." نمی دونم چرا استرس داشتم. پوست زیرین گچ دستم به خارش افتاد. وای الان نه،

الان که از اضطراب دل پیچه گرفتم نه.

- چی شد ارکیده؟ بالاخره بریم یا نه؟

نگاهم رو برای بار آخر رو زن مرتب در آئینه انداختم. همه چیز عالی بود به جز قلب لرزان ارکیده. با دست آزادم چادرم رو رو دست

گچیم انداختم و از اتاق بیرون اومدم.

- ببخشید داداش، بریم.

- ببینم ارکیده، تو قبلا هم این جووری لُردی می رفتی سر کار؟ بابا لنگ ظهر شد!

از استرس زیاد فقط یه تلخ خند زدم. تو کجا بودی داداش اون روزهایی که با وجود این که تازه از زیر سرم بیرون اومده بودم؛ ولی برای این که خرجم رو در بیارم، باز هم سر کارم می رفتم، اضافه کاری می کردم، جون می کردم. امید سوییچ ماشین رو تو دست هاش چرخوند و گفت:

- بریم آجی کوچیکه.

دیشب که جریان حرف های حاج رسولی رو برای خونوادم تعریف کردم، مامان و بابا بی درنگ قبول کردن. خودشون رو مدیون حاج رسولی می دونستن و بخاطر همین هیچ حرفی نداشتن؛ اما امید نه آورد، می گفت نیازی به پول این کار ندارم. گفتم:

- من مدیون این خونوادم. هر کاری که بتونم از جون و دل براشون انجام می دم. من نه حقوق اون جا برام مهمه، نه علاقه ی خودم، فقط و فقط بخاطر احساس دینی که به حاج رسولی دارم قبول کردم.

- تو مطمئنی ارکیده؟ هنوز هم حالت خوش نیست.

لبخند ناراحتی زدم.

- خوبم امید جان. اگه سرم به کار گرم بشه، راحت تر کنار می یام.

- باشه هر جور صلاح می دونی، تو هر تصمیمی بگیری من و مامان و بابا همراهتیم.

- ارکیده رسیدیم، خوابیدی؟

چقدر زود! دوباره دست هام بیخ کرد. با استرس نگاهی به فضای خلوت کارخونه انداختم.

- مرسی داداش.

- عصری می یام دنبالت، چه ساعتی این جا باشم؟

- لازم نیست داداش، با سرویس می یام.

- چرا سرویس؟ می یام دنبالت دیگه.

- نه با سرویس راحت ترم. ببخشید زحمت شد.

- این حرف ها چیه؟ یه دونه خواهر که بیشتر نداریم. برو دیگه ارکیده دیرت شد، به خدا من موندم این حاج رسولی چه جوری توی تنبل رو می خواد مدیر کنه.

برای رهایی از استرس جواب دادم:

- اولاً، مدیر نه، مدیر مسئول قسمت مونتاژ. دوماً، خواهرت رو دست کم نگیر داداش، تو این کارخونه هیچ کس سرعت مونتاژش به اندازه ی من نیست. فعلاً خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم و یه بسم ا... زیر لب گفتم. دستک چادر رو به دست گرفتم. امید یه تک بوق زد و راه افتاد. حالا من موندم و حیاط سوت و کور کارخونه. به آرومی از حیاط گذشتم. اون قدر استرس داشتم که هر آن منتظر بودم امیرحافظ با توپ پر از یه گوشه ی کارخونه سرک بکشه و دوباره تحقیرم کنه. نصفه نیمه نفس می کشیدم. سه تا انگشت بیرون مونده از گچ عرق کرده بود و از شانس بدم

پوست دستم زیر گچ دوباره به خارش افتاده بود. وقتی حیاط کارخونه تموم شد و به پله ها رسیدم، با استرس بیشتری پله ها رو بالا رفتم. قدم هام رو تند کردم تا هر چه زودتر به اتاق امن حاج رسولی پناه ببرم. صدای قدم های شتاب زدم تو سالن خلوت ساختمون می پیچید. اون قدر مضطرب بودم که همون جور با شتاب از کنار سالن مونتاژ رد شدم. حتی جرات نداشتم جز به در اتاق مدیر عامل به جای دیگه ای نگاه کنم. گلوم خشک شده بود و نفس هام به شماره افتاده بود که ...

- خانم نجفی؟

نفسم بند اومد و قدم هام ایستاد. جرات نداشتم حتی از جا حرکت کنم. چشم هام از ترس بسته شد. خودش بود، همون مردی که همیشه با حرف هاش سر تا به پام رو به لجن کشیده بود. پسر خلف و ناخلف حاج رسولی، جانشین مدیر عامل این کارخونه، امیرحافظ رسولی، مرد قدرتمند همیشه متغیر از ارکیده!

فصل پنجم:

"سیلاب خیال، سیلاب خاطرات"

"امیرحافظ"

یک ماه قبل ...

یک هفته س که از رفتن ارکیده می گذره. یک هفته است که بعد از رفتن ارکیده حاج بابا حتی تو صورتم هم نگاه نکرده. یک هفته س که این که به خواستم رسیدم؛ ولی حس می کنم بازنده ی اصلی این بازی منم. یک هفته س که هر روز، ساعت پنج عصر از تو پنجره ی قدی اتاق مدیر عامل خیره میشم به کارکنایی که با خستگی می رن و من احمقانه چشم می گردونم تا ارکیده رو با همون چادر و کفش های مندرس ببینم. یک هفته س که عقلم می گه نیست؛ ولی دلم ... ای امان از دست دلم! از اون روزی که رفت، از اون روزی که توی چشم هاش یه دنیا اشک و ماتم نشسته بود و رفت، دیگه دلی نمونده. مسخره س؛ نه؟ آخه دل احمق من، چی کار به کار زن مردم داره؟ منو چه به زن آدم بی حیثیتی مثل سپهر؟ از همون روزی که آقا یاور سوارش کرد و برد، حس کردم بدترین باخت زندگیم رو مرتکب شدم. حتی بازی های ریحانه هم تا این حد بهم حس منفی نداده بود. ریحانه باهام بد کرد. از پول حاج بابا سوء استفاده کرد؛ ولی باز هم همچین حس مزخرفی نداشتم. این که ارکیده خودش خواست بره، این که فقط و فقط بخاطر خراب شدن رابطه ی من و حاج بابا رفت، اصلا رفت تا سیاهی هایی که با اومدنش تو زندگیمون به وجود اومده بود رو پاک کنه؛ ولی با رفتنش هم این سیاهی ها پاک نشد. حاج بابا و عزیز دیگه باهام حرف نمی زدن، دیگه حتی همون دو کلام ساده رو هم باهام اختلاط نمی کنن.

سه روز پیش عزیز طاقت نیاورد و به سراغش رفت؛ ولی زن صاحب خونه گفته بود که رفتن، که همون چند روز پیش سپهر به قدری ارکیده رو می زنه که کارش به بیمارستان می کشه. بعد از اون هم دیگه خبری از ارکیده و سپهر نداره. عزیز که اومد خونه. حالش اون قدر خراب بود که یه لحظه ترسیدم که نکنه خبر مرگ ارکیده رو آورده؟ با همون چشم های سرخ از گریه نگاه کرد تو چشم هام.

-دیدي امير؟ دیدي؟ رفت و نتونستی ازش حلايت بطلبي. دیدي؟ همین که کاری کردی تا حاج احمد دست حمايتش رو از رو سر اين دختر برداره، شوهر نامردش چه بلایي سرش آورد؟ حالا برو سينت رو بده جلو و بگو اميرحافظ رسولی، قلم پای اين دختر فلک زده رو از تو خونه زندگيش برید. دلت خوش شد امير؟ حالا کجا برم دنبالش؟ اون که کسی رو نداره. اصلا نمی دونم زنده س یا مرده، اصلا نمی دونم

اون شوهر بی غیرتش چه بلایی سرش آورده که راهی بیمارستان شده. تو چی کار کردی امیر حافظ؟ زورت رو به یه دختر بی کس نشون دادی؟ من ضعیف کشی یادت ندادم، من این جوری نامردی کردن رو یادت ندادم. من لقمه ی حلال گذاشتم دهنتم که نکنه به کسی بهتون بزنی، که نکنه دل کسی رو بشکنی. یه عمر به همه گفتم تهمت ننزید، بهتون ننزید، دل نشکنید؛ ولی آخر سر پسر خودم، کسی که حاضر بودم رو خویش قسم بخورم، این جوری از آب در اومد.

فاطمه یه لیوان آب قند به خورد عزیز داد و با بی مهری نگاهش رو ازم گرفت. حاج بابا که تا حالا سکوت کرده بود، با شونه های خم شده از کنارم گذشت و به اتاق کارش رفت. عزیز یه قلپ آب قند خورد و دوباره رو کرد به سمتم.

-برو امیر حافظ؛ برو سجدات رو پهن کن که اگه از حالا تا قیام قیامت هم خدا خدا کنی دیگه جزء خوبانش نیستی. حق الناسی به گردنته که هیچ وقت از ذمت ساقط نمی شه.

مثل یه مجسمه فقط گوش می دادم. شدت ضربه ی خبر عزیز محکم تر از هر خبر دیگه ای بود. یعنی واقعا با کار من این همه بلا سر اون دختر اومده؟ یعنی فقط بخاطر این که از کارخونه رفت، شوهرش کتکش زده؟ حالا داره چی کار می کنه؟ واقعا زنده س یا مرده؟ عذاب وجدان بیخ گلوم رو گرفت. یعنی همش بخاطر من بود؟ من؟ حالا چند روزه که اصلا نمی دونم ارکیده زنده س یا مرده. فقط می دونم بار عذابی که حرف های عزیز رو دوشم گذاشت بیش از حد سنگینه. بدتر از همه این که می ترسم عزیز حقیقت رو گفته باشه، این که تا عمر دارم حق الناسی به گردنم باشه که هیچ وقت پاک نشه. نمی دونم چرا بعد از تقریباً دو سال دلم لرزید. دلم از این که نکنه واقعا به جرم حرف ها و کارهام تقاص پس بدم، لرزید. کارخونه باز خلوت شد و من باز هم بی جهت خیره شدم به حیاط کارخونه. می دونم که ارکیده نیست؛ ولی احمقانه باز هم دیده می دوزم به حیاطی که یه زمانی ارکیده ازش گذر می کرد. ساده، آروم و بی حرف با همون چادر سیاه معمولی.

دو هفته گذشته و حالا راحت تر با شرایط کنار اومدم. حداقل این که دیگه عصر به عصر به حیاط کارخونه خیره نمی شم، یا موقع رد شدن از سالن مونتاژ به جای خالی ارکیده چشم نمی دوزم. نفس کشیدن با اون بار عذابی که عزیز رو شونه هام گذاشت سخته؛ ولی باز هم زنده، باز هم کارم رو از سر گرفتم و دارم سعی می کنم که سایه ی سنگین ارکیده رو برای همیشه از زندگیم بیرون کنم. به هر حال هر چی که بود گذشته، بهتره دیگه فکرم رو درگیر خاطرات رفته نکنم. ترجیح می دم به جای فکر کردن به زن سپهر، سرم رو به کار و قطعه ها و سفارشات گرم کنم؛ ولی مثل این که سایه ی ارکیده نجفی سنگین تر از اون بود که بتونم از زیرش شونه خالی کنم. ارکیده و سایش برای همیشه موندنی شده بود.

- آقای روحی پور، پس این سفارش ها کی آماده می شه؟

- گفتم که امیرجان، مونتاژ کار ندارم. اون هایی هم که تازه استخدام کردیم، دستشون خیلی کنده، فقط چند نفر مراقب لازم دارن تا قطعه ها رو اشتباه نزنن. کاش خانم نجفی بود، کار اون سه برابر این هایی که تازه گرفتیمه.

با حرص گفتم:

- فعلا که دیگه ایشون نیستن. به فکر باش تا سفارش ها رو زودتر آماده کنیم.

یه نفر در اتاق رو بی هوا باز کرد. خواستم سر بلند کنم و یه چند تا لیچار بار کسی که در اتاق رو بی خبر باز کرده، کنم که شریفی زودتر به حرف اومد.

- آقای حسامی داره سماواتی رو به قصد کشت می زنه، زود باشید آقای رسولی!

چشم هام چهار تا شد. حسامی؟ سماواتی؟ با عجله از ساختمون زدم بیرون. جمعیت جمع شده رو زدم کنار و رفتم جلوتر. دو، سه نفر سعی داشتن طاهارو که با مشت های سهمگین رو شکم بهروز نشسته بود، جدا کنن. تا به چشم خودم ندیدم، باورم نمی شد که طاهای ساکت و آروم به این شیر غران تبدیل شده باشه.

- این جا چه خبره؟

همه ساکت شد و با فریاد من مشت بالا رفته ی حسامی ثابت موند؛ ولی چنان به سمت برگشت که یه لحظه از هیبتش ترسیدم. تمام سفیدی چشم هاش کاسه ی خون بود. نگاهم برای یه لحظه رو بهروز که با صورت پر از خون و لباس های پاره رو زمین افتاده بود، نشست؛ ولی طاهارو اجازه ی بیشتر فکر کردن رو نداد، چون بلافاصله یقه ی بهروز رو رها کرد و به سمت هجوم آورد. اصلا توقع واکنش رو نداشتم. تا خواستم بجنبم، همون مشت گره کرده ی طاهارو لبم نشست.

- بی شرف آشغال، باید بکشمت!

مزه ی خون تو دهنم پخش شد. این چشه؟ مردهای کارخونه سعی کردن این بار حسامی رو از من جدا کنن؛ ولی حسامی مثل یه ببر می غرید و می جوشید و فحش می داد.

- کتافت نامرد! تو اون بلا رو سرش آوردی. تو و این بی شرف اون قدر آزارش دادین، اون قدر براش پاپوش دوختید که مجبور شد بره. توی نفهم اون قدر بهش بهتون زدی و به پر و پاش پیچیدی که حاج رسولی مجبور شد رهانش کنه.

چی می گفت؟ از کی حرف می زد؟ طاهارو باز جوشید.

- می کشت! هر جفتون رو می کشم!

- صدات رو بیار پایین طاهارو.

صای حاج بابا باعث شد جوش و خروش طاهارو بخوابه و آروم تر بشه.

- چی شده مرد مومن؟ کارخونه رو گذاشتی رو سرت.

فک طاهارو منقبض شد. معلوم بود خیلی داره سعی می کنه تا جلوی خشمش رو بگیره، تا حرمت حاج بابا رو نگه داره. طاهارو مثل یه بادکنک که بادش رو خالی کردن نالید:

- برو از پسرت و دوست شفیقش پیرس. پیرس چه کردن، چه جوری با تهمت و افترا یه نفر رو به لجن کشوندن.

دست و پام سر شد. گیج و گنگ به حسامی خیره شده بودم. اصلا نمی فهمیدمش، حرف هاش رو نمی فهمیدم، این خشم و عصبانیت مهار نشدنی رو درک نمی کردم.

- بیا بریم دفترم، این جا جای این حرف ها نیست.

حاج بابا از کنارم گذشت و با عصبانیت غرید:

- سماواتی رو هم با خودت بیار ببینم دوباره چه گندی زدی.

همون جور گیج و گنگ به حاج بابا و حسامی که با نفس های تند از کنارم رد می شدن خیره بودم. نگاهم به بهروز افتاد که یکی دو نفر زیر بغلش رو گرفتن و بلندش کردن. دنبال حاج بابا راه افتادم و کارکن ها هم بهروز رو کشون کشون پشت سرم آوردن. تمام حرف های حسامی تو سرم می چرخید. من سر کی بلا آورده بودم؟ برای کی پاپوش دوختم؟ اصلا چرا باید این کار رو می کردم؟ اون قدر گیج بودم که در نزده وارد اتاق حاج بابا شدم.

- بشین طاها جان. آخه چته تو؟

- چمه حاجی؟ بگو چت نیست! از دست پسرت و دوستش عارضم، از دست پسرت حاج رسولی. هیچ وقت فکر نمی کردم پسر مردی مثل شما تا این حد پست و ناخلف بار بیاد.

حاج بابا جویری بهم نگاه کرد که حس یه بچه ی ده ساله رو داشتم که به جرم دزدی مچش رو گرفتن. اون قدر شاکی شدم که توپیدم:

- آخه حرف حسابت چیه حسامی؟ اصلا معلوم نیست دلت از کجا پره، داری سر من و بهروز خالی می کنی. می دونی سماواتی می تونه ازت شکایت کنه؟

طاها مثل فنر پرید به سمتم.

- شکایت کنه بینم چه گهی می تونه بخوره؟!!

حاج بابا چشم غره ای بهم رفت و سعی کرد حسامی رو آرام کنه.

- آرام تر پسر جان. خب حرف بزنی تا ماهم بدونیم. اصلا راجع به کی حرف می زنی؟

حسامی غرید:

- اریکیده نجفی!

دست هام مشت شد. نه، مثل این که اریکیده نجفی رفتنی نیست؛ خودش که نباشه حرفش هنوز هم هست.

حاج بابا با صبر پرسید:

- خب، بقیش؟

- حاج رسولی خودت می دونی که من دو ساله تمام کارهای پسرت و دوستش رو می بینم و حرفی نمی زنم. هزار بار اومدم پیشت بهت گفتم که جلوی این آبرو ریزی هاش رو بگیر، صد هزار بار گفتم داره این دختر رو زجرکش می کنه، باز هم سکوت کردی، باز هم گفتم سعیم رو می کنم؛ ولی هیچ کاری نکردی. خواستم خودم جلوش بایستم، گفتم دخالت نکن، بهت انگ می جسیبونه. فقط یه گوشه وایسادم و نگاه کردم که خون به جیگر این دختر کرد و کاری جز خبر دادن به شما نتونستم انجام بدم؛ ولی موضوع فقط این نیست. موضوع اینه که پسرت همراه دوستش تو قضیه ی گم شدن چک دست داشتن و با نامردی جریان رو گردن خانم نجفی انداختن.

کم مونده بود چشم هام از تو کاسه بزنه بیرون. دهنم از زور تعجب باز مونده.

- چی داری می گی مرتیکه؟ یعنی من این قدر پستم که با شارلاتان بازی چک پدرم رو بدزدم و بندازم گردن اون زن؟ من اصلا اون لحظه ای که چک رو دزدیده بودم کارخونه نبودم.

به سمت حاج بابا اشاره کردم و ادامه دادم:

- خود حاج بابا هم شاهد من رفته بودم بانک.

حاج بابا با موشکافی بهم خیره شده بود. معلوم بود داره فکر می کنه. حسامی پوزخند مطمئنی زد.

- بس کن امیرحافظ! فکر می کنی من هم ارکیده نجفیم که هر دوز و کلکی که بخوای سرم سوار کنی؟ خب معلومه که تو ندزدیدی، سماواتی بی شرف دزدیده. تو و سماواتی و اون سپهر بدتر از خودتون، دستتون تو یه کاسه س!

تو سرم صدای دنگ دنگ می پیچید. خدایا این حرف ها یعنی چی؟ سپهر؟ سماواتی؟ من؟

- چی می گی حسامی؟ من اگه قرار بود همچین آدمی باشم تا حالا صد دفعه نجفی رو بیرون کرده بودم؛ دیگه نمی داشتم دو سال جلوی چشم هام راست راست بگرده و اعصابم رو به هم بریزه.

نگاهم به حاج بابا افتاد. دنبال تائید حرف هام بودم، این که به حسامی ثابت کنه که من همچین آدمی نیستم. واقعا هم نبودم، هر آدم بدی که بودم تا این حد پست نشده بودم. حاج بابا غرید:

- به جای کل کل کردن مدارکت رو رو کن طاه، نمی شه که همین جوری به مردم تهمت بزنی.

با اشتیاق به ابروهای گره کرده ی حسامی نگاه کردم. حداقل اون قدر از خودم مطمئن بودم که هیچ مدرکی برعلیه من نداره؛ ولی در میون بهت من گفتم:

- مدرک من گوشه سماواتیه. آخرین تماسش هم با شوهر نامرد خانم نجفی بود، خودم حرف هاش رو شنیدم حاج رسولی. خودم با جفت گوش هام شنیدم که داشت می گفت کاری کرده که دیگه شما سراغ خانم نجفی نمی رید، گفت بعد از دو سال پای این خانم رو از کارخونه ی شما بریده.

من و حاج بابا هاج و واج به هم نگاه کردیم.

یعنی سماواتی ... یعنی ... خدایا دارم خل می شم! مگه می شه؟!

- داره دروغ می گه حاج بابا، بهروز همچین تیپ آدمی نیست.

حسامی دست کرد تو جیب شلوارش و گوشه بهروز رو انداخت رو میز.

- بفرمایید، این هم از مدرک. خودتون برید آخرین مکالمه رو چک کنید.

نگاهم با ترس به گوشه ای که دقیقا لنگه ی گوشه بهروز بود خیره شد. گوشه بهروز بود، این رو مطمئن بودم. حاج بابا گوشه رو برداشت و شروع کرد به گشتن تو گوشه. چهار چشمی داشتم نگاهش می کردم. قلبم با سرعت می تپید و نفس هام به شماره افتاده بود. اگه حرف حسامی درست بود؟ اگه شماره ی سپهر تو گوشه بهروز بود؟ یعنی این دو نفر با هم رابطه داشتن. یعنی ممکن بود دزدیدن چک کارخونه، یه پاپوش از طرف شوهر ارکیده باشه. یعنی ارکیده چک رو ندزدیده. یعنی تمام اون حرف ها ... یا خدا! دروغه! من مطمئنم این حسامی گور به گور شده داره دروغ سر هم می کنه. تو همون فاصله تمام صحنه هایی که بهروز زیر گوشم زیر آب ارکیده رو می زد جلوی چشم هام ردیف شد. خدایا یعنی همش نقشه بود؟ یعنی فقط بخاطر این که ارکیده رو بیرون کنم اون همه حرف پشت سرش زد؟ یعنی دستش با سپهر تو یه کاسه بود؟ یعنی سپهر نامرد برای رسیدن به هدفش از بهروز استفاده کرد تا ارکیده رو جلوی من و کارکن ها خراب کنه تا ارکیده دیگه سر کار نره؟ حاج بابا آخرین شماره رو با گوشه خودش گرفت.

- الو؟ آقای سپهر صولتی؟

قلبم تو دهنم می تپید. جواب این سوال مهم ترین مدرک برای خیانت بهروز بود. حاج بابا نگاهش رو با درد ازم گرفت و جواب داد:

- من حاج رسولی هستم، صاحب کار خانمتون.

قلبم ایستاد. پس خودشه، خود ناجنسشه! هر لحظه بیشتر از قبل سر خورده می شدم. احساس یه بچه رو داشتم که ملعبه ی دست سپهر و بهروز شده. حرف های حسامی همه حقیقت داشت. سپهر بود، سپهر نامرد که با همدستی بهروز، ارکیده رو جلوی من و کارکن ها خراب کرده بود. یه لحظه از خودم حالم به هم خوردم. یعنی این قدر بی بته بودم؟ یعنی این قدر پخمه و احمق بودم که به این واضحی رو دست بخورم؟ دیگه نفهمیدم چی شد. از در اتاق زدم بیرون که تو سالن چشمم به بهروز افتاد که داشت صورتش رو خشک می کرد. نفرت توی وجودم بیداد می کرد. از همون جا نعره زدم:

- بی شرف نامرد!

تا بهروز به خودش بیاد، مشت محکم رو تو صورتش کوبیدم. خون بینیش دوباره جاری شد و بهروز با غیض آب دهنش رو تف کرد رو زمین.

- همش دروغ بود آشغال؟ همش نقشه بود؟

دست هایی منو از بهروز جدا کرد. بهروز که با ضربه ی من صورتش جمع شده بود، فریاد زد:

- آره همش نقشه بود، برای خراب کردن اون کثافت. چیه؟ تو که از خدات بود و به نفعت شد.

صدای فریادم تو سالن خلوت پیچید و باعث شد همه تو راهرو سرک بکشن.

- بهت گفتم رو اصول جلو برو، گفتم شارلاتان بازی در نیار، گفتم مدرک جعلی برام جور نکن، نگفتم؟

- به جهنم که گفتم! اگه می خواستم صبر کنم، باید تا آخر عمرم چکم دست سپهر می موند و راه به راه تهدیدم می کرد تا جنابعالی بخوای به حرکتی کنی و طرف رو بیرون کنی.

یه دفعه ای حاج بابا از کنارم گذشت و یقه ی بهروز رو چنگ زد و به سمت دفتر برد. پشت سر حاج بابا با مشت های گره کرده راه افتادم. اون قدر عصبانی بودم که می خواستم خودم با دست های خودم بهروز رو بکشم. درسته که از ارکیده بدم می اومد؛ ولی تا این حد نامرد نبودم. حاج بابا بهروز رو هل داد تو اتاق و بچه هایی که تو سالن جمع شده بودن رو متفرق کرد. بازوی من رو هم گرفت و فرستاد تو اتاق. با این که سعی می کرد آروم باشه؛ ولی همه ی کارهایش رو با خشونت انجام می داد. حسامی با دیدن بهروز دوباره به سمتش خیز برداشت که حاج بابا میونشون ایستاد.

- یه دقیقه دست نگه دار مرد! بسه دیگه، چقدر به هم می پرید؟ بذار بینم حرف حسابش چی بوده. تو که از همه ی جریان خبر نداشتی، نباید پیش دآوری کنی.

حاج بابا برگشت به سمت بهروز و یه قدم بهش نزدیک شد.

- خب حرف بزن سماواتی. چرا شماره ی سپهر صولتی تو گوشیت بود؟

بهروز با آستین خون بینش رو پاک کرد.

- چکم دستشه.

- چکت دست اون چی کار می کنه؟

- پول لازم بودم. مجبور شدم ازش قرض بگیرم.

جوشیدم:

- تو اصلا سپهر رو از کجا می شناسی؟

- همون ماه های اول اومد سراغم. می دونست بعد از تو من مهم ترین سمت رو تو کارخونه دارم. گفت حاضره در برابر این که زنش رو از کارخونه بیرون کنم، بهم پول بده. اولش قبول نکردم ولی بعدش ...

خونم به جوش اومد و خیز برداشتم به سمتش که این بار بهروز زودتر از من حمله کرد و یه مشت محکم تو چونم کوبید. حس کردم فکم جا به جا شد. همون جور عصبانی نعره کشید:

- دستت رو قلم کن امیرحافظ! فکر نکن من از این حسامی می خورم، از تو یه نفر هم می خورم. اگه من کاری کردم، تو همچین هم بی گناه نبودی. چنان مغرضانه به دختره سخت می گرفتی که انگار دشمن خونितه.

- ولی من نامردی نکردم.

- برو بابا! تو نامردی رو تو چی می بینی؟ پس اون حرف هایی که بهش زدی چی بود؟ دختره رو همه جا بی آبرو کردی، اون قدر هر جا رسیدی بهش تهمت دست کجی زدی که آبرو حیثیت برایش نمود. من وضعم روشنه. بخاطر پول این کار رو کردم، اگه می تونستم باز هم می کردم. حقوق بخور نمیری که بابات بهم می داد، کفاف خرج عمل داداشم رو نمی داد؛ ولی تو چی؟ تو اصلا چی کاره بودی؟ خودت هم می دونی که آب نمی دیدی؛ وگرنه شناگر ماهری بودی! خوب بلد بودی چه جوری یه نفر رو ذله کنی. تو خودت ختم این کارا بودی؛ پس بی خودی گناه خودت رو گردن من ننداز. عاقل و بالغ بودی، اگه ریگی به کفشت نبود هیچ وقت به حرف هام گوش نمی دادی.

حسامی زیر لب گفت:

- بی شرف تر از تو من ندیدم امیرحافظ!

یه لحظه تکون خوردم. انگار تمام پرده های جلوی چشمم کنار رفت.

"- به به، سلام خانم دزده!

- اون هم مثل مینا و ریحانه س!

- بابا اومده تکلتن کنه!

- این دختره خرابه!"

سست شدم. چشم هام دیگه جایی رو نمی دید. تمام حرف ها تو گوشم زنگ می زد. یه قدم عقب گذاشتم و روی اولین صندلی آوار شدم. چرا؟ واقعا چرا اون حرف ها رو می زدم؟ واقعا با چه ذهنیتی می تازوندم و بهش سخت می گرفتم؟ خدایا من چی کار کردم؟ چرا به بهروز اجازه دادم تا با کمک من برای اون دختر پاپوش بسازه؟ چرا به خشم و نفرت من قدر پر و بال دادم که حالا کارم به این جا بکشه که حالم از خودم به هم بخوره؟ چه جوری تونستم تا این حد پست بشم؟ به پشتوانه ی کدوم قضاوت و رای اون همه کوبیدمش؟ صدای حاج بابا می اومد که داشت یه در میون، من و بهروز رو توییخ می کرد. با به یاد آوردن یه نکته، وسط حرف های حاج بابا پریدم:

- پس چک ... چک چی شد؟

بهروز پوزخندی زد.

- چک رو برداشتم؛ ولی وقتی خواستم بین وسایلیش بذارم، کلید کمد ها رو پیدا نکردم و مجبور شدم پارش کنم و بریزم دور.

آه از نهادم بلند شد. پس اون وقتی که من داشتم آبرو حیثیت ارکیده رو می بردم، چک دست بهروز بود؟ دست نامردترین رفیقم؟ نگاهم به موزاییک های کف اتاق خیره موند. درست همون موزاییک هایی که چند ماه پیش ارکیده بهشون خیره مونده بود و داشت گریه می کرد و قسم می خورد که هیچ خبری از چک گم شده نداره. احساس بدبخت ترین آدم دنیا رو داشتم. اون قدر از دست خودم و کارهایی که آگاهانه و با عقل انجام داده بودم شاکی بودم که حدی نداشت. خیریت کردم و با تکیه بر حرف های شوهر نامردش بهش بهتون زدم، فحش دادم، زجر کشش کردم. یاد روزهای گذشته، نگاه خیس و صورت معصوم ارکیده قلبم رو به آتیش کشوند.

عذاب وجدان داشت خفم می کرد. تو این بین حرف های حاج بابا هم تو سرم می چرخید. همون حرف هایی که می گفت: "مواظب باش امیرحافظ، بدجوری داری دل می شکنی، تا کجا می خوای پیش بری پسر؟ دست از این کینه و کدورت احمقانه بردار. ارکیده جات رو غصب نکرده که داری می کوبیش." شونه هام خم شد. آرنجم رو تکیه گاه سرم کردم و انگشت هام رو لا به لای موهام فرو کردم. خدایا من چی کار کردم؟ چه جوری این قدر نامرد شدم؟ یعنی همش بخاطر ذهنیت بدم از مینا و ریحانه بود؟ خدایا، وای خدایا! نکنه ... نکنه ... نکنه ... سر شدم و نوک انگشت هام به گزگز افتاد. نکنه حرف های شوهرش هم دروغ بود؟ نکنه تمام اون بی آبرویی ها، اون حرف ها، یه مشت چرت و پرت بود تا نذاره زنش بیاد سر کار؟ ولی اگه این طور بود، پس حاج بابا چرا دروغش رو، رو نکرد؟ خدایا، وای دارم دیوونه می شم!

- امیرحافظ؟

با مکث سر بلند کردم. انگار برای لحظاتی اصلا تو این اتاق نبودم. نگاهم دور تا دور اتاق چرخید. خبری از سماواتی و حسامی نبود و تنها حاج بابا با شونه های خمیده، تو اتاق مونده بود. منگ بودم، گیج و گنگ. حرف ها و حرکات مدام تو ذهنم چرخ می خورد. لب زدم:

- حاج بابا؟

اولین سوالی که داشت مثل خوره روح و روانم رو نابود می کرد، پرسیدم:

- حرف های شوهرش درست بود؟ واقعا اون دختر، همچین کسی بود؟ آره حاج بابا؟

حاج بابا نگاهش رو با درد به پنجره دوخت.

- من به گذشته ی انسان ها کاری ندارم، چیزی که همیشه برام مهم بوده رفتار و کردار الانشونه. ارکیده خطا کرده، خودش هم اعتراف کرده بود و اون قدر پشیمون بود که سه ساله داره تاوان این اشتباه رو می ده و با آدم بی آبرویی مثل سپهر سر می کنه؛ ولی حالا ارکیده عوض شده. می دونم که این دختر دیگه اون دختر گذشته نیست. تغییر کرده، چوب اشتباهاتش رو بد جوری خورده و حالا برگشته به صراط مستقیم. از همون روز اولی که با مادرت حرف زد، حقیقت رو گفت، گفت که چقدر پشیمونه، بخاطر همین هم زیر پر و بالش رو گرفتم. وقتی یه انسانی پشیمونه، باید دستش رو بگیری، باید کمکش کنی، نه این که با طعنه زدن، با تهمت های اضافه زدن، اون آدم رو بیشتر از قبل خرد کنی. زندگی اون قدر به این دختر سخت گرفته بود که دیگه جونی برای مقابله با تو نداشت. سه سال بود که خونوادش رو ندیده بود. سه سال بود که تو یه جای پست که اصلا جای مناسب زندگی نبود، روزگار می گذروند. سه سال بود که بی مهری های شوهرش، خیانت های پشت سر هم مردش، بی پولی ها و فقر رو تاب آورده بود. به نظرت این آدم دیگه رمقی برای مقابله کردن با تو و بی آبروگی هات رو داشت؟ خراب کردی امیرحافظ! خیلی وقته که حس می کنم شاید ذات خودت هم بد بوده، شاید اومدن ریحانه و مینا به زندگیت تنها بهانه ای بوده برای نشون دادن اصلیت تو. حالا می فهمم که اون بالایی خیلی راحت می تونه دست بنده هاش رو، رو کنه. تو

زندگی زناشویی بخاطر بی درایتی و بی کفایتی هات ضربه خوردی، از خدا دل بریدی و همه چی رو انداختی گردن اون، در صورتی که مقصر تو بودی. تو بودی که بد جلو رفتی. تو بودی که با ریحانه بد تا کردی. تو بودی که سر خود و بدون مشورت همه چیز رو خراب کردی و بعد هم برای خالی کردن خشم اول از خدا بریدی بعد هم با بنده ی بی کس خدا، جناب بستی و در افتادی. متاسفم امیرحافظ! از خدای خودم شرمندم.

بغض تو گلوی حاج بابا و گرفتگی صداس دلم رو لرزوند. تا حالا گریه ی حاج بابا رو ندیده بودم. نیم خیز شدم و نالیدم:
- گریه می کنی حاج بابا؟

- آره، به حال اون طفل معصوم بی کس گریه می کنم، به حال خودم که ثمره ی سی سالم شده تو، به حال تربیت غلط و امانت دار نبودن خودم.

برگشت به سمت. رد اشک تا روی محاسن حاج بابا امتداد داشت.

- نگید حاج بابا، همش تقصیر من بوده. من اشتباه کردم، من بودم که خطا رفتم، کی گفته شما مقصرید؟

- اگه درست تربیت کرده بودم، اگه به موقع جلوت می ایستادم، حداقل حالا خبری از اون دختر بی چاره داشتم. نمی تونم نفرینت کنم امیرحافظ، چون تقصیر کار منم؛ ولی بدون بدجوری دل من و مادرت و مخصوصا اون دختر رو شکوندی. خدا از سر تقصیراتت بگذره. نفسم رو بیرون فرستادم. یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید. لال شده بودم. داشتم از این همه غصه غم باد می گرفتم. عالم و آدم برن به جهنم؛ من حتی طاقت افتادن یه چین به ابروی حاج بابا رو نداشتم.

- حالا باید کجای این دنیای بی در و پیکر دنبال اون دختر بگردم؟ امیرحافظ می شنوی؟ حالا چه جوری باید پیداش کنم؟ خدا ازم نمی گذره، که تعلل کردم، که خواسته ی دل بچم رو به حمایت از اون دختر ترجیح دادم.
شونه های حاج بابا به لرزش افتاد.

- خدایا دارم دق می کنم! خدایا چی کار کنم؟ اون دختر امانت بود دستم.

خم شد و با کف دست قلبش رو مالش داد که دوئیدم به سمتش و زیر گردش (کتف) رو گرفتم.

- نگید حاج بابا. بیاید من رو بزنید، اصلا بکشید؛ ولی این قدر به خودتون فشار نیارید.

حاج بابا دستش رو به سنگینی دور شونم انداخت.

- پیداش کن امیر. تو رو جون هر کسی که دوستش داری ببین کجا رفته. ببین اون شوهر نامردش چه بلایی سرش آورده. نکنه تک و تنها، مثل اون بار تو بیمارستان ولش کرده باشه؟ وای بر من! چه جوری جواب خدا رو بدم؟ کجا دنبالش بگردم؟

اون قدر حجم غصه ی حاج بابا بزرگ بود که اشکام سرازیر شد. با کف دست اشکام رو پس زدم و نالیدم:

- پیداش می کنم حاج بابا، به خدا پیداش می کنم، به جان شما که اندازه ی دنیا برام ارزش دارید می گردم دنبالش و به پاش می افتم تا حلالم کنه.

حق حق حاج بابا بیشتر شد.

- حلالیت می کنه امیر. دل اون دختر قد دنیاست، حلالیت می کنه؛ ولی خدا چی؟ فکر می کنی خدا هم ازت می گذره؟ جواب خدا رو چی می دی امیر؟ جواب خدا رو چی بدیم امیرحافظ؟ من چی؟ من چی بگم؟ بگم بچم عزیز بود، بندت رو که تنها تکیش به من بود، ول کردم؟ سه روز بهش سر نزدم که ببینم مرده س یا زنده؟ یا... شرمندم!

چنان شونه های حاج بابا به لرزش افتاده بود که مجبور شدم بشونمش رو صندلی و برم دنبال آب قند.

- بیا حاج بابا. یه کم بخور، الان حالت خراب می شه.

حاج بابا جرعه ای خورد و لیوان رو کنار زد.

- باید پیداش کنی امیرحافظ. من بنیه ندارم؛ ولی تو باید پیداش کنی. اگه حتی اندازه ی سر سوزنی برات ارزش دارم، پیداش کن. من نمی توانم بدون حلالیت گرفتن از اون دختر بمیرم.

اشکام دوباره جلوی دیدم رو گرفت. چه روز شومیه امروز، چه ماتمکده ایه این جا. چه آه سینه سوزی کشیدی ارکید که جلوی چشم هام دارم حاج بابا رو پرپر می بینم؟ من اشتباه کردم، من خطا کار بودم، چرا دل حاج بابام رو به درد آوردی؟ حالا من چه جوری باید پیدات کنم؟ کجای این خراب شده رو بگردم که یه نشونی ازت بگیرم؟

- حاج بابا پیداش می کنم، به خدا پیداش می کنم. شما آروم باش. خودم جبران می کنم، خودم تاوان حرف هام رو می دم.

یه نگاه دیگه به کوچه ی تنگ و باریک انداختم. از صبح که اون اتفاق تو کارخونه افتاده بود، حال حاج بابا به قدری بد شد که مجبور شدم ببرمش خونه و بدون هیچ توضیح اضافه ای از خونه بیرون زدم. می دونستم اگه عزیز هم جریان رو بدونه، دوباره گریه زاری راه می اندازه و من دیگه حتی طاقت یه قطره اشک عزیز و حاج بابا رو نداشتم. باید هر چه زودتر ارکید رو پیدا می کردم، باید ازش می خواستم منو ببخشه، باید ... انگشتم و رو لب هام کشیدم و با سر افکندگی سری تکون دادم. اون قدر دلگیر و پر غصه بودم که حد نداشتم. این بار واقعا خراب کرده بودم. حالا که به حرف های حسامی و دو به هم زنی های بهروز فکر می کنم، حالا که با دید باز، رفتار ارکید رو با محک می زنم، می بینم به انسانی تهمت زدم که تو این سه سال واقعا از کردش پشیمون شده بود. خدایا آخه چرا این قدر خر بودم؟ اصلا چرا بهش تهمت زدم؟ اصلا با چه ذهنیتی تا این حد بهش سخت گرفتم؟ واقعا چون تا حدی کارهاش شبیه به ریحانه ی معصوم گذشته بود، حق داشتم اذیتش کنم؟ حق داشتم بهش تهمت بزنم؟ چون فقیر بود و همیشه با یه دست لباس به سر کار می اومد حق داشتم به چشم یه دزد بهش نگاه کنم؟ کم کم داشتم اعتراف می کردم جدای از بدبینی های کودکانه و شباهت هایی که بین ریحانه و ارکید می دیدم، حس حسادت احمقانم به جایگاه ارکید باعث می شد لجبازی کنم، حماقت کنم، تهمت بزنم، خرد کنم.

در ماشین رو به هم کوبیدم و باز هم به کوچه ی تنگ و تاریک نگاه کردم. به قدری ظاهر خونه ها و آدم ها متفاوت بود که حس بدی ته دلم نشست. طبق آدرس تو دستم، پلاک ها رو نگاه کردم؛ ولی با دیدن در زنگ زده و ظاهر بیش از حد کهنه ی خونه ماتم برد. یعنی این جا جایی که ارکید زندگی می کرد؟ چرا این قدر پست؟ مگه شوهرش وضع مالی خوبی نداشت؛ پس اون ماشین و اون تیپ و قیافه چی بود؟ کدوم رو باور می کردم؟ شکل و ظاهر سپهر صولتی رو یا این خونه ی کهنه و درب و داغون رو؟ دستم رو، رو زنگ کهنه ی خونه فشردم. صدای زنگ اعصابم رو متشنج کرد. حقیقت لخت و عریان، چنان به ستم هجوم آورده بود که هیچ دفاعی نداشتم. فقط برای لحظه ای امید داشتم که این جا خونه ی ارکید نباشه.

- کیه؟ اومدم!

در نیمه باز شد و زن مسن و فوق العاده چاقی از لای در سرک کشید.

- بله؟

- منزل آقای صولتی؟

زن چادرش رو مرتب کرد و بی محابا گفت:

- رفتن آقا!

چه جواب کوبنده ای! درست مثل یه پتک که تمام امیدهام رو ناامید کرد.

- شما ازشون خبر دارید؟

زن که معلوم بود حوصله ی زیادی نداره، غرغر کرد:

- ای بابا! من نمی دونم این سپهر و زنش چرا این قدر مهم شدن؟ فقط یه منشی لازم دارن که جواب سوال های شما رو بده.

بهم نگاه کرد و ادامه داد:

- من چه می دونم آقا! من هیچ خبری ازشون ندارن. همین چند وقت پیش با زنش دعواش شد و کار زنه به بیمارستان کشید. فردای همون روز هم شوهرش تسویه حساب کرد و رفت.

- نمی دونین کجا رفتن؟

- آه، من از کجا باید بدونم؟

خواهش می کنم خانم، موضوع برام حیاتیه. شما هر چی می دونید بگید، ایشا... بنده هم از خجالتتون در می یام!

دست به جیب عقبم بردم و کیف پولم رو در آوردم که چشم های زن برق زد. زن سرکی کشید و گفت:

- آهان؛ بفرمایید تو، حالا چرا دم در ایستادین؟ بفرمایید.

حالم از پستی مردم به هم خورد. کاملاً مشخص بود که زن با کمی پول به حرف می یاد. زن در رو پشت سرم بست و برگشت به سمتم.

- خب، چی می خواهید بدونید؟

-اون روزی که دعواشون شد، سر چی دعوا کردن؟ اصلاً چی شد که شوهرش تصفیه کرد؟

زن چادرش رو از رو صورتش کنار زد و به آرومی نجوا کرد:

- والا آقا، من چیز زیادی نمی دونم، فقط همون روزی که دعواشون شد، یه آقای اومد خونشون. به ارکیده گفتم مهمون داری. ارکیده که

مهمونش رو دید مثل ابر بهاری شروع کرد به گریه. همچنین تو بغل مرده پرید که انگار یار سفر کردش رو دیده. خلاصه، با لبخند و ذوق بردتش به اتاقش.

- مرده رو می شناختید؟

- نه آقا، اولین بار بود که دیده بودمش. به از شما نباشه، یه جوون قد بلند و رعنائی بود که مثل شما خوش پوش و مرتب بود.

- خب باقیش؟

- بعد از نیم ساعت مرده رفت؛ ولی در رو باز گذاشت، انگار که بخواد دوباره برگرده. سپهر که اومد، با هم سر مرده دعواشون شد. هی ارزش می پرسید مرده کی بوده؛ ولی ارکیده حرف نمی زد، تا این که دوباره مرده اومد و با هم گلاویز شدن. من که نمی دونم چی بینشون بود، فقط یه دفعه دیدم کارشون بالا گرفته و همسایه ها ریختن تو حیاط و زنگ زدن به صد و ده و آمبولانس هم اومد.

با ترس پرسیدم:

- ارکیده؟ ارکیده چی شد؟

- فکر کنم تموم کرده باشه. اون قدر سر و صورتش خونی بود که نمی دونستی مرده س یا زنده. دکتره می گفت ضربه به سرش خورده، دستش هم بسته بودن.

دست هام مشت شد. خدایا نه، نه. باهام این کار رو نکن. حالا که برای جبران اومدم، همچین معامله ای باهام نکن. اگه بلایی سرش اومده باشه، حاج بابا دیگه من رو نمی بخشه. خدایا التماس می کنم، این جوری من رو عذاب نده. آب دهنم رو به سستی قورت دادم و پرسیدم:

- می شه اتاقشون رو ببینم؟

زن که نگاهش به کیف پول در دستم بود، گفت:

- بله آقا، بفرمایید، خونه ی خودتونه.

دم در ورودی ایستادم. نگاهم ناخودآگاه به پله هایی که طبقه ی پایین رو به بالا وصل می کرد، افتاد. چقدر زشت و بلند.

- اتاقشون طبقه ی بالاست. بفرمایید آقا.

بخاطر موکتی که کف راهرو بود، کفش هام رو در آوردم. در و دیوار سیاه و غبار گرفته حالم رو خراب کرد. واقعا اون دختر این جا زندگی می کرد؟ ولی این جا که اصلا جای زندگی نیست. از پله ها بالا رفتم. اون قدر فضای خونه خفه و کثیف بود که حتی نمی تونستم نفس بکشم. پاگرد رو پیچیدم، دو تا پله بود و یه در بود. دستم رو، رو دستگیره ی کهنه ی در گذاشتم. باز هم از خودم پرسیدم: "یعنی خونه ی ارکیده این جا بوده؟ یعنی سپهر با اون همه مال و منال همچین خونه ای برای زنش گرفته؟"

در رو که باز کردم، قلبم گرفت. یه اتاقک کوچیک فوق العاده کثیف، با یه فرش نخ نمای لاکی. دو تا تاقچه این طرف و اون طرف اتاق و دری که به سمت بالکن می رفت و مشخص بود که به آشپزخونه ی روی بالکن ختم می شه. یا خدا، این جا دیگه کجاست؟ زندان انفرادی، یا محل آرامش؟ روی زمین پر از آشغال و خرده ریزه بود؛ ولی چیزی که بیشتر از همه مطمئنم کرد که این جا خونه ی ارکیده س، که این جا مامن اون دختره بی کس و کاره، مفاتیح جیبی گوشه ی تاقچه بود. دست هام مشت شد. خودش بود، مفاتیح ارکیده. دقیقا همون مفاتیحی که روز گم شدن چک تو کمدش دیدم. نفسم بالا نمی اومد، انگار که یه نفر ده تا انگشتش رو دور گلویم حلقه کرده و نمی ذاره نفس بکشم. بی اراده به سمت تاقچه رفتم و مفاتیح و تسبیح تربت کنارش رو برداشتم. اشک تو چشم هام نشست. از خودم ... از وجود بدم می اومد. من از یه حیوون هم کمتر بودم. من دختر پشیمونی رو که داشت با همه ی سختی های زندگی می جنگید رو آزار دادم، بهش تهمت دست کجی زدم، آبروش رو بین کلی آدم بردم.

بی اختیار مثل گذشته ها، مثل همون روزهایی که تنها همراهم سجاده و مهر و تسبیح بود، بوسه ای روی جلد مفاتیح زدم. لای مفاتیح رو باز کردم. از اون جایی که خیلی کهنه بود، سر صفحه هایی که زیادتر از باقی صفحه ها استفاده شده بود، باز شد. لبم رو به دندون گرفتم. جوشن کبیر بود.

"اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ بِاسْمِكَ يَا اللَّهُ يَا رَحْمَانُ..." ورقه های مفاتیح جا به جا مچاله شده بود. انگار که قطرات آب روشن ریخته باشه. نفسم رو به تندی بیرون دادم و دوباره نفس گرفتم. به اندازه ی تمام غم های دنیا بغض داشتم. پایین صفحه ها بخاطر استفاده ی بیش از حد نازک و سیاه رنگ شده بود. سر انگشتم رو روی حاشیه ی مفاتیح کشیدم. انگار هر چی بدی توی دلم بود، بهم حمله کرد. خدایا من چی کار کردم؟ چرا حتی یه بار هم به این فکر نیفتادم که شاید این دختر حقیقت رو بگه؟ چرا همیشه تنها به قاضی رفتم؟ چرا عقلم رو دادم دست بهروز و با طناب اون تو چاه رفتم؟ مفاتیح رو بستم و روی دونه های درشت تسبیح دست کشیدم. نکنه واقعا صاحب این ها مرده باشه؟ نکنه سپهر بی وجدان آخر سر به هدفش رسیده باشه؟

نگاهم دوباره به در و دیوار تاریک و کبره بسته ی خونه افتاد. توی خونه نور نداشت، انگار که وسط یه دخمه ایستادم و راه نجات ندارم. نفسم بسته شد و دیگه نتونستم نفس بکشم. خدایا دارم از این همه بغض خفه می شم، خودت یه فرجی کن. مفاتیح و تسبیح رو تو دستم فشردم. با قدم های تند از اتاق بیرون اومدم و از اون پله های کذایی پایین رفتم. زن صاحبخونه پایین پله ها منتظرم بود.

- بفرمایید آقا، براتون چایی آوردم.

اون قدر بغض تو گلویم بود که تنها یه سوال کردم.

- می دونید ارکیدیه رو به کدوم بیمارستان بردن؟

زن متحیر از اون همه گرفتگی صدا، تنها لب زد:

- نه نمی دونم.

بی حرف یه تراول پنجاهی در آوردم و از کنار سینی زن گذاشتم و با قدم های پر شتاب از خونه بیرون زدم. خدایا من چه کردم؟ چه کردم؟ وای بر من! چه کردم؟ هر قدمی که از اون خونه و زندان دور می شدم، نفس هام راحت تر می شد. در ماشین رو باز کردم و مفاتیح و تسبیح رو روی صندلی کنارم گذاشتم. اشکام دیگه طاقت نیاوردن و چکیدن. سرم رو گذاشتم رو فرمون و بغضم رو خالی کردم. هیچ وقت و هیچ لحظه ی دیگه ای تا این حد از خودم متنفر نبودم. من با آبرو حیثیت دختری که این چند سال رو تو فقر و تنگ دستی شدید دست و پا می زد بازی کردم. بارها خردش کردم و اون بیچاره حتی حرف هم نزد. از خودم متنفرم. از این حس تنفری که حالا نسبت به خودم پیدا کردم بیزارم. خدایا من از امیرحافظ رسولی که ادعای عقل کلش می شد متنفرم.

سرم رو به سمت مفاتیح چرخوندم و با سر انگشت جلد کهنش رو لمس کردم. حالا به حاج بابا چی بگم ارکیدیه؟ با چه رویی بگم پیدات که نکردم هیچ؛ حتی نمی دونم که صاحب این کتاب مرده س یا زنده؟ چه جویری تو چشم های منتظر حاج بابا خیره بشم و بگم من رو ببخشه که نتونستم جلوی حماقت هام رو بگیرم، جلوی قضاوت های نا به جام رو. سر انگشتم رو حرکت دادم و روی مهره های تسبیح کشیدم. چطور تونستم صاحب این ها رو آزار بدم؟ اشک از گوشه ی چشمم چکید و روی تیغه ی بینیم پیش رفت. حالا باید چه جویری پیداش کنم؟ با جرقه ای که تو ذهنم خورد، سرم رو از رو فرمون بلند کردم و دستی به صورت خیسم کشیدم. الان وقت گریه نبود. باید دنبالش می گشتم و پیداش می کردم، تا همین جا هم دیر شده بود. من امیرحافظم؛ پس باید پیداش کنم. از بقالی سر خیابونشون، آدرس نزدیک ترین بیمارستان رو گرفتم و با سرعت راندم. بگذریم از این که چقدر حرص و جوش خوردم تا بعد از گشتن سه تا بیمارستان فهمیدم که دو هفته پیش تو بیمارستان بستری شده، اون هم بخاطر دست شکسته و سر آسیب دیدش. با ترس پرسیدم:

- خانم پرستار، تو رو خدا فقط بگید زنده مونده؟

- بله آقا، بعد از دو روز هم مرخص شده.

دست مشت شدم رو باز کردم و نفس راحتی کشیدم. حداقل زنده بود. حداقل هر جا که بود زیر خاک قبرستون نخواستیده بود. حداقل امید داشتم که بالاخره یه روزی پیداش می کنم. هر کاری کردم، پرستار بخش آدرش رو نداد که نداد. مجبور بودم راه دیگه ای رو برم. شاید سپهر. سرم رو به معنی نه حرکت دادم. سپهر نه، مطمئنا نه. آدم کثیف و مریضی مثل سپهر محاله آدرس ارکید به هم بده. شاید حسامی. آره اون می دونست. اون ارکید رو دیده بود و بعید نیست که حتی آدرش رو هم داشته باشه. روی نیمکت فضای سبز بیمارستان نشستم و شمارش رو گرفتم. بار اول بدون جواب دادن قطع شد و بار دوم به دوتا بوق نکشیده بوق اشغال زد و باز هم قطع شد. دندون هام رو رو هم ساییدم. به قدری دغدغه ی فکرم زیاد بود که اصلا حوصله ی ناز کشیدن های طاها رو نداشتم. دفعه ی سوم بود که صدای عصبی حسامی تو گوشی پیچید:

- فرمایش؟!

دست هام مشت شد و چشم هام رو، رو هم فشردم. درسته که راجع به ارکید و رفتارم شدیداً پشیمون بودم؛ ولی دیدگاهم نسبت به حسامی هیچ تغییری نکرده بود.

- آدرس ارکید رو می خوام.

صدای پوزخند حسامی به قدری واضح بود که تو گوشی پیچید.

- ارکید؟ چه زود خودمونی شدی جناب رسولی؛ تا دیروز که کثافت و دزد و خرا ...

با غیض جوشیدم و نداشتم ادامه ی حرف هاش رو بزنه.

- بس کن حسامی! دو روزه که خودم به حد کافی حالم بد هست؛ تو دیگه آینه ی دقم نباش و نمک به زخمم نپاش.

- من نمک می پاشم یا تو؟ تویی که دو ساله آبرو حیثیت برای اون دختر نداشتی. واقعا با چه رویی دنبالش؛ هان؟ می خوای بابت تمام حرف هایی که زدی ازش عذرخواهی کنی؟ شاید هم می خوای حلالیت بطلبی؟ بچه جان فکر می کنی با دو بار ببخشید و غلط کردم ازت می گذره؟ فکر می کنی می تونی جواب اون همه خون جگر خوردن اون دختر رو پس بدی؟ هر چند اون خانمی که من می شناسم، قلبش به بزرگی دریاست. حرف نزده، بخاطر گل روی پدرت حلالیت می کنه.

قسمت های آخر حرفش رو به آرومی زمزمه کرد. چرا این قدر ناراحت بود؟ مگه رابطشون چی بود؟ به خودم توپیدم: " خفه شو! فقط خفه شو امیرحافظ! تا حالا هر چی قضاوت نا به جا کردی و گند زدی بسه. حالا دیگه آدم باش. نه حق داری قضاوت کنی؛ نه حق داری تو زندگی کسی دخالت کنی. فعلا که اون دختر دیگه تو زندگیت نیست و تو دیگه حق فکر کردن به کارهاش رو نداری."

- حسامی آدرش رو بده.

- نمی دم. اصلا برای چی بدم؟ نکنه می خوای بری شاهکارت رو تماشا کنی؟ می خوای بری دست شکستش رو ببینی یا سر باند پیچی شدش رو؟ یا شاید هم صورت یه سره کبودش رو که حتی نمی دونی چشم هاش بازه یا بسته؟

- طاهّا!

- همین که گفتم امیرحافظ. من نه دیگه ازت حساب می برم، نه دیگه ارزشی برات قائلم؛ پس فکر نکن می تونی بهم زور بگی.

- من فقط یه آدرس خواستم، یا حتی یه شماره تلفن.

- ندارم! نمی دم! تو هم اون قدر تو عذاب وجدانی که می کشی دست و پا بزن تا خفه شی!
 گوشه قطع شد و دست های من مشت. کاملاً مشخص بود که حسامی عمراً آدرس یا شماره ای از ارکیده بهم بده. با شونه های خمیده و دست های خالی از بیمارستان بیرون اومدم. سرم رو به سمت آسمون گرفتم و نالیدم:
 - خدایا واقعا که جای حق نشستی. بدجوری دارم عقوبت پس می دم.
 .:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

- نبود عزیز، هر جا رو که گشتم دست خالی برگشتم.
 دونه های درشت اشک از چشم های عزیز چکید. برگشت سمت حاج بابا و نالید:
 - یه کاری کن حاج احمد. هفده روزه که هیچ خبری از این دختر نداریم.
 صدای خش دار حاج بابا نفس هام رو به شماره انداخت. همه ی این بار خفت و ناراحتی تقصیر من بود.
 - چی کار کنم حاج خانم؟ شوهر نامردش که تا صدام رو می شنوه قطع می کنه. حسامی هم گم و گور شده و نیست. دستم به هیچ جا بند نیست.
 عزیز دست هاش رو بلند کرد.
 - یا خدا، این دختر رو صحیح و سلام از تو می خوام.
 اشک توی چشم هام جمع شد و دلم لرزید. خبر تنها موندن ارکیده، بی یار و یاور با اون شوهر بی وجدانش، من رو از خودم متنفر می کرد.
 دلم می خواست من هم مثل عزیز، مثل همون قدیم های دور، دست به سمت آسمون بلند کنم و ذکر بگم، دعا دعا کنم، خدا خدا بگم و حاجت بخوام.
 - امیرحافظ؟
 با بغض گفتم:
 - باشه عزیز، باز هم می گردم. پیداش می کنم، قول می دم عزیز.

با قدم های تند از کنار عزیز و حاج بابا گذشتم و به اتاقم رفتم. جای سجادم خالی بود، مثل تمام این چند سال گذشته؛ ولی امروز این جای خالی بد جوری تو چشمم می زد. نشستم رو تخت و سر بلند کردم. رویی نداشتم، حرفی هم نداشتم. تو سکوت خیره شدم به سقف اتاق.
 چی می گفتم؟ از کدوم گناهم دم می زدم و توبه می کردم؟ چشم هام به اشک نشست. کی به این جا رسیدم که حتی نمی تونم حرف دلم رو به خدای بالای سرم بگم؟ چشم هام سوخت و قلبم تیر کشید. چند وقته این قدر دور شدی امیرحافظ؟ خیلی دور!
 داشت گریه می کرد. قطره های درشت اشکش درست کنار پاش روی موزاییک ها می بارید.
 - من دزد نیستم.
 - چرا هستی، خودم دیدمت.
 - من این کار رو نکردم.

- چرا خودم با همین چشم هام دیدم. چک رو چی کار کردی خراب؟

- نمی دونم، به خدا نمی دونم.

قطره های اشکش کنار پاهاش می ریخت؛ درشت و تیره، درست مثل قیر. داد زدم:

- خانم شریفی بگردش!

نالاه کرد:

- کار من نیست باور کن. با آبروم بازی نکن.

باز هم گریه. قطرات اشک روی موزاییک های کف اتاق می چکید و آسمون روشن رو، کم کم داشت تیره می کرد. قطره ها به هم رسیدن

و جمع شدن، درست مثل یه جوی باریک!

- هیچی همراهش نیست آقای رسولی.

- جوراب هات رو در بیار.

باز هم گریه، قطرات بیشتر، جویبار بزرگ تر، حالا مثل یه حجم تیره ی آب بود.

- امیرحافظ، نمی بخشمت!

قهقهه زدم.

- احتیاجی به بخشایش تو ندارم. من ذات شماها رو می شناسم، تو هم مثل ریحانه و مینا.

حجم آب به نوک پاهام رسید.

- حلالیت نمی کنم!

- به حلالیت تو نیازی ندارم.

حجم آب روی پاهام کشیده شد. حالا عکس دست های ارکیده رو تو آب می دیدم که زیر پاهای من له می شد.

- امیرحافظ!

هنوز داشت گریه می کرد؛ ولی این بار از چشم هاش خون می چکید و توی حجم تیره ی آبی که تا زانو هام رسیده بود، می چکید، قطره

قطره! صدای هق هقش می پیچید و اکو می شد. بوی زهم خون، تو بینیم پیچید. باز هم گریه، حجم تیره ی آب ترس رو به وجودم تزریق

می کرد. اون قدر بالا اومد که به کمرم رسید. داد زدم:

- بسه، دیگه گریه نکن!

- بد کردی باهام!

آب بالاتر اومد و به دست هام رسید. مثل یه قیر مذاب داشتم توش فرو می رفتم.

- بسه، دارم غرق می شم.

- همه جا بی حیثیتم کردی!

- شوهرت کرد.

- تو بودی که بهم انگ دزدی زدی.

تقلا کردم.

- بهروز گفت؛ تقصیر من نبود.

حجم آب به شونه هام رسید.

- بسه! بسه! دارم فرو می رم.

- ولی مقصر همه ی دردهام تو بودی.

زیر پام خالی شد و من کشیده شدم پایین. سرم رفت زیر آب. نمی تونستم نفس بکشم.

- ازت نمی گذرم امیرحافظ. باهام بد کردی.

- کمک!

- این ثمره ی همون کارهاست. همون تهمت ها و کنایه ها.

به زور از زیر آب سر بلند کردم.

- کمکم کن، دارم غرق می شم.

- حلالیت نمی کنم امیرحافظ، هیچ وقت حلالیت نمی کنم.

با حس خفگی از خواب پریدم. تمام بدنم خیس از عرق بود و نفس هام به قدری به شماره افتاده بود که نمی دونستم چه جوری ریه هام رو پر از اکسیژن کنم. زیر لب زمزمه کردم:

- خواب بود. کابوس بود و چه خوابی بود! به قدری وحشتناک و پرحرف بود که تمام بدنم رو لرزوند. ارکیده حلالم نمی کرد. ارکیده نجفی! خدایا، حلالم نمی کرد!

شونه هام به لرزش افتاد و صدای هق هق خفم بلند شد. سرم رو تو دست هام گرفتم و نالیدم:

خدایا اون من رو نمی بخشه. تمام حرف هایی که زدم، تمام آزارهایی که دادم رو نمی بخشه. حلالم نمی کنه.

حس می کردم کاسه ی چشم هام داره در می یاد. اون قدر حس بد بی پناهی و عذاب وجدان تو وجودم زیاد بود که هر آن به دیوونگی نزدیک تر می شدم. خدایا، غلط کردم. به بزرگیت قسم، کینه کورم کرده بود. ارکیده رو نمی دیدم؛ بلکه مدام ریحانه و مینا جلوی چشمم بودن. چادر سرکردنش، شرم و حیاش، معصومیتش! خدایا اشتباه کردم. سجده زدم رو زمین و از ته دل زار زدم. چه جوری توبه کنم؟ چه جوری جبران کنم؟ خدایا، می شنوی؟ الان به وجودت نیاز دارم. الان که دارم زیر بار این عذاب وجدان لعنتی له می شم. بعد از چند سال ازت کمک می خوام، از ته دلم کمک می خوام. به دادم برس خدا. داغونم خدا، داغونم. صدای ا... اکبری که از مناره ها به گوشم رسید، چهار ستونم رو لرزوند. خدا بود که باهام حرف می زد، خدا بود که جوابم رو می داد.

پلک زدم. دست کشیدم رو گونه هام و از جا بلند شدم. دیگه وقت برگشتن بود. بازگشت سوی اصل کاری و توبه برای جبران. وضو گرفتم و بعد از چند سال سجادم رو گوشه ی اتاق پهن کردم. بی اختیار کیفم رو باز کردم و تسبیح و مفاتیح ارکیده رو در آوردم. قامت بستم واز ته دل گفتم:

- ا... اکبر!

آفتاب که طلوع کرد، یه دنیا شرمندگی رو کولم بود و یه دنیا آرامش تو دلم. یه دنیا حسرت برای بدی های گذشتم و یه دنیا امید برای جبران خطاهام. حالا که برگشته بودم، حالا که دوباره همه چیز رو سپردم دست خودش، آروم تر بودم. حداقل این که می دونستم بالاخره کمک می کنه.

روزی که حاج بابا و عزیز من رو سر سجاده دیدن رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. آشتی کردن من با خدا و برگشت دوبارم باعث شد حتی حاج بابا هم دلش به رحم بیاد و بی هوا در آغوشم بگیره. وقتی که به خودم اومدم، دیدم هر چهار نفرمون چشم هامون خیس از اشکه. چشمهای عزیز، فاطمه، حاج بابا و حتی خودم، می بارید. حاج بابا سرم رو بوسید و زمزمه کرد:

- برگشتنت مبارک پسر!

عزیز دست کشید به صورتم و اشک هام رو با کف دست پاک کرد.

- خوش اومدی امیر جان. خیلی وقته که دلم برای شنیدن صدای قرآن خوندنت تو خونه تنگ شده بود.

فاطمه لبخند تلخی زد.

- مبارک باشه داداش!

دست هام لرزید و اشک هام چکید. چقدر دور شده بودم، چقدر دور؛ ولی حالا داشتم برمی گشتم و چقدر آسون بود این برگشتن، درست مثل آغوش مادر که می دونی همیشه به روت بازه.

مفاتیح ارکیده رو بوسیدم و از ته دل دعا کردم تا خدا حاجتم رو زودتر بده تا بتونم ارکیده رو ببینم و ازش بخوام من رو ببخشه، تا اینقدر جلوی حاج بابا و عزیز ناتوان و دست خالی نباشم. تو خلسه ی خودم و دنیای زیبای غرق بودم که عزیز صدام کرد:

- امیرجان؟

- جانم عزیزم؟

- پاشو بیا، برات مهمون اومده.

- اومدم.

از جا بلند شدم و گوشه ی سجاده رو، رو مهر و مفاتیح انداختم و از اتاق اومدم بیرون؛ ولی همین که نگاهم به فرد نشسته در پذیرایی افتاد خشکم زد. دست هام مشت شد و ابرو هام تو هم رفت. چشم غره ای به عزیز رفتم و نیمه بلند گفتم:

- چرا اجازه دادی بیاد تو عزیز؟

عزیز اخمی کرد.

- مهمون حبیب خداست؛ حتی اگه دشمن آدم باشه، باید حرمتش رو نگه داری.

- ما اگه این حبیب خدا رو نخوایم ببینیم، چی کار باید کنیم؟

سری با تاسف تکون دادم و خواستم برگردم که صدام کرد:

- امیرحافظ؟

دست هام مشت شد. سر جام ایسادم و خیره شدم بهش.

- باید باهات حرف بزنم.

- من حرفی با تو ندارم.

- امیرحافظ!

صدا، همون صدا بود. صورت، همون صورت گذشته. هیچ فرقی نکرده بود. انگار همون ریحانه ی سه سال پیش بود. با همون چادر، با همون صورت بی آرایش.

- چیه؟ چی شده دوباره چادر سر کردی؟ این دفعه به زور کی چادر کشیدی رو سرت؟ به زور مادرت بوده یا بابات؟ شاید هم همسرت! راستی حال رفیق شفیقتون چطوره؟

با درد نالید:

- امیرحافظ!

زبونم بسته شد. هنوز هم کینه ی گذشته تو وجودم بود؛ ولی من قسم خورده بودم که دیگه دلی رو نرنجونم. تجربه ی ارکیده و بار عذاب وجدانی که رو شونه هام بدجوری سنگینی می کرد، برای هفت پشتم بس بود. نفس سنگینی کشیدم و با فاصله ازش، رو اولین مبل نشستم.

- چرا اومدی؟

- تا همین چند لحظه ی پیش می دونستم؛ ولی حالا نمی دونم.

به سردی گفتم:

- پس وقتی نمی دونی چرا اومدی و وقتم رو گرفتی؟

- امیرحافظ خواهش می کنم ازت، این قدر سرد نباش. من اشتباه کردم که از دستت دادم، وقتی ازت جدا شدم تازه فهمیدم که تو چه جایگاهی تو زندگیم داری.

- دیگه برام مهم نیست.

- ولی برای من هست. من هنوز هم دوستت دارم امیرحافظ، حتی بیشتر از قبل.

نفسم سنگین شد. من هم یه زمانی دوستش داشتم. اون زمانی که بوی عطر بهار نارنج تو بینیم می پیچید و دونه به دونه ی گل های روی چادرش رو از حفظ بودم.

- آخرین قراری که باهم تو پارک داشتیم رو یادته؟ بهم گفتی دوستم داری؛ چی جوابت رو دادم؟ سکوت.

- ریحانه حرف بزن. چی بهت گفتم؟

- گفتی من دیگه دوستت ندارم.

با لاقیدی گفتم:

- جوابم هنوز هم همونه. دیگه دوستت ندارم ریحانه، تو برام مردی!

- امیرحافظ از اشتباهاتم بگذر. به خدا من تغییر کردم، عوض شدم.

- چرا عوض شدی؟

سکوت کرد.

- ریحانه راستش رو بگو. مینا مهریت رو بالا کشیده و یه آبم روش؛ یا پولت ته کشیده که دوباره یاد پول باد آورده ی امیرحافظ بدبخت

افتادی؟

با شرمندگی اشکاش سرازیر شد.

- می دونستم ریحانه، از همون اول هم می دونستم که یه ریگی به کفش این دوست هست.

صدای گرفته ی ریحانه باعث شد به سمتش بچرخم.

-بعد از جداییمون بهم پیشنهاد خرید سهام شرکتش رو داد. سادگی کردم و تمام پول رو به دستش دادم. اون هم به فاصله ی چند روز همه

رو برداشت و فرار کرد.

به سردی نفس کشیدم.

- راست گفتن از قدیم؛ مال باد آورده رو باد می بره! تویی که بخاطر پول مهریه زنم شدی، یکی هم مثل مینا پیدا می شه که سرت کلاه می

ذاره و همون پول رو از چنگت در می یاره. دنیا دار مکافات ریحانه. همون جور که تو نامردی کردی، دوستت هم در حقت نامردی کرد.

- اشتباه کردم، منو ببخش.

- اقرار تو به اشتباه چه فرقی به حال من داره؟

"می گویند یک روزی هست که چرتکه دست می گیرند

و حساب کتاب می کنند

و آن روز تو باید تاوان آن چه با من کردی را بدهی

فقط نمی دانم

تاوان دادن آن موقع تو

چه دردی از من دوا می کند!"

- زندگی من خراب شده ریحانه. بخاطر کینه و نفرتی که ازت به دل گرفتم، دو ساله که زندگی یه زن بیچاره رو سیاه کردم و آبرو حیثیت

براش نذاشتم. الان پشیمونم، درست مثل تو؛ ولی چه فایده؟ حتی نمی دونم آدرسش کجاست که ازش بخوام حلالم کنه.

ریحانه با حق هق پرسید:

- دوستش داری؟

سست شدم. حتی به مخیلم هم همچین چیزی خطور نمی کرد. عجب حرف احمقانه ای بود.

- شوهر داره.

- جوابم رو ندادی. دوستش داری؟

سکوت کردم. دست هام مشت شد. دوستش ندارم؛ یعنی نباید داشته باشم. اون زن شوهر داره. تازه الان مهم ترین چیزی که آزارم می ده

بار عذاب وجدانمه. نفسم رو فوت کردم.

- نه ندارم.

- پس منو ببخش. اگه تو زندگیت کسی نیست با من باش. قول می دم بهترین زندگی رو برات درست کنم. قول می دم اون قدر بهت عشق بدم که تمام گذشته رو فراموش کنی.

-بخشیدمت تا خدا هم یه راهی جلوی پام بذاره، تا اون زن هم منو ببخشه؛ ولی در مورد خودمون محاله ممکنه.

از جا بلند شدم و ادامه دادم:

- حالا دیگه می تونی بری.

-امیرحافظ من بخاطرت هر کاری می کنم.

- پس بهتره بری طلب بخشش از خدا کنی، چون نیمی از گناهی که الان داره رو شونه هام سنگینی می کنه، بخاطر تو و رفتارت بود. از این جا برو ریحانه. دیگه هیچ چیزی بین من و تو باقی نمونده، جز یه دل سرد و خالی و یه عالم عذاب. من و تو دیگه تو فال هم نیستیم.

- نگو امیر. من هنوز به چشم همسرم بهت نگاه می کنم.

- اشتباه نکن ریحانه. این امیرحافظی که جلوت ایستاده، حتی یه سر سوزن هم شبیه به اون امیرحافظ گذشته نیست. این آدم، پست ترین و سنگدل ترین آدم دنیا شده. یه لجن که برای خالی کردن عقده های دلش، حتی به یه زن بی کس و کار هم رحم نکرد و تقاص کارهای تو رو از اون گرفت. ریحانه، من و تو به بن بست رسیدیم. خیلی وقته که راهمون از هم جدا شده.

-امیر!

یه قدم برداشتم و گفتم:

- متاسفم خانم. دیگه هیچ تمایلی برای دیدنتون ندارم، لطفا دیگه مزاحم زندگیم نشید.

صدای امیرحافظ گفتن های ریحانه حتی برای لحظه ای پاهام رو سست نکرد. از کنار چشم های اشکی عزیز گذشتم و یه راست به اتاقم رفتم. در رو پشت سرم بستم و بی اراده به سمت جانمازم رفتم و مفاتیح ارکیده رو به دست گرفتم. اشکام جوشید. خدایا من مقصرم؛ نه؟ از اول تا همین جا. اقرار می کنم این من بودم که خطا رفتم، که اشتباه برگزیدم، که کج رفتم و ازت بریدم. اشکام چکید و درست روی همون قسمت های مچاله شده مفاتیح ریخت. واقعا چه حکمتی داشت این دعا که چه من و چه ارکیده با خوندنش اشک می ریختیم و عقده ی دل خالی می کردیم، سبک می شدیم و آب دیده می شدیم؟

با بی حوصلگی نگاهی به پوشه های جلوی دستم انداختم. همه ی کارهای کارخونه به هم ریخته بود و هیچی سر جاش نبود. کلی سفارش داشتیم و کار نمایشگاهمون هم که تا چند وقت دیگه باید ارائه می کردیم، رو هوا مونده بود. وضع کارخونه بعد از رفتن بهروز و حواس پرتی های من و نبودن حاج بابا، افتضاح بود. اگه همین طور پیش می رفتیم مشتری ها رو از دست می دادیم و ورشکستگی کارخونه حتمی بود. هنوز جای خالی نیازی پر نشده بود که ارکیده با اون سرعت بالای مونتاژش رفت و حالا من مونده بودم و چند تا مونتاژ کار مبتدی که نه تنها کاری انجام نمی دادن؛ بلکه خرابکاری هم می کردن.

- امیرحافظ؟ با توام! امیرحافظ؟

برگشتم به سمت حاج بابا اصلا نفهیدم کی اومده بود تو اتاق.

- جانم حاج بابا؟ ببخشید حواسم نبود.

با خستگی نشست رو صندلی و برگه ای رو روی میز انداخت.

- آدرس ارکیده رو پیدا کردم.

قفسه ی سینم سبک شد. بالاخره پیداش کردیم. با شوق به سمت برگه رفتیم.

- از کجا پیدا کردین؟

حاج بابا نفس خستش رو به آرومی بیرون فرستاد.

- طاهها.

ابروهام تو هم رفت. هنوز هم باهاش مشکل داشتم.

- خب چی شد؟ باهاش حرف زدید؟ دیدینش؟ حالش چطوره؟ اصلا تو این مدت کجا بوده؟

حاج بابا نگاه عجیبی بهم انداخت.

- نه باهاش حرف نزدیم.

- چی؟ حرف نزدید؟ پس پاشید باهم بریم.

رفتم سمت کتم که حاج بابا زمزمه کرد:

- بشین امیرحافظ. یه چیزهایی هست که باید بدونی.

نگران شدم. بی اراده رو صندلی مقابل حاج بابا نشستم.

- چی شده حاج بابا؟

- طاهها دوست برادر ارکیده س.

زیر لب تکرار کردم:

- دوست برادر ارکیده؟

حاج بابا کف دستش رو روی صورتش کشید و روی محاسنش نگه داشت.

- تو این مدت اتفاق های زیادی افتاده. ارکیده همون روزی که از این جا می ره، برادرش سراغش می یاد. تو این بین سپهر هم سر می

رسه و با ارکیده دعواش می شه و آخر سر هم با امید کتکاری می کنن. جوری که کارشون به صد و ده می کشه و هر دوشون شب رو تو

بازداشگاه می مونن. همون می شه که ارکیده بعدش از سپهر جدا می شه و بخاطر صدماتی که ارکیده دیده دیه می گیره و حالا هم خونه ی

پدر و مادرش زندگی می کنه.

با بهت پرسیدم:

- یعنی ارکیده جدا شده؟

بی اراده پرسیدم. اصلا نمی دونم با کدوم فکر پرسیدم؛ ولی پرسیدم. حاج بابا تو نگاهم خیره شد و لب زد:

- آره جدا شد.

نمی دونم تو نگاه حاج بابا چی بود که ازش چشم گرفتم و سرم رو پایین انداختم.

- پس چرا به دیدنش نرفتم؟ شما که این قدر دوست داشتید ببینیدش، حالا که هیچ مشکلی نداشتید.

شونه های حاج بابا خمیده تر شد.

- نتونستم. هزار بار تصمیم گرفتم برم و بعد دیدم روی دیدن این دختر رو ندارم. برم بهش چی بگم؟ بگم منی که دم از خدا و پیغمبر می

زدم ولت کردم و به پسرم چسبیدم؟ بگم منو ببخشه که اون روزی که بهم نیاز داشت بهش پشت کردم؟

با هر حرف حاج بابا سر من افتاده تر می شد.

- نتونستم امیرحافظ، نتونستم.

از جا بلند شد و به سنگینی گفت:

- اون هم از آدرس. این گوی و این میدان!

چند قدم ازم دور شد و دوباره برگشت.

- هرچند نرفته هم می دونم که حلالیت کرده. اون دختری که من تو این چند وقت شناختم، فقط و فقط خودش رو مقصر می دونست از تو

هم هیچ توقعی ندار.

در اتاق که پشت سر شونه های خمیده ی حاج بابا بسته شد، نگاهم رو برگه چرخید. چشم هام رو ریز کردم و دوباره و صد باره آدرس رو

از نظر گذروندم. این محله ی اعیان نشین رو می شناختم؛ ولی ارکیده ی بدبخت کجا و این آدرس کجا؟ آخه چه طوری ممکنه؟ ارکیده که

وضع مالی خوبی نداشت؛ پس این آدرس چیه؟ آدرس رو برداشتم و کتم رو چنگ زدم. باید می رفتم، باید می رفتم تا ببینم ارکیده واقعا

کیه. اون دختر فقیر واقعا چه جوری می تونست به این جا برسه؟

یه نگاه به پلاک ها کردم و یه نگاه به آدرس تو دستم. خاطرات دفعه ی قبلی که داشتم به دنبال ارکیده می گشتم تو ذهنم جولان می داد.

انگار همین دیروز بود که با کلی بدبختی از بین اون کوچه های باریک گذشتم و به اون در زنگ زده رسیدم. حالا باز هم داشتم دنبال

ارکیده می گشتم؛ ولی تو محله ای که هزار فرسنگ با اون محله و اون خونه ها و آدم ها فرق می کرد. با دیدن پلاک، ماشین رو زیر سایه ی

درخت پارک کردم و به کوچه ی خالی و سوت و کور نگاهی انداختم. نگاهم رو دوباره به خونه دوختم. یه آپارتمان سه طبقه ی نوساز بود

که کاملاً مشخص بود متراژ بالایی داره. نگاهی به آدرس تو دستم انداختم، آدرس درست بود. یه نفس گرفتم و دست هام رو، رو فرمون

گذاشتم. حالا که به پای عمل رسیده بودم، حالا که باید پیاده می شدم و بعد از چند هفته زنگ خونشون رو می زدم تا ازش عذرخواهی کنم،

جرات رویارویی با ارکیده رو نداشتم. خیره شدم به در خونشون. ارکیده تو یکی از اتاق های طبقه دوم بود و من حتی جرات پیاده شدن از

ماشین رو نداشتم. حالا می فهمیدم حاج بابا چی می گفت. خجالت می کشیدم. طاهّا با همه ی نفرتش خوب حرفی زد. واقعا با دو بار ببخشید

و چهار بار غلط کردن می تونستم تمام اون حرف ها و کنایه ها و آزار ها رو از دلش پاک کنم؟ واقعا می تونی امیرحافظ؟ سر انگشتم رو، رو

لبم کشیدم. نمی تونستم، حتی اگه هزاران هزار بار بهش می گفتم تا من رو ببخشه، هیچ کدوم جبران اون همه آزار و اذیت نمی شد. خاک

بر سرت امیرحافظ! اون قدر نفرت کورت کرده بود که حالا برای جبران هیچ کاری از دستت بر نمی یاد. حالا می خوای چی کار کنی احمق؟

در کمال پرویی بری دم خونشون و گردنت رو کج کنی و بگی خانم نجفی، منی که این همه بهتون متلک انداختم و حرف بارتون کردم و

تو کارخونه آبرو حیثیت براتون نداشتم، اومدم ازتون بخوام منو ببخشید؟

نفسم رو با زور بیرون فرستادم. پُوف! واقعا که! عقلت قد جلبک هم کار نمی کنه. حالا چه جوری می خوام این گندی رو که زدی جمع کنی؟ اصلا با چه رویی ازش می خوام تا تو رو ببخشه؟ کم اذیتش کردی؟ کم آزارش دادی که حالا بتونی ازش عذرخواهی کنی؟ یه نفس گرفتم و سوییچ ماشین رو پیچوندم. نه، من با هیچ کاری نمی تونستم این عذاب رو کم کنم. با هیچ حرفی نمی تونستم داغ زخم زبون هایی که بهش زدم التیام بدم. کاری که من کرده بودم هیچ جبرانی نداشت. فرمون رو چرخوندم و از کنار خونه ی اعیونی ارکیده گذشتم. باید راه دیگه ای پیدا می کردم، راهی که بتونم حداقل تا حدی اون همه ضربه ای که به این دختر زدم رو جبران کنم.

در خونه رو که باز کردم، عزیز، حاج بابا و فاطمه، هر سه به سمتم چرخیدن، انگار که منتظرم بودن. با شونه های خمیده و بار روی دوشم کفش هام رو گندم و رفتم تو. عزیز بی تاب تر از همیشه پرسید:

- سلام، چی شد امیرحافظ؟ باهاش حرف زدی؟

سوییچ تو دستم رو همراه موبایلم رو میز انداختم و یه نگاه به قیافه ی مضطرب و نگران هر سِشون انداختم.

- نه عزیز، نتونستم.

اخم های فاطمه تو هم رفت.

- فکرش رو می کردم که جربزش رو نداشته باشی!

و به حالت قهر از رو مبل بلند شد و به اتاقش رفت. حاج بابا سری از روی تاسف تکون داد. قلبم فشرد شده شد. همه منتظر بودن تا از ارکیده عذرخواهی کنم؛ ولی من نمی تونستم.

- چرا امیرحافظ؟ تو که گفتی ...

- به خدا نتونستم عزیز. اون قدر بار شرمندگیم زیاده که نه می تونم و نه توانش رو دارم که باهاش رو به رو شم.

- حالا می خوام چی کار کنی؟

- نمی دونم عزیز، نمی دونم.

حاج بابا که معلوم بود از دستم عصبانیه از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت. با برنامه ای که تو ذهنم داشتم دنبالش راه افتادم.

- حاج بابا؟

- برو امیرحافظ، من حرفی با تو ندارم.

در رو پشت سرم بستم و نالیدم:

- حاج بابا خواهش می کنم درکم کنید، نمی تونم باهاش رو به رو بشم.

حاج بابا به تلخی طعنه زد:

- معلومه که نمی تونی. اون روزی که ازت خواستیم تا این کینه رو دور بریزی، کار خودت رو کردی. روزی که می گفتیم این قدر به این دختر سخت نگیر، این قدر زجرش نده، جنابعالی به فکر خودت و نقشه کشیدن برایش بودی.

نشستم رو مبل و نالیدم:

- غلط کردم حاج بابا! اشتباه کردم، نفهمیدم.

حاج بابا پوزخندی زد.

- نفهمیدی؟ همین؟ چقدر بهت گفتم قضاوت نا به جا نکن، تهمت نزن، پرده دری نکن، آبروش رو نبر، کار خودت رو کردی. خون به دلش کردی امیرحافظ، حالا با چه رویی می گی اشتباه کردی؟

با کلافگی دستی تو موهام کشیدم.

- نفهمیدم حاج بابا، به خدا نفهمیدم.

حاج بابا با درد نشست رو صندلی مقابلم.

- گفتیم بهت. گفتیم نکن، نگو، دل نشکون؛ ولی شکستی، بد کردی امیرحافظ. حالا اومدی می گی اشتباه کردم، نفهمیدم؛ ولی چه فایده؟ اون قدر پات رو بیخ گلوی اون طفل معصوم گذاشتی که نفسش برید، که رفت تا رابطه ی من و تو خراب نشه. چه کردی امیرحافظ؟ حالا واقعا با چه رویی می خوای بری دنبالش که ببخشتت؟ تویی که زیر دست من بزرگ شدی، تویی که با جون و دل بزرگت کردم باعث شدی این همه وقت یه خبر ساده ازش نداشته باشم، حالا با چه رویی می گی بد کردی؟ با چه رویی حرفش رو می زنی؟ امیرحافظ، من چه کنم با تو؟ چه کنم با این دل شکسته ای که تا عمر داری نمی تونی ترمیمش کنی؟

- حاج بابا کمکم کن، به دادم برس. دارم زیر بار این عذاب وجدان له می شم.

حاج بابا با خشم قیام کرد.

- حقیقت، بکش! بکش تا شاید خدا یه روزی ببخشدت.

- نه حاج بابا نگید، تو رو جون عزیز نگید. من نمی تونم. چه جوری دوم بیارم؟ این چند روز زندگیم شده جهنم. از وقتی که فهمیدم بهروز چه جوری آتیش بیار معرکه شده بود و با همدستی سپهر چه جوری باعث شد بهش سخت بگیرم، دیونه می شم. حاج بابا به دادم برس!

- فقط خود خدا می تونه به دادت برسه امیرحافظ. اون موقعی که من و مادرت زبونمون مو در آورد، تو حرف خودت رو زدی، مرغت یه پا داشت، گفتی این زن خرابه.

نالیدم:

- بسه حاج بابا!

ولی حاج بابا ظالمانه ادامه داد:

- گفتی فاسده.

از ته دل نالیدم:

- نگید، نگید.

- گفتی نقشه کشیده تا تلکتون کنه!

فریاد زدم:

- خــــدا، من چی کار کردم؟

- حالا اومدی دنبال چی؟ دنبال جنازش؟ دنبال دختری که با حرف های تو و کتک های شوهرش هیچی ازش باقی نمونده؟ یه وقت هایی فکر می کنم کار تو هم کمتر از اون شوهر بی همه چیزش نبوده.

- کمکم کن حاج بابا.

- محاله! هیچ کاری از دست من بر نمی‌یاد. این تویی که فقط و فقط باید کارت رو جبران کنی؛ ولی چه جوری امیر؟ چه جوری می‌خوای اون همه نیش و کنایه رو جبران کنی؟ بهش گفتم دزد. جلوی یه عالم و آدم بی حیثیتش کردی، تو دهن همه انداختی تا بهش بی حرمتی کنن، قلبی رو شکوندی که تازه جوش خورده بود، با کسی در افتادی که هنوز سر پا نشده بود، مظلوم گیر آوردی امیرحافظ، ضعیف کشی کردی!

- اشتباه کردم. بخاطر کینم نفهمیدم که بهروز داره بهم خط می‌ده. نفهمیدم ملعبه ی دست شوهر نامردش شدم. خواهش می‌کنم ازت حاج بابا، کمکم کن.

حاج بابا که انگار اون همه خشم و عصبانیتش تا حدی فروکش کرده بود، با درد رو میل جلوم نشست.

- چه کمکی؟ مگه کاری هم می‌شه کرد؟

لب هامو رو هم فشردم و آخرین تیرم رو هم رها کردم.

- ازش بخواید برگرده سر کار. اون وقته که می‌تونم با رفتارم بهش نشون بدم که چقدر پشمونم.

- محاله بیاد.

- حاج بابا!

- اون قول داده امیرحافظ. به تو، به من، قول داده دیگه سمتون نیاد. محاله ممکنه زیر قولش بزنه.

- ولی اگه شما ازش بخواید قبول می‌کنه.

- گفتم نه! من با چه رویی برم بهش بگم بیاد تو کارخونه من مثل یه کارمند کار کنه؟ این دختر دیگه اون دختر فقیر گذشته نیست. خونه

زندگیش رو دیدی؟ وضع مالیشون رو دیدی؟

- بهش بگید که بهروز رو اخراج کردید. بگید که کارهای کارخونه به هم ریخته. دروغ هم نمی‌گید، واقعا شیرازه ی کارخونه با رفتن بهروز

و حواس پرت من به هم ریخته. هیچی سر جاش نیست. بهش بگید به جای بهروز بیاد. بگید به عنوان مدیر مسئول قسمت مونتاژ بیاد. شاید

قبول کنه.

تو چشم‌های حاج بابا خیره شدم و از ته دل ناله زدم:

- خواهش می‌کنم حاج بابا. این آخرین راهیه که برام مونده. من جلوی بچه‌های کارخونه خرابش کردم، کاری کردم همه به چشم یه دزد

بینیش، خودم هم جلوی همه عزتش رو برمی‌گردونم.

نمی‌دونم حاج بابا تو نگاهم چی دید که دستی به محاسنش کشید و با موشکافی پرسید:

- چی تو سر ته امیرحافظ؟ من مطمئنم یه نقشه ی دیگه تو ذهنه.

با نور امیدی که تو دلم روشن شد، گفتم:

- شما یاعلی بگو؛ باقیش با من.

به سمت حاج بابا رفتم و کف دستم رو به سمتش دراز کردم. حاج بابا با شک به دست دراز شده ی من نگاه کرد و آخر سر تصمیمش رو

گرفت و کف دستش رو رو دستم گذاشت.

- می‌خوام برای آخرین بار بهت اطمینان کنم، چون هنوز هم به سیرت اعتقاد دارم. فقط امیدوارم از این کارم پشیمون نشم.

یه نفس عمیق کشیدم و نگاهم رو به فضای کارخونه دوختم. امروز بعد از تقریباً یک ماه ارکیده نجفی، دختر همچنان مجهول، باز هم به کارخونه برمی گشت، اون هم تنها و تنها به خواهش دل حاج بابا. از صبح که برای نماز صبح بیدار شدم، استرس دارم. تسبیح ارکیده یه لحظه هم از دستم جدا نمی شد. می ترسیدم، از رویارویی با ارکیده می ترسیدم. با این که همه گفته بودن ارکیده دل بزرگی داره و من به عینه دیده بودم که چقدر صبور و خودداره؛ ولی باز هم ترس داشتم. می ترسیدم حالا که دستش پره و پشتش به خونوادش گرمه، بهم تیکه بندازه و تاوان آزارهایی که بهش دادم رو بگیره. دونه ی تسبیح تو دستم فشرده شد. به خودم قول دادم، حتی اگه بهم فحش هم داد، حتی اگه جلوی تمام کارکن های کارخونه سکه ی یه پولم کرد، سر بلند نکنم و خم به ابرو نیارم. حالا وقت جبران بود. از حاج بابا خواسته بودم برش گردونه تا ارکیده هر جوری دوست داره تقاص بگیره، تا هر جوری که دوست داره دلش رو خالی کنه. این جوری حداقل می تونستم پیش خودم بگم که باهاش یر به یر شدم. تو یه صحنه ی برابر و یه جایگاه برابر. باید خودم رو برای بدترین ها آماده می کردم. اون حرف ها و اون نفرتی که تو دل ارکیده کاشته بودم، می تونست باعث هر نوع واکنشی بشه، حتی سیلی روی گونه، حتی نفرت تو کلماتش. هر چی بود به دیده منت، حقش بود و من با تمام وجودم سعی داشتم تا در مقابل تمام رفتاراش مقاومت کنم و دست از پا خطا نکنم. این تنها کاری بود که از دستم برمی اومد.

یه ماشین هیوندا رو به روی کارخونه ایستاد. تپش های قلبم زیاد شد. نمی دونم چه حسی بهم می گفت که ارکیده نجفی تو اون ماشینه. نفس تو سینم حبس شد بی اراده و تمام وجودم چشم. از صبح تا الان منتظر همین لحظه بودم که ارکیده وارد کارخونه بشه، تا ببینمش، تا بدونم چه فرقی با ارکیده ی قبل داره. در سمت شاگرد باز شد و یه زن چادری پیاده شد. با دیدنش وار فتم. خودش بود، ارکیده نجفی! نگاهی به کارخونه انداخت. ماشین تک بوقی زد و ارکیده رو به جا گذاشت و رفت. آب گلوم رو به سختی قورت دادم. از اون فاصله ای که می دیدمش هیچ فرقی نکرده بود. همون چادر و همون مقنعه. پس چرا هیچ فرقی نکرده؟ ارکیده زیر نگاه من سر به زیر و با قدم های تند طول حیاط رو طی کرد و از پله ها بالا رفت.

حالا نوبت من بود. بجنب امیرحافظ، وقت جبران رسیده. تسبیح تربت ارکیده رو سر دادم تو جیبم و از اتاق زدم بیرون. مطمئن بودم یه راست می ره سراغ حاج بابا. باید قبل از هرکسی باهاش حرف می زدم. باید واکنشش رو می دیدم تا خودم رو برای بعد آماده می کردم. دست هام رو مشت کردم. برای هر حمله ی ارکیده آماده بودم، حتی اگه تف هم تو صورتم می انداخت حرفی نمی زدم. من اومده بودم تا با آخرین قدرتم جواب بدی هام رو بدم.

از پشت سر که دیدمش، نفسم رو فوت کردم و صدا زدم:

- خانم نجفی؟

فصل ششم:

"و عشق صدای فاصله هاست"

قدم هاش ثابت موند و چند لحظه طول کشید تا برگرده به سمت؛ ولی وقت برگشت همون ارکیده ی سابق رو دیدم. تنها تفاوتی که داشت در لباس هاش بود. لباس هاش دیگه کهنه نبود و کفش هاش از نویی برق می زد؛ ولی ظاهرش، رفتارش همون بود، محبوب و سر به زیر. - س ... سلام!

یه قدم به سمتش برداشتم. جرات نداشتم تو صورتش نگاه کنم، بخاطر همین نگاهم رو به نوک کفش هاش دوختم و بی اراده تسبیح تو جیبم رو تو دستم مشت کردم. وقتی به حرف اومد تعجبم بیشتر شد. ارکیده نه تنها متوقع و عصیان زده نبود؛ بلکه مثل گذشته با محجوبیت حرف می زد.

- راستش آقای رسولی، من ... خب من متاسفم.

یه نفس سنگین کشید و ادامه داد:

- یعنی من اصلا نمی خواستم شما دوباره منو ببینید؛ ولی حاج بابا ...

بی اختیار بهش نگاه کردم که لبش رو به دندون گرفت. دست مشت شدم نرم شد.

- یعنی حاج رسولی گفتن به من نیاز دارید، یعنی شما نه ها! وای!

اون قدر استرس داشت که کم مونده بود شاخ هام در بیاد. به جای این که من استرس بگیرم و با لکنت حرف بزنم؛ اون زبانش بند اومده بود. خاک بر سرت امیرحافظ! تو واقعا به این دختر متلک می انداختی و اذیتش می کردی؟

- برای کار ... کار کارخونه.

اون قدر تته پته کرد که سرخ شده بود. با وسواس با همون دست آزادش گوشه ی چادر رو مشت کرده بود و سعی داشت اومدنش رو توجیه کنه. از خودم شرمم شد. تازه داشتم می فهمیدم چه گندی زدم. دیدم اگه همین جوری ادامه بده، از فرط استرس و نگرانی نفس کم می یاره و من هم شدیداً از این که دوباره حال ارکیده خراب بشه می ترسیدم، بخاطر همین وسط حرفش پریدم.

- صبر کنید خانم نجفی! آروم تر! مشکلی نیست.

یه نفس گرفتم و تسبیح رو تو دستم فشردم. اصلاً توقع این رفتار رو نداشتم. یعنی توقع هر رفتاری رو داشتم جز این که هنوز هم مثل گذشته ازم بترسه، ازم حساب بره و در آخر احترام بذاره. ارکیده صریحاً بابت اومدنش به کارخونه داشت ازم عذرخواهی می کرد، اون وقت من احمق فکر می کردم حالا که دیگه اون شرایط قبل رو نداره، حالا که حاج بابا بهش رو انداخته، خیلی راحت بهم توهین می کنه و سعی می کنه من رو خراب کنه. بار عذابم بیشتر شد. خدایا عجب غلطی کردم!

- لطفا هر چی که تا حالا بینمون اتفاق افتاده رو بریزید دور. من و شما از این به بعد اهرم های این کارخونه هستیم. به هیچ وجه نمی خوام مسائل شخصی ما رو کارمون تاثیر منفی بزاره.

- ولی من فکر می کردم با توجه به قولی که بهتون دادم، از برگشتن من ...

- همه چی گذشته خانم نجفی. بهتره از نو رابطه ی کاریمون رو شروع کنیم.

با تعجب دوباره پرسید:

- یعنی شما از دست من ناراحت نیستید؟ خدا شاهده من این بار مقصر نیستم. می دونید که من به پدرتون مدیونم، وقتی ازم خواست برگردم سر کار نتونستم رد کنم. پدر شما منجی منه. خواهش می کنم ازم دلگیر نباشید.

بغض تو گلوم نشست. من تو چه فکری بودم و این دختر تو چه فکری. واقعا من به کی زور می گفتم؟ به این دختر ساده؟ به این کسی که سعی داشت تنش بینمون رو کم کنه؟

- آقای رسولی، من پدر شما رو مثل پدر خودم دوست دارم. خدا گواهِه حتی یه وقت هایی بیشتر از پدر خودم، چون لحظاتی در حقم پدری کرد که حتی پدر خودم هم این کار رو نکرد. شما کم و بیش از زندگی من خبر دارید. الان دیگه فقیر نیستم که فکر کنید بخاطر پول پدرتون به این جا اومدم. من فقط اومدم تا جبران محبت های حاج رسولی و خونواتون رو کنم. قول می دم براتون مشکل نسازم، یا حتی سعی می کنم هر چه کمتر منو ببینید. البته می دونم نمی تونید بهم اعتماد کنید؛ ولی از صمیم قلبم قول می دم که هر کاری بتونم، بی چشم داشت به مال و اموال پدرتون انجام می دم. این رو باور کنید.

نگاهم به گوشه ی سالن گیر کرده بود. خدایا بدبخت تر از من هم وجود داره؟ حالا با این بار شرمندگی که هر لحظه بیشتر می شه چه کنم؟

- خانم نجفی، من اشتباهات زیادی کردم. فقط می تونم ازتون بخوام من رو ببخشید و حلالم کنید.
از کنارش گذشتم و به سمت پله های کارخونه رفتم. دیگه این جا جای من نیست، با این درد تو ی سینه، جای من نیست.
"ارکیده"

- اومدی بابا جان؟

با دیدن حاج بابا لبخند آسوده ای زدم. هر چند هنوز گیج و گنگ جمله ی آخری که امیرحافظ گفته بود بودم؛ ولی آرامش معنوی حاج بابا بی حد و نهایت بود. سعی کردم ذهنم رو از معادلات و پیچیدگی های امیرحافظ خالی کنم و فقط تو لحظه زندگی کنم.

- سلام حاج رسولی.

- سلام دخترم، بیا تو، خوش اومدی.

- ممنون حاج رسولی.

- قدم رنجه کردی بابا جان.

- نگید تو رو خدا حاج رسولی. من هر کاری از دستم برمی یاد براتون انجام می دم.

حاج رسولی میز رو دور زد و پرسید:

- با امیرحافظ حرف زدی؟

سر به زیر جواب دادم:

- بله.

- سنگاتون رو وا کنید؟

- گفتم که حاج رسولی، پسرتون هر حرفی بزنن من چیزی نمی گم. خدا رو شکر، مثل این که ایشون هم تصمیم گرفتن گذشته رو فراموش کنن و در کنار هم کارهای کارخونه رو جلو ببریم.

- خب شکر خدا. ببین دخترم، خودت دو ساله که با ما همراهی و رویه ی کاریمون رو می دونی. کمتر از یه ماه دیگه نمایشگاه محصولات. تا اون موقع کلی سفارش دیگه هم هست که هیچ کدومشون انجام نشده. دیگه ریش و قیچی دست خودت و امیرحافظ. من دیگه پیر شدم و توان همراهی باهاتون رو ندارم.
- نگید این حرف رو حاج رسولی، شما که نباشید یه پای کارخونه می لنگه.
- حاج رسولی لبخند روشنی زد.
- این حرف ها تعارفه، منم با تو که مثل دخترمی تعارف ندارم. پیر شدم باباجان، آفتاب لب بومم! عمرمون داره تموم می شه. دیگه توانی نمونه. از این جا به بعد شما دو نفرید که با همکاری هم باید کارها رو راست و ریست کنید.
- چشم حاج رسولی، من تمام سعیم رو می کنم.
- زنده باشی دخترم.
- نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- پنج دقیقه ی دیگه وقت استراحت بچه هاست؛ به امیرحافظ می گم با بچه ها حرف بزنه.
- از جا بلند شد که من هم به تبع بلند شدم.
- بابا جان؟
- بله حاج رسولی؟
- از دست ما که دلگیر نیستی؟
- اشک تو چشم هام حلقه بست. اون قدر مهر و محبت حاج رسولی تو دلم جوشید که بی اختیار قدم جلو گذاشتم و تسبیح تو دست حاج رسولی رو بلند کردم و بوسیدم.
- شما جای پدرمید حاج بابا. خدا مرگم رو برسونه اون روزی که از شما یا خونوادتون دلگیر باشم.
- حتی از امیرحافظ؟
- ته نگاهش نگران بود. می ترسید که نتونم با امیرحافظ کنار بیام؛ ولی من حتی اگه صد برابر قبل خرد می شدم، باز هم هر کاری از دستم برمی اومد انجام می دادم. نفس سنگینم رو بیرون فرستادم. نمی خواستم دروغ بگم.
- حاج رسولی باهاتون اون قدر رو راست هستم که بگم پسر تون خیلی وقت ها جیگرم رو سوزونده، خیلی وقت ها ناله ی دلم رو بلند کرده؛ ولی ازش گله ای ندارم. خیلی از آدم ها هستن که بدون دونستن حقیقت قضاوت می کنن، بخاطر همین هم توقعی از پسر تون ندارم.
- مرسی دخترم، ممنون که این قدر دلت بزرگه.
- از ته دل گفتم:
- مُنجیم آدم بزرگی بوده.
- با صدای همهمه ی تو سالن، پشت سر حاج رسولی برون اومدم و به سمت اتاق مونتاز رفتم. بچه ها با دیدنم بی اعتنا رد می شدن یا گهگاهی با کنجکاوی می ایستادن و ازم سوال می پرسیدن. حاج رسولی یه خداحافظی نصفه کرد و ازم جدا شد. سر برگردوندم به سمت

- راهر و که چشم تو چشم طاها شدم. انگار از دیدنم، اون هم تو کارخونه شوکه شده بود. نگاهش به قدری سنگین بود که زود سری به نشونه ی سلام تکون دادم و از کنارش گذشتم. دوست نداشتم بیشتر از این آشنایی بدم. هنوز نیش و کنایه های گذشته تو گوشم زنگ می زد.
- وای ارکیده، اومدی؟
- یه لبخند از ته دل زدم.
- سلام نرگسی.
- بغلش کردم و نگاهی به شکم کوچیکش انداختم.
- وای نرگس، چقدر بزرگ شده!
- نرگس مثل قبل لب گزید.
- بیا بریم بینم.
- من رو به سمت رختکن کشوند و گوشه ای به دور از هیاهو نشستیم.
- خب دیگه چه خبر؟
- نرگس نگاهی به اطراف انداخت، هر کسی سرش به کار خودش گرم بود.
- خبرهای دست اول! تو این چند وقته که تو نیومدی خیلی اتفاق ها افتاده. حسامی رو که یادته؟
- خب.
- با سماواتی و امیرحافظ زدن به تیپ و تاپ هم.
- یعنی چی؟
- یعنی جنگی شد بیا و بین.
- برو! حسامی؟ مگه می شه؟ مظلوم تر از این پسر گیر نیاوردی پشتش صفحه بذاری؟
- دروغ ندارم که بگم. حسامی جلوی چشم کلی از کارکنا چنان سماواتی رو به باد کتک گرفت که نگو. بیچاره سماواتی! بعدم که امیرحافظ با جذبۀ اومد، حسامی هر چی از دهنش در اومد بار امیرحافظ کرد.
- ضربان قلبم بالا رفت.
- خب بعدش چی شد؟
- هیچی دیگه، الان سه هفته س هیچ کس از سماواتی خبر نداره. فکر کنم امیرحافظ سرش رو زیر آب کرده!
- خندیدم. چنان از امیرحافظ حرف می زد انگار سرکرده ی یه باند مافیاییه!
- گم شو! امیرحافظ هر فرقه ای که باشه قاتل نیست.
- آه! چی شده از امیرحافظ دفاع می کنی؟
- نظر واقعیم رو گفتم، همین.
- خب حالا، تو بگو اومدی سر بزنی یا برگشتی سر کار؟
- برگشتم سر کار.

- چقدر خوب. این قده لنگیم که نگو. نصف بیشتر کارها مونده. معلوم نیست چی بین حسامی و سماواتی و امیرحافظ گذشته که سماواتی دیگه سر کار نیومد. حسامی هم تا همین یه هفته پیش گم و گور بود. از وقتی سماواتی نیومده، کارها صد برابر کندتر شده. امیرحافظ هم انگار اصلا نیست، یا همش تو اتاقشه یا اصلا سر کار نمی یاد. اوففف! مونتاژ کارهای جدید هم همش خراب کاری می کنن. من که اصلا حوصلشون رو ندارم. همه ی قطعات رو جا به جا می زنن. کی حال داره درستشون کنه؟ خلاصه که کارها بدجوری قاطی پاتی شده. دوباره با ذوق بهم نگاه کرد و دستم رو گرفت.
- وای چقدر خوب شد اومدی ارکیدده. به خدا این جا بی تو صفا نداشت. راستی اصلا کجا رفتی؟ من که فکر می کردم دیگه نیایی. پشت دستش رو نوازش کردم.
- منم دلم برات تنگ شده بود عزیزم. قصش مفصله، بعدا برات می گم.
- نرگس نگاهی به ساعتش انداخت.
- پاشو ارکیدده پاشو، آماده شو که الان وقت استراحت تموم می شه.
- پاشدم و چادرم رو از سرم برداشتم که نرگس تازه دستم رو دید.
- خدا مرگم بده! دستت چی شده؟
- تلخ خندی زد.
- خدا نکنه نرگسی. خوردم زمین.
- وای، پس بخاطر همین نیومدی؟
- ای، می شه گفت.
- مرموز شدی ها! بیا کمکت کنم وسایلت رو بذاری تو کمد.
- نرگس به قدری با شوق و ذوق وسایلم رو جا به جا کرد که من هم به اشتیاق اومدم. اعتراف می کردم که اومدنم به کارخونه روحیه ی خرابم رو درمان کرده بود.
- حالا با این دستت چه طوری می خوای مونتاژ کنی؟
- دست چپمه عزیزم، انگشت هامم که سالمه.
- راستی امیرحافظ چی شد؟ من فکر کردم بخاطر اونه که نیومدی.
- مشکلات داشتم نرگسی. همون روزی که رفتم دستم شکست و نتونستم پیام.
- بی معرفت، حداقل یه خبری می دادی.
- گوشیم در دسترسم نبود. شمارتم که حفظ نبودم.
- وارد قسمت مونتاژ شدیم. بچه ها با تعجب به دست شکستم نگاه می کردن.
- هی ارکیدده، می خوای با این دست مونتاژ کنی؟
- فاطیما بود. یه جورهایی کپی برابر اصل امیرحافظ گذشته، با همون نیش زبون ها و همون کنایه ها.
- سلام فاطیما جان، آره عزیزم.

فاطمیما پوزخندی زد. دلم نیومد بهش بگم اینی که داری بهش پوزخندی می زنی و مثلاً دلش رو می سوزونی، مدیر مسئول جدیدی این قسمت شده. وایسادم سر میز کارم که دختر دیگه ای پشتش نشسته بود. دلم برای قطعه ها تنگ شد. صدای امیرحافظ باعث شد سر بلند کنم.

- همگی گوش بدید. یه مطلبی هست که باید توضیح بدم.

یه چند لحظه سکوت کرد تا همه به سمتش برگشتن.

- همون طور که می دونید آقای سماواتی از کارخونه رفتن و پست مدیریت قسمت مونتاژ خالی مونده. حاج رسولی صلاح دونستن از این به بعد خانم نجفی مسئولیت ایشون رو به عهده بگیرن.

با دیدن چشم های گشاده شده ی بچه ها مخصوصاً نرگس، لبخندم رو قورت دادم. نرگس وشگونی از پهلوم گرفت که خندم رو بند آورد.

- حالا باید بفهمم ارکیده؟

مستاصل شونه بالا انداختم. ترس رو تو نگاه فاطمیما و چند تا از بچه ها که همیشه بهم کنایه می زدن دیدم. بعضی از بچه ها جلو اومدن و برحسب وظیفه تبریک گفتن. اکثراً بی مهر و بی احساس. پیچ های توی سالن هنوز هم آزار دهنده بود. دلم گرفت. باید از دستی کی می نالیدم؟ امیرحافظ یا سپهر نامرد؟ خدایا با منی دیگه؟ نه؟ فکر نکن فراموش کردم. من الان صد برابر بیشتر از اون موقعی که تنها و بی کس بودم بهت نیاز دارم. باید جبران محبت های حاج رسولی رو کنم. تنهام نذاری که دستم مثل همیشه خالیه، خالی تر از گذشته.

- ارکیده جان؟

به سمت فاطمیما چرخیدم. آدم ها چقدر زود عوض می شن، چقدر زود رنگ عوض می کنن.

- نترس عزیزم. رفتار شخصی من و تو هیچ ربطی به کار نداره. تا وقتی که تو و بقیه کارتون عالی باشه، من هیچ مشکلی باهاتون ندارم.

صدای امیرحافظ میون حرفم دوئیذ.

- خانم نجفی، حرفی ندارید؟

به اجبار به سمت امیرحافظ رفتم. اولین بار بود که هم کف و هم ترازش بودم. با همون قدرت و همون شرایط. حالا می شد گفت همه چی عادلانه س، کاملاً عادلانه.

"امیرحافظ"

دیدن ارکیده با اون دست گچ گرفتش که تازه می تونستم ببینم، دست هام رو مشت کرد. این دست گچ گرفته تقصیر من بود؟ خدایا بار عذابم کم نبود؟ حالا باید هر بار با دیدن دست گچ گرفتش از خودم و رفتارم حالم به هم می خورد. ارکیده کنارم ایستاد. اون قدر مطمئن بود، اون قدر آرام بود که ناخواسته دست مشت شدم به دور دونه های تسبیح از هم باز شد. ارکیده برای اولین بار کنارم ایستاده بود و من خیلی سعی کردم آرامشم رو مثل ارکیده حفظ کنم و به روی حرف هاش فوکوس کنم.

- سلام، راستش همون جور که وضعیتم رو می بیند، من توان انجام دادن کار مونتاژ رو مثل سابق ندارم. می دونم که دیدنم تو این شرایط و با وضعیت دستم براتون عجیبه؛ ولی من این جام تا هر جوری می تونیم به حاج رسولی و این کارخونه کمک کنم. شماها همگی تا حدودی

شرایط رو می دونید. کلی سفارش عقب افتاده داریم و کمتر از یه ماه دیگه نمایشگاه عرضه ی محصولات. باید تمام سعیمون رو کنیم تا برای اون روز با دست پر جلو بریم. حاج رسولی برای همه ما پدری کرده و الان وقتش رسیده که ما هم با کمک و همکاری هم نشون بدیم که قدر تک تک کارهایش رو می دونیم. از همتون می خوام، نه به عنوان یه مدیر یا مسئول، بلکه به عنوان یه نفر درست مثل خودتون، باهام همکاری کنید تا ماه دیگه یکی از قدرتمندترین کارهامون رو به نمایش بذاریم. ممنون از همگیتون.

بی اراده دست هام رو بالا آوردم و کف زدم. تک و توک هم همراه من دست زدن. حرف های ارکیده تحسین برانگیز بود. باورم نمی شد تا این حد مسلط رفتار کنه. بچه ها با تموم شدن حرف های ارکیده، به سر کارشون برگشتن؛ ولی من هنوز مسخ حرف های ارکیده بودم. ارکیده نجفی به جای قدرت نمایی، به جای استفاده از هر ضربه ای، سعی کرده بود با دل بچه ها حرف بزنه. این جوری شاید می شد امیدوار باشیم که بچه ها همکاری بیشتری باهامون داشته باشن.

- کارت عالی بود امیرحافظ.

به سمت آقای سیاحی برگشتم.

- چطور؟

- آوردن ارکیده نجفی بهترین تصمیمی بود که گرفتی. اون دختر از پس این کار برمی یاد.

از ته دل گفتم:

- امیدوارم.

و دوباره به ارکیده که حالا داشت اشکالات مونتاژ کارهای مبتدی رو می گرفت، نگاه کردم. ارکیده نجفی تو واقعا کی هستی؟ یه ملک؟ یه

شاهزاده؟ یه فرشته، یا یه دخترک کبریت فروش؟

"ارکیده"

ساعت شیش عصر بود و کارخونه تقریبا خلوت شده بود. جز دو سه نفر از بچه ها کس دیگه ای نمونه بود. با وجود حرف هایی که زده بودم، باز هم بچه ها بخاطر پیش زمینه ی ذهنی ای که ازم داشتن، حرف هام رو قبول نکردن و برام ارزش قائل نشدن. شونه ی نرگس رو لمس کردم.

- نرگس جان بسه، خانم پاشو دیگه.

- نه ارکیده، هنوز نمونه.

با همون دست آزادم زیر بازوش رو گرفتم و گفتم:

- آه پاشو دیگه! همه رفتن.

- پس تو چی؟

- قرار نشد تو کار مدیر مسئول دخالت کنی ها. منم این جا رو جمع می کنم می رم.

نرگس مثل سابق بغض کرد. منم بی جهت بغض کردم.

- چی شد باز؟

- دیدی به حرف هات گوش نکردن؟

- عیب نداره عزیزم. حق دارن، من سابقه ی خوبی تو این کارخونه ندارم.

- ولی باید بخاطر حاج رسولی می موندن.

نفس عمیقی کشیدم. من ذات آدم ها رو خیلی وقت بود که شناخته بودم. همون وقتی که با دیدن لباس های مندرسم کنایه می زدن. چی می

گفتم به نرگس؟ که دلم کبابه از دست قضاوت ها و نامهربانی های این مردم؟

- غصه نخور عزیزم. رسم زندگی همینه. محبت ها رو خیلی زود فراموش می کنن نرگسی. برو خونه، من هم این جا رو جمع کنم رفتم.

- باشه عزیزم، خسته نباشی.

- مرسی نرگسی، شما و جوجوتون هم خسته نباشید!

نرگس که رفت، سکوت فضای قسمت مونتاژ رو گرفت. به برد نصفه ی روی میز نرگس نگاهی انداختم. دلم تنگ دنیای زیبا و رنگارنگم

شد. بی اراده نشستم جای نرگس و برد رو با انگشت های از گچ بیرون اومدم گرفتم. آهی کشیدم و زیر لب نالیدم:

- سپهر، سپهر، بین چه کردی با من. چند ماه دیگه باید دستم تو گچ باشه تا تاوان ضربه های تو رو بدم؟

یه مقاومت برداشتم و برحسب رنگش زدم رو برد. خوشی زیر پوستم خزید. کاش دنیا و آدم هاش من رو با همین قطعه های ریز و درشت

تنها می داشتن. همین علاقه ی کوچیک برام بس بود. من رو به دنیای آدمها چه کار؟ بی توجه به سکوت اطرافم غرق شدم تو دنیام و

قطعات رو تند و تند پشت سر هم روی برد چیدم. برد اول که تموم شد، دستم به سمت برد بعدی رفت که ...

- خانم نجفی؟

برد از دستم افتاد و دست گچ گرفتم بی اراده رو قفسه ی سینم نشستم.

- وای شما ییید آقای رسولی؟ ببخشید متوجه حضورتون نشدم.

- شما هنوز نرفتید؟

جلوتر اومد که نگاهش به برد روی میز افتاد. با تعجب پرسید:

- دارید مونتاژ می کنید؟

لبخندی گوشه ی لبم نشست.

- نصفه مونده بود، خواستم تمومش کنم.

امیرحافظ که به من رسیده بود، نگاهی به میز مونتاژ انداخت.

- خب می داشتید فردا صبح خانم سروری خودش کامل می کرد.

- کار سختی نبود.

- ولی شما نباید با این وضع دستتون کار مونتاژ انجام بدید.

ابروهام بی هوا بالا رفت. امیرحافظ و این حرف؟ واقعا عجیب بود. این قدر ازش بی مهری و کنایه دیده بودم که اصلا انسان رو به روم رو

نمی شناختم.

- مشکلی نیست آقای رسولی.

- مشخصه که هست!

تعجبم بیشتر شد. سر بلند کردم و به امیرحافظ خیره شدم که با سگرمه های درهم نگاهش رو به دست گچ گرفتم دوخته بود.

- اگه دست شما احتیاج به مراقبت نداشت، گچ نمی گرفتم. بهتره تا وضعیت دستتون تثبیت نشده از دستتون کار نکشید.

- ولی ...

- بنید خانم نجفی، وضعیت کاری ما اون قدر عقب هست که با ده تای این مونتازها هم کارمون راه نمی افته. من نمی خوام تو کارتون

داخلت کنم؛ ولی راجع به این موضوع هیچ بحثی با شما ندارم.

- آقای رسولی انگشت های دست من که سالمه، می تونم از پس کارهام بریارم.

امیرحافظ با عصبانیتی که واقعا عجیب بود غرید:

- خانم نجفی، هیچ به این فکر کردید اگه بلایی سر دستتون بیاد من جواب حاج بابا و خونادتون رو چی باید بدم؟ خواهش می کنم یه

مدت تحمل کنید، ایشا!... هر چه زودتر دستتون رو باز می کنید.

مات موندم. اصلا حرف های امیرحافظ رو درک نمی کردم. یعنی درک می کردم؛ ولی اصلا باور نمی کردم. نگران دست من بود، یا نگران

حرف حاج بابا؟ خب اگه نگران حرف حاج بابا بود که قبلا هم باید نگران می بود. نمی فهمیدمش، به هیچ عنوان مرد رو به روم رو نمی

شناختم. با گیجی زمزمه کردم:

- ولی دست من تا چند ماه دیگه هم تو گچ می مونه.

امیرحافظ چنان سر بلند کرد و بهم نگاه کرد که مجبور شدم سرم رو پایین بندازم.

- من ... من واقعا متاسفم. نمی دونستم!

- مشکلی نیست. پس با اجازتون من می رم، دیر وقته.

از کنارش گذشتم که دوباره به سمتش برگشتم.

- آقای رسولی؟

چرخید به سمتم؛ ولی جهت نگاهش باز هم به من نبود. بعد جدیدی از رفتار امیرحافظ رو کشف می کردم که برام عجیب بود. انگار اون

امیرحافظ پر از کینه و نفرت جاش رو با این مرد ساکت و متین عوض کرده بود.

- بفرمایید.

- اگه من بخوام به دیدن مادرتون برم از دستم ناراحت می شید؟

دست هاش مشت شد. نگاهم گیج شد. چرا؟ من که حرفی نزد.

- اگه ناراحتید نمی رم. تا همین جاش هم که زیر قول هام زدم شرمنده ی شمام.

- نه خانم نجفی مشکلی نیست. گفتم که بهتون، گذشته رو بریزید دور. در خونه ی عزیز همیشه به روی شما بازه.

- ممنون آقای رسولی، لطف بزرگی در حقم کردید.

نمی دونم چرا؛ ولی حس کردم امیرحافظ با هر حرف من داره تغییر رنگ می ده. کم کم حس کردم تمام پوست صورتش به کبودی می

زنه. به تندی از کنارم رد شد و تنها گفت:

- با اجازه!

حتی جوابم رو هم نداد. با تعجب بیشتر به امیرحافظ نگاه کردم. چرا این قدر عوض شده بود؟ چادرم رو به سر کردم و به آرومی از پله ها پایین رفتم. داشتیم به زمستون نزدیک می شدیم و روزها کوتاه تر می شد. امید زنگ زد که به دنبالم بیاد، ولی دلم نیومد به زحمت بندازمش. به در ورودی کارخونه رسیدم که یه نفر صدام کرد.

- خانم نجفی؟

برگشتم. امیرحافظ بود که با قدم های تند به سمتم می اومد. با دیدنش دلشوره گرفتم. همون جور که به سمتم می اومد، من هم چند قدم به سمتش رفتم.

- چی شده آقای رسولی؟

امیرحافظ که به چند قدمیم رسیده بود نفسی تازه کرد.

- من فراموش کردم. چه جوری می خواهید برید خونه؟

کم مونده بود از تعجب شاخ در بیارم. خدایا عجب روزیه امروز. آخه این همه تغییر چه طور ممکنه؟

- ماشین می گیرم می رم.

کمی این پا و اون پا کرد و با من گفت:

- راستش گفتم اگه می خواهید ...

- چی شده آقای رسولی؟ حرفتون رو بزنید. مشکلی پیش اومده؟

- ماشین هست، من می رسونمتون.

امیرحافظ کبود شد و نگاه من تیره. روزی دلم از اون همه نیش و کنایه می شکست، از اون همه بار تهمت کمرم خم می شد و امیرحافظ عین خیالش نبود؛ حالا چی شده بود که می خواست این ارکیده ی نجس رو سوار ماشینش کنه؟ راستش دلگیر شدم. یعنی تمام این تغییرات بخاطر این بود که حالا یه دختر فقیر و مفلس نبودم؟ بخاطر این بود که داداشم با ماشین مدل بالا من رو می رسوند؟ بخاطر این بود که دیگه کفشم کهنه و سوراخ نبود؟ واقعا طرز فکر پسر حاجی این بود؟ نفس کشیدم. با این که قول داده بودیم گذشته رو بریزیم دور؛ ولی دروغ چرا؟ من نمی تونستم. دلمه های دلم چرکین تر از اون بود که به این زودی ترمیم بشن. با سردی گفتم:

-نه آقای رسولی، ممنون از لطفتون، ترجیح می دم که خودم برگردم. خسته نباشید.

بدون نگاه دیگه ای به سمت سر خیابون راه افتادم و یه دربست گرفتم. دلم گرفته بود. هوس دیدار ساجده خانم رو کردم. به مامان زنگ زدم و گفتم که دیر می یام. سر راه یه جعبه شیرینی گرفتم و یه قواره چادری زیبا برای ساجده خانم خریدم و یه شال مشکی، زرشکی قشنگ برای فاطمه که به پوست سفیدش می اومد. با دلی پر شوق به دیدنشون رفتم. دلم برای تک تک زبری های دست نوازشگر ساجده خانم و اون لهجه ی زیباش که چلچله ی من صدام می کرد، تنگ شده بود.

- بله کیه؟

- عزیز خانم، مهمون نمی خوای؟
- جان عزیز، تویی مادر؟ بیا تو ارکیده جان.
- با ذوق بوی حیاط مصفای خونه ی حاج رسولی رو بلعیدم و از پله ها بالا رفتم. دلم بی تاب دیدن محبت چشم های ساجده خانم بود.
- سلام ساجده خانم.
- سلام به روی ماهت. خوش اومدی چلچله ی من.
- سلام ارکیده جان.
- وای فاطمه! سلام، خوبی؟
- روی عزیز و فاطمه رو بوسیدم و روی دست عزیز بوسه زدم.
- نه مادر این چه کاریه؟
- اشک تو چشم هام جمع شد. عزیز رو کمتر از مادرم دوست نداشتم. دریچه ای از نور خدا بود برام.
- به خدا نمی دونید عزیز تو این یه ماه چی کشیدم. از این طرف دلم پیش شما بود؛ از طرف دیگه قول داده بودم که نیام. امروز که پسر تون اجازه داد، پرواز کردم به سمتتون.
- خب کردی عزیز کم. می دونی چقدر نگران بودیم؟ حاج احمد می گفت دستت رو گچ گرفتی.
- یه لیوان شربت از تو سینی ای که فاطمه آورده بود برداشتم و گفتم:
- آره عزیز.
- چه بلایی سرت آورده عزیز کم؟
- اشک تو چشم هام رو کنار زدم. چه سری بود وقتی که پیش ساجده خانم بودم دلم لطیف تر می شد و با تلنگری بغضم می شکست؟
- هر چی بود تموم شد عزیز، خلاص شدم.
- الهی بمیرم! چی کشیدی چلچله ی من.
- خدا نکنه ساجده خانم، خدا اون روز رو نیاره.
- فاطمه کنارم نشست و پرسید:
- چرا تا حالا بازش نکردی؟
- حالا حالاها باید تو گچ بمونه. مچ دستم مشکل پیدا کرده، به این راحتی خوب نمی شه.
- ساجده خانم مثل همیشه از ته دل دعا کرد:
- خدا خودش به راه راست هدایتش کنه!
- یه بغض به گلوم چنگ انداخت. دعا های عزیز و حاج بابا هم از یه جنس دیگه بود. به جای ناله، به جای نفرین، به جای نفرت، فقط دعا می کردن.
- پس چرا با این حالت رفتی کارخونه؟
- چیزیم نیست که عزیز، سر و مر و گندم! من برای کمک به حاج رسولی هر کاری می کنم.

- آخه با این حالت؟

دست آزادم رو دور شونه ی عزیز حلقه کردم. سرم رو به عادت قبل روی شونش گذاشتم و عطر گلاب و مریم رو به سینه کشیدم.

- من خوبم ساجده خانم. بدبختی ها رو گذروندم، حالا دیگه مرغ قفسی نیستم. فقط می خوام جبران کنم.

ساجده خانم روی سرم دست کشید و شقیقم رو بوسید.

- سرت سلامت باشه پرستوی من، سرت سلامت!

دیدی؟! دعاهاشون هم فرق داره. اصلا عزیز و حاج بابا از یه جنس دیگن. گلشون شاید از تربت پاک آقاست؛ یا شاید هم از جنس خود

خدا!

"امیرحافظ"

چشم هام رو ریز کردم و از همون فاصله به هیوندای نقره ای خیره شدم. حاج بابا می گفت، ارکیده یه برادر بزرگتر از خودش داره؛ ولی نمی دونستم مردی که گهگاهی ارکیده رو می رسونه برادرش امیده یا کس دیگه. همین که از ماشین پیاده شد، سر بلند کرد. نگاهم رو آنا چرخوندم که مستقیم با حاج بابا چشم تو چشم شدم. یه لحظه از هیبت حاج بابا ترسیدم. چنان بهم نگاه می کرد که انگار دقیقا فکرها ی تو سرم رو می خونه. یه نگاه عجیب بهم انداخت و سر چرخوند. نمی دونم چی تو نگاه حاج بابا بود که باعث شد خجالت بکشم. با صدای ارکیده سر بلند کردم.

- سلام حاج رسولی، سلام آقای رسولی.

حاج بابا با لبخند جواب سلام ارکیده رو داد، من هم زیر لب جواب دادم و ارکیده همون جور که آروم اومده بود، آروم هم رفت.

- امیرحافظ؟

زیر چشمی یه نگاه به حاج بابا انداختم.

- بله؟

- حواست رو جمع کن!

- منظورتون چیه؟

- خوب می دونی منظورم چیه! حواسم بهت هست.

- حاج بابا چی می گید؟ من نمی فهمم.

حاج بابا چشم غره ای رفت و با تهدید گفت:

- بعدا نگی که نگفتی!

با توپ پر از کنارم گذشت. ای بابا، چش بود؟ چرا این قدر شاکی بود؟ اصلا راجع به کی حرف می زد؟ دستم رو تو جیب شلوارم کردم و برحسب عادت دونه های تسبیح در جیبم رو لمس کردم. علاقه ی زیادی به لمس این دونه های تربت پیدا کرده بودم. انگار که با لمسشون آرامش ارکیده نجفی به وجودم سرازیر می شد. نفسم رو بیرون فرستادم و جواب سلام یکی از کارکن ها رو دادم.

انگشت خیسم رو که هنوز بخاطر وضو مرطوب بود، دور تسبیح ارکیده چرخوندم. عطر خوش تربت، مشامم رو نوازش داد. فکرم بدجوری مشغول بود. کارهای عقب افتاده ی کارخونه یه طرف و برگزاری نمایشگاه یه طرف دیگه و نهایتاً، مهم تر از همه ی این ها، ارکیده نجفی! تو این چند روزی که برگشته بود سر کار، هیچ رفتار بد یا واکنش ناجوری نشون نداده بود و این برای من آخر بدبختی بود. کاش یه جوری حداقل تقاص اون همه حرف و تهمت رو ازم می گرفت. واقعا من احمق چه شباهتی بین ارکیده و مینا و ریحانه می دیدم که اون جوری باهاش در می افتادم؟ هر چی عقب تر می رفتم و خاطراتم رو مرور می کردم، می دیدم از همون اول هم نگاه مسائدی نسبت بهش نداشتم؛ ولی آخه چرا؟ بخاطر لباس هاش که من رو یاد فقر و تنگدستی ریحانه می انداخت؟ یا بخاطر شرایطش که فکر می کردم مثل مینا سعی داره تو زندگیمون رسوخ کنه و سود ببره؟ یا شاید هم بخاطر حرف های شوهرش که ارکیده رو در نظرم درحد یه زن کثیف پایین آورده بود؟ واقعا چرا تا این حد دیدم نسبت بهش منفی بود؟

- امیرحافظ؟

به خودم اومدم. عزیز بود که صدام می کرد. تسبیح رو تو مشتم گرفتم و در و باز کردم.

- جانم عزیز؟

- خرید دارم مادر، می ری بخری؟

- چشم، رو چشمم!

- چشمت بی بلا! شب مهمون داریم.

دستم رو دور شونش حلقه کردم. عزیزم کم کم داشت پیر می شد.

- حالا این مهمون گرامیتون کی هست؟

- ارکیده و خونوادش.

نفسم رو فوت کردم. پس امشب معمای برادر ارکیده حل می شد.

- باشه عزیز، شما هر چی می خوای بنویس، من می خرم.

- دستت درد نکنه مادر.

برادر ارکیده دقیقا همون کسی بود که یه وقت هایی با هیونداش دنبال ارکیده می اومد و ذهنم رو مشغول کرده بود. به خودم غر زدم: "دیدی دوباره اشتباه کردی؟" از همون لحظه ای که ارکیده پاش رو تو خونه گذاشت، آروم و ملایم با همه احوال پرسی کرد و هیچ واکنشی نسبت به کارهای گذشته ی من، جلوی حاج بابا و عزیز و فاطمه نشون نداد. شرمندگیم بیشتر شد. چرا ارکیده تا این حد آروم بود؟ زودتر از اون که باید با امید عیاق شدم. پسر خوب و فهمیده ای بود و بیش از حد دل نگران برای ارکیده و زندگیش. به خوبی می تونستم این علاقه و احترام رو بین ارکیده و برادرش ببینم. ارکیده محبوب تر از همیشه، با یه چادر گلدار، رو به روم نشسته بود و به صحبت های مادرش و عزیز گوش می داد. تو این حالت هیچ شباهتی به اون ارکیده ای که اوایل دیده بودم نداشت. نگاهم رو حاج بابا و پدر ارکیده چرخ خورد. از نظر فرهنگ، خانواده هامون با هم فرق داشت. مثلاً مادرش مانتویی بود و پدرش با اون ریش پرفسوری و عینک چهار گوش دور مشکی، بیش از حد جنتلمن و جذاب به چشم می اومد؛ ولی از اون جایی که عزیز و حاج بابا به همه ی انسان ها احترام می داشتن و زود باهاشون کنار می اومدن، هیچ مشکلی برای ارتباط برقرار کردن نداشتیم و خیلی زود صحبت هامون گل انداخت. مادر و پدر ارکیده

از لحظه ای که پاشون رو تو خونه گذاشتن، به قدری از حاج بابا و عزیز تشکر کردن که حد نداشت. کاملاً می‌تونستم حس سپاس گذاری رو تو تک تک رفتارشون ببینم. یه مدت که گذشت، عزیز و مادر ارکیده به آشپزخونه رفتن و با رفتن ارکیده و فاطمه، حرف هامون مردونه شد و صحبت از کار و سیاست و تجارت.

کم کم حوصلم سر رفت و از کنار امید که با هیجان به صحبت های پدرش و حاج بابا گوش می‌داد، بلند شدم و برای نماز خوندن به اتاقم رفتم؛ ولی همین که پام رو، رو پله ی آخر گذاشتم، صدای هق هق خفیفی باعث شد پاهام سست بشه و قدم هام رو به آرومی به سمت اتاق فاطمه کج کنم. پشت در اتاق فاطمه که رسیدم، صدای بغض آلود ارکیده چنگ انداخت به قلبم.

- می‌دونی فاطمه، چند سال پیش احمق بودم، خام بودم، پام رو از گلیلم بیشتر دراز کردم. وقتی که سپهر اومد تو زندگیم، فکر کردم که خدا نیمه ی گمشدم رو سر راهم قرار داده. اون قدر زود بهش دلباختم که حتی همین الان هم باورم نمی‌شه.

یاد شرایط خودم و ریحانه افتادم. دقیقاً همین طور بود. علاقه ی من به ریحانه هم درست مثل ارکیده آنی و سریع بود. - من یه دختر بچه ی هفده هجده ساله ی تازه بالغ نبودم که بگم فقط عاشق جمال سپهر شدم؛ ولی به هر حال چشم که به هم زدم دیدم عاشقش شدم. عاشق جمالش، عاشق سینه ی ستبر و برق نگاهش و من احمق نمی‌دونستم که همه ی این ها یه دامه. صداسش خش دار شد. انگار که بغض نمی‌داشت حرفش رو کامل بزنه.

- تنها هدف سپهر نزدیک شدن به پدرم بود. این که با کمک بابام کارخونه ی کوچیکش رو گسترش بده و سری تو سرها در بیاره. وقتی حقیقت رو فهمیدم، باختم فاطمه، بدجوری هم باختم. همه چیزم رو تو طبق اخلاص گذاشتم و ارزونیش کردم. شرفم، حیثیتم، آبروم، حتی بچه ی تو بطنم. نمی‌دونی فاطمه، اون لحظه ای که خونوادم فهمیدن حاملم چه بلایی به سرم آوردن. اون قدر کتک خوردم که بچم ... صدای هق هقش دوباره بلند شد.

- آروم تر ارکیده جان، اون روزها گذشته، آروم تر. صدای هق هق ارکیده همچنان می‌اومد. داشت برای بچه ی از دست دادش شیون می‌کرد. -بچم سقط شد فاطمه. با لگدهای امید و بابا فرزینم مرد. بعد هم به فاصله ی چند روز به عقد سپهر در اومدم و بدون عروسی یا حتی یه مهریه ی آبرومند زیر سقف خونسش رفتم. من همه چیزم رو فداسش کردم؛ ولی اون چی کار کرد؟ چی کار کرد فاطمه؟ صدای گریه هاش دلم رو لرزوند.

- سه سال زجرم داد. سه سال همه جا آبروم رو برد، حتی تو کارخونه، حتی پیش پدرت و برادرت. اون شبی که با ماشین حاج رسولی تصادف کردم رو یادته؟ از خونه اومدم بیرون و به خدا گفتم، یا مرگ یا زندگی، گفتم خدا دیگه نمی‌فهمم حکمت هات رو، دیگه درک نمی‌کنم قسمت هات رو، فقط نجاتم بده، گفتم یا بکش یا یه فرجی کن. می‌دونی فاطمه، من تو اون روزها فکر می‌کردم پر از گناه؛ ولی خدا با فرستادن پدرت بهم نشون داد که هنوز هست، که هنوز باید امید داشته باشم. فاطمه از خدا ممنونم که تو و خونوات رو سر راهم قرار داد. با شماها دوباره تونستم با خدای خودم آشتی کنم. حاج رسولی و ساجده خانم بزرگترین لطف رو در حقم کردن. این که من رو با خدام دوباره آشنا کردن.

با شنیدن صدایی از پایین، بی اختیار به سمت اتاقم رفتم. در رو بستم و تکیه دادم به در. نگاهم روی مفاتیح سر میز گره خورد. پس حکمت اون شبی که با حاج بابا تصادف کرد این بود؟ پس ارکیده ... نفسم سنگین شد. می‌خواست خودش رو بکشه؟ با شنیدن درد و دل هاش

بیشتر از قبل از خودم شرمندۀ شدم. حاج بابا هزار بار گفته بود که ارکیده توبه کرده که دیگه اون دختر گذشته نیست؛ ولی من احمق مدام بهش طعنه زدم، به کسی که سعی کرده بود درست زندگی کنه. دست هام بی اختیار مشت شد. از خودم بدم می اومد. من امیرحافظ رسولی، از خودم و اشتباهاتم بدم می یاد. سر میز شام چشم های سرخ ارکیده مثل خاری توی قلبم فرو می رفت. نمی تونستم حواسم رو جمع کنم و هر از چند گاهی نگاهی به ارکیده که بی میل با غذاش بازی می کرد، می نداختم. حالم خراب بود. گذشته و سختی های ارکیده دلم رو سوزونده بود. حالا می فهمیدم که زندگی من و ریحانه در مقابل مصائب ارکیده هیچ بود. حالا دیگه قبول داشتم با این که ارکیده اشتباه کرده؛ ولی این همه سختی و نامردی حقش نبوده.

اون شام به دهنم زهر شد. چیزی از گلویم پایین نرفت. بی اختیار روزهای سختی زندگی خودم رو با ارکیده مقایسه می کردم و می دیدم که من خیلی خیلی خوشبخت تر از ارکیده بودم. تو این حالت حس همدردی شدیدی با ارکیده داشتم. من و ارکیده هر دو زخم خورده بودیم و این درد دل، باعث می شد که من هم مثل ارکیده با غذا بازی کنم و تو گذشته های تلخم سیر کنم.

"ارکیده"

از وقتی که برگشتم به سر کار، همه چیز تغییر کرده. امیرحافظ تغییر کرده، حاج بابا تغییر کرده، حتی طاها حسامی هم تغییر کرده. نه دیگه می بینمش، نه دیگه بهم خیره می شه. انگار که ازم فرار می کنه. امیرحافظ عجیب شده و مدام شرمندۀ س. مدام نگاه ازم می گیره و سر به زیر از کنارم می گذره. یه وقت هایی به گچ دستم خیره می شه و یه وقت هایی به پایین چادرم. امیرحافظ، ملک عذاب الیم، محبوب شده و متین. نمی دونم تو این یه ماهی که نبودم چه اتفاقی افتاده؛ ولی می دونم هر چی که هست، حسامی رو ازم دور کرده و امیرحافظ رو شرمندۀ. همه عوض شدن، من هم عوض شدم. بعد از چند روز با سوال های نرگس گفتم که جدا شدم و از شانس بد یا شاید خوبم، بچه های دیگه هم این حرفم رو شنیدن و حالا همه می دونن که من یه زن مطلقم. باز هم نگاه ها آزار دهنده س. باز هم پیچ پیچ ها ویران کننده؛ ولی حداقل من این بار قویم. پابرجام و به هیچ احدی اجازه نمی دم که مثل قبل منو بشکنه، خرد کنه، داغون کنه. با جدا شدن از سپهر انگار تازه دارم نفس می کشم، انگار این ارکیده ی بدبخت پوست انداخته و حالا دیگه لبخند رو لبم موندگار شده. صدای آواز گنجشک ها شیرینه و خورشید نیمه گرم زمستونی برام پر از حرارته. مثل این که باید از زیر یوق سپهری که حتی دیگه نمی دونستم داره چه غلطی می کنه نجات پیدا می کردم تا بفهمم زندگی فقط بدبختی و حقارت نیست، رنگ هست، شوق هست، خوشی دویده زیر پوستم هم هست.

"زندگی رسم خوشایند نیست."

حالا وقتی که صبح از خواب ناز بیدار می شم، با کلی انرژی چشم باز می کنم. پلک می زنم و خدا بهم لبخند می زنه. سوز زمستونی تنم رو می لرزونه و قلبم رو گرم می کنه. خدا داره بهم ثابت می کنه که بعد از شب سراب، صبح روشنه. خدایا باز هم می گم شکر. باز هم می گم ممنونم. بخاطر این قلب تپنده ی آروم، این زندگی دلچسب و شیرین، چند بار دیگه ازت تشکر کنم تا جبران محبت هات بشه؟ چقدر دیگه بگم یا مُطْلِقَ الْأَسَارَى (ای رهاونده اسیران)؟ چند بار دیگه اسامیت رو دونه به دونه صدا بزنم تا بهت نشون بدم قدر تک به تک نعمت هات رو می دونم، قدر مو به مو رحمت هات؟ می دونی، تا عمر دارم اگه شکر کنم باز هم کافی نیست؛ ولی از صمیم قلب تنگم می گم خدایا تو رو بخاطر تمام شیرینی ها، غم ها، سختی ها و مرارت ها شکر.

"من نه عاشق هستم"

و نه محتاج نگاهی که بلغزد بر من

من خودم هستم و

تنهایی و یک حس غریب

که به صد عشق و هوس می ارزد."

"امیرحافظ"

- آقای رسولی، صبر کنید.

وسط راهرو ایستادم تا ارکیده بهم برسه. نگاهم دوباره روی دستش خیره موند. با این که شوهرش این کار رو کرده بود؛ ولی این گچ دست هر بار مثل خاری تو چشمم فرو می رفت.

- بفرمایید.

- برای محصولات نمایشگاه می خواستم باهاتون حرف بزنم.

- البته، بفرمایید تو دفتر من تا لیست محصولات رو چک کنیم.

در رو باز کردم و عقب ایستادم تا ارکیده وارد بشه. از وقتی که ارکیده به سر کار برگشت و دیدم رفتارش هیچ تفاوتی با قبل نداره، ارج و قربش برام صد پله بالاتر رفت و من شرمند تر از قبل سعی داشتم با رفتارم با احترامی شایسته جلوی کارکن ها نشون بدم که از کرده پشیمانم. ارکیده یه نگاه متعجب بهم کرد و با اجازه ای گفت و وارد شد.

- بفرمایید بنشینید، چیزی میل دارید؟

- نه، ممنون، باید برگردم پیش مونتاژکارها.

پوشه ی قرمز رنگ رو برداشتم و رو به روش و طرف دیگه ی میز مستطیل وسط نشستم.

- ببینید، این محصولاتیه که با نظر حاج بابا قرار گذاشتیم امسال به نمایش بذاریم.

برگه ها رو جلوی ارکیده چیدم. ارکیده با دقت نگاه کرد و آخر سر پرسید:

- چرا کنترل سه فاز تو این لیست نیست؟

تکیه زدم به صندلی اداری و گفتم:

- خب این مدل قدیمی شده.

ارکیده سر بلند کرد.

- ولی به هر حال هنوز هم جزء یکی از پر تقاضاترین محصولات کارخونه س. درسته که شما خیلی ساله دارید این محصول رو ارائه می دید؛

اما به نمایش گذاشتن این محصول کنار سایر محصولات می تونه تاثیر بیشتری روی مشتری ها بذاره.

چشمام رو ریز کردم و با دقت به حرفاش گوش دادم.

- ولی من مخالفم، فکر می کنم به نمایش گذاشتن محصولی که سال های قبل نمایش دادیم وقت گیره، دوباره همون توضیحات. در صورتی که ما می تونیم وقتمون رو سر محصولات جدیدمون بگذاریم. این کار به نظر من وقت گیر و بیهوده س.

ارکیده با متانت جواب داد:

- وقت گیره؛ ولی به این توجه کنید که هنوز خیلی ها این دستگاه رو نمی شناسن و حتی طریقه ی استفاده ازش رو بلد نیستن. اصلا نمی دونن که همچین وسیله ای وجود داره یا نه؟ چه بهتر که ما اون ها رو با وسیلمون آشنا کنیم. به نظر من جذب مشتری بیشتر می شه. ما باید نشون بدیم که هر طیف و نوع محصولی رو ارائه می دیم. هر چی محصولات بیشتر، به رخ کشیدن امکانات کارخونه هم بیشتر.

با این که تا چند دقیقه ی قبل به هیچ عنوان قبول نداشتیم که کنترل سه فاز رو هم تو لیست محصولات بیاریم؛ ولی حالا که ارکیده داشت با حرفاش قانعم می کرد، می دیدم راست می گه. هیچ وقت از این دید به مسئله نگاه نکرده بودم. ارکیده از جا بلند شد و همزمان گفت:

- به هر حال جانشین حاج رسولی شما هستید و هر جوری که شما صلاح بدونید همون جور عمل می کنیم.

مات موند. با این که کار انتخاب محصولات برای نمایشگاه کاملاً در حیطه ی وظایف ارکیده بود؛ ولی ارکیده با سخاوت تمام بهم اجازه داده بود که تصمیم گیرنده ی نهایی من باشم. در صورتی که بهروز در خیلی از موارد اصلاً نظر منو هم جویا نمی شد.

- با اجازتون، من منتظر تصمیم شما می مونم.

بی اراده نیم خیز شدم و بی اراده بهش احترام گذاشتم و بی اراده شرمند تر شدم. ارکیده به آرومی بیرون رفت. با بهت به جای خالی ارکیده خیره شدم. ارکیده نجفی، تو کی هستی؟ چرا بعد از دو سال جنگ اصلاً نمی شناسمت؟

سرم رو به سمت سالن چرخوندم که چشمام گشاد شد. ارکیده بود؟ اون چیه تو دستش؟ III، با اون دست گچ گرفتش چرا اون کارتون رو بلند کرده؟ اعصابم به هم ریخت. مثل این که این دختر قصد کرده با اعصاب و روان من بازی کنه. قدمام رو تند کردم و با سگرمه های تو هم فرو رفته بهش نزدیک شدم. ناخواسته نفس هام تند شده بود. به چند قدمیش نرسیده بودم که صداش کردم.

- چی کار دارید می کنید خانم نجفی؟

ارکیده که تا حالا تمام حواسش به جعبه ی تو دستش بود، سرش رو بلند کرد. جلوتر رفتم و با یه حرکت جعبه رو از تو دستاش کشیدم بیرون. چشمای ارکیده با تعجب داشت من رو می پایید.

- منظورتون چیه آقای رسولی؟

- چرا با وضع دستتون جعبه ی به این سنگینی بلند کردید؟

- زیاد سنگین نیست.

- من راجع به سنگین بودن یا نبودن جعبه باهاتون صحبت نمی کنم، حرف من اینه که جا به جایی این جعبه کار شما نیست.

رو نوک پا چرخیدم و پشت به ارکیده به سمت انبارداری راه افتادم.

- صبر کنید.

ارکیده با چند تا قدم بلند خودش رو بهم رسوند.

- حالا چرا این قدر عصبانی شدید؟ اتفاقی نیفتاده که؟!

- نخیر، من عصبانی نیستم.

- چرا، هستید.

نفسم رو با عصبانیت بیرون فرستادم و جعبه رو دست به دست کردم تا راحت تر باهاش حرف بزنم.

- خانم نجفی یه بار دیگه به طور کاملاً واضح بهتون می گم شما نباید به دستتون فشار بیارید، کاملاً متوجه شدید؟

ارکیده زیر چشمی منو نگاه کرد و گفت:

- بله، کاملاً متوجه شدم.

و پشت سر من به آرومی اومد.

در اتاق انبارداری رو باز کردم و از همون جا صدا زدم:

- آقا یاور؟

- بله، چی شده؟

- من به شما چی گفته بودم؟

- راجع به چی؟

- راجع به دست خانم نجفی.

ارکیده جلو اومد و اعتراض کرد.

- تقصیر آقا یاور نیست، من خودم جعبه رو آوردم.

بدون توجه به حرف های ارکیده حرفم رو ادامه دادم:

- آقا یاور من از شما خواستم کاری کنید که خانم نجفی با این دستشون بار سنگین بلند نکنه، درسته؟

آقای یاور نگاهی به ارکیده انداخت و به سنگینی جواب داد:

- بله، گفتید.

- پس ازتون خواهش می کنم حواستون رو سری بعد جمع کنید.

جعبه رو گذاشتم رو میز و از اتاق اومدم بیرون که ارکیده از پشت صدام کردم. صبر کردم ارکیده بهم برسه.

- کارتون اصلاً درست نبود.

- من در مورد شما مسئولم، دوست ندارم بعداً بخاطر اهمال کاری سرزنش بشم.

ارکیده با حرص جوشید:

- ولی با این کارتون باعث شدید رابطه ی من و آقا یاور خراب بشه.

- به هر حال یه سری از مسائل مهم تر از بقیه ی چیزهاست، بهتره دفعه ی بعد حواستون رو بیشتر جمع کنید و از این فداکاری های بی

مورد انجام ندید.

با سری برافراشته و ابروهای تو هم رفته تنه اش گذاشتم و راه افتادم.

"ارکیده"

یه لیوان چایی از تو سینی ای که امید به ستم گرفته بود برداشتم و باز هم به گل های روی چادرم خیره شدم و به حرف های مادر طاهها گوش دادم. بعد از تقریباً دو هفته طاهها و مادر پیرش به دیدنمون اومده بودن. مثل این که از دار دنیا طاهها همین یه مادر رو داشت. مادر طاهها یه جورایی شبیه ساجده خانم بود، با همون بوی عطر گلاب و مریم و دست های زبر و مهربون. حس زیاد خوبی نداشتم؛ یعنی کلاً نسبت به طاهها حس خوبی نداشتم.

- ارکیده جان؟

سرم رو بلند کردم و به صورت مهربون منیره خانم نگاه کردم.

- بله، بفرمایید.

- طاهها می گفت با هم تو یه کارخونه همکاری!

- بله، درسته، حاج رسولی لطف کردن و کار تو کارخونه رو پیشنهاد دادن.

- درس هم می خونی دخترم؟

- بله، به کارم علاقه دارم، بخاطر همین تو این رشته آزمون دادم و دارم پاره وقت درس می خونم.

- خوب کاری می کنی، خوبه که ما زن ها تو همه مراحل پیشرفت کنیم، موفق باشی.

- ممنون.

نگاهم به طاهها افتاد که درست مثل همون نگاه های تو سرویس بهم خیره شده بود. انگشتم یخ کرد و سر به زیر انداختم. تحمل دیدن این نگاه های سنگین و خیره رو نداشتم. مثل همیشه برام عجیب بود که چرا طاهها حسامی مقید که همه ی کارخونه به متین و پاک بودنش اعتقاد داشتن این طور بی پروا بهم خیره می شه؟!

- خانم نجفی؟

سر بلند کردم و به ناچار به طاهها که با فاصله ی دو تا صندلی ازم نشسته بود نگاه کردم. خدا رو شکر بقیه سرشون به حرف های مادر طاهها گرم بود و کسی به من و طاهها کار نداشت.

- بفرمایید.

- کارهای نمایشگاه تموم شد؟

- نه، هنوز کلی کار داریم، مسئولیت قسمت مونتاژ بیش از حد سخته.

- اگه بخواید می تونم با حاج رسولی صحبت کنم یه کم حجم کارهاتون رو کمتر کنه.

- نه، ممنون، من این کار رو دوست دارم. از طرف دیگه من تمام این کارها رو با جون و دل برای حاج رسولی انجام می دم.

گره ای روی چین های ابروهاش افتاد.

- کاری از دست من برمی یاد؟ اگه بخواین می تونم یکی، دو ساعت تو روز اضافه کاری وایسم.

چنان این حرف رو مخلصانه و صادقانه گفت که ناخواسته لبخندی زدم.

- شما لطف دارید، ممنونم؛ ولی فکر نکنم کاری از دست شما بریاد، کارهای مونتاژ عقبه و جز مونتاژکارها کسی دیگه ای نمی تونه کمک کنه.

امید بین من و طاها نشست و گفت:

- خب، دیگه چه خبر طاها جان؟

طاها نگاه از من گرفت و مشغول صحبت با امید شد. من هم ترجیح دادم تو این فاصله به آشپزخونه برم و از زیر بار نگاه ها و جو سنگین طاها فرار کنم.

.:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

- سلام آقای روحی پور، خسته نباشید.

- سلام دخترم، مونده نباشی.

- حال نوه اتون بهتر شد؟

- الحمدا...، خدا خیر دنیا و آخرت رو به حاج رسولی بده. این دکتري که معرفی کرد، حال گلبهار رو خوب کرد.

- خدا رو شکر.

- کاری داشتی خانم نجفی؟

- بله، می خواستم بدونم برای این مقدار سفارش قطعه داریم یا نه؟

- برگه ی تو دستم رو بلند کردم که صدای امیرحافظ باعث شد سر برگردونم.

- سلام آقای روحی پور.

- سلام امیرجان، خوبی پسرم؟

- مرسی، خسته نباشید.

- سلامت باشید.

- برگشت به سمتم.

- چیزی شده خانم نجفی؟

- راستش برای مقدار قطعه ها اومدم.

همون لحظه صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.

- ببخشید، یه لحظه.

کاغذ رو روی گچ دستم گذاشتم و گوشی رو از جیب مانتوم کشیدم بیرون. ناشناس بود.

"ارکیده جان، قرار عصر رو فراموش نکنی عزیزم، منتظر تم."

چشمام رو ریز کردم. حتما امیده، گفته بود که یه خط جدید می خواد بگیره. نفسم رو فوت کردم و گوشی رو سر دادم تو جیبم و به لیستی

که تو دستم بود اشاره کردم.

- من فکر می کنم برای این سفارشات، قطعه کم بیاریم؛ مخصوصا مقاومت های پنج و دو و ده اهم و خازن های تریممر و خازن های تانتالیوم. نظر شما چیه؟

سر بلند کردم؛ ولی نگاه امیرحافظ به جای برگه، روی گچ دستم بود. با خجالت آستین مانتوم رو پایین تر کشیدم و گفتم:

- آقای رسولی، گوش می دید؟

امیرحافظ با حرف من سر بلند کرد. معلوم بود که اصلا حرفام رو نشنیده. عضلات صورتش منقبض شده بود و نگاهش رو سریعاً روی زمین دوخت.

- ببخشید، متوجه نشدم.

- گفتم برای این سفارشات فکر کنم قطعه کم بیاریم.

امیرحافظ با گیجی به نگاه به لیست در دستم انداخت. اصلاً نمی فهمید چی می گم؛ چون خیلی خفیف سر تکون داد. انگار می خواست حواسش رو جمع کنه.

- آقای رسولی؟

- متأسفم خانم نجفی، ذهنم یاری نمی کنه، شما مسئولید، هر جور صلاح می دونید همون کار رو انجام بدید.

برگشت به سمت آقای روحی پور.

- آقای روحی پور، خانم نجفی هر قطعه ای که خواستن به هر مقدار در اختیارشون بذارید. هر چیزی هم که کم بود با خانم نعمتی هماهنگ کنید و درخواستش رو بدید.

به ستمم چرخید و ادامه داد:

- ببخشید خانم نجفی، نتونستم کمکی کنم، با اجازه.

بعد هم حتی بدون به نیم نگاه با عجله از انبار بیرون رفت. با تعجب به آقای روحی پور نگاه کردم که شونه ای بالا انداخت.

- خب دخترم، کدوم قطعات رو چک کنم؟

"امیرحافظ"

مشت جمع شدم رو به دیوار کنارم کوبیدم و با عجله به سمت اتاقم رفتم. با خودم غریدم:

- نه، نه، خفه شو امیرحافظ. تو هنوز آدم نشدی، نه؟ هنوز شک داری؟ هنوز به این بنده ی خدا گیر می دی؟ اصلاً به تو چه که کی اون رو نوشته؟ شاید اصلاً به دختر نوشته باشدش.

- ولی اون متن رو به پسر نوشته، من مطمئنم.

در اتاقم رو کوبیدم به هم. جوری که شیشه های اتاق هم لرزید. به حد بی نهایت از دست خودم شاکی بودم.

- گل بگیر دهنتم رو امیرحافظ، اصلاً به تو چه؟ گیرم که به پسر نوشته باشه، تو مفتشی؟ وکیلی؟

- آخه اون همش به ماه و نیمه که طلاق گرفته.

- خب باز هم به تو چه؟ یه ماه، یه سال، ده سال، چه فرقی به حال تو داره؟

- یعنی کسی تو زندگیشه؟

نیمه ی خوب وجودم غرید:

- می فهمی مشنگ چی می گم؟ به تو چه؟

با کلافگی نشستم رو صندلی و مشتم رو به تکرار روی دسته ی صندلی کوییدم.

- از کجا معلوم که داداشش اون پیام رو نفرستاده باشه؟

یه نفس گرفتم.

- اصلا راست می گی، به من چه؟

لبم رو گزیدم و ناخواسته دوباره پیام تو گوشه ی تو ذهنم نقش بست.

- شاید هم یه شخص جدیده؟

نیمه ی وجودم گفت:

- وای امیرحافظ، بس کن. حتی اگه شخص جدیدی هم تو زندگیش باشه، به ... تو ... ربطی ... نداره!

دست هام رو، رو سینه گره زدم و تکیه دادم به صندلی.

- آره خب، به من چه ربطی داره؟

لبم رو کج کردم.

- ولی آخه زوده، زود نیست که بخواد دوباره شوهر کنه؟ اون هم با اون تجربه ای که از اون غول بیابونی داشت؟ تازه هنوز دو ماه از عدش

مونده.

- امیرحافظ، خفه شو.

نفسم رو با کلافگی فوت کردم.

- خب، خب باشه، خفه می شم، اصلا منو سننه، خودش می دونه و خونوادش؛ ولی ... ولی اگه بخواد به این زودی ازدواج کنه خیلی احمقه،

هنوز دستش تو گچه.

- امیرحافظ!

- خیلی خب بابا، دیگه واقعا خفه می شم، به من چه اصلا؟

"ارکیده"

از کارخونه که بیرون اومدم همون لحظه گوشیم زنگ خورد. دوباره همون شماره ی ناشناس.

- الو؟ بفرمایید؟

- سلام ارکیده جان، کارت تموم شد؟ من دم کتاب فروشی های انقلاب ایستادم، می خوام پیام دنبالت؟

- نه بابا، چه کاریه؟ خودم می یام، این شماره ی جدیدته؟

- آره، سیوش کن، منتظرتم، زود بیا.

- باشه، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و شماره رو به اسم امید سیو کردم. باید عجله می کردم، از این جا تا انقلاب کلی راه بود.

کتاب هایی رو که امید برام خریده بود جدا کردم و توی قفسه چیدم. دوباره می خواستم به درسم ادامه بدم؛ البته اگه این ذهن خسته و این روح و جسم داغون اجازه می داد! یه ضربه به در خورد که نفس عمیقی کشیدم و نگاه از کتاب ها گرفتم.

- بله؟

- ارکیده جان؟

- جانم داداش؟

- طاهایه سری جزوه برات آورده، یه دقیقه می یای؟

روی پیشونیم چین افتاد. نمی دونم چرا این قدر معذب بودم. با این که طاهایه واقعا مرد محبوب و سنگینی بود؛ ولی نگاه هاش یه وقت هایی آزارم می داد. دوست نداشتم برخورد زیادی باهاش داشته باشم؛ ولی به هوای امید و اطمینانی که امید به طاهایه داشت مجبور بودم بهش اعتماد کنم. از جا بلند شدم. لباسام مرتب بود؛ فقط باید چادر به سر می کردم. چادرم رو روی سرم صاف کردم و با سر انگشت های دست گچ گرفتم گوشش رو چسبیدم که از سرم نیفته. خدایا کی بشه از این گچ دست راحت بشم! تو سالن چشمم به طاهایه افتاد که مثل همیشه ساکت و سر به زیر نشسته بود. نگاهی به اطراف انداختم، پس امید کجاست؟

- سلام آقای حسامی.

طاهایه تا سر بلند کرد و به احترامم از جا بلند شد، من سر به زیر انداختم. از اون دفعه ی آخری که منو با اون سر و صورت افتضاح دیده بود، هر بار که می دیدمش، ازش خجالت می کشیدم.

- سلام ارکیده خانم.

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم. عادت به این نوع صدا زدن نداشتم. ارکیده خانم؟ با فاصله ازش نشستیم که طاهایه شروع کرد.

- حالتون چطوره؟ دستتون بهتر شد؟

- ممنون، شکر خدا.

- امید دیروز بهم گفت دارید تو رشته ی الکترونیک درستون رو ادامه می دید. جسارت کردم و گفتم یه سری جزوه براتون بیارم.

یه چند تا جزوه رو که مرتب و تمیز نوشته شده بود روی میز گذاشت. مگه رشته ی حسامی هم الکترونیک بوده؟

نگاهم رو به گوشه ی میز دوختم.

- لطف کردید، راضی به زحمتتون نبودم.

- چه زحمتی ارکیده خانم؟ هر امری داشته باشید هستم در خدمتون.

نفسم رو به سنگینی بیرون فرستادم. دروغ چرا؟ با این محبت ها بیگانه نبودم؛ ولی حتی دوست نداشتم به این فکر کنم که طاهای حسامی نظر دیگه ای نسبت بهم داشته باشه و همین منو معذب می کرد، این که پسر محبوب و نجیبی مثل طاهای که مطمئن بودم هر زنی در کنارش خوشبخت می شه، دید دیگه ای نسبت به زن مطلقه و محنت کشیده ای مثل من داشته باشه.

- شما لطف دارید، خدا از برادری کمتون نکنه.

زیر چشمی نگاهی به انگشت های دستش که به آرومی جمع شد انداختم. خدایا نه، ازت خواهش می کنم چیزی که تو ذهنه اشتباه باشه. نمی خوام، نمی تونم، ازت خواهش می کنم مستجاب کن این خواستم رو! با اومدن امید از جا بلند شدم.

- ببخشید آقای حسامی، با اجازه تون من به کارهام برسم. بابت جزوه ها هم ممنون.

طاهای هم از جا بلند شد و سر به زیر گفت:

- خواهش می کنم، اجازه ی ما هم دست شماست، مزاحمتون نمی شم.

اون قدر این جمله ها رو عادی گفت که یه نفس راحت کشیدم. نه، خدا رو شکر، مثل این که اشتباه کردم

- امید جان من که نمی تونم، بعدا یه زحمتی بکش و جزوه ها رو بیار اتاقم.

- باشه، شما برو، من می یارم.

با اجازه ای گفتم و به سمت اتاقم رفتم. تا حدی نفس هام آروم تر شده بود.

"امیرحافظ"

زیر چشمی یه نگاه به ارکیده کردم. از اول جلسه تا الان در سکوت به میز خیره شده بود. انقدر نگاهش خیره بود که انگار از عالم و آدم جدا بود. حاج بابا داشت توضیحات نهایی رو راجع به نمایشگاه می داد.

- خب آقای سیاحی، مشکلی نیست؟

- نه، همه چیز درسته.

- خانم نعمتی، شما چطور؟

- نه؛ فقط در مورد مونتاژ کارها؟

حاج بابا با دست به ارکیده که مظلوم تر و ساکت تر از همیشه نشسته بود اشاره کرد. دلم گرفت، چش شده بود؟

- لطفا در مورد تمام امور مونتاژ کارها با خانم نجفی هماهنگ کنید. جزء وظایف ایشونه و من دخالتی نمی کنم.

دوباره نگاهم به ارکیده افتاد. حتی حرف حاج بابا رو هم متوجه نشد. حاج بابا نگاهی به ارکیده کرد و ادامه داد:

- خب؛ پس دیگه مشکلی نیست، خسته نباشید.

همزمان با حاج بابا همگی بلند شدیم. نگاهم به ارکیده بود که هنوز به میز خیره بود و حواسش به اطراف نبود. نگاهی به در ورودی که خانم نعمتی داشت بیرون می رفت انداختم و دوباره به ارکیده نگاه کردم. با اون دست گچ گرفته جوری به میز خیره شده بود که انگار تو

این عالم نیست. دلم شور افتاد و ناخواسته دو قدم به سمتش نزدیک شدم. باز هم حرکتی نکرد. آروم زمزمه کردم:

- خانم نجفی؟

باز هم خیره بود. کنار صندلیش کمی خم شدم و اسمش رو دوباره صدا کردم.

- خانم نجفی حواستون نیست؟

یه دفعه ای سر بلند کرد و با دیدن فاصله ی نزدیک من، خودش رو عقب کشید. کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- نترسید، صداتون کردم نشنیدید، جلسه تموم شده.

ارکیده با همون چشم های گشاد شده اطراف رو نگاه کرد. انگار واقعا تو این عالم نبود.

- وای جلسه تموم شد؟ من اصلا نفهمیدم.

به شوخی گفتم:

- ساعت خواب!؟

یه لبخند خجولانه زد.

- ببخشید، حواسم نبود.

- عیبی نداره، مبحث زیاد مهمی نبود.

ارکیده از جا بلند شد.

- وای اگه حاج رسولی راجع به جلسه ی امروز ازم پیرویه چی جواب بدم؟

اون قدر نگران بود که بی اراده گفتم:

- خانم نجفی نترسید، من خلاصه ی بحث امروز رو بهتون می گم.

یه نگاه دیگه بهش انداختم و با مکث پرسیدم:

- فقط جسارته، می خواستم بدونم مشکلی پیش اومده؟

ارکیده صندلی رو با دست آزادش به زیر میز هل داد و گفت:

- راستش ذهنم مشغول یکی از کارکناست.

دستی به مقنعه کشید، انگار معذب بود. با احترام گفتم:

- کاری از دست من برمی یاد؟

با سر انگشتش، انگشت دست گچ گرفتش رو لمس کرد.

- نمی دونم، راستش تو بد موقعیتی گیر کردم. شرایطی پیش اومده که نمی دونم باید چی کار کنم.

- من می تونم کمکی کنم؟

- ببینید آقای رسولی، شرایط طوریه که پای آبروی یه نفر در میونه، من می ترسم مشکل بغرنج تراز الان بشه.

نفس گرفتم. این جور که معلوم بود سابقه ی خرابم اجازه ی مشورت کردن با منو بهش نمی داد. تلخ خندی زدم.

- پس اگه این طوره، امیدوارم زودتر مشکلتون حل بشه.

خواستم ازش فاصله بگیرم که گفت:

- آقای رسولی؟

برگشتم به سمتش. از ظاهرش کاملا مشخص بود که نگرانه. یه نگاه ناراحت بهم انداخت و آخر سر تصمیمش رو گرفت.

- می شه یه چند لحظه بنشینید؟

رضایتی تو دلم ته نشین شد. ارکیده بالاخره بهم اعتماد کرد. با لبخندی که هیچ جوری نمی تونستم پنهانش کنم گفتم:

- البته!

و به سمت صندلی رفتم و با حفظ فاصله از ارکیده نشستم. ارکیده هم نشست و دوباره با انگشتاش، سر انگشت های دست گچ گرفتاش رو لمس کرد.

- ببینید، آقای رسولی من بین دو راهی موندم، یکی از بچه های مونتاژکار یه خطایی انجام داده؛ البته نه اون خانم و نه هیچ کس دیگه نمی دونه که من این موضوع رو فهمیدم.

با موشکافی پرسیدم:

- می تونم پیرسم چه خطایی؟

با نگرانی بهم نگاه کرد. هنوز دو به شک بود.

- من دارم بهتون اعتماد می کنم آقای رسولی، واقعا دوست ندارم درست یا غلط، آبروی کسی بره.

گر گرفتم، ارکیده داشت بهم طعنه می زد؟ ولی نگاه نگران ارکیده حرف دیگه ای داشت.

- خانم نجفی من اشتباه زیاد داشتم، مخصوصا ... مخصوصا راجع به شما؛ ولی راجع به این موضوع قول می دم امانت دار خوبی باشم و فقط در حد یه هم صحبت به حرفاتون گوش بدم.

ارکیده با ناراحتی گفت:

- وای نه آقای رسولی، به خدا که من حتی یه درصد هم نمی خواستم بهتون کنایه بزنم، اصلا ذهن من اون قدر مشغوله که نمی فهمم چی می گم، وای ببخشید اگه ناراحت شدید.

یه نفس عمیق کشیدم. حتی اگه طعنه هم می زد حقم بود. دو سال چزونده بودمش. حالا حتی اگه به اندازه ی همون یه درصد هم جبران می کرد، حق صد درصد با اون بود. سعی کردم این استرسی که تو صورت و دست های ارکیده بود رو کم کنم. نمی دونم چرا تو اون لحظه دوست داشتم ارکیده جزء محارم بود و می تونستم دستش رو تو دست بگیرم تا آرومش کنم. لیم رو گاز گرفتم و به خودم غریدم: "خفه شو امیرحافظ، حواست رو جمع کن و آدم باش." با یه لبخند تسکین دهنده ای گفتم:

- بگید خانم نجفی، واقعا مشکلی نیست.

ارکیده با همون نگاه نگران شروع کرد.

- چند روز پیش برحسب تصادف متوجه شدم دو تا لیبل (برچسب) اسم رو بعضی از بردها وجود داره.

بی صبر پریدم تو حرفش.

- خب این که مشکلی نیست، خیلی وقت ها موقع قلع کاری، لیبل اسم جدا می شه.

- بله، درسته؛ ولی مشکل این جاست که این اتفاق در حدود پنجاه تا از بردها افتاده.

هنوز گنگ بودم.

- من متوجه مشکل نشدم خانم نجفی؛ یعنی بخاطر این که بردها دو تا لیبل اسم داره، شما نمی تونید مونتاژکارش رو پیدا کنید؟

ارکیده آهی کشید و با استرس بهم نگاه کرد. هنوز نگران بود و من واقعا کاری از دستم بر نمی اومد. با متانت سکوت کردم و اجازه دادم تا ارکیده با خودش کنار بیاد.

- مشکل اصلی اینه که لیبل اسم یکی از بچه ها روی لیبل اسم یکی دیگه از بچه ها افتاده بود. جوری که برچسب اسم زیر مخفی شده و اگه دقت نمی کردیم، لیبل اسم رویی تنها به چشم می اومد.

چشمام رو ریز کردم:

- منظورتون اینه که یه نفر برچسب اسم خودش رو روی برد کس دیگه ای چسبونده تا آمار کارش بالاتر بره؟

نفس سنگینی کشید. انگار حرف آخر رو اول زدم.

- بله، دقیقا همین طوره.

- یعنی می گید یه نفر داره تقلب می کنه؟

ارکیده فقط با سر تائید کرد.

هر چی بیشتر به جریان فکر می کردم، عصبی تر می شدم. ما تا حالا از این کارها تو کارخونه نداشتیم.

- از مونتاژ کارهای جدید؟

- بله، مونتاژ کار جدید.

- اسم اون شخص چیه؟

ارکیده لبش رو به دندون گرفت. منتظر بودم، عصبانی بودم، نگران بود، هنوز دوبه شک بود.

- نیره رحیمی.

تو یه حرکت از جا بلند شدم و صندلی با صدای بدی عقب رفتم. ارکیده هم همراه من از جا پرید.

- من اجازه نمی دوم، تو این کارخونه کسی حق دیگری رو بخوره.

به سمت در رفتم که ارکیده جلوم قد کشید و با ابروهای در هم رفته گفت:

- صبر کنید، این چه کاریه؟

- مگه نمی گید یه نفر داره آمارش رو با کارهای بقیه پر می کنه؟ این کار یه جور دزدیه. نیره رحیمی باید زودتر اخراج بشه. تو این

کارخونه جایی برای آدم های دزد نیست.

- آقای رسولی؟!

با لحن عتاب آمیز و شماتت کننده ی ارکیده قدم هام سست شد. اون قدر عصبانی بود که صورتش یه پارچه سرخ شده بود.

- واقعا که، من به شما اطمینان کردم!

- این چه ربطی به اطمینان داره؟ اون شخص دزده.

چونش لرزید و نگاهش خیس شد. یه چیزی به دلم چنگ انداخت.

- لازم نیست این قدر این کلمه رو تکرار کنید، فکر می کنید خودم عقلم نمی رسید که باید این خانم اخراج بشه؟ فکر می کنید بلد نیستم مثل شما برم و آبروش رو جلوی همه ببرم؟ من فکر می کردم شما تغییر کردید، که دیگه به راحتی به دیگران انگ نمی زنید، تهمت نمی زنید.

آه از نهادم بلند شد؛ یعنی ارکیده این حرفم رو به خودش گرفته بود؟

- یادتونه ... یادتونه که تو همین اتاق بهم گفتید دزدم؟ به خانم شریفی گفتید لباسام رو بگرفته؟ یادتونه چقدر بهتون التماس کردم که من دزد نیستم؟ شما حق ندارید ...

یه قطره اشک روی صورتش چکید که با خشونت اون رو پاک کرد. دستم مشت شد. خدا لعنتت کنه امیرحافظ!

- شما حق ندارید بی جهت به دیگران تهمت بزنید، شاید اون شخص مجبوره، شاید مثل منی که به این کار نیاز داشتم محتاج حقوق این کاره. باید بگردید دنبال دلیل این کارش. نه این که با استفاده از قدرتتون بیرونش کنید و از نون خوردن بندازینش.

وا رفتم. دوباره حس بد و مزخرفی وجودم رو گرفت. این که من آدم نمی شم، این که همچنان احمقم. ارکیده حقیقت رو می گفت. حرفاش حقیقت محض بود. دوباره زود قضاوت کرده بودم. صدای لرزون ارکیده فکم رو منقبض کرد.

- متاسفم، واقعا متاسفم، من فکر می کردم شما تغییر کردید؛ ولی می بینم شما هنوز هم همون آدم گذشته اید، با همون قضاوت های نا به جا و همون اشتباهات جبران ناپذیر.

خواست از کنارم رد بشه که با یه قدم بلند خودم رو بهش رسوندم و راهش رو سد کردم. دستم رو تا نیمه بلند کردم تا جلوش رو بگیرم و با اعصابی خراب زمزمه کردم:

- صبر کنید، حق با شماست، کاملا حق با شماست، من دوباره اشتباه کردم، متاسفم، دست خودم نبود، از این که ...

ارکیده قطره اشک دیگه ای که روی گونش سر خورد رو پاک کرد و میون حرفم پرید.

- از این که کسی ازتون دزدی کنه می ترسید؟ حق دارید، من هم نگفتم با کار این خانم موافقم، من فقط با شما مشورت کردم تا شما با سابقه ای که تو این کار دارید یه راهی جلوی پام بگذارید. من نمی خوام، واقعا نمی خوام اون خانم هم مثل من انگشت نمای بچه های اتاق موتناژ بشه، یا از کارش اخراج بشه. خدا رو خوش نمی یاد.

دستم مشت شد و چشمام سوخت. خدایا دلم می خواد سرم رو بکوبم به دیوار. آخه چرا من این قدر احمقم؟

کم کم ارکیده به هق هق افتاده بود. حس یه آدم بدبخت رو داشتم که می دونست هیچ وقت نمی تونه اصلاح بشه. خدایا، آخه حماقت تا کی؟!

- اشتباه کردم خانم نجفی، خواهش می کنم منو ببخشید و آروم باشید. اصلا بفرمایید بنشینید با هم صحبت کنیم. قضاوت عجولانه و تصمیم گیری من باعث شد حرفمون ناتمام بمونه.

ارکیده همون جور که شونه هاش می لرزید، سر به زیر به سمت صندلیش رفت و من هم به سمت آب سرد کن گوشه ی اتاق رفتم و یه لیوان آب برایش ریختم. آدم نمی شدم، من احمق هیچ وقت آدم نمی شدم. این همه این دختر رو زجر دادم، باز هم داشتم همون اشتباهات رو تکرار می کردم. دوست داشتم یه نفر تا جایی که می تونستم کتکم می زد، تا شاید دست از این حماقتام بردارم. لیوان رو کنارش روی

میز گذاشتم. ارکیده هم بی حرف لیوان رو جرعه جرعه خورد. اون قدر غم تو صورتش بود که دلم رو کباب می کرد. خاک بر سر احمقت امیرحافظ. تو می خوای مثلاً جبران کنی یا گند بزنی به اعصاب این دختر بدبخت؟

- خانم نجفی، آروم شدید؟

ارکیده با همون سر به زیری فقط سرش رو به معنی آره پایین آورد؛ ولی کاملاً مشخص بود که هنوز آروم نشده. چونش می لرزید و بغض داشت.

- منو بخاطر قضاوت عجولانم می بخشید؟

سر بلند کرد. اون قدر غم از نگاهش می بارید که از این بی شرمی خودم شرمنده شدم.

- آقای رسولی کمک کنید، اون دختر مطمئناً به این کار نیاز داره. اگه نداشت، هیچ وقت برای حفظ کارش دست به این کار نمی زد.

- من باید چی کار کنم؟ شما بگید، چشم، انجام می دم.

- نمی دونم، به خدا نمی دونم، از یه طرف اصلاً دوست ندارم بچه های دیگه متوجه موضوع بشن؛ چون اون وقت نمی شه جلوی عصبانیتشون

رو گرفت. از طرف دیگه هم کارش درست نیست، نمی دونم، ذهنم به هیچ راه حلی قد نمی ده.

یه کم مکث کرد و یه دفعه ای سر بلند کرد و با کلی انرژی پرسید:

- امکانش هست تو یکی دیگه از قسمت ها مشغول بشه؟

چنان با امید بهم خیره شد که بی معطلی گفتم:

- اگه شما می خواهید؛ البته، مشکلی نیست؛ ولی کدوم قسمت؟

- من زیاد با کار سایر قسمت ها سر و کار نداشتم؛ ولی اگه بشه تو قسمت کنترل کردن یا پیدا کردن عیوب باشه، شاید بتونیم جلوی این

کارش رو بگیریم. متأسفانه نیره رحیمی اصلاً سرعت خوبی تو قسمت مونتاژ نداره و بخاطر همین دست به این کار زده.

- باشه، من مشکلی ندارم؛ فقط امیدوارم که این طوری مسئله حل بشه و دیگه کارش رو تکرار نکنه.

- من هم امیدوارم.

از جا بلند شد و با لبخند غمناکی گفت:

- ممنونم آقای رسولی، کمک بزرگی کردید.

با شرمندگی از جا بلند شدم:

- من که کاری نکردم؛ فقط اعصابتون رو به هم ریختم. پیشنهاد خودتون بود.

- به هر حال ممنون.

به راه افتاد که دوباره برگشت و سر به زیر گفت:

- بابت حرف هایی که زدم ...

پریدم تو حرفش.

- همش حقیقت بود، واقعیت. ممنون از تذکرتون.

- شرمندم نکنید آقای رسولی، شما نمی دونید چقدر نگران این موضوع بودم. می ترسیدم همون بلایی که به سر من اومد، سرش بیاد.

- این منم که شرمندم خانم نجفی، بفرمایید و همه چی رو بسپارید دست من.

لبخند ملایمی که رو لبش نشست، دلم رو گرم کرد. از اتاق که بیرون رفت، تازه تونستم نفس حبس شدم رو آزاد کنم. نگاهم همچنان به در باز اتاق خیره بود. لبم رو جمع کردم. ای کاش این لبخند همیشه روی لبش می موند. به خودم تشر رفت. "هوی! چشمت رو درویش کن!" چیزی توی وجودم پیچ کرد: "ولی ای کاش واقعا این لبخند موندگار بود، این جویری راحت تر می تونستم قبول کنم که ارکیده نجفی، امیرحافظ احمق و مغرور گذشته رو بخشیده."

"گیریم که آب رفته به جوی آید، با آبروی رفته چه باید کرد؟"

پوشه رو بستم و با خستگی دستانم رو کشیدم. ساعت شش عصر بود و همه رفته بودن. تنها یه هفته ی دیگه به نمایشگاه مونده بود و تمام کارهامون تو هم گره خورده بود. پوشه رو سر جاش گذاشتم و سویچ و موبایلم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. سکوت و آرامش کارخونه دلگیر بود. داشتم از کنار اتاق مونتاژ رد می شدم که برحسب عادت سرکی تو سالن کشیدم و چشمام با دیدن فردی که دقیقا هم شکل ارکیده بود و سر میز مونتاژ می کرد گشاد شد. ارکیده هنوز نرفته بود؟ بی اختیار وارد اتاق مونتاژ شدم. ارکیده دقیقا مثل سری قبل فارغ از عالم و آدم با همون دست گچ گرفتیش داشت مونتاژ می کرد. با خودم غرغر کردم: "خوبه ده دفعه بهش گفتم که با این وضعش مونتاژ نکنه." این بار سعی کردم مثل دفعه های قبل نترسونمش. پاشنه ی کفشم رو محکم تر رو زمین کوبیدم و تک سرفه ای کردم. به محض این که ارکیده به سمتم برگشت و به احترامم بلند شد توپیدم:

- شما که باز دارید مونتاژ می کنید؟

ارکیده سرش رو پایین انداخت.

- من اون بار هم به شما گفتم، مشکلی ندارم.

قاطعانه گفتم:

- من هم جوابتون رو دادم که هیچ بحثی راجع به این موضوع ندارم.

- آقای رسولی دارید بیخودی سخت گیری می کنید.

اخم هام تو هم رفت. من سخت گیری می کردم؟ من که همه ی فکر و ذکرم سلامتی و راحتی ارکیده نجفی بود؟

- خانم نجفی یه سوالی دارم، اون گچ برای چی هنوز به دستتونه؟

ارکیده به برد نصفه ی روی میز خیره شد و جوابی نداد. شماتت وار دوباره گفتم:

- خانم نجفی؟

ارکیده محکم گفت:

- نمی تونید جلوی کار منو بگیرید، کارها عقبه و مونتاژ من می تونه تاثیر زیادی داشته باشه.

- خانم نجفی کاری نکنید عصبانی بشم و این کارتون رو به حاج بابا بگم؟

ارکیده ابرو در هم کشید و بهم نگاه کرد.

- دارید تهدیدم می کنید؟

- دقیقا همین کار رو می کنم.

ارکیده چشم غره ای رفت که من هم بی رودربایستی دست به سینه شدم تا از رو بره.

- این کارتون درست نیست.

با صلابت گفتم:

- سلامتی شما مهم تر از سه چهار تا سفارش عقب افتاده س. لطفا منو بیشتر از این شرمنده ی خودتون و خونواتون نکنید.

ارکیده با ناراحتی شروع به جمع کردن قطعات کرد که یه قدم بهش نزدیک شدم و گفتم:

- دیر وقته و هوا تاریک شده، بهتره شما برید آماده بشید. من این ها رو جمع می کنم.

ارکیده دستش رو به آرومی عقب کشید و از کنارم گذشت. من هم سعی کردم سریع میز رو جمع کنم و برد نصفه کاره رو سوای از باقی

بردها گذاشتم. همین که از در سالن بیرون رفتم، ارکیده هم حاضر و آماده از رختکن بیرون اومد.

- خانم نجفی، امید می یاد دنبالتون؟

با غیظ گفتم:

- نخیر!

- پس بفرمایید، من می رسونمتون.

ارکیده که حالا همراه من از پله ها پایین می رفت گفت:

- ممنون آقای رسولی، خودم می رم.

- ولی این ساعت شب؟ درست نیست یه زن تنها ...

- آقای رسولی، من سه ساله که تنهام، تو این سه سال هم خوب یاد گرفتم چه جوری از خودم مراقبت کنم.

به آخر پله ها که رسیدیم جلوش ایستادم.

- در این مورد شکی ندارم؛ ولی باز هم صحیح نیست این ساعت شب، اون هم تو زمستون تنها برگردید. با برادرتون تماس بگیرید که بیان

دنبالتون، یا من می رسونمتون.

- دلیلی نمی بینم برادرم از اون سر دنیا بیاد دنبالم. من هم مثل بقیه، خونم که از بقیه ی زن ها رنگین تر نیست.

خواست از کنارم رد بشه که یه قدم دیگه عقب گذاشتم و دوباره راهش رو سد کردم.

- خانم نجفی باهاتون بحث نمی کنم. من نمی تونم شما رو این ساعت شب تنها رها کنم.

با این حرف من ارکیده سرخ شد و بی هوا فوران کرد.

- آقای رسولی، واقعا متاسفم که سطح زندگی آدم ها این قدر زود رو دیدگاهتون اثر می داره. من همون کسی هستم که تا چند وقت پیش

حتی عارتون می اومد باهاش حرف بزید، حالا بخاطر وضع زندگیم، بخاطر این که دیگه بی کس و بی پول نیستم بهم احترام می دارید.

چی می گفت؟ من بخاطر وضع زندگیش بهش احترام می داشتم؟

اعصابم به هم ریخت و با صدای نیمه بلند غریدم:

- کی همچین حرف احمقانه ای به شما زده که من بخاطر وضعیتون اخلاقم رو عوض کردم؟

- پس به من بگید چرا ظرف همین یکی دو ماه شما این قدر تغییر کردید؟ چرا تا این حد رفتارتون با قبل فرق کرده؟ مطمئناً سر و شکل و وضعیت مالی منه که باعث این همه تغییر شده!

پیشونیم رو با عصبانیت لمس کردم و سعی کردم با آرامش این سوء تفاهم جدی رو حل کنم.

- ببینید خانمی نجفی، یه سری مسائل هست که شما نمی دونید، من هم اون قدر پیشمون هستم که نمی تونم راجع به اون مسائل حرف بزنم؛ ولی این رو خوب می دونم که نه سر و وضع ظاهری شما، نه حتی موقعیت مالیتون هیچ تاثیری تو دیدگاه من نداره. شما با این حرفتون توهین بزرگی به من کردید.

- پس دلیل این همه تغییر چیه؟ تا چند وقت پیش مدام بهم کنایه می زدید، تحقیرم می کردید، حالا چی شده که از این رو به اون رو شدید؟

- گفتم که، بهتون نمی تونم دلیلش رو بگم، اون قدر پیشمون هستم که هر کاری هم براتون انجام بدم جبران کارهای زشت گذشتم نمی شه. خواهش می کنم ازتون. این دیدگاه اشتباه رو دور بریزید و این بحث رو تموم کنید. بفرمایید از این طرف، من می رسونمتون.

ارکیده که معلوم بود بیش از حد ناراحته، چشماش رو برای لحظه ای روی هم گذاشت و نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و قبل از این که به خودم پیام به سمت اتاق نگهبانی رفت. بی اراده به سمتش رفتم.

- حرف منو شنیدید؟

ارکیده همون جوری که می رفت جواب داد:

- بله، شنیدم.

- پس چی کار می کنید؟

ارکیده که به اتاق نگهبانی رسیده بود، به آقا سلیم سلام کرد و گفت:

- آقا سلیم می شه زنگ بزنید یه ماشین برام بفرستن؟

نفسم رو با غیض بیرون فرستادم. نه؛ مثل این که امروز قصد کرده تا درسته و حسابی جلوم وایسه. آقا سلیم آدرس رو گرفت و مشغول شماره گرفتن شد. گفتم:

- کار خوبی نکردید خانم نجفی.

با اعتماد به نفس جوابم رو داد.

- من کار صحیح رو انجام دادم، شما هم بفرمایید، مزاحمتون نمی شم.

با عصبانیت نوک پنجه ی کفشم رو به آسفالت کف حیاط کارخونه کوبیدم و گفتم:

- صبر می کنم تا ماشین برسه.

دستم رو تو جیب شلوارم فرو کردم و با اخم های در هم خیره شدم به ورودی کارخونه. بهم بر خورده بود. یعنی من از اون راننده ی آژانس کمتر بودم؟ نیمه ی خوب وجودم جواب داد: "حقته، حالا حالاها مونده که جواب اون همه حرف و کنایه رو بدی. تازه بیچاره حرفی نزد که؟ دوست نداره سوار ماشین آدم بی شخصیتی مثل تو بشه، زوره؟" نفسم رو فوت کردم و زیر چشمی یه نگاه به ارکیده انداختم که با بی خیالی آشکاری داشت با آقا سلیم صحبت می کرد و به تعریفاتش از شیرین زبونی های نوه اش گوش می داد. با تک بوقی که ماشین

آرم دار آژانس زد، ارکیده خداحافظی کوتاهی با من و آقا سلیم کرد و به سمت ماشین رفت. تا موقعی که ماشین راه بیفته چشم ازش نگرفتم. آمپرم بالا رفته بود. هر لحظه بیشتر از قبل خون خونم رو می خورد. عجب دختریه ها! آخر سر هم کار خودش رو کرد. صدای داد و فریاد می اومد. گوشام رو تیز کردم. آره صدای داد و هواره. یه دفعه ای از جا پریدم و از اتاق زدم بیرون. معلوم نیست دوباره چی شده. صدا از قسمت مونتاژ می اومد و نصف بیشتر بچه ها جمع شده بودن که با دیدن من عقب رفتن و راه رو برام باز کردن. حتی میون اون همه مهمه هم می تونستم صدای جیغ مانند رو بشنوم.

- تو باعث شدی منو اخراج کنن. همش تقصیر توئه، فکر می کنی حالیم نیست مثل بوقلمون مدام رنگ عوض می کنی؟ حالا هم می خوای با خود شیرین بازی خودت رو عزیز کنی.

جلوتر که رفتم نیره رحیمی رو دیدم که داشت به ارکیده می پرید. چشمام گشاد شد. این حرف ها رو به ارکیده می زد؟ همین که منو دید، ابروهای رحیمی بالا رفت و گفت:

- بفرما، شاهد از غیب رسید.

چنان لحن حرف زدنش بی ادبانه بود که ناخواسته سگرمه هام تو هم رفت. حالا که فهمیده بودم داره این حرف ها رو به ارکیده می زنه، فشار خونم بالا رفته بود. به جای این که اهمیتی به رحیمی بدم، رو کردم به ارکیده که مثل مجسمه با صورتی به بی رنگی گچ دیوار ایستاده بود و حرفی نمی زد.

- چه خبر شده خانم نجفی؟

نیره رحیمی با غیظ به جای ارکیده که بی حرف حتی سرش رو هم بلند نکرده بود گفت:

- چه خبر شده؟ معلومه که چه خبر شده، این زبل خان زیراب منو پیش شماها زده، حالا خانم نعمتی می خواد اخراجم کنه.

با صدای نیمه بلندم ساکتش کردم.

- این چه ربطی به خانم نجفی داره؟

نیره رحیمی با آپارتی گری گفت:

- ربطش اینه که این خانم راپورت منو به ناحق داده. فکر می کنین حالیم نیست مثل موش سرش رو تو همه چی فرو می کنه و زیراب این و اون رو می زنه؟

و بعد بی توجه به من یه قدم به سمت ارکیده رفت.

- فکر کردی من خرم یا گوشام درازن که باور کنم توی آشغال همین جوری به این جا رسیدی؟

دستاش رو به سمت جمعیت که جمع شده بودن باز کرد و داد زد:

- آی ایها الناس، بذارید بگم، این زن یه آشغال کثیفه که با زیراب زدن این و اون خودش رو بالا کشیده.

خونم به جوش اومد و دیگه نفهمیدم چی کار می کنم. از ته هنجرم نعره زدم:

- صدات رو بیار پایین خانم، این جا چاله میدون نیست که معرکه راه انداختی! می دونی اگه این زن نبود تا حالا صد دفعه اخراجت کرده بودم؟

ارکیده برای اولین بار شماتت وار اسمم رو صدا زد.

- آقای رسولی؟!

ولی من بی توجه بهش گفتم:

- فکر می کنی هر تقلب و دزدی ای که بخوای انجام بدی و هیچ کس هم نفهمه؟

ارکیده چند قدم جلو اومد.

- آقای رسولی بس کنید، قرار ما این نبود.

سرم رو به سمتش پایین آوردم و از لا به لای دندونام غریدم:

- چه قراری؟ داره آبرو و حیثیت تو و منو با هم می بره. یه وقت هایی باید جلوی حرف ناحق ایستاد.

ارکیده هم با تن صدای پایین جواب داد:

- ولی نباید آبروی کسی رو برد.

نیره رحیمی که جو رو مناسب دید، دوباره شروع به هوچیگری کرد.

- آهای جماعت، از من به شما نصیحت، این زن آب زیرکاه؛ فقط منتظره یه خطایی کنید تا زیرابتون رو بزنه.

خون جلوی چشمم رو گرفت و بدون توجه به صدا زدن های ارکیده از کنارش گذشتم و جلوی رحیمی سینه ستبر کردم.

- دهنتم رو ببند، فکر می کنی با این داد و قال می تونی کارت رو پیش ببری؟

رحیمی اون ذاتش رو نشون داد و داد زد:

- شماها دزدید، چند وقته دارم براتون کارم می کنم؛ ولی حالا دارید بیرونم می کنید. همش هم بخاطر این زنه.

- ماها دزدیم یا کسی که مونتاژ کس دیگه ای رو به نام خودش می زنه؟

حس کردم رنگ از روی نیره رحیمی پرید. صدای همهمه هم بلند شد.

پوزخندی بهش زدم و رو به بچه ها گفتم:

- هفته ی پیش خانم نجفی راجع به کار این خانم با من صحبت کرد. این خانم روی بردهایی که مونتاژ باقی مونتاژکارها بوده، لیبل اسم

خودش رو می چسبونده تا آمار کارش بالا بره. خانم نجفی از من خواست تا به جای اخراج این خانم کارش رو عوض کنم. گفت شاید به

این کار احتیاج داره و مجبوره و بهتره یه فرصت دیگه بهش بدیم. من هم ترجیح دادم به جای اخراج کردن این خانم، کارشون رو عوض

کنم؛ ولی خانم نعمتی هم یه گزارش دیگه با همین مضمون بهم دادن که این خانم از زیر کار در می ره و نتیجه ی کار و سعی و تلاش

کسای دیگه رو به اسم خودش نشون می ده. حالا شماها بگید، واقعا جای این خانم تو کارخونه س؟ شما بگید دوست دارید کسی مثل این

خانم روی بردهایی که شماها مونتاژ کردید اسم خودش رو بچسبونه، تا آمار کارش بالا بره؟ من تا همین الان هم به احترام صحبت های

خانم نجفی از کارهای این خانم چشم پوشی کردم؛ ولی از این به بعد نه. من به کسی اجازه نمی دم به مدیر مسئول محترمی مثل خانم نجفی

توهین کنه و این جا رو با سر جالیز اشتباه بگیره.

صدای جیغ مانند رحیمی گوشم رو آزار داد.

- شماها همتون یه مشت دروغگوید؛ من ازتون شکایت می کنم.

با دست به سمت در اشاره کردم.

- بفرمایید خانم، هر کاری صلاح می دونید انجام بدید.

نیره رحیمی با شتاب کیفش رو چنگ زد و از بین جمعیت گذشت. رو کردم به بقیه و ادامه دادم:

- هر کسی ناراحت و دلخوره، می تونه مشککش رو خیلی راحت با من یا حاج رسولی در میون بذاره؛ ولی اگه کسی بخواد با تهمت زدن به مسئولین و داد و هوار کارش رو پیش ببره، جلوش گرفته می شه و اخراج می شه، در ضمن هر چیزی که تا الان دیدید و یا شنیدید رو بریزید دور و این رو فراموش نکنید خانم نجفی یکی از مدیرهای با مسئولیت و محترم کارخونه هستن و اگه از این به بعد حرف یا طعنه یا کنایه ای رو مستقیم یا غیرمستقیم بشنوم، اون شخص رو بلافاصله اخراج می کنم.

یه نفس گرفتم و برای ختم کلامم گفتم:

- حالا هم همگی بفرمایید سر کارتون که کلی عقب هستیم.

بچه ها برگشتن سر کارشون و من با چند قدم بلند به سمت ارکیده رفتم. ارکیده نگاه ناراحتی بهم انداخت که با جذبه گفتم:

- خانم نجفی، بفرمایید تو دفترم. خانم نعمتی شما هم همین طور.

جلوتر از ارکیده و خانم نعمتی راه افتادم و بدون این که حرفی بزنم وارد اتاقم شدم و دم پنجره ی قدی ایستادم. با بسته شدن در برگشتم سمتشون.

- خب خانم نعمتی، جریان چیه؟

- راستش آقای رسولی، من دقیقا همون حرفی که شما زدید رو به رحیمی گفتم؛ ولی اون هوچیگری راه انداخت و قضیه رو ربط داد به خانم نجفی.

دستی روی پیشونیم کشیدم تا یه کم اعصابم راحت بشه.

- خانم نعمتی، این بار که گذشت؛ ولی سری بعد اگه خواستید کسی رو اخراج کنید، بعد از ساعت کاری این کار رو انجام بدید که این جوری کارخونه به هم نریزه.

- بله آقای رسولی، حق با شماست. اشتباه از من بود.

با خستگی گفتم:

- نه خانم نعمتی، این اشتباه تقصیر هیچ کس نبود. این خانم راه بدی رو برای امرار معاش انتخاب کرده بود و طبیعتا باید اخراج می شد. ببخشید که امروز کنترل رو از دست دادم، بفرمایید سر کارتون.

خانم نعمتی که رفت، موندیم من و ارکیده که همچنان سر به زیر کنار در ایستاده بود. زیر لب گفتم:

- من مجبور بودم ازتون حمایت کنم.

ارکیده هم بدون این که سر بلند کنه جواب داد:

- ولی مجبور نبودید آبروش رو ببرید.

با عصبانیت چند قدم به سمتش رفتم.

- مگه ندیدید؟ داشت من و شما رو بی آبرو می کرد.

ارکیده با متانت جواب داد:

- انتظار دیگه ای ازش نداشتم. این نظر و فکر همه ی بچه هاست که من بخاطر جاسوسی و زیراب زنی تونستم پیشرفت کنم.
با صبوری جواب دادم:

- ولی من و شما که می دونیم این نظر اشتباهه و من موظف هستم برای اولین و آخرین بار جلوی افکار منفی بچه ها راجع به شما رو بگیرم.
- من احتیاجی به این کار نداشتم؛ چون خود شما اولین کسی بودید که این حرف رو تو دهن ها انداختید.
دستام یخ کرد و قفسه ی سینم سنگین شد. به آرومی زمزمه کردم:

- درسته، من اشتباه کردم و حالا هم سعی دارم هر جوری می تونم اشتباهم رو جبران کنم.
- آقای رسولی، من این حرف رو نزدم که شما بخواید عذرخواهی کنید. خیلی وقته که کارهای شما رو بخشیدم. اون قدر بدی از آدم ها دیدم که بدی های شما در مقابلش هیچیه. من شما رو به محبت های پدرتون بخشیدم؛ ولی فراموش نکنید یه سری حرمت شکنی ها، یه سری اشتباهات جبران نشدنی و هیچ وقت نمی شه آب رفته رو برگردوند؛ پس بی جهت خودتون رو درگیر مشکلات من نکنید.
برگشت و به سمت در رفت که میون راه ایستاد.

- با وجود تمام این حرف ها، بخاطر پشتیبانی و لطفتون ممنونم. با اجازه.
اتاق که از حضور ارکیده خالی شد، سست شدم و رو اولین صندلی افتادم. حق با ارکیده بود. یه سری اشتباهات هیچ وقت جبران نمی شد؛
مثل آبرویی که من از ارکیده برده بودم.
"ارکیده"

وسط ساعت کاری بود و من طبق معمول این چند وقته یه پام تو انبار بود و یه پام تو اتاق مونتاژ. از سالن مونتاژ که بیرون اومدم، نگاهم به
حاج رسولی افتاد. از صبح که دیده بودمش، رنگ و روی پریدش نگرانم کرده بود. الان هم مثل صبح بود. دل نگرون جلو رفتم.
- حاج رسولی، خوبید؟!

سر که بلند کرد، از اون همه ضعف و رنگ پریدگی دلشوره به جونم افتاد.

- چی شده حاج رسولی؟ حالتون خوب نیست؟

دستش رو روی سینش گذاشت.

- چیزی نیست.

- ولی رنگ و روتون پریده.

- عیب نداره، خوب می شم.

اون قدر نگران سلامتی حاج رسولی بودم که این حرف ها نمی تونستم منو قانع کنه.

- نه، حالتون خوب نیست، باید استراحت کنید.

- گفتم که ... حالم ... آخ ...

رنگ حاج بابا به کبودی زد و با دستش سینش رو مشت کرد. بی اختیار صدا زد:

- حاج بابا؟!

با چند تا قدم بلند خودم رو بهش رسوندم. زودتر از اون که بهش برسم، چشماش بسته شد و روی زمین افتاد.

- یا خدا، یا امام زمان، حاج بابا؟! یکی کمک کنه!

بعد از اون تمام اتفاقات، شاید تو عرض نیم ساعت اورژانس اومد و حاج بابا رو که تشخیص سخته قلبی داده بودن رو برانکارد خوابوندن. تمام مدت گریه قطع نمی شد. با زور و به اجبار کنار تختش تو آمبولانس نشستیم و به آقای سیاحی گفتم تا به امیرحافظ خبر بده. گوشه ی آستینش رو گرفتم و زار زدم.

- حاج بابا تو رو خدا خوب شو. دلت می یاد فاطمه و امیرحافظ رو تنها بذاری؟ حاج بابا التماس می کنم.

ولی چشم های بسته ی حاج بابا دلم رو به درد می آورد. با چشم غره ی دکتر بالا سر حاج بابا، صدای هق هقم رو تو سینه خفه کردم. تمام مدت نگاهم رو به صورت نورانش و محاسن یک دست سفیدش که زیر ماسک اکسیژن مخفی شده بود دوختم.

- خدایا من حاج بابام رو از تو می خوام. درسته که گل چینی، درسته که گل هات رو از بین بنده های خوبت سوا می کنی؛ ولی حاج بابام نه. من تازه دارم جبران می کنم. هنوز بنده ی محبت های این مردم، منو بدهکارش نذار. دستش رو از دنیا کوتاه نکن. این مرد حق داره. به اندازه ی تمام خوبی هایی که به من کرده حق داره زنده باشه و به دیگران نور و رحمت بده. خدایا شده از عمر من بگیر و به عمر حاج بابا اضافه کن، به من ببخشش خدا. این مرد رو از بزرگی و رحمت خودت می خوام.

دم بیمارستان که رسیدیم، اشکام رو کنار زدم و از آمبولانس پیاده شدم. تخت روون می رفت و من هق زنان به دنبالش. هر دعایی که می تونستم می کردم تا خدا قضا و قدرش رو به تعویق بندازه، که ملک عزرائیل رو از حاج بابام دور کنه، که الان وقت مردن حاج بابا نبود، وقت چشم بستن و نبودنش نبود. حاج بابا باید می بود تا به امثال من کمک کنه، تا دست نوازشی به گوش بچه های یتیم و بی پناه بکشه. در راهرو بسته شد و من پشت بخش سی سی یو آوار شدم. به انتظار نشستیم و نگاهم رو به همون دایره ی قرمز رنگ ورود ممنوع دوختم. اشکام ته کشیده بود و گهگاهی می چیکید. حالا که آروم تر شده بودم؛ فقط ذکر می گفتم و دعا برای سلامتی حاج بابا، بدرقه ی راه دکترها و پرستارها می کردم. همین که می دونستم تا حالا زنده س و یه سخته ی خطرناک رو رد کرده، امیدوار بودم. همین که می دونستم فعلا داره نفس می کشه برام کافی بود. با صدای سایش کفش هایی که به سرعت بهم نزدیک می شد ضربان قلبم بالا رفت. وای، امیرحافظ بود. حتی قدرت گفتن حقیقت رو بهش نداشتم. امیرحافظ بود و علاقه اش به حاج بابا. چه جوری می تونستم تو چشمش خیره بشم و بگم که چه بلایی سر پدرش اومده؟ چنان استرس و نگرانی ای تو صورتش بود که دلم براش کباب شد. اگه من غریبه این جوری برای سلامتی حاج بابا پرپر می زدم، بین امیرحافظ و خونوادش چه می کنن؟! نرسیده بهم، از جا بلند شدم. می خواست بره تو بخش که جلوش رو گرفتم. صبر کنید، ما اجازه نداریم بریم.

رنگ و روی امیرحافظ چنان پریده بود که نگرانش شدم.

- حاج بابا ... حالش ...

لب هاش خشکیده بود و به قدری نفس نفس می زد که حتی نمی تونست حرفش رو کامل کنه.

با بغض نالیدم:

- نمی دونم، هنوز دکتر حرفی نزده.

دوباره خواست از کنارم رد بشه که دستام رو بلند کردم و دوباره راهش رو سد کردم.

- یه کم صبر کنید آقای رسولی، ایشا... که حالشون خوب می شه.

چشم های امیرحافظ از نگرانی دودو می زد و رو صورتم می چرخید. کاملاً مشخص بود که تو حال خودش نیست. احساس می کردم اون هم بغض کرده.

- اصلاً ... اصلاً چی شد؟ اون که صبح خوب بود!

- نه، نبود از صبح حال ندار بود، تا نیم ساعت پیش که قلبش درد گرفت و از حال رفت. دکتر اورژانس می گفت یه سکنه ی خطرناک رو رد کرده.

امیرحافظ با این حرف من فرو پاشید. دستش رو توی موهایش فرو کرد و ناباورانه و با چشم های درشت شده از ترس زمزمه کرد:
- نه، نه ... خدا ... سکنه ... حاج بابا ...

بغض تو گلویم پررنگ تر شد. اشک هام آماده ی چکیدن بود. حال امیرحافظ بدتر از اون بود که فکرش رو می کردم. عقب عقب رفت تا جایی که به دیوار رسید و همون جا از پا در اومد. عکس العمل های امیرحافظ به حدی شدید بود که ترسیدم نکنه بلایی به سرش بیاد. از جلوش رد شدم و با همون قدم های بلند از آبخوری گوشه ی سالن یه لیوان آب براش آوردم.

حتی تا برگشت من هم از جاش بلند نشد. بالای سرش ایستادم. دلم آتیش گرفت. بیچاره امیرحافظ. خیلی خوب می تونستم تمام حالت هاش رو درک کنم. من هم یه روزی همین طور بی پناه بودم.

- آقای رسولی؟ آقای رسولی؟

به آرومی صداش کردم. امیرحافظ با نگاه های گنگ سر بلند کرد.

- یه کم آب بخورید، یه موقع حالتون بد می شه.

نگاهش رو از من به لیوان تو دستم چرخوند. بی حرف لیوان رو از تو دستم گرفت و سر کشید. اون قدر بی پناه و مظلوم بود که دلم کباب شد. بیچاره امیرحافظ!

- آقای رسولی بلند شید و دعا کنید براش.

چونش منقبض شد و سیبک گلویش بالا و پایین رفت. از اون همه درد توی وجودش دلم خون شد. از جا بلند شد؛ ولی همون جا موند. نگاهش بی حرف خیره به علامت ورود ممنوع بود. دست های مشت شده و رگ های برجسته ی پیشونی و گردنش دلم رو پیچ داد.

- آقای رسولی دعا کنید؛ فقط از ته دل دعا کنید.

نگاهش رو به سمتم چرخوند. باز هم فکش منقبض شد. انگار که بغضش رو قورت داد؛ ولی نه اشکی از چشماش سرازیر شد، نه بغضش ترکید. به جای اون اشکی از چشم من سر خورد. کاش گریه می کرد، کاش یه حرفی می زد تا آروم بشه. این جوری که داره تو خودش می ریزه داغون می شه. زیر لب زمزمه کردم:

- دعا کنید آقای رسولی، برای حاج بابا دعا کنید.

- یعنی خدا دعایم رو قبول می کنه؟

- معلومه که می کنه؛ فقط از ته دل صداش بزیند.

چشماش از قطرات اشک برق زد. زیر لب زمزمه کرد:

- حاج بابا همه چیز منه.

همون جور آروم زمزمه کردم:

- می دونم.

- همه ی دار و ندار من از زندگیم عزیز و حاج بابان.

- می دونم.

- خدای زمینی من حاج باباست.

- می دونم، می دونم.

- اگه بره ...

با اشک هایی که دیگه نمی شد کنترلشون کنم وسط حرفش پریدم.

- نمی ره، نگید!

- اگه بلایی سرش بیاد ...

داشتم از درد امیرحافظ غمباد می گرفتم.

- نمی یاد.

اشکام بی محابا می بارید؛ ولی بغض امیرحافظ نمی شکست.

- اگه دیگه نینمش ...

- تو رو خدا نگید آقای رسولی، دعا کنید که هیچ کدوم نشه، خدا صدای دل های شکسته رو خوب می شنوه.

- یعنی ممکنه صدای منو هم بشنوه؟

- می شنوه.

- ولی من روسیاهم.

- همه هستیم.

- بنده ی خوبی نبودم تا حالا.

- کدومون بودیم؟

- باور کنم که صدام رو می شنوه؟

- فقط اسمش رو بگید؛ می شنوه.

تو نگاهم خیره شد. پلک زدم و اشکام دوباره چکید. برای اولین بار تو چشم های سیاهش خیره شدم و تمام قوت قلبم رو تو نگاهم ریختم.

امیرحافظ پلک زد و سر بلند کرد. نگاهش رو به سقف دوخت و زیر لب زمزمه کرد:

- خدا!!

چشم رو هم گذاشتم و همزمان باهاش صدا زدم:

- خدا!!

چشم که باز کردم صورت امیرحافظ خیس از اشک بود. پر از نشان بندگی و پشیمونی. خدایا بزرگیت رو به بار دیگه بهمون نشون بده.

"من خدایی دارم، که در این نزدیکی هاست

نه در آن بالاها

مهربان، خوب، قشنگ

چهره اش نورانیست

گهگاهی سخنی می گوید، با دل کوچک من، ساده تر از سخن ساده من

او مرا می فهمد."

صدای باز شدن در باعث شد به سمت دکتر پرواز کنیم.

- چی شد خانم دکتر؟

- الحمدا... حالشون بهتره، شما دخترشون هستید؟

نگاهی به امیرحافظ انداختم و از ته دل گفتم:

- بله.

- پدرتون یه سکنه ی فوق العاده خطرناک رو رد کردن؛ فعلا علایمشون ثابت شده و مشکل نگران کننده ای ندارن؛ ولی دو، سه روز باید

تحت نظر باشن تا بعد منتقل بشن به بخش.

- می شه ببینیمشون؟

- از پشت شیشه می تونید؛ ولی الان نه!

دکتر که رفت، دستام رو به سمت آسمون بلند کردم و زمزمه کردم:

- خدایا شکر!

دستام رو روی چشمای اشکیم گذاشتم و باز هم گفتم:

- بزرگیت رو شکر!

دستام رو که پایین آوردم، نگاه خیس امیرحافظ تو نگاهم نشست.

- ممنون بخاطر دعاهات.

لبخند شیرینی زدم.

- دیدین خدا صداتون رو شنید؟

با صدای سایش کفش دوباره به سمت عقب برگشتم. ساجده خانم و فاطمه بودن که با صورت های خیس بهمون نزدیک شدن. امیرحافظ

با دیدن مادرش به استقبالش رفت و در آغوشش گرفت. منم به سمت فاطمه رفتم. صدای نگران ساجده خانم دلم رو خون کرد.

- چی شده امیرحافظ؟ چه بلایی سر بابات اومده؟

- چیزی نیست عزیز، هر چی بوده تموم شده.

- مگه چی شده؟

- این قدر بیتابی نکن عزیز، حال خودت هم خوب نیست. بیا بشین تا برات بگم.

فاطمه دستم رو چنگ زد.

- ارکیده حاج بابام!؟

- بهتره، خدا رحم کرد، حالش خوب می شه.

ادامه ی حرفم رو زمزمه وار گفتم:

- یه سکنه ی خطرناک رو رد کرد.

- وای، وای!

- آروم تر فاطمه جان، ساجده خانم نشنوه.

- حالا کجاست؟

- سی سی یو!

- مگه نمی گی رد کرده؟ پس چرا اون جا؟

- باید وضعیتشون بهتر بشه، بعد بیارن تو بخش. نگران نباش عزیزم، خدا بزرگه!

گریه های مردونه ی امیرحافظ و اشک شوق ساجده خانم و فاطمه رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. تو این خانواده محبت و عشق موج می زد. محبتی که تو هر قطره اشک و هر ذکر ساجده خانم برای طلب سلامتی حاج احمد آقا خوابیده بود. وقتی که از پشت شیشه ی بخش سی سی یو، برای اولین بار حاج رسولی رو دیدم قلبم فشرده شد. حاج رسولی نصف شده بود با این قلب مریض. ساجده خانم و فاطمه رو آروم کردم. یه کم که خیالم راحت شد تازه یاد سر و وضعم افتادم. اون قدر ذهنم درگیر بود که با همون روپوش کار اومده بودم بیمارستان. زنگ زدم به مامان و ازش خواستم یه چادر برام بیاره. مامان شیرین همین که جریان رو فهمید راه افتاد. می گفت این مرد حق بزرگی به گردنمون داره و باید تو سختی ها به خونوادش کمک کنیم. باورم نمی شد که محبت حاج بابا، حتی مامان شیرین بی حس و حال منو که کمترین قدمی برای کسی برنمی داشت به چه تکاپویی انداخته بود. مامان شیرین یکسره راه افتاده بود تا غمخوار دل دردمند خانواده ی حاج رسولی باشه. با دیدن مامان شیرین و امید به سمتشون رفتم. مامان پلاستیک چادر رو به دستم داد و بدون حرف اضافه ای به سمت ساجده خانم و فاطمه که از گریه ی زیاد نایی برای حرف زدن نداشتن رفت. امید برادرانه امیرحافظ رو بغل کرد و اون وقت بود که امیرحافظ بغض های مونده تو گلویش رو رها کرد و یه دل سیر گریه کرد. یک ساعت بعد بود که تازه معنی محبت های حاج رسولی رو به عینه دیدم. این که وقتی دست کسی رو می گیری، وقتی یکی مثل منو با محبت هات مدیون خودت می کنی، اون وقته که معجزه ی محبت در دل ها رو می بینی. یک ساعت بعد، بخش سی سی یو پر از کارکنان و دوستان حاج رسولی بود. جویری که تو ساعت ملاقات نیمی از کارکن ها تو حیاط منتظر موندن تا بتونن حتی برای یه لحظه حاج رسولی رو ببینن. چشم های باز حاج رسولی رو که دیدم دلم آروم شد. با سنگینی نگاهی سر بلند کردم، چشم های سرخ امیرحافظ بود. لبخند آرومی زدم و هر دو به یه چیز فکر می کردیم. خدا به دل مهربون خونواده و تک تک این آدم ها نظر کرده بود و حاج رسولی رو بهمون برگردوند. سرم رو به شیشه تکیه دادم و خیره شدم به لبخند ملایم حاج رسولی که بی منت به کارکن هایی که از پشت شیشه براش دست تکون می دادن هدیه می کرد. با تموم شدن ساعت ملاقات بود که

همه ی کارکن ها یکسره به کارخونه برگشتن. خیالم که راحت شد، من هم همراه بقیه به سمت کارخونه راه افتادم. نگاه مشتاقم رو برای بار آخر به حاج بابا دوختم و زیر لب زمزمه کردم:

- خدایا چند بار دیگه بگم شکر؟ می دونی که شکر گفتن هام هیچ وقت تمومی نداره، خدایا شکر!

عصر جمعه بود و خونه پر از هیاهو، پر از صدا و شلوغی. چادرم رو به بار دیگه رو سرم صاف کردم و نگاهی تو آینه به خودم انداختم. باید خودم رو آماده ی بدترین کنایه ها و زخم زبون ها می کردم. آماده ی نبرد با اعضای فامیل و زبون بازهای تلخ سخن. به نفس عمیق کشیدم، از ته دل. اون قدر عمیق که ریه هام فضا کم آورد. من سخت تر از این ها رو هم پشت سر گذاشتم؛ مطمئنا شنیدن چهار تا کنایه و کلفت زیاد هم سخت نیست؛ ولی اعتراف می کنم که سخت بود. هنوز هم شنیدن نتیجه ی اشتباهاتم برام نفس گیر بود. سر بلند کردم و خیره شدم به سقف اتاقم. خدایا هستی؟ بیا پایین، بیا نزدیک، نزدیک نزدیک. من الان به دست های گرم نیاز دارم. منم اون ارکیده ی تکیده و نازک که اگه تو نباشی نفس کم می یاره. اگه تو نباشی حرف ها تو دلش تلبار می شه، عقده می شه، طوفان می شه و دیگه چیزی از ارکیده باقی نمی ذاره. باش خدایا، پیشم باش، بیا کنارم. جز تو کسی دردهام رو نمی دونه، سختی هام رو ندیده. بیا خدا، بیا با هم بریم تو دل این کنایه ها. نکنه تنهام بذاری خدا؟ بدجوری تو این لحظات محتاج یه لبخندتم که دلم قرص بشه و لب هام مهر سکوت بخوره میون اون همه کنایه. به نفس دیگه و این بار دیگه نفس هام سنگین نیست. خدا بود و خدا، همین مرا بس! برای اولین بار بعد از طلاقم دستگیره ی در رو پایین آوردم و در رو باز کردم. بریم خدا، بریم برای یه جنگ دیگه.

"خدا آن حس زیبایی است که در تاریکی شب ها

زمانی که هراس مرگ می دزدد سکوت را

همانند نسیم دشت می گوید

کنارت هستم ای تنها."

- ارکیده جان، دیگه باردار نشدی؟

نگاه خستم رو به گل های روی میز دوختم. دورم شلوغ بود. زن ها و دخترهای فامیل جمع شده بودن تا این ارکیده ی شکسته رو بعد از سه سال ببینن. برام مهم نبود، هیچ کدوم از سوال هاشون، هیچ کدوم از کنایه هاشون. خدا پیشم بود و دلم قرص. باکی نداشتم از تمام این زخم زبون ها. صدای سارا تو گوشم پیچید.

- حق داری، اون جوری که تو بچت رو سقط کردی، اگه عیبناک هم می شدی تعجبی نداشت. حالا راستش رو بگو، خودت نمی تونی باردار بشی یا نخواستی؟

عکس العمل من یه آه فرو خفته س و یه زخم دیگه رو جگرم. جواب سوال سارا رو نداده، مونا از گوشه ی دیگه ی جمع می پرسه:

- حالا چرا با چادر گل گلی اومدی؟ ماها که خودمونی هستیم.

یه لبخند نیم بند رو لبم نشوندم.

- من این جوری راحت ترم مونا جان.

- چی شده؟ از وقتی زن سپهر شدی چادر چاقچوری شدی؟

- خودم این جور خواستم.

بینش رو با ناز جمع می کنه. انگار که داره به یه موجود عقب مونده نگاه می کنه.

- وای تو که این مدلی نبودی!

- خب اشتباه می کردم عزیزم.

با ناز دستش حرکت می کنه، جوری که انگار داره خودش رو باد می زنه.

- وای من این قدر بدم می یاد از چادر، اون هم تو این گرمای سالن. چه جوری تحملش می کنی؟

- تحملش نمی کنم عزیزم، بهش عشق می ورزم.

بیتا به جای مونا حرف رو ادامه می ده:

- وا، ارکیده کم کم داریم به عقلت شک می کنیم، مثل این حاج خانم های جلسه ای حرف می زنی.

و با مسخرگی ادام رو در آورد.

- بهش عشق می ورزم!

- مگه حاج خانم ها چه جوری حرفی می زنن؟

- همین عشق به خدا و شر و ورها!

اخم هام تو هم رفت. خدا ناراحت نشو، باشه؟ جاهلن، عشقت رو ندیدن؛ مثل من نبودن که تو اون شب سیاه به دامن خودت پناه بیارن؛ مثل

من نبودن که لمس کنن چه قدر قشنگ می تونی تقدیر آدم رو از این رو به اون رو کنی. تو ببخش.

- بیتا جان، عزیز دلم، اگه از نظر تو شر و وره، از نظر خیلی ها نیست. باید به اختلاف عقاید همدیگه احترام بذاریم.

- نه بابا؛ مثل این که مخت عیب کرده، هر چند با اون افتضاحی که تو بار آوردی بعید هم نیست.

ملایم و متین و آروم لبخند مهربونی می زرم. جز این کاری نمی تونم بکنم. خودم رو برای بدترین حرف ها آماده کردم. من مقاوم تر از

همه ی انسان های روی زمینم.

- عزیزم، من اشتباه کردم درست، افتضاح بار آوردم، اون هم درست؛ ولی الان سعی دارم که جبرانم کنم. شما هم سعی کن از اشتباه من

عبرت بگیری و خودت رو درگیر روابط پوچ قبل از ازدواج نکنی.

زود گارد می گیره و با حرص می گه:

- داری بهم تیکه می اندازی ارکیده؟

- نه، حرف دلم رو زدم؛ چون این زندگی رو چشیدم؛ چون سختی هاش رو دیدم. پشیمونم بیتا جان، خیلی پشیمون. سه سال از زندگی و

عمرم حروم شد، با مردی پیمان بستم که حتی یه درصد هم برام ارزش قائل نبود، روزهایی رو گذروندم که فکر کردن بهش برای شماها

مثل کابوسه، گلایه هم از خدا ندارم. خودم کردم، تاوانش رو هم با پوست و خونم دادم؛ ولی شماها نکنید، همین!

- چه مثل خانم جلسه ای ها رفتی بالای منبر!

یه نفس عمیق دیگه. این افکار، این عقیده های ریشه گرفته تو وجودشون درست نمی شه، نه خدا؟ پس سکوت بهترین جوابه. یه لبخند زدم و بی حرف از جا بلند شدم و از جمعشون بیرون اومدم. چند قدم بیشتر برنداشتم که پدرام سر راهم سبز شد.

- به به، دختر عمه ی فراری ما، احوال سرکار خانم؟

نگاهش رو دوست ندارم خدا، این نگاه ها رو خوب می شناسم. این که وقتی می فهمن یه زن مطلقه و جدا شده س، اون وقته که نگاهشون رنگ سیاهی می گیره. رنگی که هنوز بعد از این همه وقت نفهمیدم چه رنگیه.

- خوبم آقا پدرام، ممنون.

- آه آه، چه لفظ قلم. بازگشتت به دوران مجردی مبارک، خوش می گذره؟

- به لطف شما.

- چه خبر؟

- سلامتی، ببخشید من باید برم.

برای خلاصی از دست پدرام و نگاه های کنجکاو بقیه به آشپزخونه می رم. تو اون جمع راحت و آزاد؛ مثل یه وصله ی ناجور تو چشمم. وارد آشپزخونه که می شم صدای پیچ ها قطع می شه و نفس من راحت تر از سینه بیرون می یاد؛ ولی با سر چرخوندن، برق چشم های مامان شیرین دلم رو لرزوند. دست آزادم رو دور شونش حلقه کردم.

- ببخشید مامان؛ ولی باور کن دیگه بدون چادر نمی تونم.

- عیب نداره عزیزم، اون قدر عاقل شدی که راحت رو خودت انتخاب کنی، هر چند که با رویه ی زندگی خونواده های ما همخونی نداره.

دلم می گیره. مامان شیرین هم درک نمی کنه خدا. هیچ کس جز تو و خونواده ی حاج رسولی درکم نمی کنن، هیچ کس.

- می خواوی برم تو اتاقم مامان؟

- نه، برو بشین، از این حرف ها هم ناراحت نشو. یه مدت که بگذره، آب ها از آسیاب می افته و حرف تو یادشون می ره.

و من امید دارم به اون روزی که اردها بیخته و الک ها آویخته بشه، تا شاید یه کم از این داغ جگرسوز کنایه ها آسوده بشم.

"کز دیو و دَد ملولم و

انسـانـم آرزوست!"

ساعت از یک نصفه شب گذشته بود که خونه تو سکوت شبانه ای غرق شد. راهی اتاقم شدم و در رو پشت سرم بستم. سرم رو تکیه می دم به در و از همون جا نگاهی به پنجره ی باز اتاق و قرص کامل ماه می اندازم. می گذرم از حرف ها و کنایه ها و شاید هم تهمت ها. می گذرم از واژه های امل و متحجر و عقب مونده. می گذرم از درد پوزخندهایی که با شنیدن نماز خوندن من رو لب ها نشست. می گذرم از پیشنهاد های شرم آلود و مضحک خاله خان باجی های مجلس برای ازدواج مجدد. می گذرم خدا. می گذرم و از کسی کینه به دل نمی گیرم. وقتی می دونی سرمنشا تمام این حرف ها، تمام اون سختی ها، تمام این سه سال پوچ شده تو زندگیت خودت هستی و اراده ی خودت، اون وقته که نمی تونی خرده بگیری. اون وقته که با سر کج کرده حرف ها رو می شنوی و برای بار هزارم با خودت می گی که

اشتباه از من بود، اولین قدم کج مال من بود؛ ولی خدا باور کن، با این که می دونم خودم باعث همه ی این اتفاقات شدم؛ ولی باز هم برام سخته. خیلی سخته خدا. ارکیدت داره ذره ذره کم می یاره، داره از تو می پاشه. درسته که دیگه سایه ی بی سایگی سپهر رو سرش نیست، درسته که دیگه تجاوز و لگد تو فالش نیست؛ ولی ... ولی این زندگی هم سختی های خودش رو داره، انگار که هیچ وقت قرار نیست مشقت هاش تموم بشه. خدایا کفره اگه ازت بخوام تمومش کنی؟ آره می دونم کفره، می دونم؛ ولی چه کنم؟ یه وقت هایی درد آدم رو ناشکر می کنه، کافر می کنه، امشب هم از اون شب هاست که دارم کافر می شم. خدا شونه هات رو به من قرض بده. امشب، این جا و تو این لحظه دلم یه آغوش گرم خدایی می خواد.

"این جا همه هر لحظه می پرسند

حالت چطور است؟

اما کسی یک بار از من نپرسید

بالت ..."

بالاخره بعد از تقریباً یه ماه روز امتحان رسید. نمایش محصولات در نمایشگاه تجهیزات الکترونیکی. حالا که بعد از اون همه بدو بدو به این جا رسیده بودیم، موقع برداشت حاصل نتیجه ی اون همه زحمت بود. حاج بابا هنوز دوران نقاحتش رو می گذروند و نمی تونست در کنارمون باشه؛ ولی امیرحافظ و آقای سیاحی و خانم نعمتی و در آخر طاهها تمام کارها رو انجام دادن و من بخاطر شرایط دستم مجبور شدم فقط یه گوشه بایستم تا توی دست و بالشون نباشم. چادرم رو، رو سرم مرتب کردم و نگاهی به غرفمون انداختم. با دیدن دستگاه کنترل سه فازی که امیرحافظ کنار بقیه ی محصولات گذاشت، بی اراده لبخندی روی لبم نشست که همون لحظه امیرحافظ سر بلند کرد و با دیدن لبخندم چشمش درخشید. همین که اون امیرحافظ حالا دیگه اون قدر عوض شده بود که برای نظراتم ارزش قائل بشه برام کافی بود.

- بفرمایید خانم نجفی.

به سمت طاهها چرخیدم که یه لیوان یه بار مصرف چایی رو به سمتم گرفته بود.

- ممنون، چرا زحمت کشیدید؟

- زحمتی نبود.

بی اراده سر چرخوندم که نگاهم با نگاه خیره و موشکافانه ی امیرحافظ گره خورد. به اجبار سرم رو با خوردن چاییم گرم کردم. کم کم با گشایش نمایشگاه سرمون شلوغ شد و هر کدوم مشغول توضیح یا جواب دادن به افراد بازدیدکننده شدیم.

"امیرحافظ"

- بله؛ البته این دستگاه کنترل تک فاز یکی از بهترین محصولات شرکت ماست که فروش بالایی هم داره.

مرد نگاه دیگه ای به بروشور در دستش انداخت و یه کارت از روی کارت های روی میز برداشت. سرم که خلوت شد نگاهم رو به بقیه دوختم و بی اراده به حرکات ارکیده خیره شدم. داشت با طمانینه و لبخند زیبایی راجع به سنسورها توضیح می داد. چنان قشنگ و رووون توضیح می داد که محو ملاحظت و گیرایی صورتش شدم. نمی دونم چقدر گذشته بود که یه لحظه به خودم اومدم. "داری چه غلطی می کنی

امیرحافظ؟ دختر مردم رو دید می زنی؟" اخم هام تو هم رفت. واقعا کارم زشت بود. نمی دونم چرا این کار رو می کردم؟ من که آدم چشم چرونی نبودم. سعی کردم نگاهم رو بگیرم؛ ولی بی اراده، بدون اون که حتی دلم بخواد، هر از چند گاهی یه بار به صورتش و لحن بیانش دقت می کردم. دروغ چرا؟ گناه شیرینی بود، این که بایستم و از دور نظاره گر آرامش معنوی وجودش بشم. دستم بی اراده مشت شد. به نهیب وجدانم سعی کردم گوش بدم و خودم رو با مرتب کردن وسایل روی میز مشغول کردم تا نکته یه وقت کنترل نگاهم از دستم در بره و دوباره به اون فرشته ی آروم نگاه کنم.

"ارکیده"

نگاهم رو به افراد اندک تو سالن دوختم و حواسم به هیچ جا نبود. امروز برخلاف روزهای اول نمایشگاه خلوت و آروم بود و تعداد کمی برای دیدن محصولات اومده بودن. با بی حوصلگی نگاهم رو به تک و توک افرادی که در رفت و آمد بودن دوختم و تو گذشته ها سیر می کردم. یاد سپهر و آزارهاش بدجوری هوای دلم رو مثل آسمون امروز ابری کرده بود. از اون روزهایی بود که دلم می خواست به جانماز ساجده خانم پناه ببرم و یه دل سیر با خدای خودم درد و دل کنم، تا شاید یه کم از باری که روی دوشم به شدت سنگینی می کرد سبک بشه. قلبم تیر می کشید و صحنه هایی که سپهر مثل ملک عذاب به جونم می افتاد و هر روز بیشتر از قبل روح و روانم رو داغون می کرد، جلوی چشمم جولان می داد. امروز بدجوری خسته بودم، خسته از زندگی، خسته از این تکرار مکررات. امروز دلم یه دل سیر گریه می خواست.

- خانم نجفی بفرمایید، نسکافه گرفتم.

ظرف یه بار مصرف طرح دار رو از دست امیرحافظ گرفتم و با کسالت خیره شدم به بخارهای روی لیوان. حالم خوش نبود. امروز بدجوری افتضاح بودم. خراب و ویرون. کاش اصلا نمی اومدم. با این تن خسته و ذهن بسته، هیچ کاری از دستم بر نمی اومد.

- حالتون خوب نیست؟

- نه!

پاسخم بی اراده بود؛ ولی حقیقت. حالم خوش نبود. کابوس زندگی با سپهر تو این روزهای بارونی بدجوری آزارم می داد.

- اگه کسالت دارید، می تونید برید، من هستم.

با ناراحتی نفس سنگینم رو بیرون دادم.

- نه، مشکلی نیست.

صدای کشیده شدن صندلی هم باعث نشد سرم رو بلند کنم. امیرحافظ صندلیش رو با فاصله ی معقولی کنارم گذاشت و گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

با همون حس بد تو وجودم تنها گفتم:

- نه!

- پس چی شده؟

نمی دونم چه جوری، اصلا چرا و به خاطر چی زبونم تلخ شد؟

- مگه فرقی به حال شما داره؟

آنا لبم رو به دندون گرفتم. آخه به این بیچاره چه ربطی داشت که دلت گرفته؟ این بنده ی خدا از وقتی که برگشتی سر کار هوات رو داره؛

پس چرا عقده ی دلت رو سر این خالی می کنی؟ سر بلند کردم و با شرمساری به صورت در هم امیرحافظ نگاه کردم.

- ببخشید آقای رسولی، من امروز حال و هوای مناسبی ندارم.

صدای گرفتنش اعصابم رو به هم ریخت.

- عیب نداره.

ولی ابروهای تو هم امیرحافظ می گفت که خیلی از دستم دلخور شده. بغض تو گلوم بیشتر شد. حق نداشتم ناراحتیم رو سر امیرحافظ خالی

کنم. حق نداشتم وقتی که سعی داشت کارهایش رو جبران کنه کنایه بزنم. اگه من هم این کار رو می کردم چه فرقی بین من و اون

امیرحافظ گذشته بود؟

نمی دونم چرا؛ ولی بی اراده به حرف اومدم. شاید برای این که جبران کنایم رو کنم، شاید هم برای این که به کسی نیاز داشتم تا فقط به

حرفام گوش بده.

- امروز بعد از چند وقت که خودم رو به فراموشی زدم، یاد سه سال زندگی مشترکم داره بد جوری آزارم می ده.

چشمام از درد اون روزها خیس شد. لیوان نسکافه ی سرد شدم رو روی میز گذاشتم که صدای امیرحافظ رو شنیدم.

- متاسفم.

آه ناخواسته ای کشیدم. سر درد و دلم باز شده بود. دیگه برام مهم نبود که امیرحافظ همون مرد طعنه زن گذشته س یا اصلا یه مرد غریبه؛

من فقط دنبال یه هم راز می گشتم، یه کسی که فقط گوش بده و اون شخص تو این لحظه امیرحافظ بود.

- شما تقریباً از همه ی زندگی من با خبر هستید. سپهر مردی بود که من همه چیزیم رو بخاطرش دادم؛ ولی اون چی برام به یادگار

گذاشت؟ یه دست گچ گرفته و یه عالم حسرت و این روح و روان داغون.

قطره ی اشک بی اجازه از گوشه ی چشمم سر خورد. با سر انگشت رد اشک رو پاک کردم و بی اراده به سمت امیرحافظ چرخیدم.

- من زن بدی نبودم آقای رسولی، خدا خودش می دونه که همه ی هست و نیستم رو به پاش ریختم. خونادم طردم کردن، با فقر و تنگ

دستی ساختم، در حالی که می دونستم شوهرم از لحاظ مالی بی نیازه. با یادآوری عطرهای مختلف روی پیرهنش چونم لرزید.

- بهم خیانت می کرد و من باز هم صبر می کردم.

نگاه امیرحافظ هم مثل من ابری شد.

- یعنی من بد بودم؟

امیرحافظ تنها زمزمه کرد:

- نه، نبودید.

- پس چرا این جوری باهام تا کرد؟ چرا به من مثل یه انگل نگاه کرد؟ من چیزی از اون زن هایی که باهاش بودن کم نداشتم، پس چرا ...

بغض تو گلوم نداشت حرفم رو ادامه بدم. واقعا با چه رویی داشتم این حرف ها رو به امیرحافظ می زدم؟ سرم رو بالا بردم تا اشک های جمع شده تو چشمم سرازیر نشه.

- اصلا نمی دونم چرا این حرف ها رو برای شما گفتم. ببخشید آقای رسولی، من اصلا نباید حرف می زدم.

سر برگردوندم که صدای خسته ی امیرحافظ باعث شد دوباره به سمتش بپرخم.

- منم یه روزی مثل شما بودم، یه روزی فکر می کردم نیمه ی گمشدم رو پیدا کردم. اسمش ریحانه بود. یه دختر چادری معمولی که تو همسایگیمون زندگی می کرد.

با تعجب منتظر ادامه ی حرفاش بودم. این که امیرحافظ داشت از خودش و زندگیش می گفت بیش از حد برام عجیب بود.

- به حریم زندگیمون احترام نداشت و با زنی دوست شد که کم کم باعث تغییراتش شد. اون روزهای جهنمی همه راهی رو رفتم تا زندگیم رو حفظ کنم، تا به زنی که فکر می کردم بهم علاقمند نشون بدم که تا چه حد به خودش و زندگی مشترکمون اهمیت می دم؛ ولی مشکل این جا بود که خواسته های اون با خواسته های من فرق داشت. به نظر اون زندگی یعنی لذت بردن از لحظه ها، اون هم در کنار دوستاش، اون هم به هر قیمتی. دیگه من براش مهم ترین نبودم، زندگی دو نفرمون رو نمی خواست. تا جایی پیش رفت که یه روز تو پارتی گرفتنش و از کلانتری زنگ زدن.

تو چشمام خیره شد. انگار دیگه تو این عالم نبود؛ مثل من رفته بود به گذشته های سخت. هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم اون امیرحافظ مغرور طعنه زن همچین آدمی باشه. کسی که تو زندگیش شکست خورده. حالا تازه داشتم رفتارش رو درک می کردم. اون همه نفرت رو هضم می کردم.

- می دونید چی به سرم اومد؟ می دونید چه بلایی به سر اعتماد و اعتبارم آورد؟ من حتی مهریش رو هم تمام و کمال دادم تا شاید دل به دلم بده، تا شاید دوستای ناخلفش رو رها کنه؛ ولی اون دیگه منو نمی خواست. ازش جدا شدم. نفسش به قدری سنگین بود که صداش رو ضعیف می شنیدم.

- شدم اون مردی که شما دو سال پیش دیدید. یه آدم کینه ای لجام گسیخته و زخم خورده. فکر می کردم باقی زن ها هم مثل ریحانه هستن؛ حتی ... حتی شما. بد خنجری خورده بودم. زخم التیام نیافته، شما وارد زندگیمون شدید. می دونید، حالا که آروم تر شدم، حالا که دو سال و نیم از اون روزها می گذره، حالا که سعی کردم گذشته رو فراموش کنم، می بینم نهایت بی انصافی رو در حقش کردم؛ ولی باور کنید که نمی خواستم. نفرت از مکرهای زنانه کورم کرده بود. ریحانه باهام بد تا کرد، من ساده رو خراب کرد. هیچ وقت نفهمیدم تو زندگی چی می خواد؟ پول؟ اسم و رسم؟ تفریح؟ زندگیمون رو به چی فروخت خانم نجفی؟ به هیچ! به سه دونگ خونه ی پدری که مهریش بود؟ به چی فروخت؟

امیرحافظ که سکوت کرد، نفس حبس شده در سینم آزاد شد و صورتم از گریه خیس بود. از درد مشترکی که بین من و امیرحافظ بود. نگاه براق از اشک امیرحافظ دلم رو سوزوند. چه دردهای ناگفته ای داشت این مرد! چه درد مشترکی داشتیم ما! هر دو بخاطر همسفران بی معرفتمون زندگیمون رو باخته بودیم. حس هایی تو دلمون جمع شده بود که هیچ جویری پاک نمی شد. با دیدن جعبه ی دستمال کاغذی پلک زدم. چند تا دستمال بیرون کشیدم که امیرحافظ به حرف اومد.

- دو سال و نیم پیش که از ریحانه جدا شدم، همه ی مشکلاتم رو بچگانه انداختم گردن خدا و گفتم اگه این زن قسمتم نبود چرا سر راهم قرارش دادی؟ چرا کاری کردی که بهش دل ببندم که اون جوری دل از دست بدم و حالا تبدیل بشم به این آدم بی منطق و سنگی که همه رو با دید نفرت می بینم؟ از خدا بریدم خانم نجفی. شدم این موجود منفور و منفعلی که شما دیدید. پر از عقده و پر از نفرت و لجام گسیخته؛ ولی بعدها فهمیدم راه رو اشتباه رفتم. حالا برگشتم سمت خودش. می دونم که شما هم مثل من از این درد بی درمون پناه بردید به خدا. بهتره دیگه فکر گذشته ها رو نکنید. یه سری اشتباه ها رو باید انجام بدیم، تا یه سری تجربه به دست بیاریم.

- ولی به چه بهایی آقای رسولی؟ به بهای ویرون شدن زندگیمون؟

- آره، حتی به بهای ویرون شدن زندگیمون. این انتخاب خودمون بوده، غیر از اینه؟

- نه نیست؛ ولی یه وقت هایی که دلم می سوزه، با خودم می گم که چرا انتخابم تا این حد کورکورانه و بچگانه بوده؟

- شاید بخاطر این که نمی دونستیم ذات واقعی شریک زندگیمون چیه؟ شاید همون جور که من عاشق یه چادر و یه اسم شدم، شما هم دل به یه سری مسائل پوچ بستید.

حرفش حقیقت بود!

- خانم نجفی، فراموش کردن گذشته ها امکان ناپذیره؛ ولی تو همین روزمرگی ها گم می شه و از ذهن و فکرمون دور می شه. سعی کنید بهش فکر نکنید، همون جوری که من هر روز و هر لحظه سعی می کنم اون گذشته ی تلخ رو از ذهنم دور کنم.

- ولی وقتی مثل من کلی حرف پشت سرتون باشه دیگه نمی تونید به این راحتی گذشته ها رو از ذهنتون دور کنید.

- من شما رو همیشه قوی دیدم. چه اون وقتی که آزارتون می دادم، چه حالا که همه ی شرایطتون عوض شده. مطمئنم این بار هم می تونید از پس این حرف ها بر بیاید.

دیگه حرفی نمونده بود. حق با امیرحافظ بود. باید گذشته رو رها می کردم؛ ولی امروز نه، فردا. از فردا سعی می کنم بشم همون ارکیده ی مقاوم این چند ماه؛ ولی امروز می خوام ضعیف باشم، می خوام زار بزنم، می خوام دردهایی که سپهر با شرارت به وجودم تزریق کرد رو بیرون بریزم، امروز دیگه نمی تونم.

- آقای رسولی می تونم برم خونه؟

اون هم مثل من بود. درد و دل های مسخرم امیرحافظ رو هم به دره ی عمیق گذشته ها پرت کرده بود.

- برید خانم نجفی، من هستم، خیالتون راحت.

از جا بلند شدم و چادرم رو مرتب کردم. کیفم رو برداشتم و دوباره گفتم:

- متاسفم آقای رسولی، حرف های من باعث شد تا شما هم یاد گذشتتون بیفتید.

- عیب نداره، یه وقت هایی دوره کردن گذشته باعث می شه دیگه اون حماقت ها رو مرتکب نشیم. برید خانم نجفی، امروز رو خوب استراحت کنید که من فردا جورتون رو نمی کشم.

یه لبخند تلخ زدم و از غرفه بیرون اومدم. یه جورایی از امیرحافظ ممنون بودم. امیرحافظ تنها کسی بود که فقط گوش داد. نه بهم کنایه زد، نه دلسوزی. گوش داد. این بهترین کاری بود که می تونست برام انجام بده.

"امیرحافظ"

از اون روز ابری و دلگیر حال و هوام عوض شده. تمام فکر و ذکرم شده ارکیده نجفی. ارکیده ای که با اون بار روی دوشش، با اون سه سال سختی و محنتی که کشیده، حالا اون قدر آبدیده و معصوم به نظر می یاد که یه وقت هایی شک می کنم در گذشته چنان اشتباهی رو مرتکب شده. یه وقت هایی فکر می کنم ارکیده یکی از ملائک خداست که تو جسم ارکیده نجفی حلول کرده. هر کس دیگه ای بود، بخاطر تک تک تهمت ها و کنایه ها و آزارهایی که در اون دو سال کشید ازم انتقام می گرفت. بی محلی می کرد، شاید هم بی حرمتی؛ ولی ارکیده نه تنها این کار رو نمی کرد؛ بلکه با احترام و اطمینانی که بهم می داد، باعث می شد هر روز بیشتر از روز قبل شیفته ی منش و رفتارش بشم. ارکیده معمولی بود، خیلی معمولی تر و عادی تر از اون که حتی چهرش تو ذهنت ثبت بشه؛ ولی وقتی رفتارش رو می دیدی، منشش و وقار و آرامشش رو، اون وقت بود که تو ذهنت یه حریم جدا برای خودش باز می کرد و این برای من سخت بود. سخت بود اعتراف کنم که همون دختری که دو سال تموم ازش متنفر بودم حالا برام نقش قدیسه ها رو پیدا کرده، که حالا فکر کردن بهش دغدغه ی روز و شبم شده. این که با وجود تمام ممانعت های فکری من باز هم هر لحظه و هر ثانیه بهش فکر می کنم. حالا دیگه برام دشواره که چشم ازش بگیرم. می دونم کارم درست نیست؛ ولی بی اراده کارهاش رو زیر نظر می گیرم و به سر انگشت های باریکیش خیره می شدم و باز هم به خودم غر می زنم:

- چشم بگیر امیرحافظ. دوست داری کسی به ناموست چپ نگاه کنه؟"

- خب من که چپ نگاه نمی کنم!

- پس این نگاهی که تو داری مشکلی نداره، هان؟ پس اگه یه نفر به فاطمه این جور ی نگاه کنه مشکلی نداری، نه؟

سگرمه هام تو هم می ره و می جوشم.

- اون یه نفر غلط می کنه!

- دیدی؟ خر خودتی شازده، دل بکن، نگاش نکن، داری گناه می کنی امیرحافظ. بار عذابت به حد کافی زیاد هست، زیادتیش نکن.

احساس می کنم این روزها بدجوری هوایی شدم. هوایی هوای نفس های ارکیده نجفی. کسی که حالا شک ندارم که یکی از بندگان معتبر خداست. کسی که اگه بدی دیده، بدی نمی کنه. اگه حرف شنیده، چنان این حرف ها رو تو دلش تلمبار می کنه که حتی به ذهنت هم خطور نمی کنه چقدر صبور و ساکنه. ارکیده نجفی. کاش یه روزی می فهمیدم تو کی هستی؟

"ارکیده"

بالاخره گج دستم باز شد. بالاخره دست چپم از اون همه سنگینی آزاد شد؛ ولی زنجیرهای غمی که به دور قلبم بسته شده بود باز نمی شد. حس بدی داشتم. احساس می کردم دچار افسردگی شدم. حال و هوام خوب نبود، تلخ بودم، زهر شدم. پوست چروکیده ی دستم رو دست کشیدم و زیر دوش حموم رفتم. دستم خوب شده بود؛ ولی قلبم چی؟ این روح زخم خورده چی؟ این سال های پوچ شده چی؟ از اون روز ابری و درد و دل هایی که با امیرحافظ کردم دلگیرتر از گذشته شدم. نمایشگاه به روزهای آخرش نزدیک می شه و من بی روح تر از قبل مثل یه ربات کار می کنم و سعی می کنم بغض و دلتنگی هام رو خاک کنم و به زندگیم ادامه بدم؛ ولی نمی شه. هر کاری می کنم نمی شه و نمی تونم این دردی رو که تو سینم موندگار شده فراموش کنم. این روزها هر بچه ای که می بینم یه تیکه از جگرم کنده می شه. هر

نوزادی رو در آغوش مادرش می بینم، یه زخم کاری تر از نیش و کنایه ها قلبم رو مجروح می کنه. این روزها بی اندازه در فراق بچه ی از دست دادم می سوزم. با این که عمر بچم به دنیا نبود، با این که حتی حرکت هاش رو هم حس نکردم؛ ولی باز هم بود. وجود داشت و ذره ای از وجودم بود که بخاطر حماقت هام، بخاطر اعتماد نا به جام از دستش دادم. خدایا دلگیرم. بیش از اون که فکرش رو کنی پشیمونم، پژمردم. این روزها نه بوی تربت و نه زبری دست های ساجده خانم و نه حتی آغوش گرم مامان شیرین هم نمی تونن آرومم کنن. دارم پرپر می زنم تو این درد بی درمان، دارم له می شم زیر بار این حس ناجوانمردانه ی مادرانه که تو این روزها بد جوری تو وجودم سر به طغیان گذاشته. خدایا چه کنم؟ دلم تنگه اون لخته ی خونِ روح نداشته س. بوی بارون می یاد و دلم باز هم می ترکه از این درد. خدایا مرهمی نداری برای این زخم تو سینه؟ بد جوری تو این لحظه های دلتنگی، به دست های مهربونت، به خدایی و وحدانیت احتیاج دارم.

- ارکیدۀ؟ چته؟ چند روزه که تو خودتی.

امید بود که طبق معمول با همون نگرانی های خاص برادرانش سوال پیچم می کرد.

- دلم گرفته داداش!

- می خوای یه چند روزی مرخصی بگیری بریم مسافرت؟

همون جور که سرم رو به شیشه ی ماشین چسبونده بودم گفتم:

- نه، باید برم سر کار. کارهای نمایشگاه و کارخونه لنگ می مونه.

- پس خودت چی؟ حال و احوالت خوب نیست.

- آره، خوب نیستم داداش.

- خب بگو چته؟

بی هوا، بدون اون که حتی فکر کنم حرف دلم رو زدم.

- بچم رو می خوام.

چنان سکوتی جو ماشین رو گرفت که به سمت امید چرخیدم. رگ های روی پیشونیش برجسته شده بود و دست هاش فرمون رو مشت کرده بود.

- ببخشید داداش، نباید می گفتم.

دوباره سرم رو تکیه دادم به شیشه. یه قطره اشک از گونم سرازیر شد. خدایا می بینی؟ دارم دق می کنم از این درد. پس کو آرامش خداییت؟

- ولی اون بچه که ...

زیر لب گفتم:

- حرومزاده بود؟ مایه ی آبروریزی؟ بچم بود داداش، پاره ی تنم. پدرش هر کی بود مهم نبود، مهم این بود که من مادرش بودم، مهم حس من به اون بچه س که تو این روزها بد جوری داره داغونم می کنه.

سکوت جواب تمام درد و دل هام بود. حرفی نداشت، حرف حسابم جوابی نداشت. حرف دلم هیچ پاسخی نداشت.

"امیرحافظ"

حال ارکیده خوب نیست. چند روزه که خوب نیست. چند روزه که حس می کنم شونه هاش خمیده تر شده و لبخندهاش پژمرده تر. دل نگرانم. یه حس بهم می گه که ارکیده ناراحت، زجر می کشه و غصه داره. دلم می خواد بهش بگم: "چته؟ حرف بزن، لب باز کن، من حرف نگاهت رو نمی فهمم. معنی سکوتت رو نمی خونم." ولی چاره ای ندارم. من و اون غریبه ایم، نامحرمیم. هر چند که تو این روزها بی جهت حس می کنم هر دومون مال یه سیاره ایم. مال یه دنیای خاص؛ ولی به هر حال از دو جنس متفاوتیم. باید سکوت کنم. باید در جواب حواس پرتی هاش حرفی نزد. تنها کاری که از دستم برمی یاد اینه که کارهاش رو بیشتر به دوش بگیرم تا ارکیده راحت تر تو دنیای خودش غرق بشه، تا راحت تر به دردی که هر روز بیشتر از دیروز داره تحلیلش می بره فکر کنه. این روزها فکرهای مختلف تو سرم چرخ می خوره و مهم ترینشون طاها حسامیه. وقت هایی که طاها دور و برش می گرده اذیت می شم، حرص می خورم و جوش می یارم. خوشم نمی یاد از این نزدیکی هاش، از اون لبخند روی لبش که با دیدن ارکیده بازتر می شه. از برق نگاهش می ترسم. من هم مردم. می دونم که پشت این چشم های براق چی می گذره. می دونم که کی و چه جوری یه مرد این همه واله می شه؛ ولی این ها مهم نیست. مهم درد ارکیده س که این روزها بد جوری مظلوم و گوشه گیرش کرده. خدایا یه کاری کن آروم بشه. این جوری با این حالی که هر روز غمگین تر از قبل می شه دلم آتیش می گیره. من به همون ارکیده ی سابق قانعم. این ارکیده رو خودت درمان کن.

"ارکیده"

بی اختیار به شکم نرگس خیره شده بودم. به بچه ای که در حال رشد بود فکر می کردم. دستم روی شکم مشت شده بود. حواس زنانه و مادرانم بد جوری داشت خردم می کرد. اگه بچم عمرش به دنیا بود الان سه ساله بود. حالا دیگه می تونست بدوئه و اسمم رو بگه. دستش رو تو دستام بذاره و غش غش برام بخنده. می تونست منو از محبت مادرانه سیراب کنه. می تونست ... چونم لرزید. خدایا ارکیدت حسرت زده س. داره این گوشه ی دنیا غمباد می گیره. چه جوری با این درد کنار بیاد؟

- ارکیده ... ارکیده کجایی پس تو؟

اشکم بی اراده چکید. چشم گرفتم از شکمش که هر لحظه بهم می گفت هنوز هم داری می کشی، هنوز هم بخاطر اون حماقتت باید تاوان بدی و مهم ترین تاوان هم اون بچه ی سقط شده و این حسرت در دله.

- چته ارکیده؟ چرا گریه می کنی؟

دستش رو دور شونم حلقه کرد. بوی محبت مادری می داد این آغوش گرم. خدایا منم می تونستم باشم، می تونستم عشق بدم به فرزندم، به بچه ای که ممکن بود با بودنش خیلی چیزها تغییر کنه. بغض تو گلوم بیشتر شد و اشک ها هجوم آوردن به دریچه ی چشمم. خدایا این چه حسیه که دست از دلم نمی کشه؟ پس کی این داغ کهنه می شه؟

- الهی بگردم، چته آخه؟

اشکم رو با کف دست پاک کردم.

- هیچی، هیچی نیست.

- آگه هیچی نیست پس چرا مثل ابر بهار گریه می کنی؟

صدای مژگان باعث شد نرگس سر بلند کنه.

- نرگس کجا موندی؟ بیا، وقت استراحت تموم شد.

- اومدم.

برگشت به سمت.

- ارکیده جان نمی خوای حرف بزنی؟

- حرفی ندارم نرگسی؛ فقط دلم گرفته. یه کم که گریه کنم حالم رو به راه می شه.

- آخه بدبختی اینه که رو به راه نمی شی. الان نزدیک به دو هفته س که ناراحتی. می خوای پیشت بمونم؟

- نه؛ فقط آگه تونستی هوای مبتدی ها رو داشته باش تا من پیام.

نرگس که با چشم های نگران رفت، دیگه نتونستم بغضم رو مخفی کنم. درد تلمبار شده تو دلم زیاد بود و حسرت ها فراوون؛ ولی این

یکی جگرسوز. خدا بگم چی کارت کنه سپهر؟ نفرینت کنم؟ یا مثل ساجده خانم دعا؟ بین چه بلایی به سر قلب و روحم آوردی؟ بین

منو؟ دارم از دست می رم از این غم.

"من این جا بس دلم تنگ است

و هر سازی که می بینم بد آهنگ است

بیا ره توشه برداریم

قدم در راه بی برگشت بگذاریم

بینیم آسمان هر کجا آیا همین رنگ است؟"

"امیرحافظ"

از اتاقم بیرون اومدم و بی اراده مثل این چند وقت به سمت اتاق مونتاژ رفتم. کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که فرار از ارکیده

امکان ناپذیره. تا وقتی اون بود و جذبه ی آروم وجودش، من مثل یه آدم مسخ و مدهوش بی اراده به دنبالش جاری می شدم. تو آستانه ی

در اتاق سرک کشیدم؛ ولی صندلی ارکیده خالی بود. چشم چرخوندم، باز هم نبود. دلم به شور افتاد؛ پس جز این جا کجاست؟ آقای سیاحی

با دیدنم جلو اومد.

- چیز می خوای امیرحافظ؟

- خانم نجفی رو ندیدید؟

- نه، بعد از وقت استراحت ندیدمش.

- باشه.

از سالن فاصله گرفتم؛ پس کجا بود؟ یعنی هنوز هم تو رختکن خانم هاست؟ قدم هام بی اراده به سمت رختکن خانم ها چرخید و گوش

هام رو تیز کردم؛ ولی صدایی نبود. بدون این که بخوام باز هم جلوتر رفتم. انگار نیروی ارکیده منو به خودش جذب می کرد. دستم رو

گذاشتم رو دستگیره ی در که با صدای ضعیفی عقب کشیدم. سرم رو جلوتر بردم. صدای هق هق خفیفی می اومد و بدبختانه من این هق هق های آروم رو خوب می شناختم، ارکیده بود؛ ولی چرا؟ چرا داشت گریه می کرد؟ کسی اذیتش کرده بود؟ طاهای حرفی زده بود؟ نکنه دستش درد می کنه؟ ذهنم پر از سوال بود و هیچ جوابی براشون نداشتم. بی اراده انگشتم رو بالا بردم و یه تقه به در زدم.

- خانم نجفی اونجایی؟

بلافاصله صدای خش دار ارکیده بهم ثابت کرد که اشتباه نکردم. ارکیده س که داره هق هق گریه می کنه. ارکیده س که معلوم نیست برای کدوم دردش گریه می کنه؟

- بله آقای رسولی؟

- چند لحظه تشریف می یارید؟

همون جا پشت در منتظر شدم تا بیاد. همین که بیرون اومد با دیدن چشم های سرخش اخمام تو هم رفت. نه؛ مثل این که این جوری نمی شه. هر چی من دست رو دست می ذارم تا یه کم آروم بشه. انگار که هر روز بدتر از دیروزش می شه. باید می فهمیدم دردش چیه که چند روزه مثل مرغ سر کنده داره بال بال می زنه!

- بفرمایید تو اتاقم.

و زودتر از ارکیده راه افتادم.

- آقای رسولی مشکلی پیش اومده؟

- نه.

همون جور که با قدم های بلند می رفتم، ارکیده هم پشت سرم با شتاب می اومد.

- تو نمایشگاه اتفاقی افتاده؟

- نه.

با قدم های تند ازش فاصله گرفتم و دم در اتاقم ایستادم تا بهم برسه. در رو باز کردم که ارکیده با همون صورت و چشم های سرخ با نگرانی وارد اتاق شد. در رو پشت سرم بستم و با دست به صندلی اشاره کردم. ارکیده دوباره با نگرانی پرسید:

- نمی خواهید بگید چی شده آقای رسولی؟

ارکیده که نشست، جلوش ایستادم و دست به سینه شدم.

- این شمايید که باید بگید چی شده؟

ارکیده سر به زیر انداخت.

- من متوجه ی منظورتون نمی شم.

دستم رو پشت صندلی که دقیقاً رو به روی ارکیده بود گذاشتم و کمی به سمتش خم شدم.

- خانم نجفی چه اتفاقی افتاده که دو هفته س نه حواستون به کاره و نه به نمایشگاه؟ چرا مدام فکرتون یه جای دیگه س؟

انگشت های دست های ارکیده شروع به لرزش کرد. دلم براش سوخت.

- ببخشید آقای رسولی، من این چند وقته حواسم سر جاش نیست. سعی می کنم دیگه تکرار نشه.

نفسم رو با حرص فوت کردم. نشستم رو صندلی و به نرمی گفتم:

- خانم نجفی خدا خودش می دونه که این حرف ها رو بخاطر کار کارخونه یا نمایشگاه نمی زنم؛ بلکه بخاطر خودتونه. نمی دونم چه مشکلی

براتون پیش اومده که تا این حد اذیتتون می کنه.

با یادآوری ظلم هایی که سپهر در حق اریکده کرده بود پرسیدم:

- نکته موضوع مربوط به همسر سابقتون باشه؟

اریکده از میز وسط دستمال کاغذی برداشت و اشک هایی که حالا بی امان می بارید رو پاک کرد.

- نه نیست.

- کسی حرفی بهتون زده؟ شاید با مونتاژ کارها مشکل دارید؟

دوباره به حق حق افتاد. خاک بر سرت امیرحافظ، این که بدتر شد.

- نه.

حرفم رو مزمه کردم. نگران بودم شاید بخاطر کارهای قبلی من ناراحته.

- شاید من کاری کردم، یا حرفی زدم؟

حق زد.

- نه.

- خب آخه پس چی شده؟

باز هم تنها اشک هاش رو پاک کرد؛ ولی اون قدر بغض تو گلویش زیاد بود که به ثانیه نکشید که صورتش دوباره خیس شد. قلبم فشرده

شد.

- خانم نجفی حرف بزنید؛ با گریه که چیزی حل نمی شه.

آروم نمی شد. اون قدر غصه دار بود که حجم غصه هاش رو من هم می تونستم درک کنم. بی اراده با درد گفتم:

- بخاطر حرف های من؛ نه؟ بخاطر حرف هایی که قبلا زدم، حالا بچه ها دارن آزارتون می دن؟

- نه نیست.

- چرا تقصیر از من. من باعث شدم تا تو کارخونه بهتون احترام نذارن. من باعث شدم این همه حرف پشت سرتون باشه.

- نه، نه، نیست.

- پس چیه که این جوری دارید گریه می کنید؟

باز هم سکوت.

- حرف بزنید خانم نجفی، شما که من رو نصفه جون کردید.

- دل تنگ بچمم!

یه لحظه کپ کردم. اریکده که بچه نداشت. یعنی اون جوری که شنیده بودم یه بچه داشت که همون چند سال پیش سقط کرده بود؛ پس از

چی حرف می زد؟

- راستش من گیج شدم، شما که بچه ای نداشتید.

یه دفعه ای ارکیده از جا پرید و مثل کسی که تازه فهمیده چی گفته، با لکنت گفت:

- ب ... بخشید، راستش آقای رسولی من ... من اصلا نباید می گفتم.

خواست به سمت در بره که جلوش ایستادم.

- صبر کنید. کجا می رید با این حالتون؟

حال ارکیده بدتر شده بود و حالا رنگ و روش به زردی می زد، لب هاش کبود شده بود و همین قلبم رو بدتر از قبل فشرده می کرد.

- من اصلا نفهمیدم چی گفتم. ببخشید، نباید شما رو درگیر مسائل خودم کنم.

سعی کردم آرومش کنم. این جور که پیش می رفت بعید نبود از حال بره.

- صبر کنید خانم نجفی. اگه نمی خواهید حرفی بزنید عیبی نداره، فقط یه کم بشینید، آروم شید، بعد برید.

با چنان نگاه مصممی جلوش ایستادم که ارکیده بالاچار دوباره با بی حالی روی صندلی نشست و این بار با خیال راحت شروع به گریه کرد.

هیچ کاری از دستم برنمی اومد. من اصلا نمی فهمیدم که ارکیده راجع به چی حرف می زنه. شاید تو این سه سال بچه دار شده، سپهر ازش

گرفتتش؛ ولی تا اون جایی که من یادمه هیچ بچه ای وجود نداشت. حق هق های ارکیده دلم رو ریش می کرد. از این همه بی مصرف بودن

خودم حالم به هم می خورد. حتی زبونم نمی چرخید که دلداریش بدم، که بهش بگم صبور باشه، که این قدر بی تابی نکنه. دست هام مشت

شد و برای این که واکنش غیر طبیعی نشون ندم، ازش فاصله گرفتم و جلوی پنجره قدی کارخونه وایسادم تا شاید یه کم از تلاطم ارکیده

کم بشه. نمی دونم چقدر گذشت؛ ولی با کمتر شدن صدای گریه هاش، یه لیوان آب براش ریختم و دوباره رو به روش نشستم.

- خانم نجفی بسه دیگه؛ حالتون بد می شه ها.

باز هم جوابم هق هق بود.

- کاری از دست من برمی یاد؟

- نه، کاری از دست هیچ کس برنمی یاد.

- پس این همه گریه چه دردی رو دوا می کنه؟

- دلم رو که سبک می کنه.

- والا این جووری که من می بینم شما هر روز حالتون بدتر می شه که بهتر نمی شه. اگه این گریه ها دواي درد شما بود، حداقل باید تا الان

حالتون بهتر می شد.

- پس چی کار کنم؟ گریه هم نکنم که دق می کنم.

قلبم گرفت. زیر لب زمزمه کردم:

- خدا نکنه!

اگه بلایی سر ارکیده می اومد؟ حتی بهش فکر هم نمی کردم.

- ببینید خانمی نجفی، اگه بعد از چند وقت تا حدی بهم اطمینان دارید، لااقل مشکلتون رو باهام در میون بذارید تا شاید یه راه حلی پیدا

کردیم.

- هیچ راه حلی نیست، من باید بسوزم و بسازم!

دیگه کم کم داشتم عصبانی می شدم. چرا این قدر ناامید بود؟ ارکیده ای که من تو این دو سال شناخته بودم، خم به ابرو نمی آورد.

- خانم نجفی، یه سوال می کنم، ازتون خواهش می کنم حقیقت رو بگید. از کدوم بچه حرف می زنید؟

برای اولین بار ارکیده رو در بایستی رو کنار گذاشت و حرف زد.

- بچه ای که چند سال پیش از دست دادم.

نفسم حبس شد. درست حدس زده بودم. منظورش همون بچه ای بود که بخاطر کتک های برادر و پدرش از دست داده بود. زمزمه کردم:

- چطوری بعد از چند سال به یادش افتادید؟

- از همون اول هم به یادش بودم؛ ولی به خودم دلداری می دادم که حقش نبود به دنیا بیاد، که اگه به دنیا می اومد شاید هزار تا بلای دیگه

سرش می اومد، این که اگه می بود و فرزند آدمی مثل سپهر بود، هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم؛ ولی الان ... نمی دونم، به خدا نمی دونم!

فقط می دونم دلم براش تنگ شده. بدبختی این جاست که می دونم جاش تو این دنیا نبود؛ ولی شما بگید، چه جوری به دلم بقبولونم که

خدا یه حکمتی داشته؟

سکوت کرده بودم. می خواستم ارکیده تا جایی که می تونه درد و دل کنه تا شاید دردش سبک تر بشه. زار زد:

- این گناه که دلم برای اون بچه تنگ شده؟ این که دلم می خواست علیرغم همه ی اون بدی ها، باز هم بود و من حالا مادر یه بچه ی سه

ساله بودم؟ هر بچه ای رو که می بینم، هر مادری رو که می بینم دلم آتیش می گیره؛ ولی هیچ کس درکم نمی کنه. همه می گن خدا رو

شکر کن که نموند؛ ولی من نمی تونم آقای رسولی، نمی تونم ساکت باشم. دارم غمباد می گیرم و هیچ کس دردم رو نمی فهمه. همه فکر

می کنن باید خوشحال باشم که از دست سپهر نجات پیدا کردم؛ ولی من نمی تونم. به خدا نمی تونم شاکر باشم که حالا مادر نیستم، که بچه

ای ندارم تا تو بغلم بگیرمش، که این قدر تنهام، که این قدر حسرت زدم.

صدای های های گریش بلند شد.

- به خدا دیگه نمی تونم.

"این روزها زیادی ساکت شده ام"

حرف هایم نمی دانم چرا به جای گلو

از چشم هایم بیرون می آیند!"

"امیرحافظ"

ارکیده که بعد از کلی گریه و غصه رفت، حالم دگرگون شده بود. درسته که بچه نداشتم، درسته که حتی زندگی مشترک درستی هم

نداشتم؛ ولی تا حدی احساسات مادرانه ی ارکیده رو درک می کردم. بهش حق می دادم. وقتی که مهر طلاق تو شناسنامه می خوره، وقتی

می فهمی که یه زندگی مشترک به پایانش رسیده، احساس پوچی می کنی، هر چی که داشته باشی و نداشته باشی مهم نیست. مهم اینه که

تو مهم ترین مرحله ی زندگیت باختی و این یعنی شکست، یعنی چند پله سقوط، یعنی بفهمی که بعد از کلی مشکل و سختی کاخ رویاهات

فرو ریخته و تو همچنان اندر خم یک کوچه ای! حس های سرکوب شده در ارکیده رو خوب درک می کردم. من هم مثل ارکیده یک

شکست خورده بودم. طعم تلخ جدایی رو هنوز مززمه می کردم و می دونستم هیچ وقت از این حس بد و مزخرف راحت نمی شم. دلم می

خواست یه جوری درد ارکیده رو کمتر کنم، یه جوری بار روی دوش رو سبک کنم. ارکیده بیش از اون که به چشم می اومد افسرده بود. با یادآوری جایی که بعضی وقت ها حاج بابا بهش سر می زد، چشم هام برق زد. شاید ... شاید می تونستم کمکش کنم. شاید ... آره، شاید بتونم!

به سراغ دفترچه تلفنم رفتم و شماره گرفتم. باید تمام سعیم رو برای آروم کردن ارکیده به کار می بردم. این کمترین کاری بود که به جبران بدی هام می تونستم انجام بدم.

.:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

"ارکیده"

پنج دقیقه مونده به پایان ساعت کاری، امیرحافظ پیغام داد که به دفترش برم. استرس گرفتم. یعنی چی کارم داره؟ با اون حرف ها و گریه های بی وقفم، از امیرحافظ خجالت می کشیدم. دست هام یخ کرده بود و روی مواجه شدن با امیرحافظ رو نداشتم. نه حالا که تمام حس های مادرانم رو که حتی برای مامان شیرین هم عقده گشایی نکرده بودم طبق طبق عرضش کرده بودم. حالا که اون تب و تاب اولیم فروکش کرده بود، تازه فهمیده بودم که چه حرف هایی گفتم و هر لحظه بیشتر از قبل شرمند می شدم. این که چرا و بخاطر چی با امیرحافظ درد و دل کرده بودم، هنوز برای خودم هم مبهم بود. آخر سر بعد از کلی کلنجار رفتن با دل و دستم، همراه بقیه از سالن خارج شدم و به سمت اتاق امیرحافظ رفتم. خدا کنه حرفی به روم نیاره. از همون جا می دیدم که داره با خانم نعمتی صحبت می کنه. چند قدم مونده بهشون ایستادم تا حرف هاشون تموم بشه.

خانم نعمتی حواستون به بسته بندی ها باشه. دیروز چک کردم یکی، دو تا دستگاه اشتباهی بسته بندی شده بود.

- باشه آقای رسولی، از این به بعد خودم کارها رو چک می کنم.

- پس من دیگه سفارش نکنم. دوست ندارم هیچ کدوم از محصولات اشتباهی بسته بندی بشه و دوباره به کارخونه برگردونده شه.

- چشم خیالتون راحت، چک می کنم.

خانم نعمتی که رفت، با استرس پرسیدم:

- با من کاری داشتید آقای رسولی؟

امیرحافظ بدون این که نگاهی هم به ستم بندازه، سر به زیر گفت:

- بله فقط لطف کنید یه چند لحظه تو اتاق منتظر باشید تا من برگردم.

بالاجبار وارد اتاق شدم. شیشه ی قدی اتاق امیرحافظ باعث شد بی اراده به سمت پنجره برم. از جایی که وایساده بودم به خوبی می تونستم کارکن ها رو بینم که دسته دسته به سمت خونه هاشون می رفتن. چه چشم انداز قشنگی داشت این اتاق، جوری که تا چند لحظه منو از حال و هوام بیرون آورد. با خلوت شدن کارخونه، باز هم به یاد امیرحافظ افتادم. نمی دونستم چی کارم داره. یعنی راجع به کارخونه س؟ شاید هم مونتاژ کارها. وای نه! من که تمام سعیم رو کردم. نکنه بچه ها خرابکاری کردن؟ شاید تو این چند روزه که حالم خوب نیست

مونتازها رو اشتباه زدن. حیاط کارخونه خالی از هر انسانی شده بود که با تک سرفه ای به سمت در باز اتاق برگشتم. امیرحافظ دم در وایساده بود. دوباره اضطراب باعث شد دست هام رو تو هم گره بزنم.

- ببخشید خانم نجفی، طول کشید امروز. می خواستم یکی، دو ساعت وقتتون رو بگیرم.

- می شه پیرسم برای چی؟ من باید برم، خونوادم نگرانم می شن.

- جایی هست که می خوام نشونتون بدم.

- آقای رسولی جواب منو نمی دید؟ اتفاقی افتاده؟ من کارم رو خوب انجام ندادم؟

- نه، چه اتفاقی؟ فقط اگه شما یکی، دو ساعت همراه من بیاید ممنون می شم.

- آخه به من هم بگید موضوع از چه قراره.

- خودتون باید ببینید. در ضمن من با حاج بابا هماهنگ کردم که به خونواتون خبر بدن. تا شما وسایلتون رو جمع کنید، من هم اومدم.

هر چی پرسیدم امیرحافظ لام تا کام حرف نزد. به اجبار مجبور شدم از اتاق بیرون بیام. مثل این که جریان هیچ ربطی به خرابکاری من نداشت. پس قضیه از چه قراره؟ من رو می خواد کجا ببره؟ یه لحظه یه حس بد تو دلم موج زد. درسته که امیرحافظ سابق منو خیلی اذیت می کرد؛ ولی نگرانی الانم بی دلیل بود. امیرحافظ هیچ وقت پاش رو از گلیمش درازتر نمی کرد.

بعد از گذشت چند ماه از اون روزهای بد و تلخ، یه بار دیگه سوار ماشین امیرحافظ بودم که به محض استارت زدن، نوای خوش نی و آهنگ آروم و ملایم علیرضا افتخاری تو ماشین پیچید.

"آه ای صبا"

چون تو مدهوشم من

خود فراموشم من

خانه بر دوشم من

خانه بر دوش"

نمی دونم چرا دوباره همون حس خوب و ملایم قبلی تو دلم نشست. استرسی که با همراه شدن با امیرحافظ رفت و دلم دوباره از جوش و جلا افتاد. حالا بعد از چند ماه، من فقیر نبودم و امیرحافظ غنی؛ حالا دیگه ارکیده ی بدبخت و رو سیاه گذشته نبودم، امیرحافظ هم امیرحافظ گذشته نبود و هنوز برای من مجهول بود دلیل اون همه تغییر، دلیل این احترام بی شبهه، دلیل این همه مدارا.

"من در پیش کو به کو افتادم

دل به عشقش دادم

حلقه در گوشم من

حلقه در گوش"

این همه نزدیکی که اصلا نمی دونم چرا و چه جویری از بین حس های منفی گذشته سر در آورده و باعث می شه امروز، بدون هیچ خجالتی از دردهای مادرانم برآش صحبت کنم. از دردی که می دونم امیرحافظ هیچ وقت اون ها رو درک نمی کنه؛ ولی باز هم گوش می ده، سکوت می کنه و اجازه می ده این کوه آتشفشان درونم رو خالی کنم. حالا دیگه حس نجس بودن ندارم. می دونم که خدا خیلی وقته ارکیده رو

بخشیده. می دونم که حالا می تونم امید داشته باشم به قبول کردن توبه هام. حالا دیگه صدای خنده ی خدا رو خوب می شنوم، نوایی که بهم ثابت می کنه خدا رحمان تر از تمام مردم زمینی که هیچ وقت حرف ها رو فراموش نمی کنن، اشتباهات رو.

"گر در کویش برسی برسان

این پیام مرا

بی چراغ رویت

من ندارم دیگر

تاب این شب های سرد و خاموش

هرگز هرگز باور نکنم

عهد و پیمان ما شد فراموش"

علیرضا افتخاری می خوند و من فکر می کردم به این حجم آرامش، به این که چرا با درد و دل های صبحم دلم این قدر صاف شده، چرا باید مردی مثل امیرحافظ، با اون نیش زبانش، حالا بشه مایه ی آرامش این دل قحطی زده از محبت های مادری. تعجبم از این بود که ارکیده ی پرپر هیچ جا آرام نشد. نه سر سجاده ی ساجده خانم، نه پیش سفره ی حاج رسولی، نه حتی میون دست های مهربون مامان شیرین. حالا امروز، تو این لحظه، تنها کسی که از بین تمام بی رحم های دنیا قرعه به نامش افتاده بود، دلم رو سبک کرده بود. یا ابولعجب داشت؛ نداشت؟ با کم شدن سرعت ماشین سر بلند کردم و با دیدن سر در ساختمون قلبم وایساد. چرا این جا امیرحافظ؟ چرا از بین این همه جا، این جا؟ چرا امیرحافظ؟

"امیرحافظ"

نگاهم به ارکیده خیره بود که داشت نوزاد شیش ماهه ای رو تو بغلش آرام می کرد. جایی که می خواستم ارکیده رو برای آرام شدن دل و غم سنگینش ببرم، شیرخوارگاه بود. جایی که کلی بچه یتیم و بی سرپرست بدون عاطفه و محبت مادری و پدری به امون خدا رها شده بودن. هیچ وقت لحظه ای که چشم های ارکیده با دیدن بچه ها پراز اشک شد از یاد نمی برم. محبت دست هاش رو که کلی عشق به این نوزادهای بی کس تزریق می کرد، هیچ جای دیگه ای ندیده بودم. ارکیده سرشار از عاطفه ی مادری بود و حالا با نوازش ها و بوسه هاش این محبت رو ذره ذره فدای این بچه ها می کرد.

ارکیده بچه رو به آرامی تاب می داد تا به خواب بره و من بدون هیچ فکر یا حتی قدرت جا به جایی، خیره شده بودم به این سمبل مهر و محبت، به این فرشته ای که حالا ایمان آورده بودم، بد جور تو بین آدم های سیاه اطرافم طیب و طاهر شده، صیقل خورده و براق، درست مثل یه یاقوت، شفاف و درخشنده. اشکی که روی گونه هاش چکید دلم رو به درد آورد. با خودم فکر می کردم که آوردن ارکیده به این جا آرامش می کنه؛ ولی حالا می دیدم که داغش رو تازه کرده. دلم می سوخت. دلم برای این نعمت ها و رحمت های خدادادی و ارکیده نجفی می سوخت. من در مقابل این ها واقعا خوشبخت بودم. خوشبخت تر از ارکیده، خوشبخت تر از این بچه های معصوم که نه پدری تو زندگی داشتن تا تکیه گاهشون باشه و نه مادری مثل ارکیده که با عشق دست نوازش روی سرشون بکشه. آه عمیقی کشیدم و دل از عشق خالصانه ی ارکیده گندم. خدایا شکرت. حالا که حساب می کنم اون قدر بهم لطف داشتی که تا حالا سایه ی شیرین حاج بابا و عزیز رو سرم

باشه. ممنونم ازت خدا بخاطر ارکیده ای که تو رو بی ریا و تزویر به من شناسوند، بی واسطه، فقط و فقط با محبت و انسانیت. خدایا شکر، بابت این رحمت لایزال.

"ارکیده"

نگاهم رو امیرحافظ که سر انگشت کوچیک نوزادی رو در دست گرفته بود چرخید. امیرحافظ رسولی، نمی دونم با چه زبونی ازت تشکر کنم. تا حالا زخم های زیادی ازت خوردم؛ ولی این کارت چه مرهم خوبی برای دردهام بود. کاش می شد ازت تشکر کنم. کاش می توانستم بگم با وجود همه ی بدی هات، می تونم قسم بخورم که تو هم یه چشمه از محبت های ناب حاج بابا رو تو قلبت به امانت داری و بخاطر همون روزنه های کوچیک عطوفت ازت ممنونم. به سر انگشت های مردانش خیره شدم. دلم سوخت، برای خودم، برای بچه ها، حتی برای امیرحافظ. برای امیرحافظی که می دونستم بد جوری زخم خورده است. شاید اون اوایل حتی شاید تا چند ماه قبل دلچرکین حرف هاش بودم؛ ولی حالا ... حالا که می دونستم اون هم مثل من قربانی محبت دلش شده، دیگه به چشم اون مرد سنگدل و قسی القلب گذشته بهش نگاه نمی کردم. سر انگشت های کوچک نوزاد بی بهانه به انگشت امیرحافظ گره خورده بود. بیچاره امیرحافظ! وقتی به نفرتی که در پس هر کلمش بود فکر می کنم، می بینم امیرحافظ هم سختی کشیده است و بخاطر همین ناخواسته باهاش همدردی می کردم. این که هر دو باخته بودیم و حالا اون قدر ویرون و داغون بودیم که هیچ مرهمی نمی توانست درد دل هامون رو کم کنه.

نمی دونم چه سَرّی تو رفتن به اون شیرخوارگاه و اون روز بود که دلم رو نرم کرد. امیرحافظ دانسته و ندانسته چنان لطفی در حقم کرد که هیچ جوری نمی توانستم جبرانانش کنم. لمس نوزادانی بی نوازش دست های مادرانه و در آغوش کشیدن بچه هایی بی مهر پدری، یه دنیا آرامش ریخته شده در دلم. همه و همه بخاطر محبت امیرحافظ بود. نمی دونی این در آغوش کشیدن ها چه جوری آبی روی آتیش گذاشته ی جگرم شد. این که تمام حس سوخته ی مادرانم رو به بچه هایی عرضه کردم که مادر و پدری نداشتن، که دست نوازشی روی سرشون نبود، که حتی سینه ای نبود که با همون چته ی کوچیکشون بهش تکیه بدن و سر به آغوششون فرو ببرن. دلم با دیدنشون کباب شد. من این جا با بغلی از حس مادری پرپر می زدم و این بچه ها با کلی دل تنگی بزرگ می شدن، بی درک حس و حال مادر و پدر داشتن. لمسشون کردم، به آغوش کشیدمشون و تمام محبت های تلبار شده ی مادریم رو عرضشون کردم تا اول از همه خودم آروم بشم، تا این داغ تو سینم بالاخره سرد بشه و بعد از اون هم دل های کوچیکشون لبالب از محبت ناب مادری بشه. امیرحافظ، اگر چه لب هام بسته س، اگر چه هنوز دلچرکین زانو زدن جلوی قدم هاتم؛ ولی از ته دل ازت ممنونم.

"امیرحافظ"

این روزها دارم کم کم باور می کنم که عشق هست، که خدا هست، که زندگی پر از نور و رنگه. این روزها آسمون زندگیم آبی تر از همیشه س، حتی آبی تر از وقتی که ریحانه پا به زندگیم گذاشت. این روزها چشمم بی جهت دنبال چادر و سر انگشت های ارکیده می دوئه. این روزها نه می تونم و نه دلش رو دارم که چشم بگیرم، که دیگه هیچ حجابی بین من و احساسم نمونه، این که ارکیده شده سوای

از همه ی آدم ها، این که وقتی کنارشم از ترس گناه بیشتر حتی جرات سر بلند کردن ندارم، این که می ترسم با هر نگاهم آتشی تو دلم روشن کنم. این روزها تسبیح ارکیده یه لحظه هم از بند بند انگشت هام رها نمی شه. با این که هر لمس دونه های تربت دلم رو گرم می کنه؛ ولی نمی تونم حتی یک ثانیه هم ازش جدا بشم. این روزها یه جورهایی حال و هوام بهاریه. یه وقت هایی تو برزخم، یه وقت هایی تو بهشت، وقت هایی که بوی خوش ارکیده رو می بلعم و از معنی زیبای زندگی مست می شم و لحظه هایی که این مستی از سرم می پره و تازه می فهمم که کارم گناهه، که کارم اشتباهه، که بلعیدن بوی عطر تن ارکیده اشتباه محضه؛ ولی فقط خود خداست که می دونه امیرحافظ دیگه هیچ اراده ای در مقابل ارکیده نجفی نداره، هیچ مقاومتی. سد اون امیرحافظ مغرور با ملایمت دست های پر محبت ارکیده شکسته و دیگه نمی شه جلوی این حجم احساسات رو گرفت. باید اعتراف کنم که تو این روزها بدجوری دچار سردرگمی شدم. خدایا پناهم باش، دارم تو حس محبت های ناب ارکیده غرق می شم، خودت به دادم برس.

رفت! جلوی چشم های گشاد شده از تعجبم سوار ماشین طاهها شد و رفت. رفت. واقعا ارکیده بود؟ آره خودش بود.

- نه بابا مگه می شه ارکیده سوار ماشین طاهها بشه؟

- آره دیگه، خوبه خودت با جفت چشم هات دیدی.

یه بار دیگه صحنه ای رو که دیده بودم با خودم مرور کردم. بعد از ساعت کاری بود که سوار ماشین شدم؛ ولی یه خیابون بالاتر از کارخونه بود که دیدم پژو اس دی طاهها کنار خیابون ایستاد. چشمم به گوشه ی خیابون افتاد. ارکیده بود که با همون چادر و مقنعه رو صندلی عقب ماشین نشست و رفت. محال بود اشتباه کنم. شماره ی رند پلاک طاهها چیزی نبود که از یادم بره. لب های از هم باز موندم رو بستم و با کلافگی نگاهی به جای خالی ماشین طاهها انداختم. یعنی چی؟ این کارها یعنی چی؟ یعنی ... نیمه ی خوب وجودم به صدا در اومد.

- امیرحافظ، گوش کن. گوش کن. حق نداری مثل قبل برای خودت داستان سرایی کنی. حق نداری یه طرفه به قاضی بری. شاید اتفاقی دیدتش.

دست هام مشت شد.

- اتفاقی؟ اون سری من خودم رو کشتم تا سوار ماشینم بشه نشد. خانم آژانس گرفت و رفت. سری بعد کلی نه و نو آورد که نخواد باهام بیاد. حالا این قدر راحت ...

- بس کن امیر حافظ. بهت گفتم حق نداری. هنوز از دفعه ی قبل عبرت نگرفتی؟

غریدم:

- حق دارم. حق دارم. دلیل از این موجه تر؟ ارکیده و طاهها یه سر و سری ...

- خفه شو! هنوز نتونستی تاوان اون تهمت ها رو بدی؛ حالا دوباره داری بهتون می زنی؟ تو این مدت چقدر شرمنده شدی؟ چقدر دوست

داشتی جبران کنی؟ چند بار توبه کردی؟ حالا که وقتش رسیدی باز زدی تو جاده خاکی؟

- ولی آخه طاهها؟ هر کسی بود قبول داشتم که یه اتفاقه، که حادثه س، که هر چیزی هست غیر از این؛ ولی طاهها؟ طاهایی که عالم و آدم می

دونن یه حرف دیگه پشت نگاهشه چرا؟

- به تو ربطی نداره.

دست مشت شدم رو کوبیدم به فرمون.

- داره! دِ لعنتی می دونی که داره!

صدای نیمه ی خوب هم مثل من بالا رفت.

- چه ربطی داره؟ هان؟ چه ربطی؟ اون یه زن آزاده که حتی اگه بخواد با طاهّا هم رفت و آمد کنه کسی نمی تونه بهش حرفی بزنه. خلاف نکرده، گناه هم نکرده. اصلا به تو چه؟ سر پیازی یا ته پیاز؟! بشین به رانندگیت برس و این قدر تو زندگی این دختر سرک نکش. ولی نمی تونستم. از عصبانیت بیش از حد، سینم بالا و پایین می رفت و نفس هام سنگین شده بود. کاش دنبالشون می رفتم. کاش می فهمیدم کجا رفت.

- یعنی طاهّا بردتش کافی شاپ؟ یا رستوران؟ شاید هم به خورش؟!!

- نه، نه، نه، بس کن امیرحافظ! این راجیف چیه؟ چرا تو آدم نمی شی؟

چنگ انداختم تو موهام. آخه ارکیده چرا الان؟ الانی که حاضر بودم قسم بخورم تو پاک و طاهری، همچین اتفاقی باید بیفته؟ خدایا این جا چه خبره؟ چرا ارکیده حتی حاضر نیست سوار ماشین من بشه، بعد اون وقت به این راحتی ...

با عصبانیت انگشتم رو روی پلک خسته ی چشم هام کشیدم و دنده دادم. بدجوری گُر گرفته بودم. یعنی از قبل با هم قرار داشتن؟ شاید هم کار هر روزشون بوده. مگه تا حالا نشده که طاهّا بخاطر ارکیده دیر از کارخونه بره؟ امیرحافظ خوب گذشته همچنان می خواست آرومم کنه که مبدا مثل گذشته خراب کاری کنم.

- خر نشو امیرحافظ! داری باز گول می خوری. تو هیچی ازش نمی دونی. تو خبر نداری پشت این اتفاق چیه.

دیگه قاطی کردم.

- چی رو باید بدونم؟ من اون چیزی رو که می بینم باور می کنم. ارکیده حتی به من اجازه ی نزدیک شدن هم نمی ده؛ ولی خیلی راحت سوار ماشین طاهّا می شه، اون هم یه خیابون بالاتر از کارخونه.

- آخه عقلت کجا رفته امیرحافظ؟ خب بیچاره چی کار کنه؟ بیاد جلوی کارخونه سوار ماشین طاهّا بشه که همه، من جمله خود تو پشت سرش لُغز بخونید؟ عاقل باش امیرحافظ. ارکیده همچین کسی نیست. شاید حسامی باشه؛ ولی ارکیده نه.

اما مگه حرف به گوش دلم می رفت؟ من عصبانی بودم، تحقیر شده و شکست خورده. اصلا نفهمیدم با اون حال خراب و فکر داغون چه جوری به خونه رسیدم. ماشین رو همون دم در پارک کردم که نگاهم به تسبیح ارکیده که به آینه ی ماشین آویز بود افتاد. تو این مدت هر جا که می رفتم این تسبیح همراهم بود، آرامش جسم و روحم بود. فقط خدا می دونست که وقتی دونه هاش رو تو دست می گرفتم و ذکر می گفتم چقدر آروم می شدم و از حسی تلخی که راجع به ارکیده فکر می کردم رها می شدم ولی حالا ... صحنه ی سوار شدن ارکیده برای بار هزارم جلوی چشم هام جون گرفت. با نفرت به تسبیح نگاه کردم، با نفرت! دست خودم نبود، عصبانی بودم، حقیر شده و خرد شده. تسبیح رو چنگ زدم و از ماشین پیاده شدم. با قدم های تند بالا رفتم و یه سلام زیر لبی به عزیز و فاطمه دادم. خدا رو شکر که حاج بابا نبود. به سمت اتاقم راه افتادم که عزیز صدام کرد.

-امیرحافظ؟

زیر لبی جواب دادم.

-الان نه عزیزم، الان نه. حالم خوش نیست.

رفتم تو اتاقم و در رو پشت سرم قفل کردم.

بی اراده شروع کردم به قدم زدن تو اتاق. تسبیح توی دستم مثل یه گلوله داغ شده بود. ارکیده آخه چرا؟ چرا؟ چرا من رو این قدر خرد کردی؟ بخاطر اون تهمت ها و اون حرف ها می خواستی بهم حالی کنی که هیچی نیستم؟ ولی من که هر وقت پا داد سعی کردم ازت عذرخواهی کنم، من که همه جور تو این چند وقت هوات رو داشتم؛ پس چرا؟ چرا؟ خدایا چرا؟

تسبیح ارکیده رو تو دستم فشردم و تو یه حرکت بی فکر به سمت پنجره رفتم. اصلا نمی دونم چرا؛ ولی پنجره رو باز کردم و با ضرب تسبیح رو به وسط باغچه ی حیاط پرت کردم.

- ازت متنفرم ارکیده! ازت متنفرم!

برگشتم به سمت سجادم که نگاهم به مفاتیح ارکیده افتاد. چرا؟ چرا تو همه ی وجودم رخنه کردی که حالا با دیدن همچین صحنه ای این جور ی زا به راه بشم؟ چرا داری دیوونم می کنی ارکیده؟ چرا؟ مفاتیح رو برداشتم تا همون بلایی که سر تسبیح آوردم رو سرش بیارم؛ ولی ... با دیدن جلد رنگ و رو رفته ی مفاتیح و کاغذهای مچاله شدش، بغض گلوم رو گرفت.

- چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا با این که دیدمت؛ ولی فکر می کنم همش یه بازیه؟ یه بازی برای محک زدن دوباره ی من. چرا فکر می کنم که باید بهت اطمینان کنم؟

دست هام سست شد. سست شدم. نگاهم روی نوشته های کم رنگ کتاب می گردید. تنها پناه من و ارکیده همین مفاتیح کهنه بود. من از ته دل قبول داشتم که ارکیده هر کی بود، من رو به سمت خدا برگردوند. کاری کرد بعد از چند سال جدایی و قهر به خدا رجعت کنم. حق نداشتم ازش دلخور بشم. حق نداشتم از این ریسمانی که بین من و خدا بود دلگیر باشم. حق نداشتم تو کارهاش شک کنم. من احمق اجازه نداشتم رو پاکی و نجابت ارکیده حرفی بزنم. چشم هام سوخت و قلبم تیر کشید. کم کم داشتم شکست رو قبول می کردم. باور می کردم که این حق ارکیده س که ارکیده حق انتخاب داره. یه قطره اشک بی اجازه از گوشه ی چشم هام سر خورد و روی جلد کهنه ی مفاتیح چکید. قلبم درد گرفت. دستی رو جلد مفاتیح کشیدم و زمزمه کردم:

- باشه ارکیده، باشه. اگه تو این رو می خواهی باشه. به دیده منت، تو حق داری.

بغض گلو گیرم شد.

- حق انتخاب! حق این که شریکت رو خودت انتخاب کنی؛ هر چند که دلم ازت گرفته، هر چند که تازه داشتم به نورانیت و آرامشت توی زندگیم عادت می کردم؛ ولی این حق توئه که بین من رو سیاه با اون پیشینه ی بد و طاهای پسری که همیشه هوات رو داشته، طاهای رو قبول کنی. باشه ارکیده جان، هر چی تو بخوای، هر چی تو بگی، هر چی تو امر کنی، قبوله. تو فقط امر کن تا امیرحافظ پشیمون اجابت کنه، تا دل بده به خواسته ی دل تو، چون که تو بانوی قلب امیرحافظی. حالا دیگه اعتراف می کنم ارکیده که تو مریم مقدس منی که زاده شدی برای سر براه کردن اون امیرحافظ سیاه دل، برای آشتی دادن اون مرد بد گذشته با خدا. هر چی که باشی با تموم وجود اعتراف می کنم که تو تک ستاره ی قلب امیرحافظی، از الان تا همیشه، از الان تا ابد، تا خود قیامت.

مفاتیح رو بوسیدم و مثل همیشه گوشه ی سجادم گذاشتم. باد ملایمی که از پنجره ی باز اتاق می وزید، اشک های روی صورتم رو خشک کرد؛ ولی تو یه لحظه تمام بدنم یخ کرد. تسبیح ارکیده! اصلا نفهمیدم چه جوری کلید رو تو قفل چرخوندم و از جلوی چشم های بهت زده

ی عزیز گذشتم و خودم رو تو حیاط انداختم. حیاط تاریک تر از همیشه، جلوی چشم هام بود. کلید برق رو زدم؛ ولی قسمت باغچه و سنگ فرش اطرافش هنوز تاریک بود. سعی کردم تمرکز کنم. زمزمه کردم:

- کجا انداختیش امیرافظ؟

صحنه ی پرت شدن تسبیح به داخل باغچه جلوی چشم هام رژه می رفت. با چند قدم بلند به سمت باغچه رفتم. سر تا ته باغچه رو نگاه کردم، چیزی معلوم نبود.

- چی شده امیرحافظ؟

بی حوصله گفتم:

- هیچی.

- پس چی می خوای اون جا؟

- چیزی نمی خوام عزیز. شما برو تو سرده.

- حداقل یه لباس گرم تر می پوشیدی.

- باشه عزیز، الان می یام.

در ورودی پشت عزیز بسته شد و با چشم شروع کردم به گشتن تو باغچه؛ ولی نبود. نگاهم به ریشه های درخت قطور وسط باغچه افتاد. شاید لا به لای ریشه ها افتاده باشه یا حتی تو کوچه. وجب به وجب باغچه رو گشتم؛ حتی لابه لای گل ها رو، نبود. تو کوچه سرک کشیدم، تو جوی آب، نبود. پس کجاست؟ خدایا پس کجاست؟ حس می کردم مایه ی حیاتم رو از دست دادم. بی اختیار وسط باغچه تکیه دادم به تنه ی درخت و آوار شدم. دلم گیر بود، گیر اون دونه های تربت که حالا دستم از لمسشون کوتاه بود. سر بلند کردم، مثل تمام این روزها. خدا، دستم حتی از نوازش دونه های تسبیح تربت ارکیده هم خالی شد. چشم هام سوخت. به خربت خودم فکر می کردم که چه جوری این ریسمان محکم رو از دست دادم. دل خور و دلگیر از دست خودم، خیره شدم به نور ماه که از بین ابرهای تیره گهگاهی خودی نشون می داد.

تو اون سوز و سرما، سرم رو تکیه دادم به تنه ی درخت و تو خودم جمع شدم. نگاهم به قرص نیمه ی ماه بود که باد سردی و زید ابر تیره جلوی ماه رو گرفت. نگاهم رو از سقف آسمون گندم وبه روی شاخه های موج درخت چرخوندم که چشمم به دونه های تسبیح آویز از شاخه افتاد. ناباور و آروم بلند شدم. خودش بود؛ تسبیح ارکیده! سرما تو وجودم رخنه کرد و سر تا به پا لرزیدم. دستم رو بلند کردم. رشته ی تسبیح مثل یه نشونه تو دستم نشست و به آرومی از شاخه جدا شد.

چشم هام پر از اشک شد. مشتم جمع شد و آرامش دوباره به قلبم سرازیر. حالا دیگه می تونستم با انتخاب ارکیده کنار بیام. حالا دیگه می تونستم به خودم بقبولونم که ارکیده و طاها حق هم هستن. یه قطره اشک بی اجازه از گوشه ی چشمم سر خورد. دست هام از سرما به کبودی می زد و تسبیح ارکیده مثل آخرین تکه از آرامش، قلب منجمد شدم رو گرم می کرد. تسبیح رو بی اختیار روی چشم هام گذاشتم. اشک هام سرازیر شد. قلمبم گنجایش این درد رو نداشت. حتی وقتی که از ریحانه هم بریدم تا این حد درد نکشیده بودم. بوی تربت توی مشامم پیچید و دست هام رو لرزونند. آخرین دیواری های مستحکم دور قلبم فرو پاشید. خداحافظ ارکیده ی من! خداحافظ ناجی امیرحافظ! با تمام وجودم برات دعا می کنم که عاقبت بخیر باشی. تو الهه ی قلب منی؛ پس به جای من، تو هم خوشبخت باش.

"ارکیده"

تو ماشین حسامی نشسته بودم و با گوشه ی چادرم بازی می کردم. یاد ظهر و ساعت ناهاری افتادم که حسامی بهم گفته بود که شب مهمونشون هستیم و به امید گفته که عصری من رو می رسونه. به قدری از شنیدن این حرف شوکه شدم که حد نداشت. حتی باهام هماهنگ کرد که عصر یه خیابون بالاتر از کارخونه منتظرمه. ای خدا یعنی چی؟ آخه امید چرا یه همچین کاری کرده؟ اون که می دونه من چه اخلاقی پیدا کردم، چرا باید یه همچین چیزی رو قبول کنه؟ سرسری جواب طاهای رو دادم و ازش جدا شدم. همین که چند قدم ازش دور شدم زنگ زدم به امید.

- الو امید؟

- الو؟ الو؟ صدات نمی یاد ارکیده.

- الو داداش؟

- آهان بگو. حالا خوب شد.

- چرا به حسامی گفתי که باهاشون به خونشون می رم؟

- خودش گفت.

- خب خودش بگه. تو که دیگه اخلاق من دستت اومده، من سوار ماشین مرد غریبه نمی شم.

- چی می گی ارکیده؟ صدات قطع و وصل می شه. طاهای غریبه س؟ اون که از خودی هم خودی تره!

- خودی یا غریبه من این آدم رو نمی شناسم؛ پس سوار ماشینش هم نمی شم. اصلا خودم می رم.

- ارکیده من درست صدات رو ندارم. عصری نمی تونم پیام دنبالت. تو یه سره با طاهای برو خونشون، منم می رم دنبال مامان و بابا.

- امید؟

- ارکیده من بهش اطمینان دارم. نگران نباش، با تجربه ای که سر سپهر داشتم، نمی دارم هر آدمی پاش رو تو خونه زندگیمون بذاره. من فعلا برم، عصری می بینمت.

گوشی که قطع شد، با ناراحتی سری تکون دادم. هیچ از این کار خوشم نمی اومد. یعنی مجبور بودم با طاهای برم خونشون؟ اصلا چرا باید برم؟ طاهای دوست امیده، به من چه که شام دعوتشون کرده؟ یه لحظه خواستم نرم. به طاهای بگم که من عصری کار دارم و نمی تونم برم؛ ولی بعدش با یادآوری رفتار خوب مادرش، خجالت کشیدم. درست نبود، دعوت کرده بود، باید می رفتم. با عصبانیت وارد اتاق رختکن شدم و به خودم قول دادم تو اولین فرصت با امید صحبت کنم.

حالا هم که تو ماشین حسامی نشسته بودم و نمی دونستم چرا وقتی کنار طاهای بودم این قدر معذب می شدم. خونه ی طاهای حسامی و مادر پیرش یه حیاط کوچیک نقلی بود که سر جمع به هشتاد متر هم نمی رسید. یه خونه ی قدیمی ساز آجری که فاصله ی زیادی بین در ورودی حیاط و پله های خونه نبود. به اجبار و با سنگینی پشت سر طاهای حرکت می کردم؛ ولی تعارف های طاهای بدتر عذابم می داد.

- بفرمایید ارکیده خانم خوش اومدید. صفا آوردید.

در رو باز کرد و از همون جا صدا زد:

- مادر؟ مادر؟ ارکیده خانم تشریف آوردن.

لبخند خجلی روی لب هام نشست. از این همه لطف و محبت دستپاچه بودم؛ ولی همین که مادر طاهای تو آستانه ی در نمایان شد، اضطراب من هم خوابید. من این زن رو با تمام زبری دست هاش دوست داشتم.

-سلام ارکیده جان. خوش اومدم دخترم، بیا تو.

-سلام ممنون، ببخشید مزاحم شدم.

-چه مزاحمتی عزیزم؟ خوشحالمون کردی. بفرما تو، مامان اینا تازه رسیدن.

با دیدن مامان شیرین، لبخند آسوده ای روی لب هام نشست. دروغ نمی گم سختم بود که با طاهای تنها باشم. به امید اخی کردم و به سنگینی جواب سلامش رو دادم. امید حق نداشت منو تو این موقعیت قرار بده. من به حد کافی چوب اعتماد نا به جای خونوام رو خورده بودم؛ دیگه گنجایشی برای اطمینان بیشتر نداشتم.

مامان شیرین بهم اشاره کرد که تو اتاق می تونم لباسم رو عوض کنم. بالاچار قدم به اتاق طاهای گذاشتم. یه اتاق ساده و معمولی. نه گیتاری گوشه ی اتاق خودنمایی می کرد، نه سیستم آن چنانی رو میز کامپیوترش، تنها چیزی که از ته دل من رو شیفته ی خودش کرد، قاب خطاطی شده ی روی دیوار بود.

"قحطی رفیق می آید نه هفت سال بلکه هفتصد سال

در سیلوی قلبم ذخیره و پنهانت می کنم

بگو کنعانیان منتظر نباشند

تقسیم شدنی نیستی

حتی اگر یعقوب بیاید"

یه تقه به در خورد و امید صدام زد.

-ارکیده جان؟

چادر سفیدم رو سرم انداختم و در رو باز کردم و بی اعتنا به امید به سراغ وسایلم رفتم.

-چی شده ارکیده؟ چرا سر سنگینی؟

-از دستت دلخورم.

-بخاطر طاهای؟

-پس خودت می دونی. می تونستی خودت بیایی سراغم، یا اصلا آدرس بدی خودم پیام.

-حالا چرا از دستم ناراحتی؟ من به طاهای اطمینان دارم.

-ولی من دیگه به هیچ کسی اطمینان ندارم.

امید با کلافگی دستی توی موهای کشید.

-ارکیده یه سری مسائل هست که خود طاهای باید بهت بگه.

-مثلا چه مسائلی؟

-یه کم صبر کن ارکیده. این قدر هم به طاهای بد بین نباش.

- من بد بین نیستم، فقط سخته. فراموش که نکردی من چه ضربه ای از اعتماد نابه جا خوردم؟ دیگه نمی خوام اون اتفاق ها تکرار بشه.

- ارکیده باور کن منم مثل توام. منم دیگه نمی تونم به هر کسی اعتماد کنم؛ ولی طاهها فرق داره.

- چه فرقی؟ چون همکارمه باید یه خیابون بالاتر از کارخونه سوار ماشینش بشم؟ می دونی اگه کسی من رو دیده بود چقدر برام بد می شد؟ امید من یه زن مطلقم، نه یه دختر هیجده ساله. همین جوریش هم حرف پشت سرم زیاده، به خدا توان مقابله ی بیشتر رو ندارم.

- باشه، باشه. حق با توئه، دیگه تکرار نمی شه.

و بدون این که منتظر حرفم باشه، از اتاق بیرون رفت. نفسم رو به سنگینی بیرون فرستادم و چادرم رو، رو سرم مرتب کردم. با کلافگی نگاهی به خودم تو آینه انداختم و بی حوصله از اتاق بیرون اومدم. مطمئنا امروز مهمونی کسل کننده ای در پیش داشتیم.

برخلاف چیزی که فکر می کردم، شام اون شب و صحبت هایی که پیش کشیده شد به قدری جالب و مهیج بود که حتی یه لحظه هم احساس کسالت نکردم. صحبت های عقیدتی ای که بین امید و طاهها درگرفت و من رو واقعا هیجان زده کرد. طاهها علایق و نظریاتی داشت که بیش از حد باهاشون موافق بودم، از یه جهاتی ایدئولوژی و جهان بینی هایی شبیه به هم داشتیم که همین هم باعث بحث های جالبی شد. طاهها حسامی واقعا مرد خوبی بود، یک انسان فرهیخته و بی نهایت مودب. یه جورایی به امید حق می دادم که تا این حد بهش اطمینان داشته باشه؛ ولی مشکل اصلی این جا بود که تا وقتی طاهها ساده بود، آروم بود و سر به زیر، خوب بود و باهاش مشکلی نداشتم؛ ولی وقتی اون نگاه خیره و سنگینش رو به سمت می نداشت، اون وقت بود که دیگه حتی نمی خواستم یه لحظه ی دیگه رو هم در کنارش سر کنم.

"امیرحافظ"

صبح فردا رو در حالی شروع کردم که حس می کردم هر لحظه به قتلگاهم نزدیک تر می شم. با این که تمام شب گذشته مشق عشق نوشته بودم و تمرین کرده بودم که خودم رو برای مواجهه با ارکیده و تصمیمش آماده کنم؛ ولی باز هم قدم هام یارای نزدیک شدن به کارخونه رو نداشت و متأسفانه روز بدشانسیم بود، چرا که ارکیده کمر به له کردن امیرحافظ شکست خورده بسته بود.

داشتم مثل همیشه از پنجره ی قدی اومدن کارکن ها رو می دیدم که با دیدن هیوندای امید و پشت بندش پیاده شدن ارکیده، تمام وجودم چشم شد. دست هام رو دور تسبیح ارکیده پیچیدم. خدایا چه کنم به این قلب امیدوار؟ چه کنم با این جسمی که هر لحظه بیشتر از قبل به عشق ارکیده بال بال می زنه؟ ولی کاخ رویاهام و سراب آرزوهایم با دیدن پژیوی اس دی طاهها که بعد از چند لحظه درست پشت سر ماشین امید وایساد، خراب شد. نفس هام سنگین شد. طاهها با صورت باز از ماشین پیاده شد و ارکیده با همون سر به زیری خاص خودش با طاهها صحبت کرد. قلبم محکم می کوبید. نه، من طاقتش رو ندارم. دروغ بود تمام ادعاهام. من طاقت دیدن عشقم رو همراه رقیب نداشتم و از درون خرد می شدم. ارکیده و طاهها از امید خداحافظی کردن و همزمان وارد کارخونه شدن. درسته که از هم جدا شدن؛ ولی هر حرکتشون، هر قدمی که برمی داشتن رو تکه خرده های قلب عاشق من بود. دیگه طاقت نیاوردم و سر چرخوندم. داشتم اعتراف می کردم که دل کندن از ارکیده مثل نوشیدن جام زهر تلخ و مرگ آور بود. ای کاش امید داشتم، امید به این که شاید ارکیده من رو ببخشه و قبولم کنه؛ ولی حالا می فهمیدم که من احمق با کارها و حرف هام در مقابل طاهها حسامی همیشه سر به راه که جونش رو هم در راه ارکیده می داد، راه به جایی نداشتم.

"ارکیده"

سه روزه که امیرحافظ عصبانیه. سه روزه که حتی جواب سلامم رو هم به سختی می ده. سه روزه که نمی دونم کدوم کارم باعث شده تا امیرحافظ حتی نیم نگاهی هم بهم نندازه. وقتی باهاش حرف می زنم، حتی برای یه لحظه هم اخم هاش از هم باز نمی شن و نگاهش از رو زمین جدا نمی شه. نمی دونم چه خطایی کردم که تا منو می بینه راه کج می کنه و از مسیرم کنار می ره. نمی فهمم، هیچی نمی فهمم. مگه من چی کار کردم؟ ما که بعد از اون مشکلات حالا به آرامش رسیده بودیم، به یه همکاری مسالمت آمیز. یعنی دیگه مثل قبل بهم توهین نمی کرد، حتی با بردنم به شیرخوارگاه منو مدیون خودش کرد. پس این کارها برای چیه؟ هر چی گذشته رو مرور می کنم، هرچی فکر می کنم چیزی دستگیرم نمی شه. آخه من چی کار کردم که امیرحافظ حتی از هم صحبتی با من هم روی گردان شده؟ دلم بی اختیار شور می زنه و وقتی می بینمش استرس می گیرم. می دونستم یه اتفاقی افتاده، یه اتفاقی که امیرحافظ رو از این رو به اون رو کرده؛ ولی چی؟ نمی دونم. نمی فهمم. درک نمی کنم.

- ارکیده؟

- هوم؟

- هوم چیه دختر؟ بگو بله!

یه لبخند باز زدم.

- بله عزیزم؟ بفرما.

- تو می دونی امیرحافظ چشه؟

باز هم امیرحافظ؟ چته امیرحافظ که عالم و آدم از تغییر رفتارت خبردار شدن؟

چشم هام رو ریز کردم.

- چی شده مگه نرگسی؟

- آه چه دل خجسته ای داری تو! جریان چلچراغونی پارسال بود. خب معلومه دیگه حواسش پرت پرت. امروز دو ساعت صداش کردم؛ ولی

حواسش نبود. تو می دونی چه خبر شده؟

- نه والا، خبر ندارم.

نرگس ابروهاش رو چین داد.

- من که فکر می کنم پای یه زن در میونه.

بند دلم پاره شد.

- یه زن؟

- آره دیگه. اگه یه مرد حواس پرت بشه و اعصاب درست و حسابی نداشته باشه و دل به کار نده، یعنی یه زن حالش رو گرفته.

لب گزیدم. عین حقیقت بود. این حالت رو خوب می شناختم و بچه گانه خودم رو به ندونستن زده بودم.

- منظور اینه که زنی تو زندگیشه؟ ولی آخه من خونوادش رو می شناسم، فکر نکنم کسی تو زندگیش باشه.

نرگس چشم هاش رو ریز کرد.

- وا؟! مگه مرد گنده می یاد همه ی جیک و پیکش زندگیش رو بذاره کف دست خونوادش؟ خیلی وقت ها یه نفر رو زیر سر دارن تا سر وقتش همه چی رو لو بدن.

- آخه امیرحافظ قبلا جدا شده.

- لب گزیدم. امانت دار خوبی نیستی ارکید. چرا راز زندگی امیرحافظ رو بی پرده عیان کردی؟

- راست می گی؟

- با استرس دستش رو گرفتم.

- یه موقع این حرف جایی درز نکنه نرگسی، شاید نخواد کسی بفهمه.

- باشه خیالت تخت! پس جریان زن سابقشه؟ آره خودش.

سر انگشت دست هام از فشار زیاد به کبودی زد. بی دلیل بی قرار بودم. یه چیزی تو وجودم پیچ می خورد و بالا می اومد. درک نمی کردم، این دلشوره ی بالا رفته تا بیخ گلوم رو درک نمی کردم. سرم گیج می رفت و هیچی نمی فهمیدم، نه تزه های مختلف نرگس رو، نه حال و احوال به هم ریخته ی قلبم رو. فقط یه چیز رو می دونستم. این حالت های حواس پرت و اعصاب خراب امیرحافظ رو دوست نداشتم. این امیرحافظ بهانه گیر و کم حوصله رو که دست آویزی برای صحبت های محافل کارکن ها بود، به هیچ وجه دوست نداشتم.

موهای کرک مانند مارال رو نوازش کردم و بوی ملمس بدنش رو تو سینه پر کردم.

- خوبی دختری؟ امروز تنها اومدم؛ عمو امیر باهام نیومده.

دست هام رو دورش جمع کردم و تاب دادم.

- تو می دونی عمو امیر چش شده؟ می دونی چرا این قدر از دستم عصبانیه؟

سرم رو تو گودی گردنش فرو بردم.

- باهام حرف نمی زنه، ازم فرار می کنه، تو می دونی چرا؟ چرا این قدر کلافه س؟

بینیم رو رو پوست نازک صورتش کشیدم. با همون چشم های درشت مشکیش خیره شده بود بهم. دلم ضعف رفت.

- چقدر تو خوشگلی مارال خانم. از دست عمو هم عصبانی نباش؛ باشه؟

انگشتم رو لابه لای انگشت هاش گرفتم. حس خوب مادری تو وجودم به جوشش افتاد. مارال همون دختر بچه ای بود که به همراه امیرحافظ دیده بودمش. حس جداگانه ای سوای از بقیه ی حس هام بهش داشتم. انگار که دختر خودم بود، عزیز دلم بود، پاره ی تنم بود. وقتی می دیدم چقدر بی پناه، چقدر مظلوم و معصومه، قلبم تیکه تیکه می شد. حقت نبود، حق این رحمت خدادای نبود که این جور تنها رها بشه. بوسه ای روی بند انگشت های سفیدش زدم و دوباره یاد امیرحافظ افتادم. اخمی روی پیشونیم نشست. چرا این طور شده؟ چرا نمی فهمیدمش؟ چرا عصبانیتش رو درک نمی کردم؟ می دونستم ازم دلخوره، می دونستم ازم فرار می کنه؛ ولی دلیلش رو نمی دونستم و ای کاش که می دونستم. اون وقت بود که خودم برای حل مشکلش پا پیش می داشتم. راضی نبودم، راضی به این همه کلافگی و بی قراریش نبودم. اگه مشکل من بودم، با جون و دل حلش می کردم تا آروم بشه، همون جوری که چند وقت پیش با آوردن من به این شیرخوارگاه آرومم کرد.

چشم های مارال که بسته شد، به آرومی توی تختش خوابوندم. دستم رو با ملایمت از بین انگشت های کوچیکش بیرون کشیدم و نفس عمیقی گرفتم. این جا جایی بود که حداقل می تونستم بدون استرس لحظاتم رو بگذرونم، عشق بدم و عشق بگیرم و از این جهت بیش از حد از امیرحافظ ممنون بودم.

با صدای نیمه بلند امیرحافظ که از سالن کناری می اومد، دستم تو سینه مشت شد. همون دلشوره دوباره برام پررنگ شد.

- خانم نعمتی آخه این چه وضعیه؟ من که به شما گفته بودم کارهاتون رو چک کنید.

بچه ها رو که داشتن سرک می کشیدن با یه تشر سر جا نشوندم و به سمت سالن بسته بندی و عیب یابی رفتم.

- حق با شماست آقای رسولی.

- خانم محترم مگه با این حرف شما مشکل من حل می شه؟ ببینید تا حالا سه تا سنسور رو برگردوندن کارخونه، همش هم بخاطر حواس پرتی شماست.

دم سالن وایسام. امیرحافظ که به سمت من ایستاده بود با دیدن من حرفش رو ناتمام گذاشت. زمزمه کردم:

- چی شده؟

خانم نعمتی سر به زیر داشت و بچه ها همگی با تعجب نگاه می کردن. امیرحافظ که رنگ صورتش به ارغوانی می زد، گفت:

- از خانم نعمتی پرسید چی شده.

به سمت امیرحافظ و خانم نعمتی رفتم و به آرومی گفتم:

- بهتره این حرف ها رو جلوی بچه ها نزید.

امیرحافظ با عصبانیت از کنارم گذشت و خانم نعمتی هم با رنگ و روی پریده پشت سرش رفت. سعی کردم جو سالن رو آروم کنم و به سمت اتاق امیرحافظ رفتم. دوباره داشت خانم نعمتی رو شماتت می کرد. یه کم گوشه ی اتاق ایستادم؛ ولی دیدم حرف های امیرحافظ تمومی نداره و خانم نعمتی رو با اون سن و سال مدام داره بیشتر از قبل شماتت می کنه.

- من چند بار باید بگم خانم نعمتی؟ من نمی خوام تو کارها کوچکتین اشتباهی رخ بده.

دیگه تحمل نکردم و پریدم تو حرفش.

- آقای رسولی؟

- شما ساکت خانم نجفی!

اخم هام تو هم رفت. با این عصبانیتی که داشت بعید نبود حتی از اتاقش بیرونم کنه؛ پس ترجیح دادم تو سکوت به حرف هاش گوش بدم. امیرحافظ هم تا جایی پیش رفت که خانم نعمتی با چشم های نیمه اشکی از اتاق بیرون رفت. دلم برای خانم نعمتی سوخت. این همه شماتت حقش نبود. امیرحافظ واقعا غیر قابل کنترل شده بود. تمام انرژی رو جمع کردم و قدمی جلو گذاشتم. همین امروز باید می فهمیدم که دردش چیه.

- آقای رسولی اتفاقی افتاده؟

امیرحافظ با ابروهای گره کرده بدون این که اهمیتی به حرف من بده، لیوانی آب برای خودش ریخت و یک سره سر کشید. اصلا نمی فهمیدم. این همه عصبانیت برای سه تا دستگاه؟ امیرحافظ دستی روی لب هاش کشید.

- چه اتفاقی باید افتاده باشه؟

- آقای رسولی، اون قدر ازتون شناخت دارم که می دونم این عصبانیت ها ربطی به این سه تا دستگاه و کار خانم نعمتی نداره. شما به هفته

س که حوصله ی کارکن ها و کارخونه رو ندارید

یه نفس عمیق کشیدم و با اضطراب ادامه دادم:

- من فکر می کنم شما از دست من دلخورید.

سر بلند کرد و با چونه ی منقبض شده غرید:

- کی همچین حرفی زده؟

- خب رفتارتون رو می بینم. همش از دستم عصبانی هستید و تند می کنید. آقای رسولی بهم بگید چی کار کردم که عصبانی هستید. باور

کنید اگه در توانم باشه حتما اون مشکل رو حل می کنم.

صورت امیرحافظ دوباره ارغوانی شد، انگار که نفس کم آورده باشه. نگرانیم بیشتر شد. چه اتفاقی افتاده امیرحافظ؟ تو که داری خودت رو

نابود می کنی.

- هیچ مشکلی نیست خانم نجفی، بفرمایید سر کارتون.

لب به دندون گزیدم. محترمانه بیرونم کرده بود تا تو کارش سرک نکشم. سر برگردوندم؛ ولی با یادآوری حاج بابا دوباره پرسیدم:

- خدای نکرده برای حاج رسولی یا ساجده خانم مشکلی پیش اومده؟

امیرحافظ با سر انگشت پیشونیش رو لمس کرد. حتی از اون فاصله هم می تونستم رگ های برجسته ی روی پیشونیش رو که منقبض شده

بود ببینم. چه بلایی داره به سرت می یاد امیرحافظ؟ دلم پیچ رفت برای کلافگی و ناراحتیش. دلم نمی خواست اذیت بشه. از ته قلبم مطمئن

بودم که امیرحافظ رو علی رغم تمام بدی هایی که بهم کرده بود بخشیدم و اصلا دوست ندارم این جوری زجر بکشم. دلم می سوخت برای

این امیرحافظی که مثل کلاف سردرگم تو خودش گره می خورد و از هم باز نمی شد

- چیزی نیست خانم نجفی، همه حالشون خوبه. ممنون از لطفتون.

از ته دل گفتم:

- خدا رو شکر.

با اجازه ای گفتم و بیرون اومدم؛ ولی ذهنم مشغول بود اگه جریان حاج بابا و خونوادش نبود، پس چه مسئله ای تا این حد امیرحافظ رو

زجر می داد و هر روز کلافه تر از دیروز می کرد؟

سر انگشت هام یخ کرده بود. برای بار چهارم گوشی رو برداشتم. شماره ی حاج رسولی رو حفظ بودم؛ ولی باز هم استرس و نگرانی اجازه

ی شماره گرفتن رو ازم گرفته بود. مردد بودم. این که نکنه خبر خوبی در انتظارم نباشه. صدای بلند ناقوس های نگرانی تو وجودم می پیچید

و دل آشوبم رو بیشتر می کرد؛ ولی حس دینی که نسبت به حاج رسولی و خونوادش داشتم، باعث شد ترس رو کنار بزارم و بی اختیار

شماره ی حاج رسولی رو با دست های لرزون بگیرم. حاج رسولی بود و چشم و چراغ خورش امیرحافظه. باید به حاج رسولی می گفتم. باید

- می گفتم که امیرحافظ یه هفته س که عصبانیه، یک هفته است که داره می ریزه تو خودش و فوران نمی کنه. باید می گفتم، من مدیون حاج رسولی بودم. بعد از دو تا بوق صدای مهربان حاج رسولی تو گوشی پیچید.
- سلام حاج رسولی.
- سلام بابا جان، حالت چطوره؟ چه عجب یادی از ما کردی!
- لبخند شیرینی روی لب هام نشست. دلم از حضور نورانی حاج رسولی روشن شده بود.
- خویم ممنون. من که همیشه به یاد شمام؛ ولی حق با شماست، کم سعادت از منه. این چند وقته سرمون خیلی شلوغ بود.
- آره خبرش رو از امیرحافظ دارم. خب خونواده چطورن؟ آقا فرزین؟
- سلام می رسونند. راستش حاج رسولی برای یه مسئله ای مزاحمتون شدم.
- مشکلی پیش اومده؟
- نه، راستش نمی دونم، شاید هم پیش اومده.
- دل نگرانم کردی دخترم، بگو چی شده؟
- راستش آقای رسولی ...
- امیرحافظ؟ چی کار کرده؟ حرفی زده؟ کاری کرده؟
- نه موضوع چیز دیگه ایه. یه چند وقتی که آقای رسولی سر کار بی حوصلن، بی جهت عصبانین، مدام حواسشون پرت، بخاطر مسائل کوچیک با همه اوقات تلخی می کنن. حاج رسولی من نمی خوام خدای نکرده پشت سر پسر تون حرف بزنم؛ ولی نمی دونم چرا چند وقته نگرانم. آقای رسولی اصلا حالشون خوش نیست.
- صدای نفس های سنگین حاج رسولی تو گوشی پیچید.
- پس تو هم متوجه شدی؟
- قلبم هری ریخت. داری چی کار می کنی امیرحافظ؟
- حاج رسولی چیزی شده؟ چرا آقای رسولی تا این حد کلافن؟ من نگرانشونم، نگران شما. آقای رسولی اصلا حال خوشی ندارن.
- می دونم دخترم، می دونم، ولی چی کار کنم؟ هر چی می گم چته، دردت چیه، حرف نمی زنه. یه سره پای سجاده و مفاتیحشه، یه سره داره دعا می خونه. من و مادرشم نگرانسیم بابا جان؛ ولی کاری از دستمون برنمیاد. یه وقت هایی شب ها گریه می کنه. دیگه عqlم به جایی قد نمی ده، می ترسم که نکنه خدای نکرده مریض باشه.
- خدا نکنه حاج رسولی.
- صدای پر از بغض حاج رسولی دلم رو خون کرد. نکنه امیرحافظ مریضه؟ نکنه یه بیماری خطرناک؟ زبون به دهن گرفتم. خدا نیاره اون روز رو. امیرحافظ قلب تپنده ی حاج رسولی بود.
- من هم صبح باهاشون حرف زدم؛ ولی چیزی نگفتن.
- نمی دونم دخترم، دیگه ذهنم کار نمی کنه. چند وقت پیش ریحانه، همسر سابق امیرحافظ اومده بود این جا، مادرش می گه شاید بخاطر اونه که این جواری زا به راه شده.

نفس تو سینم حبس شد. لب هام لرزید، بی جهت لرزید.

- حاج رسولی کاری از دست من برمی یاد؟ باور کنید هر کاری که در توانم باشه انجام می دم.

- نه دخترم، وقتی دردش رو نمی دونیم، چطوری می خوایم درمانش کنیم؟ باید بذاریم به حال خودش باشه. شما هم زحمت می شه؛ ولی سعی کن تو کارهای کارخونه بیشتر کمکش کنی.

با گلوی پر بغض، از ته دل گفتم:

- چشم حاج رسولی، رو چشمم. هر کاری بتونم انجام می دم، هر کاری.

- خیر ببینی بابا جان.

گوشی رو که قطع کردم، انگشت هام رو لا به لای هم فرو بردم. باز هم بی قرار بودم، بی قرارتر از صبح و دیروز. خدایا دوباره چی به سر این دل وامونده اومده که باز داره بیراهه می ره؟

"امیرحافظ"

صدای تیک تیک ساعت تو فضای ساکت و تاریک خونه می پیچید. چه شب بی سحری بود امشب. پر از درد و غم و غصه ی از دست دادن ارکیده، پر از بغض های نهفته در دلم. بد جوری حال و هوام خراب بود. حتی نفس کشیدن هم تو هوای اتاقم دشوار بود. بدون توجه به سرمای هوا، آروم و بی صدا از اتاقم بیرون اومدم. فضای تاریک خونه نشون از به خواب رفتن اهل منزل داشت. با همون حال زار، دمپایی هام رو پوشیدم و در ورودی رو باز کردم. سوز و سرمای زمستونی لرز انداخت تو جونم؛ ولی من داغ دیده تر از اون بودم که با این سرما عقب گرد کنم. من الان به تنها چیزی که احتیاج داشتم هوای تازه برای این سینه ی سنگین بود. بعد از بستن در، دست هام رو تو بغلم گرفتم و همون جا روی اولین پله نشستم. هوای سرد زمستونی مثل شلاق رو پوست بدنم می نشست. ولی چه اهمیتی داشت؟ مهم دلم بود که داشت آتیش می گرفت از عشق زیبای ارکیده، از دوری محنت بار و باطن خدایی ارکیده. حس یه بازنده رو داشتم که تازه چشم باز کرده و دیده از اول این بازی بازنده ی مسابقه بوده. من هیچ نکته ی مثبتی نداشتم تا با تکیه بر اون به ارکیده نزدیک بشم. من دو سال تموم خون به جیگرش کرده بودم و با توهین ها و تهمت هام اون قدر بهش ضربه زده بودم که می دونستم حتی دل مهربون ارکیده هم هیچ وقت نمی تونه اون زخم ها رو فراموش کنه.

دست هام رو تو موهام فرو کردم و آرنجم رو روی زانوم گذاشتم. کاش هیچ وقت اون جویری بدبین نمی شدم، کاش این قدر نسبت بهش بد دل نبودم تا الان روزنه ی امیدی برای فرداها داشته باشم. سرم رو بلند کردم و خیره شدم به سقف نیمه ابری آسمون. خدا، دلم از بدی هام گرفته، از اون امیرحافظ سنگدل و بی منطق که همه ی پل ها رو پشت سرش خراب کرده. حالا دست هام خالیه و قلبم پر از مهر به ارکیده، پر از عشقی که لحظه به لحظه داره من رو از درون داغون می کنه؛ ولی هیچ امیدی ندارم، حتی روی نشون دادن این علاقه رو هم ندارم. رقیبم قدره خدا، قدر و مرد. کاش تو پشتم باشی، کاش مهرم رو به دلش بندازی. یه نفس سنگین کشیدم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. اصرار نمی کنم خدا. هر چی صلاح می دونی، هر چی که فکر می کنی به نفعه همون بشه؛ ولی خدا یه نظری هم به دلم بنداز. قول می دم این سری جنس محبتم فرق داره. این بار نه وجاهت ارکیده و نه صورتش، هیچ کدوم برام مهم نیست، نه حتی گذشتش و نه حتی شوهر سابقش. من فقط سیرت ارکیده رو می خوام. دوست دارم همسرم، هم بالینم، یه نفر باشه در حد معصومیت ارکیده، در حد مهربونی و دل بزرگش. خدا بهت نیاز دارم. اگه ارکیده وصله ی تنم نیست، اگه بودنش تو زندگیم به جای خیر، شر به همراه داره، اگه صلاح می دونی که

من و اون درست مثل دو تا خط موازی تا ابد بریم و هیچ وقت به هم نرسیم، تو این شرایط پناهم باش. درد سینم رو تسکین بده که بدجوری دارم زیر بار این محبت له می شم.

نمی دونم چقدر تو اون سوز و سرما نشستم؛ ولی وقتی حس کردم که از سرما و غم دیگه رمقی برام نمونده. به سنگینی از جا بلند شدم و پله رو بالا رفتم. بدن خستم دیگه نایی برای راه رفتن نداشت.

"راستش میدانی

دیگر طاقت رویاهایم تمام شد

دلم رسیدن می خواهد."

"ارکیده "

لیست اضافه کاری های بچه ها رو تو دست گرفتم و از میون راهروی خلوت و سوت و کور گذشتم. همه سر کارشون بودن و چون داشتیم به آخر ماه نزدیک می شدیم، برای حساب و کتاب، لیست اضافه کاری ها رو برای امیرحافظ می بردم. دم در اتاق امیرحافظ، یه مکث کردم و یه تقه به در زدم. صدای خفه ی امیرحافظ اجازه ی وارد شدن داد. در رو باز کردم و سر به زیر وارد شدم.

- سلام آقای رسولی.

ولی به محض بالا آوردن سرم، با دیدن صورت و چشم های سرخ امیرحافظ قلبم مچاله شد.

- شما حالتون خوبه؟

صورت امیرحافظ به قدری سرخ بود که یه لحظه ترسیدم نکنه بلایی سرش اومده. با سستی جوابم رو داد:

- خوبم ... خانم ... نجفی.

به آرومی از پشت میز بلند شد؛ ولی معلوم بود که اصلا توانی برای بلند شدن نداره.

-راستش برای اضافه کاری بچه ها ...

امیرحافظ دستش رو تکیه گاه بدنش کرد و تکیه داد به میز چند تا سرفه ی پی در پی کرد و دستش خم شد با نگرانی یه قدم جلو گذاشتم.

- مریض شدید آقای رسولی؟

یه تک سرفه جوابم بود. اون قدر ناتوان به نظر می رسید که حس کردم هر لحظه ممکنه از پا در بیاد. یه قدم دیگه جلو گذاشتم.

- سرما خوردید؟ خب چرا با این حالتون اومدید سر کار؟

با همون سینه ی خس دار یه نفس صدا دار کشید. حس کردم دیگه ریه ای برای نفس کشیدن نداره.

- کارتون رو ... بگید ... خانم ...

دوباره سرفه کرد، پشت سر هم و پر از چرک و سنگین. دلم ریش شد. یه قدم دیگه با نگرانی بهش نزدیک شدم. فاصلمون کمتر از یه قدم

بود. اون قدر سرفه کرد که حس کردم سینهش داره سوراخ می شه. حتی نمی تونست رو پاهاش بایسته.

- بیاید بشنید رو صندلی، حالتون خوب نیست.

از سرفه ی زیاد اشک چشم هاش رو گرفته بود.

- من حالم (سرفه) خوبه.

که دستش از میز جدا شد.

بی اختیار فاصلم رو باهاش پر کردم و گوشه ی آستینش رو کشیدم.

- بیاید بشنید آقای رسولی، حالتون خوب نیست.

همون جور که سرفه می کرد بالاچار همراهم اومد؛ ولی سرفه هاش بند نمی اومد. یه چیزی تو دلم از این همه ضعف و مریضیش پیچ می

خورد. با این شرایطی که داشت حتی نمی تونست یه لیوان آب بخوره. بدون تلف کردن وقت به سمت گوشی تو اتاق رفتم و داخلی آقا

سلیم رو گرفتم. صدای بوق آزاد تو گوشی پیچید. نگاهم به امیرحافظ بود که سرفش سبک شده بود و حالا داشت سینش رو ماساژ می داد.

گوشی چند بار زنگ خورد؛ ولی نه خبری از آقا یاور بود، نه از آقا سلیم. گوشی رو کوییدم رو دستگاه و با دل نگرونی پرسیدم:

- شما بهترید؟

یه لیوان آب براش ریختم و به سمتش گرفتم که یه دفعه ای امیرحافظ با چشم های سرخ و خونی لیوان رو پس زد. لیوان آب از دستم رها

شد و روی زمین ریخت. از ترس یه قدم عقب گذاشتم که صدای خش دار امیرحافظ بلند شد.

- برو بیرون، نمی خواد بهم کمک کنی.

با تعجب پرسیدم:

- آخه چرا؟ شما به کمک نیاز دارید.

- گفتم برو بیرون، کمکت رو نمی خوام. من ازت بدم می یاد.

صورتتم از ناراحتی جمع شد. امیرحافظ رسولی هنوز هم از من متنفر بود. با درد پرسیدم:

- چرا ... چرا ازم بدتون می یاد؟

با همون خس خس سینه غرید:

- تو شدی قاتل من، چرا دست از سرم بر نمی داری؟

کم مونده بود گریم بگیره، من فکر می کردم امیرحافظ گذشته ها رو فراموش کرده؛ ولی حالا ...

- مگه من چی کار کردم؟

- برو ارکیدۀ نجفی، تو رو خدا برو و تنهام بذار، تو داری منو نابود می کنی.

قسمم داد تنهانش بذارم؛ ولی من نمی تونستم. حالش اصلا خوب نبود.

- ولی حالتون خوب نیست، من کجا برم؟

از جا بلند شد و با همون صورت و چشم های سرخ یه قدم به سمتم برداشت. از هیبت و شمایلش ترس تو دلم بیدار شد.

- نمی خوام بهم محبت کنی، نمی خوام بهم لطف کنی، من همونیم که آبرو حیثیت رو تو کارخونه برد.

یه قدم دیگه به سمتم برداشت که از ترس یه قدم عقب رفتم.

- من همونیم که بهت انگ دزدی زد، چرا بهم محبت می کنی؟ می خوام نابودم کنی؟

چشم های سرخش رو گشاد کرد.

- می خوای زیر بار این عذاب وجدان خردم کنی؟ چرا داری کمکم می کنی لعنتی؟

- باشه، باشه، دیگه کاری نمی کنم، تو رو خدا آروم باشید، الان حالتون بد می شه.

داد زد:

- بهم محبت نکن ارکیده نجفی، با این کارات می خوای خرابم کنی؟ می خوای بهم ثابت کنی که چقدر بدم؟

- نه، نه به خدا آقای رسولی، این طور نیست. چرا عصبانی می شید؟ شما حالتون خوب نیست.

- نگو، نگو، تو باید از من بدت بیاد، باید آرزوی مرگ منو داشته باشی.

- نه، خدا نکنه.

- تو باید از من متنفر باشی.

- به خدا نیستم. چرا این حرف رو می زنی؟ بذارید برم سراغ آقای سیاحی، شما باید برید دکتر.

انگار که تو چند لحظه تمام اون خشم و غضبش آروم شد.

- نه!

- چی؟ نه دارید هزیون می گید.

- نه نمی خوام، نباید بری، من دارم می میرم، کجا بری؟

روی زانوهایش خم شد. اشکام سرازیر شد.

- خدا نکنه.

سر بلند کرد و خیره شد تو نگاهم. اون قدر درد توی نگاهش خوابیده بود که قلبم رو مچاله کرد.

- اگه من بمیرم تو منو می بخشی؟

قلبم ریخت. امیرحافظ و مرگ؟ خدا نیاره اون روز رو!

- نگید این حرف رو.

یه قطره اشک از گوشه ی چشمش سرازیر شد. دلم آتیش گرفت و نفسم بند اومد.

- ارکیده حلالم می کنی؟

- نگید تو رو خدا!

- ارکیده ... آخ ارکیده!

سر تا به پا شروع به لرزش کرد که با همون چشم های اشکی دیگه طاقت نیاوردم و از اتاق زدم بیرون و یکسره به سمت اتاق آقای سیاحی دویدم.

مجبور شدم بخاطر مسئولیت مونتاژکارها تو کارخونه بمونم. با کلی اضطراب و دل نگرانی آقای سیاحی و آقا سلیم هم امیرحافظ رو به دکتر بردن. تو لحظه ی آخر آقای سیاحی ازم خواست به حاج رسولی خبر بدم؛ ولی من دل زنگ زدن به حاج بابا رو نداشتم. دلم نمی خواست پیغام آور خبرهای بد باشم؛ ولی این وظیفه رو دوشم بود و به اجبار از میون شماره های ساجده خانم و حاج بابا و فاطمه، آخر سر قرعه به

نام فاطمه افتاد. می ترسیدم با خبر دادن به حاج رسولی به قلب ناراحتش فشار بیاد. هنوز یادم نرفته بود که شریان حیاتی این زندگی حاج رسولیه و بودنش واجب.

- الو فاطمه جان؟

- سلام ارکیده، خوبی؟

- سلام عزیزم، ممنون، خوبم.

- چه خبر؟ مگه سر کار نیستی؟

- چرا عزیزم؛ ولی کارت داشتم.

- اتفاقی افتاده؟

- راستش فاطمه جان نگران نشی ها، آقای رسولی ...

- امیرحافظ؟ امیرحافظ چی شده ارکیده؟

- آروم تر، نذار کسی بفهمه فاطمه جان.

صداش حالت نجوا گرفت.

- می گی چی شده یا می خوامی دق بدی؟

- داداشت حالش خوب نبود، با آقای سیاحی و آقا سلیم رفتن دکتر.

صدای مضطربش تو گوشی پیچید.

- چشم شده مگه؟

- نمی دونم، تب و لرز داشت و هزیون می گفت.

- وای آخه چرا؟ یعنی سرما خورده؟ حالا کجا بردنش؟

آدرس دکتری که آقای سیاحی گفته بود رو دادم و گوشی رو با استرس قطع کردم.

- خانم نجفی من باید کدوم قسمت رو دست بگیرم؟

به سمت شراره ربیعی برگشتم و سعی کردم فکر رو متمرکز کنم. نه امیرحافظ بود و نه آقای سیاحی؛ پس همه ی کارها رو دوش خودم بود.

تا وقتی که ساعت کاری کارخونه تموم بشه و من بتونم خبری از امیرحافظ بگیرم صد بار مردم و زنده شدم. حالم رو درک نمی کردم. اصلا نمی دونستم چرا تا این حد مستاصل و مضطربم؛ فقط می دونستم که طاقت مریضی امیرحافظ همیشه محکم رو نداشتم. ساعت کاری که تموم شد؛ فقط خودم رو رسوندم به یه جای دنج و زنگ زدم به آقای سیاحی. خدا رو شکر که یه آنفولانزای ساده بود و با کمی استراحت و دارو خوب می شد. چشمم بی اختیار با آرامش بسته شد و سرم رو به دیوار تکیه دادم. خدایا شکرت، بد جوری دل نگرون بودم.

"امیرحافظ"

چشم که باز کردم، هوای تاریک اتاق مثل یه چسب دورم رو گرفته بود. صدای تیک تیک ساعت و وز وز تلوزیون تنها صدایی بود که می اومد. گلویم خشک شده بود و می سوخت. چند تا سرفه کردم و به سختی و با همون بدن درد از جا بلند شدم. حرف هایی که تو اون تب و هزیون به ارکیده گفتم تو سرم جولان می داد و قلبم رو جریحه دار می کرد.

"- تو قاتل منی"

"- تو داری نابودم می کنی."

اون قدر حالم بد بود که دستم رو به دیوار گرفتم و جلو رفتم. با باز شدن در، کلی نور توی اتاق می ریزه.

"- بیدار شدی امیر جان؟"

عزیز به کمکم می یاد و زیر بازوم رو می گیره. واقعا که دیگه نایی برای سر پا ایستادن ندارم.

"- بیا بشین، از صبح تو رختخوابی."

باز هم چند تا سرفه ی خشک. حاج بابا با دیدنم به کمکم می یاد و عزیز به سمت آشپزخونه می ره.

"- حالت بهتره بابا؟"

"- خوبم حاج بابا."

نگاهم که روی گل های رز شیرین رنگ روی میز می افته، قلبم بی جهت شروع به تپیدن می کنه. تند و پر شتاب. "چه کردی امروز امیرحافظ؟ بد کردی با یارت، اشکاش رو سرازیر کردی نامرد." نفسم از درد می گیره و آخرین قدم رو برمی دارم و روی اولین مبل خودم رو می اندازم. سیل بی امان سرفه شروع می شه. عزیز با یه لیوان شیر داغ و یه سری دارو دوباره برمی گرده. چشمم ولی به اون گل های زیبای داخل گلدونه. بوی جوی مولیان می یاد، بوی نفس های یار، بوی عطر گل ارکیده، بوی نفس های مسیحایی عشق. سرفه هام که آروم می شه، یه نفس می گیرم.

"- عزیز این گل ها رو کی آورده؟"

عزیز که داره قرصم رو درمی یاره، نگاهی به گل ها می اندازه و بی تفاوت به این دل بی قرار می گه:

"- ارکیده و خونوادش اومدن."

"- پس چرا من نفهمیدم؟"

"- خواب بودی پسرم."

دلم می گیره از این بیماری ای که وقت اومدن یار، منو به دیار فراموشی برده. ای کاش بودم تا می دیدمش، تا بهم ثابت می شد بابت تمام حرف های صبحم دل چرکین نیست. بیتابانه سرم رو به پشتی مبل تکیه می دم و خیره می شم به گل های روی میز. حس و حال غریبی دارم. با دیدن گل ها و محبت ارکیده باز هم نفس تو سینم گیر می کنه و درد تو دلم فراوون می شه. کاش این قدر مهربون نبودی ارکیده، کاش این قدر نمک گیرم نمی کردی که حالا حتی از بوی عطر نفس هات هم شرمند بشم.

دو روز گذشته و من همچنان نایی برای رفتن به کارخونه ندارم. دلم اون جاست؛ ولی جسم خسته و ذهن مشغولم توان قدم بیرون گذاشتن از خونه رو بهم نمی ده. دو روزه که حاج بابا به جای من به کارخونه می ره و دو روزه که از دیدن روی ماه یارم بی نصیبم. دلم تنگ اریکیده شده. تنگ محبت هاش. از طرف دیگه باز هم شرمندم و باز هم خجالت زدم. بابت تمام اون حرف ها رویی برای رفتن و حرف زدن باهاش ندارم. دو روزه که عشق اریکیده مثل خوره روح و روانم رو به بازی گرفته. حالا دیگه می دونم زندگی بدون اریکیده نشدنی. الان دیگه تمام دل نگرونی ها و تشویش هام رو به گوشه فرستادم و فقط و فقط می دونم که باید علاوه بر جبران، قلب مهربون اریکیده رو هم مال خودم کنم. حالا دیگه وقت پا پس کشیدن نیست، وقت قیامه، وقت ثابت کردن خودم، وقت اینه که یه امیرحافظ دیگه جدا از امیرحافظ پشیمون و سنگدل گذشته به اریکیده بشناسونم. حالا دیگه باید بدون تردید جلو برم. من بد کردم درست، دستم خالیه اون هم درست؛ ولی گذشتن از اریکیده کار من نیست. تو این دو روزه فهمیدم که زندگی من اریکیده س و مطمئنا بدون وجودش زندگیم نمی گذره. من باید کمر همت ببندم برای به دست آوردن دل نازک اریکدم؛ ولی اول جمع کردن خرابکاری هام. باید بابت حرف هایی که تو تب و هزیون بهش گفتم ازش عذرخواهی کنم. باید مثل همیشه به مهربونیش متوسل بشم تا شاید باز هم منو ببخشه. نمی دونم چی شد که تو یه تصمیم قلبی گوشیم رو قاپیدم. نگاهم به ساعت روی صفحه افتاد. نه شب بود و من امیدوار بودم که بتونم بعد از دور روز با اریکیده حرف بزنم.

"اریکیده"

نگاهم روی خط های کتاب می چرخید؛ ولی حواسم به هیچ کدوم نبود. تمام فکر و ذکر من بین حرف های امیرحافظ بود. نمی دونم چرا همون مثل قدیمی تو گوشم زنگ می خورد. مستی و راستی! شاید امیرحافظ تو اون لحظه ها مست نبود؛ ولی بخاطر تبش مطمئنا حقیقت رو می گفت. باز هم دلم شکست، باز هم رنجیدم. بیشتر از همیشه، بیشتر از همه. این که امیرحافظ هنوز هم ازم متنفره، هنوز هم منو مخل آسایش خودش می دونه. ای کاش روی این رو داشتم تا از حاج بابا بخوام استعقام رو قبول کنه؛ ولی متاسفانه نمی تونستم. مخصوصا که حالا بیمار شده بود و توانی برای مسئولیت کارخونه نداشت. نفس سنگینم رو مثل آه بیرون فرستادم. امیرحافظ کاش می دونستی که نه دشمنتم، نه قاتل جونت، نه حتی شریک دزد و رفیق قافله. کاش باهام کنار می اومدی، کاش می تونستم بفهممت، کاش ...

با صدای ویبره ی موبایلم تو جا نیم خیز شدم. زیر لب زمزمه کردم:

- چقدر حلال زاده ای امیرحافظ. همین الان به یادت بودم مرد سنگدل.

بی اختیار استرس گرفتم. هنوز هم صحنه ی چشم های سرخ و تب دار امیرحافظ یه لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمی رفت. چشم هایی که هر چی ناراحتی بود به قلبم سرازیر کرده بود. دستم رو، رو صفحه کشیدم و تماس برقرار شد.

- سلام آقای رسولی.

- سلام از بنده س، خوب هستید؟

نفس آسودم رو بیرون فرستادم؛ مثل این که خبری از اون مرد لجام گسیخته ی دو روز پیش که فکر می کرد داره می میره نبود.

- به مرحمت شما، بهتر شدید آقای رسولی؟

- بله، ممنون شکر خدا.

- من تمام کارها رو به حاج رسولی توضیح دادم. همه چی مرتبه، با خیال راحت استراحت کنید.
- لطف می کنید خانم نجفی، راستش من برای مورد دیگه ای تماس گرفتم.
- انگشتم رو روی خط های کتاب کشیدم. برخورد امیرحافظ خیلی بهتر از اون چیزی بود که فکر می کردم و دیگه استرس قبل رو نداشتم.
- بفرمایید، گوش می دم.
- خانم نجفی خودتون می دونید که اون روز من حال مساعدی نداشتم و حرف هایی رو زدم که شایسته ی شما نبود.
- نفسم رو بیرون فرستادم. چرا هیچ وقت نمی فهممت امیرحافظ؟ الان که حاضرم قسم بخورم ازم متنفری، تو داری حرفات رو توجیه می کنی تا ببخشم؟
- آقای رسولی، موردی نیست.
- قاطعانه پرید میون حرفم.
- چرا هست، کارم اشتباه بود، رفتار و حرف هایی که زدم، می دونم که هر خطایی می کنم، با پرویی می یام و ازتون عذرخواهی می کنم و شما با بزرگواری می بخشید. این بار هم همین خواسته رو دارم، منو ببخشید.
- آقای رسولی چرا خودتون رو ناراحت می کنید؟ من اون روز جز به یه مرد بیمار که تب و هزیون داشت چیزی ندیدم. نباید نگران باشید. من از شما دل چرکین نیستم.
- صداس به حال زمزمه تو گوش پیچید.
- ولی من خیلی وقته که از خودم و رفتارم دل زدم. خانم نجفی باور کنید که اون حرف ها حرف دلم نبود. گذشته ی من تاثیر بدی روم داشته و حالا همه ی اون ها نمود پیدا کرده.
- من درکتون می کنم.
- می دونم که شما روح بزرگی دارید، می دونم که حتی اگه تماس هم نمی گرفتم، بخاطر حاج بابا منو می بخشیدید؛ ولی این بار من از طرف خودم دارم معذرت خواهی می کنم. نه به عنوان جانشین رییس کارخونه، نه به عنوان پسر حاج بابا؛ بلکه به عنوان امیرحافظ رسولی. ازتون می خوام به بار دیگه منو ببخشید.
- یه چیزی تو دلم پیچ خورد و تا گلوم بالا اومد. شاید بغض بود که ناخواسته به گلوم چنگ زد. همین که می دیدم حرف های امیرحافظ هزیون های یه آدم بیمار بوده آروم می شدم. همین که می دیدم تحمل وجودم برآش سخت نیست و مصرانه می خواد تا ببخشمش برام کافی بود.
- آقای رسولی خواهش می کنم به یه سوال من صادقانه جواب بدید.
- البته، بفرمایید، اگه در توانم باشه حتما.
- شما از این که من به کارخونه می یام معذیبید؟ یا مثلاً بخاطر رابطه ی من و حاج رسولی؟
- نه!
- اون قدر این نه قاطع و محکم بود که خیالم رو تا حدی راحت کرد.
- خانم نجفی تا حالا هر مشکلی پیش اومده مقصر اصلی من بودم، نه شما.

- ولی حس کردم شاید مثل گذشته از من متفر هستید و حالا به اجبار حاج رسولی تحمل می کنید.

- به هیچ وجه این طور نیست.

با ناراحتی زمزمه کردم:

- یعنی می خواهید باور کنم که دیگه فکر نمی کنید من یه دزدم؟

- بس کنید خانم نجفی.

صدای بلند و نفس عمیقش همزمان تو گوشی پیچید. وقتی به حرف اومد صدایش آرام بود، به قدری آرام که منو هم آرام کرد.

- شاید وقتشه که حقیقت رو بهتون بگم، حقیقتی که حتی روم نمی شد در موردش اعتراف کنم.

یه نفس عمیق دیگه.

- من خیلی وقته که فهمیدم شما دزد کارخونه نبودید؛ بلکه دوست مثلاً صمیمی من بهروز سماواتی اون چک رو دزدیده.

- چس؟ مگه می شه؟ آخه اون چک به چه درد آقای سماواتی می خورد؟

یه سکوت نسبتاً طولانی برقرار شد. زمزمه مانند صدایش کردم:

- آقای رسولی؟

صدای ناراحتش لب هام رو، رو هم فشرد. چرا حرفاش رو نمی فهمیدم؟

- نمی دونم گفتن این حرف ها درسته یا نه؟

- چه حرف هایی؟ چیزی شده که من نمی دونم؟ آقای رسولی بهم بگید.

- ولی ممکنه دونستنش آزارتون بده.

سینم رو چنگ زدم. دیگه آرام نبودم، اصلاً آرام نبودم. قلبم پر توان تر از قبل می تپید.

- باید بدونم، نه؟ اگه راجع به منه، پس باید بدونم. بهم بگید آقای رسولی، این جوری شرایط بدتره.

- فقط امیدوارم از این که حقیقت رو بهتون می گم پیشمون نشم. بعد از رفتن شما بود که تازه واقعیت گم شدن اون برگ چک معلوم شد.

همسر سابقتون ...

گلووم خشک شد و دستام یخ کرد.

- سپهر؟ سپهر چی کار کرده؟

- همسر سابقتون از بهروز سماواتی خواسته بود تا هر جوری می تونه شما رو از کارخونه بیرون کنه. سماواتی هم به خیال خودش با دزدیدن

اون برگ چک و تهمتی که به شما زد می خواست به هدفش برسه.

لب هام لرزید و نفس هام یه در میون بالا می اومد. "سپهر تو چی کار کردی؟"

به قدری بغض تو گلووم بالا اومد که وقتی به حرف اومدم صدام به شدت می لرزید.

- چه طور تونست؟ آخه چرا؟ فقط بخاطر این که خودم ازش جدا بشم؟ فقط به خاطر این که ...

اشکم چکید. هوا برای نفس کشیدن نبود. سینم به قدری سنگین بود که نفس هام کشدار و طولانی شده بود.

- چرا باهام همچین معامله ای کرد؟ چرا حتی یه درصد هم به فکر من نبود؟

اشکام تندتر چکید و نفس های من بی هوایتر.

- حاضر بود به من، به زنش، تهمت دزدی بزنی و با خفت بیرونش کنی تا خودش به خواستش برسه؟ آخه یه نفر تا چه حد می تونه نامرد باشه؟

صدای گریم بلند شد. حتی دیگه نمی شنیدم که امیرحافظ چی می گه!

- خانم نجفی آروم، گریه نکنید، عجب غلطی کردم گفتم.

بغضم رو قورت دادم و نالیدم:

- نه، خوب شد گفتید. من تو تمام این مدت فکر می کردم که این کار شماست که شما همچین کاری کردید. منو ببخشید. گناهتون رو شستم.

- این چه حرفیه؟ شما که مقصر نیستید، همش تقصیر اعتماد بی جای من بود که مثل جفت چشمم به سماواتی اطمینان داشتم. خواهش می کنم گریه نکنید، من این حرف ها رو نزد من که حالتون بد بشه، خواستم بگم که یه کم سبک بشید، که منو ببخشید.

- می دونستم سپهر نامرده، می دونستم دست به هر کاری می زنه تا من خودم برای جدایی پیش قدم بشم؛ ولی نمی دونستم تا این حد بی شرف باشه! مگه من چی کار کرده بودم؟ مگه من چی کار کرده بودم؟

دستم می لرزید و حتی نمی تونستم گوشی رو تو دستم بگیرم.

- ببخشید آقای رسولی، من دیگه نمی تونم حرف بزدم.

- نه، نه قطع نکنید با این حالتون ...

زار زدم.

- نفسم بالا نمی یاد آقای رسولی، دیدید با من چی کار کرد؟ دیدین این مرد چه به روز من آورد؟ من نمی تونستم ازش جدا بشم؛ چون کسی رو نداشتم. نه پشتوانه ای، نه خونواده ای، نه حتی مهریه ای. حتی یه نفر هم نبود که به پشتوانه اش از این عزرائیل جدا بشم.

با این که کار می کردم و حقوقی که حاج رسولی بهم می داد عالی بود؛ ولی باز هم کفاف دخل و خرجم رو نمی داد. اون وقت همین بی مروت به خاطر این که با صمیمی ترین دوست من ازدواج کنه، در به در دنبال این بود که ازش طلاق بگیرم.

اون قدر که دردم زیاد بود به حق افتادم.

- چه جویری می تونست؟ شما هم مثل اون مردین. به من بگید یه مرد چه جویری می تونه تا این حد پست باشه که برای زن خودش پاپوش درست کنه؟ خدا، خدا!!

- گریه نکنید، تو رو خدا خانم نجفی، الان حالتون بد می شه.

- آقای رسولی تمام اون دو سال از دستتون دلخور بودم، حتی وقتی برگشتم سر کار، بخاطر این که مجبورم کردید برای اون برگه جلوی پاتون زانو بزنی دل چرکین بودم؛ ولی حالا بهتون حق می دم، حق می دم حتی به چشم یه آشغال بهم نگاه کنید، حق داشتید، حق داشتید.

از بغض زیاد حتی نمی تونستم حرف بزدم.

- راسته که می گن من از بی گانگه هرگز ننالم.

حق هق باقی جلم بود. دیگه نتونستم صدام رو تو گلوم خفه کنم. داشتم می مردم از این درد. گوشی رو قطع کردم و با عذاب کتاب توی دستم رو با جیغ پرت کردم و از ته دل زار زدم.

- خدایا بسه، خدا!-

دفترم رو پرت کردم که به گلدون روی میز خورد و با هم افتاد. در بی هوا باز شد؛ ولی من آرام نمی شدم. مثل یه آدم دیوونه هر چی رو که دستم می اومد پرت می کردم. تمام اون خشم و نفرت مثل یه دمل چرکین سر باز کرده بود.

- خدایا!-

امید از همون جا داد زد:

- چی شده ارکید؟ چته؟

صدای ویریه ی گوشیم بلند شد. مامان شیرین جلوی پام زانو زد و می خواست دستام رو مهار کنه؛ ولی از پسم برنمی اومد.

- ارکید... ارکید به من نگاه کن... آخه چته؟

از ته دل فریاد زدم:

- خدا بسم نیست؟

دست های بابا آخر سر دورم حلقه شد و جلوی دستام رو گرفت. کشیده شدم تو آغوش بابا فرزین.

- آخه بگو چی شده ارکید؟

- به کی بگم دردم رو؟ دیگه نمی کشم، دیگه نمی تونم.

گوشیم دوباره روشن و خاموش شد.

- بسه ارکید جان، آخه چی شده؟ حرف بزن.

- بابا می دونی چی شده؟ می دونی چه بلایی سرم اومده؟ شوهرم، مَردم برام پاپوش دوخته بود. شوهر نامردم. می بینی بابا؟ بخاطر این

که نمی تونستم ازش جدا بشم، بخاطر این که سه چهارم اموالش رو از دست نده بهم تهمت دزدی زد.

دست مامان رو چنگ زدم و داد زدم:

- مگه من چی می خواستم ازش؟ هیچی، به خدا هیچی. نه خرجی می داد، نه پیشم بود. مامان می فهمی؟ شب ها رو تا صبح تو تنهایی خودم

سر می کردم. هر شب از ترس و دلهره تا خود صبح خواب نداشتم.

دست امید رو که می خواست دستام رو بگیره چنگ زدم و خیره شدم تو چشماش. حالم دست خودم نبود. داشتم روانی می شدم از دست

نامروتنی شوهرم.

- با همه بود امید، با همه. بهم تعدی می کرد، با لگد به جونم می افتاد و بعد هم بهم تعدی می کرد؛ ولی بعدش می رفت سراغ زن های

دیگه. خردم می کرد امید، تحقیرم می کرد. روزی هزار بار آرزوی مرگم رو داشت. بهم می گفت کی می میری؟ کی از دستت خلاص می

شم؟

مامان شیرین نمی دونم از کجا یه لیوان آب رو به لب هام چسبوند.

- بخور مادر، داری از دست می ری.

- دیگه نمی کشم مامان، به خدا دیگه نمی کشم. حالا بعد از یه سال فهمیدم که به مدیر مسئول کارخونه رشوه داده تا برام پاپوش بدوزه، تا چک حاج رسولی رو بدزده و بندازه گردن من، تا منو جلوی حاج رسولی و خونوادش خراب کنه.

- می بینی امید؟ می بینی با خودم چی کار کردم؟

- آستین مامان رو با حرص کشیدم و داد زدم:

- مامان دارم می سوزم، دارم آتیش می گیرم.

- سینم رو چنگ زدم و زار زدم.

- دارم خفه می شم خدا، برزخت همین جاست، نه؟ من دارم می سوزم تو این آتیشی که بندت سر پا کرده، داره زنده زنده کبابم می کنه خدا.

- مامان شیرین مثل ابر بهار گریه می کرد. هیچ کس کاری از دستش بر نمی اومد. من طوفانی بودم که داشتم فوران می کردم و همراه خودم بقیه رو هم می سوزوندم. یه عمر درد رو فرو خورده بودم و حالا دیگه گنجایشی برام نمونده بود.

- ارکیده جان، بابا نفس بکش عزیزم، نفس بکش.

- شونه هام رو می مالید و بین کتفم هام رو می فشرد. داشتم بی حال می شدم. با بی حسی گفتم:

- با من چی کار کرد مامان؟ با من ... زنش بودم بابا، زنش بودم امید، زن این نامرد بودم خدا.

- تو آغوش بابا بی حال افتادم.

- می دونی، خدا ازش نمی گذره، ازش نمی گذره؛ چون یه عمر منو سوزوند؛ ولی مامان به چه دردم می خوره؟

- صدای خش دار بابا رو از بیخ گوشم شنیدم.

- بسه ارکیده جان، بسه.

- به زحمت لای پلک های نیمه بازم رو باز کردم.

- نمی تونم بابا، یه عمر ریختم تو این دلم، سه ساله دارم می سوزم.

- امید که کنارم زانو زده بود گفت:

- ارکیده حالت داره بد می شه، بسه.

- نمی تونم داداش، نمی تونم. دارم می میرم از این درد. چه جوری آروم شم؟ چه جوری بهم می گید بس کنم؟ دارم خفه می شم. خدا دارم خفه می شم.

- نفس کم آوردم و به بازوی بابا چنگ انداختم. لحظه درست مثل لحظه ی مردن بود، دقیقه های آخر عمر.

- مامان با همون صورت خیسش به زور جرعه جرعه آب رو روی لب های خشک شدم می ریخت. سر انگشتم رو با بی حسی رو اشک های صورتش کشیدم و لب زدم:

- گریه نکن مامان شیرین، گریه نکن، ارکیدت ارزش گریه نداره مامان. ارکیده ی احمقت لیاقت دلسوزی نداره، گریه نکن عزیزم.

- شونه هاش لرزید و هق هق امید بلند شد.

- "گوش هایم را می گیرم"

چشم هایم را می بندم

و زبانم را گاز می گیرم

ولی

حریف افکارم نمی شوم

چقدر دردناک است

فهمیدن!"

"امیرحافظ"

نمی دونم برای بار چندم بود که دوباره شمارش رو گرفتم. بدون فکر فقط شماره می گرفتم و از خدا تمنا می کردم که به ارکیده صبر بده.

دستام از استرس می لرزید.

- بردار ارکیده، تو رو خدا بردار. داری دیوونم می کنی.

باز هم کسی برنداقت. به اجبار و با اضطراب شماره ی امید رو گرفتم.

- الو امید؟

- بله؟

- منم، امیرحافظ.

سکوت پشت خط نگرانم کرد.

- الو امید؟ گوشی دسته؟

صدای گرفته ی امید دلم رو خون کرد.

- امیرحافظ این حرف ها درسته؟

نمی دونستم از جریان خبر داره یا نه؟

- منظورت چیه؟

با بغض گفت:

- پاپوش دوختن سپهر نامرد برای ارکیده؟ جریان دزدی چک؟

آه از نهادم بلند شد؛ پس خونواده ی ارکیده هم فهمیدن.

- درسته امیرحافظ؟

- درسته.

صدای نالش چشمام رو سوزوند.

- وای ... وای ... پس حق داشت، حق داشت دیوونه بشه.

- حالش خوبه؟

- نه، نیست امیر، نیست. داغونه، دیوونه شده، به زور با قرص آرامبخش خوابوندیمش. فقط جیغ زد، فقط گریه کرد. امیرحافظ تو بهم بگو اصل جریان چیه؟ ارکیده که این قدر حالش خراب بود که چیزی دستگیرم نشد.

هر چی رو که می دونستم از اول تا آخر گفتم. صدای گریه ی مردونه ی امید تو گوش ی پیچید.

- بیچاره ارکیده، بیچاره خواهرم که سه سال از جوونیش رو با این آشغال نمک به حروم سر کرده. تمام این چند ماه که از پیدا کردنش می گذره تا حالا این جوری ندیده بودمش. خواهرم جلوی چشمم پرپر می زد. انگار که داره می سوزه.

قلبم سوخت. چی کار کردی امیرحافظ؟ درست بود با اون حالش بهش حقیقت رو بگی؟

- خودت خواهر داری امیر، حالم رو می فهمی که چه بلایی سرت می یاد وقتی می فهمی که اون بی شرف با تک خواهرت چی کار کرده. به خدا به خاک سیاه می شونمش، بدبختش می کنم امیرحافظ.

- منو ببخش امید. فکر نمی کردم گفتم حقیقت این قدر اذیتش کنه.

- تو کار درست رو کردی تا ذات این حیوون رو بهتر بشناسیم.

با صدای گریه ای که پس زمینه ی گوش ی پیچید، دلم کباب شد. صدای گریه ی مادر ارکیده بود.

- ببخشید امیرحافظ، من باید قطع کنم، مامانم حالش خوب نیست.

بی اراده گفتم:

- می خوام من پیام کمک؟

صدای لرزانش تو گوش ی پیچید.

- کاری از دست هیچ کس بر نمی یاد. ارکیده باید خودش آروم بشه. من باید قطع کنم، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و چشمم رو با درد بستم. دلشورم بی مورد نبود، ارکیده بدجوری سوخته بود.

"برای تو

برای چشم هایت

برای من

برای دردهایم

برای ما

برای این همه تنهایی

ای کاش خدا کاری کند."

تمام شب از غصه ی ارکیده خواب به چشمم نیومد. اون قدر دل نگران حالش بودم که نیمه شب بلند شدم و دست به دعا برداشتم. برای آروم تر شدن ارکیدم دعا کردم. برای این که خدا باز هم بهش نظر کنه و یه قطره از آرامشش رو به دل ارکیده بریزه. چه شام غریبانی بود اون شب. نه لحظه ای تونستم پلک روی هم بگذارم، نه لحظه ای آروم بگیرم. خورشید طلوع کرده بود که دیدم دیگه نمی تونم صبر کنم. با

همون حال خراب و چشم های خسته کتم رو تنم کردم و از خونه زدم بیرون. شاید با دیدن ارکیده می تونستم یه مرهمی رو این دل بیتاب بذارم.

زمان کش می اومد و هر لحظه و هر دقیقه برام به اندازه ی سالی طول می کشید؛ ولی خبری از ارکیده نبود. مدام چشم می گردوندم تا پیداش کنم؛ ولی نبود که نبود. بی اراده شمارش رو گرفتم.

"مشترک مورد نظر ..."

اعصابم به حد کافی کش اومده بود، حالا هم با این گوشی خاموش کم مونده بود هوار بکشم. دلم بی جهت شور می زد. محال بود ارکیده این قدر دیر سر کار بیاد. با شروع ساعت کاری بود که گوشیم زنگ خورد. همون جور که دم شیشه ی تمام قدی ایستاده بودم و چشم می گردوندم برای پیدا کردن ارکیده گوشیم رو جواب دادم.

- الو امیرحافظ؟

- سلام حاج بابا.

- سلام، کجایی؟ رفتی کارخونه؟

- آره کارخونم.

- ولی تو که هنوز حالت خوب نشده.

- دیگه طاقت نداشتم حاج بابا. تو خونه حوصلم سر می رفت، این جوری راحت ترم.

- باشه، هر جور صلاح می دونی.

حرفم رو مزه مزه کردم و با من من پرسیدم:

- حاج بابا؟

- جانم بابا؟

- خانم نجفی ...

- خانم نجفی چی؟

- هنوز نیومده سر کار.

- آره، می دونم.

چشم از در ورودی کارخونه گرفتم و با تعجب پرسیدم:

- شما می دونید؟! از کجا؟ اتفاقی افتاده؟

- آه چه خبرته پشت سر هم می پرسی؟ همین نیم ساعت پیش برادرش زنگ زد و گفت حال ارکیده خوب نیست و یه چند وقتی می خواد ببرتش مسافرت.

- مسافرت؟ آخه الان چه وقت مسافرت رفتنه؟

- چی می گی؟ مگه مسافرت رفتن و مرخصی گرفتن، وقت و بی وقت حالیشه؟ این دختر بعد از اون همه مشکلات و طلاق که داشت هنوز هم از نظر روحی آمادگی کار کردن رو نداشت. من مجبورش کردم برگرده کارخونه. حالا حق نداره بعد از کارهای کارخونه و نمایندگی یه چند روزی رو استراحت کنه؟

یه نفس گرفتم و چشمم رو بستم. حق کاملاً با حاج بابا بود؛ ولی دلم که این حرف ها حالیش نبود. بیتاب دیدن جمال یار بود.

- الو امیر؟ قطع شد؟

- نه حاج بابا، گوشی دستمه.

- خیلی خب، حالا که تو کارخونه ای، من دیگه الان نمی یام. ظهر یه سر می زنم بهت.

با ناراحتی و به سردی جواب حاج بابا رو دادم و قطع کردم. دیگه چشم انتظار اریکیده نبودم. بی رمق و بی حال نشستم و سرم رو تکیه دادم به صندلی. چشم های خستم به فغان در اومده بود و تمنای لحظه ای خواب رو داشت. چشم رو هم گذاشتم؛ ولی صورت گریان اریکیده جلوی چشمم جون گرفت. خواب به چشم های خستم راهی نداشت. دل نگران بودم. دل نگران اریکیده ای که می دونستم این بار برخلاف همیشه بیش از حد بهش فشار اومده. تا ظهر هر جوری بود سر کردم. هر بار با شنیدن خاموش بودن گوشی اریکیده دستم رو مشت کردم؛ ولی با اومدن حاج بابا دیگه نتونستم.

"این دل صاف کم کمک شده است سطحی از ترک

آه شکسته تر مخواه آینه ی شکسته را"

"اریکیده"

نگاهم به جاده دوخته شده بود. یه نفس عمیق کشیدم و ریه هام رو پر از بوی نم دریا کردم. بعد از حرف هایی که دیشب شنیده بودم به یه جوری بی حسی رسیده بودم. انگار تمام اون طوفان و اون گریه ها باعث شده بود حالا آروم تر بشم و دردم کمتر. صبح که می خواستم برم سر کار امید گفتم که از حاج بابا برام مرخصی گرفته تا چند روزی همراه هم بریم مسافرت. نه نیاوردم، چیزی هم نگفتم. پریشون تر از اون بودم که بخوام مخالفتی کنم. بعد از اون همه حرف و کنایه و مشکل به یه سفر بی استرس احتیاج داشتم. بدون دونستن حوادث اطرافم، یا نامردی های روزگار؛ فقط و فقط من و خونوادم، تا شاید یه کم از این درد سینه کم بشه و فشار از رو شونه های نحیفم برداشته بشه.

.:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

"امیرحافظ"

- چته امیرحافظ؟ حالت خوب نیست؟

فقط سری به معنی نه تکون دادم.

- خب چرا اومدی سرکار بابا جان؟ پاشو، پاشو برو خونه من هستم. قرار نیست که بخاطر کارخونه خودت رو به کشتن بدی.

چشمم از درد می سوخت و بی خوابی دیشب داشت از پا درم می آورد.

- نقل این حرف ها نیست حاج بابا.

دوباره تو اتاق شروع به راه رفتن کردم و شماره ی ارکیده رو گرفتم.

- چته امیرحافظ؟ چرا مثل مرغ سرکنده ای؟

- گوشی ارکیده خاموشه.

اخمام تو هم شد. اصلا حواسم نبود که چی می گم. یه لبخند محو رو صورت حاج بابا نشست که شرمگین سرم رو پایین انداختم.

- خب من که گفتم رفته مرخصی.

گوشی رو با بی حالی روی میز گذاشتم و با کلافگی کف دستم رو روی صورتم کشیدم. حضور حاج بابا رو کنارم حس کردم که بهم نزدیک

شد. دست حاج بابا که رو شونم نشست، یه چیزی ته دلم فرو ریخت.

- چته امیرحافظ؟ حرف بز، تو که من رو جون به لب کردی.

- دل نگرانم.

حاج بابا تو چشمام نگاه کرد، منتظر ادامه ی حرفم بود.

- دل نگران ارکیدم حاج بابا.

حاج بابا تنها پرسید:

- چرا؟

- دیشب بهش گفتم که سپهر و بهروز براش پاپوش دوختن، داغون شد حاج بابا، داغون شد.

صورت حاج بابا هم در هم شد. خوب می دونست که این حرف چقدر برای ارکیده سنگینه.

- بالاخره که چی؟ یه روزی باید می فهمید.

- حالش خراب شد حاج بابا.

حاج بابا با خوش بینی ذاتیش گفت:

- نگران نباش، ارکیده قویه.

- نه، نیست، حداقل این بار نیست، این بار مثل دفعه های قبل نیست.

- به هر حال باید بهش زمان بدی، خودش سر پا می شه.

فقط سری از روی تاسف تکون دادم. حاج بابا تو چشمام خیره شد.

- حرف دلت رو بز، امیرحافظ، چه مرگته؟

دستام مشت شد. تو یه لحظه تصمیمم رو گرفتم تا از دردم با یه نفر حرف بزنم.

- دوستش دارم حاج بابا.

لبخندی روی لب های حاج بابا نشست. شونم رو فشرد.

- پس آخر سر تصمیمت رو گرفتی؟ می دونستم بالاخره به حرف می یای.

چشمام رو با تعجب ریز کردم.

- شما می دوستید؟

- بعد از این همه سال اگه پسرم رو نشناسم به چه درد می خورم؟

- یعنی شما حرفی ندارید؟

- نه، چه حرفی؟ خودت که بهتر می دونی من ارکیده رو مثل فاطمه دوست دارم، مادرت هم همین طور.

صدای شادش گوشام رو پر کرد.

- حالا می خوای چی کار کنی؟ بریم خواستگاری؟

- نه.

اخم های حاج بابا تو یه لحظه تو هم رفت.

- چی؟ نه؟

- فعلا زوده حاج بابا.

- چرا زوده؟ تو که دوستش داری، ارکیده هم احتیاج به یه شریک داره، به کسی که کمکش کنه سر پا بشه.

- ولی ارکیده هنوز نتونسته بدی های منو فراموش کنه.

حاج بابا با کلافگی دستی به محاسنش کشید.

- اما این درست نیست، تو بهش نظر داری، هر نگاهت گناهه. اگه دوستش داری بسم الله... اگه نه مجبورم عذر ارکیده رو بخوام.

مات و مبهوت نالیدم:

- حاج بابا؟! می خوای ارکیده رو اخراج کنی؟

- اخراج نه؛ ولی اگه ببینم کنارش بودن باعث گناه می شه از هم جداتون می کنم.

- ولی من اول باید دل ارکیده رو به دست بیارم.

- با خواستگاری کردن هم می تونی بهش نشون بدی.

- حاج بابا چرا درکم نمی کنی؟ من اگه نبینمش، اگه کنارش نباشم نمی تونم طرز تفکرش نسبت به خودم رو درست کنم. باید خود واقعیم

رو نشونش بدم.

- بحث نکن امیرحافظ، همین که گفتم. یا می ریم خواستگاری، یا به ارکیده می گم دیگه به وجودش تو کارخونه احتیاجی نداریم.

- نکنید حاج بابا، من به زمان نیاز دارم. مخصوصا تو این شرایط. ارکیده اصلا به من فکر نمی کنه. من حتی براش از یه دوست هم کمترم. نه

تنها من؛ بلکه اصلا به فکر ازدواج مجدد نیست. بهم اجازه بدید حاج بابا.

حاج بابا ازم فاصله گرفت و حرف آخرش رو زد.

- حرفم یک کلامه امیر حافظ. تا وقتی ارکیده برگرده فکرات رو کن، از این جا به بعدش با خودته.

حاج بابا که رفت، به معنای واقعی از پا افتادم. خدایا حالا چی کار کنم؟ اگه دل ارکیده رو به دست نیارم، ارکیده بهم جواب مثبت نمی ده.

من باید کنارش باشم، باید کم کم دلش رو به دست بیارم. سرم رو به سمت سقف بلند کردم و زیر لب نالیدم:

- خدایا حالا باید چی کار کنم؟

دو روز از رفتن ارکیده گذشته بود. نه دیگه سر کار آرامش داشتم و نه تو خونه. بی صبر و حوصله لحظه ها رو می گذروندم و نمی دونستم بیتاب اومدن ارکیدم یا دل نگران اولتیماتوم حاج بابا. بعد از شام بود که به سمت اتاق کار حاج بابا رفتم.

- حاج بابا وقت داری؟

- بیا تو پسر، مگه می شه برات وقت نداشته باشم؟

روی صندلی کنار میزش نشستم.

- فکرات رو کردی امیرحافظ؟ زنگ بزمن به آقا فرزین؟

- برای همین اومدم حاج بابا، من نمی خوام فعلا ارکیده خبردار بشه.

اخم های حاج بابا تو هم شد.

- این نشدنیه امیرحافظ، پیش هم موندن شما دو تا خطاست، شماها مثل آتیش و پنبه اید.

- آخه این چه حرفیه حاج بابا؟ یه جوری حرف می زنید انگار که من و ارکیده دختر و پسر چهارده ساله ایم.

- صد و بیست سالت هم که بشه؛ چون نسبت بهش کشش داری، نمی تونم قبول کنم.

- حاج بابا ارکیده که اصلا تو این خطا نیست، اون اصلا نمی دونه که من دوستش دارم.

- چه فرقی می کنه؟ تو که می دونی دوستش داری، همین کافیه تا به گناه بیفتید. شما دوتا باید بهم محرم بشید.

با کلافگی دستی تو موهام کشیدم.

- حاج بابا من می گم نره، شما می گی بدوش. ارکیده ی بیچاره روحش هم از علاقه ی من خبر نداره. بعد چه جوری بهش بگم بیا محرم من شو؟

- پس بهتره صحبت کنیم و زودتر بریم برای خواستگاری.

پوفی کشیدم و نفسم رو با حرص بیرون فرستادم. حاج بابا تو این موارد کوتاه بیا نبود و حتی یه قدم هم از مواضع و اعتقادات خودش عقب نمی رفت. یه تقه به در خورد و عزیز سرک کشید.

- پدر و پسر خوب با هم خلوت کردید.

با دیدن عزیز چشمام درخشید. شاید می تونستم از عزیز کمک بخوام. بلند شدم و به پیشواز عزیز رفتم و سینی تو دست عزیز رو گرفتم.

- بیا تو عزیز، بیا که مجلس بی ریاست، اتفاقا به کمکت نیاز دارم.

حاج بابا چشم غره ای رفت.

- مادرت چیزی نمی دونه امیرحافظ.

عزیز با کنجکاوی چشمش رو ریز کرد.

- چی رو نمی دونم؟ اتفاقی افتاده؟

دستم رو دور شونه های نحیفش حلقه کردم.

- نه عزیز جونم، خبر خیره.

لب های عزیز به لبخند باز شد.

- ایشا!... همیشه به شادی مادر، بگو بینم چه خبر شده؟
 - عاشق شدم عزیز.
 چشم های عزیز تو یه لحظه گشاد شد.
 - آخه کی؟ چطوری؟ اصلا کی هست؟
 - غریبه نیست مادر من، شما بیا بشین تا من برات بگم.
 عزیزو رو صندلی نشوندم و سینی چایی رو روی میز گذاشتم. حاج بابا با اخم گفت:
 - امیرحافظ اگه می خوای از طریق عزیزت به خواستت برسی اشتباه کردی، من کوتاه بیا نیستم.
 عزیز وسط حرف حاج بابا پرید.
 - ای بابا، یکیتون بگو این جا چه خبره؟ جون به لب شدم.
 حاج بابا با ناراحتی برگشت و من کنار عزیز نشستم و دستاش رو تو دستم گرفتم.
 - عزیز مگه شما و حاج بابا چند دفعه ازم نخواستید ازدواج کنم؟
 عزیز به سادگی گفت:
 - معلومه که گفتیم. چند ساله که مجردی پسر، خدا قهرش می یاد، تو هم که شرایط مالیت خوبه به حمدا...
 - خب من هم می خوام زن بگیرم دیگه.
 - راست می گی مادر؟
 با همون محبت نابش دست انداخت دور گردنم و گونم رو پر مهر بوسید.
 - ولی حاج بابا نمی ذاره.
 حاج بابا غرید:
 - امیرحافظ؟!
 عزیز گونش رو چنگ زد.
 - اِوا؟ آره حاج احمد آقا؟
 - نه حاج خانم، به حرف های این پسر گوش نده.
 عزیز مشکوکانه نگام کرد.
 - اصلا اول بگو از کی خوشت اومده؟
 دو به شک به حاج بابا نگاهی انداختم. حاج بابا پلک زد.
 - ارکیده!
 لب های عزیز به لبخندی باز شد.
 - راست می گی امیرحافظ؟ ارکیده دختر آقا فرزین؟
 سر به زیر انداختم و لب زدم:

- آره عزیز، خودشه.

- وای خدا، نمردم و عاقبت این پسر رو هم دیدم.

- دستاش رو به سمت بالا بلند کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- شکر خدا، رحمانیت رو شکر.

- دستاش رو روی صورتش کشید و گفت:

- خب حالا مشکل چیه؟

- یه نفس سنگین کشیدم. اگه عزیز هم حرف حاج بابا رو می زد دیگه راهی نداشتم. تمام امیدم این بود که عزیز بتونه حاج بابا رو راضی کنه.

- عزیز خودت که ارکیده رو بهتر از من می شناسی، اون اصلا شرایط ازدواج مجدد رو نداره، هنوز که هنوزه ناراحته.

- نگاه عزیز نگران شد.

- حرف آخرت رو بزن پسر جان.

- حاج بابا می گه بریم خواستگاری؛ ولی من نمی تونم قبول کنم. ارکیده هیچ حسی به من نداره، حتی شاید از من بدش هم بیاد.

- دست های عزیز رو بیشتر فشردم.

- عزیز نمی تونم به این زودی پا پیش بذارم، مطمئنم ارکیده بهم جواب رد می ده.

- حاج بابا با اخم گفت:

- خب بده، نظرشه؛ ولی حداقل می فهمه که تو بهش علاقه داری. شاید اصلا باهاش حرف زدی و اون قبول کرد.

- حاج بابا شما جای من نیستی، چند روز پیش که راجع به شوهر سابقش گفتم داغون شد. حاج بابا شما ندیدینش. نمی دونید این زن چی

کشیده. به خدا که من بیشتر از شما دوست دارم بریم و جواب بله ازش بگیرم؛ ولی نمی شه؛ یعنی ارکیده فعلا آمادگیش رو نداره. می

ترسم تو این شرایط نه تنها جواب منفی بده؛ بلکه حتی ازم دل چرکین بشه. حاج بابا من تازه با مصیبت تونستم اعتمادش رو جلب کنم، حالا

شما دارید با این اجبارتون همه ی نقشه های منو به هم می ریزید. اگه منو از ارکیده جدا کنید، نمی تونم دلش رو به دست بیارم. اگه هم

همین الان به خواستگاری بریم، می دونم که با وجود تمام مشکلاتی که داره جوابش حتما منفیه.

- به سمت عزیز سر برگردونم و با التماس گفتم:

- عزیز حداقل شما یه چیزی بگید.

- عزیز نفس عمیقی کشید و روی دستم رو نوازش کرد.

- می شه منو با بابات تنها بذاری امیرحافظ؟

- از جا بلند شدم و بدون حرف اضافه ای از اتاق بیرون اومدم. این جور وقت ها باید به عزیز اجازه می دادم تا بقیه ی راه رو بره؛ فقط امیدوار

بودم که حاج بابا بتونه نظر عزیز رو عوض کنه، که در اون صورت یا باید قید دیدن ارکیده رو می زدم یا قبول می کردم به خواستگاری ای

برم که جوابش رو از قبل می دونستم.

- چه خبره؟ حاج بابا و عزیز کمیسیون تشکیل دادن؟

- صدای فاطمه بود. با کلافگی دستی تو موهام کشیدم.

- امیرحافظ چیزی شده؟

- فعلا نه.

- یعنی چی؟

- یعنی دعا کن عزیز بتونه حاج بابا رو راضی کنه.

- برای چی باید راضیش کنه؟

- امیرحافظ؟

- با صدای عزیز برگشتم.

- جانم عزیز؟

- برو تو پسر، بابات باهات کار داره.

- با استرس قدمی برداشتم که عزیز بازوم رو گرفت.

- به حرف پدرت گوش بده پسر، من و حاج بابا خیر و صلاح تو و ارکیده رو می‌خوایم.

- یه لبخند مهربون رو لبم نشست. من تا حالا غیر از محبت چیزی ندیده بودم. به آرومی خم شدم و روی پیشونی عزیز بوسه زدم.

- چشم عزیز، هر چی شماها بگید همون کار رو می‌کنم.

- پیر شی پسر، دعا کن هر چی به صلاحته همون بشه.

- و من از ته دل دعا کردم که خدا این بار رو کمکم کنه و واقعا همون چیزی که به صلاحمه بشه، بی قید و شرط.

- حاج بابا؟

- از استرس دستام عرق کرده بود و کلافه بودم. به سمتم برگشت و دستش رو روی محاسنش نگه داشت.

- باشه، صبر می‌کنیم تا ارکیده بهتر بشه؛ ولی تا اون موقع چند تا نکته رو رعایت می‌کنی. تو اتاق دربسته باهاش نمی‌مونی، بیرون از

کارخونه باهاش قرار نمی‌ذاری، تو منگنه نمی‌ذاریش و بهش بد نگاه نمی‌کنی. وای به حالت امیرحافظ، وای به حالت چیزی غیر از این

بینم، اون وقته که آنا از هم جداتون می‌کنم.

- آخه این سخت گیری‌ها برای چیه حاج بابا؟ من و ارکیده بچه نیستیم.

- درسته، بچه نیستید؛ ولی کششی که به ارکیده داری باعث می‌شه راحت رو کج بری. حتی اگه تو رویاهات هم فکری راجع به ارکیده کنی

گناهه. من نمی‌خوام مسئول این گناه باشم. امیرحافظ حواست رو جمع کن. رو لبه ی تیغی بابا جان. تو یه بار آبروی این دختر رو بردی،

نکنه دوباره انگشت نمای خاص و عامش کنی. جایی برای اشتباه دیگه نیست. نذار حرفش نقل محفل خاله زنک‌های کارخونه بشه. سعی

کن با ایمان و قلبت جلو بری، شاید که ارکیده هم همچین حسی بهت پیدا کنه.

رو ابرا بودم. حالا که اجازه داشتم، می‌دونستم که می‌تونم قلب ارکیده رو مال خودم کنم. این رو از ته دل اطمینان داشتم.

"دست به دامن خدایم که می‌شوم، چیزی آهسته درون من صدا می‌زند که نترس از باختن‌ها، فاصله‌ای نیست تا ساختن‌ها!"

"ارکیده"

سه روز رو توی آرامش و تلاطم موج های دریا گذروندم. سه روزی که تنها خیره شدم به موج های طوفانی و لب از لب باز نکردم. من هم مثل همین دریا طوفانی بودم، پر از خشم، پر از عقده، پر از حقارت و پر از پشیمونی. کاش می شد گذشتم رو مثل یه تیکه پارچه قیچی کنم و دور بریزم. ای کاش می شد چشمم رو رو تموم بدی های سپهر ببندم و زندگی جدیدی شروع کنم؛ ولی انگار به همین راحتی ها نبود. انگار سایه ی اون اشتباه، اون تصمیم غلط، اون راه کج رفته تا آخر عمر رو سرم سنگینی می کرد. امید و مامان و بابا فرزین باهام حرف می زدن، دلیل می آوردن تا آروم بشم؛ ولی من چه طوری می خواستم حالیشون کنم که دردم خودمم. اشتباه تموم نشدنی خودم. سه روز تموم خیره شدم به دریا تا فراموش کنم؛ اما نشد و از خاطرم نرفت همه ی اون سختی ها. آخر سر هم با دلی تنگ و سفری بی نتیجه به هوای دیدن مارال و بچه های شیرخوارگاه به تهران برگشتم. کاری از دست کسی بر نمی اومد. زندگی ادامه داشت و من همچنان باید بی دل و بی یار روزهام رو می گذروندم.

"امیرحافظ"

بالاخره برگشت. ارکیده ی من بالاخره بعد از سه روز برگشت و با نفس های مسیحاییش دلم رو از نو جوون کرد. هر چند که این ارکیده دیگه ارکیده ی گذشته نبود. گل ارکیدم پرپر شده بود، دیگه چشماش نمی درخشید. به محض دیدنش پاهام سست شد و سر جام ایستادم. حرف های حاج بابا تو ذهنم می چرخید؛ ولی من طاقت دیدن غم تو نگاه ارکیده رو نداشتم.

- سلام آقای رسولی.

حتی نمی تونستم پلک بزنم. حتی نمی تونستم نفس هام رو از هوای نفس های ارکیده پر کنم. مسخ بودم، مدهوش و دیوانه. لب هام بی اراده به هم خورد.

- سلام خانم نجفی، سفر بی خطر.

یه لبخند کنج لبش نشست. عقل نهیب می زد چشم بگیر. تو قول دادی امیرحافظ، قرار شد انگشت نمای خاص و عامش نکنی؛ ولی دل؛ امان از این دل بی دل. طاقت حتی یه لحظه پلک زدن رو هم نداشتم.

- ممنون.

- بهترید خانم نجفی؟

پلک زد. دستام مشت شد. از کی این همه خواستن تو دلم ریخته بود؟

- بهترم الحمدا....

از ته دل گفتم:

خدا رو شکر.

- آقای رسولی منو بخشیدید؟ گناهتون رو زیاد شستم.

سر به زیر انداختم. بیشتر از این طاقت خیره شدن تو اون صورت محبوب رو نداشتم.

- نگید خانم نجفی، من بیشتر از این ها شرمنده ی شمام.

نه اون حرفی داشت، نه من؛ پس زمزمه وار با اجازه ای گفت و چند قدم ازم دور شد. هنوز نگلاهم به قامتش بود که برگشت به سمتم. سریع نگاهم رو دزدیدم.

- راستی آقای رسولی ...

بی اختیار چند قدم فاصله رو پر کردم و جلوی وسوسه ی جانم گفتم ایستادم.

- بله؟

- من عصری می خوام یه سر به شیرخوارگاه بزنم، گفتم شاید شما هم بخواید بیاید.

در کنار ارکیده بودن رویایی بود، تمام آرزوم بود؛ ولی نمی شد. قول داده بودم. سر به زیر انداختم. نمی تونستم تو نگاهش خیره بشم و بگم نه.

- فکر نکنم بتونم پیام.

- باشه، مشکلی نیست، مزاحمتون نمی شم.

از کنارم گذشت و نگاه حسرت زدم رو ندید که چه جوری از پیش روون شد. کاش می تونستم برم، ای کاش که می تونستم!

"چه تکلیف سنگینی است بلا تکلیفی

وقتی نمی دانم

دارم یا ندارم."

"ارکیده "

نگاهم رو گل های رز قرمز و سفید می چرخید. بالاخره اون چیزی که خیلی وقته دارم ازش فرار می کنم اتفاق افتاد. مامان شیرین با یه سینی وارد سالن شد.

- خوش اومدید حاج خانم، قدم رنجه کردید.

با بی مهری نگاهم رو به امید دوختم؛ ولی امید نگاهش رو دزدید. دوست داشتم بازوش رو بگیرم، برگردونمش به سمت خودم و بگم:

"چرا؟ چرا امید؟ این خواستگاری بی نتیجه کجا به زندگی وصله پینه شده ی من می خوره؟" با غصه نفس سنگینم رو بیرون دادم و نگاهم

رو به گل های قالی دوختم. امید خوب می دونست که نه شرایطش رو دارم، نه علاقه ای به ازدواج مجدد. تجربه ی سپهر و دوران زناشویی

مصیبت باری که گذرونده بودم، برای هفت پشتم بس بود. کاش یکی فریادهای خفته تو سینم رو می شنید، بانگ و ندای دردهام رو می

فهمید. من چیزی نبودم جز یه پوسته ی ظاهری. نه قلبی مونده بود، نه دلی، نه حتی سامانی. من هیچی نداشتم تا نثار همچین مردی کنم.

- ارکیده جان، دخترم، نظر تو چیه؟

اشک تو چشم هام نشست.

نظرم؟ مگه نظرم مهم بود؟ مگه قیافه ی نذار من داد نمی زد که خستم؟ کلافم؟ مُردم؟

- چی بگم منیر خانم؟

- حرف دلت رو بزن عزیزم.

نگاهم رو از گل های قالی گرفتم و بالا آوردم. بالا و بالاتر تا رسیدم به نگاه منتظرِ طاها. چی کار کردی طاها؟ آخه بی مروت الان وقتش بود؟ تو که دیگه دردم رو می دونستی، تو که حس های بد و منفی تو وجودم رو می فهمیدی. دلخور بودم، دل چرکین و خسته. نباید منو تو منگنه می داشتی طاها. سکوت من به قدری طولانی شد که منیر خانم دوباره گفت:

- آقای نجفی اگه اجازه بدید، این دختر و پسر برن یه گوشه با هم صحبت کنن تا ارکیده جان هم نظرش رو بده. نگاهم رو بابا فرزین چرخید. با نگاهم التماس می کردم که نه، آخه من چه حرفی با این مرد دارم؟ ولی بابا حرف نگاهم رو نخوند یا شاید نخواست که بخونه.

- بله حق با شماست. ارکیده جان، برید با آقا طاها صحبت هاتون رو بکنید، حرف هاتون رو بزنید. پاهام یاری نمی کرد. دست و دلم پیش نمی رفت که حتی بلند شم و پا پیش بذارم برای این گفتگوی ناجوانمردانه؛ ولی نگاه منتظر جمع، باعث شد با ته مونده ی انرژی من سر پا شم و قدم جلو بذارم به سمت اتاقم. حتی نتونستم لب های دوختم رو از هم باز کنم و اجازه بگیرم. بی حرف، در اتاقم رو باز کردم و بی حرف رو تخت تک نفره ی دوران خوش مجردیم نشستم. صدای بسته شدن در باعث شد با تلخی سر بلند کنم و تنها جمله ای که از همون اول تو ذهنم می چرخید رو بیرسم.

- چرا؟

طاها خیره شد تو نگاهم. هیچ وقت این خیرگی رو دوست نداشتم، سال ها بود که دوست نداشتم؛ ولی این بار قصد کردم تا جواب نگیرم، سر به زیر نندازم. امشب و تو همین اتاق، باید معمای حضور طاها رو حل می کردم. طاها تکیه داد به در اتاق. نگاهش کم کم مات شد، مات و سرد. وقتی که صداش توی اتاق پیچید، از اون همه سرما و برودت تمام وجودم لرزید.

- چهار سال پیش بود که برای اولین بار دیدمت و تو یه نگاه عاشقت شدم.

چادرم رو چنگ زدم. خدایا شب اعترافه امشب؟

- عاشقت شدم ارکیده. عاشق رنگ چشم هات، عاشق تک به تک حرکات. تو منو نمی دیدی و من از دور فقط نگاهت می کردم. و آلت شدم ارکیده. با تمام وجودم خواهانت شدم. بالاخره تصمیم گرفتم پا پیش بذارم و خودم رو بهت بشناسونم که امید، کاخ رویاهام رو ویرون کرد. یه بار که بیش از حد ناراحت بود، قصه ی زندگیت رو برام گفت. گفت که عاشق سپهری، عاشق پسر دوست پدرت، گفت ارکیده داره زندگیش رو تباه می کنه. مُردم ارکیده. همون لحظه آخرین نفس های عشقم رو کشیدم. بعد از اون بود که سعی کردم فراموش کنم. دل دادم به انتخاب تو. عاشقت بودم. خوشبختی و لبخند رو لبِت برام مهم ترین آرزو بود. نفهمیدم چه قدر گذشت، فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم امید بی هیچ حرفی رفته و دیگه حتی ارکیده ای هم نیست که من با یادش شب هام رو سحر کنم. یه سال گذشت. یه سالی که خودم رو کشتم تا فراموش کنم، تا یه عشق دیگه رو تو دلم بگنجونم؛ ولی نشد. ارکیده باور کن که نشد. ساده تو دلم نشستی و هیچ وقت هم از دلم نرفتی. تا این که بعد از یک سال دوباره دیدمت. کفش های پارت، نگاه تیرت، چادر به سرت. ارکیده ی من بودی و ارکیده نبود؛ عشق من بودی و نبود. اگه شباهت نبود، اگه بعضی از رفتارات نبود، حاضر بودم قسم بخورم ارکیده نیستی. ماشینم رو کنار گذاشتم و افتادم پیت. خیره شدم بهت تا بفهمم این ارکیده نجفی آیا ارکیده ی منه یا نه. روزی که شوهر سابق رو سوار اون ماشین دیدم، یه بار دیگه شکستم. فهمیدم تو خود ارکیده ای. همون عشق اساطیری من که از بد قضا، حالا همسر یه آدم بی چاک و دهن به اسم سپهر صولتیه. واقعی بودی، حقیقی تر از هر حقیقت دیگه. اون وقت بود که چراها دورم رو گرفت، ذهنم رو پرکرد، عاصیم کرد، زابراهم کرد.

چرا رخت و لباس هات این قدر حقیرانه است؟ چرا رنگ نگاهت این قدر خاکستریه؟ چرا لبخندهات مرده س؟ چرا با داشتن همچون مردی این قدر تنهایی؟ کارم شده بود که تو سرویس بشینم و خیره بشم بهت و بگردم دنبال تک به تک چراها، این که اگه تو ارکیده ای؛ پس چرا این قدر فقیری؟ ارکیده ی من، با اون مال و منال پدرش فقیر نبود، بی پول نبود. این که ارکیده ای که من می شناختم، دانشجوی رشته ی فیزیک بود. حالا چرا سر از کارخونه ی موتناژ قطعات حاج رسولی در آورده؟ و در آخر رفتار عجیب غریب امیرحافظ و حاج بابا. تو برام پر از سوال بی جواب بودی. یه عمر طول کشید که تک به تک پازل هات رو کنار هم چیدم و فهمیدم چی به سرت اومده. می دونستم از نگاه های خیرم عصبانی هستی؛ ولی دست خودم نبود. باید می فهمیدم چی به سر زندگی من اومده.

یه نفس گرفت. اون قدر عمیق و آروم که نفس تو سینم حبس شد. مات بوم و مسخ. چه رازی پشت اون نگاه های خیرت داشتی طاهای حسامی! من این جا فکرم به هزار و یک راه رفته و نرفته می رفت و تو داشتی لوگوهای زندگی سراسر اشتباه منو با آسودگی دور هم می چیدی؟

- بعد از چند سال حالا رسیدم به این جا.

قدم جلو گذاشت.

- به این جایی که هنوز هم دوستت دارم، هنوز هم از تموم وجودم برات مایه می دارم، هنوز هم می خوام ملکه ی ذهن و زندگی من باشی. قدم دیگه ای جلو گذاشت و کنارم با فاصله روی تخت نشست. تو خودم جمع شدم از این همه نزدیکی، از این کار عجیبش، از بوی عطرش که تو بینیم پیچید.

- دار و ندار با ارزشی ندارم ارکیده. تمام دارایی هام یه مدرک لیسانس الکترونیک با یه خونه ی قدیمی دو طبقه و اون ماشین و یه مادر پیره. همه ی زندگی من همینیه. با یه قلب عاشق که حاضرم قسم بخورم تو تمام این سال ها نه خیانت کرده، نه ازت دل بریده. لب هام لرزید. تمام پوست تنم کش اومده بود و عصب های روی گونم تیر می کشید. حرفی نداشتم، هیچ حرفی. گذر از خاطرات گذشته سستم کرده بود و لب هام رو به هم دوخته بود.

- فعلا ازت جواب نمی خوام ارکیده. فقط اومدم تا بهت ثابت کنم هنوز عاشقتم، تا نشونت بدم تو هر جور باشی خاطرخواهت. تو فقط به من فکر کن، حتی برای یه لحظه، حتی برای یه روز. همین برام کافیه. قول می دم تا ته دنیا برات صبر کنم تا آروم بشی و بخوای کنارم باشی. صدای بسته شدن در، نشون از رفتن طاهای داشت، هر چند که بوی عطرش همچنان تو اتاق موندگار بود و بهم ثابت می کرد تمام اون حرف ها رو نه تو رویا و خیال؛ بلکه تو واقعیت شنیدم. صدای خداحافظی می اومد؛ ولی پاهای من دیگه حتی یارای بلند شدن رو نداشت. یه بار نیرو گذاشتم و به همراه طاهای به این اتاق اومدم، این شد نتایجش، دیگه بسه، دیگه نمی کشم. نمی دونم چقدر گذشت. چقدر تو گذشته و آینده غرق شدم و جلو و عقب رفتم که با تقه به در از خلسه بیرون اومدم.

- ارکیده جان بیداری؟

در نیمه باز شد و امید به آرومی قدم تو اتاق گذاشت. با صدای گرفته پرسیدم:

- تو می دونستی؟

آهی که امید کشید، دل آشوبم رو بیشتر کرد. می دونست، یه حسی ته دلم می گفت که امید هم می دونسته.

- چهار سال پیش نمی دونستم؛ ولی همون روزی که طاهای به سراغم اومد، همه چیز رو بهم گفت. از حس خودش تا رفتار سپهر نامرد و حتی برخوردهای امیرحافظ و حاج بابا. من همه چیز رو می دونستم ارکیده.
- پس چرا؟ چرا بهم نگفتی؟
- گفتن من چیزی رو تغییر نمی داد. تو اون قدر خراب بود که حتی به مرد دیگه ای تو زندگیت فکر نمی کردی. از طرف دیگه اون قدر طاهای با کارهایش من رو مادیون خودش کرده بود که به احترام عشق عمیقی که به تو داشت، سکوت کردم.
- پس تمام اون ملاقات ها، تنها گذاشتن هامون، نقشه بود؟
- اخم های امید تو هم رفت.
- این چه حرفیه می زنی ارکیده؟ من اگه کاری کردم یا قدمی برداشتم بخاطر هر دوتون بوده. طاهای دوستت داره ارکیده. حتی از خودش هم بیشتر به فکر توه. این رو منی که شاهد رفتار و حرکاتش موقعی که از بیمارستان مرخص شدی بهت می گم. فکر و ذکرش تویی.
- به هر حال باید بهم می گفتی، باید می دونستم.
- حالا که فهمیدی، نظرت رو بگو.
- سر بلند کردم و با قاطعیتی که تو اون لحظه بعید به نظر می رسید، تو چشم هاش خیره شدم.
- جوابم منفیه!
- ابروهای امید تو هم رفت.
- ارکیده چرا لج بازی می کنی؟
- با ناراحتی رو برگردوندم.
- به نظرت این ارکیده ای که جلوت نشسته حوصله ی لج و لج بازی های بچگانه رو داره؟ حرف دلمه امید. من اصلا به ازدواج فکر نمی کنم.
- پس طاهای می تونه امید داشته باشه که یه روزی ...
- نه نباید امید داشته باشه، چون دوستش ندارم. از همون اول هم دوستش نداشتم
- چطور این حرف رو می زنی؟ تو که هنوز باهاش حرف نزدی، یا اصلا نتونستی بشناسیش.
- اگه نظر منو می خوای همونیه که گفتم، غیر از اون هم حرف دیگه ای ندارم. شبت بخیر داداش، می خوام بخوابم.
- از جا بلند شدم و چادرم رو با بی حوصلگی روی صندلی گذاشتم و گره روسریم رو باز کردم.
- باشه ارکیده، بهت حق می دم که ناراحت یا عصبانی باشی؛ ولی نمی تونم این جواب تو رو فعلا به طاهای بگم. فکرات رو تو این چند روزه بکن تا بدونم از رو لج بازی و ناراحتی جوابی ندادی. شبت بخیر باشه ارکیده جان. امیدوارم از دست من دلخور نباشی که هر کاری کردم بخاطر خودت بوده.
- بوسه ی ملایمی روی پیشونیم گذاشت که بازوش رو گرفتم.
- بهش بگو نه داداش؛ فقط بهش بگو نه.
- تو چشم هام خیره شد.

- حرف آخرته؟

- حرف آخرمه!

- باشه، با این که می دونم داغون می شه بهش می گم نه.

یه لبخند غمگین رو لبم نشست. امید بوسه ی دیگه ای روی گونم زد و از اتاق بیرون رفت. نگاهم رو به سقف اتاقم دوختم. کی فکرش رو می کرد که طاهای حسامی، مرد همیشه خیره، همچین کسی باشه؟ یه فرهاد مانده در گذشته؟

دو روز بعد از خواستگاری طاهای، تو دلهره و پریشونی من گذشت. نمی دونستم امید جوابم رو بهش گفته یا نه؛ ولی بی جهت منتظر واکنش طاهای بودم. یه ندایی بهم می گفت که طاهای با اون ید و بیضای طولانی در عاشقی، به این زودی با جواب منفیم کنار نمی یاد و همین هم شد. عصر روز سوم بود که وسایلم رو به آرومی جمع کردم. سالن تقریباً خلوت شده بود و من با حوصله و بی حرف به سمت رختکن راه افتادم که صدای رو شنیدم.

- خانم نجفی؟

یخ کردم. نکنه می خواد این جا باهام صحبت کنه؟ بی حرف منتظرش شدم. به دو قدمیم که رسید، از نگاه سرخ و صورت کبود شدش ترسیدم و سر به زیر انداختم.

- باید باهات حرف بزنم.

اون قدر تن صدایش پر از خشم و در عین حال آروم بود که از ترسم حرفی نزد.

- با امید هماهنگ می کنم ساعت هشت شب می یام دنبالت.

فقط نگاهش کردم. این روی طاهای رو تا حالا ندیده بودم. انگار از تو نگاهم ترس رو خوند که به آرومی گفت:

- فقط می خوام صحبت کنیم، همین.

نگاهی به اطرافم انداختم. بچه هایی که مونده بودن چپ چپ نگاه می کردن.

- باشه ساعت هشت منتظر تونم.

و بدون هیچ حرف دیگه ای با قدم های سست به سمت رختکن راه افتادم که نرگس از پشت سر صدام کرد.

- اریکیده؟

- چیه؟ تو هنوز نرفتی؟

- حسامی چی کارت داشت؟

- هیچی، راجع به کار بود.

نرگس جشم هاش رو ریز کرد.

- خالی نبند اریکیده؛ پس چرا این قدر سرخ و کبود بود؟

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم.

- من چه می دونم، حوصله داریا!

زود دست هام رو شستم و وسایلم رو برداشتم. می خواستم زودتر از محیط رختکن و نگاه های مشکوک بچه ها راحت بشم.

ساعت هشت بود و من با کلی استرس و حواس پرتی سوار ماشین طها شدم. البته این بار نتونستم عقب بشینم و با ناراحتی رو صندلی جلو نشستم. طها به جز سلام اول چیز دیگه ای نگفت. منتظر بودم شروع کنه؛ ولی طها لام تا کام حرف نزد.

- آقای حسامی می شه حرف هاتون رو بگید؟

یه نیم نگاه دل گیر بهم کرد که به اجبار سکوت کردم و نگاهم رو به فضای بیرون از ماشین دوختم که ماشین دم یه کافی شاپ وایساد. بالاجبار به دنبالش پیاده شدم و وارد فضای نیمه گرم و ملس کافی شاپ شدم. جای قشنگی بود، دنج و ملایم. بعد از آوردن سفارشات و کلی سکوت طها بالاخره به حرف اومد.

- چرا جوابت منفیه؟

یه نفس گرفتم. چه بی مقدمه و بی هوا! همون طور هم منتظر جواب بود، بی مقدمه چینی و بدون پیش زمینه. سعی کردم صادقانه جواب بدم.

- چون هیچ حسی بهتون ندارم.

- ولی من دارم و مطمئنم بعد از چند وقت اون قدر می تونم بهت عشق بدم که از هر چی احساسه بی نیاز بشی.

خودش هم نمی دونست که تو این گفتگوها خیلی وقته که به اول شخص تبدیل شدم.

- موضوع این نیست آقای حسامی.

به سختی از بین دندون های چفت شده، غرید:

- طها! اسم طهاست، نه حسامی؛ پس لطف کن و مثل همکارت با من صحبت نکن.

یه نفس عمیق کشیدم. طها یه سره برای نبرد اومده بود، با توپ پر، با شمشیر از رو بسته شده و من باید با همچین آدم غیر قابل نفوذی بحث کنم. خدا، چرا این قدر مصمم و بی انعطافه؟ چشم هام رو رو هم فشردم.

- حالا که اسمم رو متوجه شدی بگو موضوع چیه؟

مکث کردم. از روی دیگه ی طها می ترسیدم. از این مرد رو به روم می ترسیدم.

- موضوع اینه که من به درد زندگی شما نمی خورم.

- ولی نظر من برعکس اینه.

- دارید لجبازی می کنید آقای حسامی.

چشم غره ای بهم رفت و ادامه ی حرفم رو گرفت.

- لجبازی، عشق، عاطفه. هر چی می خوای اسمش رو بذار. من ازت یه جواب می خوام؛ اون هم بله س!

- چرا دارید زور می گید؟

چشم هاش رو ریز کرد و کمی به سمتم خم شد.

- زور؟! واقعا؟ چهار ساله که به یادتم. چهار ساله که جز تو کسی رو نخواستیم. حالا حق ندارم بترسم از روزی که نکنه یه بار دیگه از دست بدم؟

- اگه صبر کردید، اگه عاشق نشدید و به قول خودتون کس دیگه ای رو نخواستید، انتخاب خودتون بوده. نه من و نه هیچ کس دیگه شما رو مجبور به این کار نکردیم. من وسیله ی شخصی شما نیستم که هر جوری دلتون بخواد از من توقع داشته باشید. حالت مهاجم منو که دید، صدای ملایم تر شد و دست از مقابله برداشت.

- تو وسیله ی شخصی من نیستی ارکیده، قلب و روح منی. باور کن که تو نیمه ی گمشده ی من هستی.

چشم هام سوخت. محبت تو صدای به قدری قابل لمس بود که دلم به حال هر دومون سوخت.

- پس من چی؟ نظر من مهم نیست؟

صورتش از غم جمع شد.

- می دونی که مهمه. اون قدر مهم که هر کاری بخوای برای رضایت قلبت انجام می دم؛ ولی ارکیده، باور کن که دیگه حتی طاقت یه لحظه دوریت رو هم ندارم.

- نمی تونم، بفهمید! من نمی تونم همسر شما باشم، زن شما باشم، کسی که خونتون رو گرم می کنه من نیستم، درکم کنید.

- تو چی؟ منو درک می کنی؟ اصلا منی رو که دارم تو حسرت می سوزم می بینی؟ ارکیده بزار کنارت باشم، قول می دم تمام هست و نیستم رو به پات بریزم.

قفسه ی سینم سنگین شده بود. خدایا من دوستش ندارم، هیچ وقت نداشتم. طاهای مرد من نیست. حداقل می دونم که هر چقدر دوستم داشته باشه من نمی تونم بهش علاقه ای پیدا کنم. کار دلمه، نه کار فکرم. دست هام رو زیر چادر تو هم فرو بردم. از یه چیز مطمئن بودم؛ اون هم این که هر کاری بکنم نمی تونم با وجود این همه محبت، همسر دلخواه طاهای باشم. طاهای به کسی احتیاج داشت تا شش دنگ بهش دل بده، تا محبت هاش رو ببینه، نه منی که می دونستم هیچ جوری از پس این محبت بر نمی یام. تصمیم رو گرفتم. نه من به درد طاهای می خوردم؛ نه طاهای مرد قلب من بود. ترجیح می دادم به جای شروع کردن یه زندگی بدون عشق، به زندگی حالم ادامه بدم.

- جواب من تغییر نمی کنه آقای حسامی. هیچ حسی بهتون ندارم که بخوام دوباره این راه رو شروع کنم.

- پس من باز هم صبر می کنم، مثل گذشته و اون قدر بهت محبت می کنم تا یه روزی بهم علاقه مند بشی.

- این راه اشتباهه. ترجیح می دم همین الان این رابطه رو قطع کنم.

- ارکیده؟!

با قاطعیت از جا بلند شدم.

- نه امروز و نه هیچ روز دیگه ای هیچ حسی بهتون نخواهم داشت. بهتره همین الان از هم جدا بشیم. این بهترین راهه. مطمئن باشید به صلاح هر دومونه.

- این تو نیستی که خیر و صلاح منو مشخص کنی.

- این آخرین حرفم بود آقای حسامی. خداحافظ شما.

- ارکیده؟

بدون حرف از کنارش گذشتم و پر چادرم رو جمع کردم. دیگه نمی خواستم اشتباه کنم. تا وقتی پاکی و محبت کسی قلبم رو تسخیر نکنه، محاله از این زندگی دست بکشم و تو این بین، مطمئنم اون شخص طاهای حسامی نیست.

کنار ساجده خانم نشستم و با محبت دستش رو تو دستم گرفتم.

- چه خوب کردید که اومدید.

- دلم برات تنگ شده بود چلچله ی من.

- توجیهی برای بی معرفتیم ندارم؛ حق کاملا با شماست. دکتر رفتید برای پاتون؟

- آره مادر؛ ولی آب از سر ماها گذشته. پیر شدیم و آفتاب لب بومیم!

- نگید ساجده خانم، خدا نکنه.

- تو چی کار می کنی با کارهای کارخونه؟ حاج احمد آقا کلی دعای می کنه. می گه وقتی ارکید هس، خیالم از نظم و انضباط کارخونه راحت.

- حاج رسولی به من لطف دارن.

ظرف میوه رو جلوتر کشیدم.

- بفرمایید ساجده خانم.

سنگینی نگاهی باعث شد سر بلند کنم که نگاهم تو نگاه امیرحافظ گره خورد. نمی دونم چرا قلبم تو یه لحظه وایساد. یه لحظه، شاید هم برای چند ثانیه گم شدم تو نگاهش؛ ولی با صدای فاطمه به خودم اومدم و نگاه گرفتم. ذهنم مشغول نگاه پر حرف امیرحافظ بود. چی تو نگاهش بود که دلم رو این جوری به پیچ و تاب می انداخت؟ ضربان قلبم به قدری بالا رفته بود که حس می کردم امیرحافظ از اون سر اتاق هم می تونه حسش کنه. هیچ تعریفی برای نگاه امیرحافظ نداشتم جز این که این چند وقته اون قدر نگاهش پر از حرف شده که من سرگیجه می گیریم بین اون همه رنگ و حس.

-امیرحافظ دیگه اذیت نمی کنه؟

سعی می کنم فوکوس کنم رو حرف های فاطمه، مبدا که از این فاصله ی نزدیک حال خرابم رو بفهمه.

- نه، چه اذیتی؟ آقای رسولی تو این چند وقته خیلی تغییر کردن.

- آره، رفتارش تو خونه هم عوض شده. من که می گم عاشق شده.

نفس گرفتم. چته امشب ارکید؟ چرا این قدر سنگینی؟ دوست داشتم دستم رو بذارم رو سینم، شاید که تپش های قلبم کمتر بشه.

- چند روز پیش شنیدم که حاج بابا به عزیز می گفت باید بریم خواستگاری.

دست و پام رو جمع کردم و لبخندی کنج لبم نشوندم.

- به سلامتی باشه، با دل خوش.

- نمی پرسی عاشق کی شده؟

باز هم نفس. چرا هوای اتاق این قدر خفه شده؟

- هر کی باشه حتما دختر خوییه که آقای رسولی بهش علاقه مند شده.

- آره خب، از اون جهت که عالیه. فقط خدا کنه داداشم رو اذیت نکنه و زود جواب بده. امیرحافظ خیلی دوستش داره.

بی اراده و حسرت زده نگاهی به چهره ی امیرحافظ که حالا با لبخندی کنج لب داشت با امید حرف می زد انداختم و زیر لب گفتم:

- هر چی خدا صلاح بدونه همون می شه. ایشاا... خوشبخت بشن.

از جام نیم خیز شدم و همزمان گفتم:

- ببخشید فاطمه جان، من برم کمک مامان.

با دست های لرزون چادرم رو جمع کردم و از کنار فاطمه بلند شدم. باید حدس می زدم دلیل این تغییرها وجود یه زنه. نرگس بیچاره راست می گفت. وارد حال شدم و نگاهی تو آینه به صورت رنگ پریدم انداختم. دستم رو گذاشتم رو قلبم. تو دیگه چرا این طوری می زنی؟ پت شده دوباره؟ حق نداری، می فهمی؟ اصلا حق نداری بشینی کنج قفست و برای خودت رویا ببافی. حق نداری حتی هوای محبت کسی رو کنی. چادرم رو مرتب کردم و با دست های مشت شده تو آشپزخونه رفتم. من هنوز زخمی زخم های عمیق سپهر بودم، من رو به این تپش ها چه کار؟

تمام طول شب سعی کردم تو آرامش کارها رو سر و سامون بدم. با کمک فاطمه میز رو چیدیم. دیس های بزرگ برنج زعفرونی رو دو طرف سفره گذاشتم، بشقاب های خورشت خوری رو که بوی خوش فسنجون رو تا ته عصب های بینیم می کشوند، پارچ های دوغ و سبدهای کوچیک سبزی خوردن. و تو هر لحظه و هر ثانیه به خودم و قلبم تاکید کردم که حق نداری، که دیگه بهت اجازه نمی دم؛ ولی بدبختی این جا بود که حرف های نگاه امیرحافظ، دورم رو احاطه کرده بود و نمی داشت با دلم اتمام حجت کنم، نمی داشت و نمی داشت. رو صندلی نشستم پیش فاطمه و از بخت بد روزگار امید و امیرحافظ نشستن جلوم. لب گزیدم. تو یه لحظه خواستم بلند شم؛ ولی با نشستن همگی مجبور شدم بدون حرف سر جام بشینم و دقیقه به دقیقه به خودم یادآوری کنم تا به هر کسی فکر کنم به جز امیرحافظ. حتی به سپهر و بدی هاش، حتی به همون دخمه ی کوچیک سه سالم فکر کردم؛ ولی وای از وقتی که یه حس، یه فکر، مثل آهن ربا جذب کنه. اون وقته که اگه تمام دنیا هم جمع بشن نمی تونن جلوی فکر کردن به اون حس رو بگیرن. خداوندا العمان، دقیقه های سختی شده این لحظه ها، اندکی صبر بده.

از صبح که چشم باز کردم دلم شور می زنه. می دونم یه خبر بد تو راهه. می دونم یکی از اون اتفاق های خاص و عجیب در انتظارمه؛ ولی نمی دونم اون اتفاق، حادثه یا مشکل چیه که هنوز به وقوع نپیوسته، داره این جوری زابراهم می کنه. صدقه انداختم و چهار قل رو مدام زیر لب می خونم. اسما الهی رو زیر لب زمزمه می کنم تا شاید خدا یه چیکه از آرامشش رو به دلم سرازیر کنه، تا شاید این دل آشوبه دست از سر این دل پاره پاره برداره. مدام به بچه ها سر می زنم، اتاق ها رو گز می کنم؛ ولی نه آرامشی هست نه آسایشی. دلم مثل سیر و سرکه در حال جوششه و من راه به جایی ندارم جز تحمل و صبر. چشم های نگران امیرحافظ یه وقت هایی وسط دل آشوبه هام سرکی می کشه. اون هم می دونه امروز یه خبری هست. شاید هم یه قیامت. هر چی هست و نیست می دونم خبر خوبی در انتظارم نیست.

موقع تموم شدن ساعت کاری این دلشوره کمتر شده و سرم به قطعه ها و مونتاژها گرم. بچه ها که می رن، سالن رو مرتب می کنم. قطعه هایی که بچه ها باز هم با بی حواسی رو زمین ریختن رو جمع می کنم. چشم هام رو، رو موزاییک های کف سالن می چرخونم و به آقا سلیم سفارش می کنم حواسش رو بیشتر جمع کنه. مبدا که قطعه ای، خازنی، زنری ما بین آت و آشغال ها، سر از سطل خاکروبه در بیاره و

مدیون حاج رسولی بشم. کاش بچه ها هم به اندازه ی سر سوزنی وجدان کاری داشتن تا این طور تن و بدن من بخاطر امانت مردم نمی لرزید.

آخرین جعبه رو هم سر جاش گذاشتم و سلاانه سلاانه به سمت رختکن می رفتم که با دیدن فرد ایستاده روی پله ها سست شدم. درست مثل یه موش تو دست مار به لرزه افتادم. می دونستم یه خبر بد در راهه؛ ولی وجود منحوس سپهر کجا و اون خبر بد کجا؟ چشم های سرخ و رگ های متورم گردنش رو خوب می شناسم. ناسلامتی چند سال زیر بار همین رگ های متورم امورات گذروندم و نفس کشیدم. سپهر به آنی به سمتم حمله ور شد. ناخواسته مثل گذشته سر تا به پا لرزیدم و جیغ کشیدم. صدای خفم تو سالن خالی پیچید. عقب گرد کردم تا از شر رگ های برجسته و دست های مشت شده ی سپهر فرار کنم که تو این بین دست های امیرحافظ مثل یه فرشته ی نجات مانع پیش رویش می شن. چشمم به امیرحافظ می افته که مثل یه مرد جلوی سپهر رو می گیره و جلوش قد علم می کنه.

- تو این جا چه غلطی می کنی؟ کی تو رو راه داده تو کارخونه؟

صدای فریاد امیرحافظ تو سالن می پیچه و آقا سلیم رو هم به سالن می کشونه. سپهر دست امیرحافظ رو پس می زنه.

- برو کنار عوضی!

با اندک انرژی ای که برام مونده، می نالم:

- دوباره چی از جونم می خوای؟

نعره ی سپهر چهار ستون بدنم رو می لرزونه. حس می کنم یه زلزله ی نه ریشتری تمام کارخونه رو لرزونده.

- جونت رو خراب! فکر کردی شهر هرته؟ با کمک اون بابای دم کلفتت دار و ندارم رو بکشی بالا و یه آبم روش؟

با همون صدای لرزون می پرسم:

- چی می گی؟ کدوم دار و ندار؟

نعره زد:

- می کشمت اریکیده! تیکه تیکت می کنم و می اندازمت جلوی سگ های بیابون!

امیرحافظ و آقا سلیم به زور جلوی سپهر رو می گیرن و امیرحافظ با کف دست، تخت سینه ی سپهر می زنه تا اندکی بین من و این نامرد فاصله بندازه. آقا سلیم سعی می کنه میونه رو بگیره.

- آروم تر جوون، این جا محل کاره.

سپهر از پشت دست های آقا سلیم می غره:

- بابات رو به عذات می شونم اریکیده! پدر همتون رو در می یارم! کاری می کنم نتونه سرش رو از خجالت بلند کنه.

دست هام بی اراده مشت می شه. دیگ خشم و غضب تو وجودم به جوشش در می یاد. بهش اجازه نمی دم، حق این رو نمی دم که با آبروی بابا فرزینم بازی کنه. بی اراده به خروش می یام.

- تو غلط می کنی!

نمی دونم این حرف از کجا و با چه انرژی ای روی زبونم چرخید؛ فقط می دونم تو اون لحظه تمام بدی ها و نفرت از سپهر مثل یه حفره تو سینم باز شد و عاصیم کرد. سپهر با همون چشم های گشاد شده ی خونی دوباره خواست به سمتم هجوم بپاره که با یادآوری کتک ها و

لگد هاش تو به لحظه دیوونه شدم. ترس رفت. لرزه ها هم رفت. حالا این ارکیده بود که به سمت سپهر هجوم می بره و قدم جلو می ذاره و زودتر از اون که کسی بتونه جلوش رو بگیره، دست سرد و یخ زدش رو بالا می بره و اولین سیلی عمرش رو تو صورت سپهر می کوبه. سکوت سرد همه جا رو گرفت. آقا سلیم و امیرحافظ با تعجب و سپهر با چشم های به خون نشسته بهم نگاه می کرد. با همون نفرت ریشه داده تو رگ و پیم جوشیدم:

- فکر کردی مردی؟ فکر کردی آدمی؟ نه تو به جونور بیشتر نیستی، به کثافت! اگه بابام همون جویری که می گی به خاک سیاه نشوندت، حقت بوده. حق تمام اون کتک ها، تمام اون بی آبرویی ها، حالا بکش، چون حقته!
من این خشم و غضب رو قبلا دیده بودم. به عمره آب دیده شدم برای آماج کتک ها و لگدهاش. به قدم عقب گذاشتم که حضور امیرحافظ رو حس کردم که قدمی به سمتم نزدیک شد. انگار اون هم می دونست چه فکری تو سر سپهر می چرخه. سپهر با همون نگاه سرخش از ته هنجره نعره زد:

- چه غلطی کردی پتیاره؟

قدم جلو گذاشت و مشت دستش رو بالا برد که میون زمین و هوا دستش بند شد.

امیرحافظ جلوی چشم هام سد راهش شد و قد کشید.

- دستت رو قلم کن نامرد! زورت رو به به زن نشون می دی؟ از پدرش شاکی شدی می یای این جا شاخ و شونه می کشی که چی؟ که آبرو بریزی؟ که قدرت نمایی کنی؟ برو با هم قد خودت طرف شو!

سپهر با انزجار صورتش رو جمع کرد و زیر لب از بین دندون های چفت شده غرید:

- بکش کنار پسر حاجی! به وقتش حساب تو رو هم کف دستت می دارم. دعوای من و زنم به تو هیچ ربطی نداره.

- زن تو نه؛ زن سابق تو. هر چی هم فکر می کنم می بینم هیچ حقی نسبت به این زن نداری. راهت رو بکش و برو. اگه حرفی داری با باباش طرفی.

لبخند رو لب های سپهر گیجم کرد. این لبخند رو نمی شناختم.

- چیه؟ دوباره داری اون روت رو نشون می دی. نه خوشم می یاد شناگر ماهری هستی!

از کنار امیر حافظ سرک کشید و گفت:

- راستش رو بگو ارکیده، چند بار باهاش بودی که حالا این جویری داره برات یقه پاره می کنه؟!

نفسم تو به لحظه رفت. بی شرف حتی حرمت وجودم و پاکدامنی که تو تمام این سه سال برافش خرج کردم رو نگه نمی داشت. حس قطره ی آبی رو داشتم که تو جریان بغض و بخل این مرد، آب شد و تو دل زمین رفت. مشت دست من و امیرحافظ با هم بالا رفت و مشت امیرحافظ تو صورت سپهر نشست و تو به چشم به هم زدن، سپهر روی زمین افتاد و آماج ضربه های سهمگین امیرحافظ شد. مثل به مجسمه وایساده بودم و امیرحافظ به قصد کشت سپهر رو می زد. سپهری رو می زد که سعی داشت با مشت های پر از خشمش امیرحافظ رو مهار کنه؛ ولی محال بود که بتونه از پس این سیل خروشان تاب بیاره و من هر لحظه حس می کردم حفره ی تیره و خالی تو سینم کمرنگ و کمرنگ تر می شه. با هر ضربه، با هر قطره ی خون، با هر درد و ناله ی این ملعون، به حس بد و منفی تو وجودم محو می شد. واقعا سه سال تموم این مرد، مرد من بود؟ سه سال؟ یعنی سیصد و شصت و پنج روز ضربدر سه؟ آقا سلیم هر کاری می کرد نمی تونست

امیرحفاظ طغیان زده رو آروم کنه. دندونه هام رو رو هم فشردم. حالا که فکرش رو می کردم سپهر ارزشش رو نداشت. ارزش هیچ چیز رو نداشت، حتی همون سه سال پایمال شده ی زندگیم رو. آقا سلیم که از پس امیرحفاظ برنمی اومد، نالید:

- خانم نجفی بجنیبد، الان می کشتش!

بغض و درد تا بیخ گلوم بالا اومده بود. قدم جلو گذاشتم و به آرومی زمزمه کردم:

- بسه!

امیرحفاظ اما! نمی شنید و همچنان مشت های خون آلودش و روی صورت داغون سپهر می خوابوند. یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید. سپهر منفور حتی دیگه تقلا هم نمی کرد. یه قدم دیگه جلو گذاشتم و آستین لباسش رو کشیدم.

- بسه کشتیش!

- ولم کن، ولم کن بذار بکشمش!

بغض گلوگیرم داشت خفم می کرد. بی حواس نالیدم:

- ولش کن امیرحافظ، تو رو خدا بس کن.

مشت بالا رفته ی امیرحافظ ثابت موند. اشکم رو پس زدم که نگاه سرد و یخ زده ی امیرحافظ به سمتم برگشت. کلی حرف تو نگاهش بود، کلی درد. یقه ی سپهر رو با نفرت رها کرد و تو یه لحظه از جا بلند شد و عقب گرد کرد؛ ولی همزمان یه لگد محکم تو پهلوی سپهر کوبید و غرید:

- پاشو گورت رو گم کن عوضی!

و بی اعتنا به خون چکیده شده از مشت دستش، به سمت انتهای راهرو رفت. سپهر با درد تو خودش جمع شد که آقا سلیم کمکش کرد تا سر پا بشه. صورتم از دیدن خون و کثافت جمع شد و با نفرت رو برگردوندم. نگاهش از پشت اون همه پلیدی و سیاهی مشمئز کننده بود. تمام خونابه های دهنش و رو روی زمین تف کرد.

- پدرت رو در می یارم اریکیده، حالا صبر کن و نگاه کن!

آقا سلیم به زور سپهر رو از پله ها پایین برد. نگاهم با تلخی روی اون لکه ی قرمز رنگ خونابه ی کف سالن خیره مونده بود. باشه سپهر، منتظر می مونم تا ببینم چی کار می کنی. این بار خدا با منه و تو هیچ غلطی نمی تونی کنی. با یادآوری امیرحافظ، نگاهم روی رد خونی روی زمین کشیده شد که تا انتهای راهرو امتداد داشت. دل نگران امیر حافظ شدم. با اون ضربه ها، با اون همه خشم، چی به سرش اومده؟

بی اراده به سمت اتاقش رفتم. یه تقه به در زدم که جوابی نداشت. نگران تر شدم. امیرحافظ سراپا خشم بود.

- آقای رسولی؟

مستاصل و پریشون پشت در مونده بودم. نه پای رفتن داشتم و نه دل موندن. یک کلام؛ دل نگران بودم. دل نگران مردی که نمی دونستم تو چه حالی به سر می بره. تو میون فکر درگیر و جسم خستم در به آرومی باز شد. نفس سنگینم رو بیرون فرستادم؛ ولی با دیدن چشم های خونی امیرحافظ دلم ریخت. در رو بدون هیچ حرفی باز کرد و عقب گرد کرد. با نگرانی قدم به اتاق گذاشتم. بدون این که حتی دستم یاری کنه تا در رو ببندم، پشت سرش راه افتادم. نمی دونستم چی باید بگم. اصلا چه جویری حرف های اون بی شرف رو جمع و جور کنم؟ من یه عمری با این حرف ها کنار اومده بودم؛ ولی برای کسی مثل امیرحافظ متعصب این فاجعه بود. امیرحافظ کنار پنجره ی قدی وایساد و

نگاهش رو به بیرون دوخت. چشمم به دست مشت شدش افتاد. چرک و خون روی بندبند انگشتش شُره کرده بود. دلم ریش شد و چشم هام سوخت. خدا ازت نگذره سپهر. بین چه بلایی سر این مرد آوردی. دستمال تو جییم رو در آوردم و چند قدم مردد به سمتش برداشتم. به آرومی صدا زدم.

- آقای رسولی؟

برنگشت. چشم هام پر از اشک شد. حق داشت از دستم ناراحت باشه. حق داشت جوابم رو نده. حق داشت. تقصیر من بود که این حرف ها رو شنید. تقصیر من بود که پای موجود منفوری مثل سپهر به زندگیش باز شده. به آرومی یه قدم مردد دیگه به سمتش برداشتم. وقتی لب باز کردم صدام از حجم بغضی که تو گلویم بود می لرزید.

- داره ... از دستتون ... خون می ره!

لب گزیدم. دیگه نمی تونستم بغضم رو مهار کنم. چی بلایی سرمون آوردی سپهر؟ همین رو می خواستی؛ نه؟ این که شرمنده بشم؛ آره؟ حتی از همون فاصله هم می تونستم نفس های سنگین و بالا و پایین شدن قفسه ی سینهش رو ببینم. دلم برای خودمون سوخت. بین چه جوری یه مرد احمق و شارلاتان با چند تا حرف ناحق این جوری ویرونمون کرد.

- باید می کشتمش!

قلیم وایساد. بکشتش؟ امیرحافظ، سپهر رو بکشه؟!

- شما همچنین کسی نیستید.

تو یه لحظه به سمتم چرخید و با کف دست رو سینهش کوبید و فریاد زد:

- چرا هستم! من امیرحافظ رسولی اگه بتونم خودم با دست های خودم این انگل رو خفش می کنم و عالم و آدم رو از شرش نجات می دم.

حجم درد و عصبانیتش رو درک می کردم. نگاه سرخ و چشم های خونیش رو درک می کردم. این حس و حال کاملاً دو جانبه بود.

- ولی با این کار فقط آیندتون رو تباه می کنید.

دستمال رو به سمتش گرفتم.

- دستتون رو پاک کنید، پر از خونه.

مشت دستش رو با انزجار بالا آورد و دستمال رو از بین انگشت هام گرفت و روی دستش محکم کشید. تمام حرصش رو روی دستمال

خالی کرد. فک منقبض شدش داد می زد که تا چه حد عصبانیه. دستش که از خون پاک شد، دل من از دیدن اون همه زخم خون شد. زخم

های روی بندهای انگشت هاش تازه نمایان شد.

- دستتون زخمی شده.

ولی امیرحافظ بدون گوش دادن به حرفم گفت:

- اگه دوباره به سراغت بیاد؟

لب گزیدم. تو این لحظه مهم ترین دغدغه ی من زخم دست امیرحافظ بود.

- باید با پلیس حرف بزنی. ازش شکایت کن.

همون جور که خیره به دستش بودم، گفتم.

- نمی شه، پارتیش کلفته.

- به درک! حداقل یه پرونده داره که بتونی بعدا بر علیش استفاده کنی.

فاصلمون رو پر کرد. اون قدر که تو یه لحظه لرزیدم و تو خودم جمع شدم. این همه نزدیکی زیادی بود، زیادت از همیشه؛ ولی قدم هام یاری عقب نشینی نداشت. سر به زیر انداختم. قلبم پرتپش و پر ضرب می زد.

- نمی تونی؛ نه؟ ارزش می ترسی؛ آره؟

لب گزیدم و فقط سر تکون دادم. این بغض لعنتی و این قلب پر تپش داشت خفم می کرد.

- من ارزش شکایت می کنم.

سر بلند کردم. اون قدر هراس به دلم سرازیر شده بود که قلبم رو از تپش انداخت. ترس تو وجودم بیداد می کرد.

- براتون دردرس می شه.

زیر لب با همون نگاه خیره تو چشم هام زمزمه کرد:

- مهم نیست. نمی خوام آسیبی بهت بزنه. این دیونه ای که دیدم بعید نیست یه گوشه گیرت بندازه و بلایی سرت بیاره.

اشکم بالاخره چکید. حرف هاش همه درست بود. همچین کاری از سپهر بعید نبود. منی که سه سال زیر ضربه های قلاب فلزش، مرگ رو به چشم دیده بودم خوب می دونستم. نگاهش به رد اشک روی گونم خیره شد.

- نمی خوام برای شما و حاج بابا مشکلی پیش بیاد.

- تو نگران نباش.

تمام ترسم رو ریختم تو نگاهم تا بفهمه که این قضیه به همین راحتی ها نیست.

- آقای رسولی، منو بیشتر از این مدیون خودتون نکنید.

پلک زد و به آرومی گفت:

- همه چیز رو بسپر دست من. تو فقط مراقب خودت باش.

اون قدر تو نگاه رنگیش غرق بودم که با تقه ای که به در باز اتاق خورد با استرس چشم گرفتم و ارزش فاصله گرفتم. آقا سلیم با چشم های موزی به من و امیرحافظ نگاه می کرد. قفسه ی سینم از ترس بالا و پایین می رفت و نفس هام سنگین شده بود. با من گفت:

- من ... من دیگه باید برم. ببخشید.

و قبل از این که حتی بخوام معنی نگاه مرموز و اون لبخند روی لب های آقا سلیم رو برای خودم حلاجی کنم، از اتاق بیرون اومدم. مثل موشی در دام افتاده نگران بودم. نگران حرف های بعد، نگران حسی که تو این لحظه پیدا کرده بودم، نگران زخم های پوسته پوسته شده ی روی بند انگشت های دست امیرحافظ. سینم رو چنگ انداختم تا شاید این نفس های گلوگیر بهتر بالا بیاد. باید زودتر می رفتم تا این قلب خسته دست از این ضربان های غلیظ و پر کوبش برداره.

"امیرحافظ"

نگاهی به دستمال دور دستم انداختم. بخاطر زخم هایی که به سپهر زده بودم، تمام بند دستم زخمی شده بود. دوباره حرارت تنم بالا رفت و گر گرفتم. از یه جهت عصبانی بودم و از جهت دیگه وقتی یاد محبت ارکیده می افتادم، یاد دستمالی که به دستم داد و هنوز دور دستم

پیچیده س، یاد فاصله ی کمون و نگاه آقا سلیم. لاا...الا... گفتم و لب گزیدم. چنگ انداختم تو یقه ی پلیورم و دکمه ی لباسم رو باز کردم. نفرین به تو سپهر صولتی که مثل یه ملعون داری با روح و روان و زندگی این زن بی گناه بازی می کنی. نگاه ترسیده ی ارکیده عاصیم می کرد. کاش می توانستم اون قدر بنمش که در جا تموم کنه. با حرص مشتی رو فرمون کوبیدم و نفسم رو با حرص فوت کردم. پدرت رو در می یارم سپهر، حالا ببین. دست گذاشتی رو شریان حیاتی من اون وقت راست راست واسه ی خودت می گردی و خون به جیگر ارکیده می کنی؟ من می دونم و تو! حالا صبر کن. همین امشب باید با حاج بابا حرف بزنم. ازت شکایت می کنم. دم در خونه بی حوصله ماشین رو پارک کردم. هوای گرم خونه تلاطم وجودم رو کمتر کرد؛ ولی نه اون قدر که دست های مشت شدم رو باز کنه.

- وای خاک به سرم! این چه سر و وضعیه امیرحافظ؟

- سلام عزیز. چیزی نشده که.

چشم های عزیز آنی به اشک نشست.

- خدا مرگم بده، دعوا کردی؟ دستت چی شده؟

- امیرحافظ دعوا کردی؟

عزیز و حاج بابا و فاطمه دورم کردن.

- هیچی نیست به خدا حاج بابا. می بینید که سر و مر و گندم!

عزیز دستمال ارکیده رو از دور دستم باز کرد و با دیدن سر بندهای خراش دیدم لب گزید.

- تو به این می گی هیچی؟ تمام پوست دستت رفته.

چشمم پی دستمال در دست عزیز بود که منبع گرمای دلم بود. با زیرکی دستمال رو از دست های عزیز بیرون کشیدم و زمزمه کردم:

- عزیز خوبم به خدا.

- دروغ نگو امیر، من به تو دروغ گفتن یاد ندادم.

صدای قاطع حاج بابا بلند شد.

- امیرحافظ بیا تو اتاقم.

نفسی گرفتم که عزیز دستم رو کشید.

- بیا بشین فعلا زخمت رو ببندم. برای حرف زدن وقت بسیاره.

بالاجبار دنبال عزیز راه افتادم و روی مبل نشستم. فاطمه با نیش باز کنارم نشست.

- راستش رو بگو. خوردی یا زدی؟!

به طنز در جمله ی فاطمه نیشخندی زدم و نگاهم رو به دستمال تو دستم دوختم.

- من و خوردن؟ زدم کتلتش کردم!

- آ ماشا... به داداش خودم!

همین که عزیز رفت تو آشپزخونه، حاج بابا بالا سرم وایساد.

- خب؟

نگاهی به فاطمه انداختم که خودش از جا بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

- با سپهر آشغال دعوام شد.

چشم های حاج بابا تو یه لحظه گشاد شد.

- چی؟ سپهر؟

دستم رو رو بینیم گذاشتم.

- هیس حاج بابا، عزیز می فهمه.

- چرا؟ چطوری دعواتون شد؟

- قضیش مفصله؛ ولی می خوام ازش شکایت کنم.

صدای غرغر عزیز که نزدیک شد، هر دو سکوت کردیم.

- آخه امیر تو که از این اخلاق ها نداشتی.

کنارم نشست و دستم رو تو دستش گرفت با ناراحتی زخم رو بررسی کرد. دست آزادم رو دور شونش انداختم.

- این بار مجبور شدم عزیز؛ طرفم خیلی نامرد بود.

عزیز کمی بتادین روی پنبه زد و روی زخم هام کشید. چشم هام رو از درد بستم و سرم رو به شونه ی نحیفش تکیه دادم. نمی دونم از

سوزش دستم بود یا سوزش دلم بود که چشم هام هم سوخت و فکم منقبض شد. خدا لعنتت کنه سپهر، تا کی می خوای بتازونی و جولون

بدی؟ با صدای زنگ در حیاط، هر سه به سمت آیفون نگاه کردیم. فاطمه که تازه از آشپزخونه اومده بود پشت آیفن رفت.

- بله؟

...

- بله همین جاست.

نگاه ترسان فاطمه رو من نشست و لب زد:

- از کلانتری اومدن. می گه با امیرحافظ رسولی کار داریم.

تو یه لحظه از جا بلند شدم نگاه حاج بابا و عزیز با نگرانی روم نشست. می دونستم بالاخره سپهر نیشش رو می زنه. مطمئن بودم که کار

سپهره. بدون هیچ حرفی با قدم های محکم کتم رو برداشتم. من آمادگی هر نوع اتفاق و مشکل رو داشتم. از پله ها سرازیر شدم که صدای

حاج بابا رو پشت سرم شنیدم.

- صبر کن امیر، منم می یام.

- شما نه حاج بابا، خودم می رم.

- می گم صبر کن. مگه تا حالا چند بار پات به کلانتری باز شده که می خوای سر خود بری؟

با پشتوانه ی حاج بابا از در بیرون اومدم که نگاه تو صورت درب و داغون چرخید.

"ارکیده"

داغون و خراب در خونه رو باز کردم. مامان شیرین مثل همیشه با لبخند به پیشوازم اومد.

- اومدی ارکیده؟

- سلام مامان.

- سلام عزیزم، خسته نباشی.

یه نفس سنگین کشیدم و سعی کردم تمام دردم رو کنار بذارم مبادا که مامان شیرین با همون حس شیشم مادرانش متوجه دردم بشه.

- بابا اومده؟

- آره تو اتاق خوابه. طبق معمول یه کتاب گرفته دستش و رفته تو هپروت.

بی اختیار، قبل از هر حرکتی چادر رو گوشه ی مبل گذاشتم و به سمت اتاق رفتم و با یه تقه وارد شدم.

- بابا فرزین؟

- جانم بابا؟ بیا تو.

- سلام.

- سلام به روی ماه خانم گل. خسته نباشی. چی شده امروز قابل دوستی قبل از همه سراغی از بابات بگیری؟

بغضی رو که تا همین جا مخفی کرده بودم، دوباره تا بیخ گلوم بالا اومد و هوا رو از ریه هام دزدید.

- بابا یه سوال بپرسم؟

نگاه بابا با نگرانی تو چشم هام نشست.

- چی شده ارکیده؟ چته؟

بعض تو گلوم، صدام رو خش دار کرد.

- بپرسم بابا؟

- بپرس؛ ولی قبلش بگو چته؟ چرا این جوری شدی؟

تمام ترس و استرس تو وجودم، اشک هام رو سرازیر کرد.

- سپهر اومده بود کارخونه.

دست های بابا فرزین مشت شد و فکش از حرص منقبض.

- چه غلطی کرده؟ دوباره اومده بود آبروریزی؟

اشک هایی که تا حالا تک به تک می بارید، بیشتر شد. کنارم نشست و دست هام رو تو دست های گرم و زمختش گرفت.

- آره ارکیده؟ اذیت کرد؟

اون قدر دردم زیاد بود که به ناله افتادم. دست های بابا که دور شونم پیچید. از ته دل زار زدم. دست گذاشتم رو سینه ی پر مهر بابا و تمام

درد و غم اون روز رو خالی کردم.

- نمی دونم این گریه ها تا کی ادامه داره؛ ولی من انتقامت رو ازش گرفتم. کاری کردم از هستی ساقط بشه. دیگه نمی تونه تو بازار حتی یه

دونه جنس بفروشه. بدبختش کردم ارکیده. به جبران تمام اون زجرایی که کشیدی، تمام زجه هایی که اون شب زدی، کمرش رو شکوندم

ارکیده.

-دیگه دیر شده بابا، دیگه بدبختیش برام اهمیتی نداره.

- ولی برای ما داشت، حداقل این که سبک شدیم. اشتباه کردم ارکیده که سه سال پیش طردت کردم، اشتباه کردم که زندگی تک دخترم رو سپردم دست این حیوون. با طرد کردنت هممون باختیم. در صورتی که باید جلوش وایمیستادم. من رو ببخش دخترم، پدر خوبی برات نبودم.

سرم رو از تو سینه ی بابا بیرون کشیدم و کف دستم رو روی گونش گذاشتم.

- نگید بابا، تمام این ها تقصیر خودمه.

آهی که از ته سینه کشید، دلم رو سوزوند.

- هر بچه ای آینه ی پدر و مادرشه. اگه اشتباهی کردی، اگه پا کج گذاشتی، فقط بخاطر اشتباه من و مادرته. ارکیده ما رو می بخشی؟

- این حرف رو ننید بابا. این شمايید که باید من رو ببخشید.

با سر انگشت های پهن و زمختش اشک روی صورتم رو پاک کرد.

- دیگه غصه نخور، همه چیز رو بسپر دست من و امید، خودمون از پس سپهر برمی یایم. هر چند که دیگه هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

- بابا من می ترسم. سپهر اون کسی نیست که شماها می شناسیدش، اون یه جونوره.

- نگران نباش. همین که شاهرگش رو زدم براش کافیه. حالا بدوئه دنبال کار! تو بازار خبر پیچیده که جنس هاش مرغوب نیست، بخاطر همین هیچ کس ازش خرید نمی کنه. همه چی رو بسپر دست ما.

روی گونه ی خیسم رو بوسید و دست هاش رو محکم تر دور شونم حلقه کرد.

- دیگه هم نبینم چشم هات اشکی بشه که از دستت شاکی می شم.

این حمایت ها، این دست ها، این عطر خوش محبت پدری رو با هیچ چیزی تو دنیا عوض نمی کنم. من تشنه ی عطش زده ای بودم تو دل برهوت که حالا به سایه سار چشمه ی زلال محبت پدری رسیدم و هیچ چیزی نمی تونه این آرامش ریخته در دلم رو ازم بگیره؛ حتی خیال مبهم سایه ی سپهر شیطان؛ اما دریغ که یه وقت های غافل می شی از بدی های آدم ها، از نفرت پیچیده در دل شیطان.

صدای زنگ تلفن بند دلم رو پاره کرد. نوای خبرهای بد قلبم رو مچاله کرد. چه خبری در راه بود که این دل آشوبه امونم رو برید؟

"امیرحافظ"

نگاهم مثل یه مته سر تا پای سپهر رو سوراخ می کرد. هر دو، رو به روی هم منتظر اومدن ارکیده بودیم. باز هم اعصابم کش اومد. به هیچ وجه دوست نداشتم پای ارکیده به این جریان باز بشه؛ ولی چاره ای نبود. وقتی مسئول پرنده تمام ماجرا رو شنید، زنگ زد به ارکیده تا اون هم به عنوان شاهد بیاد. با انزجار نگاهم رو از صورت کبود و زخمی سپهر گرفتم. هر چند که با دیدنش دلم کمی خنک شده بود و آبی رو آتیش دلم ریخته می شد.

ضربه ای به در خورد که نگاه ترسان ارکیده تو نگاهم نشست. اصلا دوست نداشتم، دوست نداشتم بخاطر یه بی شرف نامرد با همچین رنگ و روی پریده ای قدم تو کلانتری بذاره. خدا ازت نگذره سپهر، بین بالاخره کار خودت رو کردی. پشت سر ارکیده، آقا فرزین و امید هم بودن؛ ولی نگاه من ناخودآگاه رو صورت رنگ پریده و دست های لرزونش که به زحمت گوشه ی چادرش رو مهار کرده بود می

چرخید. سینم از حرص بالا و پایین رفت. دوباره با نفرت به سپهر نگاه کردم. اگه تواناییش رو داشتم، همون لحظه درسی به سپهر می دادم که دیگه جرات نکنه ارکیده رو وارد بازی های احمقانش کنه.

- خانم ارکیده نجفی؟

نگاهم بی اراده از سپهر کنده شد و رو صورت ارکیده نشست. دلم از اون همه ناراحتی و ترسش رفت. نگاهش هراسون تو نگاهم نشست که با پلک زدن سعی کردم خیالش رو تا حدی راحت کنم.

- بله خودم هستم.

- بفرمایید تو، بقیه هم بیرون.

مسئول پرونده با دست اشاره به صندلی خالی کرد و به ارکیده گفت:

- بفرمایید بشینید خانم.

ارکیده بدون نگاه کردن به سپهر گوشه ی چادرش رو جمع کرد و معذب روی صندلی نشست.

- خب خانم نجفی، در مورد پرونده ی شکایت آقای سپهر صولتی یا همسر سابقتون از آقای امیرحافظ رسولی صاحب کارتون شما رو خواستم.

رنگ ارکیده به سرخی زد.

- چی؟ شکایت؟

- بله شکایت. لطفا بگید اون لحظه ای که دعوا شد شما هم اون جا بودید؟

- بله بودم.

- سر چی دعوا شروع شد؟

باز هم نگاهش نگران شد. مستقیم بهش دیده دوختم و منتظر شدم. حق یا باطل این مدعا رو ارکیده ثابت می کرد. ارکیده نفسی گرفت و چشم هاشو رو هم فشرد.

- آقای سپهر صولتی امروز عصر اومده بود کارخونه و شروع کرد به آبروریزی و هتاک.

- سر چی؟

ارکیده علنا نگاهش رو از سپهر دزدید.

- می گفت پدر من به خاک سیاه نشوندتش.

- این درسته؟

نگاهش دوباره تو نگاهم نشست. نوع نگاهش فرق می کرد، یه جور خاص بود، انگار می خواست یه چیزی رو مخفی کنه. به آرومی گفت:

- من اطلاعی ندارم.

- خب بقیش؟

- می خواست بهم حمله کنه که آقای رسولی و آقا سلیم جلوش رو گرفتن؛ ولی باز هم به کارش ادامه می داد که آخر سر، کار بالا گرفت و با آقای رسولی دعواشون شد.

- تو غلط کردی زنیکه!

- ساکت آقا! هر وقت نوبت شد، حرف های شما رو هم می شنوم.

مسئول پرونده سر خودکارش رو روی میز گذاشت.

- پس این جوری که می گید این آقا شروع کننده ی دعوا بودن؟

- بله، ایشون بار اولیشون نیست که این کار رو کردن. قبلا هم بارها آبروی من رو تو محیط کاریم برده.

- خیلی ممنون خانم نجفی، بفرمایید دیگه کاری باهاتون نداریم.

ارکیده نگاه دیگه ای به من انداخت و بی حرف بیرون رفت.

"ارکیده"

چند ساعت طول کشید که با حرف های من و شهادت آقا سلیم بالاخره امیرحافظ آزاد شد. تمام این مدت تو ماشین امید نشستم و از خدا خواستم تا شر سپهر رو از سر امیرحافظ کم کنه، هر چند که می دونستم خدا جای حق نشسته و محاله که سپهر به خواستش برسه؛ ولی تو این شرایط حتی روی صحبت کردن با حاج بابا رو هم نداشتم. اون قدر خدا خدا کردم و انگشتم رو تو هم پیچیدم و رو هر بند انگشتم یه صلوات فرستادم که نفهمیدم زمان چه جوری گذشت و هوا مثل ظلمات شب سیاه شد. به محض دیدن حاج بابا و امیرحافظ و امید و بابا از ماشین پیاده شدم. لبخند روی لب های امیرحافظ دنیایی حرف داشت. نمی دونستم چرا دلم این قدر تنگ این لبخند نادر شده بود؟! نمی دونستم چرا نمی تونم چشم از این لبخند روشن بگیرم؟ چرا از لحظه ای که پام رو تو اون اتاق کذایی کلانتری گذاشتم، نگاهم پی نگاه امیرحافظ می دوئه؟ با نزدیک شدن حاج بابا به اجبار نگاهم رو از صورت خرسند امیرحافظ گرفتم و سر به زیر انداختم. خدایا ببخش، باشه؟ دست خودم نیست، نمی دونم، نمی فهمم چرا امشب تا این حد دلم هرز می ره. یکی دو قدم به سمتشون رفتم و امید رو مخاطب قرار دادم.

- چی شد امید؟

چهره ی امید هم شکفت. بین چی کار کردی سپهر که بدبختیت، رو سیاهیت، باعث شادی جماعتی می شه.

- می بینی که، امیرحافظ آزاد شد و سپهر خان هم به جرم مزاحمت تو بازداشتگاه.

لب گزیدم. سپهر و حبس؟ سپهر و میله های زندان؟ شیطان و بند؟ ببین به کجا رسیدی سپهر! نگاهم دوباره بی اراده به نگاه امیرحافظ چسبید.

- حلال کنید آقای رسولی.

لبخند روشن روی لب هاش درد دلم رو مرهم شد.

- این چه حرفیه؟ رو سیاه این جمع کسیه که الان تو بازداشتگاه، نه شما و نه خونوادتون.

اون قدر از ته دل این حرف رو زد که نفس سنگینم رو با آرامش رها کردم. دستم از اون همه لطفش مشت شد. سر به زیر انداختم و قدمی به حاج بابا نزدیک شدم.

- حاج رسولی شرمنده.

- دشمنت شرمنده بابا جان، بالاخره به سزای کارهاش رسید، برید دیگه، نصفه شبه، خونواده ها نگرانن.

به سمت بابا فرزین چرخید و روی شونش دست گذاشت.

- دستتون درد نکنه آقای نجفی، لطف کردید، اگه دختر شما نمی اومد، امیرحافظ باید شب رو همین جا می موند.

حتی از فکر همچین اتفاقی سِر شدم. دوباره بی اختیار نگاهم به امیرحافظ افتاد. از اون همه برق و خیرگی در نگاهش مسخ شدم، معذب شدم. سراسر سوخته، سراسر داغ و آتش گرفته. دیگه نفهمیدم حاج بابا و امید و بابا چی می گن؛ فقط من بودم و دریای آرامش نگاه امیرحافظ، دنیای حرف تو چشماش که من عاجز بودم از خوندنش. خدایا امشب چه سحری تو هوا جاریست که این جوری مدهوش این مَرَدَم؟ دستام رو زیر چادر بردم تا نگاه بگیرم، تا چشم ببندم، تا این حرف مونده در نگاهش رو نبینم؛ ولی دریغ که من بودم و جادوی نگاهش، من بودم و حرارت ملایم وجودم، من بودم و شب و مستی شراب هفتاد ساله ای که قلبم رو به تپش انداخته بود. چی تو نی نی نگاهت داری امیرحافظ که داری این جوری منو ذره ذره آب می کنی؟

- بریم ارکیده جان؟

پلک زدم، پلک زد. نگاه گرفتم و نگاه گرفتم. قدم عقب گذاشتم و اون ثابت ایستاد. زیر لب زمزمه کردم:

- خداحافظ، شبتون خوش.

زمزمه ی زیر لبش رو شنیدم؛ ولی نمی دونم چرا حس کردم پر از لرزشه، پر از مهر و پر از شرم.

- به سلامت، خدا به همراهتون.

و من با تموم وجودم، با بند بند تنم خدای امیرحافظ رو حس کردم که همراهم شد. قدم برداشتم؛ ولی حس کردم یه چیزی تو وجودم نیست شده. یه قلب، یه قفسه ی خالی بی دل، یه انس و یه الفت. انگار که برخلاف تمام تقلاهام، قلبم همون جا گیر کرده بود، کنار نگاه روشن امیرحافظ. کنار شونه های پهنش، کنار مردانگیش که تازگی ها بد جوری بهم ثابت شده بود. نشستم تو ماشین و سعی کردم بجنگم با نفس اماره و دل بدم به نفس لواحه. نکنه که دوباره چشم بدوزم به مرد غریبه ای که نمی دونم چرا تو این لحظات بد جوری برام خودی شده. دستام رو تو هم گره زدم و زیر لب نجوا کردم:

- يَا غِيَاثِي عِنْدَ كُرْتِي، يَا دَلِيلِي عِنْدَ حَيْرَتِي (ای فریادرس من در غم و اندوه، ای دلیل و راهنمایم هنگام سرگردانی). نجاتم بده خدا از این کشش پر لذت، از این نگاه سر به هوا که نمی دونم چرا امشب و تو این لحظات، هیچ جوری نمی تونم جلوش رو بگیرم. خدایا دیگه نگاهم پاک نیست، تمیز نیست، خالص هم نیست، یاری بده.

امید که استارت زد نفس سنگینم رو رها کردم. ماشین که راه افتاد، تو یه لحظه، بی اختیار، خدایا باور کن بی اراده، بی هوا، چشمام از دستام سوا شد و چرخید به سمت امیرحافظ. لب هام لرزید. هنوز همون جا بود، با همون نگاه روشن صاف و پر از حرف و من شرمند شدم پیش خدا؛ چون که فهمیدم این نگاه بی اراده، بد جوری میل به لمس نورانیت چشم های امیرحافظ داره. پلک بستم رو نگاه روشنش تا نبینم این چشمه ی محبت رو، این همه حرف ناخونده رو که کم کم برام واضح می شد. یه چیزی در حد همون معاشقه های گذشته، به همون نرمی، به همون لطافت. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و دستام رو دور خودم حلقه کردم. خدایا چی به سرم اومده؟ نکنه امشب جادویی و من مسخ و مدهوش این جادو؟ دلم رو دو دستی به امیرحافظ که فرسنگ ها ازم فاصله داره دادم. شونه هام رو فرو کردم تو نرمی روکش های پارچه ای ماشین و زیر لب اسامی خدا رو، هر چی که به یاد داشتم و نداشتم، زمزمه کردم، شاید که سرپوشی باشه برای محافظت از این جادوی نابهنگام شبانه.

تمام شب از سحر و جادوی نگاه امیرحافظ پیچیدم به خودم. خواب نمی اومد به چشمم. عجیب بود برام، چه مرگم شده بود؟ مفاتیح رو باز کردم جوشن کبیر خوندم. سجده کردم؛ اما آروم نشدم. هنوز گیج بودم. چه مرگم شده خدا؟ کم کم چشم های خسته از بی خوابی رو هم افتاد و خواب منو با خودش برد به سرزمین فراموشی ها.

صبح فردا که چشم باز کردم، دستم رو، رو سینه فشردم؛ فقط می خواستم ببینم جادو هنوز پابرجاست یا نه؟ می خواستم برگردم به همون حالت قبل، می خواستم مطمئن شم که هیچی از اون حس های مرموز شبانه تو سینم باقی نمونده. جادو نبود، خدا رو شکر که نبود؛ یعنی فکر می کردم که نیست. با روحیه ای عالی، صبحونه ی کاملی خوردم و چادرم رو به سر کشیدم. امروز با کلی انرژی می تونستم تمام کارخونه رو کن فیکون کنم. همه چیز خوب بود، همه چیز عالی. یه صبح زیبای زمستونی که خورشید گرم و ملس می تونست بهترین روز عمرت رو بسازه.

با بی خیالی، با یه لبخند کنج لب، با قدم هایی محکم و استوار پا گذاشتم به حیاط کارخونه. به همه با روی باز سلام کردم. دست نرگس رو فشردم و قشنگ ترین لبخند عمرم رو به همه هدیه کردم؛ اما با دیدن قامت امیرحافظ سست شدم. حتی از همون فاصله هم قدم کند کردم. نفس تو سینم حبس شد. لبخند از رو لب هام پر کشید و نگاهم شد همون نگاه مسخ و مدهوش. کف دستم رو گذاشتم رو قلب پر ضربم. پس نرفته؛ یعنی نیومده که بره! از دیشب تمام این حس ها همین جا بوده، تو دلم انبار شده بود برای حال، برای زمانی که امیرحافظ جلوی چشمم قد بکشه و خودی نشون بده. حالا من چه کنم؟ با این حس لزج و رونده؟ با این تپش های نامنظمی که منو تا دم بهشت و جهنم می بره و برمی گردونه؟ نفسم رو مثل یه آه سنگین بیرون فرستادم و با چرخش امیرحافظ به سمتم زود سر برگردوندم و پشت بهش به سمت سالن مونتاژ رفتم. با این احوال نا به سامانم هیچ آمادگی ای برای رو به رو شدن با امیرحافظ نداشتم. باید می رفتم، باید دور می شدم از این منبع انرژی ای که هر لحظه قلبم رو بدتر از گذشته به تپش می انداخت. خدایا چه بلایی سرم اومده؟ یعنی دوباره درگیر شدم؟ لبریز از عشق؟ من که با این حس ها غریبه نبودم؛ ولی آخه این محاله!

"امیرحافظ"

از دیشب یه چیزی تو چشم های ارکیده دیدم که امیدم رو بیشتر کرد. یه حسی تو نگاهش بود که انگار حرف چشمم رو می خوند، بی قراری این دل رو. تا صبح از شوق رسیدن به ارکیده و شرایط محیا شده برای صحبت کردن باهاش، خواب به چشمم نیومد، به قدری که اذان رو نداده بیدار شدم. بماند که تا ساعت هشت صبح از شوق دیدار به قدری لبریز شدم که نفهمیدم چه جوری اون ترافیک احمقانه ی صبح زمستونی رو تاب آوردم و به کارخونه رسیدم. چشم گردوندم، بو کشیدم تا شاید ارکیده رو ببینم و وقتی حسش کردم، وقتی چرخیدم تا همون نگاه دیشب رو تو نی نی چشمش ببینم ازم رو گرفت. چرخید و پشت به من رفت. رفت که نه، فرار کرد. چی شد؟ من که کلی رنگ و عشق تو چشمش دیده بودم؛ پس چرا گریخت؟ چرا نمود تا بهش بگم منم مثل تو دیگه قلبی ندارم؟ نکنه اشتباه کردم؟ نکنه جنس نگاهش رو درست تشخیص ندادم؟ نکنه حس سپاسگذاری رو با محبت اشتباه گرفتم؟

"ارکیده"

با شتاب از کنار بچه ها گذشتم و بدون هیچ نگاهی رو صندلی آخر نشستم. نفس هام تند شده بود. انگار که این همه اکسیژن برام از هیچ هم کمتر بود. جعبه های قطعه رو با شتاب باز کردم و با دست های لرزون خازن ها رو از رول در آوردم. کاغذ چسبناک رو کشیدم تا خازن های ایستاده دونه به دونه جدا بشه. رول آی سی رو باز کردم و با به حرکت تاماش رو تو جعبه ی مات بی رنگ خالی کردم. چند تایی بیرون ریخت که با سر انگشت های لرزون و بی حوصله جمعشون کردم. خازن های عدسی و پتانسیل ها رو هم. یه نفس گرفتم، داشتم خفه می شدم. دستم رو گذاشتم رو قفسه ی سینه ی سنگینم. "خدایا چمه؟ آخه من چمه؟ چرا این جور می شدم؟ چرا شدم مثل یه مریض به کما رفته که وقتی چشم باز می کنه، یهو به خودش می یاد و می بینه که خیلی وقته بیتابه، خیلی وقته دل به باد داده." بی حوصله و عصبی مقاومت ها رو کشیدم بیرون. دستام بدجوری می لرزید. پایه های مقاومت ها کج و معوج شد، به جهنم! نگاه سیمین شیرانی روم سنگینی می کرد، باز هم به جهنم! "من حالم خوش نیست، خدایا دوباره دیوانه شدم، دوباره مجنون شدم، وای خدایا!" قوطی جامپر ها رو گوشه ی میز خالی کردم و با سر انگشت جامپر های قد بلند رو جدا کردم. نیمی از بردهای سیمین رو میون چشم های متعجبش برداشتم.

- حالتون خوبه خانم نجفی؟

دست های لرزونم ایستاد. خوب بودم؟ نه، نبودم، افتضاح بودم، دوباره مجنون بودم. حسی تو وجودم غریذ: "نه، نیستی. مگه می شه تو حسی به امیرحافظ داشته باشی؟" فقط سر تکون دادم برای خلاصی از شر نگاه سوراخ کننده ی سیمین. جامپر ها رو تند و تند رو برد خالی زدم. یه آی سی تو دستم گرفتم و ده تا پایه ی سمت راستش رو روی میز فشردم تا کمی کج شد و با حرص هر بیست تا پایه اش رو تو سوراخ های وسط برد با ضرب فرو کردم. "- یادت رفته، آره؟ این مرد همونیه که دو سال تموم زجرت داد، پیش همه آبروت رو برد. - ولی الان پیشمونه، خیلی وقته که سعی در جبران داره.

- چی می گی ارکیده؟ داری رفتارش رو توجیه می کنی؟ داری به دلت راهش می دی؟

- من که راهش نمی دم، خودش اومده. اومده و مثل این که قرار نیست هم بره.

- آخه احمق، امیرحافظ چه صنمی با تو داره؟

- می دونم نداره، نداره، نداره؛ ولی ... "چنگ انداختم به سینم و لب گزیدم. بد جوری می تپید. تند و پر سرعت دست برداشتم و مقاومت ها رو چیدم. چرا آروم نمی شدم؟ چرا دل نمی دادم به دنیای رنگارنگ کوچیکم؟ "نگاه کن ارکیده. مگه تو عاشق این قطعه ها نبودی؟ مگه نمی گفتی من و همین دنیای ساده ی قطعه ها برام کافیه؟ پس چته؟ چرا خیال امیرحافظ رسولی دنیای آرامشت رو ازت گرفته؟ چرا نشسته به جای دلت؟ چرا چسبیدی به حضورش؟" دوباره لب گزیدم. مزه ی خون تو دهنم پخش شد، مزه ی آهن و درد. دست های لرزونم رو مشت کردم و یه نفس عمیق از ته ریه هام گرفتم و چشم هام رو زوم کردم رو قطعه ها. "آفرین ارکیده، همین. اگه بهش فکر نکنی زود خوب می شی. این ها همش بخاطر اتفاقات دیروزه، بخاطر قیصر بازی های امیرحافظ، بخاطر حرف های بی سر و ته سپهر و کلانتری. آفرین دختر خوب، تو می تونی. حالا برو سراغ دنیات." زِر ۲/۱ ی شیشه ای رو با اون پایه های نازک روی دست خم کردم و روی برد نشوندم. حالا یکی دیگه این سمت برد. لرزش دستام یه کم بهتر شد؛ ولی مرغ خیالم مثل یه بچه ی سر به هوای بازیگوش، باز هم در پی رویای شیرین حلاوت نگاه امیرحافظ می چرخید. دستم رفت به سمت جعبه ی خالی، آه این که خالیه! بی حوصله به سمت جعبه های سیمین

خم شدم و چند تا مقاومت سبز و آبی و قهوه ای برداشتم. چشم های گشاد شده ی سیمین هم نتونست فکرم رو منحرف کنه. "- بسه، بسه، به فکرش نباش.

عاجزانه نالیدم:

- نمی تونم، نمی تونم، خدا دیگه نمی تونم. " برد رو با حرص کوییدم رو میز و از جا بلند شدم. با قدم های تند به سمت دستشویی بانوان رفتم و در رو با ضرب بستم. نگاهم توی آیینه روی صورتم نشست. قدم جلو گذاشتم، حالا دیگه فاصله ای با اون آیینه ی روی دیوار نداشتم. زن سی ساله ی مقابلم به شدت دستپاچه بود، معذب بود، دل داده بود. شیر آب رو باز کردم و مشتی آب روی صورتم پاشیدم. حالا زن سی ساله اندکی آروم بود.

- اریکیده ی سی ساله بفهم، دل داده نباش، تو رو با عشق امیرحافظ رسولی چه کار؟ برگرد سر کارت، دل بده به دنیای خودت. بگذر از این حس اغوا کننده ای که دوباره می خواد بدبختت کنه. تو عهد کردی دیگه دور قلب و احساسات رو خط بکشی. دست های سردم رو بی جهت ها کردم، اشک تو نگاهم نشست.

- چی کار داری می کنی خدا؟ آخه چرا امیرحافظ؟ چرا از بین تمام مردها و نامردهای دنیا امیرحافظ؟ چرا بعد از سه سال و نیم حالا امیرحافظ باید کلون این قلب خالی رو بکوبه؟ آخه چرا؟ تو که منو می شناسی، اون رو می شناسی، من و اون چه صنمی با هم داریم؟ خدا داری چه بلایی سرم می یاری؟ وضعیتم رو می بینی و همین جووری می تازونی. خدایا هستی؟ نیستی؟ رفتی؟ رهام کردی؟ یا داری برام جورچین جدید می چینی؟ چی کار کنم خدا؟

دستم رو بلند کردم و نالیدم؟

- دست های لرزونم رو ببین، چشم های خیسم رو ببین، لب های داغ خوردم رو، قلب پریشونم رو. چه قضایی سر راهمه که نمی دونم؟ این جایی خدا؟ زیر سقف همین کارخونه؟ هستی _____دا؟ جمع شدم تو خودم.

- بی پناهم خدا، سر دو راهی این دل و عقل بدجووری واموندم، به داد برس یا، به داد برس.

با باز شدن در نگاه از سقف گرفتم و دستپاچه اشکای روی گونم رو پاک کردم و یه مشت دیگه آب تو صورتم پاشیدم. نگاه سنگین دختری که حتی اسمش رو هم به یاد نداشتم پشت سر گذاشتم و با همون صورت خیس سر کارم برگشتم. شاید که مونتاژ قطعه ها بتونه تا حدی آرومم کنه. دستم که رفت توی جعبه ی خازن ها، صدای آقای سیاحی هوشیارم کرد.

- خانم نجفی، آقای رسولی باهاتون کار داره.

خشک شدم. خدایا من که همین الان التماس کردم، نشنیدی؟ یا شاید هم شنیدی و صلاحم رو تو همین دونستی؟ ولی آخه تو بگو، چه صلاحی تو این قلب از دست رفته س؟ اون همه التماس و لایم کشک بود خدا؟ اون همه اشک و آه بیهوده بود؟ نگاه خیره و پیچ پیچ ها دستام رو سر کرد. سیمین با چنان پوزخندی بهم خیره شده بود که یه آن ترسیدم از لو رفتن این حس وامونده. با قدم های سست از کنار صندلی ها و پیچ پیچ ها و قطعه ها گذشتم. قدم هام یاری نمی کرد. هر قدم برام مثل نزدیک شدن به برزخ بود. سرد و گرم، تلخ و شیرین. نه پایی برای رفتن بود و نه دلی برای موندن. به پشت در که رسیدم از توان افتادم. نه حالا که قلبم بدتر از همیشه، محکم تر از گذشته می کویید و با هر کوبش نگاه پر حرف امیرحافظ رو طلب می کرد. کف دستم رو گذاشتم رو دستگیره. انگشتام نایی برای تقه زدن نداشتم.

دستم می لرزید و تمام وجودم تو تب می سوخت. سر بلند کردم. خدا هستی دیگه؟ بیا باهام، می ترسم اگه نیای دچار خطا بشم. باز هم پا کج بذارم. تو باش تا دل من به بودنت خوش باشه. تا این نگاه رم کرده رو مهار کنم و این دل سرکش رو به بند بکشم. توانی تو دستام نمونده خدا. مرددم، نگرانم، بی دلم خدا. به داد برس. در که بی هوا رو لولا چرخید، قلبم ایستاد، زمان هم ایستاد. سکوت دنیا رو گرفت و همه چیزم شد همین دو چشم مشکى پر حرف و نور.

"امیرحافظ"

تا ظهر هر جوری بود سر کردم؛ ولی وقتی حتی نتونستم برای یه لحظه ارکیده رو تنها ببینم، فهمیدم یه چیزی این وسط غلطه. این که نکنه دوباره داستان سرایی کردم و برای خودم قصه ی عاشقانه ساختم. دیگه دلم طاقت نیاورد، باید باهاش حرف می زدم، باید رنگ نگاهش رو می دیدم، باید همین لحظه تکلیف دلم رو با اون نگاه معصوم معلوم می کردم. زنگ زدم به قسمت مونتاژ که از شانس بدم آقای سیاحی برداشت. گفتم با ارکیده کار دارم. لحظه ها رو پشت سر هم شمردم، ثانیه به ثانیه، دقیقه به دقیقه؛ اما نیومد. پس کجاست؟ چرا نمی یاد جواب این دل وامونده رو بده؟ نمی دونم چه حسی، چه کششی منو به سمت در کشوند. دستم رو گذاشتم رو دستگیره. داغ شدم، چرا؟ دستگیره رو که کشیدم، نگاهم تو یه عالم ترس و دل نگرانی نشست. نگاهم گیر کرد تو نگاه ارکیده، ارکیده ای که هنوز تو شوک بود و نمی تونست نگاهش رو از نگاهم سوا کنه؛ ولی آخر سر این اون بود که سر به زیر انداخت. ته دلم خواست ... خواست تا محرمش بودم، تا مثل همون آرزوی قدیمی دستاش رو تو دستم بگیرم و آرومش کنم. یه نفس گرفتم. از رنگ نگاهش نگران شده بودم.

- بفرمایید تو.

از کنارم مثل یه رویا گذشت و من بی اختیار چشم رو هم گذاشتم و هوای ارکیده رو تو سینه فرو کردم. زندگی چقدر زیباتر شده بود.

- کاری داشتید با من؟

- بله، بفرمایید.

سر انگشتاش با استرس رو مقنعش چرخید. نگاهم در پی نگاهش بود؛ ولی چشم های ارکیده خیره به موزاییک، بیتاب و بی قرار، سرشار از استرس.

- حالتون خوبه خانم نجفی؟

دوباره همون کار. دست کشیدن به مقنعش.

- بله، بله خوبم؛ فقط یه کم سرم شلوغ بود. ببخشید که دیر اومدم، اگه لطف کنید کارتون رو بگید من زودتر رفع زحمت کنم.

از اون همه اضطرابش که ته صداش رو می لرزوند نگران شدم. دستاش به وضوح می لرزید و رنگش بی نهایت به سفیدی می زد.

- راجع به همسر سابقونه.

آنی سر بلند کرد.

- سپهر؟ باز چی شده؟

- چیزی نشده؛ فقط این که آزادش کردن.

پوزخندی روی لب هاش نشست و دوباره سر به زیر انداخت.

- می دونستم اون کسی نیست که تو زندون بمونه.

- به هر حال ما باید کاری رو که درست می دونستیم انجام بدیم.

دست های لرزانش به سرعت چین های روی مقنعهش رو صاف کرد. دلم رفت برای این نگرانی هاش.

- نگران نباشید خانم نجفی، با شرایطی که داره نمی تونه دست از پا خطا کنه.

- من نگران اومدنش یا کارهاش نیستم، نگران شما و حاج بابام. آقای رسولی ازتون خواهش می کنم مشکلات منو فراموش کنید و خودتون رو درگیر زندگی من نکنید.

باز هم همون حس لعنتی در آغوش کشیدن ارکیده خوره شد به دست و آغوشم. دنبال نگاهش بودم. دنبال یه راهی که بهش آرامش بدم؛ ولی ارکیده همکاری نمی کرد، دل نمی داد به دل بیتابم.

- این چه حرفیه؟ مشکلات شما، مشکلات من و خونواده.

- آقای رسولی ازتون خواهش کردم. من واقعا دیگه نمی خوام مدیونتون بشم.

کم کم داشتم قاطی می کردم. چت شده ارکیده؟ چرا این قدر عوض شدی؟ چرا کارها و رفتارت رو درک نمی کنم؟ لب هام با لجابت به هم خورد.

- یعنی می گید وقتی که اون نامرد می خواد بهتون حمله کنه، همین جوری وایسم و کاری نکنم؟

لب هاش می لرزید. ارکیدم بغض کرده بود. چته ارکیده؟ این همه بی قراری برای چیه؟

- نمی خوام مثل دیشب دوباره براتون مشکل درست کنم. نمی تونم دوباره شما رو با اون شرایط تو کلانتری ببینم.

دلم از محبتش لرزید. ارکیده بی نهایت مهربون بود.

- خانم نجفی تا وقتی که زیر سقف این کارخونه کار می کنید، مسئولیت شما به عهده ی منه و من اجازه نمی دم هیچ کسی بهتون صدمه بزنه؛ حتی شوهر سابقتون.

دست های لرزانش تو هم گره خورد، سخت و محکم و من دلم خون شد برای لمس نکردن اون دست ها. سر بلند کرد. قلبم ایستاد. چشماش خیس از اشک بود.

- می ترسم که نکنه بلایی سرتون بیاره، سپهر نامردترین آدمیه که تا حالا دیدم. من با این مرد زندگی کردم آقای رسولی، می ترسم از این که بخواد تقاص بگیره.

خم شدم از روی میز، جعبه ی دستمال کاغذی رو برداشتم و به سمتش گرفتم.

- توکل کنید به خدا و از هیچ چیزی نترسید. هر چی مقدر باشه همون می شه. نگران چیزی نباشید خانم نجفی.

ولی نگران بود، این رو از دست های لرزانش که دستمال کاغذی رو بیرون کشید فهمیدم. هیچ کاری از دستم برنمی اومد. خدایا تا کی باید برای گرفتن دستاش صبری کنم؟ پس کی قراره دل به دلم بده؟

- ببخشید آقای رسولی، دوباره با حرفام اذیتتون کردم. با اجازه.

بی حرف تا دم در همراهیش کردم و با چشم و دلی نگران، قدم های لرزان و قامت خمیدش رو بدرقه کردم. یه وقت هایی فکر می کنم تو دل ارکیده یه سوفی ساده نشسته. یه کسی که می سوزه و بقیه رو با محبت روشن می کنه.

"ارکیده"

از اون روز جنگ نابرابر من با دلم شروع شد و چه جنگی بود این جنگ. این که کنار کسی کار کنی که دلت با دیدنش بد جوری به تپش می افته و چشمت بی اراده، بدون این که حتی بخوای در پیشش باشه سخت بود. مدام با خودم درگیر بودم. مدام چشم می دزدیدم و باز هم کم می آوردم. خودم می دنستم دردم چیه، دوباره واله شده بودم، شیدای مردانگی های گاه و بی گاه امیرحافظ. وابسته به محبتی که امیرحافظ خیلی قشنگ بهم نشونش می داد. لحظه ای به خودم اومدم و دیدم دیگه دلی ندارم، چشمی ندارم، هر چی دارم و ندارم تو دست های امیرحافظ رسولی پرپر می زنه. بد جوری کلافه بودم، بد جوری سردرگم. این عشق رو نمی خواستم. من دو سال تموم با این مرد جنگیده بودم. حالا چه جوری این دل وامونده عاشقش شده بود؟ اصلا چرا؟ مگه امیرحافظ همون کسی نبود که مجبورم کرد جلوی کلی آدم جلوش زانو بزنم؟ مگه همون مرد طعنه زن گذشته نبود؟ پس چی شد؟ چه جوری شد که با این جا رسیدم که برای یه نگاهش، برای یه لبخندش جون می دادم. تو کارخونه مدام فرار می کردم از امیرحافظ، از خودم، از قلب پر تپش؛ ولی توی خونه می رفتم به رویا. هوایی شده بود این دلم؛ مثال دخترکان چهارده ساله ی بی صبر. داشتم نابود می شدم از جادوی این عشقی که بعضی وقت ها فکر می کردم بد جوری دو طرفه س، که می دیدم یه چیزهایی تو چشم های امیرحافظ هم هست. عقب می کشیدم و سعی می کردم ذهن خیال پردازم رو مهار کنم. نباید عشقی باشه، نباید محبتی بجوشه، من رو به عشق امیرحافظ چه کار؟ ولی دل که این حرف ها حالیش نبود! می تازوند و منو هم همراه خودش می برد به ناکجاآباد، به قصه ی عشق من و امیرحافظ و من تو این جور وقت ها مثل یه بچه ی بی پناه می موندم از وسعت این علاقه. از این دلی که بی هیچ منطقی، بدون هیچ دلیل موجهی عاشق شده. عاشق جلادی که یه روزی، نه خیلی دور و نه خیلی نزدیک تیشه به ریشه های تردم زده بود.

ساعت نزدیک هفت و نیم صبح بود که در ورودی ساختمون رو باز کردم. روزهای پایانی بهمن ماه بود و هنوز هیچی نشده بوی عید و بهار توی هوا مدهوشت می کرد. نمی دونم بخاطر دل هواپیما بود یا واقعا دنیا قشنگ شده بود. هر چی که بود وقتی دم در خونه رسیدم، سینم رو با یه دم و بازدم غلیظ پر از هوای تازه ی دم صبح کردم. در حیاط رو پشت سرم بستم و گوشه ی چادرم رو تو دست گرفتم که یه نفر صدام کرد.

- اریکه؟

به دنبال کسی که اسمم رو صدا کرده سر چرخوندم و چشم ریز کردم. دختر چند قدم که بهم نزدیک شد، قفسه ی سینه ی من هم تنگ شد. خوب می شناختم این کابوس هوار شده رو زندگی زناشویی رو. دینا بود؟ دوست قدیمی من؟ دختری که سپهر دو سال تمام برای ازدواج باهاش زجرم داد؟ زیر لب زمزمه کردم:

- دینا؟

هنوز هم باورم نمی شد. انگار به چشمم اطمینان نداشتم، پلک زدم. قلبم که سوخت فهمیدم خودش. دینای سپهر، دینایی که بخاطر مال و اموال پدرش بد جوری کیس مناسبی برای سپهر صولتی بود. تو یه لحظه نفس گرفتم و اخمام تو هم شد. حالا کابوسم درست تو چند قدمیم ایستاده بود.

- تو این جا چی کار می کنی؟
- باید باهات حرف بزنم.
- نگاهی به سر و وضع کاملاً آراسته و موهای بلوند رنگ شدش انداختم.
- حرفی باهات ندارم.
- ولی من دارم، باید به حرفام گوش بدی ارکیده.
- برو دینا، دوستی من و تو خیلی وقته که به آخر رسیده.
- چرخیدم و پشت بهش به راه افتادم. صدای تق تق کفش هاش رو شنیدم که دنبالم به راه افتاد.
- صبر کن ارکیده، یه سری حرف ها هست که باید بشنوی. اومدم ازت عذرخواهی کنم.
- نه دوست دارم باهات حرف بزنم، نه عذرخواهی رو بشنوم. همه چیز تموم شده دینا.
- برای من نه، برای منی که بالاخره نیشم رو به سپهر زدم نه.
- تو یه لحظه برگشتم به سمتش. ذهنم یاری نمی کرد. به سپهر نیش زده؟ این حرف یعنی چی؟ یعنی بهش ضربه زده؟ مگه دوستش نداشت؟ مگه نمی خواست باهاش ازدواج کنه؟ مگه چشمش دنبال شوهرم نبود؟
- تو چی کار کردی دینا؟
- باهام بیا ارکیده، خیلی حرف ها هست که تو حتی روحتم هم خبر نداره.
- چرا باید باهات پیام؟
- به حرمت همون دوستی گذشته.
- تو حرمتی باقی نداشتی.
- آره نداشتیم؛ ولی می خوام جبران کنم، خواهش می کنم ارکیده. از بچه ها شنیدم که عوض شدی، که دیگه ی ارکیده ی گذشته نیستی.
- شنیدم بخشنده شدی، بهم نشون بده که این حرف ها دروغ نیست.
- دلیلی نمی بینم خودم رو به تو ثابت کنم.
- ارکیده تو رو خدا!!
- قسم نخور.
- قسم می خورم تا به حرفام گوش بدی، باید به حرفام گوش بدی.
- سست شدم. قسم خورده بود به همون خدایی که هیچ وقت تنهام نداشت. نه تو دل تاریکی های نیمه شب و نه تو تمام این سال ها. نمی توانستم قبول نکنم. نمی توانستم دست رد به سینه ی کسی که منو به خدای مهربونم قسم داده بود بزنم.
- نگاه هر دومون به فنجان های قهوه ی روی میز بود. من تو فکر دینا و حرف هایی که می گفت روحم ازشون خبر نداره و دینا ... صداش درست مثل یه زمزمه بلند شد.
- نزدیک چهار سال پیش بود که تو یکی از دورهمی های بابا سپهر رو دیدم و از همون لحظه ی اول عاشقش شدم.
- نفسم رو بی صدا بیرون فرستادم. چه وجه اشتراکی داشتیم ما دو دوست؟ هر دو تو یه لحظه دلباخته ی سپهر شدیم.

- خودم رو بهش نزدیک کردم، تا جایی که دوستیمون فراتر از رفت و اومدهای خانواده ها شد و گاهی وقت ها بیرون از خونه هم همدیگه رو می دیدیم.

نفسش رو مثل آه بیرون فرستاد.

- اون موقع ها بچه ها می گفتن که سپهر با تو هم می گرده؛ ولی من باور نمی کردم. حتی اگه یادت باشه دوستیم رو باهات به هم زدم. فکر می کردم زیر پای سپهر نشستی. عاشقش شدم اریکیده، دوستش داشتم. اون قدر که حتی یه لحظه رو هم بدون فکر کردن بهش نمی گذروندم. هر بار که از سپهر می پرسیدم جواب سر بالا می داد و باعث می شد برای خودم رویا بافی کنم و سپهر رو شوهر خودم بدونم. مخصوصا که پدر سپهر فوق العاده با این وصلت موافق بود تا این که تو حامله شدی و اون افتضاح بار اومد. نمی تونستم باور کنم تمام اون عشق و علاقه ای که سپهر خرجش می کرد دروغ بوده. ازش متنفر شدم. می خواستم سر به تنش نباشه. حس یه آدم فریب خورده رو داشتم که ازش سوءاستفاده کردن. تا چند وقت افسرده شدم. فکر نمی کردم سپهر همچین آدمی باشه. شماها با هم ازدواج کردید و من قید سپهر رو کلا زدم. شش ماه گذشت؛ ولی با وجود تمام بدی هاش باز هم دلتنگش بودم. جز صبر و فراموش کردنش چاره ای نداشتم تا این که دوباره بر حسب اتفاق دیدمش. دوباره فیلم یاد هندستون کرد وقتی جلو اومد و خواست همه چیز رو برام توضیح بده نه نیاوردم. با وجود تمام سعیی که کرده بودم، باز هم دوستش داشتم. بهم گفت همه ی حرف ها دروغ بوده و اصلا باهات نبوده، گفت به دروغ بچه رو به ریشش بست، گفت می خواد ازت جدا بشه. باز هم باورم شد. باز هم بهش اطمینان کردم، باز هم قبول کردم که مرد رویاهام بشه. تا این که یه روز اومد و گفت که ازش طلاق گرفتی و جدا شدین. خونوادت در به در دنبال می گشتن؛ ولی سپهر همیشه می گفت خبری ازت نداره. بالاخره بعد از یک سال دوستی نامزد کردیم. برای عقد دست دست می کرد؛ ولی زیاد برام مهم نبود. همین که می دونستم برای منه کافی بود. سپهر رو داشتم که بی نهایت مهربون و عاشق بود!

دستام رو تو هم گره زدم. روزهایی که من با سختی و مشقت و شکم خالی سر می کردم، سپهر برای دینا ادعای عاشقی می کرد و خونواده ی بیچاره ی منو مثل موش آزمایشگاهی می چرخوند.

- بالاخره یه روز با یه دسته گل و یه جعبه شیرینی اومد تا قرار بده برون رو بذاره؛ ولی یه هفته قبل از مراسم بده برون بود که فهمیدم تو تمام این دو سال تو همسرش بودی و سپهر بهم نارو زده. حتی یه روز اومدم بیمارستان دیدنت. صورت کبود و دست گچ گرفته و هیکل نحیف اون قدر حالم رو خراب کرد که از خودم متنفر شدم. بد جووری عذاب وجدان گرفتم. تو این دو سال بدون این که بدونم، عملا به تو خیانت کرده بودم، به بهترین دوستم.

دست های قفل شدم رو تو دستش گرفت.

- خدا شاهده که نمی دونستم اریکیده، وقتی تو رو با اون سر و وضع دیدم داغون شدم، حالم بد شد. از این ور و اون ور شنیدم که سپهر این بلا رو سرت آورده، که تو این چند سال بدترین ظلم ها رو در حقش کرده، که ازش جدا شدی و سپهر مجبور شده بخاطر کتک هایی که زده بیست میلیون دیه بده. نمی دونی چه حالی شدم اریکیده. قبول دارم بد بودم، کور بودم و نفهم، که چشمام و رو بدی های سپهر بستم؛ ولی تا این حد بد نبودم. تو ذاتم نبود به دوستم خیانت کنم، که رو ویروانه های زندگی تو خونه بسازم. از سپهر بدم اومد. ازش متنفر شدم. می خواستم سر به تنش نباشه، می خواستم بخاطر تمام دروغ ها و فریب ها و بازی هاش به آتیشش بکشونم. می خواستم بزنم زیر همه چیز؛ ولی نمی شد.

دستم رو رها کرد و عقب نشست. نگاه غمگینی بهم انداخت.

- تو مدت نامزدیمون رابطه ی ما بیشتر از معمول بود.

حالا چشماش پر از اشک شده بود.

- دیگه دختر نبودم که بتونم به این راحتی پشت پا به همه چیز بزنم. سپهر نامرد نه تنها با زندگی تو؛ بلکه با زندگی من هم بازی کرد. منو آلوده ی خودش کرد تا نتونم ازش جدا بشم. یه روز نشستم و کلاهم رو قاضی کردم، دیدم یه راه بیشتر ندارم. به اسم سپهر تو شناسنامه نیاز داشتم تا حداقل زندگی آیندم رو از دست ندم و از طرف دیگه بتونم انتقام بازی هایی که با من کرده رو سرش در بیارم. سر بله بروون مهریم رو سنگین انتخاب کردم، باید تا می تونستم نقره داغش می کردم، تا انتقام خودم و تو رو با هم می گرفتم. عقد کردیم؛ ولی عروسی رو گذاشتم برای چند ماه بعد. حالا هم دو هفته س که مهریم رو گذاشتم اجرا.

لبخند تلخی روی لبش نشست.

- بدبختش کردم ارکیده، نقشه ی پدر تو و مهریه ی سرسام آور من از پا انداختش.

دوباره دستام رو فشرد و با امیدواری گفت:

- می بینی ارکیده؟ انتقاممون رو ازش گرفتم.

بی حرف از رو صندلی بلند شدم.

- ارکیده؟

از کنارش گذشتم و بغض نشسته تو گلویم رو قورت دادم. "پس تو هم به سزای کارت رسیدی سپهر. دیدی خدا جای حق نشسته؟ دیدی نتونستی از زیر بار اون همه درد و رنجی که به وجودم تحمیل کردی فرار کنی؟" از کافی شاپ بیرون اومدم و نگاهم رو به آسمون ابری دوختم. خدایا باز هم یه بار دیگه خودت رو بهم ثابت کردی. تقاص مظلوم رو از ظالم گرفتی. برای سپهری که پول مایه حیاتش بود، حالا زندگی با جهنم هیچ فرقی نداره.

به آرومی به راه افتادم. هوا سرد بود و خیابون ها خلوت. بی اراده قدم می زدم و تمام اون سال ها رو از خاطر می گذروندم. سپهر تاوان کارهایش رو داد؛ ولی چرا هنوز غمگینم، هنوز داغونم. چرا این زخم دلمه دلمه شده مرهم نمی شه؟ اشکم چکید. لبه ی چادرم رو پایین تر کشیدم و چشم به سنگ فرش خیابون دوختم. بدی کردی و دیدی. سردم بود، از درون می لرزیدم. بدبختی سپهر نمی تونست دلم رو حتی برای یه لحظه آروم کنه. زندگی و عمر و جوونی من رفته بود. بدبختیش به چه دردم می خورد؟ دلم بد جووری گرفته بود. برای اولین تاکسی دست بلند کردم و سوار شدم و اجازه دادم تمام این اشک های حبس شده آزاد بشه تا بتونم یه کم نفس بکشم.

چشمام از گریه می سوخت. با همون نگاه خونی از کنار مربی ها رد شدم و یه راست به سراغ مارال رفتم. دلم خون بود. نمی دونستم دنیا رو مقصر بودنم یا سپهر رو؟ همین که به اتاق یازده رسیدم، کفش هام رو تا به تا کردم و یه راست به سراغ مارال رفتم. انگار که التیام و مرهم من تو لمس و در آغوش گرفتن این بچه بود. مارال با همون موهای پرز ماندنش تو جاش خوابیده بود. دست انداختم و بلندش کردم که چشم باز کرد. چسبوندمش به خودم. لب گزیدم، بغض داشت خفم می کرد. چشمام بدتر سوخت و در آخر دوباره اشکام چکید.

- می بینی مارال؟ می بینی مردم رو؟ چقدر غریبه شدن، دوست ها به هم نارو می زنن، یار همدیگه رو بخاطر دل خودشون می دزدن، محبت ها رو می خرن.

از تو آغوشم کشیدمش بیرون و تو چشم های مشکیش نگاه کردم. لب هاش می لرزید. انگاری اون هم دردم رو می فهمید و بغض داشت.
- دلم پره مارال، دلم از دست مردم خونه، مردم بد شدن، سیاه شدن، شیطان شدن مارال، شیطان شدن. به تو رحم نمی کنن، به من هم رحم نمی کنن، به هیچ کس رحم نمی کنن، عجب دنیایی شده این جهنم.

- ارنکیده تویی؟ چی شده عزیزم؟ چرا گریه می کنی؟

مارال رو که حالا به گریه افتاده بود از تو دستام بیرون کشید. سمیه بود، مسئول بچه های اتاق یازده.

- حالم بده سمیه!

مارال رو آرام کرد و توی تختش برگردوند. نگاهم پی مارال بود و اشکام همین جوری می چکید. سمیه به آرامی بغلم کرد و شونه هام رو نوازش کرد. حس همین بچه های شیرخوار بی پناه رو داشتم که تو دست های سمیه آرام می شدن.

- کم آوردم سمیه، کم آوردم.

- چرا خانمی؟ تو که اسوه ی صبر و حوصله بودی!

از تو آغوشش اومدم بیرون و با پشت دست صورتم رو پاک کردم.

- آدمم دیگه، کم می یارم.

یه لبخند آرام رو لبش نشست. دردم رو خوب می فهمید.

- حق داری عزیزم، هممون کم می یاریم. منم یه وقت های مثل توام، نمی خوام بگی چی شده؟

نگاهی به مارال انداختم که هنوز بغض داشت.

- قصه ی من پر از درد و غم. حرف که بزنم دل تو هم سنگین می شه، ولش کن.

با یه لبخند تلخ دستام رو به سمت مارال دراز کردم و دوباره تو آغوشم گرفتمش. این بار آرام تر بودم. حداقل این که دیگه اون بغض سرکش تا گلوگاهم بالا نمی اومد.

- این جایی؟

سر بلند کردم. امیرحافظ بود؟ این جا چی کار می کرد؟ با دیدنم چشماش رو با آسودگی بست و تکیه زد به چهارچوب در.

- چی شده؟ شما این جا چی کار می کنید؟

تو یه لحظه چشم باز کرد. از نگاهش چنان ترسیدم که تو خودم جمع شدم. رگه های خونی مثل علف های هرز تو چشمش وسعت گرفت و بالا رفا. تا حالا امیرحافظ رو این جوری ندیده بودم.

- من این جا چی کار می کنم؟ تو بگو این وقت روز، اون هم ساعت یازده صبح که جنابعالی باید سر کارتون باشید این جا چی کار می کنید؟
می دونی همه رو نگران کردی؟

نگاهم هراسون رو بچه ها چرخید.

- آرام تر آقای رسولی، بچه ها رو بیدار می کنید.

از جا بلند شدم و مارال رو به سمیه که حاج و واج به امیرحافظ نگاه می کرد دادم.

- مرسی سمیه جان، ببخشید که سرت رو درد آوردم. ممنون.

- خواهش می کنم باز هم بیا پیشمون، مارال پیشت آروم می شه.

زود از اتاق اومدم بیرون و بی حرف پشت امیرحافظ عصبانی و عاصی راه افتادم. خیلی خوب می تونستم تمام حرص و غیظش رو احساس

کنم. با قدم های تند از ساختمون بیرون اومد و دزدگیر ماشینش رو زد.

- سوار شید.

- نه، من خودم می رم.

- سوار شید خانم نجفی تا عصبانی تر نشدم.

به قدری با غیظ این حرف رو زد که بی اختیار در جلوی ماشین رو باز کردم و نشستم. به فاصله ی چند دقیقه بعد امیرحافظ هم نشست و تو

یه حرکت به سمت چرخید.

- خب، گوش می دم.

- چی رو؟

- از صبح، ساعت هشت صبح تا همین الان کجا بودید؟ چرا گوشت رو جواب نمی دادی؟

صدای فریادش تو ماشین پیچید. حتی خودش هم نمی دونست یه وقت هایی اول شخص می شم و یه وقت هایی دوم شخص.

لب گزیدم. دوباره بغض هام به جای اولشون برگشته بود. "سر من داد نزن امیرحافظ. من نارو خورده بودم. این جوری سرم داد نزن. دلم

زخم دیده س، زود می ترسه." به جای فریاد زدن در جواب فریادهاش، به جای بانگ زدن اون همه درد، سرم رو مظلومانه انداختم پایین.

می دونستم که نگرانم شده. همون جوری که یه وقت هایی من نگرانش می شدم؛ ولی الان نه امیرحافظ، الان نه. حالم خراب تر از اونیه که

فریادهات رو تاب بیارم.

- خانم نجفی؟

گوشه ی چادرم رو بالا آوردم و شونه هام دوباره لرزید. دیدی بی معرفت؟ دیدی باز هم اشکم رو در آوردی؟

- چرا باز گریه می کنی؟ به جای گریه حرف بزنی.

دستم به سمت دستگیره ی ماشین رفت که امیرحافظ زود قفل مرکزی رو زد.

- محاله بذارم بدون دونستن جریان از این ماشین پیاده شی.

- بذارید برم، به شما مربوط نیست.

- واقعا مربوط نیست؟ از صبح تا الان هزار جا زنگ زدم، صد دفعه به گوشت زنگ زدم، به امید زنگ زدم، به خونه!

صدای موبایلش وسط فریادهاش تو ماشین پیچید.

نگاهی به صفحه انداخت.

- بفرما، امیده.

- الو امید جان؟

... -

- آره پیداش کردم، نگران نباش. نه، شیرخوارگاه بود، حالش ...

نگاهی بهم انداخت که صورتم رو تو چادرم مخفی کردم.

- خوبه، باشه، می یارمش خونه، خداحافظ.

بلافاصله شماره ی دیگه ای گرفت.

- الو سلام حاج بابا، پیداش کردم، آره شیرخوارگاه بود، به عزیز بگو نگران نباشه، باشه، باشه.

و گوشی رو قطع کرد. صدای عصییش بند بند وجودم رو لرزوند.

- دوست داری یه ملت دنبالت بیفتن؟ دوست داری همه نگرانت باشن؟ تا کی میخوای مثل بچه ها گریه کنی و به گذشتت بچسبی؟

طاقت حرفاش رو نداشتم. باز هم بی رحم شده بود، باز هم امیرحافظ گذشته شده بود. دردم رو ندونسته بازجویی می کرد. دستم دوباره دستگیره رو مشت کرد.

- بذارید برم.

- کجا بری؟ هان؟ دوباره بری و من و خونوات و همه رو نگران کنی؟

- بذارید برم.

- تا نگی دست به این ریموت نمی زنم. باید بدونم چی این قدر ارزشش رو داشته که همه رو تا سر حد مرگ بترسونی؟ می دونی امید کجا

بود؟ پزشکی قانونی، دنبال جنازه ی ...

یه نفس عمیق گرفت و آروم تر گفت:

- به جای گریه حرف بزن.

- صبح که از خونه اومدم بیرون دینا رو دیدم.

- دینا؟ دینا کیه؟

- دوست قدیمی من، همسر جدید سپهر صولتی. اومده بود ازم بخواد تا ببخشمش. می گفت نمی دونسته که از سپهر جدا نشدم. یک سال

بعد از ازدواجمون باهاش نامزد کرده. تو اون روزهایی که خونواده ی بدبخت من دنبالم می گشتن، سپهر خوش خوشان مراسم نامزدی

گرفته و به همه گفته ازش طلاق گرفتم. حالا ... حالا اومده بود که بگه سپهر رو بدبخت کرده. گفت هر چی داشته و نداشته ازش گرفته؛

ولی آخه بدبختی سپهر به چه درد من می خوره؟

زار زدم و چادرم رو با کف دست به دهنم فشار دادم تا نکنه صدای هوارهای پر از دردم گوش عالم رو کر کنه. نمی دونم چقدر گذشت. نیم

ساعت، یه ساعت، یا یه عمر؟! فقط وقتی به خودم اومدم که دیگه گریه هام تبدیل به هق هق های آرومی شده بود و من غرق در خاطرات

دوران سختیم، به پلیدی آدم ها فکر می کردم.

- تا کی می خواید غصه بخورید؟

دوباره دوم شخص جمع شده بودم.

- به نظرتون این همه سوگواری بس نیست؟ هر دوی ما می دونیم که سپهر آدم نامردیه و هیچ شکی هم توش نیست. شما که سه سال باهاش زندگی کردید و می دونید چه جور آدمیه؛ پس چرا هر سری از شنیدن نامردی هاش این همه ضربه می خورید؟ سعی کنید فراموش کنید.

- شما تونستید فراموش کنید؟

- کلافه دستی تو موهاش کشید.

- نه، دیدید که عقده هام رو سر شما خالی کردم؛ ولی چاره ی دیگه ای نیست. نمی تونید تمام سال های باقی مونده ی عمرتون رو بخاطر عزاداری اون سه سال تلف کنید. به خودتون بیاید، دنیا برای شما صبر نمی کنه.

- پس می گید چی کار کنم؟

- زندگی و فراموش کردن گذشته، این جوری شاید بتونید آیندتون رو بسازید.

- یه وقت هایی خسته می شم از زندگی، مردم خیلی بدن.

- همشون نه، درسته؟

- تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

- درسته، بعضی ها مثل خانواده ی شما پر از محبتن.

- خدا رو فراموش کردید خانم نجفی؟

- یه آه ناخواسته کشیدم.

- نه، فراموش نکردم؛ ولی بدی های سپهر سستم کرده، دیگه مقاوم نیستم.

- کسی که من تو این چند سال شناختم همیشه مقاوم بوده و هست.

و قتش رسیده که دوباره سر پا شید. سپهر رو فراموش کنید خانم نجفی، این مرد یه دغلکار بیچاره س که به جز پول به هیچ چیز دیگه ای اهمیت نمی ده.

- سخته.

- می دونم؛ ولی مگه کار دیگه ای می شه کرد؟ مطمئنا نه. تا بوده همین بوده.

بعد از اون بدون هیچ حرفی ماشین رو راه انداخت و چند تا کوچه بالاتر نگه داشت و با دو تا نسکافه ی داغ تو دستاش برگشت. لیوان نسکافه رو تو دستم گرفتم که زمزمه وار گفت:

- آروم تر شدید؟

فقط سری به معنی آره تکون دادم.

- بیشتر از این ها باید مراقب خودتون باشید.

لب بستم. دوباره همون حس نوازش قلبم شروع شده بود.

- می شه امروز رو بهم مرخصی بدید؟

- البته فقط به شرطی که دوباره گم نشید و منو از کار و زندگی نندازید.

جرعه ای از نسکافه خوردم.

- پس اگه لطف کنید منو سر خیابون پیاده کنید تا مزاحم شما هم نشم.

ابروهاش تو هم گره خورد.

- خانم نجفی دست از این کارها بردارید. من تا شما رو صحیح و سالم تحویل خونوادتون ندم ولتون نمی کنم. لطفا نسکافتون رو بخورید تا یخ نکرده. می خوام راه بیفتم.

بالاجبار نیمی از نسکافه رو خوردم و بقیه رو دور انداختم. امیرحافظ هم بدون حرف راه افتاد و تا رسیدن به خونه سکوت کرد. دم در خونه نگه داشت که دستم روی دستگیره چرخید؛ ولی صدای زمزمه ماندش باعث شد دست نگه دارم.

- روزهایی که دلم می گیره از مردم، یه سره می رم شاه عبدالعظیم، خیلی آروم می کنه. وقتی بدبختی های مردم رو می بینم تازه می فهمم درد من در مقابل زخم های مردم هیچیه. شما سالمید، سلامتید، مهم تر از همه خونوادتون رو دارید؛ پس یه کم صبوری کنید. شاید یه حکمتی باشه. ببخشید اگه امروز عصبانی شدم.

چه وجه تشابهی بود بین من و امیرحافظ. شاه عبدالعظیم، با گنبد نورانش. سر به زیر انداختم.

- شما حلال کنید، امروز از کار و زندگی افتادید. از حاج رسولی و ساجده خانم هم عذرخواهی کنید. به خدا که قصدم اذیت و آزار شماها نبود.

- همه شما رو می شناسن خانم نجفی، برید به سلامت، در پناه خدا.

- خداحافظ شما.

از ماشین که پیاده شدم. با خودم عهد کردم دیگه وا ندم. بس بود هر چی گریه زاری کردم و خون به دل اطرافیانم کردم. دیگه نمی خواستم برای گذشته ی سیاهم، روزهای آیندم رو بسوزونم. حق کاملاً با امیرحافظ بود. با مویه کردن چیزی حل نمی شد. وقت اون بود که سپهر و زندگی گذشته رو به بوته ی فراموشی بسپرم.

"ارکیده"

یه تقه به در اتاقم خورد و امید اومد تو.

- ارکیده بی کاری؟

- چطور مگه، کاری داری؟

- طاهّا اومده.

نفس کشیدم. من که جواب داده بودم؛ پس این کارها برای چی بود؟

- خب چی کار کنم؟

- می خواد برای آخرین بار باهات حرف بزنه.

- داداش! من که گفتم هیچ علاقه ای بهش ندارم!

- می دونم ارکیده جان؛ ولی طاهّا خیلی به گردن من حق داره. بذار آخرین تلاشت رو هم بکنه. من و تو خیلی بهش مدیونیم.

- یعنی بخاطر کارها و محبت هاش باید قبولش کنم؟

- ارکیده بی رحم نشو. خودت خوب منظورم رو فهمیدی؛ فقط می خوام یه فرصت دیگه بهش بدی.

- باشه، باهاش حرف می زنم.

- ممنون.

به آرومی چادرم رو سر کردم و در اتاق رو باز کردم که طاهارو پشت در دیدم. سر به زیر سلام کردم و تعارف کردم وارد اتاق بشه.

- خوش اومدید آقای حسامی، بفرمایید.

نگاه دلخوری بهم انداخت و روی تخت نشست. از وجودش معذب بودم. دوست داشتم زودتر حرفش رو بزنه و این ملاقات نطلبیده رو

تموم کنه. بخاطر تجربه ی قبلی روی تک صندلی اتاقم نشستم و دستام رو زیر چادرم تو هم گره زدم.

- اومدم برای آخرین بار رو پیشنهادم اصرار کنم.

از گوشه ی چشم نگاهی بهش انداختم.

- ولی من هنوز هم جوابم منفیه.

- منتظر می مونم ارکیده، تا هر وقت که بگی صبر می کنم.

سر بلند کردم و قاطعانه تو چشماش خیره شدم.

- نه، منتظرم نمونید.

- آخه چرا؟

- چون حسی بهتون ندارم.

- چرا مدام این حرف رو تکرار می کنی؟ بذار دلم خوش باشه.

- سر دئوندن کار من نیست. صاف و صادقم تو این مسئله. نمی خوام دو روز دیگه بخاطر همین صبوری هاتون ازم دلگیر باشید.

- ولی این انتخاب خودمه.

- وقتی وصلی در کار نیست، بهتره جدایی باشه.

- چرا این قدر نسبت بهم سردی؟

- برای شما دلی ندارم که گرم باشم.

نفسش رو با عصبانیت بیرون فرستاد.

- مهلت بده خودم رو بهت ثابت کنم، خواهش می کنم.

اخم هام تو هم رفت.

- دارید آزارم می دید آقای حسامی.

- پس چه کنم؟

- چشم ببندید رو من و احساستون. من نیمه ی گمشده ی شما نیستم.

- چهار ساله که فکر و ذکر می، نمی تونم به این راحتی ازت دست بکشم.

قلبم فشرده شد. بیچاره طاهارو، بیچاره ارکیده.

- منو بیشتر از این معذب نکنید آقای حسامی. اگه بدونم بودنم تو کارخونه مشکل درست می کنه، علیرغم تمام علاقم دیگه سر کار نمی یام.

- نمی خوای بهم مهلت بدی؟

- دو ساله که همکار منید و شما رو می شناسم. اگه علاقه ای هم بود تا حالا شکل گرفته بود.

دستی روی موهاش کشید.

- پس مثل این که اونی که رفتنیه منم نه تو!

- منظورتون چیه؟

- دارم می رم از این شهر. مادرم دیگه نمی تونه دوری از خنوادش رو تحمل کنه. تا حالا هم که صبر کرده بخاطر علاقه ی من بوده.

- متاسفم، واقعا دوست نداشتم مشکلی براتون پیش بیاد.

نفس گرفت.

- متاسف نباش، بهترین روزهای من همون روزهایی بود که امید داشتم یه روزی بهم علاقمند می شی. این هم قسمت من بوده. هر چند که

تلخه و من هنوز هم امیدوارم.

از رو تخت بلند شد و با یه تلخ خند گفت:

- می دونستی که خیلی سنگ دلی؟

یه لبخند مهربون رو لب هام نشست.

- یه روزی می رسه که با این تصمیم کنار می یاید. ممکنه دوباره عاشق بشید، ازدواج کنید و بچه دار بشید، اون وقته که متوجه می شید

زندگی با زنی که هیچ حسی بهتون نداره اشتباه محض بوده.

- ولی من برعکس تو فکر می کنم. این که اگه بهم جواب مثبت می دادی، یه روزی تو هم مثل من عاشق می شدی.

- خیال خامه آقای حسامی؛ چون اگه قرار بود عشقی اتفاق بیفته تو این چند وقت اتفاق می افتاد. به هر حال امیدوارم هر کجا هستید دلتون

خوش باشه.

تو یک قدمیم ایستاد و گفت:

- من هم از صمیم قلب برات دعا می کنم که مردی که شایسته نصیبت بشه، تو لیاقت بهترین ها رو داری.

با رفتن طاهای حس کردم یه چیزی تو وجودم گم شد. شاید یه نوع حس ترحم و دلسوزی بود. دلم می سوخت که چرا آدم ها اشتباهی عاشق

هم می شن و تا لحظه ی آخر هم رو عشقشون پافشاری می کنن؛ مثل ارکیده ی گذشته که اشتباهای عاشق سپهر شد و با حماقت روی این

حس اغواگرانه پافشاری کرد.

اوایل اسفند بود و خیابون ها غلغله. بوی عید می اومد و من هنوز تو خاطرات گذشته و حال دست و پا می زدم. هنوز هم از امیرحافظ دوری

می کردم. هنوز هم از حس مبهمی که قلبم رو فشرده می کرد فرار می کردم؛ ولی هر قدم دور شدن من، مساوی بود با امیرحافظی که چند

قدم بهم نزدیک می شد. مدام به خودم می گفتم تمام کارهایش بخاطر عذاب وجدانه، بخاطر پشیمونی از تهمت هایی که زده. امیرحافظ

حسی بهت نداره ارکیده؛ ولی نمی دونم چرا وقتی نگاه نرمش رو می دیدم، وقتی محبت های ریز و درشتش رو حس می کردم. همه ی

حرفام آب می شد و به دل زمین می رفت. زمان می گذشت و قلبم بیشتر از قبل محبوس محبت های نهان و آشکار امیرحافظ می شد تا این که ...

- شنیدی می گن امیرحافظ از زنش جدا شده؟

- راست می گی؟ از کجا فهمیدی؟

- سمانه می گفت.

- پس زن طلاق داده س؟

- آره، حالا این یکی رو گوش کن، می گن با نجفی راندوو داره.

- نه بابا، چی می گی؟

- آره خانم، مگه نمی بینی رفتارشون رو؟

همون جور پشت در توالی و رفتن. شونم رو تکیه دادم به دیوار تا نکنه از ضعف و بی حالی پخش زمین بشم.

- ولی راست می گی ها، منم یه وقت هایی می دیدم دور و بر امیرحافظ موس موس می کنه. مثل این که امیرحافظ بهش پا نمی ده.

- آه، آه، آه، من این قدر بدم می یاد ازش. مثل موش می مونه. موزی و آبزیرکاه. با اون چادرش و کارهایش آدم فکر می کنه قدیسه س؛ ولی

بعد که می ری تو نخش، می بینی خانم بد جوری داره ماهیگیری می کنه. لامذهب همچین لقمه های گنده گنده برمی داره.

- آره، دیدی؟ یه وقت هایی هم حسامی دورش می چرخه.

- دیگه بدتر، از اون هفت خطاست. همونه که شوهره طلاقش داده دیگه؛ وگرنه مرد به اون خوش تیپی چرا باید طلاق بگیره؟ ماشینش رو

دیده بودی؟

- حتما ارکیدیه زیر آبی می رفته، اون هم شاکی شده. من موندم امیرحافظ از چی این زنیکه ی چادر چاقچوری خوشش اومده؟

- آره، تو رو خدا می بینی؟ این همه دختر ترگل ورگل جونشون برای امیرحافظ می ره، بعد این خانم این قدر قر و غمیش برایش اومده که

هم بهش پست مدیر مسئولی رو داده، هم قاپش رو دزدیده.

- پس بگو جریان از چه قراره. من شنیدم عصر به عصر که کارخونه خلوت می شه نجفی می مونه.

- نه بابا، یعنی باهاش ...

- آره، چرا که نه؟ می دونی که واسه ی مردها زن خیلی بهتر از دختره. دردسره های دختر و بدبختی بعدش رو نداره. حتما پا داده که این

قدر هواش رو داره.

- ولی به امیرحافظ نمی خوره همچین آدمی باشه.

- اونم بالاخره مرده، مگه می شه از همچین لقمه ای بگذره؟

- ولی من باورم نمی شه.

- برو بابا، تو ساده ای که گول یه من ریش و تسبیح تو دستش رو می خوری. مردها سر و پا یه کرباسن.

با صدای به هم خوردن در و ورود نفر سوم، حرف ها به پیچ تبدیل شد و تو عرض چند لحظه توالی ساکت شد. اشکای گرم رو گونم رو با کف دست پاک کردم. حالم رو نمی فهمیدم. هیچ وقت فکر نمی کردم دیگران همچین طرز تفکری نسبت به من داشته باشن. با سر آستین اشکای جاری شدم رو دوباره با حرص بیشتری پاک کردم؛ ولی باز هم نمی توانستم جلوشون رو بگیرم. در توالی رو به آرومی باز کردم و با همون حال نذار بیرون اومدم. اون قدر حالم بود بود که حس می کردم نفس های آخرم رو می کشم. چشمام می سوخت و قلبم آتیش گرفته بود. امان از حرف تلخ مردم که ناروا بود و عجیب دل ها رو می سوزوند. بی مروت ها حتی به فکر آبروم هم نبودن. مگه من چه بدی ای در حقشون کرده بودم؟ من که همیشه کمک حالشون بودم. حالا این بود مزد دستم؟ مزد صبوری هام؟ دستم رو گرفتم به دیوار و کنار روشویی ایستادم. خدایا می شنوی تهمت ها رو؟ می بینی بنده هات رو چه جوری دارن گناهام رو می شورن؟ چه بلایی دارن سرم می یارن؟

"روزگاران درازيست من و تنهایی"

دل بهم باخته ایم

مونسم اشک غریبانه ی سرد

همدمم یک دل دیوانه ز درد

همه را می بینم، می شنوم

هیچ را می بلعم."

شیر آب رو باز کردم و صورتم رو زیر آب گرفتم. خنکای آب نفسم رو بند آورد. سرم رو بلند کردم و به زن تو آینه که همین جور پشت سر هم چشماش می بارید خیره شدم. دیگه بسم بود، دیگه گنجایش نداشتم. من دلم آرامش می خواست، آسایش هم؛ ولی دیگه حتی تو این کارخونه هم یه لحظه آروم نبودم. باید حدس می زدم که اون نگاه های پنهونیم، اون فرارها جلوی چشم بچه های کارخونه فاجعه به بار می یاره. باید می رفتم، باید خیلی قبل تر از این ها می رفتم. صورتم رو خشک کردم و با همون حال نذار بیرون اومدم. حالت طبیعی نداشتم. انگار که منگ بودم. تلو تلو می خوردم و راهروی خلوت رو رد می کردم. سنگینی حرف ها بیش از اندازه برام گرون بود. من و امیرحافظ؟ وای، وای خدا! به سمت رختکن رفتم. می خواستم همون لحظه چادرم رو به سر کنم و از این جایی که به این راحتی هر تهمت و انگي به آدم می چسبوندن رها بشم. با دست های لرزون وسایلم رو تو کیفم ریختم. حتی لباس کارم رو هم برنداشتم. نایی برای برداشتن نداشتم؛ ولی همین که از رختکن بانوان بیرون اومدم، چشم تو چشم امیرحافظ شدم.

تو دلم نالیدم: "خدایا نه، الان نه. آخه چرا؟ چرا نداشتی بی سر و صدا برم؟"

- چی شده خانم نجفی؟

به قدری رنگ نگرانی تو نگاهش پررنگ بود که دلم برای خودمون سوخت. ناجوانمردانه بود این تهمت ها. شاید انس و الفتی بین من و امیرحافظ بود؛ ولی این حرف ها، این تهمت ها زیادی بود، سنگدلانه بود. اشکم سرازیر شد. نفس هام یاری نمی کرد و سینم به زور پر و خالی از هوا می شد.

- چی شده می گم؟

قدمی جلو گذاشت که با نگرانی نگاهی به اطراف انداختم مبدا که چشم یاوه گویان کارخونه این حرکت امیرحافظ رو ببینن و باز هم داستان سرایی کنن.

- من باید برم.

- چی؟ آخه چی شده؟ کسی طوریش شده؟ حالتون بده؟

لب گزیدم و چشم گرفتم از بی تابیش.

- من باید برم.

خواستم از کنارش رد بشم که راهم رو سد کرد.

- تا نگی چی شده نمی دارم از این جا جم بخوری!

از ترسم یه قدم عقب گذاشتم تا فاصلمون رو حفظ کنم.

- بذارید برم آقای رسولی، ممکنه یه نفر ما رو ببینه.

با عصبانیت پلک روی هم گذاشت و از بین دندون های چفت شده، غرید:

- من دارم می گم چی شده؛ تو می گی ممکنه ما رو ببینن؟!

- آروم تر آقای رسولی.

فکش منقبض شد.

- بیا دفترم، همین الان!

فقط سری به معنی نه تکون دادم. با چنان تحکمی زیر لب جوشید که از ترس تو خودم جمع شدم.

- دفترم خانم نجفی!

بالاجبار به دنبالش راه افتادم. می ترسیدم اگه نرم تمام کارخونه رو با عصبانیت هاش خبردار کنه. در اتاق رو با عصبانیت باز کرد و تو رفت.

کاش رهام می کرد، کاش منو به حال خودم می داشت. من اصلا شرایط خوبی نداشتم و برخلاف همیشه که امیرحافظ دردم رو می فهمید،

این بار نمی فهمید یا نمی خواست که بفهمه. با همون بغض تو گلو که حتی اجازه ی نفس کشیدن رو ازم گرفته بود، وارد اتاق شدم.

امیرحافظ تو اتاق رژه می رفت. مردد بودم در رو ببندم یا نه که امیرحافظ پشت سرم در رو بست.

- خب می شنوم.

- من باید برم.

- می شه بالاخره بگی چی شده یا نه؟

- می خوام استعفا بدم.

- استعفا بدی؟

بدون این که به حرفش توجهی کنم، گوشه ی چادرم رو چنگ زدم و ادامه دادم:

- خودم با حاج رسولی صحبت می کنم و شرایط رو توضیح می دم.

- آخه به من هم بگو چی شده. مگه می شه همین جووری دیگه نیای سر کار؟

اصرار نکن امیرحافظ، تو رو به دین و آئینت قسم اصرار نکن. من دارم خفه می شم تو این بغض. بزار برم. اگه نذاری برم، اگه به همین کارهات ادامه بدی کم می یارم. اون وقته که دیگه نمی دونم چی می شه.

- چرا نمی فهمید؟ من باید برم.

بالاخره کار خودش رو کرد، بالاخره دوباره اشکام سرازیر شد، بالاخره باز هم کم آوردم. صدای عصبانی امیرحافظ آروم و ملایم شد.

- تو رو خدا به من هم بگو چی شده.

- جای من دیگه این جا نیست. با این حرف ها ...

- کدوم حرف ها؟

گوشه ی چادرم تو دستم مچاله شد. زار زدم:

- تو رو خدا بذارید برم.

ولی امیرحافظ دژخیم شده بود، یه جلاد، وقتی به هیچ کدوم از التماس هام نمی داشت. با عصبانیت ابرو در هم کشید و فکش از قاطعیت منقبض شد.

- تا نگید حق رفتن ندارید. یه کاری نکنید همین الان حاج بابا رو بکشونم کارخونه. حالا بگید کدوم حرف ها؟

به حق هق افتاده بودم؛ ولی امیرحافظ مثل یه جانی فقط دنبال جوابش بود.

- چو افتاده تو کارخونه ... که ... من ... من ...

- شما چی؟

...

- خانم نجفی؟!

- من با شما ...

ادامه ی حرفم هق هق بود. نمی دونستم امیرحافظ متوجه حرفم شده یا نه؛ ولی من دیگه نمی تونستم ادامه بدم. داشتم دق می کردم از این همه درد. تا حالا این قدر زجر نکشیده بودم. بار تهمت ها عجیب سنگین بود.

"خدایا من این جا دلم سخت معجزه می خواهد

و تو انگار معجزه هایت را گذاشته ای برای روز مبادا!"

امیرحافظ سکوت کرده بود. هنوز توی اتاق قدم می زد. کلافه دست تو موهاش می کشید و من حتی نمی فهمیدم که باید چه جوری از پس این حرف ها بریام. قدم های امیرحافظ بالاخره درست مقابلم ایستاد. دست به سینه بهم خیره شد و گفت:

- خب؟

با تعجب از پشت پلک های خیس پرسیدم:

- خب؟!

- آره خب! بخاطر حرف یه مشت خاله زنک می خوای دیگه کار نکنی؟

- آقای رسولی می دونید چه تهمتی به من و شما زدن؟ می دونید با این حرف ها آبروی من و بدتر از من، آبروی شما رو هم بردن؟

کف دستش رو به معنی صبر کن بالا آورد.

- من کاری به بقیه ندارم، کاری به کسی که این حرف ها رو ساخته هم ندارم؛ فقط می دونم حرف هایی که شنیدی شاید تهمت باشه؛ ولی
یه حقیقت بزرگ پشت تمام این حرف ها هست.

مات و گیج منتظر شنیدن حقیقتی که امیرحافظ ازش دم می زد بودم.

دو قدم به سمت برداشت. قدمی عقب نذاشتم. اون قدر منتظر بودم که حواسم به فاصله ی نزدیکمون نبود.

- این که من بهت علاقه دارم!

شوکه شدم. تو یه لحظه انگار با سر تو آب جوش فرو رفتم. گُر گرفتم و به خودم لرزیدم.

- چی؟ شما چی گفتید؟

تو چشم هام خیره شد و زمزمه کرد:

- من ... دوستت دارم!

آب گلوم رو قورت دادم. این دیگه غیر قابل باور بود، خارج از تحمل. حالم بدتر از بد بود. تو یه لحظه برگشتم که با کشیده شدن چادرم
ناخواسته ایستادم.

- نرو، من حقیقت رو گفتم.

نفس هام داشت بند می اومد. انتظارش رو نداشتم. اصلا انتظار این محبت رو نداشتم. نگاهم رو انگشت هاش که به چادرم وصل شده بود
چرخید. دست کشید از چادرم که بی حواس قدم عقب گذاشتم. نگاهم هنوز به انگشت هاش بود. جوابی نداشتم. حالا که احساسش رو
بدون هیچ حجابی رو کرده بود، من جا زده بودم. من نمی تونستم. من این علاقه رو نمی خواستم. می ترسیدم و این ترس نمی داشت حتی
یه لحظه رو هم تو اتاق بمونم. چند قدم عقب گذاشتم و بدون این که حتی نگاه آخر رو به امیرحافظ بندازم، از اتاق بیرون اومدم.
"امیرحافظ"

خواستم برم دنبالش؛ ولی قدم هام پیش نرفت. من منتظر همچین واکنشی بودم، این که قبول نکنه یا فرار کنه. بی اراده پشت شیشه ی تمام
قدی اتاقم پناه گرفتم و با چشم های نگران دیدمش که چه جوری تند و تند از پله ها پایین اومد. کاش می تونستم دنبالش برم؛ ولی می
دونستم باید تو این شرایط تنهاش بذارم تا یه کم با خودش خلوت کنه. از در ورودی کارخونه بیرون رفت و سعی کرد با قدم های بلند
عرض خیابون رو رد کنه که با دیدن ماشین یه لحظه یخ کردم. از همون جا نعره زدم:
- مواظب باش!

با صدای بوق ماشین و حرکت ارکیده، قلب یخ زدم دوباره به تپش افتاد و نفس های به شماره افتادم رها شد. دست های سردم رو، رو
صورت کشیدم و از ته دل خدا رو شکر کردم. نزدیک بود تصادف کنه. دست که از چشم هام کشیدم، ارکیده سوار تاکسی شده و رفته بود.
بی حال و بی رمق نشستم رو صندلی و نفسم رو بیرون فرستادم. لحظه ای که ممکن بود به تصادف منجر بشه جلوی چشم هام رژه می رفت.
رو زانو هام خم شدم و آب گلوم رو قورت دادم. استرسی که تو وجودم بود باعث شد کتم رو چنگ بزنم و مصمم راه بیفتم. صبر و حوصله
دیگه بس بود. حالا وقت عمل رسیده بود.

- الو؟ سلام حاج بابا.
- سلام بابا جان، چطوری؟ چه خبر؟
- خبر سلامتی. خونه ای حاج بابا؟
- آره، چطور مگه؟
- باهاتون کار دارم.
- خیره!
- خیر خیر.
- باشه هستم، بیا.
- گوشی رو قطع کردم و دست هام رو دور فرمون مشت کردم. حالا دیگه وقتش رسیده بود، وقت عمل. باید پیش می داشتم تا ارکیده بفهمه تو حرفم، تو کارهام ثابت قدمم.
- همین که از پله ها بالا رفتم و در ورودی رو باز کردم، نگاهم تو نگاه حاج بابا نشست. سلام زیر لبی گفتم و به نگاه به اطراف انداختم.
- عزیز کجاست؟
- طبق معمول پیش خواهرش.
- نشستم رو مبل که حاج بابا دست به سینه شد.
- خب، چه خبر شده؟
- می خوام تو همین چند روز بریم خواستگاری ارکیده.
- بهش گفتی؟
- آره گفتم.
- خب، چی جواب داد؟
- نموند که جواب بده، رفت. فکر کنم جوابش نه بود.
- نه؟! پس چی می گی بریم خواستگاری؟ اون که هنوز راضی نشده.
- راضی می شه حاج بابا. بسه هر چی صبر کردم، الان وقت عمله. باید بهش ثابت کنم که علاقم الکی نیست، عذاب وجدان و پشیمونی هم نیست. نمی خوام دیگه بیرون گود وایسم.
- لبخند پر افتخاری رو لب های حاج بابا نشست.
- الحق که پسر خودمی! یاد جوونیام افتادم. از این جَنَم خوشم اومد. پس اول باید با حاج خانم حرف بزنیم.
- یه لبخند رو لبم نشست. بهت ثابت می کنم ارکیده. عشقم رو، محبتم رو، با تمام وجود بهت نشون می دم. جوری که نتونی نه بگی. حالا صبر کن و ببین! همون لحظه گوشی حاج بابا زنگ خورد. نگاهی به گوشیش انداخت و با تعجب گفت:
- ارکیده س.

و همون لحظه گوشی رو جواب داد و رو اسپیکر زد.

- الو؟ سلام حاج رسولی.

- سلام، خوبی بابا؟ خسته نباشی.

- ممنون، شما خوبید؟ بهتر شدید؟

بی اراده یه لبخند رو لب هام نشست. خدا رو شکر که حالش اون قدر بد نبود.

- شکر خدا بهترم. خونواده خوبن؟

- مرسی. زنگ زدم که بهتون بگم دیگه نمی تونم به کار تو کارخونه ادامه بدم.

نگاه حاج بابا رو اخم های صورتم نشست.

- چرا بابا جان؟ تو که این کار رو دوست داشتی.

چند لحظه سکوت شد و وقتی ارکیده به حرف اومد، کلی حسرت تو صداش بود.

- هنوز هم دوست دارم؛ ولی یه مشکلی پیش اومده.

حاج بابا براق شد به سمت.

اخم های حاج بابا تو هم رفت.

- چه مشکلی؟

ارکیده علنا طفره رفت.

- می شه ازتون خواهش کنم استعفاء رو قبول کنید؟

سرم رو به معنی نه بالا بردم و کف دستم رو به چپ و راست تگون دادم. حاج بابا چشم غره ای رفت و جواب داد.

- چی بگم؟ خودت خوب می دونی که کارهای اون کارخونه رو دوش تو و امیرحافظه، هر دوتون آدم های قانونمندی هستید و بخاطر همین

بهتون اطمینان دارم؛ ولی اگه تو بری شاید کلی وقت طول بکشه که آدم مناسب این کار، مخصوصا معتمد و سلامت پیدا کنم و تا اون شخص

بخواد کارها رو دستش بگیره، کلی ضربه به کارخونه می خوره. خیلی دوست داشتم تا به خواستت عمل کنم. می دونم که حق داری، می

دونم که بخاطر من حرفم رو زمین ننداختی و با اون شرایطت اومدی کارخونه؛ ولی الان کسی نیست که مثل تو بهش اطمینان داشته باشم.

یه مدت به کارت ادامه بده تا یه آدم مناسب پیدا کنم.

- پس اجازه نمی دید؛ نه؟

- نمی تونم بابا جان. تو که حال و روزم رو خوب می دونی، من دیگه سر پا نیستم که بتونم پیام کارخونه، اگه تو هم نیایی، امیرحافظ

بدجوری دست تنها می شه و از پس مونتاز کارها بر نمی یاد. یه کم صبر کن، قول می دم تو اولین فرصت یه نفر رو پیدا کنم.

- باشه؛ پس صبر می کنم.

چنان صداش پر از غم بود که دلم آتیش گرفت.

- نمی خوای بگی چه مشکلی پیش اومده؟

- چیزی نیست حاج رسولی، خودم از پیشش برمی یام.

- باشه هر جور راحتی باباجان. ممنون که شرایط رو درک می کنی.

همین که گوشی رو قطع کرد، خیره شد بهم. با نگاهی که انگار تا ته ذهنم رو کنکاش می کنه گفت:

- چی کار کردی که می خواد استعفا بده؟

یه لحظه به خودم اومدم. طعنه های حاج بابا رو خوب می شناختم. نکنه حاج بابا فکر می کنه من دست از پا خطا کردم؟

- حاج بابا قضیه اون جوری که شما فکر می کنید نیست.

- پس بگو چیه تا یه طرفه به قاضی نرم.

نفس گرفتم. حاج بابا تو تمام این مدت صمیمی ترین دوستم بود، همه ی نظراتم رو می دونست.

- صبحی وسط ساعت کاری داشتم می رفتم تو انبار داری که ارکیده با چشم های گریون و چادر به سر اومد بیرون. هر چی پرسیدم چی

شده هیچی نگفت، فقط یک کلام می گفت می خواد بره. عصبانی شدم. بردمش تو دفتر و با تهدید و زور مجبورش کردم حرف بزنه. می

گفت چو افتاده که من و اون رابطه داریم. البته تا این حد موضوع رو باز نکرد؛ ولی از حال بدش متوجه شدم تهمت های بدی شنیده. منم

زمینه رو مناسب دیدم و گفتم به حرف بقیه کاری ندارم؛ ولی بهش علاقه دارم که ارکیده دیگه نموند و رفت.

حاج بابا دستی روی محاسنش کشید و متفکر گفت:

- بخاطر همین حرف ها بود که نمی خواستم دست روی دست بذارم. فکر نمی کنم با این شرایطی که گفتی حتی اگه به خواستگاری هم

بریم جواب مثبت بگیرم.

- دیگه نمی تونم صبر کنم. حاج بابا جوابش هر چی باشه قدم پیش می دارم. اون قدر می رم و می یام تا قبول کنه.

- اگه اجازه ی خواستگاری نده چی؟

تو فکر رفتم. اجازه نده؟ مگه می شه؟ ارکیده معذب تر از این حرف هاست؛ ولی ممکن بود این اتفاق بیفته. ممکنه حتی باهام صحبت نکنه.

نمی تونستم رفتار ارکیده رو پیش بینی کنم.

- حاج احمد آقا؟ کجایی؟

- عزیزت اومد. بیا بریم یه فکریایی دارم؛ ولی اول باید با مادرت حرف بزنم.

نگران و سردرگم دستی تو موهام کشیدم که حاج بابا رو شونم زد و گفت:

- نگران نباش مرد مومن، خدا هوات رو داره.

لبخند اجباری زدم و دنبال حاج بابا به استقبال عزیز رفتم. از این جا به بعد با حاج بابا بود.

"ارکیده"

کلافه بودم و گیج. تو این مدت فهمیده بودم که رابطه ی عاطفی ای بین من و امیرحافظ به وجود اومده که هیچ جوری نمی تونم جلوش رو

بگیرم؛ ولی قدم جلو گذاشتن امیرحافظ و اعتراف مرد زخم زن گذشته، بیش از حد انتظارم بود. می ترسیدم و از طرف دیگه عاشق شده

بودم دوباره. احمق بودم؛ نه؟ دلم احمق بود که دوباره دروازه هاش رو برای مهر امیرحافظ باز کرده بود. مگه زخم خورده نبود؟ مگه درد

کشیده نبود؟ مگه امتحان پس داده نبود؟ پس چرا مثال ریسمان سیاه و سفید برام صدق نمی کرد؟ چرا مار گزیده نبودم؟ چرا دوباره داشتم گول می خوردم؟ چرا حتی از فکر دوستت دارم امیرحافظ دلم بی تاب می شد و دست هام لرزان؟ چرا باز هم اختیار دست و دلم باخودم نبود؟ حماقت بود می دونستم؛ ولی دل که این حرف ها حالش نبود.

صبح فردا رو در حالی شروع کردم که با خودم عهد کردم حتی یه لحظه رو هم با امیرحافظ تنها نباشم. امیدوار بودم حاج بابا به سرعت دست به کار بشه تا من هر چه زودتر از زیر سایه ی دوستت دارم امیرحافظ فرار کنم. حرف نزده می دونستم که این ابراز علاقه سر دراز داره و من نمی خواستم تو پیچ و واپیچ های بعدی گیر بیفتم؛ مخصوصا که حالا با این قلب بیتاب زیاد هم مقاوم و محکم نبودم. تمام طول روز رو مونتاژ کردم و قدم از سالن بیرون نذاشتم. بچه ها چپ چپ به دست هام نگاه می کردن و از این همه سرعت حرص می خوردن. با وجود دست های پر سرعت من، مونتاژهای بقیه هیچ وقت به چشم نمی اومد. زمان ناهاری رو همراه بقیه رفتم و تو خروش بچه ها از کنار چشم های بی تاب امیرحافظ که با کلی نگرانی بهم دوخته شده بود، گذشتم. حتی عصر هم زودتر از حد معمول کار رو تعطیل کردم و همراه بچه ها از کارخونه بیرون اومدم. لحظه ای که سوار تاکسی شدم، چشم هام رو از استرس بستم.

امروز رو جستی ارکیده؛ به نظرت امیرحافظ با اون اعتراف دست رو دست می ذاره؟ امیدوارم که بذاره، امیدوارم همون جوری که من می خوام فراموش کنم، اون هم فراموش کنه ارکیده ای بوده، الفتی بوده، علاقه ای اومده، عشقی اومده؛ ولی همون عصر وقتی که زنگ در خورد و ساجده خانم با عطر گلاب و مریم چادر به سر، در آغوشم کشید بوسید و بوید و عروس گلم خطابم کرد، فهمیدم که امیدم بی خود بوده. امیرحافظ به قصد وصل اومده بود و من می ترسیدم از این وصل. از امیرحافظ قاطعی که بین دوستت دارم و عروس گلم گفتن ساجده خانم، تنها یک روز فاصله بود. چرا این قدر ثابت قدم بود؟ چرا نمی فهمید که من از این عشق دوباره می ترسم؟ چرا منو نمی فهمید؟ چرا ترس هام رو درک نمی کرد؟ من هنوز آمادگیش رو نداشتم. چطور می تونستم بعد از هفت ماهی که از طلاقم گذشته بله بدم به محبت در قلبم و قلبش؟ بی منطق بود یا نبود رو نمی دونستم. من فقط می خواستم درکم کنه، بفهمه که نشدنی؛ ولی وقتی ساجده خانم دست هام رو تو دست گرفت و با همون نوای آشنایش، چلچله خطابم کرد و منو دوباره به روزهای حسرت زده ی دو سال پیش برد، فهمیدم که نه، خیال دست کشیدن امیرحافظ از این علاقه، بد جوری عبث و بیهوده س.

- اومدم از تون برای خواستگاری اجازه بگیرم.

ای امیرحافظ زرننگ! خوب کسی رو جلو فرستادی، خوب منو شناختی و می دونی که جلوی ساجده خانم به شدت دست و پا بستم. صورت مامان مثل گل شکفت. تو این مدت بد جوری علاقمند مرام و منش حاج بابا و خونوادش بود.

- ما که از خدامونه حاج خانم، کی از خونواده ی شما بهتر؟ امیرحافظ هم مثل امیدم، باور کنید خیلی برام عزیزه.

- شما لطف دارید شیرین خانم. تو نظرت چیه چلچله ی من؟

دست هام رو تو هم پیچیدم. چی باید جواب می دادم به این سوال؟

- شما بگید بمیر، می میرم ساجده خانم، مادری کردید در حقم، اون قدر محبت کردید که تا آخر عمر هم نمی تونم جبران کنم؛ ولی ...

- ولی نیار پرستوی من.

نالیدم:

- شما دیگه چرا ساجده خانم؟ شما که همه چیز رو کم و بیش می دونید.

از همون وقتی که با حاج رسولی تصادف کردم از من متنفر بودن، حق هم داشتن. یه دختر بی کس با همچین شوهر بی آبرویی مصیبت بود، بدبختی می آورد، مسئولیت و سختی. با خودم کلی درد تو زندگیتون آوردم. همیشه و در همه حال به پسر تون حق دادم که ازم متنفر باشه، که چشم دیدنم رو نداشته باشه.

- ولی عزیز دلم امیرحافظ عوض شده. اون نفرت، اون بدبینی، جاش رو به علاقه داده.
دست هام رو فشرد.

- عشق داده عزیز من. بذار مردونه جلو بیاد و قدم پیش بذاره. حرف هاش رو بشنو، شاید که نظرت عوض شد، این تنها چیزیه که ازت می خوام.

- چرا این کار رو باهام می کنی؟

- چون یه چیزهایی دیدم که دلم رو قرص کرده.

- من نمی تونم، همش هفت ماه که جدا شدم.

- ما هم الان نخواستیم زیر یه سقف برید؛ فقط می خوام با امیرم حرف بزنی تا خیالش راحت بشه. دل نگرانته ارکیده. همیشه و همه جا می خواد مردت بشه، می خواد کنارت باشه تا تو هم آروم بشی. یه روزهایی وقتی علاقت رو می بینم، فکر می کنم تو نیمه ی گمشدش هستی.

- نیستم ساجده خانم. منو تو منگنه نذارید، من از امیرحافظ طعنه زن می ترسم.

دست های ساجده خانم که لرزید، دلم زیر و رو شد. خاک بر سرت ارکیده، این چه حرفی بود که گفتی؟ تازگی ها خیلی تلخ شدی ارکیده ی احمق! از خودم بدم اومد. حق نداشتم اشتباهات گذشته رو یادآوری کنم و به رخ بکشم.

- ببخشید ساجده خانم، تو رو خدا ببخشید، از دهنم پرید.

دست ساجده خانم رو بلند کردم تا ببوسم؛ ولی نداشت و با آه گفت:

- حق داری مادر، حق داری. خدا خودش می دونه چقدر بهش گفتیم نکن، طعنه نزن، آبرو نبر، دو روز دیگه نمی تونی جبران کنی؛ ولی چه کنم؟ حرف به گوشش نمی رفت، بدبین شده بود مادر؛ ولی باور کن چند ماه پشیمونه. چیز زیادی ازت نمی خوام ارکیده، فقط به حرف هاش گوش بده. من با خودش هم اتمام حجت کردم. گفتم این یه مجلس خواستگاری ساده س، جوابت هم هر چی باشه حرفی نداریم.

تو نگاه مهربونش دیده دوختم. این زن کلی حق به گردنم داشت و حالا فقط یه درخواست داشت. مگه می شد نه بیارم؟

- باشه ساجده خانم، به حرمت مهربونی هاتون، به احترام حق مادری که به گردنم دارید باشه.

ساجده خانم که رفت، آوار شدم تو خودم. چقدر سریع امیرحافظ! چرا نداشتم چند روز از اون شوک اولیه بگذره، بعد قدم جلو بذاری برای ویروونی ارکیده ی بیچاره؟

- ارکیده مادر؟

- جانم مامان؟

- چرا نمی خواستی قبولش کنی؟

- چون هیچ سنخیتی باهاش ندارم.

- ولی تو عوض شدی. اگه اون ارکیده ی سابق بودی می گفتم به هم نمی خورید، اون مشرق و تو مغرب؛ ولی از وقتی دیدمت، از وقتی دیدم تو این سه سال چقدر تغییر کردی، نظرم عوض شده. تو دیگه اون دختر باز و راحت گذشته نیستی؛ مقید شدی، محجبه شدی، حروم و حلال و حق و ناحق برات مهم شده.

- نمی تونم مامان، شرایطم رو درک کنید. الان هم که گفتم بیان، بخاطر خواسته ی ساجده خانم بود، حق داشت به گردنم، نمی تونستم نه بگم.

- آخه چرا؟

- مثل این که شما نمی بینید مامان. خودتون رو ببینید چقدر با ساجده خانم فرق دارید.

- مهم تویی، در ضمن ساجده خانم زنی نیست که تفاوت ظاهری آدم ها براش مهم باشه.

- شما نمی دونید مامان. جدای از تفاوت خونواده ها، دو سال بهم طعنه زد و آبروم رو برد، حالا چه جوری بهش اطمینان کنم؟

- باشه؛ پس به یه سوالم درست جواب بده، اگه جوابت نه بود خودم مشکل رو حل می کنم. حالا بهم بگو دوستش داری؟

- بحث سر احساس من نیست. من ضربه ای از عشق و عاشقی قبلیم خوردم که تا عمر دارم فراموش نمی کنم.

- پس دوستش داری؟

- مامان شیرین؟!

- من نمی فهممت ارکیده. تو برخوردهایی که با امیرحافظ داشتم، فهمیدم پسر معتقدیه. امید و بابات هم خیلی بهش اطمینان دارن. بخاطر

این که از تو مراقبت کنه جلوی سپهر وایساد، حتی چند ساعت تو بازداشتگاه بود. اگه می بینی در کنار علاقه، باقی شرایط یه مرد ایده آل رو داره قبولش کن. گل بی خار خداست مادر.

با بغض نالیدم:

- می خواین از شرم راحت بشید؟

- ارکیده؟! این چه حرفیه؟ تو تا آخر عمرت دختر این خونه ای. تا وقتی من و بابات زنده ایم، بی مزد و منت ازت مراقبت می کنیم؛

ولی حرف من چیز دیگه ایه. تو حساسی، طرد و نازک شدی ارکیده، زنی نیستی که بی پشتوانه ی یه مرد سر کنی.

- ولی من از هر نظر مستقلم.

- حرف من رو بد برداشت نکن ارکیده؛ منظور من از نظر عاطفیه. تو به یه هم زبون احتیاج داری. نه من نه بابات و امید هیچ کدوم نمی

تونیم به اندازه ی مرد زندگیت درکت کنیم و حرف هات رو بفهمیم. ارکیده هفت ماه گذشته، بهتره یه کم بیشتر فکر کنی.

- شماها نمی دونید من چی کشیدم. بخاطر حرف های سپهر، بخاطر ظاهر نامرتبم، بخاطر ذهنیت خرابش، چه حرف هایی که به من نزد،

حق دارم بترسم.

- بعد از اون چی؟

- هیچی، فقط سعی داره جبران کنه.

- خب همین مهم ترین نکته س.

- نه مامان، شاید هم تمام این کارهاش بخاطر عذاب وجدان یا پشیمونیش باشه.

- تو این طور فکر می کنی؟

- نمی دونم، نمیدونم مامان. خودم هم گیج شدم. به خدا تو برزخم.

- پس بذار بیاد جلو.

آه ناخواسته ای کشیدم.

- بیاد. فعلا که با فرستادن ساجده خانم خوب جلوی زبونم رو گرفت و دستم رو کوتاه کرد.

باز هم یه بار دیگه تو اتاقم، با یه مرد دیگه. این بار اسم مرد قدم جلو گذاشته، امیرحافظه. صداش که تو اتاق می پیچه، چشم می دوزم به گل های قالی.

- زندگیم رو قبلا برات گفتم، خوب می دونی که سختی کشیدم؛ ولی الان می خوام زندگی کنم، کنار تو.

دست های لرزونم رو تو هم گره می زنم تا یه کم از این اضطراب و تب و تاب دلم کمتر بشه.

- چرا من؟

- وقتی جواب سوالت رو می دم که بدونم تو چرا رنگ نگاهت عوض شده. می دونم و مطمئنم که این احساس دو طرفه س.

چقدر رک جواب داده بود. حقیقت رو گفته بود؛ نه؟ از این جوابش ناخواسته سر بلند کردم. تو نگاهم خیره شد و ادامه داد:

- ولی دلیل مخالفتت رو نمی فهمم.

- از کجا معلوم همه ی این ها بخاطر عذاب وجدان نباشه؟ بخاطر پشیمونی از حرف هایی که در گذشته زدید؟ اصلا کی می تونه تضمین بده که چند صباح دیگه دوباره به همون مرد گذشته تبدیل نشید؟

- دلم و عشقی که بهت دارم این اجازه رو بهم نمی ده. من عاشق صورتت نشدم اریکیده؛ سیرت رو دیدم. هر بار که به جای نیش و کنایه محبت کردی، بزرگواری کردی و لب بست، یه نفرت، یه سیاهی از دلم کم شد، تا جایی که حالا پر از مهر و محبت. تو اون امیرحافظ بدبین و سنگدل گذشته رو کشتی و اینی که جلوت و ایساده هیچ شباهتی به اون مرد زجر کشیده نداره.

چند قدم فاصله ی من و خودش رو پرکرد و بی هوا جلوی پاهام زانو زد. مسخ شدم، مات و مبهوت. دستش رو توی جیب کتش کرد و تسبیح تربتی رو از تو جیبش بیرون کشید. چشم هام با دیدن تسبیح ریز شد. شیه به تسبیحی بود که ساجده خانم بهم هدیه داده بود و گمش کرده بودم.

- نگاش کن اریکیده. تسبیح خودته.

چشم هام تو یه لحظه گشاد شد. تسبیح من دست امیرحافظ چی کار می کرد؟

- این تمام دارایی من از عشقته. بعد از این که با اون وضع از کارخونه رفتی، بعد از این که فهمیدم صمیمی ترین دوستم بهم خیانت کرده و برات پاپوش دوخته، اومدم دنبالت. رفتم به همون خونه ی کوچیک؛ ولی نبود. زن همسایه می گفت صورتت پر از خون بود و حتی نمی دونه که زنده ای یا مرده. نمی دونی چی کشیدم. هزار بار خودم رو سرزنش کردم که دیر رسیدم. همون موقع بود که این تسبیح رو تو خونت پیدا کردم. تو تمام این چند ماه لحظه ای از بند انگشت هام سوا نشد. حتی یه بار اعصابم به هم ریخت و دورش انداختم؛ ولی دوباره رفتم سراغش.

بی اراده دستم رو زیر تسبیح آویزون تو دستش بردم که امیرحافظ تسبیح رو رها کرد. اشک توی چشم هام جمع شد. چه قصه ی زیبایی داشت امیرحافظ. نفس های امیرحافظ روی صورتم پاشید.

- این تسبیح شده مایه ی آرامش فکر و روحم. هر وقت دلگیرم، فکرم مشغوله، پناه می برم به همین خاک تربت؛

ولی می خوام از این به بعد به همراه این دونه های تسبیح پناه بیارم پیش تو، تو مایه آرامش منی ارکیده.

چه شباهت زیبایی. تازگی ها فکر کردن به امیرحافظ هم، آرامش روح و روان من بود.

- سکوت نکن ارکیده، یه حرفی بزن.

- حرفی ندارم، به ساجده خانم قول دادم حرف هاتون رو بشنوم.

- یعنی نمی خوای قبول کنی؟

ناخواسته تو نگاهش خیره شدم و پلک زدم.

- بگو که این علاقه دو طرفه س.

تاب نمی یارم و سر برمی گردونم.

- ارکیده؟

از اون همه خواستن تو کلماتش چشم می بندم.

- می دونم جوابت چیه؛ ولی نمی فهمم چرا. حداقل قانعم کن.

- من و شما از دو تا جنس مخالفیم، خانواده های متفاوت، وصل شدنمون شدنی نیست.

- ولی ذاتمون یکیه. منو نمی خوای ارکیده؟

...

- بخاطر حرف هامه؟ بخاطر طعنه هامه؟ تو که این جوری نبودی ارکیده، زود می بخشیدی، هنوز نبخشیدی؛ نه؟

آنا سر برمی گردونم.

- بخشیدم.

- نه نبخشیدی، حق هم داری.

سر به زیر می ندازه. بند بند انگشتم جمع می شه تا با وسوسه ی لمس موهای سرکش امیرحافظ کنار بیاد. سر که بلند می کنه، دلم از نگاه

بی تابش هری می ریزه. می خوام لب باز کنم تا حرف بزنم؛ ولی امیرحافظ دستش رو به معنی صبر کنن بالا می یاره.

- نمی خواد چیزی بگی. من صبر می کنم تا آروم شی. بزار دلم خوش باشه به این که شاید یه روزی بله بگی.

اشکم می چکه. از جا بلند شد.

- ازم می ترسی؛ نه؟

لب هاش رو به تو جمع کرد و چشم هاش رو گشاد کرد تا برق نگاه خیسش خاموش بشه.

- ازم نترس ارکیده، من فقط محتاج محبتتم. قول می دم ...

انگشتش رو به سمت بالا می گیره و به سقف اشاره می کنه.

- به همون خدایی که می پرسی بهت قول می دم ...

کف دستش رو روی سینهش گذاشت.

- خودم پشتت باشم و ندارم کسی مثل سپهر اشک به چشم هات بیاره.

- اگه خود تو این کار رو کردی چی؟ اگه اشک به چشمم آوردی چی؟ اون وقت از شر تو به کی پناه ببرم؟

چقدر تلخ بودم. درست مثل هنزل، تلخ و طعنه زن. چشم هاش برق زد. عقب رفت، اون قدر عقب که تکیه داد به در و با ناامیدی بهم خیره شد. حرفی نزد. من هم حرفی نزد و آخر سر رفت.

"اگر حرف در دل بماند

عجیب سنگین می شود

آن وقت جورِ زبان را

باید کـــمر به دوش بکشد."

صبح فردا رو در حالی شروع کردم که نیمی از وجودم به شدت به سمت امیرحافظ تمایل داشت و نیمی دیگه با ترس از امیرحافظ و اما و اگرها عقب نشینی می کرد و عشق امیرحافظ رو رد. تمام طول روز مقاومت ایستاده زدم و پتانسیل و خازن و در پایان روز به این باور رسیدم که امیرحافظ با مخفی کردن خودش، داره بهم زمان می ده، شاید هم از جواب منفی من می ترسید. هر چی که بود نه امیرحافظ رو دیدم، نه حرفی شنیدم. توی خونه همه چیز عادی بود، عادی تر از همیشه. حرفی نبود، حدیثی، نه حتی کنایه یا اشاره ای. انگار همه ی دنیا روزه ی سکوت گرفته بودن تا من با خودم و دلم کنار بیام.

روز دوم باز هم تو سکوت گذشت. امیرحافظ رو نمی دیدم یا اگه می دیدم به قدری سریع و بی صبر و سر به زیر از کنارم رد می شد که انگار هیچ وقت ندیدمش؛ ولی من باز هم نگران بودم، باز هم مردد. نمی دونستم می تونم به عشقم، به علاقم اعتماد کنم یا نه. من مارگزیده بودم، جرات یه اشتباه دیگه رو نداشتم. به نظرم می رسید این انتخاب زمین تا آسمون با انتخاب اولم فرق می کنه. چقدر اون روزها ساده انتخاب می کردم، ساده از مشکلات و تفاوت هام با سپهر می گذشتم؛ ولی حالا به هر حرف و هر کلمه با دیده ی شک و تردید نگاه می کردم. علنا می ترسیدم. می ترسیدم که نکنه بازهم اشتباه کنم و این بار راهی برای جبران نباشه.

"امیرحافظ "

سه روزه که از اون مراسم خواستگاری گذشته و من حتی جرات ندارم قدمی به ارکیده نزدیک بشم مبدا که جوابش منفی باشه. خود خدا خوب می دونه که نه طاقتش رو دارم، نه دلش رو. با حرف هایی که زدیم شدیداً نگرانم که نکنه اشک تو چشم های ارکیده کار دستم بده و قبولم نکنه. ارکیده اون قدر متزلزل هست که انتظار هر جوابی رو ازش دارم. سه روزه ساعت پنج عصر که می شه وایمیستم دم شیشه ی تمام قدی و نگاهم رو به می دوزم به جماعت خسته. دل تنگشم؛ ولی همین که می بینم سکوت کرده و حرفی نمی زنه، یه دل خوشی، یه امیدواری بهم نوید می ده که کمی صبر کنم. نمی خوام حتی به این فکر کنم که نکنه بعد از چند روز جواب نه بده و همه ی رویاهام رو به هم بریزه. همین که سوار تاکسی می شه، آهی می کشم و از پنجره ی قدی اتاق دل می کنم. کاش یه کمی حالم رو می فهمید، کاش درکم

می کرد، کاش می فهمید که دارم برای دونستن جوابش لحظه شماری می کنم. با خودم عهد کردم حتی اگه جوابش منفی هم باشه باز هم پاپیش بذارم و عقب نکشم تا وقتی که راضی به محرم کردن بشه، تا وقتی قبول کنه یه مدت رو با هم باشیم. اگه بهش محرم می شدم شاید می تونستم این حس های بد رو کم کنم، شاید می تونستم دلش رو به دست بیارم. هر چند که از احساس ارکیده به خودم مطمئن بودم؛ ولی ترس ارکیده از من و رفتارهام باعث می شد این محبت رو مخفی کنه و در پی فرار باشه. دستم رو بی اراده تو جیب شلوارم فرو بردم که با حس جای خالی تسبیح ارکیده، کلافه و بی حوصله شدم و با حرص نفسم رو بیرون دادم. کاش تسبیح رو بهش برنمی گردوندم. بدون اون تسبیح و با این حالت معلق پا در هوا، هیچ جوری نمی تونستم دلم رو آرام کنم. سرم و روی میز گذاشتم و نفسم رو ها کردم. کاش درکم می کرد. حتی برای یه لحظه خودش رو به جای من می داشت تا می فهمید چه بلایی داره به سرم می یاد و چه جوری از کلافگی و بیچارگی دیوونه شدم.

"من که از کوی تو بیرون نروم پای خیالم

نکند فرق به حالم

چه برانی

چه بمانی

چه به اوجم برسانی

چه به خاکم بکشانی

نه من آنم که برنجم

نه تو آنی که برانی."

"ارکیده"

یک هفته از خواستگاری امیرحافظ گذشته بود. دم در کارخونه وایساده بودم که یه نفر بوق زد. سر به زیر انداختم. ماشین های مزاحم زیادی تو روز برام بوق می زدن و عادتم شده بود که بهشون توجهی نکنم.

- ارکیده؟ ارکیده؟

به سمت ماشین چرخیدم و سرم رو به سمت راننده خم کردم.

- سلام، با من بودید؟

- سلام، بیا بالا!

- من شما رو می شناسم خانم؟

- من ریحانم!

چشم هام رو ریز کردم تا این اسم و این شخص جلوی روم رو به یاد بیارم؛ ولی یادم نمی اومد. من ریحانه نامی نمی شناختم.

- ببخشید به جا نیاوردم.

- همسر سابق امیرحافظ.

سرد شدم. نگاهم دوباره رو دختر ساده و چادری مقابلم چرخید. پس ریحانه ای که تا اون حد امیرحافظ رو بدبین کرده بود این دختر بود؟

- بیا بالا، باید باهات صحبت کنم، جای بدی وایسام.

بی اراده بخاطر حس کنجکاوی شدیدم سوار ماشین شدم و ریحانه به راه افتاد. اون قدر گیج بودم که فقط بهش نگاه می کردم. به خودم

اومدم و با تعجب پرسیدم:

- منو از کجا می شناسید؟

دم اولین کافی شاپ ایستاد و گفت:

- اگه می شه بریم پایین، به همه ی سوال هات جواب می دم.

پشت سرش راه افتادم. تا حالا فکر نمی کردم ریحانه همچین دختری باشه. حتی از من هم ساده تر بود؛ ولی این کسی که جلوی من بود، با

کسی که امیرحافظ ازش حرف می زد زمین تا آسمون تفاوت داشت.

- امیرحافظ ازمن برات گفته؛ نه؟

حالا رو دو تا صندلی درست مقابل هم نشسته بودیم. نگاهم رو با وجود تمام کنجکاوی هام ازش گرفتم. ترجیح می دادم سکوت کنم تا

بدونم هدفش از این ملاقات چیه.

- حتما گفته دختر ولننگاری بودم، دوست باز و بی مسئولیت؛ درسته؟

باز هم سکوت کردم.

- خواهش می کنم جوابم رو بده. از نگاهت می خونم چی تو فکرته، تعجب کردی که منو چادری و ساده دیدی.

نگاهش رو از من گرفتم.

- چهار، پنج سال پیش که تازه اسباب کشی کرده بودیم، تو همسایگیمن مردی رو دیدم که تو لحظه ی اول ازش خوشم اومد. ساده بود،

سنگین بود، مهم تر از همه مرد بود. خودم رو به آب و آتیش زدم تا منو ببینه، تا این حسی که تو وجودم داره هر روز بیشتر از قبل می شه

دو طرفه بشه. با مادرش دوست شدم، خودم رو بهش نزدیک کردم. وقت و بی وقت سر راهش سبز شدم تا آخر سر بهم علاقمند شد.

روزی که قرار شد به خواستگاریم بیاد هیچ وقت یادم نمی ره. امیرحافظ خوب بود، خیلی خوب و مهربون، فقط ساده بود، ساده ی ساده.

عقد کردیم. دیگه رو ابرها بودم؛ ولی کم کم مشکلات خودش رو نشون داد. به اجبار پدرم و مخصوصا دیدگاه امیرحافظ نماز می خوندم و

چادر سر می کردم؛ ولی دوست نداشتم، دلم می خواست آزاد باشم. فکر می کردم وقتی ازدواج کنم دیگه بابام نمی تونه بهم گیر بده که

چادری باشم. کم کم معذب شدم. ایده ی من چیز دیگه ای از ازدواج بود؛ ولی کم کم می دیدم زندگیم داره شبیه به مامان و بابام می شه.

امیرحافظ خیلی بسته نبود؛ ولی من آزادی بیش از حد می خواستم. تا این که با مینا دوست شدم. خودم هم نمی دونم چه جوری تو عرض

چند ساعت شیفتش شدم و پای مینا رو به خونمون باز کردم. مینا زن مطلقه ی خوشگلی بود که خوش پوشی و زندگی راحتش از راه به درم

کرد. کم کم دیدگاهم عوض شد، هدف زندگیم عوض شد. دیگه دوست نداشتم به دختر چادری امل باشم. امیرحافظ که دید دارم تغییر

می کنم، عکس العمل نشون داد، باهام حرف می زد، گله می کرد، حتی این آخری ها تهدید می کرد؛ ولی من به گوشم در بود، یکی دروازه!

زندگی مینا رویای من شده بود و خیلی زود جای رویای زندگی با امیرحافظ رو گرفت. با حماقت تموم مهریه ی سنگینم رو اجرا گذاشتم.

حاج بابا مجبور شد خونس رو بفروشه تا نصف سهم من از خونه رو بده. اون قدر راهم رو کج رفتم که یه روزی به خودم اومدم که دیگه جایی تو زندگی امیرحافظ برام نمونده بود. ازش جدا شدم و پول مهریه ای هم که گرفته بودم مینا بالا کشید. افسرده شدم، مخصوصا که تازه داشتم معنی حرف های امیرحافظ رو درک می کردم. بعد از چند وقت دیدم دیگه نمی تونم بدون امیرحافظ سر کنم. رفتم سراغش. ازش خواهش کردم که منو ببخشه. گفت می بخشه تا یه روزی زنی که باعث آزارش شده هم امیرحافظ رو ببخشه. اون روز فهمیدم که باختم، که آخر خطم. امیرحافظ درگیر زن دیگه ای شده بود. تو این چند وقت به زور سر پا شدم. هنوز هم امیرحافظ رو دوست دارم؛ ولی اون دیگه دوستم نداره. حالا این تویی که تو قلبش، تو فکرش، دست هام رو گرفت.

- ارکیده قول بده مراقبتش باشی، قول بده مثل من آزارش ندی. مردی که این جوری تو رو می خواد تمام آرزوی منه؛ ولی من بخاطر تاوان اشتباهاتم، فقط و فقط خوشبختیش رو می خوام. می دونم که قبلا اذیتت کرده، می دونم که همش بخاطر تجربه ی زندگی با من بوده. امیرحافظ قلب بزرگی داره. کافیه تو دلش باشی، اون وقته که مرد و مردونه پای همه ی سختی هات وایمیسته، همون جوری که سر من وایساد. بارها سعی کرد تغییرم بده، حتی مهریم رو کامل داد تا عوض بشم؛ ولی نشدم، خراب کردم. بهم قول بده ارکیده دلش رو نشکنی.

- تو از کجا این چیزها رو می دونی؟

- خیلی وقته که با ساجده خانم رابطه دارم. بخاطر دل مهریونش ردم نکرد. حتی یه بار اجازه داد تا باهاش حرف بزنم. چند هفته پیش بود که بهم گفت دل از امیرحافظ بگیرم، گفت امیر عاشق کس دیگه ای شده، بدجوری هم عاشق شده، گفت اگه واقعا دوستش داری از زندگیش برو بیرون، امیرحافظ محاله که دیگه به سمتت برگرده. دلش برام می سوخت. می گفت برو پی بختت، شاید ستاره ی اقبال جای دیگه س. مجبورم رهانش کنم به جبران اشتباهاتم. فقط ازت می خوام کنارش باشی و درکش کنی، همین.

- می دونی که بخاطر رفتار تو، بخاطر ذهنیتی که براش ساخته بودی دو سال اذیتم کرد؟ دو سال بهم کنایه زد و جلوی بقیه خوارم کرد؟ بخاطر همین هم نمی تونم قبول کنم. من نمی تونم با همچین کسی همراه بشم. می ترسم از این که نکنه این فکرها اون قدر تو ذهنش پررنگ باشه که بعدا نذاره یه آب خوش از گلویم پایین بره. امیرحافظ بدبینه ریحانه. من زندگی سختی گذروندم، شوهری داشتم که حتی تا لحظه ی آخر هم کتکم می زد، من تقاص بدی هام رو خیلی وقته که دادم؛ ولی به خدا دیگه نمی کشم.

- به یه سوال من جواب بده. تو هم دوستش داری؟

لب بستم. جوابی نداشتم، دوستش داشتم و نداشتم. می ترسیدم و این ترس نمی داشت که قلب مشت شدم رو براش باز کنم تا مهرش توش لونه کنه.

- پس دوستش داری! اگه دوستش داری بهش اطمینان کن، امیرحافظ مرد خوبی، خوشبخت می کنه.

- نه!

- باهاش حرف بزن، دردهات رو بهش بگو. گناه داره ارکیده، این جور که ساجده خانم می گفت خاطرت رو خیلی می خواد. پوزخند ناخواسته ای کنج لبم نشست.

- یعنی این قدر دوستش داری که به رقیبت راه نشون می دی؟

- دنیای من امیرحافظه؛ ولی حالا به جایی رسیدم که مردونه پای اشتباهاتم وایسم. من به بار شانس خوشبخت شدن با امیرحافظ رو داشتم و از دستش دادم؛ دیگه راه برگشتی نیست، نه تا وقتی که عاشق توئه. نگران من نباش ارکیده. من به مهره ی سوختم که خیلی وقته از زندگیش بیرون اومدم. الان هم که این جام بخاطر حرف هاییه که شنیدم و بخاطر این که ساجده خانم می گفت امیرحافظ داره بخاطر جوابت دیوونه می شه.

دستش و روی دستم گذاشت.

- خوشبختش کن ارکیده تا مدیون امیرحافظ نباشم. من زندگیش رو تباه کردم، تخم شک و بددلی رو تو وجودش کاشتم، اون امیرحافظ صاف و ساده رو تبدیل به مردی کردم که دو سال زجرت داد. حالا وقتشه که جبران کنم. اگه تو قبولش کنی، اون وقته که حداقل این عذاب وجدان کمتر می شه. من بد کردم ارکیده، من اشتباه کردم، ولی تو عاشقش باش، تو دوستش داشته باش.

از روی صندلی بلند شد و کیفش رو برداشت.

- امیدوارم کنار هم خوشبخت بشید. مطمئنم که این بار انتخاب امیرحافظ از روی فکر و منطق بوده.

کنارم خم شد و گونم رو بوسید. صداسش پر از بغض بود.

- قبولش کن ارکیده تا هر دوتون آسوده بشید.

لحظه ی آخری که چشم هاش رو دیدم پر از اشک بود.

تقه ای به در خورد و در باز شد. بوی ادکلن امید جلوتر از خودش، ما بین آن یَجیبُ هام تو اتاق سرک کشید. برگم رو لای مفاتیح گذاشتم و لبه ی چادرم رو عقب فرستادم تا بتونم صورتش رو ببینم. امید کنار سجادم منتظر بود.

- قبول باشه.

- قبول حق داداش.

- حالت بهتره؟

آهی از ته دل کشیدم.

- شرایط سختی دارم داداش.

- می دونم.

- نه نمی دونی. من به بار عاشق شدم، عشق بود یا هوس نمی دونم. هر چی بود خیلی زیبا بود، رویایی و جادویی.

تسبیحی رو که امیرحافظ بهم برگردونده بود به دست گرفتم. حس نوازش انگشت های امیرحافظ شیرین بود.

- ولی اون عشقِ رویایی شد کابوس سه سال از بدترین روزهای عمرم، روزهایی که می تونستم شاد باشم و بی غم زندگی کنم و از لحظه هام لذت ببرم. حالا دوباره به علاقه ی عجیب و غریب کنج دلمه؛ ولی مشکل این جاست که من دیگه ارکیده ی ساده و زودباور گذشته نیستم.

- پس بخاطر همین علاقه به طاها جواب منفی دادی؛ آره؟

فقط سر تکون دادم و دونه های تسبیح رو با محبت لمس کردم.

- امروز ریحانه رو دیدم، همسر سابقش رو. بهم می گفت بهش فرصت بدم. اون قدر حسش به امیرحافظ قشنگ بود که دلم براش سوخت.

- یعنی هنوز دوستش داره؟

- آره، خیلی بیشتر از قبل. تمام حرف هاش به دلم نشست. با این که همین زن باعث شده بود امیرحافظ بدین بشه و دو سال من رو با حرف هاش بچزونه؛ ولی وقتی با عشق می گفت که حاضره از زندگیش بیرون بره تا امیرحافظ به چیزی که می خواد برسه، دلم به حالش سوخت. اون زن از ته دل عاشق امیرحافظ بود؛ ولی من باز هم می ترسم داداش. این مرد دو سال تموم بهم طعنه زد، آبرو برد، سکوت کردم، صبر کردم، به حرمت محبت های پدرش. وقتی می دیدم حاج رسولی چقدر غصه می خوره، کوتاه می اومدم و امیرحافظ باز هم می تازوند.

- آدم ها اشتباه می کنن ارکیده، مثل تو.

- از کجا معلوم امیرحافظ جزء اون دسته از آدم هایی که یه اشتباه رو چند بار تکرار می کنن نباشه؟

- نیست ارکیده، چون اگه بود این همه سعی در جبران نداشت.

- مثل این که تو خیلی علاقمند به ازدواج مجدد منی.

- نه این طور نیست، من فقط به فکر توام. چه طاهّا، چه امیرحافظ، هر دو مردهایی خوبی هستن. طاهّا خیلی سعی کرد تا قبولش کنی؛ ولی نشد. دوستش نداشتی، زور که نبود؛ ولی امیرحافظ ... حسم بهم می گه تو این رابطه بیشتر از یه علاقه ی معمولی بینتون هست، اون قدر این ریسمان محکمه که تو حتی همین الان هم نمی تونی جواب منفی بدی و سردرگمی. من این چند روز صبر کردم تا شاید به یه راه حل برسی؛ ولی نتونستی ارکیده. بزار بهت کمک کنیم، بذار امیرحافظ بهت کمک کنه. باهاش حرف بزنی، اصلا محرم کنید.

- چی؟ نه!

- ارکیده صبر کن. اول دلیل حرفم رو بشنو بعد بگو نه. تا وقتی تو و امیرحافظ با هم کنار نیاید و حرف نزنید، تا وقتی مثل جن وبسم ا... ارزش فاصله گیری و فرار کنی، هر دوتون کلافه و سردرگمید. خودت می دونی که من آدم زیاد روشن فکری نیستم ارکیده، خودت این رو خوب می دونی؛ ولی علیرغم تمام حس بدی که نسبت به کلمه ی محرم و صیغه ی محرمیت دارم؛ ولی با شناختی که از تو و امیرحافظ دارم، وقتی می بینم که چه طور کلافه ای و راه به جایی نداری، ترجیح می دم یه مدت بهتون فرجه بدیم تا حداقل بفهمید مال هم هستید یا نه. پیشنهاد این حرف از طرف حاج رسولی و بابا بود و من مسئول ابلاغش به تو. دیگه قبول یا رد این پیشنهاد با خودته.

- یعنی حاج رسولی و بابا می خوان بهش بله بدم؟

- نه نده. شرط بذار چند وقت محرم باشید تا قلق هم دستتون بیاد. اگه باز هم دیدی امیرحافظ فقط از روی شرمندگی می خواد باهات باشه یا حتی همون آدم گذشته س، صیغه ی محرمیت رو فسخ کن.

- اگه علاقم بیشتر شد چی؟ اگه بخاطر همین علاقه چشم بستم رو بدی هاش چی داداش؟ من بدجوری ضربه خوردم، دیگه نمی تونم به احساسم اعتماد کنم.

- پس می خوای همین جوری مثل مرغ سرکنده پرپر بزنی؟ تو چیزی از دست نمی دی ارکیده.

- چطور می تونی این قدر راحت برخورد کنی؟ یادمه یه روزی بخاطر غیرتت یه بچه رو کشتی.

نفسی گرفت و بازدمش رو توی صورتم فوت کرد. معلوم بود از یادآوری گذشته ناراحته.

- من اشتباه کردم ارکیده. چوب اشتباهم رو سه سال خوردم، سه سالی که دنبالت بودم و دستم به هیچ جا بند نبود؛ ولی الان می خوام جبران کنم. وقتی می بینم که آرامش تو به دست امیرحافظه، وقتی می بینم که از روی ترس داری به علاقت پشت می کنی نمی تونم ساکت بشینم. اگه امیرحافظ می تونه تو رو آروم کنه پس سعی می کنم هر چی غیرت و تعصب بیخود هست رو بریزم دور و سعی کنم یه بار دیگه بهت اعتماد کنم.

دستم رو که زیر چادر بود گرفت.

- به مامان می گم بیان برای خوندن صیغه ی محرمیت. به قول تو هر چی خدا صلاح بدونه. اگه بین شما دو تا علاقه ای به وجود اومده، حتما یه دلیل محکم پشتشه.

- می ترسم داداش.

- نترس ما هستیم. امیرحافظ هم اگه چه پسر قد و یه دنده ایه؛ ولی اون قدر مرد هست که دست از پا خطا نکنه. سعی کن فقط بشناسیش، به باطنش رسوخ کن ارکیده، این تنها شانس توه.

صورتتم رو پشت دستش گذاشتم که با سر انگشت دست آزادش لبه ی چادرم رو کنار زد و گونم رو بوسید.

- توکل کن به خدا ارکیده. وقتی بعد از سه سال تونستم پیدات کنم تازه فهمیدم چقدر عقب بودم، چقدر دیر فهمیدم که یه خدایی هست که همه ی مشکلات به دستش حل می شه. پیدا کردنت کار خدا بود ارکیده، کار خدا. پس دلت رو صاف کن و همه چی رو بسپر دست خودش.

- چقدر شبیه حاج بابا حرف می زنی.

- چون تو این چند ماه عاشق مرام این مرد شدم. خوش به حالت ارکیده که خدا دوستت داشت و حاج بابا رو برات فرستاد.

- نمی خوام کسی از این جریان چیزی بفهمه، نمی خوام دوباره انگشت نمای فامیل بشم امید.

- نترس همه چیز رو بسپر دست من، باقیش حله.

"گاه یک سنجاقک

به تو دل می بندد

و تو هر روز سحر

می نشینی لب حوض

تا بیاید از راه

از خم پیچک نیلوفرها

روی موهای سرت بنشیند

یا که از قطره آب کف دستت بخورد

گاه یک سنجاقک

همه معنی یک زندگی است."

دست های یخ زدم رو تو هم فرو کردم؛ ولی استرس و ترسم تموم نشدنی بود. تو این لحظه هایی که باید به فکر آینده و تصمیم باشم و از خوشحالی روی پا بند نشم، مدام و مدام به روزهای تلخی که با سپهر داشتم فکر می کنم و از درون می لرزم. زیر چشمی به جمع اطرافم نگاهی انداختم. لب هام رو با استرس رو هم فشردم و سعی کردم بیشتر از همه به مرد در کنارم فکر نکنم، مبادا این ترسی که مثل خوره وجودم رو گرفته باعث فرارم بشه.

- دخترم با اجازت یه صیغه ی محرمیت دو ماهه می خونم تا تو این مدت حرف هاتون رو راحت بزنید.

صدای حاج بابا بود که با در دست گرفتن قرآن کوچیکش می خواست زحمت وصل کردن من و امیرحافظ رو بکشه. حرفی نزد، حرفی نداشتم که بزنم. همه ی وجودم پر از ترس و استرس های پنهان زندگی با سپهر بود. درد اون کمربندها بدجوری بدنم رو به لرزه انداخته بود. دست هام رو مشت کردم تا یه کم از سردی دست هام کم بشه؛ ولی نمی شد. ترس مثل یه علف هرز داشت توی وجودم بالا می رفت و جون می گرفت. نفهمیدم چی خونده شد، اصلا آیا خطبه ای خونده شد یا نه. فقط وقتی سکوت همه جا رو گرفت و مامان شیرین زیر گوشم تذکر داد، بله گفتم تا امیرحافظ رسولی به مدت دو ماه محرم این تن زخم خورده بشه. می گذرم از مهریه ی این مدت که یه گردنبند یا علی زیبا بود، یا حتی از بله ی محکم و با صلابت امیرحافظ، می گذرم از حس منفی رخنه کرده تو وجودم، من فقط نگران این دل افسار پاره کرده بودم که نکنه بخاطر این علاقه باز هم بدی ها رو ببینم و من این بار برای بار دوم باز هم پا در مسیری بذارم که به هیچ عنوان به آیندش امید نداشتم.

نمی دونم چقدر گذشت، اصلا چه جوری گذشت؛ فقط می دونم با حرف حاج بابا و تلنگر مامان شیرین از جا بلند شدم تا یه بار دیگه و این بار با صیغه ی محرمیت ما بینمون برای صحبت به اتاق بریم. مضطرب بودم، مثل یه گنجشک اسیر شده، همون جور شکننده و بی پناه. در که بسته شد، گوشه ی تختم کنج دیوار جمع شدم تو خودم و نگاه ترسان و لرزانم رو دوختم به گل های قالی. تنها صدایی که می اومد، صدای نفس های بلند امیرحافظ بود که سکوت رو می شکست و بهم ثابت می کرد که من، ارکیده نجفی یه بار دیگه بله ای گفتم که شاید هیچ آخر و عاقبت خوشی در انتظارش نباشه. حضور امیرحافظ رو که در کنارم روی تخت حس کردم، پیچیدم به خودم. دست هام شروع کرد به لرزش. می ترسیدم؛ ولی دلیلش رو نمی دونستم.

- ارکیده؟

...

- ترسیدی؟

نمی دونم چرا عصب های بینیم رگ کرد و کاسه ی چشم هام پر شد از شبنم. اولین قطره که روی گونم چکید، کلی ترس تو دلش داشت، کلی رنج و کلی نگرانی. بهم نزدیک شد و نالید:

- چرا گریه؟ راضی نبودی؟

یه قطره اشک دیگه. سر انگشت هاش که جلو اومد، هراسون پلک زدم و تو یه لحظه صورتم پر از اشک شد.

- گریه نکن. اگه راضی نیستی فسخش می کنیم، اصلا اگه نخوای می رم و قول می دم که مزاحمت نشم. باز هم حاضرم برات صبر کنم ارکیده.

- نه مشکل این نیست.

- پس مشکل چیه؟ این گریه ها برای چیه ارکیده؟ تو داری مثل بید می لرزی، من که کاریت ندارم.
 کم کم به حق افتادم. دست خودم نبود؛ بود؟ نفس های عصبی امیرحافظ مثل طوفان احاطم کرده بود.
 - باهام حرف بزن ارکیده.
 - می ترسم!
 با صدای لرزون گفت:
 - از چی؟ از من؟ آره ارکیده؟
 ...
 - بهم نگاه کن عزیز دلم، نگاه کن و بهم بگو از چی می ترسی.
 نگاهم رو به آرومی از رو گل های قالی کندم و بالا آوردم، بالا و بالاتر. از روی خط تایی شلوار نوک مدادیش گذشتم و روی دونه به دونه ی دکمه های پیرهنش بالا آوردم؛ ولی نگاهم بالاتر نرفت، نمی تونست که بره. می ترسید که نکنه نگاه عاصی و خشمگین سپهر رو به بار دیگه تو چشم های امیرحافظ ببینه. صدای شکستش قلب زخم دیدم رو به تپش انداخت.
 - یعنی لیاقت یه نگاه رو هم ندارم؟
 اون قدر پرسوز بود این حرف که بلافاصله، بی اراده و از ته دل چشم بالا آوردم. آه و امان از این نگاه که دل و دینم رو به باد داده بود.
 لبخند محو کنج لبش، نگاه بی پروا و پر از محبتش دلم رو نرم کرد و حق هم رو آروم.
 - می دونی چند وقته منتظر این روزم که بتونم بی احساس گناه چشم تو چشمت بدوزم؟ می دونی چند وقت خواب و خوراک ندارم و زندگیم شدی؟
 نفسی گرفت و ادامه داد:
 - ولی امشب همه چی برعکسه. حالا که رسیدم بهت، حالا که می تونم یه دل سیر نگات کنم ازم نگاهت رو می گیری، دریغ می کنی ارکیده.
 چرا بهم نمی گی از چی می ترسی؟
 و من مسخ، مدهوش، بی دل و دلداده حرف دلم رو زدم.
 - از کمر بند!
 دست هاش به آنی مشت شد و صورتش جمع. منقلب شد انگار از این کلمه.
 - تا حالا آزارم به یه مورچه هم نرسیده که تو بخوای ازم بترسی. چطوری می تونم رو همسر برگ گلم کمر بند بکشم؟ منو همچین آدمی دیدی ارکیده؟ یعنی این قدر بد بودم که این جوری ازم بترسی؟
 اون قدر درد توی حرف هاش بود که از حرف به زبان اومده پشیمون شدم. با لب های لرزون از بغض نالیدم:
 -نه، من همچین حرفی نزدم، اصلا راجع به شما نبود.
 -حاج بابا و عزیز هیچ وقت نفرین نمی کنن، می گن نفرین اول از همه دامن خود آدم رو می گیره؛ ولی من دوست دارم از ته دل اون سپهر بی شرف به زمین گرم بخوره. ببین چه بلایی سرت آورده؟ تو این شب قشنگ به جای خنده، چشم هات بارونیه و من حتی نمی تونم آرومت کنم، نوازشت کنم.

رگ های گردنش از حرص و عصبانیت چنان برجسته شد که دوباره ترس تو دلم نشست. تو به لحظه کف دستم رو بی اراده روی رگ های برجستش گذاشتم.

- عصبانی نشید، تو رو خدا عصبانی نشید، دیگه حرف نمی زنم.

نگاه متعجبش که روی صورتم نشست، تازه فهمیدم چی کار کردم، تازه فهمیدم چقدر ضعیفم، چقدر دیر فراموش می کنم دردهای ریخته شده از سر پنجه های سپهر رو. خواستم دستم رو عقب بکشم که دستم رو حبس کرد تو انگشت های مردونش. اولین لمس دست های داغ و سوزان امیرحافظ بی نظیر بود. رویایی تر از رویا. "چی کار داری می کنی با دلم امیرحافظ؟ قرار بود حرف بزنیم، نه این که بدتر دیونم کنی، وابستم کنی." خواستم دستم رو از بند بند گرم و داغش بیرون بکشم که محکم تر از قبل انگشتام رو حبس کرد. سر تا پا سرخ شدم، گر گرفتم از آتیش دستاش.

- این کار رو باهام نکن ارکیده، منو ببین، سپهر نیستم، من اون ملعون روانی نیستم. من امیرحافظم، کسی که چند ماه زابراهته. این جوری تحقیرم نکن.

با عذاب وجدان و از ته دل گفتم:

- خدا شاهده که این طور نیست. نمی خوام وابسته بشم، نمی خوام بعدها مشکل به وجود بیاد. تو رو خدا بهم محبت نکنین، بذارید فقط حرف بزنیم؛ فقط همدیگه رو بشناسیم. من و شما به بار از روی احساس ازدواج کردیم و جدا شدیم، بذارید حالا با عقلمون جلو ببریم.

- ولی این نشدنی. به من نگاه کن، به خودت نگاه کن، ما همدیگه رو دوست داریم ارکیده. دلم می خواد دستات رو مثل همین الان به راحتی تو دستم بگیرم، دلم می خواد اون قدر بهت نزدیک بشم که این فاصله رو بردارم که به جای تو نگي شما. نمی خوام وقتی داری این جوری گریه می کنی با خودم درگیری داشته باشم تا نکنه بغلت کنم.

"تو را چه به فرهاد؟"

یک فرهاد است و یک بیستون عاشقی

تو همین یک وجب دیوار فاصله را بردار."

- من نمی تونم، درکم کنید.

- منم نمی تونم، تو هم درکم کن.

با سر انگشت هاش انگشت دستم رو نوازش کرد و با لبخند گفت:

- اینم از اولین اختلاف مشترک.

میون گریه به خنده افتادم. محو صورتم شد.

- اگه بدونی با همین لبخند چقدر قشنگ می شی، هیچ وقت گریه نمی کردی.

بی اراده با ناز گفتم:

- خیلی خودم رو لوس کردم، نه؟

لبخند زیبایی نشست رو لبش که مدهوش شدم. اعتراف می کردم لبخندهای امیرحافظ مست کننده بود. چقدر دلم برای این لبخند تنگ شده بود. سر انگشت امیرحافظ که روی گونم نشست، اون قدر مست بودم که عقب نکشیدم. پلک بستم از آرامش دستاش. خداگونه بود گویی. پر از حس نوازش.

- بخند ارکیده، همیشه بخند. دنیا ارزش گریه هات رو نداره. تو هر جور بخوای همون طور جلو می ریم. اگه می خوای بهت نزدیک نشم، باشه؛ فقط دلم می خواد این آخرین بغض و گریه باشه. پیش من که هستی فکر کردن به همه ی بدی ها ممنوع. صداس تن خنده گرفت و ادامه داد:

- این هم از اولین قانون مردسالاری.

پر شدم از حس خوشی. صورتم رو به آرومی روی کف دستش خوابوندم. یه قطره اشک، نمی دونم از خوشی یا تلخی روزگار از کنار شقیقم سر خورد و روی کف دستش چکید.

- من می ترسم که نکنه یه روزی مثل قبل، مثل دو سال پیش ...

- طعنه بزنم؟

حرفم رو ادامه داده بود، انگار که می دونست دردم چیه.

- آره ارکیده؟ اگه بگم هر شب دست به دعا می شم و می گم الهی العفو باورت می شه؟ من هنوز هم بخاطر اون حرف ها و کارها سنگینم. کاش که بتونی منو از ته دل ببخشی.

با چشم های بسته، با کلی حس خوب تو دلم، با اشکی که از گوشه ی چشمم هنوز سر می خورد و کف دست امیرحافظ قرار می گرفت زمزمه کردم:

- خیلی وقته بخشیدم، اگه نمی بخشیدم تو این جا و این قدر نزدیک نبودی و آرامش دلم نمی شدی.

- امیرحافظ، ارکیده جان، بیاید شام حاضره.

تو آنی خلسه پرید و هر دو از هم فاصله گرفتیم. نگاهم رو پر از شرم به زیر انداختم. خدایا من چم شده بود؟ هنوز گرمای کف دست امیرحافظ روی گونم بود. امیرحافظ دستش رو روی هم سایید تا اشک های خیس رو از کف دستش خشک کنه. نمی دونستم اصلا چطوری تا این حد پیش رفته بودم؛ ولی می دونم حس وجود و حرف های شیرین امیرحافظ بی نظیر بود. امیرحافظ از جا بلند شد و دستمالی از تو جیبش بیرون کشید.

- یادته با سپهر دعواش شد؟

یادم بود.

- یادته دستم خونی بود؟

یادم بود.

- یادته اومدی و گفتی دستتون رو ببندید، خون داره می ره؟

باز هم یادم بود. مگه می شد لحظه لحظه ی عاشق شدنم رو فراموش کنم؟

- بیا اشکات رو پاک کن، هر چند که خیلی دلم می خواد اجازه می دادی تا خودم اشک چشمت رو بگیرم.

با سر انگشت دستمال رو از بین انگشتاش بیرون کشیدم و صورتم رو خشک کردم.

- ببخشید با این گریه هام شبتون رو خراب کردم.

نگاهش دلخور شد.

- باز هم که شدم شما؟

نفسی گرفت و پر چادر رو لمس کرد.

- وقتی گفتم بله، وقتی گفتم بله، وقتی هر دو قبول کردیم تو این دو ماه محرم هم باشیم؛ یعنی حالا حرف دل تو حرف دل منه. مشکل تو

مشکل منه و من خوشحالم که دردت رو بهم گفتم. ارکیده من و تو کلی راه داریم تا همدیگه رو بشناسیم. بذار همون جوری که من حرف

می زنم تو هم از دردها و غصه هات بگی تا سبک بشی من این جام و سعی می کنم برای همیشه بمونم. سنگ صبورت می شم ارکیده. این

رو بهت قول می دم. تو فقط لب باز کن و ...

دستش رو به سمتم دراز کرد.

- بگو یا علی.

دستم رو دستش سر دادم و از ته دل گفتم:

- یا علی.

از در که بیرون اومدم، نگاه ها با دیدن چشم های سرخ شدم نگران شد. ساجده خانم دل نگرون جلو اومد.

- چی شده امیرحافظ؟

به جای امیرحافظ مستاصل جواب دادم:

- چیزی نشده ساجده خانم، درد و دل می کردیم.

چشم های مضطرب ساجده خانم مهربون شد.

- خدا رو شکر، نگران شدم. امشب شب قشنگیه عزیزم، برای هر دوتون. گریه جایی نداره، باید بخندی چلچله ی من.

حاج بابا هم با دیدن چشمام جلو اومد. نگاه مامان شیرین با نگرانی روم زوم شده بود.

- چیزی شده حاج خانم؟

ساجده خانم با تن صدای بلندتر گفت:

- نه حاج احمد آقا، عروس گلگون دلش رو سبک کرده.

دستم رو گرفت و نشوند کنار خودش.

- پرستوی من، بشین که خدا امشب دو تا از آرزو هام رو برآورده کرده. یکیش سر و سامون گرفتن امیرحافظم و یکیش هم آرامش دل تو.

ساعت یک نصفه شب بود که خونه تو سکوت شبانگاهی فرو رفت و من تازه تونستم فکرهای در هم و ذهن آشفتم رو اندکی سامون بدم.

امیرحافظ این چند ساعت یه مرد دیگه شده بود. مردی متفاوت از اون امیرحافظ گذشته. صدای ویبره ی تک گوشیم خبر از رسیدن اس ام

اس بود. نگاهم روی صفحه ی گوشی نشست. امیرحافظ بود. می دونستم که این وقت شب دل اون هم مثل من بی سر و سامان شده بود. بوی عطر امیرحافظ و گل های ارکیده ی بنفشی که برام به ارمغان آورده بود تو یه نفس بلعیدم. چشم باز کردم و صفحه ی گوشی رو لمس کردم.

"لمس دستان تو

و سوسه شیطان نبود

به قداست چادرت قسم

حس قنوت نمازهایم بود."

چه حلاوت شیرینی داشت این جمله ها. زیر و رو می کرد این دل عاشق و بیچاره رو. بی اختیار و از ته دل نوشتم:

"مرا با دنیا و زمین و آسمان چه کار؟ همین که سبزی دستان تو ریشه های خشکیده ام رو پروراند و روزنی در تاریکی شب های بیتاییم شد، مرا بس!"

حرف دلم بود. بی پرده و بی ترس. حالا که دور بودم از حضورش، دلم شعر می بافت. قصیده و غزل یا شعر سپید فرقی نمی کرد. مهم این بود که حرف دلم بود و لاجرم بر دل می نشست. چشمم به صفحه ی گوشی بود که باز هم یه پیام دیگه.

"برایم بخند

برایم که می خندی

چشم هایت که هیچ

آسمان هم زیبا می شود.

شبت طلایی عزیزم."

باز هم مست شدم. چی کار داری می کنی با این دل امیرحافظ؟ چشمم بی اراده بسته شد، گرم شد از جادوی گرمای دست امیرحافظ که حضورش هنوز روی گونم بود. تو لحظه های خواب و رویا، همون وقتی که نمی دونی خوابی یا بیدار دستانم شل شد. گوشی روی سینم رها شد و ارکیده ی نجفی فرو رفت در رویاهای خوش وجود امیرحافظ رسولی. مرد عجیب گذشته که هنوز گهگاهی با نگاهش منو با خود به عرش آسمون ها می برد.

با لرزیدن گوشیم همون جور که به فتاحی توضیح می دادم گوشیم رو بیرون کشیدم. اسم امیرحافظ رو که دیدم، سریع صفحه ی گوشی رو کف دستم مخفی کردم و نگاه نگرانی به فتاحی انداختم. خدا رو شکر که حواسش به من بود. به قدری از جنس ناجور بچه های مونتاژ می ترسیدم که دستانم می لرزید. ازش فاصله گرفتم و صفحه رو بالاتر آوردم و با استرس و محبت پیام رو باز کردم. نگاهم که به صفحه ی گوشی چسبید، قلبم شروع به تپیدن کرد. تو گویی بی تپش بود تا به حال.

"سهم من از تو

دلتنگی بی پایانیت

که روزها دیوانه ام می‌کند

شب‌ها شاعر."

شیرینی عشق امیرحافظ ریخته شد تو رگ و پیم و از زمین و زمان جدام کرد. این عشق بی نظیر بود. با صدای یکی دیگه از بچه‌ها نفس‌های بیتابم رو جمع کردم و گوشی رو توی جیبم سر دادم. "داری نامردی می‌کنی امیرحافظ. قرار ما این نبود. این شیرینی‌های شبانه و نیمه وقت، تبصره‌ی عهد و پیمان ما نبود." باید باهاش حرف می‌زدم. باید می‌گفتم که دیگه این کار رو نکنه؛ ولی دلم ... دلم لجبازی می‌کرد. لجوج شده بود تو این لحظه‌ها و دو دستی به این حلاوت و شیرینی چسبیده بود. با خودم تکرار کردم:

- باید حرف بزنم، باید حرف بزنم.

این جوری نمی‌شه. اگه قرار باشه باز هم به محبت هاش ادامه بده عقلی برام نمی‌مونه که باهاش فکر کنم و تصمیم بگیرم. از دیشب تا الان من این همه عاشق تر شدم، واله تر شدم. وای به حال بعدها که دیگه نمی‌تونم از زیر بار محبتش در برم. باید، باید باهاش حرف بزنم. پس قرار بگیر دل احمق و ساکت بمون. فعلا دور، دور تو نیست.

ساعت پنج و نیم بود که سوار تاکسی شدم. پیرو تصمیم صبحم به امیرحافظ اس ام اس داده بودم که می‌خوام باهاش صحبت کنم و حالا امیرحافظ کنار ایستگاه نونوایی سنگکی بود تا برم و دردی رو که این روزها خیلی شیرین بود، براش توضیح بدم. هنوز نرفته و نرسیده قلبم به تپش افتاده بود. دستام از شوق دیدار می‌لرزید و یخ کرده بود. امید داشتم که بتونم جلوی این علاقه‌ی قلبی رو بگیرم تا کمی حرف بزنیم و از ترس هام براش بگم. با دیدن جنسیس مشکی رنگ امیرحافظ، کرایه رو حساب کردم و با دل نگرانی سوار ماشین شدم.

- سلام.

- سلام، خسته نباشی.

به قدری با انرژی پاسخم رو داد که حس کردم حتی سر آرزنی خستگی به تن ندارم. ماشین که راه افتاده تازه تونستم از اون حالت تدافعی در پیام و سرم رو صاف نگه دارم.

- خب، چه خبر؟ امروز چطور بود؟

لبخند ملایمی ناخواسته کنج لبم نشسته بود.

- مثل همیشه، مونتاز و قطعه و ...

نفسم رو فوت کردم و ادامه دادم:

- بچه‌های مونتاز. اس ام اس دادم که باهاتون صحبت کنم.

- حرفت واجبه؟

- چطور مگه؟

- قبلش می‌خوام یه جایی رو نشونت بدم.

- باشه، من بعدا حرفم رو می‌زنم.

- پس بریم.

دست دراز کرد و مثل همیشه نوای تار و فلوت توی ماشین پیچید.

"بی تو برگي زردم
 به هوای تو می گردم
 که مگر بیفتم در پایت
 ای نوای نایم
 به هوای تو می آیم
 که دمی نفس کنم تازه در هوایت."

لبخندم روشن تر شد و دلم آروم تر. به نرمی توی صندلی ماشین خزیدم و نفس گرفتم. بوی عطر ملایم امیرحافظ از نزدیک ها مشامم رو نوازش داد. "چی تو وجودت داری امیرحافظ که این جوری آروم می کنی؟"

- آهنگ های علیرضا افتخاری رو دوست دارید؟
 چشم غره ای بهم رفت.
 - فکر نکن حواسم نیستا. دیشب تو بودم؛ ولی امروز از اول راه شدم شما.
 سر به زیر انداختم. کاش یه نفر بهش می گفت این همه صمیمیت چه بلایی می یاره سر این دل بیچاره.
 - اما در مورد جوابت باید بگم آره، بعضی از آهنگ های علیرضا افتخاری آروم می کنه، یه جورای مثل تو.
 گر گرفتم از این تشبیه.
 - اریکیده؟
 - جانم؟
 لب گزیدم. بی هوا بود و ناخواسته. حاصل شیرینی جمله ی قبلی امیرحافظ بود این جان. دستم رو زیر چادر توی هم پیچیدم و عرق ریختم.
 - جانت بی بلا.
 باز هم لب گزیدم. چقدر بچه بودم و جویای محبت که با چند کلام ساده عرش رو سیر می کردم.
 - حرفم رو بزنم یا هنوز می خوای سرخ و سفید بشی؟
 نگاه شرمگینم که نیمه بالا اومد، صدای خندش ماشین رو پر کرد.
 - بسه اریکیده، چیزی نشده که این جوری سرخ شدی. داری خفه می شی دختر.
 معذب شدم.
 - حرفتون رو بزنید.
 شماتت گر جلم رو تصحیح کرد.
 - حرفم رو، نه حرفتون.
 - بله، حرفت رو.
 - می شه خواهش کنم تسبیحت رو بهم برگردونی؟
 - تسبیحم؟

- همون که روز خواستگاری بهت دادم.

- ولی اون تسبیح یادگار عزیزه.

- می گم عزیز یکی دیگه لنگه ی همون رو برات بگیره.

- نه، این چه کاریه؟

دستم رو تو جیب کوچیک کیفم فرو بردم و آه ناخواستم رو سر کشیدم. رویی نداشتم که بگم دلخوش لمس دونه های تسبیحی هستم که روی بند انگشت امیرحافظ سُریده. تسبیح رو در آوردم؛ ولی دست مشت شدم رو نگه داشتم.

- می شه پیرسم چرا؟

نگاهی از گوشه ی چشم به سمت انداخت. معذب بود. کلافگیش رو که حس کردم حرفی نزد و مشت دستم رو به سمتش دراز کردم. دستش رو از دنده سوا کرد و زیر مشت دستم آورد.

- وقتی پیشمه دلم قرصه، انگار که تو هستی. دیگه نمی ترسم از این که دو ماه دیگه ممکنه عمر این محرمیت تموم بشه و تو دیگه کنارم نباشی.

خیره موندم به کف دست باز شدش. چقدر حس هامون شبیه به هم بود. دستم بی اراده باز شد و دونه های تربت مابین انگشت های امیرحافظ نشست.

- امانت پیشم می مونه تا عقدت کنم. اون وقته که با خیال راحت امانتیت رو پس می دم.

بغض تو گلوم بیداد می کرد. حتی از تصور دوری امیرحافظ می لرزیدم به خودم. دوست داشتم دست روی لباس بذارم و بگم: "نگو. حرف از جدایی نزن، دل کوچیک و زخم خورده ی من تازه عادت به شیرینی عشقت کرده."

تسبیح رو به آرومی دور آئینه ی ماشین انداخت و نفس عمیقی گرفت. علیرضا افتخاری همچنان زمزمه می کرد و من غرق بودم تو حس دلتنگی و شیرینی محبت امیرحافظ.

"به نسیم کوبت ای گل

به شمیم بوبت ای گل

در سینه داغی دارم

از لاله باغی دارم

با یادت ای گل هر شب

در دل چراغی دارم"

چقدر گذشت نفهمیدم، چطور گذشت هم نفهمیدم. ماشین که ایستاد سر بلند کردم و نگاهی به کوچه ی دنج و خلوت انداختم.

- رسیدیم، همین جاست.

با گیجی دوباره نگاهی انداختم و از سر کنجکاوی پیاده شدم. امیرحافظ ریموت ماشین رو زد و با کلید در دستش در رو باز کرد. اون قدر بهش اطمینان داشتم که بی هول و هراس به دنبالش از پله ها بالا رفتم و سوار آسانسور شدم.

- این جا کجاست؟

سرش رو کمی کج کرد و نگاه مهربونش رو روی صورت من پاشید.

- چه عجب پرسیدی؟

- فوضولی کردم؟

- نه، باید می پرسیدی.

آسانسور که ایستاد، تنها در قهوه ای سوخته رو کلید انداخت و باز کرد.

- بفرما تو تا جوابت رو بدم.

به خونه ی نقلی در حدود هفتاد، هشتاد متر بود. تمیز و مرتب که با یه دست مبل و یه تلویزیون ساده مبله شده بود. بوی خوشی زیر بینیم

پیچید. یه خونه ی دلباز با پنجره های سرتاسری. بی اختیار گفتم:

- چقدر قشنگه.

- خوشت اومد؟

فقط سری تکون دادم و با اشتیاق سرک کشیدم.

- اگه دوست داری برو اتاق ها رو هم بین.

و خودش به سمت چای ساز گوشه ی این رفت.

بدون تعارف تک تک درها رو باز کردم. دو تا خواب نقلی داشت که با وسایل مختصر پر شده بود و یه آشپزخونه ی ساده ولی قشنگ و

جمع و جور. همین که از دید زدن خونه فارق شدم، نگاه خندان امیرحافظ افتاد.

- مال کیه این جا؟

- بیا بشین اول ازت پذیرایی کنم تا بعد.

بی اختیار رو مبل نشستم و چشم دوختم به امیرحافظ که خیلی راحت دو تا لیوان لنگه به لنگه رو از کابینت در آورد. دو تا چایی کیسه ای

هم تو لیوان ها انداخت و آب جوش روشن ریخت. خندم گرفته بود. تا حالا امیرحافظ رو تو این شرایط ندیده بودم. با سینی چایی کنارم

نشست.

- بفرما، ببخشید دیگه چایی مجردیه، به پای چایی های شما نمی رسه.

لیوانم رو برداشتم و دستم رو دورش حلقه کردم. برخلاف انتظارم فضای اتاق زیاد هم سرد نبود.

- خب در جواب سوالت باید بگم این جا خونه ی توئه.

ابروهام بالا پرید.

- البته اگه قابل بدونی و سر عقد بله بگی.

از فکر عقد کردن و زیر یه سقف اومدن با امیرحافظ قلبم پرپر زد. حس خوشایندی زیر پوستم خزید و چرخید و گونه هام رو سرخ کرد؛

ولی عقل باز هم نهیب زد. "جمع کن این دل هوایت رو. تو برای چیز دیگه ای اومدی." لیوان چاییم رو با استرس روی میز برگردوندم.

- امیرحافظ؟

- جان دل امیرحافظ؟

- قول و قرارمون رو یادت رفته؟

- کدوم قول عزیز دلم؟

ناله وار گفتم:

- قرار شد بهم محبت نکنی.

پر چادرم رو با سر انگشت کنار زد. نفس های تب دارش روی صورتم کولاک کرده بود.

- این قرار رو تو گذاشتی، خودت هم قبولش کردی.

- ولی من فکر کردم ...

- ازم نخواه ارکیده، تو نمی دونی چقدر این دوری کردن ها برام سخته. بگی همین جا بمیر می میرم؛ ولی نمی تونم، طاقتش رو ندارم این

جوری پیشم باشی، کنارم باشی و بهت محبت نکنم. دستت رو نگیرم. ارکیده تو حتی روابط سالم یه خواهر و برادر رو هم از من دریغ می

کنی؛ ولی من بخاطر ترس و دل نگرانی هات جلو نمی یام. هزار بار جلوی خودم رو می گیرم تا نکنه دستت رو تو دست بگیرم.

مکثی کرد و دوباره ادامه داد:

- ارکیده بذار من این رابطه رو جلو ببرم، قول می دم هم دلت خوش باشه، هم ترست از بین بره.

- نگرانم که این عشق نذاره تفاوت ها رو بینم، می ترسم یه تب تند باشه که ...

تو چشمام که خیره شد حرفم یادم رفت، همه چیز فراموشم شد. دلم می خواست دست بکشم رو پلکاش و نوازش کنم اون چین های ریز

ریز دور چشمش رو، شاید هم بوسه بزنم به شقیقش.

- تب تند نیست ارکیده، که اگه بود من و تو هیچ وقت تا این حد خودداری نمی کردیم. مگه غیر از اینه که ه...س تند صبر نمی شناسه و

بردباری نمی کنه.

دستم رو مشت کردم و افسار دلم رو کشیدم. مبدا که سر انگشت هام فراموش کنن عهد و پیمانم رو و نوازش کنن این چشم ها رو.

- بهم اطمینان کن ارکیده. من و تو لایق این عشق و محبت بینمون هستیم، نذار با ترس های بیهوده فرصت عاشقیمون از دست بره. من هم

قول می دم حدم رو بدونم و دل نگرانی هات رو بیشتر نکنم، باشه؟

سر کج کردم و مست و مدهوش باشه گفتم و انگشت اشارم رو تو دستم مشت کردم. لبخند زیبایی زد. زیبا که نه، خدایی بود. گوشه ی

چادرم رو به لب برد و بوسید و من مردم و زنده شدم تا نکنه دست از پا خطا کنم و به قول و قرار خودم پشت پا بزنم.

- دست از طلب ندارم تا کام من بر آید

یا تن رسد به جانان یا جان ز تن بر آید.

زرمش و نفس های مسیحاییش باعث شد من هم به حرف پیام و نجواگونه بگم:

- چو نیلوفر عاشقانه، چنان می پیچم به پای تو

که سر تا پا عشق بود، ز هر بندم در هوای تو.

چشم بست و به آرومی سر گذاشت رو زانوم.

- ارکیده نذار این قدر ازت دور بمونم. من با این دوری ها داغون می شم. ازم نترس. خودت می دونی که من و تو درد و درمان همیم. یه وقت هایی فکر می کنم تو جواب کدوم کار خیرم هستی؟ من رو از وجودت دریغ نکن ارکیده. حالا که محرمت شدم، دیگه نمی تونم بی تو سر کنم.

دستم بی اراده روی موهاش نشست. کاسه ی چشمم پر شد. ترس بود، شوق بود، دلتنگی و دلخوشی بود. هر چی که بود باعث شد سر انگشتم رو لا به لای موهاش بچرخونم و عشق بدم.

- بذار کنارت باشم ارکیده، خیلی وقته که زندگی من شدی و خودت خبر نداری.

- تو که می دونی چرا می گم نه ...

- می دونم؛ ولی دلم که نمی دونه، همین الان کلی خودش رو به در و دیوار می زنه که نکنه بلند شم و به جای تمام اون شب بیداری ها بغلت کنم تا یه کم آروم شم.

- اگه بخوای این جور ی پیش بری کم می یارم.

سر بلند کرد و تو نگاه خیسم خیره موند. به آرومی لب هاش رو روی پیشونیم گذاشت و بوسید. سرد شدم و داغ. یخ زدم و گر گرفتم.

- من دیگه نمی تونم از وجودت دست بکشم. با حرفات نمی تونی جلوی این محبت رو بگیری ارکیده.

دستاش رو بالا آورد و روی بازو هام گذاشت.

- ببین وضع و حال رو؟ شدم مثل این بچه های هفده هجده ساله ی عاشق.

اسمش رو زمزمه وار و پر تمنا بردم.

- امیرحافظ.

- جان دل امیرحافظ؟ زندگی امیرحافظ.

دل و عقلم بد جور در تضاد بود. یکی عاشق و واله و یکی سخت گیر و منضبط. بغض که گلوم رو گرفت، بی اراده، باور کن بی اراده ی بی اراده، سر فرو بردم تو آغوشش. اشک شوق می ریختم از این حس حمایت و گرمای محبت. دستاش که دورم پیچید، حبس شدم تو حس ناز و نیاز.

- قول می دی شب ها تنهام نداری؟

- قول می دم.

- قول می دی هیچ وقت، هیچ وقت هیچ وقت دست به کمر بند نبری؟

دستاش محکم تر از قبل دورم پیچید.

- خدا نیاره اون روز رو.

- قول می دی طعنه نزن و گذشته رو مثل پتک تو سرم نکوبی؟

صداش خش دار شد. اون هم بغض داشت مثل من.

- به خدا قسم که محاله اسم از گذشتت ببرم.

کف دستم رو روی پیرهنش چرخوندم و زمزمه کردم:

- پس من هم قول می دم بهت همونی باشم که تو می خواهی، قول می دم بهت پایبند بمونم و جز عفت به هیچ چیز دیگه ای تکیه نکنم.
- یه دستش رو از دورم باز کرد و با کف دست روی صورتش کشید و اشکش رو پاک کرد.
- اذیت می کنم امیرحافظ؟
- زمزمه وار نجوا کرد:
- دعایی گر نمی گویی به دشنامی عزیزم کن، که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمایی.
- اشک صورتم رو با سر انگشت گرفت و من محو و مات از اون همه عشق سر انگشتم رو روی رد اشکش کشیدم.
- هیچ وقت فکر نمی کردم این قدر با محبت باشی.
- ولی من همیشه تو رو همین جوری شیرین و محبوب تصور کرده بودم.
- با صدای آژیر کشیدن و ویبره ی دزدگیرش از خلسه بیرون اومدم و خودم رو کنار کشیدم. امیرحافظ کلافه نفسش رو فوت کرد و پشت پنجره رفت و از همون جا دزدگیر رو زد. برگشت به سمت و دستاش رو پشت کمرش برد و تکیه زد به قاب پنجره.
- این خونه رو چند سال پیش خریدم، قبل از این جا یه خونه ی صد و ده متری تو سعادت آباد داشتم؛ ولی ...
- نفسش رو فوت کرد و ادامه داد:
- بخاطر مهریه ی ریحانه و فروش خونه مجبور شدم بفروشمش و با باقی پولش این جا رو خریدم. می دونم کوچیکه.
- نه، اصلا کوچیک نیست. تو که خونه ی قبلیم رو دیده بودی. در مقابل اون اتاقک این جا بهشته.
- بذار دست و بالم باز بشه، یه بزرگ ترش رو برات می گیرم.
- من این جا رو دوست دارم امیرحافظ.
- با احساس لرزش کیفم گوشیم رو در آوردم.
- مامانم.
- سلام برسون.
- سلام مامان شیرین.
- سلام عزیزم، کجایی پس؟ تو که گفתי هشت خونه ای.
- لب گزیدم. اون قدر تمامی حواسم در پی محبت های ناب امیرحافظ بود که نگاهی به ساعت نداختم.
- ببخشید دیر شد، با امیرحافظم، سلام می رسونه.
- سلامت باشه، عیب نداره مادر، دل نگرون شدم، خوش باشید.
- گونه هام دوباره رنگ گرفت و امیرحافظ با بدجنسی بهم خیره شد. سر به زیر انداختم.
- به امیرحافظ بگو شب شام بیاد این جا.
- یه لحظه گوشی ...
- دستم و رو دهنه ی گوشی گذاشتم.
- مامان شام دعوتت کرده.

- نه، مزاحمشون نمی شم، باشه واسه یه شب دیگه.

از ته دل گفتم:

- نمی خوای بیای؟

جلو اومد.

- تو دوست داری پیام؟ نمی خوام معذب باشی و فکر کنی دارم خودم رو بهت تحمیل می کنم.

یه لبخند به فهم و درکش زدم و تو گوشی گفتم:

- امیرحافظ می یاد.

- باشه؛ پس منتظرم، دیر نکنید.

گوشی رو که قطع کردم، نگاهم به نگاه امیرحافظ گره خورد.

سر میز شام حواس درست و حسابی نداشتم. نگاه های غیر مستقیم امیرحافظ و لحظاتی که گذرونده بودم به قدری جادویی بود که هنوزی هم قلبم رو به لرزش می انداخت. نگاه امید و لبخند های بابا فرزین و مامان شیرین معذبم می کرد. کم کم داشتم باور می کردم این محرمیت داره به سمت و سوی دیگه ای پیش می ره. انکار بی ارده تو مسیر رودخونه افتاده بودم و با جریان آب جلو می رفتم. نفس عمیق کشیدم و سر به زیر انداختم. جرات سر بلند کردن ندارم. نگاه های گاه و بی گاه امیرحافظ چنان رخوتی به وجودم تزریق کرده که حس می کنم بین زمین و آسمون معلقم. شام که جمع شد، مامان شیرین بیخ گوشم زمزمه کرد:

- ول کن این ظرفا رو، شوهرت تنهاست، برو پیشش.

به اعتراض اسمش رو بردم.

- مامان شیرین کدوم شوهر؟! ما فقط محرمیم.

- محرمید آره؟ پس تو چشم های من و بابات چهل چراغونیه؟

یه لبخند خجل زدم.

- برو ارکیده، بیا برو گناه داره. یه سره چشمش به آشپزخونه س که کی می یای بیرون. سر میز شام که بیچاره پرپر زد و تو سرت رو یه کله کردی تو بشقاب. حداقل الان برو.

از حرف های مامان لبخند ناخواستم رو قورت دادم که مامان شیرین نیشگونی ازم گرفت.

- دیدی ارکیده؟ خودتی! راستی چرا هنوز با چادر جلوش می گردی؟

- نمی تونم مامان، همش دو روزه به هم محرم شدیم. خجالت می کشم.

- امان از دست تو. یعنی تا حالا بی حجاب ندیدت؟

معذب شدم.

- نه.

مامان با حرص نفس هاش رو فوت کرد و بشقاب ها رو ازم گرفت و تشر زد.

- خودت می دونی و امیرحافظ. فعلا برو که اون بیچاره چشمش به در خشک شد.

از آشپزخانه که بیرون اومدم روم نشد علنا کنارش بشینم. خواستم کنار بابا بشینم که بابا اشاره کرد به امیرحافظ. امید زیر زیرکی می خندید و امیرحافظ سر به زیر داشت. به آرومی و با خجالت کنارش نشستم. از این همه نزدیکی و بی دلی خجالت می کشیدم. یه کم که گذشت، اون قدر سر به زیر و معذب بود که بشقاب میوه رو برداشتم و براش میوه پوست کندم. نارنگی رو مثل یه گل درست کردم و تو ظرف براش گذاشتم. خیار هم پوست کندم و نمک زدم و کنارش چیدم. هنوز سر به زیر بود. به آرومی نگاهی به اطراف انداختم، مامان چشم غره رفت که یعنی بهش برس. به آرومی زمزمه کردم:

- امیرحافظ؟

سر که بلند کرد، بشقاب میوه رو به سمتش گرفتم. لبخندی زد و یه تیکه خیار برداشت. بشقاب رو جلوش گذاشتم که گفت:

- پس خودت چی؟

یه پر نارنگی برداشت و به دستم داد. نمی دونم چرا از محبت هاش سرخ می شدم. من زن بودم و طعم محبت های ریز و درشت یه مرد رو پشت سر گذاشته بودم؛ ولی علاقه ی امیرحافظ یه ارکیده ی دیگه از من می ساخت. پر نارنگی رو از دستش گرفتم که خیره موند تو نگاهم. با خجالت گفتم:

- میوت رو بخور.

- نمی شه.

- چرا؟

- یه خانم خوشگل با لپای سرخ شده کنارم نشسته که نمی ذاره نفس بکشم، حالا تو می گی میوه بخورم؟

لبخند روی لب هام بیشتر شد و خندم گرفت. بابا فرزین با علاقه به لبخندم خندید. با شرم سر به زیر انداختم و گفتم:

- می خوا ی برم تا تو میوه بخوری؟

- نه کجا بری؟ از سر شب که یه نگاه هم به ما نمی اندازی، حداقل الان دریغ نکن. در ضمن میوه همیشه هست؛ ولی این خانم خوشگل کنارم همیشه این قدر مهربون نمی مونه.

- من مهربون نیستم؟

- نه؛ پس من ...

بی اراده با ناز اسمش رو زیر لب بردم.

- امیرحافظ!

امیرحافظ لب گزید و سر به زیر انداخت.

- استغفر...، قصد جون کردی امروز، نه؟

ریز ریز از حرفاش خندیدم. امیرحافظ واقعا معذب بود. از جا بلند شد و قصد رفتن کرد.

- داری می ری؟

حرفی نزد؛ فقط نگاهی انداخت و به سمت بابا فرزین و امید رفت و خداحافظی کرد. مامان شیرین هم از آشپزخانه در اومد و با امیرحافظ خداحافظی گرمی کرد. پشت سرش دم در آپارتمان ایستادم.

- به ساجده خانم و فاطمه و حاج بابا سلام برسون.

- باشه، فردا پیام دنبالت با هم بریم سر کار؟

سر به زیر انداختم و با گوشه ی چادرم ور رفتم.

- نه می ترسم کسی ببینه حرف در بیارن.

- چه حرفی؟ ارکیده تو محرم منی.

با بی حوصلگی حرفی نزد.

- باشه، هر جور صلاح می دونی، نمی خوام بهت فشار بیارم، خداحافظ.

با ناراحتی راه افتاد که صدایش کردم. برگشت به سمت؛ ولی سگرمه های در هم و نگاه رو به زمینش داد می زد که ناراحته.

- ناراحت شدی؟

قدم جلو گذاشت و جوری که یه لحظه از این همه نزدیکی نفسم برید.

- بین ارکیده، من از همون اول که جلو اومدم توقع این رفتار رو داشتم. تو این مدت اون قدر شناختمت که بدونم هنوز درگیر گذشته ای و

نتونستی خیلی از مسائل رو فراموش کنی. من حتی با همین چادر و حجاب هم مشکلی ندارم؛ ولی دوست دارم یه کم جدی تر بهم فکر

کنی. من تو رو برای همه ی عمرم می خوام، نه برای این دو ماه.

بخاطر حضور پررنگش کمرم رو عقب کشیدم.

- می دونم معذبی، ترسیدی. می دونم که می خوای فقط و فقط بخاطر شخصیت و رفتارهای همدیگه با هم باشیم؛ ولی تو رو خدا درک کن،

منم آدمم، باشه؟

سر خم کردم و با مظلومیت گفتم:

- باشه.

یه لبخند شیرین زد و پیشونیم رو بوسید و رفت. رفت و ندید که من به همه ی حرفاش ایمان دارم؛ ولی بدبختی این جاست که اعتمادی به

خودم ندارم.

"امیرحافظ"

برای اولین بار بود که ارکیده پا به اتاقم می داشت. از در که وارد شد با همون نگاه کنجکاوش همه جا رو از نظر گذروند و روی مفاتیح کنار

سجادم ثابت موند. حق داشت کنجکاو بشه. جلد کهنه ی مفاتیح چیزی نبود که زود فراموش بشه. کنار سجادم نشست و مفاتیح رو

برداشت. روی مفاتیح دست کشید و بوسه زد و بویید.

- چقدر شبیه به مفاتیح منه.

- شبیهش نیست، مفاتیح خودته.

با تعجب سر بلند کرد.

- مفاتیح منه؟

فقط سرم رو به معنی آره پایین آوردم.

مفاتیح رو باز کرد که دقیقا همون صفحه ی جوشن کبیر باز شد و رده های اشک روی کاغذها جلوی چشماش ظاهر شد.

- دست تو چی کار می کنه؟

- با تسبیحت پیداش کردم. سپهر گذاشته بود بین آشغالا.

نفس کشید و لبخندی کنج لبش شست.

- نکنه این رو هم مثل تسبیح می خوای ازم بگیری؟

- بهت نمی دمش که بخوام بگیرمش، مال خودمه.

به لبخند قشنگش سر کج کردم و عطر خوش اریکیده و نگاه زیبایش رو به جون کشیدم. مفاتیح رو بوسید و دوباره سر جاش برگردوند و از

جا بلند شد. نگاهش رو همه چیز می چرخید و نگاه من محو اریکیده بود. هر روزی که می گذشت محبتش تو دلم صد چندان می شد. جوری

که تحمل یه لحظه دوریش رو هم نداشتم.

- اریکیده؟

برگشت به سمتم.

- جانم؟

مسخ شدم از این جانم از ته دل.

- دلم می خواد یه بار بی حجاب ببینمت.

گونه هاش رنگ گرفت. به قدری شرمگین شد که دوباره پرسیدم:

- خواسته ی زیادیه اریکیده؟

- نه، حفته.

- حقم رو نمی خوام. می خوام تو راحت باشی و از طرف دیگه این دلم آروم بگیره.

همون جور که سر به زیر بود، لبه های چادرش رو رها کرد و چادر از سرش افتاد. حالا با یه شال و یه تونیک نه چندان بلند آتیش به

وجودم می کشید. ضربان قلبم روی بی نهایت بود. حس وجود اریکیده مدهوش کننده بود. یه قدم بلند برداشتم و تو حضورش غرق شدم.

دست های لرزونم رو به آرومی بالا بردم. از خودم می ترسیدم. از این حس رونده، از این دست های سست و بی ثبات، عقب کشیدم.

وسوسه ی وجود اریکیده داشت دیوونم می کرد. کاش این قدر محبوب نبود. اون وقت راحت تر به حریمش راه پیدا می کردم، نه این که

این جا با این همه شوق، این همه علاقه بلرزم و روی قدم جلو گذاشتن نداشته باشم. حالا با این شرایط با این گونه های سرخ و چشم های

پر از شرم به زیر افتاده. دست و دلم می لرزید و یاری نمی کرد.

"لحظه ی دیدار نزدیک است

باز من دیوانه ام، مستم

باز می لرزد، دلم، دستم."

از تعللم سر بلند کرد که دستام بی اراده جلو رفت و شال روی سرش رو باز کرد. شال از بین انگشتام لیز خورد و نگاهم روی تک تک و

جزء به جزء صورتش چرخید. بی اراده زیر لب زمزمه کردم:

- فتبارک ا... احسن الخالقین.

از شرم دوباره سر به زیر شد.

- سرت رو بالا بگیر خانمی. از کی خجالت می کشی؟ از من؟

سرش رو بالا آورد که نگاهم رو زخم شقیقش نشست. قلم تیر کشید، تا حالا ندیده بودمش. با سر انگشت رد زخم رو لمس کردم و با درد نالیدم:

- این جای چیه؟

نگاه مغموم اریکیده تا نگاهم بالا اومد. چشماش خیس شده بود. دوباره پرسیدم:

- سپهر زده؟ آره اریکیده؟

...

کاسه ی چشماش پر از اشک شد.

- با کمر بند؟ بخاطر همین ازم می ترسیدی؟

دستاش مشت شد و چونش لرزید.

- چه بلایی سرت آورده عزیز من؟ چطور دلش اومد؟

سرش رو آروم پایین آورد و روی سینم گذاشت. دستام رو دورش حلقه کردم و چشمام ناخواسته بسته شد از درد و آرامش. لرزش شونه هاش دلم رو خون کرد.

- منو فقط بخاطر پول می خواست. دوستم نداشت امیر. هیچ وقت دوستم نداشت؛ ولی تو دوستم داشته باش، باشه؟

سر بلند کرد. تمام صورتش خیس از اشک بود. دستش رو روی گونم گذاشت.

- من دوستت دارم امیر. از ته دلم دوستت دارم. می خوام باهات باشم، همیشه و همه جا.

دستام رو دورش محکم تر پیچیدم.

- من هستم خانمم، نگران نباش. همه چی تموم شده.

گل سر روی موهایش رو باز کردم و دستام رو حریمش رو آبشار موهایش کشیدم.

- می خوام با حاج بابا صحبت کنم. من دیگه نمی تونم ازت دور بمونم، باید عقد کنیم.

از تو آغوشم بی هوا بیرون اومد. با همون صورت خیس و چشم هایی که تو نگاهم دو دو می زد عقب کشید و به دیوار پشت سرش تکیه داد.

- نه!

- چرا نه؟

- زوده، زوده، من هنوز ...

- اریکیده از چی می ترسی؟

- اگه خطا کنم؟

خودش رو بغل کرد. موهای پریشون و صورت خیس از اشکش ضربان قلبم رو کند کرده بود.

- اگه دوباره اشتباه کنم؟

- ارکیده؟

بهش نزدیک شدم که دستش رو به معنی نیا بالا آورد.

- تو نمی دونی من تو چه برزخیم، از این ور می ترسم و از اون طرف دلتنگتم.

با دلخوری گفتم:

- تو هم نمی دونی من تو چه حالیم.

- چرا بهم مهلت نمی دی؟ حس می کنم افتادم تو یه گردونه و همین جوری دارم می چرخم.

حق به جانب گفتم:

- تو دوستم داری ارکیده و منم دوستت دارم؛ پس دیگه چه مشکلی هست؟

- مشکل منم، نگرانی های من، آینده ی این زندگی.

با فک منقبض شده از حرص گفتم:

- هیچ کس نمی تونه برای آینده تضمینی بده.

- اگه دوباره اشتباه کردیم چی؟ اگه دوباره همون اشتباه قبلی رو تکرار کردیم؟

- با این ترس ها اجازه ی زندگی دوباره رو از خودت می گیری. ارکیده من نمی گم که عاشقتم، می گم دوستت دارم که بدونی ارزشت

بیشتر از یه عشق تند و زود گذره.

نگاه نگرانش روی صورتم چرخید. بی اراده جلو رفتم که دستاش رو به آرومی دور گردنم حلقه کرد و سرش رو روی سینم فشرد.

- طاقت یه شکست دیگه رو ندارم امیرحافظ.

- منم ندارم عزیزم؛ ولی باید به خودمون فرصت بدیم. من این علاقه رو با هیچ چیزی تو دنیا عوض نمی کنم.

بوی عطرش رو توی ریه هام فرستادم و با حسرت روی موهاش دست کشیدم. کاش قانع می شد که عقد کنیم. دلم طاقت این همه دوری

رو نداشت.

- می دونی از کی بهت علاقه مند شدم؟

با کنجکاری از تو بغلم سر بلند کرد. با سر انگشت صورتش رو پاک کردم و بوسه ای روی گونه ی خسیش زدم که بلافاصله سرخ شد.

لبخندی روی لب هام نشست.

- وقتی برای اولین بار با هم رفتیم شیرخوارگاه، وقتی دیدم چه قدر با عشق بچه ها رو بغل می کنی دلم هری ریخت. همون جا بود که بی

دل شدم ارکیده. تو خیلی مهربونی.

یه لبخند شیرین روی لبش نشست. سرش رو به سینم تکیه داد. انگشت های دستم رو تو دستش فرو بردم و نفس تازه کردم.

- وقتی پیشمی آرومم ارکیده، خیلی آروم. انگار که تو مخدری و من معتاد این مخدر. بخاطر همین صبر ندارم. می خوام برای همیشه پیشم باشی، با سر انگشت دست آزادش پشت دستم رو نوازش کرد و جوابی نداد. من هم جوابی نخواستم. اجازه دادم فکر کنه و علاقه ی بین ما راه رو برام هموار کنه.

بیتاب و کلافه تو دفترم رژه می رفتم. دو هفته از محرمیت من و ارکیده گذشته بود و من هر روز بیشتر از قبل بیتاب ارکیده و منشش می شدم. به قدری وابستش شده بودم که هر لحظه و هر ثانیه دلم می خواست ارکیده در کنارم باشه و ببینمش. اون قدر حالم خراب بود که می ترسیدم نکنه جلوی دیگران دست از پا خطا کنم. آخر سر هم طاقت نیاوردم و زنگ زدم به بخش مونتاژ که ارکیده رو بفرستن دفترم. بیتاب از شوق دیدار پشت در اتاق منتظر شدم؛ حتی جرات بیرون رفتن رو هم نداشتم. تقه ای که به در خورد و باعث شد زود در رو باز کنم. ارکیده با تعجب نگاهم می کرد و دستش همچنان بالا مونده بود. از گوشه ی چشم سالن رو پاییدم و تو یه لحظه دستش رو گرفتم و کشیدمش تو اتاق. با دست آزادم در رو بستم و قفل کردم و همزمان سرم رو تو گودی گردن ارکیده فرو کردم. شاید تمام این ها به چند ثانیه هم نکشید.

- چی کار می کنی امیرحافظ؟

عطر تنش رو نفس کشیدم.

- هیس ارکیده، هیس. تو رو خدا بذار نفس بکشم. از صبح کلافم. دارم از دوریت دق می کنم نامرد.

سکوت کرد و اجازه داد آروم بشم. هر چند که این قلب بیتاب با این اندک محبت ها آروم نمی گرفت. لب هام رو روی پوست چونش گذاشتم که بدن ارکیده در جا منقبض شد و زمزمه کرد:

- امیر.

نفس هام طوفانی به راه انداخته بود. با دست آزادم انگشتاش رو حبس کردم. بیتاب و بی قرار زمزمه کردم:

- طاقت ندارم ارکیده. به خدا که دیگه طاقت ندارم.

نفس های گرم روی بناگوشش پخش می شد. داشتم گر می گرفتم از دست نیازهای مردانم. دست های لرزون ارکیده رو محکم تو دستم فشردم و پیشونیم رو به شقیقش تکیه دادم.

- چرا قبول نمی کنی ارکیده؟ حال منو نمی بینی؟

دوباره تنها اسمم رو صدا کرد.

- امیر؟

با بغض نالیدم:

- جان امیر؟ زندگی امیر، عمر امیر، چی کار کنم؟ تو بگو، من دارم می سوزم تو حسرتت ارکیده.

دست آزادش رو روی بازوم گذاشت و نوازش کرد. سرم رو از شقیقش جدا کردم و خیره شدم تو نگاه شرمسارش. نگاهم روی صورتش چرخید و چرخید و ناخواسته روی لب هاش نشست. چشم بالا آوردم و نگاهم رو به چشماش دوختم. مست بودم و مدهوش. نگاهم بیتابانه روی لب هاش و چشماش سر می خورد. ارکیده حرفم رو می فهمید، خوب می فهمید، عطشم رو می دید.

به سختی صورتم رو فاصله دادم و گفتم:

- تا کی می خواهی صبر کنی ارکیده؟ رحم نمی کنی؟

نفس های منقطع بینمون یکی شده بود.

- با حاج بابا حرف بزنم؟

با فشاری که به دستم آورد از آغوشم بیرون اومد.

- مهلت بده امیرحافظ.

- نمی تونم ارکیده، تو نزدیکی؛ ولی من راحت نیستم. نمی خوام خیانت در امانت کنم.

با ناراحتی سر به زیر انداخت که آه ناخواسته ای کشیدم. با کلافگی دستی تو موهام کشیدم.

- باشه، هر جور راحتی، من باز هم صبر می کنم.

دستام رو با دلخوری باز کردم و ازش فاصله گرفتم که دستش دور بازوم پیچید.

- امیرحافظ درکم کن.

- باشه، درکت می کنم؛ ولی فقط تا پایان محرمیت. بیشتر از اون ازم توقع نداشته باش.

سری تکون داد و همون جوری که مقنعش رو مرتب می کرد از دفتر بیرون رفت. روی صندلی چرخانم نشستم و سرم رو تکیه دادم به

صندلی نفس های عمیق کشیدم تا آرام شم تا این قلب بی تاب لحظه ای از این حرکت های پر شتاب دست برداره. با صدای تقه ای که به

در خورد یه نفس گرفتم. سر جام صاف نشستم و بفرمایید گفتم.

"ارکیده"

دستم رو، رو دستگیره ی در گذاشتم که با صدای دخترها مکث کردم. مثل این که من نبودم دیگه هیچ کس کار نمی کرد و به فکر کار

نبود.

- عجب دختر موزییه، همه ی عالم و آدم می دونن با امیرحافظه، اون وقت واسه ی ما جانماز آب می کشه. نگاه! الان هم به هوای کار رفته

تو اتاقش. خاک بر سر خرابش کنن.

- آره، همین دخترهای ولی هستن که بقیه رو از سکه می اندازن. معلوم نیست زیر اون چادر و مقنعش چه کثافت کاری هایی که نمی کنه.

یه لحظه حس کردم توی سرم سرب داغ ریختن. سر تا به پا گر گرفتم و خونم به جوش اومده. با هر کلمه ی که می شنیدم از درون منفجر

می شدم. نفس هام به شماره افتاده بود. به من می گفت خراب؟ به من می گفت؟ خدایا به من؟ به منی که همیشه و در همه حال مراقب

بودم؟ هر کلمه مثل یه پتک توی سرم کوبیده می شد. عجب خدانشناسایی هستن. تو یه لحظه تصمیمم رو گرفتم و داخل سالن شدم. بس

بود هر چی پشت سرم لغز خوندن و تهمت زدن. نمی دونم به پشتوانه ی امیرحافظ بود یا اعتماد به نفس تازه به دست اومدم؛ ولی من دیگه

اجازه نمی دادم هر حرفی که دلشون می خواد پشت سرم بزنن. در که باز شد، بچه های قسمت قلع کاری رو دیدم که کنار هم جمع شدن.

همه با ورودم سکوت کردن و هر کسی به سر کارش برگشت. شمس با قیافه ی منزجرش روش رو ازم گرفت. در رو محکم پشت سرم

کوبیدم به هم. اگه اون بار سکوت کردم و تحقیر شدم، این بار دیگه نمی داشتم. من از عشق خودم و امیرحافظ مطمئن بودم و به کسی حق

اهانت به علاقمون رو نمی دادم.

- مشکلی پیش اومده خانم شمس؟

پریسا نگاه پر حرفی بهم انداخت و ابرویی بالا برد.

- نه خانم نجفی، چه مشکلی؟

بالا سرش رفتم و دست به سینه شدم.

- ولی مثل این که شما از رفت و آمد من به اتاق آقای رسولی ناراحتید.

صدای عصبانی من که برای اولین بار نیمه بلند شده بود باعث شد بچه های قسمت بعدی که با پارتیشن از هم جدا شده بود سرک بکشن.

نگاه بچه ها روم سنگینی می کرد؛ ولی من تصمیمم رو گرفته بودم و باید به این حرف ها خاتمه می دادم. یا می سوختم یا می بردم. شمس

هم مثل من از جا بلند شد و پوزخندی روی لبش نشوند.

- مشکل رو که همه دارن. بالاخره این رفت و آمدهای زیادی حرف می یاره ...

با عصبانیت لب هام رو، رو هم فشردم.

- خانم شمس لطفا حرفتون رو بزنید.

با مسخرگی ادا در آورد.

- که من هم مثل رحیمی از کار اخراج بشم؟ نه خانم نجفی، من کارم رو دوست دارم، بنده حرفی ندارم.

- آقای سیاحی از لا به لای بچه ها جلو اومد.

- اتفاقی افتاده خانم نجفی؟

سرم رو با غرور بلند کردم. کسی نباید می فهمید که این حرف ها تا چه حد داره منو از درون خالی می کنه. من به علاقه ی امیرحافظ ایمان

داشتم، به عشق خودم. کسی حق نداشت این علاقه رو زیر سوال ببره.

- یه مشکل کوچیک بین من و خانم شمس.

تمام سالن سکوت کرده بود و منتظر بحث من و شمس بودن که تو همین لحظه در باز شد و امیرحافظ هم وارد سالن شد.

"امیرحافظ"

- آقای روحی پور من که گفتم جنس ها رو با دقت جدا کنید که یه وقت با هم قاطی نشه، الان من از کجا بدونم مقاومت ها رسیده یا نه ...

یه لحظه حس کردم صدای نیمه بلند ارکیده رو شنیدم. سر جام ایستادم و همون جور که نگاهم رو زمین بود گوش ایستادم.

- چی شده امیرحافظ؟ چرا وایسادی؟

- صدای خانم نجفی بود؟

سکوت کرد و بدون حرف گوش ایستاد.

- نه، من که چیزی نشنیدم.

دوباره صدای نیمه خفیف ارکیده اومد.

- یه مشکل کوچیک بین من و خانم شمس.

ارکیده بود؟ ارکیده! چی شده که عصبانیه؟ دوباره چی کارش کردن که تحمل نکرده؟ بدون این که بفهمم چی کار می کنم به سمت سالن قلع کاری رفتم. در رو که باز کردم از دیدن بچه ها و در نهایت ارکیده و خانم شمس سر جام میخکوب شدم. صورت ارکیده به قدری سرخ و عصبانی بود که یه لحظه ترسیدم. اخم هام تو هم رفت. کی گل منو آزار داده بود؟

"ارکیده"

با اومدن امیرحافظ چشمم رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم، باید تمومش می کردم، باید زودتر از این ها تمومش می کردم. با تصمیمی که گرفتم، بدون این که حتی به نتایج کارم فکر کنم جلوی چشم همه به آرومی به سمت امیرحافظ رفتم. امیرحافظ نگاهی به بچه ها و بعد به من انداخت.

- چیزی شده؟ کسی حرفی زده؟

اخم هام کمی از هم باز شد. نگرانش رو کاملاً حس می کردم و همون حس شیرین دوباره تو دلم نشست. از چی می ترسی ارکیده؟ این مرد ثابت کرده که همیشه همراهته. به آرومی زیر نگاه سوراخ کننده ی بچه ها کنار امیرحافظ ایستادم. شونه به شونش، هم تراز با عشقم. از نتیجه ی کاری که می خواستم انجام بدم نگران بودم. ترسم از برخورد امیرحافظ بود. نمی دونستم بعد از کاری که می خواستم انجام بدم چه عکس العملی نشون می ده؛ ولی مجبور بودم. این داستان باید همین جا تموم می شد. از استرس زیاد قلبم توی گلویم می زد و نفس هام مقطع شده بود. دستم رو به آرومی تو دستش سر دادم. امیرحافظ به قدری شوکه شده بود که فقط با چشم های گشاد شده و متعجب بی حرف نگاهم می کرد. حق داشت. این کار از من بعید بود.

تو دلم اسم خدا رو صدا زدم و یه نفس عمیق کشیدم. سرم رو با غرور بلند کردم و به سمت بچه ها که حالا همه با تعجب به دست های چفت شدمون خیره شده بودن نگاه کردم.

- یه موضوعی هست که بهتره همه همین الان بدونید تا جلوی این حرف های خاله زنکی و شایعه ها و تهمت ها گرفته بشه.

- کدوم تهمت؟ چی شده ارکیده؟ کی حرف زده دوباره؟

با این حرف امیرحافظ نگاه ها متعجب تر شد. امیرحافظ بدون این که حواسش باشه منو به اسم کوچیک خطاب کرده بود. لبخند آرومی زدم و با صدای رسایی گفتم:

- من و آقای رسولی خیلی وقته که با هم آشنا شدیم و تقریباً دو سه هفته س که برای آشنایی بیشتر با هم محرم شدیم. هفته ی آینده هم مراسم عقدمونه. سکوت و چشم های خیره که بهت و تعجب ازشون می بارید اعصاب خرد کن بود. با استرس به سمت امیرحافظ برگشتم. نگران عکس العملش بودم. انگشت های امیرحافظ دستم رو رها کرد. قلبم کنده شد؛ ولی با حلقه شدن دستش دور شونم دلم آروم گرفت؛ پس امیرحافظ تاییدم کرده بود. لبخندش محکم ترین ایمان رو به دلم سرازیر کرد.

- خانم نجفی از این به بعد همسر منه و من واقعا دوست ندارم تو محیط کاری حرفی از روابط شخصی من یا هر کس دیگه ای به میون بیاد. ما همگی این جا کار می کنیم؛ ولی زندگی شخصی هر کسی به خودش مربوطه. بهتره دست از حرف ها و حدیث و غیبت بردارید و به

کارتون برسید؛ چون دفعه ی بعدی در کار نخواهد بود و هر کسی تو زندگی دیگران سرک بکشد و مشکل درست کنه بلافاصله اخراج می شه.

نگاه آقای سیاحی برق زد و لب هاش به لبخندی باز شد.

- مبارکه امیرحافظ، به سلامتی. چقدر بی مقدمه؟

با صدای آقای سیاحی و پشت بندش آقای روحی پور و افراد مسن که خیلی راحت با این قضیه کنار اومده بودن، بقیه هم تو چند لحظه به سمت اومدن و سیل تبریکات و روبوسی ها باریدن گرفت. شمس کناری ایستاده بود و باز هم با نفرت بهم چشم دوخته بود. به سمتش رفتم و به آرومی گفتم:

- کاش ما آدم ها می فهمیدیم که آبروی یه نفر چقدر ارزش داره و این جواری با حرف های صد من یه غاز با زندگی کسی بازی نمی کردیم.

از کنارش رد شدم که یکی دیگه از بچه ها صدام کرد.

- خانم نجفی؟

به سمتش برگشتم.

- من واقعا عذر می خوام. ما حتی فکرش رو هم نمی کردیم!

نگاهی از گوشه ی چشم به امیرحافظ انداختم و گفتم:

- درسته، من خودم هم فکرش رو نمی کردم؛ ولی مگه تا حالا رفتاری از من دیدید؟ خطایی دیدید که این جواری پشت سرم حرف بزنید؟ دوباره به سمت شمس برگشتم.

- نمی تونم ببخشم خانم شمس، نه شما و نه باقی کسانی رو که گناهام رو شستید. از ته دل دعا می کنم که هیچ وقت تو شرایط من قرار نگیرید.

به سمت امیرحافظ رفتم و کنارش ایستادم.

دستش رو دور بازوم حلقه کرد و لبخند ملایمی زد. نگاه بعضی از بچه ها هنوز هم آزاردهنده بود؛ ولی چه فرقی داشت؟ مهم من بودم و نتیجه ی این تصمیم آنی. راضی بودم از کارم. من عاشق امیرحافظ بودم. اگه حتی مشکلی هم بود با نیروی این علاقه و عشق می تونستم جلوی سختی ها بایستم و زندگیم رو بسازم.

توی ماشین امیرحافظ نشسته بودم و با لذت به آهنگ ملایم بی کلامی که تو ماشین پخش می شد گوش می دادم. بعد از اون که همه متوجه ی رابطه ی من و امیرحافظ شدن، دیگه دلیلی برای پنهون کاری نبود. امیرحافظ هم مجبور شد بخاطر حرف بچه ها کارخونه رو شیرینی بده تا دست از سرش بردارن. تو حال و هوای خودم بودم. خوش بودم و شاکر. از اون وقت هایی بود که حس می کنی همه چیز برق می زنه و می درخشه. آسمون بالای سرت، مردم اطرافت، قلب پر ضربت.

- باید به خانم شمس ارتقاء مقام بدم.

با تعجب برگشتم به سمتش.

- چی؟

به صورت متعجبم خندید.

- خب باعث خیر شد. اگه حرفاش تحریکت نمی کرد، حالا حالا منو سر می دئودی و ناز می کردی.

با ناز پرسیدم:

- من ناز می کنم؟

- پس کی؟ من ناز می کنم؟ هی می گم بیا عقد کنیم، قبول نمی کنی. خدا خیرش بده، حرفش باعث شد کوتاه بیای. دیگه راه فرار نداری

ارکیده خانم.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و خیره شدم به صورتش.

- تو هم از خدا خواسته.

با سر انگشت گونم رو نوازش کرد.

- وقتی با اون ابروهای در هم کنارم ایستادی و دستم رو گرفتی، فکر کردم دیوونه شدم. جلوی بچه ها خودت دستم رو گرفته بودی.

- آره، من هنوز موندم با چه رویی دستت رو پیش اون همه آدم گرفتم.

نیشش باز شد.

- پس امشب خونوادگی خدمت می رسیم برای قرار عقد و عروسی. باشه؟

پلک زدم به معنی باشه.

- امیرحافظ؟

- جون دل امیرحافظ؟

- چقدر قشنگ جوابم رو می دی، یادم می ره چی می خوام بگم.

دستم رو فشرد و منتظر نگام کرد.

- یه خواسته ازت دارم.

- بگو خانمی، هر چی باشه به دیده ی منت.

- می شه عروسی نگیریم؟

چشماش رو ریز کرد و با موشکافی بهم خیره شد.

- چرا؟

- هوس زیارت کردم، به جای عروسی بریم مشهد زیارت آقا.

- خب به جای ماه عسل می ریم مشهد. هم زیارت، هم سیاحت، هم خوشگذرونی.

از تصور بودن با امیرحافظ گر گرفتم و سرخ شدم. صدای خنده ی امیرحافظ بلند شد و دستم رو محکم تر تو دستش گرفت.

- فدای این شرم و حیات. تو چقدر نازی ارکیده.

برای این که از اون حال و هوا در پیام حرفم رو ادامه دادم.

- امیرحافظ من دلم نمی خواد عروسی بگیریم.

ماشین رو تو یه فرعی پارک کرد و به سمتم چرخید.

- بهم بگو چرا؟

نفس گرفتم. صحبت از بدی های مردم سخت بود.

- طاقت حرف و حدیث مردم رو ندارم امیر. این جماعت خیلی وقت خون به جیگر من کردن، نمی خوام تو شادی هام باشن.

- ولی هر دختری دوست داره لباس عروس بپوشه، مخصوصا تو که ...

به عمد سکوت کرد و ادامه نداد. یاد ازدواج با سپهر مثل یه خار قلبم رو چاک داد. ازدواج کرده بودم و عروس نشده بودم. بغض رو پس

زدم. بس بود هر چی درد رو نوشتم و حسرت رو سر کشیدم.

- آره من حتی تجربه ی یه عروسی رو هم نداشتم، دلم هم نمی خواد داشته باشم. عروسی که توش کلی خرج بشه و بعد هم هر کسی یه

حرفی ازش در بیاره به دردم نمی خوره. به جاش می تونیم پولش رو بدیم به شیرخوارگاه تا به بچه هایی مثل مارال کمک کنن.

بازوش رو گرفتم و التماس وار گفتم:

- خواهش می کنم امیرحافظ. یه مجلس عقد خودمونی بگیریم و بعد هم بریم زیارت. دلم می خواد زندگیمون رو با محبت آقا شروع کنیم.

دستش رو دور شونم پیچید. به آرومی سرم رو تو سینه اش مخفی کردم.

- امیر من خستم از حرف و حدیث. سه ساله که دارم خرد می شم. بذار بی سر و صدا بریم سر خونه زندگیمون. دیگه نه می خوام حرفی

بشنوم، نه حدیثی. به خدا که دیگه نمی کشم.

منو محکم تر توی سینه اش فشرد.

- می ترسم بعدها حسرت بخوری.

نگاهم رو به کوچه ی خلوت رو به روم دوختم و زمزمه کردم:

- حسرت من خوشبختی بقیه بود، بچه هایی که دست مادرهاشون رو گرفته بودن، من فقط حسرت یه عشق و علاقه ی ساده رو از شوهرم

داشتم. تو همپای من باش، درکم کن، حسرت به دل نمی مونم.

منو از آغوشش بیرون کشید و بازو هام رو تو دست گرفت. چشم هاش نگران بود.

- ارکیده نکنه قبول کنم و بعدها دلچرکین بشی. من می تونم یه عروسی ساده و آبرومند در حد خودمون برات بگیرم. از پس خرجش هم

برمی یام، بدون این که حتی حاج بابا کمکم کنه.

- نمی خوام امیر. بذار بی سر و صدا و حرف و سخن بریم سر زندگیمون؛ باشه؟

تو چشم هام خیره شد و با سر انگشت رد کمر بند روی شقیقم رو لمس کرد.

- باشه، اگه تو این جوری می خوای راضیم به رضای تو.

یه لبخند زد و پشت دستم رو بوسید. برای عوض کردن حال و هوام با شیطننت گفت:

- یعنی می شه بی سر و صدا بریم سر زندگیمون؟ من دیگه طاقت ندارم ارکیده.

چرخیدم سر جام و امیرحافظ دوباره ماشین رو راه انداخت.

- با حاج بابا حرف می زنی؟

- آره بهشون می گم. هر چند که عزیز خیلی دوست داشت عروسیم رو ببینه.

لب گزیدم از این خریت خودم. اصلا حواسم نبود که امیرحافظ هم رخت دومادی نپوشیده.

- اگه ... اگه تو فکر می کنی ...

- من هیچ فکری نمی کنم ارکیده. تو راضی باش، همون جوری که تو می خوای پیش می ریم؛ خوبه؟

با رضایت پلک زدم.

- تازه این جوری به نفع من هم هست. زودتر به لقمه ی چپت می کنم!

- امیرحافظ!

صدای خندش بلند شد که از خجالت سرم رو تو چادرم فرو بردم. دستش رو دورم پیچید و منو تو آغوشش کشید.

- فدای خانم خجالتی خودم بشم.

- مواظب باش امیر، تصادف می کنی ها.

رهام کرد و دوباره سر جاش مرتب نشست.

- خدا رو شکر که از خر شیطون پیاده شدی؛ وگرنه فکر کنم قشنگ از راه به درم می کردی.

- وا من؟

- پس نه، من؟!

به صدای نازکش که ادام رو در می آورد خندیدم که دم در خونه نگه داشت.

- بفرمایید بانو. به عزیز می گم برای عصری هماهنگ کنه بیایم.

- شام بیاید.

- دیگه اونش دست من نیست، عزیز می دونه و شما.

- باشه، به سلامت.

از ماشین پیاده شدم و سرم رو دوباره خم کردم.

- آروم بری ها امیرحافظ، مراقب خودت هم باش.

- باشه نگران نباش. سلام برسون.

در ماشین رو بستم که امیرحافظ دستی تگون داد. دستم رو تو کیفم فرو بردم تا کلیدم رو پیدا کنم. از همون جا اشاره کردم که بره. فقط با

لبخند نگاه کرد و حرفی نزد. کلید رو تو در انداختم و باز کردم که امیرحافظ تک بوقی زد و رفت. با کف دست در رو هل دادم که با شنیدن

اسم بند دلم پاره شد.

- ارکیده؟

قلبم مثل یه گنجشک اسیر کز کرد کنج قفسش. محال بود تا آخر عمرم این تن صدا و این ترس ریخته شده تو مویرگ هام رو فراموش کنم. با چشم های هراسون و دست های لرزون برگشتم به سمت صدا.

"امیرحافظ"

ماشین رو با تک بوق راه انداختم. تو فکر بودم که اگه خدا همین جوری بهم لطف کنه تا چند وقت دیگه ارکیده زخم می شه و خانم خونم. باید دنبال کارهای محضر و آزمایش خون می رفتم. آه، کلی کار دارم. برحسب عادت تو آینه ی وسط ماشین نگاه انداختم؛ ولی با دیدن مردی که دقیقاً دم خونه ی ارکیده وایساده بود، پام رو از رو گاز برداشتم. دلم شور زد. تیپ و قیافه ی مرد به امید نمی خورد. شاید هم همسایه ی خونه ی کناری بود؛ ولی زن چادری و مرد رو به روش که استیلش شباهت زیادی به سپهر داشت، باعث شد بی اراده دور بزخم. هر چی نزدیک تر می شدم فشار خونم بالاتر می رفت. خودش بود، سپهر. دم در خونه ی ارکیده چی می خواست؟ اصلاً این بی شرف نامرد با زن من چی کار داشت؟ ماشین رو کج و کوله رو به روی خونه ی ارکیده زدم کنار و مثل یه طوفان سهمگین حمله کردم. تو اون لحظه آمادگی هر نوع دفاعی رو از ارکیده داشتم. ارکیده تا چشمش بهم افتاد قدمی جلو گذاشت. فاصلمون رو پر کردم و نعره زدم:

- تو این جا چه غلطی می کنی عوضی؟

سپهر که با دیدن من صورتش رو با حرص جمع کرده بود، سینه به سینم وایساد.

- امیرحافظ آروم.

دست ارکیده رو به آرومی پس زدم. سپهر مثل همیشه، مثل تمام این مدت که دیده بودمش، ابروهاش رو به تمسخر بالا برد و تلخ شد، درست مثل حنظل.

- باید حدس می زدم این قدر جیک تو جیک بشید با هم!

بعد هم به مسخره ادای ارکیده رو در آورد.

- امیرحافظ!

- حرف دهنت رو بفهم.

- تو خفه شو جوجه حاجی!

به سمت ارکیده برگشت و دوباره با اعتماد به نفس گفت:

- از کی تا حالا پسر حاجی می پسندی ارکیده؟ این شیر برنج وارفته ی منکراتی که به درد نمی خوره.

به سمتش خیز برداشتم که دست های ارکیده مانع شد و منو عقب فرستاد و به سمت سپهر جوشید.

- ببند دهن کثیف رو سپهر، این مرد شوهر منه.

دل گرم شدم. داغ شدم از حس حمایتی که ارکیده بهم داد، حتی حس گرمای دست هاش که روی بازوم بود. سپهر خنده ی تمسخر آمیزی کرد و با پوزخند گفت:

- غلط کردی! می خواى سر من شیره بمالی؟

ارکیده ساعد دستم رو محکم گرفت و تنها نگاهش کرد. هر دو پشت به پشت هم قصد حمایت از همدیگه رو داشتیم. نگاه سپهر روی انگشت دست ارکیده چرخید و صورتش تو عرض چند لحظه کبود شد. صدای فریادش بلند شد:

- دروغ می گی!

یه قدم به سمت ارکیده برداشت که ناخودآگاه دست ارکیده رو عقب کشیدم و خودم جلوی سپهر سینه ستر کردم. نگاهش روی صورت ارکیده می چرخید.

- آره ارکیده، می خوای منو بسوزونی؛ آره؟

نگاهم روی صورت سپهر جرخید. سپهر مرد جذابی بود، بیش از حد جذاب. کت کوتاهی به تن داشت و بوی ادکلن و چشم های روشن و صورت شیش تیغش چهره ی زیبایی ازش ساخته بود که می تونست دل هر زنی رو بلرزونه؛ ولی همین دیو، همین فرشته ی شیطان صفت، چنان بلایی به سر ارکیده ی بیچاره آورده بود که هنوز که هنوز از ترسش می لرزید و با زجر از اون دوران زندگیش اسم می برد. به قول عزیز، سیرت زیبا، به از صورت زیبا! این مثل مصداق بارز رفتار و خلق و خوی سپهر بود. سپهر که جواب دلخواهش رو نگرفت، با حرص غرید:

- برو کنار تن لش، می خوام باهاش حرف بزنم.

- زن من حرفی با توی بی شرف نداره!

سپهر جوشید:

- برو کنار. فکر کردی بچم نقشه کشیدی که دست از سرش بردارم؟ اون زن منه.

- زن تو بود عوضی، حالا زن منه، محرم منه. دستت رو قلم می کنم که بخوای اذیتش کنی.

سپهر باهام دست به یقه شد که فریاد زدم:

- گمشو برو تا مثل دفعه ی قبل به جرم ازت شکایت نکردم و ننداختمت تو هلفدونی.

- مزاحم تویی و هفت جد و آبادت! کی به تو اجازه داده به زن من نزدیک بشی؟

ارکیده آستین لباسم رو کشید.

- خفه شو سپهر! ما دو هفته س که محرمیم، چند روزه دیگه هم عقد می کنیم. راحت رو بکش و برو، من حتی اگه زن امیرحافظ هم نبودم هیچ حرفی با تو نداشتم.

سپهر با غیظ دستم رو پس زد و نعره کشید:

- ولی من باهات حرف دارم.

از پس دندون های چفت شده غریدم:

- نشنیدی چی گفت؟ کاری باهات نداره.

سپهر از کنارم سرک کشید.

- ارکیده خام این بچه حاجی نشو، این ها همشون شارلاتانن.

ارکیده با اعتماد به نفس جوشید:

- ترجیح می دم خام این به قول تو بچه حاجی بشم، تا خام توی بی وجود!

- ارکیده برو خونه.

- ارکیده نگاهی به چشم های مصمم انداخت و دستم رو رها کرد که سپهر زد زیر دستم و تو یه لحظه غفلت من سر راه ارکیده وایساد.
- چی کار می کنی بی ناموس؟
- باید باهات حرف بزنم ارکیده. این آخرین باریه که من رو می بینی.
- نگاهم تو نگاه متعجب ارکیده نشست. بخاطر تعجبم، شدت عصبانیتم هم کم شد. صدای آروم سپهر دوباره بلند شد.
- دارم می رم خارج.
- ارکیده با نفرت غرید:
- به جهنم!
- طلبکارهام دنبالم.
- پوزخندی روی لب های ارکیده کاملا واضح بود.
- بخاطر بابای تو و اون دوست بی همه چیزت دار و ندارم رو از دست دادم.
- اون قدر پوزخند رو لب های ارکیده تلخ و تحقیر کننده بود که سپهر به خروش افتاد.
- یه روزی عاشقم بودی؟
- خودت داری می گی یه روزی، من اشتباه جوونی هام رو فراموش کردم.
- تو دوستم داشتی ارکیده. یادته؟ یادته بخاطر من از همه چیزت بریدی؟ یادته طرد شدی؟ این ها همش بخاطر من بود، چون دوستم داشتی.
- بی حرف با یه قدم فاصله ازشون ایستاده بودم. این نبرد، حالا دیگه نبرد سپهر و ارکیده بود. خود ارکیده باید این جنگ رو می برد.
- آره خوب یادمه. خیریت هام رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.
- ارکیده اون همه علاقه رو از یاد بردی؟
- نه فراموش نکردم.
- جای زخم روی شقیقش رو نشون داد.
- می بینی؟ همیشه همراهمه. کتک هات، خیانت هات، نفرین هات، همه رو یادمه. حتی یادمه آرزوی مرگم رو داشتی.
- با هر کلمه و دردی که ارکیده می کشید دست من بیشتر مشت می شد.
- پس بخاطر همون نفرت که نفرینم کردی تا بدبختیم رو بینی.
- ارکیده خونسرد مثل یه تیکه سنگ گفت:
- نه نفرینت نکردم، ارزشش رو نداشتی که نفرینت کنم.
- ارکیده با من بیا، نمی خوام بی تو برم.
- دندون هام رو رو هم ساییدم. حتی فکر رفتن ارکیده هم مرگ آور بود.

- تو مثل این که حالت نیست چی می گم. من زن این مردم. بهش بله دادم چون با غیرت تر از توی آشغال بود، چون اگه صورت جذابی مثل تو نداره، حداقل اون قدر مردونگی و شرف تو وجودش داره که نذاره آب تو دلم تکون بخوره. برو گورت رو گم کن سپهر. هر قبرستونی که می خوای برو، فقط از زندگی من گم شو بیرون روانی.

با این حرف ارکیده جلو رفتم و بازوی ارکیده رو عقب کشیدم. سپهر با دیدن این حرکت من دیوونه شد.

- دست بهش نزن پفیوز!

تو آنی سیلی ارکیده رو صورت سپهر نشست.

- حق نداری به مردم توهین کنی کثافت.

سپهر خیز برداشت که ارکیده رو عقب زدم و مشت دست جمع شدم رو با یه ضربه تو صورتش فرود آوردم. سپهر که اصلا آمادگیش رو نداشت، به پشت روی زمین افتاد. با نفرت یقش رو گرفتم و غریدم:

- این بخاطر چرند و پرندی که تحویل زنم دادی.

یه مشت دیگه هم تو صورتش کوبیدم.

- این هم بخاطر رد کمر بند روی شقیقش. دفعه ی دیگه این جا پیدات بشه، لهت می کنم آشغال!

با کشش دستم از رو شکم سپهر بلند شدم. سپهر با نفرت به ساعد دستم که تو دست ارکیده بود، خیره شد و بلند شد. ارکیده با نفرت گفت:

- سایه ی نحست رو از رو زندگیم بردار سپهر صولتی، تو دیگه برای من مُردی.

سپهر دست هاش رو مشت کرد و به سمت ارکیده براق شد که من گارد گرفتم. نفسش رو با غیض فوت کرد و گفت:

- یه روزی از انتخابی که کردی پشیمون می شی ارکیده.

ارکیده فقط رو برگردوند و سپهر بدون حرف دیگه ای سوار ماشینش شد و راه افتاد. با دور شدن ماشین و سنگینی دست ارکیده، تازه به خودم اومدم.

- ارکیده؟

رنگ ارکیده پریده بود.

- ارکیده؟ ارکیده خوبی؟

زیر بازوش رو گرفتم و در نیمه باز رو باز کردم.

خدا رو شکر که کوچشون خلوت بود و کسی متوجه ی این دعوا نشد؛ وگرنه باز هم مثل همیشه آبروریزی به پا می شد. ارکیده رو به خودم چسبوندم و از پله ها بالا رفتم و سوار آسانسور شدم.

- ارکیده خوبی؟ حرف بزن عزیزم.

همین که در آسانسور باز شد، امید رو دیدم که منتظر رسیدن آسانسور بود. با دیدن ارکیده چشم هاش از تعجب گشاد شد.

- چی شده؟

به سمت من چرخید.

- این چه وضعیه؟

با چشم و آبرو اشاره کردم فعلا حرفی نزنه. زیر بازوی ارکیده رو گرفت و کلید انداخت و رفتیم تو. ارکیده رو روی اولین مبل نشوندم که شیرین خانم از آشپزخونه بیرون اومد. با دیدن ارکیده چنان نگران شد که دلم سوخت.

- وای خاک به سرم! چی شده؟

- چیزی نیست مادر. یه لیوان آب قند می یارید؟ فکر کنم فشارش افتاده.

نشستم کنارش که ارکیده بی حال سرش رو به شونم تکیه داد. قلبم تیر کشید. امید با چشم دوباره ازم پرسید که چشم هام رو به معنی چیزی نیست بستم. شیرین خانم همون جور که لیوان آب قند رو هول هولکی هم می زد، گفت:

- آخه چرا این جواری شدی ارکیده؟ تو که حالت خوب بود. اتفاقی افتاده امیرجان؟

- آروم باشید مادر، چیزی نشده که. دم در سرش گیج رفت منم آوردمش بالا. امروز کارهامون زیاد بود، فکر کنم بهش فشار اومده.

لیوان رو گرفتم و دستم رو زیر بازوی ارکیده بردم.

- ارکیده جان، خانمم چشم هات رو وا کن.

ارکیده با بی حالی پلک زد.

- بیا عزیزم، بیا یه کم بخور حالت بهتر بشه.

لب های ارکیده به سختی باز شد و یه جرعه خورد. دلم خون شد براش. انگار هیچ وقت قرار نبود آسوده بشه. دستم رو پس زد که لیوان رو گذاشتم رو میز و دست سردش رو تو دست گرفتم.

- حالت بهتره؟

فقط سر تکون داد.

- می خوام دراز بکشم.

شیرین خانم سریع بلند شد و به ارکیده کمک کرد به اتاقش بره. دلم از اون همه رنجوری و ضعف رفت. با نفرت دندان هام رو، رو هم ساییدم. امید همین که ارکیده به اتاقش رفت، کنارم نشست و با نجوا پرسید:

- بالاخره می گی چی شد یا نه؟

- سپهر اومده بودم دم خونتون.

- چی؟ این جا چه غلطی می کرد؟

- هیس، آروم تر، مادرت می شنوه. خبر نداشت ما محرم کردیم، اومده بود که ارکیده رو با خودش ببره. می گفت طلبکارها دنبالشن.

امیر دست هاش رو مشت کرد و با غیض جوشید:

- پدرش رو درمی یارم! غلط کرده سر راه ارکیده سبز شده.

از جا بلند شد که گفتم:

- کجا؟

- می دونم باهاش چی کار کنم. چکش دست باباست. چوب تو آستینش می کنم بی شرف رو!

با نگرانی بلند شدم.

- برای ارکیده شر نشه امید، از اون بی همه چیز هر چی بگی برمی یاد.

دستش رو روی شونم گذاشت.

- تو فقط حواست به ارکیده باشه، باقیش رو بسپار دست من و بابا فرزین.

- اگه دوباره پیداش شد چی؟ وضع و حال ارکیده رو می بینی؟ اون این همه فشار رو طاقت نمی یاره.

- نمی یاد، یعنی مهلت نمی دم که نفس بکشه. از فردا من می دونم و اون. روزگارش رو سیاه می کنم تا دور ارکیده یه خط قرمز بکشه.

- فکر می کنی تاثیری هم داره؟ من نگران ارکیدم. هر باری که اون نامرد رو می بینم از این رو به اون رو می شه.

با ناراحتی چشم هام رو مالیدم.

- من با بدبختی دارم آرومش می کنم، دارم اعتمادش رو جلب می کنم، اون وقت این آشغال ...

- مردونگی می کنی امیرحافظ. از این جا به بعد هم در کنارش باش، من قول می دم شرش رو کم کنم.

با بیرون اومدن شیرین خانم، هر دو از هم فاصله گرفتیم.

- امیرحافظ مادر، نمی گی چی شده؟

- گفتم که مادر چیزی نشده. یه دفعه ای حالش بد شد.

پیش خودم حساب کردم این حرفم جز دروغ حساب می شه و بدبختانه اعتراف کردم که همه ی حرف هام دروغه و دارم سر مادر ارکیده

رو شیره می مالم.

- خوابید مادر؟

- آره خوابش برد.

از جا بلند شدم و دستم رو تو جیبم سر دادم که دونه های تسبیح تو دستم نشست.

- پس من می رم، کاری بود حتما بگید.

- باشه مادر برو، خیالت راحت.

با امید دست دادم که فشاری به دستم آورد تا خیالم رو راحت کنه.

با ناراحتی از خونه بیرون اومدم. خدا لعنتت کنه سپهر، بین چه بلایی داری سر زندگیمون می یاری. نفس سنگینم رو فوت کردم و ترجیح

دادم فعلا به سپهر کاری نداشته باشم. امید و آقا فرزین از پس سپهر برمی اومدن.

من فعلا باید شرایط رو محیا می کردم تا زودتر ارکیده رو عقد کنم. این جواری حداقل کنارم بود و می تونستم بیشتر ازش مراقبت کنم.

فکر این که ممکن بود امروز متوجه نشم و ارکیده به تنهایی با اون بی شرف دهن به دهن بشه، خونم رو به غلیان در می آورد. شکر خدا که

زود فهمیدم و نداشتم فاجعه به بار بیاد.

"ارکیده"

با صدای لرزش گوشیم چشم باز کردم. یه لحظه از تاریکی و سکوت خونه ترسیدم. نگاهم بی فکر تو اتاق چرخید. الان صبحه یا شبه؟

دوباره ویبره ی موبایل. یه دفعه با به یاد آوردن سپهر و حرف هایی که زده شد، سریع تو جام نشستم. ویبره ی مجدد باعث شد بدون این

که بتونم فکر دیگه ای کنم، گوشیم رو از سر میز چنگ بزنم. یادم نبود دفعه ی آخر خودم گوشیم رو این جا گذاشتم یا کس دیگه ای گذاشتش. با دیدن اسم امیرحافظ، یه حس شیرین زیر رگ و پیم لغزید.

- الو؟ ارکیده؟

- سلام.

- سلام عزیز دلم. ساعت خواب خانمی. بهتر شدی؟

کش و قوسی به بدنم دادم.

- آره بهترم.

- نگرانت بودم.

نفس سنگینم رو فرو خوردم.

- چیزیم نیست، پوست کلفت شدم امیر!

صدای امیرحافظ هم بی حوصله شد.

- می خواستم امروز با عزیز صحبت کنم که نشد. می خوام برنامه رو کلا عقب بندازم؟ اگه حالت بده فعلا دست نگه می دارم.

پوست لبم رو با سر انگشت لمس کردم.

- من خیلی وقته که حالم بده و تو مایه آرامش دلم شدی. دیگه از این شرایط خسته شدم امیر، تمومش کن.

صدای سرخوشش تو گوشي پیچید.

- چاکرتم به خدا! می ترسیدم با این حالت دیگه قبول نکنی. پس با عزیز صحبت می کنم تا برنامه ی فردا رو هماهنگ کنه.

- باشه، من حرفی ندارم، هر جور صلاح می دونی.

- راستی ارکیده؟

- جانم؟

- بابت تمام حمایت های صبح ممنون، این که بهم اعتماد کردی.

- من باید ازت تشکر کنم امیر، اگه تو نبودی ...

بغض دوباره تو گلویم نشست.

- اگه من هم نبودم هیچ غلطی نمی تونست بکنه. شیرزنی هستی برای خودت عزیزم!

چشم هام رو بستم و تکیه دادم به تاج تخت.

- چقدر خوبه که هستی امیر.

- یعنی می شه این چند وقت زودتر تموم بشه و سر و سامون بگیریم؟

- این قدر هولی؟

- بیشتر از این؛ ولی حیف که هیچ کاری نمی تونم انجام بدم.

- امیر؟

- جون دل امير؟ بگو عمر امير.

- سپهر؟!

- سپهر مرد! ديگه حق نداري بهش فكر كني؛ چون فكر كردن به اون بي شرف فقط ضرره. همه چي رو بسپر دست ما، تو نگران نباش.

- نكنه اذيتتون كنه؟

- اگه سپهر يه روزي كفتار بيشه زار بود؛ حالا در حد يه جوجه هم نيست! خودت رو اذيت نكن عزيزم. قول مي دم ديگه سپهر رو نييني. چشم بستم.

- اركيده براي برنامه ي فردا مطمئني؟

- آره مطمئنم، تا الان تو هيچ مسئله اي به اندازه ي اين كار راسخ نبودم. دلم ديگه هيچ جا قرار نداره امير.

صدای نفس های تند امير تو گوشي پيچيد.

- مثل من.

- وقتي كنارت هستم يه درده و ازت كه دورم هزار درد.

نفس هاش رو تو گوشي دميد.

- مثل من اركيده، مثل من. كاش بدوني تو اين دلم چي مي گذره، آشوبه تو سرم. دل نگرانتم اركيده.

- نباش. من خوبم، تو كه هستي خوب خوبم.

سكوت كه تو خط برقرار شد. لرزش های دلم سر به فلک گذاشت از اين همه دلتنگي. صدای زمزمه مانند اميرحافظ من رو برد به آسمون ها، پيش آرامش خود خدا.

- شبت خوش خانم.

گوشي كه قطع شد، دست گذاشتم رو سينه ي لرزونم. لحظه ي وصال نزديك است. اندكي صبر بايد، اندكي صبر!

نگاهم روی ضريح آقا می چرخيد. بوی گلاب و خنك دلچسب شب عيد فضا رو معطر و دلچسب كرده بود. پاهام رو تو بغلم گرفتم و تكيه دادم به ديوار خنك پشت سرم و چشم گردوندم رو تك تك دونه مربع های ضريح آقا.

"سلام آقا. مهمون نمی خواي؟ اركيده اومده، اومده تا اين شاديش رو با تو قسمت كنه. دلم تنگت شده بود آقا، خيلي وقته پابوست نيومده بودم؛ ولي حالا با اميرحافظم اومدم، با قلب عاشقم اومدم. دست خالي اومدم؛ ولي عاشق و بي دل!"

پلك زدم كه يه قطره اشك سرازير شد روی گونم. اشك شوق بود انگاري. سر بلند كردم به سمت سقف آيينه كاری شده.

"خدایا، بهت گفتم ممنونم؟ نگفتم؟ كم گفتم؟ پس باز هم می گم. ممنون بخاطر صبوري هات، بخاطر اين كه پيشم موندی، پا به پام

اومدی، خطا كردم و ندیده گرفتی، برام بهترين بنده هات رو گلچين كردی و فرستادی. ممنون كه همیشه بودی و اشتباهاتم رو، كاستی هام

رو خدا گونه بخشيدی. ديگه هيچي ازت نمی خوام. يه دل تنها داشتم كه با مهر خودت و اميرحافظ پرش كردی، يه تن زخم خورده داشتم

كه با دست های پر محبت اميرحافظ مرهمش كردی. ديگه چي بخوام؟ هيچي نمی خوام. فقط همیشه همين جوري مثل يه مادر بالا سرم

باش تا خطا نكنم. تو كه باشی من هم خوبم، زندگي قشنگه و آسمون آبی؛ پس باش كنار من و اميرحافظ كه اين روزها بدجوري دلم رو

برده. والم کرده خدا. خطاست که بگم؛ ولی خدای روی زمینم شده. یه وقت دلگیر نشی ازم خدا؛ ولی انگار که لبخندها رو تو وجودش می بینم، حتی عرش کبریایی هم برام قابل لمس شده. با امیرحافظ که باشم، دنیا تو مشتمه خدا. سختی ها پر، تلخی ها هم پر."

"گاهی گمان نمی کنی ولی می شود، گاهی نمی شود، نمی شود که نمی شود

گاهی هزار دوره دعا بی اجابت است، گاهی نگفته قرعه به نام تو می شود

گاهی گدای گدای و بخت نیست، گاهی تمام شهر گدای تو می شود."

سرم رو تکیه دادم به دیوار پشت سرم و همون جوری که زیر لب حرف می زدم، نگاهم رو تو آیینه کاری های درخشان روی سقف چرخوندم. بعد از رفتن سپهر و قول و قرار که فرداش حاج بابا گذاشت، کارها چنان به سرعت انجام شد که خودم هم نفهمیدم چه جوری به فاصله ی دو، سه هفته بعد سر سفره ی عقد نشستیم. یاد مراسم بله برون سادمون افتادم. حاج بابا گفت:

- مهریه سه دونگ از خونم.

قبول نکردم. گفتم:

- نمی خوام مهریم سقف و کاشونه ی کسی باشه، مهریه ی من دست های حمایت گر و آغوش امن امیرحافظه. گفتم:

- چهارده تا سکه.

عزیز گفت:

صد و چهار ده تا.

گفتم:

- عزیز؟!

چشم هام رو بوسید و با انداختن انگشتر موروئی تو انگشتم، لب هام رو به هم دوخت. سر سفره ی عقد، همون موقعی که دل ها بیشتر از هر زمان دیگه ای به هم نزدیک می شه و یکرنگ، دل دل می زدم برای این لحظه های قشنگ. لحظه ی انداختن حلقه ها شیرین بود، شیرین شیرین. داشتیم با این حلقه ها ریسمان می بافتم برای این پیوند همیشگی، تا آخر عمر. امیرحافظ حلقه رو تو انگشتم انداخت و بوسه زد به انگشتم و حلقه. سرخ شدم از خجالت؛ ولی شیرین بود، نبود؟ محبت امیرحافظ بدجوری حلاوت داشت. اتاق که خلوت شد، امیرحافظ با سر انگشت تک به تک اجزای صورت نیمه آرایش شدم رو لمس کرد. چشم بستم زیر نوازش هاش و گذاشتم لذت ببره از این تماس حلال حلال. لب هاش رو گذاشت روی شقیقم.

- محبتم نسبت بهت بی اندازه س اרקیده. نکنه خدا بخاطر این محبت ازم دلخور بشه؟

شیرین نبود؟ بود، به خدا که بود. شهد و غسل بود این عاشقانه ها. دستش رو بلند کردم و بندهای دستش، همون هایی که یه زمانی مردانه جلوی سپهر ازم حمایت کرده بود رو بوسیدم. تک به تک، مهر زدم رو بندهای ترمیم شدش.

- عشق به همسر، اولین پله برای رسیدن به معبوده. نگران نباش امیر من، خدا مهربون تر از هر مهربونیه.

دستش رو دورم حلقه کرد و دستش رو تو سینم کشیدم و زمزمه کردم:

- اَلرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ. (بخشنده و بخشایش گر است.)

خونه ی امیر نیمه مبله بود و اندک وسایل لازمون رو مامان و فاطمه و امید تو همین مدت کم گرفتن. حتی تا موقع عقد هم خونه کاملاً چیده نشده بود. عقد که کردیم، همون روز سوار هواپیما شدیم و پر کشیدم سمت حرم آقا.

ویبره ی موبایلم باعث شد دست از نگاه کردن به آئینه ها بکشم. امیرحافظم بود، مرد من. لبخندی به اسم امیرحافظم و میم مالکیتی که بیش از حد می چسبید زدم و جواب دادم.

- سلام آقا.

- سلام بر خانم رسولی. مناجات تموم شد؟

- داره تموم می شه.

توی گوشی زمزمه کرد:

- برای من هم دعا کردی؟

حرف ها می زد. مگر می شود آدم برای دنیایش دعا نکند؟

- بیشتر از خودم.

بیتاب و بی قرار گفت:

- نمی یای بیرون؟

لب گزیدم. قلبم بی نهایت می کوبید.

- اومدم زیارت یا تفریح؟

- چه اشکالی داره زیارت و سیاحت کنار هم باشه؟ تازه آدم برای رفع خستگی باید یه وقت های زنگ تفریح داشته باشه.

نفسش رو فوت کرد تو گوشی.

- بیا دیگه اریکیده. بیتابم. آقا هم می بخشه، خودش می دونه من خیلی وقته که خانمم رو یه دل سیر بغل نگرفتم.

- یعنی می گی آقا و مناجات رو ول کنم پیام پیش تو؟

- نمی یای اریکیده؟

نفس گرفتم. آخ و امان از این قلب پر ضرب، اکسیژن کم می آورد با این ضربه ها.

- می یام امیرم، می یام. بذار حرف هام رو تموم کنم، می یام. دل منم تنگت شده.

- پس دم کفشداری منتظرتم.

گوشی رو قطع کردم و آخرین قطره ی اشک شوق رو هم پاک کردم. خدایا هستی دیگه، نه؟ همیشه پیشم باش، کنار من، پابه پای این دل

بی قرار که حالا عشق امیرحافظ رو هم تو خودش جا داده. بیا بریم خدا، بیا بریم که امیرحافظم بدجوری چشم به راهمه. بیا بریم خدا!

"می روم و خدا را به تو می سپارم

زحمت زیادی ندارد

گاهی صدایش کن که نامش را فراموش نکنی."

صحبتی با خواننده

ممنون که تا انتهای داستان باهام همراه بودید... پایان داستان رو خوب و رویایی تموم کردم .. ارکیده متنبه شده بود .. بزرگ و خدایی شده بود .. ولی تو زندگی عادی شاید فرصت این همه پروبال گرفتن بدست نیاد ..

شاید خدای نکرده کسی که سرنوشت ارکیده رو داشته باشه تو همون دعوا های بین سپهر و ارکیده اونقدر صدمه ببینه که دیگه نشه کاری کرد .. یا حتی ناقص بشه ..

یا شاید هم تا اخر عمر بسوزه و بسازه و دم نزنه و بچه هایی روبه جامعه تحویل بده که پراز حسرت و عقده و کینه هستن .. دخترهای گلم .. عشق هست .. نمیگم نیست .. عشق ما به خدا ... عشق مادر به فرزند .. ولی سعی کنید این عشق رو قاطی هوس های بچه گانه نکنید ...

رختخواب .. همه ی زندگی نیست .. اینده اتون رو به خاطر لذت های انی هدر ندید ..

تو طول این داستان دختری همپای ارکیده من گریه میکرد .. که هر بار با صحبت کردن باهاش دلم ریش میشد .. زجر میکشید و راه به جایی نداشت ..

به مادرها تون رحم کنید .. پدرها تون که با بدبختی تو این شرایط نابسامون مالی و اقتصادی به زحمت گلیمشون رو از اب بیرون میکشن تا شماها راحت زندگی کنید ..

تشکر و دست بوسی نمیخوان .. فقط یکم درک میخوان .. نگرانی هاشون رو درک کنید .. غرغرهاشون رو گوش بدید .. به خدا که توقع زیادی ندارن .. اونها نگرانن ..

اگه میگن دیر نیا .. ارایش زیاد نکن .. با پسر غریبه هروکر راه نداز .. سنگین باش و متین ... به خاطر اینه که اونها بدی ادمها رو دیدن ...

گوششون پر شده از وقایعی که به دخترها تجاوز شده .. یا حاملگی های ناخواسته .. یا سقط های جنین در مدارس ...

جامعه ی ما نه تو گذشته مونده نه با آینده کنار اومده .. بعضی از مردها با هزار تا دختر میگرددن و خوش میگذرونن ولی متاسفانه هیچ وقت برای ازدواج سراغ این دخترها نمیرن و اگه یه روزی عشق چشمشون رو کور کنه و با این دخترها ازدواج کنن ..

اونقدر بدبین میشن و ذهنشون خراب میشه که دیگه هیچ اعتمادی به اون دختر ندارن و زندگی اون دختر رو جهنم میکنن ..

باور کنید سخته با این شرایط زندگی کردن .. عین مردن میمونه .. پس تروخدا مراقب خودتون باشید و افسار دلتون رو کنترل کنید ..

حرف زیاد زدم .. ولی خدا شاهده همون جور ی که میخوام بچه هام عاقبت بخیر شن .. دوست دارم شماها هم دلتون خوش باشه و زندگی سالمی داشته باشید

ممنون از همراهی همگیتون ..

والسلام

مون شاین

۹۱/۴/۲۱

انتشار: دی ۹۲

نویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member46658.html>
طراح جلد: <http://www.forum.98ia.com/member107173.html>
ویراستاران: <http://www.forum.98ia.com/member26957.html>
و <http://www.forum.98ia.com/member207279.html>
ناظر: <http://www.forum.98ia.com/member147812.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com

